مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

دانشگاه تهران
تهران - ایران

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد اوّل

الف - ف

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعهٔ آثار استاد محمّد امین ادیب طوسی

۱

هدیهٔ

بنیاد فرهنگی ادیب طوسی

و

مؤسسهٔ نیکوکاران ایران

به مناسبت

یکصد و پنجمین سال ولادت و مراسم بزرگداشت

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

در

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

اسفند ۱۳۸۸

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۶

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد اوّل

الف - ف

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۲۶

زیر نظر واشراف **دکتر مهدی محقق**

ناشر

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب؛ شمارهٔ ۹۹۰، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳-۶۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

فرهنگ لغات ادبی

جلد اوّل

محمّدامین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی

لیتوگرافی، چاپ ، صحافی: طیف‌نگار

شابک دورهٔ دو جلدی: ۷-۵۸-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-5552-58-7

شابک جلد اوّل: ۴-۵۹-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-5552-59-4

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۸

سرشناسه	ادیب طوسی، محمد امین، ۱۲۸۱ -
عنوان و نام پدیدآورد	فرهنگ لغات ادبی (شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است) / تألیف محمدامین ادیب طوسی؛ با مقدمه منوچهر مرتضوی.
مشخصات نشر	تهران: موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۲ ج.
شابک	دوره: 978-964-5552-58-7؛ ج.۱. 978-964-5552-59-4؛ ج.۲. 978-964-5552-60-0
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	ص. ع. لاتینی شده: M.A.Adibi-i Toussi. Farhan-I lugat-I adabi: a glossary of singles compound words and expressions in literary texts.
مندرجات	ج. ۱. الف - ف. – ج. ۲. ق - ی
موضوع	فارسی -- واژه‌نامه‌ها
شناسه افزوده	مرتضوی، منوچهر، ۱۳۰۸-، مقدمه نویس
شناسه افزوده	موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸PIR۲۹۵۴ ۴ف۴۳الف/
رده‌بندی دیویی	۴فا۳
شماره کتاب‌شناسی ملی	۱۹۵۴۶۸۱

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱- *گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی*، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- *قرّةالعین*، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۴).

۳- *همایی‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- *جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی*، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- *ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون*، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- *حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر*، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- *بوستان سعدی*، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- *آرام‌نامه*، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۶۱).

۹- *ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار*، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- *یادنامهٔ ادیب نیشابوری*، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- *نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله*، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- *جهانگیرنامه*، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- *دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری* (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان‌شیرین، (تهران۱۳۸۱).

۱۴- *فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح*، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، بـه اهتمـام دکتـر مهـدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخـی، بـا حواشـی و تعلیقـات و توضـیحات مرحـوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجـازی، بـا مقدمـهٔ فارسـی و انگلیـسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمةالأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جـی. وتزشـتاین، بـا مقدّمـهٔ دکتـر مهـدی محقّـق، (تهـران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیـر نظـر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ ـ ث، دکتر مهـدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج ـ ژ، ،دکتر مهدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّـدعلی منـصوری، بـا مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قـاموس‌المعـارف)***، علامـهٔ فقیـد مرحـوم میرزامحمـدعلی مـدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حـال مؤلـف از اسـتاد شـیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

مقدمه

تدوین مجموعهٔ کاملی شامل تمام جهات و جوانب فرهنگ ومعارف ایرانی و کیفیت ظهور وتکامل تمدن و نشیب و فراز حیات قومی درمیهن باستانی ما وروشن‌ساختن زوایای تاریخ این‌سرزمین کهنسال آرزوی هرایرانی وآرمان دوستداران ایران بشمار میرود.

تأمین این‌منظور ونیل بدین‌هدف جز بافراهم‌آوردن‌مواد وگردآوری‌اجزاء وعناصری که تحقق این‌نیت‌را بایسته‌است امکان‌پذیر نیست وهرگونه کوششی که دراین‌زمینه براساس استفاده ازمدارك‌مجمل ومبهم ومواد ناقص موجودبعمل‌بیاید رسا و وافی‌بمقصودنخواهدبود.

برای تدوین تاریخ کامل ایران بمعنی وسیع آن ـ اعمّ از تاریخ سیاسی واجتماعی و تاریخ تمدن وادیان ومذاهب و علوم و فنون و اقتصاد وجغرافیای تاریخی و همچنین تاریخ عمومی وتاریخ منطقه‌ای ومحلی ـ مسلماً نمیتوان بمدارك و اسناد ومنابع تاریخی محض، بفرض دسترسی بهمهٔ آنها، اکتفاکرد بلکه پرارزشترین و قابل اعتمادترین و موثقترین مواد ومطالب ومدارك را دراین‌باره ازخلال دواوین شعرا وآثار ادبی ومنابع وکتب صوفیه وتذکره‌ها وافسانه‌ها وقصص و تمثیلات و داستانها و منظومه‌های عامیانه باید بدست‌آورد و آنگاه ازپرتو تطبیق حاصل این استقراء بامواد موجود درکتابهای تاریخ و نتایج وقرائن ناشی ازکاوشهای باستانشناسی طرح تاریخ کامل ایران را تهیه وتنظیم‌کرد.

در زمینهٔ فرهنگ ایران نیز ـ که بطورکلی شامل زبان وادبیات ولغت وفقه‌اللغه و زبانشناسی ولهجه‌شناسی وآثار و ادبیات عامیانه ومحلی و فلسفه و عرفان ودیگر مظاهر و تجلیات ذوق واندیشهٔ ایرانی در ادوار باستان ومیانه وجدید است ـ بیشتر وپیشتر ازهرکار گردآوردن وطبع ونشر انتقادی مواد ومدارك ضرورت دارد و پس از این مرحله است‌که پژوهندگان ومحققان خواهندتوانست بی‌دغدغهٔ خاطر وباکمال اطمینان درطریق جمع و تدوین فرهنگ ایران وتحقیق وتتبع دربارهٔ آن‌گامهای استوار بردارند.

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران وابسته بدانشکدهٔ ادبیات تبریز باقتضای این ضرورت بوجودآمده و میکوشد تا بخشی از این‌آرمان وجزئی از این نیت را از قوه‌بفعل‌بیاورد ودر حدود امکانات ناچیز خود وظیفه‌ای را که برعهده دارد انجام بدهد.

نشریات مؤسسه که تجلی کوشش همکاران ما بشمار میرود در زمینهٔ تاریخ و زبان و ادبیات ودیگر مظاهرفرهنگ و معارف ایرانی اعم از تألیف وتحقیق وتصحیح انتقادی متون نظم ونثر وترجمهٔ آثار وتألیفات مفید دیگران درسلسله‌های مخصوص انتشار می‌یابد .

راهی دراز درپیش است ولی پیمودن این راه ازپرتو عشق وهمت وصدق‌نیت همکاران وپشتیبانی بیدریغ تیمسارصفاری‌سرپرست دانشپرور دانشگاه‌تبریز ، که همواره مؤید مساعی تحقیقاتی وحامی ومشوق رهروان طریق علم وادب میباشند، دشوار نخواهدبود .

* * *

فرهنگ‌نویسی وتدوین کتاب لغت برای زبان فارسی و زبان تازی در مفهوم حقیقی واصیل آن یکی از هنرهای دانشمندان ایران بشمار میرود . از روزگار خلیل بن احمد فراهیدی که «کتاب‌العین» او بعنوان قدیمترین فرهنگ در زبان تازی شهرت یافته‌است بتدریج باب فرهنگ‌نویسی دردنیای‌اسلامی گشوده‌شد وتدوین لغات در زمینه‌های‌اختصاصی وموضوعهای معین آغاز گشت، ولی اگر امثال ازهری هروی و ابن‌درید و ابوابراهیم اسحق فارابی و صاحب‌بن‌عباد و ابونصرجوهری را نخستین وقدیمترین فرهنگ‌نویسان زبان تازی بدانیم که دست بتألیف کتاب لغت در مفهوم کلی وعمومی (نه‌اختصاصی و موضوعی) زده‌اند ناچار باید این حقیقت را بپذیریم که معمار اصلی کاخ لغت‌نویسی در زبان تازی ومؤسس وبنیادگذار واقعی دانش لغت وجمع وتدوین آن ایرانیان بوده‌اند .

در این مقدمهٔ مختصر حتی بحث اجمالی دربارهٔ تاریخچهٔ فرهنگ‌نویسی برای زبان فارسی امکان‌پذیر نیست وفقط اشاره میکنیم که با چشم‌پوشی از کتب مفقودی چون «رسالهٔ ابوحفص سغدی» و «کتاب لغت قطران شاعر» شاید بتوانیم زمان تألیف لغت فرس‌اسدی را سرآغاز فرهنگ‌نویسی برای‌زبان‌فارسی بدانیم. صحاح‌الفرس‌شمس‌منشی که درآغازربع دوم قرن هشتم هجری بنام خواجه غیاث‌الدین محمد در تبریز تألیف شده دومین فرهنگ فارسی است که در دست داریم . پس از این تاریخ یعنی تاریخ تألیف صحاح‌الفرس (۷۲۸ هجری) مدت چند قرن یعنی تایك‌قرن پیش توجهی بکار تدوین وتألیف فرهنگ فارسی در میهن وسرزمین اصلی این زبان یعنی ایران مبذول نشده است (باستثنای معیارجمالی که بخشی از آن در فن لغت فرس است وشاید چند رساله وکتاب دیگر که بعلت محرومی ازقبول‌عوام وتوجه خواص مجهول وناشناخته مانده‌اند) وتنها نوری که درمدت‌قرون‌متمادی راه تاریك تحقیق وتتبع درلغات فارسی دری و فرهنگ‌نویسی برای این زبان را تا حدی روشن میکند نورنهضت فرهنگ‌نویسی فارسی درهندوستان است که ظاهراً از اوایل قرن

هشتم هجری یعنی تاریخ تألیف فرهنگ قواس آغاز شده است .

بدبختانه از آغاز کار جامعان ونویسندگان فرهنگهای فارسی از روش صحیح تحقیقی وانتقادی واستقصای کامل غفلت ورزیده‌اند و نتیجه این شده است که هنوز فرهنگ منقح جامعی برای زبان فارسی دری در دست نیست وباوجود اینکه شاید درصورت تجسس کامل بتوان تعداد فرهنگهای فارسی را اعمّ ازقدیم وجدید واعمّ از «عمومی وجامع» و«اختصاصی و موضوعی» نزدیك به ۳۰۰ دانست هیچیك از این فرهنگها بتنهایی و همچنین مجموع آنها باهم برای رفع نیاز جویندهٔ متتبع و پژوهندهٔ محقق بطور کامل کفایت نمیکند . شاید بتوان نقص بزرگ این کتابها را با صرف‌نظراز جزئیات در چند مورد خلاصه کرد :

الف ـ عدم جامعیت از لحاظ کلیهٔ لغات ادبی و زبانی ولهجه‌ای :

۱ـ عدم جامعیت از لحاظ کلیهٔ لغات ادبی (منظور لغاتی است که در متون ادبی فارسی اعم از نظر ونثر بآنها برمیخوریم). این نقص‌همانا زاییدهٔ عدم تحمل‌زحمت استقصا وفقدان روش علمی وتحقیقی واکتفا باستخراج واژه‌ها ومصطلحات مشکل متون مشهور و بسیار متداول بوده است وبهمین علت باوجود اینکه مثلا لغات ومصطلحات مشکل اشعار و آثار خاقانی وسعدی ومولوی وحافظ کم وبیش ازراه شروح موجود که دردسترس‌لغت‌نویسان بوده وارد فرهنگها شده است بعضی واژه‌ها واصطلاحات موجود درمتون معتبر ومهم‌قدیمی مثل تاریخ بیهقی واسرارالتوحید در بوتهٔ نسیان وعدم توجه افتاده .

۲ـ عدم جامعیت ازلحاظ کلیهٔ واژه‌های زبانی (منظور واژه‌ها و مصطلحاتی است که مخصوص‌ادبیات یا مشترك بین‌آثارمکتوب و زبان محاوره نبوده اختصاص‌بزبان محاوره‌دارد).

۳ـ عدم جامعیت از لحاظ واژه‌های لهجه‌ای (منظور واژه‌هایی است که مخصوص فارسی دری یا مشترك بین‌کلیهٔ لهجه‌های ایرانی نبوده اختصاص به‌یك یاچندلهجه دارد) . این قبیل واژه‌ها با همه اصالتی که دارد مطلقاموردتوجه‌فرهنگ‌نویسان‌نبوده وکاملا مجهول مانده است .

ب ـ غیرقابل‌اعتماد بودن کتابهای لغت ازلحاظ لفظی ومعنوی :

۱ـ درموارد متعدد لغت‌نویسان‌دچار اشتباهات بزرگ شده و یك واژه را بچند شکل و صورت ضبط نموده‌اند ، بطوریکه گمراهی خوانندهٔ عادی و مبتدی حتمی و قطعی‌است و پژوهندهٔ دانا را نیز گرفتار تردد و سرگردانی‌میکند وچه‌بسا که کشف صورت‌اصلی وشکل صحیح واژه محال وغیرممکن مینماید . گذشته ازموارد تحریف وتصحیف ، تسامح درضبط اعراب کلمات حتی دربارهٔ واژه‌های بسیار مشهور و متداول از مختصات فرهنگهای فارسی

بشمار میرود .

۲ـ ازلحاظ معانی لغات نیز درفرهنگهای موجود فارسی آثار عدم تحقیق و تسامح بوضوح دیده میشود و بیدقتی و سهل‌انگاری در کشف معانی لغات واکتفا باستنباط قیاسی وشخصی وهمچنین نفوذ بی‌قید وشرط فقه‌اللغهٔ عامیانه وضعی پیش میآورد که جویندهٔ‌محقق ازعقیده ونظر فرهنگ‌نویسان فقط بعنوان قرینه و مقدمه‌ای برای ادامهٔ تتبع و وصول بحقیقت میتواند استفاده بکند وغالباً بجای‌اینکه‌معانی‌مذکور درفرهنگها راهنمای‌خواننده بمفاهیم لغات درمتون باشد باید برعکس از متون وشواهد برای درك و تثبیت و تکمیل و تصحیح نظر فرهنگ‌نویسان استفاده کرد .

پس ازاشاره به‌نقائص ومعایب فرهنگها میگوییم : فرهنگ‌نویسان مسؤول همهٔ این عیوب ونقائص نیستند و رسمی‌شدن زبان‌فارسی دری بعنوان زبان ادبی وعمومی ایران در دوره‌ای که لهجه‌های گوناگون دراکناف سرزمین پهناور ایران مورد تکلم بود ونفوذ روز افزون لغات تازی در زبان فارسی و داخل‌شدن لغات فراوان از لهجه‌های متعدد در زبان دری بوسیلهٔ شعرا ونویسندگانی که اهل مناطق مختلف بودند و ورود لغات ترکی ومغولی در ادوار مختلف وبالاخره دشواری وظیفهٔ «فرهنگ‌نویس» باتوجه باین مشکلات و عوامل پیچیده تاحدی از بار مسؤولیت وقصور مؤلفان فرهنگها میکاهد ولی همهٔ این علل وعوامل عذرخواه فقدان فرهنگی جامع برای‌فارسی، یعنی‌زبان‌قومی که مبتکر و پایه‌گذار تدوین فرهنگ برای زبان دیگران ومؤسس بنای لغت تازی بشمار میرود ، نتواندبود .

با توجه بآنچه‌گذشت طرح تدوین فرهنگ جامعی برای زبان فارسی و وظائفی که در این کار برعهدهٔ اهل‌فن است و دشواریها و نشیب و فرازهایی که دراین راه وجود دارد روشن میشود. خوشبختانه در روزگار ما رکود وخمود غیرقابل جبران قرون گذشته ادامه نیافته وکوششهای پرارج گروهی‌ازدانشمندان، که مرحوم‌علامه دهخدا و استاد دکترمحمد معین در صدرآنان قرار دارند ، روحی تازه بکالبد بیرمق «فن لغت» دمیده است. ولی هنوز این رشته سر دراز دارد و تا روزی که نقصهای مذکور در بالا کاملا رفع بگردد کوششهای دامنه‌دار وهمکاری صمیمانه وعمیق اهل فن لزوم دارد وبنظر نگارندهٔ این سطور تا زمانی که در زمینه‌های مختلف مربوط باین موضوع (ازقبیل لغات ادبی فوت شده از فرهنگها و لغات عامیانه و مخصوص بزبان عامه و فرهنگ عظیم لهجه‌های ایرانی و ضبط قطعی و تثبیت لغات تصحیف شده و تحریف یافته وکشف معانی دقیق واژه‌های مبهم و تعیین معانی حقیقی ومجازی لغات وگردآوری تعبیرات واصطلاحات ادبی وزبانی تاحدودی که مربوط

بمبحث لغت است) بطور جداگانه استقصا وتحقیق نشود ومواد کافی برای تدوین کتاب‌لغت جامع زبان فارسی فراهم نیاید تهیه و تألیف فرهنگ کاملی برای این زبان امکان پذیر نخواهد بود .

«فرهنگ لغات‌ادبی» چنانکه ازنام آن برمیآید ودرمقدمهٔ کتاب نیز تصریح شده فرهنگی است شامل لغات ادبی. نظر وهدف استاد محترم آقای ادیب‌طوسی آن‌بوده‌است که باگردآوری واستخراج لغات وتعبیرات ادبی از مراجع و متون فارسی، دانشجویان را بهره‌مند وپژوهندگان را درمطالعات اجمالی ازمراجعه بمنابع وفرهنگهای مختلف‌بی‌نیاز سازند وبرای تتمیم فائدهٔ کتاب کوشیده‌اند تاآنجا که میسر بوده بااستشهاد ازمتون‌نظم و نثر معانی لغات وتعبیرات را نشان بدهند .

بدیهی‌است که چنین‌اقدام‌مهم وامرخطیری مصون ازنقائص‌نخواهدبود ولی نیت خدمت وهدف عالی مؤلف محترم عذرخواه اغلاط ولغزشهایی که احیاناً در ضبط وآوانوشت لغات وتشخیص معانی راه یافته‌باشد تواند بود .

بخش نخست‌این فرهنگ تا پایان حرف شین کتاب‌حاضررا تشکیل‌میدهد وبقیهٔ‌لغات وتعبیرات وملحقات فرهنگ نیز بزودی منتشرخواهد شد .

تبریز ـ ۱۵ دی‌ماه ۱۳۴۵

منوچهر مرتضوی

مقدمهٔ مؤلف

شامل :

۱- **فارسی دری** ، و نمونه هـای اولیهٔ آن : وجـه تسمیهٔ این زبـان بدری ، نوشته‌های پراکنده ازقرون اولیهٔ اسلام ، آثار نظم ونثر زبان دری درقرن سوم‌وچهارم.

۲- **طرق توسعهٔ لغت** : گرفتن لغت ازسایر لهجه‌ها، استقراض لغت اززبانهای بیگانه ، ساختن ترکیبات تازه ، استفاده ازمعانی مجازی ، وضع لغت.

۳- **موارد فساد درلغت** : مجعولات عمدی و غیرعمدی ، مصحّفات ، معانی نادرست .

۴- **فرهنگهای فـارسی** : اسامی‌قسمتی‌از کتب‌لغت، معایب ونواقص‌این کتب، فرهنگ‌حاضر ومشخصات آن .

۵- **مآخذ این‌کتاب**

۶- **علائم اختصاری**

۷- **جدول تطبیق حروف لاتینی بفارسی**

۱
فارسی دری
و نخستین نمونه‌های آن

فارسی دری زبانی است که نظم و نثر ایرانی درطی‌قرون بعد ازاسلام بدان نوشته شده وهم اکنون نیز نوشته‌میشود، این‌زبان را که زبان‌رسمی ادبیات ایران شناخته شده دراصطلاح‌ادب گاهی مطلقاً **دری** ویا **فارسی**‌نیز خوانده‌اند ولی باید دانست که مقصود از فارسی در اینجا فارسی میانه (پهلوی) نیست بلکه منظور همان زبان دری یا پارسی دری است .

وجه تسمیهٔ آن بدری تعلّق آن بدربار پادشاهان بوده وابن‌الندیم‌از قول ابن‌مقفّع گفته که «درعهدساسانیان لغت معمول درشهرهای‌مداین را **دری** میگفته‌اند، واین زبانرا ازآن‌جهت‌دری گویند که نامه‌های پادشاه و همچنین نامه‌هائیکه بدربار نوشته میشده بآن‌بوده واشتقاق‌آن از **در** است یعنی آنکه زبان دری‌زبانی است که اهل باب ودرگاه‌پادشاه بدان سخن میگویند»[۱] .

در دوره‌های اسلامی نیز هرجا سخن از **دری** میرود مراد زبان‌مردم خراسان وماوراءالنهر است. زیرا تمام زبانهای‌مشرق وشمال‌شرقی‌ایران ازیك ریشه ولهجه‌های متقارب‌بهم‌اند ودراصل وریشه همان‌زبانی است که درآثار شاعران ونویسندگان ماوراءالنهر وخراسان درقرن سوم وچهارم

۱ـ الفهرست، چاپ لیپزیك ص ۱۳ـ۱۴ .

بکار میرفته، بنابراین وقتی میگوئیم دری، مراد زبان ادبی مشرق وشمال شرقی ایران است، بعلّت آنکه دولتهای ایرانی بعدازاسلام برای نخستین بار از این نواحی برخاسته و شعرا و نویسندگان را وا داشته‌اند که بزبان معمول آنان شعر بگویند یا کتاب بنویسند و ازاینرو موجب شده‌اند که این زبان رسمیت ادبی پیدا کند ودر طی یازده قرن در نظم و نثر فارسی بکار رود .

در اینجا از گفتهٔ ابن‌مقفّع یك سؤال برای ما پیش میآید وآن‌اینکه چگونه زبان دری که مخصوص مردم مشرق و شمال‌شرقی ایرانست در دربار شاهان ساسانی ودرتیسفون معمول بوده؟ شاید بتوان تصور کرد که این زبان از زمان اشکانیان وبوسیلهٔ آن قوم‌شرقی بدربار مداین‌راه یافته؟ و آنچه این حدس را تأیید میکند دنبالهٔ کلام ابن مقفّع است که گفته «در زبان دری لغات اهل خراسان ومشرق وبلخ غلبه داشته» و این گفته حاکی‌است که لغات‌لهجه‌های شرقی‌مخصوصاً بلخیان درزبان‌دری‌شهرهای مداین بکار میرفته .

اولین‌نمونهٔفارسی دری را میتوان‌درجمله‌ها وعبارات کوتاهی جستجو کرد که درخلال‌نوشته‌های‌عربی‌نویسان قرون اولیهٔ اسلامی باقی مانده[1]

۱ــ درکتاب‌المحاسن والاضداد جاحظ آمده: «وقع‌عبدالله‌بن‌طاهر من‌سعی‌رعی ومن‌لزم‌المنام رأی‌الاحلام، هذاالمعنی سرقة من توقیعات انوشروان فانه یقول «هرك روذ، چرذ وهرك خسبذ خواب بینذ»ـ همچنین در التاج کلماتی ازشاهان‌ساسانی‌ذکر میکند ازقبیل «خرّم خفتار» که بزبان‌دری‌است (سبك‌شناسی‌ج‌اول، ص۲۴)ـ‌ابن‌قتیبه نیز از قول علی‌بن هشام روایت‌کرده که در شهر مرو مردی بود برای ما قصه‌های گریه‌آور نقل‌میکرد ومارامیگریانید پس ازآستین طنبوری‌برمیآورد وچنین‌میخواند «ابا این‌تیمار بایداندکی شادی». عیون‌الاخبار چاپ قاهره ج ۴ ص ۹۱ .

و نشان میدهد که زبان دری مأخوذ از زبان پهلوی نیست بلکه زبانی است همریشه با زبان پهلوی که درعرض و بموازات آن معمول بوده ودرمشرق رواج داشته ودرمکاتبات درباری شاهان ساسانی نیز بکار میرفته .

شاید بتوان پذیرفت که درعهدساسانیان زبان پهلوی که منشاء لهجه‌های جنوب ایران است، بوسیلهٔ خود این سلاطین که ازجنوب برخاسته بودند، برای نوشتن کتیبه‌ها و رسائل دینی معیّن ومعمول شده ولی در عین حال بروش قدیم درمکاتبات درباری زبان دری را بکار میبرده‌اند واگر آثاری مدوّن از زبان دری قبل ازاسلام باقی نمانده علّت آن حملهٔ عرب وازمیان رفتن کتبخانه‌های دولتی است همچنانکه از زبان پهلوی نیزجزچند اثر مختصر مربوط بقبل ازاسلام باقی نیست و بیشتر نوشته‌های پهلوی آثاریست که بوسیلهٔ مغان وروحانیان زردشتی بعد ازاسلام تهیه شده .

زبان دری باتغییر خط ایرانی درعهد حجاج بن یوسف[1] ازمیان نرفته ودر تمام دورهٔ استیلای عرب میان طبقات فاضلهٔ کشور مخصوصاًدرنواحی مشرق ایران رواج داشته و آنچه این فرض را تأیید میکند نوشته‌های پراکنده‌ایست که ازقرون اولیهٔ اسلام بمارسیده همچون: قطعه‌ای ازیك نامهٔ خصوصی فارسی بخط عبری که درترکستان چین کشف شده ومربوط باواخر قرن اول هجری (۹۹ـ۱۰۰) است، کتاب **بهافرید** فروردینان

۱ـ از زمان خلافت عمر تافرمانداری حجاج بن یوسف یعنی تا نزدیك هشتاد هجری همهٔ دفاتر دیوان محاسبات کوفه بزبان فارسی نوشته میشد و اصطلاحات مهم دیوانی هم ازقبیل: دیوان، دفتر، فرد، سیاق ، قلم وغیره که تاکنون معمول است، کلمات فارسی بودند. قدیمترین سند تاریخی راجع بترجمهٔ دفاتر دیوان محاسبات کوفه از فارسی بعربی، نوشتهٔ فتوح البلدان بلاذری است. ایرانکوده شمارهٔ دوم ص۴۴ .

که درسال ۱۲۹ قیام کرد ودر ۱۳۰ بقتل رسید و برای پیروان خود کتابی بفارسی نوشت، سه کتیبهٔ کوتاه فارسی بخط عبری که در افغانستان شرقی کشف شده ومحتملا مربوط بسال ۱۳۵ هجری است، قطعه‌ای کوچك از ترجمهٔ فارسی زبور نسطوری بخط سریانی که نزدیك تورفان کشف‌شده، قطعه‌ای فارسی بخط سریانی که هنوز بچاپ نرسیده، قطعات‌فارسی‌مانوی در تورفان، اخبار مقنّع که قیام اوبین سالهای ۱۵۸ و۱٦٦ بوده وبتصریح ابوریحان در آثار الباقیه اخبار او بزبان فارسی‌دری‌نوشته‌شده ویاترجمهٔ کتاب **شاناق** پزشك هندی بفارسی که بوسیلهٔ **منکه** هندی برای یحیی بن خالد برمکی (۱۷۰–۱۷۷) صورت گرفته .

از این‌قبیل نمونه‌ها که ذکر آن در کتب آمده بسیاراست ومیتوان برای اطلاع از آنها بمقالهٔ استادانهٔ دکتر صدیقی رجوع کرد[۱].

بااینکه زبان رسمی ودیوانی در سه‌قرن اول هجری در ایران عربی بوده باحتمال قوی اغلب‌نامه‌های خصوصی وحتی گاهی نامه‌های‌اشخاص بمقامات دولتی درمشرق ایران بزبان فارسی دری نوشته میشده و زبان دری قدرت ونفوذ خود را درمیان مردم همچنان حفظ کرده مخصوصاً از عهد صفاریان ببعد که دولتهای ایرانی روی کار آمدند .

صفاریان مشوق آداب ورسوم ایرانی بودند و ازعرب و زبان عربی تنفر داشتند، بنوشتهٔ‌تاریخ سیستان یعقوب‌لیث اول کسی است که دستور دادبزبان دری شعر بگویند وازهمین زمان‌میتوان‌تصور کرد که درمکاتبات رسمی‌فارسی‌دری جای گزین زبان عربی شده مخصوصاً در عهد سامانیان

۱ــ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران شمارهٔ چهارم‌سال سیزدهم ازصفحهٔ۵۷ ببعد.

که با کمال علاقه در ترویج این زبان کوشیده‌اند و در نتیجهٔ کوشش آنان زبان دری رسمیت ادبی پیدا کرده .

سامانیان علاوه بر اینکه شاعران و نویسندگانرا بسرودن شعر و نوشتن کتاب بزبان دری تشویق میکردند، در ترجمهٔ کتب از پهلوی یا عربی بفارسی نیز علاقه نشان میدادند .

فردوسی در شاهنامه از ترجمهٔ کلیله ودمنه ازعربی بفارسی که بوسیلهٔ ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی (متوفی ۳۲۹) وبامر نصر بن احمد سامانی (۳۰۱-۳۳۱) صورت گرفته، ورودکی آنرا بنظم درآورده، سخن میگوید[۱] .

ترجمهٔ خداینامه‌ها ازپهلوی یاعربی بفارسی نیز درهمین دوره شروع شده ومیتوان گفت که نوشتن داستانهای حماسی وتاریخ شاهان ازقدیمترین آثار منثور این دوره است .

تألیف این کتب نخست بتقلید ازخداینامهٔ پهلوی وترجمه‌های عربی آن صورت میگرفت وکم کم بصورت گردآوردن داستانهای پراکندهٔ قدیم ویا ترجمه ونقل آنها از پهلوی بزبان دری درآمد .

ازمیان شاهنامه‌های منثور گویاقدیمتر ومهمتر ازهمه **شاهنامهٔ ابوالمؤید**

۱- شعر فردوسی اینست :

بتازی همی بود (کلیله و دمنه) تا گاه نصر   بدانگه که شد درجهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی   که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی دری   بکردند وکوتاه شد داوری
همی خواستی آشکار و نهان   کز او یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند   همی نامه بررودکی خواندند
به‌پیوست گویا پراکنده را   بسفت این چنین دُر آکنده را

بلخی بوده که آنـرا بواسطهٔ عظمت و تفصیلی که داشته **شاهنامهٔ بزرگ** میخواندند، این کتاب شامل بسیاری از روایات واخبار پهلوانان وشاهان بوده که اغلب آنها درشاهنامهٔ فردوسی ودیگر منظومه‌های حماسی متروك مانده وازآنها نامی نرفته ویا بااختصار سخن گفته شده مانند اخبار **آغش و هادان** (از پهلوانان عهد کیخسرو) و**کی‌شکن** (برادرزادهٔ کیکاوس) و **گرشاسب** . علاوه براینها درشاهنامهٔ ابوالمؤیداخبار **نریمان** و **سام** و**کیقباد** و **افراسیاب** و**لهراسب** بتفصیل بسیار آمده بود چنانکه هریك ازآنهارا در کتبی مانند تاریخ سیستان[1] و مجمل‌التواریخ والقصص[2]، کتابی‌جداگانه نوشته‌اند و**ابوریحان بیرونی** در آثار الباقیه که بسال ۳۹۱ تألیف کرده‌از این شاهنامه‌نام برده .

امروزه‌ازشاهنامهٔابوالمؤیدچیزی‌برجای‌نمانده‌وفقط درتاریخ‌سیستان بقطعه‌ای برمیخوریم که ازکتاب گرشاسپ نقل کرده و مربوط بشاهنامهٔ ابوالمؤید است ، اگرچه ممکن است در این قطعه تصرّفی شده باشد اما اصول کلّی آن تغییر نکرده ومیتوان گفت نثر آن از ابوالمؤید است و فعلا از قدیمترین قطعات منثور زبان دری است که در اوائل قرن چهارم نوشته شده وبرای نمونه چند سطر آنرا دراینجا نقل میکنیم :

«بوالمؤید اندر کتاب گشتاسب گوید که:چون کیخسرو بآذرآبادگان‌رفت ورستم‌دستان باوی وآن تاریکی و پتیارهٔ دیوان بفرّ ایزدتعالی‌بدید، که آذرگشسب‌پیدا گشت، وروشنائی برگوش اسب او بود وشاهی او را شد با چندان معجزه پس کیخسرو از آنجا بازگشت و بترکستان شد، بطلب خون سیاوش پدر خویش، وهرچه نرینه یافت اندر ترکستان همی

۱ــ تاریخ سیستان صفحهٔ ۳۵ .
۲ــ مجمل‌التواریخ صفحهٔ ۲ .

کشت ورستم ودیگر پهلوانان ایران بااو، افراسیاب گریز گرفت وبسوی‌چین‌شد، وازآنجا بهندوستان آمد، وازآنجا بسیستان آمد وگفت بزنهار رستم آمدم، واو را به‌بنکوه فرود آوردند، سپاه او همی‌آمد فوج فوج ، اندر بنکوه انبار غله بود، چنانکه اندر هرجانبی ازآن برسه سو مقدار صدهزار کیل غله‌دایم نهاده بودندی. وجادوان بااو گرد شدند ، واو جادوبود. تدبیر کرد که اینجاعلف هست وحصار محکم، عجز نباید آورد، تا خودچه باشد. بجادوی بساختند که ازهردوسوی دوفرسنگ تاریك گشت، چون کیخسرو بایران شد وخبر او بشنید آنجا آمد ، برآن تاریکی اندر نیارست شد ، و اینجایگه که اکنون آتشگاه **کرکوی** است معبد جای گرشاسپ بود...»[1]

این نثر که نمونه‌ای از زبان دری اوائل قرن چهارم است ، در عین روانی وفصاحت و انسجام خالی از هر گونه تعقید و تکلّف است و لغات عربی‌در آن کمتر دیده‌میشود ولی‌باید دانست که درشعر این دوره کلمات عربی نسبتاً بیشتر بکار میرفته زیرا درشعر که سر وکارشاعر باوزن وقافیه است احتیاج بکلمات متوازن ومترادف او را وا میدارد که ازلغات‌عربی استمداد کند وای‌بسا کلمات عربی که تنها برای‌حفظ وزن وقافیه درشعر شاعران آنعهد واردشده ودرنتیجه بفرهنگ زبان دری راه یافته است ، ولی بطور کلی استعمال لغات عربی در آثار آن دوره بسیار کم وحدا کثر تعداد آنها ازصدی‌پنج لغات تجاوز نمیکند[2] .

مهمترین آثار منثورقرن‌سوم وچهارم که امروزه موجوداست عبارتند از : **پندنامهٔ ماتریدی** سمرقندی (متوفی ۳۳۳)، **مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری** که درسال۳٤٦ قمری‌تألیف شده[3]، **ترجمه واقتباس‌تاریخ‌طبری** ازابوالفضل

۱ــ تاریخ ادبیات درایران چاپ سوم صفحهٔ ٦۱۱ .

۲ــ رك: سبك‌شناسی .

۳ــ فردوسی راجع به‌نظم این‌شاهنامه گوید : *

بلعمی (متوفی۳٦۳)، **عجائب‌البلدان** تألیف ابوالمؤید بلخی ، **حدود العالم** که بسال ۳۷۲ نوشته شده ، **رسالهٔ حنفیان** تألیف ابوالقاسم سمرقندی (متوفی ۳٤۳) ، **ترجمهٔ تفسیر طبری** توسط گروهی از علمای ماوراء النهر در عهد منصور بن نوح (۳۵۰ـ۳٦۵) ، **تفسیر** موجود در کتابخانهٔ**کمبریج** انگلستان ، **رسالهٔ استخراج** ازمحمدبن ایوب طبری‌مربوط بقرن چهارم، **شش فصل نجوم** ، **هدایةالمتعلمین** درطب تألیف‌ابوبکر (یاابوحکم) ربیع‌بن احمد اخوینی بخاری در حدود ۳۷۰ قمری. علاوه‌براینها آثار دیگری نیز هست که ازذکر آن در اینجا خودداری میشود .

واما آثار منظوم این دوره، اگرچه قسمت‌عمدهٔ آن دستخوش‌حوادث شده و ازمیان رفته ولی آنچه باقی مانده دورنمای روشنی از وضع زبان دری را درقرن سوم وچهارم نشان میدهد وعبارتست از اشعار گویندگان خراسان وماوراءالنهر ازقبیل : **حنظلهٔ بادغیسی، ابوحفص‌سغدی، ابوالمؤید بلخی، ابوشکوربلخی، فیروزمشرقی، مسعودمروزی، ابوطیّب مصعبی، ابوشعیب هروی، فرالاوی، خسروانی، شاکری،رودکی، شهیدبلخی، دقیقی‌طوسی،معروفی بلخی، منجیک‌ترمدی،کسائی مروزی، بشار مرغزی**و بالاخره **فردوسی** سخنسرای بزرگ که باشاهنامهٔ خود زبان دری را حیات جاودان بخشید و گفت :

بسی رنج بردم دراین سال سی عجم زنده‌کردم بدین پارسی

ازمجموع آثار نظم ونثر فارسی تاآخر قرن چهارم میتوان‌فرهنگ

---

* یکی نامه دیدم پر از داستان سخنهای آن برمنش راستان
فسانه کهن بود منثور بود طبایع زپیوند آن دور بود
نبردی به‌پیوند او کس‌گمان پراندیشه‌گشت این‌دل‌شادمان
من‌این نامه فرّخ‌گرفتم بفال همی رنج بردم به‌بسیار سال

نسبتاً کاملی از لغات دری را که بامعدودی از کلمات غیر ایرانی در آمیخته، فراهم آورد ولی بر این فرهنگ چنانکه خواهیم دید بمرور زمان و بر حسب احتیاج کلماتی افزوده شده تا بوسعت و کمال امروز خود رسیده است.

۲

طرق توسعهٔ لغت

بهر نسبت که شئون اجتماع در تغییر و تحوّل خود رو بتکامل میرود، زبان نیز تحوّل و تغییر می یابد و بواسطهٔ احتیاج بمفاهیم تازه روز بروز بر وسعت دائرهٔ لغات آن افزوده میشود. زیرا هر قدر زندگانی وسعت می‌پذیرد برای انسان موضوعهای تازه‌ای پیش می‌آید که در بیان آنها بالفاظ تازه نیازمنداست و این الفاظ را اگر خود نداشته باشد و یا نتواند از خود وضع کند، ناچار از زبان دیگران خواهد گرفت و بنا بر همین قاعده استکه می‌بینیم زبان دری در سیر تکاملی خود مانند همهٔ زبانها، احتیاج بلغات تازه‌ای پیدا کرده و برفع آن کوشیده و از اینراه بر وسعت دائرهٔ لغات آن افزوده شده تا بوضع فعلی رسیده است.

این افزایش لغات و توسعهٔ تدریجی بیکی از طرق زیر صورت گرفته:

اول - گرفتن لغت از سایر لهجه‌ها

چنانکه گفتیم زبان دری یکی از زبانهای ایرانی است که رسمیّت ادبی یافته ولی اینزبان هیچگاه از تأثیر سایر زبانها و لهجه‌های ایرانی در امان نمانده چه در هر دوره بر حسب احتیاج یا بعلّت مجاورت کلماتی از این زبانها و لهجه‌ها در آن وارد شده مثلا از **پارتی قدیم** لغاتی در زبان دری می بینیم که مربوط

بزمانهای بسیاردور است همچون کلمات: **جاوید**، **خاست**، **مرغ**، **افراشتن** وغیره.

همچنین از **زبان پهلوی** لغات دینی از قدیم در آن راه یافته مانند: **آفرینگان**، **خورشید**، **دین**، **سروش**، **مهر**، **هرمز**، **اسفند**، **اردیبهشت**، **مزدا**، **یزدان**، **اهریمن** وامثال اینها.

از لهجه‌های محلی هم در آن میتوان لغاتی پیدا کرد که مربوط بگذشتهٔ دور است و نمونهٔ آنها در فرهنگ لغت فرس اسدی آورده شده همچون: **چارق**، **چراغینه** (= کرم شب‌تاب)، **شم** (= پای‌افزار)، **کنکی** (= جغد)، **دنه** (=زن)، **صابوته** (= زن‌پیر)، **یب** (=تیر)، **ابیب** (= خلال)، **فغ** (= بت)، **چم** (= چشم)، **لاش** (= غارت)، **ریکاشه** (= خارپشت)، **پُنچه** (= پیشانی)، **پوشك** (= گربه)، **خاص** (= زن‌فاحشه)، **سُپار** (= چرخشت)، **کاك** (= مرد)، **لوغ ولوغیدن** (= دوشیدن) وامثال اینها[1].

اما این استقراض لغت تنها بگذشتهٔ دورمحدودنمیشود بلکه همچنان تازمان ما ادامه پیدا میکند. توضیح آنکه بعد ازقرن چهارم نیز شعرا و نویسندگان درهرعصر برحسب ضرورت و احتیاج یاتفنّن کلماتی را از لهجه یازبان محل سکونت‌خود دراشعار و نوشته‌هاشان آورده‌اند[2] مخصوصاً

۱ــ برای لیست کامل این قبیل لغات رجوع کنید به‌ایران‌کوده شمارهٔ سوم، مقالهٔ دکتر صادق‌کیا.

۲ــ مثلا **کرخت** (= کَرخ) که لغتی‌محلی‌است و درلهجهٔ‌مشهدی معنی بی‌حس و بی‌ادراك‌میدهد، دراشعار گویندگان مشهدی بکار رفته چنانکه **علی‌خراسانی** گفته:

شیرهٔ انگور را بهر کسان ریزد بخم — باده نوشی کی کندطبع **کرخت** باغبان؟

همچنین آذری‌طوسی گوید:

سر چــاهی‌چنین مبــاش **کرخ** — زانکه چاهی است برسر دوزخ

وبااین استعمال کلمهٔ **کرخت** و **کرخ** وارد زبان‌دری‌شده (آنندراج‌ذیل: کرخت).

ازقرن پنجم ببعد که زبان دری بواسطهٔ بسط قدرت **سلجوقیان** درنواحی مختلف این کشور رواج یافت و گویندگان ونویسندگانی در خارج از حدودخراسان‌وماوراءالنهرپیداشدندو بزبان‌دری‌شعر گفته‌یا کتاب‌نوشتند.

این اشخاص بااینکه بزبان دری مینوشتند ، خواهی نخواهی تحت تأثیر لهجهٔ محلّی خود واقع میشدند و کلماتی‌را ازاینراه وارد زبان‌دری میکردند.مخصوصاًصوفیان‌ونویسندگان‌تفسیر که‌دراین‌کار بیش‌ازدیگران پیش‌رفته‌اند زیرا اینان میکوشیدند که کتب خود را طوری بنویسند که برای عموم قابل فهم باشد وبهمین جهت هرجا لازم مینمود از بکاربردن کلمات محلّی دریغ نمی‌ورزیدند،اگرمثلا بکتابهائی ازقبیل**اسرارالتوحید** یا **معارف بهاءولد** و **تذکرةالاولیای** شیخ‌عطارویاتفاسیری‌همچون**کشف‌الاسرار میبدی** و **تفسیرابوالفتوح** رازی رجوع کنیم،ده‌ها لغت‌محلّی‌خواهیم‌یافت، مانند **خُنبیدن** بمعنی خراب شدن و بازمین هموار گشتن ، **بجاردن** بمعنی آماده کردن، **شافیدن** بمعنی افتادن و واقع شدن وامثال اینها[1].

میتوان گفت تقریباً صدی‌بیست‌ازلغات فرهنگ زبان‌فارسی را همین کلمات محلی‌تشکیل‌میدهند که بمرورزمان‌وبوسیلهٔ‌شاعران‌ونویسندگان استعمال‌شده وشامل کلیهٔ کلمات‌ایرانی‌است که درمتون‌فارسی‌ازقرن‌پنجم ببعدآمده ودرآثار شاعران ونویسندگان قبل ازقرن چهارم هجری‌دیده نمیشود ویااگر دیده‌شود بصورتی دیگر است .

بنظرمااین‌امرنیزمیتواندیکی‌ازعلل‌تنوّع‌صورتهای‌یك‌لغت‌درفرهنگها باشد،مانند کلمهٔ **آتش** که بصورتهای **تش** ، **آدیش** و **آذر** نیز آمده یا **بالار**

۱ــ برای این‌قبیل لغات رجوع شود بمتن فرهنگ حاضر وملحقات آن .

بمعنی شاه‌تیر که باشکال **بالال** ، **پالال** و **پالار** هم ضبط شده وچون همهٔ این صورتها صحیح است ناچار باید گفت که ازلهجه‌های محلی گرفته شده ، همچنین‌است کلماتی ازقبیل: تبوك، تبنگ، تبك‌وتبنگو(=طبق)-چمش، چم وچشم- دریوش، دریوز، درویز ودرویش- سپرغم، سپرم، سپرهم واسپرغم-کلازه، کلاز، کلاژ، قلاز، قلاغ و کلاغ- لبیشه، لویشه، لباشه ولواشه (= حلقه وریسمانی که موقع نعل‌زدن‌لب چارپارا با آن‌می‌بندند)،مرت، مرز، مرزو (=پَل ومزرعه)- کاز، کاژ، کاج، کاچ وکاجو (=صنوبر) و ده‌ها لغت دیگر که دارای چند صورت هستند ودرفرهنگها ضبط شده .

درهرحال این موضوع‌قابل‌دقّت ومطالعه‌است که به‌بینیم یك‌لغت در فرهنگها بچند صورت ذکرشده وهرصورت مربوط بکدام‌لهجه میباشد و ازکجا وبوسیلهٔ چه کسی درنظم یانثر فارسی راه‌یافته ولی‌چون‌مقصود ما در اینجا بحث در چگونگی این لغات وکیفیت ورود آنها در زبان دری نیست ناچار بهمین مختصر اکتفا میکنیم .

دوم - استقراض لغت از زبانهای بیگانه

یکی دیگر ازطرق ازدیاد لغت درفرهنگ دری استقراض لغت از زبانهای بیگـانه است که در هردوره گویندگان و نویسندگان کلماتیرا بر حسب‌ضرورت‌واحتیاج یااحیاناً تفنّن، از زبانهای‌خارجی گرفته ودرآثار خود بکار برده‌اند .

قدمای ما هرگاه برحسب احتیاج کلمه‌ایرا ازخارج‌میگرفتند آن کلمه‌را تابع‌قواعدزبان‌فارسی‌میساختند وبااین‌عمل‌کاملاً بآن‌رنگ‌ایرانی میدادند وحتی گاهی درتلفّظ ومعنی‌آن‌نیزتصرّف میکردند اما رفته‌رفته

این روش متروك شد و بعلّت زیاده‌رویهای بعضی نویسندگان مخصوصاً در عهد مغل وتیمور ، صدها لغت بیگانه بدون هیچ قید و شرطی وارد زبان دری گردید و آنرا ازاستحکام وانسجام قدیم‌خود منحرف‌ساخت واگرچه بعدها روش این‌قبیل نویسندگان‌متروك شد ولی عمل آنان‌موجب گردید که لغات بسیاری از **عربی**، **ترکی ومغولی** در فرهنگ فارسی راه یابد تا جائیکه امروزه میتوان گفت صدی چهل لغات فرهنگ فارسی دخیل است درحالیکه اگر بدقّت رسیدگی شود نیمی ازاین‌لغات‌غیرلازم وزائد براحتیاج میباشد وبایدآنها را ازفرهنگ فارسی خارج ساخت .

اما آنقسمت ازلغات هم که برحسب احتیاج وضرورت وارد زبان ما شده‌وبایدنگاه داریم درحدّ خود کم نیست مثلا :

علاوه بر کلماتیکه از **سامی قدیم** همچون **آشوری** ، **عبری**، **آرامی** ، **سریانی** ودر فارسی وارد شده ومربوط بدوره‌های‌قبل ازاسلام‌یاقرون اولیهٔ اسلامی است، بسیاری ازکلمات تازی بعد ازاسلام ازراه دین،حکومت، علوم، ادبیات وغیره وارد زبان فارسی شده که مورد احتیاج بوده‌مانند : **زکات**، **حج**، **اذان**، **سعیر**، **غلمان**،**رضوان**، **حور**، **ورد** ، **ذکر**،**دعا**، **مناجات**، **حاجت**، **لوح**، **قلم**، **ازل**،**ابد**، **امر**، **حکم**، **ملّت**، **دولت**، **خراج**، **بیعت**، **رایت**، **خطبه**،**خطابه**، **حصار**، **سلاح**، **مجازات**، **حمله**، **هجوم**، **وجود**، **عدم**، **اصل**، **فرع**، **منطق**، **حجّت**، **تسلسل**، **دور**، **جوهر**، **عرض**، **تفکّر**، **تأمل**، **غور**، **طالع**، **نحس**، **سعد**، **ادب**، **شعر**، **نثر**، **نظم**، **نکته**، **لطیفه** وصدهاازاین‌قبیل‌لغات که‌درفرهنگهای‌فارسی‌مذکور است وبرای اطلاع ازکمیّت آنها میتوان بکتب مربوط مراجعه‌نمود[1] .

از عربی گذشته کلمات ترکی نیز از قرن چهارم ببعد وارد زبان ما

۱ــ همچون سبک‌شناسی ملك‌الشعراءبهار ومقدمهٔ فرهنگ معین .

شده ، توضیح آنکه از اواخر عهد سامانیان که غلامان ترک بدربارهای امرا و حکام ایرانی روآور شوند و با ایرانیان درآمیختند ، رفته رفته کلمات ترکی بزبان فارسی راه‌یافت،مخصوصاً درعهد **غزنویان وسلجوقیان و ایلك خانان** که خودترك نژاد بودند ودربارشان‌مرکزغلامان‌ترك‌ومحل اجتماع شاعران و گویندگان فارسی .

بااینکه این امرا عموماً مشوّق زبان فارسی بوده‌اند بحکم طبیعت گاهی از بکاربردن کلمات ترکی اجتناب‌نداشته‌اند وشعرا ونویسندگان درباری هم که برای این امرا شعر میسروده و کتاب مینوشته‌اند : در آثار خود هرجا مجالی یافته‌اند و یا احتیاج اقتضا کرده لغات ترکی را بکار برده‌اند و از اینراه آن لغات وارد فرهنگ زبان دری شده وبعضی ازآنها چنان با فارسی درآمیخته که تفکیك و تشخیص آن بآسانی‌ممکن‌نیست‌مانند کلمات **بلدرچین، قرقی ،کتل ، یدك ، جوقه ، یونجه ، چارق، یراق، قاشق، قلچماق، قلدر، اجاق** وامثال اینها .

بعد ازترکی نوبت بلغات مغولی میرسد که از اوائل قرن هفتم یعنی از زمان حملهٔ **چنگیز** بایران در زبان ما راه یافته ، توضیح‌آنکه چون مغولان برایران مستولی شدند و حکومت ایلخانان روی کار آمد امرا ولشکریان آنان درشهرها وقراء وقصبات پراکنده شدند و با مردم این کشور درآمیختند ودراثر این آمیزش کم وبیش کلماتی از زبان مغولی وارد زبان فارسی شد مخصوصاً که دردستگاههای دولتی قسمتی از الفاظ و اصطلاحات **مغولی** رایج بود و مردم ناگزیر باستعمال آنها بودند .

اگرچه‌پس‌از برچیده‌شدن‌بساط‌مغولان‌بسیاری‌از کلمات‌مغولی‌جای

خود را بلغات عربی‌یافارسی داد، ولی قسمتی هم از این لغات که‌قبول‌عامه یافته‌بود باقی‌ماند، همچنین‌است‌حال کلماتی که در کتب آن‌عصر بکاررفته و ناچاردرفرهنگ زبان فارسی‌محلّی برای خودباز کرده است‌مانند: **التون**= طلا، **تمغا**= مهر، **اردو**، **الاغ**، **چاپار**، **ایل**، **ایلچی**، **بالش**، **بهادر**، **پایزه**، **ترغو**، **یرغو**، **سیورسات**، **قورچی**، **نوکر**، **یام**= چاپار، **یرلیغ**= فرمان، **یاسا**= قانون، **قشلاق**، **ییلاق**، **تومان**. وامثال اینها .

نفوذ کلمات هندی نیز در فرهنگ فارسی مولود احتیاج و احیاناً مجاورت بوده وعلاوه بر لغاتیکه ازاین‌زبان درقرون اولیهٔ اسلام یا قبل‌از آن وارد فارسی شده ، از زمان سلطان محمود غزنوی و فتح هند ببعد هم‌تعدادی کلمات هندی‌بوسیلهٔشاعران و نویسندگان ایرانی‌مورداستعمال قرار گرفته و بمرور جزء فرهنگ فارسی شده مانند : **کافور**، **هل**، **فلفل**، **جنگل**، **چاپ**، **نیلوفر**، **هلاهل**، **کپی**، (= بوزینه)، **کتاره** (= قداره) ، **نارگیل**، **هار** (= گردن‌بند ورشتهٔ‌جواهر)، **چلم**، **جنگ** (= دفترچهٔ‌اشعار)، **شل** (= نیزهٔ کوچک) و ازاین قبیل ...

ازسایر زبانها هم لغاتی درفارسی موجود است وقسمتی از این لغات که مربوط‌بزبانهای **حبشی**، **لاتینی**، **یونانی‌وچینی‌**است درقرون اولیهٔ اسلامی وارد زبان ما شده وغالباً مربوط باسامی ادویه وامتعه میباشند، بعدها نیز اینکار ادامه یافته وکم وبیش‌لغاتی ازخارج گرفته‌ایم مخصوصاً دردوقرن اخیر که رابطهٔ تجاری‌وسیاسی وادبی ما باکشورهای‌خارجی افزوده‌شده وبحکم ضرورت واحتیاج کلماتی‌از: **روسی**، **پرتغالی**، **اسپانیائی**، **فرانسوی**، **انگلیسی** وغیره بزبان فارسی‌راه یافته وچون‌تشریح‌این‌مطلب ازحدود این مقدمه خارج‌است تنها بیادآوری آن اکتفا میکنیم .

سوم ـ صرف کلمات یا ساختن ترکیبات تازه

یکی دیگر از راههای توسعهٔ لغت این است که برای مفاهیم تازه از ترکیب کلمات یا صرف آنها بر مبنای قواعد زبان فارسی استمداد جوئیم . البته منظور ما از صرف کلمه وساختن ترکیبات تازه در اینجا وضع لغت تازه نیست بلکه منظور بدست آوردن صورت تازه‌ای از کلمه‌ای معمول است برای بیان معنائی تازه .

صورت تازهٔ کلماترا ازدوراه میتوان بدست آورد :

۱- صرف کلمه‌ای جامد یالغتی خارجی برمبنای زبان فارسی:

پیشینیان کلمات بسیاری از قبیل **آگاه**، **جنگ**، **لنگ**، **انجام**، **پرواز** را که جامد هستند صرف کرده از آنها بترتیب افعال: **آگاهیدن**، **جنگیدن**، **لنگیدن**، **انجامیدن** و **پروازیدن** ساخته اند، چنانکه مولانا از کلمهٔ «آغاز» فعل «آغازیدن» بمعنی شروع کردن ساخته و گوید :

مطرب **آغازید** صوتی خوابناک که انلنی الکأس یا من لااراک

ویا فردوسی از لغت جامد «گام» فعل «گامیدن» بمعنی رفتن وسیر کردن آورده و گوید :

شه چینش گفتا بایران خرام نظر کن بدانش بهرسوم **بگام**

ویا از «گمان» «گمانیدن» ساخته :

گماند که از تیغ او در جهان بلـرزید یکسر کهان و مهان.

در میان متأخران نیز این روش رواج داشته وهرجا لازم دانسته اند ومخل بفصاحت نبوده بصرف کلمات جامد پرداخته‌اند .

همچنین صرف کلمات خارجی که ازقدیم معمول بوده ولغاتی ازقبیل

رقص، منع، طلب، فهم، کوچ وامثال آن را صرف کرده **رقصیدن، بلعیدن، طلبیدن، فهمیدن وکوچیدن**[1] آورده‌اند و حتی کلمهٔ « **فرار** » عربی در شعر مولانا صرف شده :

چند محبوس بگلزار جهـان مانده بوید
مـرغ جـانرا **بفرارید** بگلـزار دهید

ویا کلمهٔ**غارت** که بصورت‌فعل‌مجعول«غارتیدن» درشعرمنوچهری آمده:

اندر رسید ومملکت او **بغارتید** بالشکری گران‌وسپاهی گزافه‌کار

اما از میان متأخران **طرزی‌افشار** در این راه تا سرحد افراط پیش رفته و کلمـاتی همچون: **ملول، قبول، فروع واصول** را صـرف کرده ، چنانکه گوید :

مبادا که ازمن **ملولیده** باشی حدیث‌حسودان **قبولیده**باشی
نخواندی‌تودرس‌محبّت‌چه‌سودار **فروعیده**باشی **اصولیده** باشی؟

واگرچه روش امثال طرزی خالی از تکلّفی نیست ولی نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که میتوان باصرف کلمات غیرفارسی درموارد لزوم وتا حدّیکه لطمه بفصاحت زبان فارسی نزند، بروسعت دائرهٔ لغات افزود و شعرا ونویسندگان بزرگ نیزعموماًپیرو این عقیده‌بوده‌اند و ازاینراه تا حدودیکه لازم دانسته‌اند استفاده کرده‌اند .

۲ـ ترکیب‌کلمات بایکدیگر :

همچنین در مواقع لزوم شعرا و نویسندگان از ترکیب دو کلمه یا

۱ــ وفا چودیدکه انصاف ازجهان**کوچید** فغان‌زسینه‌بر آوردو گفت کوپدرم؟
فوقی یزدی (آ نن)

بیشتر لغتی تازه ساخته‌اند و از اینراه بر وسعت و استغنای زبان فارسی افزوده‌اند برای نمونه کلمهٔ **کار** را مثَل میزنیم: درفرهنگها ترکیبات بسیاری از این کلمه موجوداست. همچون: **کاری، کارگر، کارگزار، کارفرما، کارآموز، کارافزای، کارمند، کارآمد، فرخنده‌کار، تبه‌کار، کرده‌کار، گلکار، بدکار** وغیره همچنین افعالی ازترکیب این کلمه درست شده مانند: **کارافتادن** = پیش آمدن حادثه[1]، **کارانداختن باکسی** = باز گذاشتن کار باو[2]، **کار بازشدن** = روا شدن حاجت[3] **کار باصول رسیدن** = کار بمرادشدن[4]، **کار برگذاشتن** = انجام‌دادن کار[5].

از این قبیل ترکیبات فعلی و اسمی که از کلمهٔ کار درست شده در فرهنگها بسیارمیتوان‌یافت وساخته وپرداخته شعرا و نویسندگان زبان فارسی است، همچنین است حال‌دیگر کلمات‌اعم‌ازاینکه کلمه فارسی‌باشد یاغیرفارسی.

خلاصه آنکه‌میتوان از راههای زیر کلماترا بایکدیگر ترکیب نمود ولغات‌وترکیبات‌تازه‌بوجودآورد وقدما نیزازهمین‌طرق‌استفاده‌میکردند:

الف ـ آوردن کلمه‌ای باپسوندیاپیشاوند همچون: **حیله‌گر، حمله‌ور، غمگین، غولناک، حاجتمند، کتف ساره**[6] ویا: **برمراد، نامساعد، باعقل، بی‌تجربه،**

۱ـ «چرا ازپس من آئی‌که ترا خود بخانه **کار افتاده‌است**». ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

۲ـ تو با **خدای خودانداز کار** ودل خوش‌دار که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند. حافظ

۳ـ زعشق **کار** جهان **باز میشود** صائب خوشا کسی‌که توسّل باین جناب گرفت. صائب

۴ـ اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول **رسد** بدولت وصل تو **کار ما باصول**. حافظ

۵ـ «اکنون میخواهم‌که ایشانرا از این انتظار برهانی و **کار برگذاری**». کشف‌الاسرار (لغ)

۶ـ **بکتف‌ساره** برآورده زانو از ادبار بچشم خـانه فرو رفته دیده از ناهار. مختاری (رشی)

واداشتن، بر آمدن، در گرفتن وغیره .

ب ـ ترکیب اسم بافعل همچون: **عرضه کردن، عرض دادن، فتنه انگیختن، شکوه آوردن، عفاف ورزیدن، قصّه گفتن، انتظام یافتن، تعلّق پذیرفتن**[1] واز این قبیل.

ج ـ ترکیب اسم بااسم خواه باواسطه یا بدون واسطهٔ حرفی مانند : **قدم بقدم، چکاچاك، زد وخور، گفتگو، دریوزه، غلام باره ، صبحگاه، عقل پیشه، حلقه بگوش**[2] .

د ـ ترکیب اسم با صفت : **غافلگیر ، نغمه پرداز ، بلند همّت، بداصل، عاقبت اندیش، صافی ضمیر، پیمان شکن، دوره گرد، نکوسیرت، عافیت سرشت ، معدلت پرور ، عالم آرا**[3].

ه ـ ترکیب صفت باصفت که عموماً بصورت قید درمیآید : **آهسته آهسته، آرام آرام، بلند بلند، کم کم، اندك اندك، پیشاپیش** .

بطور کلی از آمیختن کلمات باهم میتوان ترکیبهای زیبا و متنوع بوجود آورد و چنانکه در امثلهٔ فوق دیدیم این کار اختصاص بکلمات فارسی ندارد ومیتوان از کلمات بیگانه نیز استفاده کرد چنانکه قدمای ما ازهمین راه صدها فعل، صفت و اسم مرکّب ساخته اند .

اساساً خاصیّت ترکیب در زبان فارسی بحدّی قوی است، که حتی با تلفیق بیش ازدو کلمه میتوان ترکیبهای قیدی یاوصفی ساخت همچون جمله های **سر بصحرا زده، دل بدریا زده، ازهمگان دل بریده، پشت بدنیا داده، پنجه درپنجهٔ**

۱ـ غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود	زهرچه رنگ **تعلّق پذیرد** آزاد است. حافظ

۲ـ تاشدم **حلقه بگوش** درمیخانهٔ عشق	هردم از نوغمی آید بمبارك بادم. حافظ

۳ـ ای روی تو مهر **عالم آرای** همه	وصل تو شب وروز تمنای همه

گر با همگان به ازمنی وای بمن	ور با همگان همچو منی وای همه.

منسوب با بوسعید ابوالخیر

هم **افکنده** وامثـال اینها[1].

این قبیل صفات مرکّب در آثار گذشتگان بسیار است که بعضی از آنها شهرت ادبی یافته و در فرهنگ زبان دری آورده‌اند.

چهارم ـ استفاده از معانی مجازی

یکی دیگر ازطرق توسعهٔ لغت بکار بردن آن درمعانی مجازی است. توضیح آنکه هر لغت علاوه برمعنی حقیقی خوددارای معانیی مجازی است که میتوان باقرینه‌ای آن لغت را در آن معانی بکار برد مثلا فعل **آمدن** را فرض کنیم که علاوه برمعنی حقیقی خود درمعانی مجازی زیر نیز بکار رفته :

۱ـ **گنجیدن** : چون **نیاید** سرّ عشقت در بیان همچو طفلان مهر دارم برزبان. **عطار**

۲ـ **اثرکردن** : پند دلبند تودر گوش من **آید** هیهات من که بردرد حریصم چکنم درمانرا؟ **سعدی**

۳ـ **جلوه‌کردن وظاهرشدن** : ازبسکه‌در نظرم خوب **آمدی** صنما هر جا که می‌نگرم کوئی که در نظری. **سعدی**

۴ـ **خطورکردن** : چه‌بازدردلت **آمد** که مهر بر کندی چه‌شد که یارقدیم‌ازنظر بیفکندی؟ **سعدی**

۵ـ **افتادن** : کمند سعدی اگر شیرشرزه صید کند تو در کمند

۱ـ مثلا قاآنی درشعر ذیل :

ای **نیم‌شب گریخته‌ازرضوان** **واندر حجاب‌زلف‌شده پنهان**

هریك ازدوجملهٔ «نیم‌شب گریخته از رضوان» و «اندر حجاب زلف شده‌پنهان» را درحکم یك‌کلمه قرار داده ومنادا آورده .

نیائی که آهوی حرمی. **سعدی**

۶ـ **گذشتن:** گر تو خواهی که یکی‌را سخن‌تلخ بگوئی سخن تلخ‌نباشد چو **برآید** بدهانت. **سعدی**

۷ـ **رسیدن وفراهم شدن:** هرغمی را فـرجی هست و لیکن ترسم پیش ازآنم بکشد زهر که تریاق‌**آید**. **سعدی**

این معانی هیچکدام معنی اصلی کلمهٔ **آمدن** نیست بلکه معانی‌ایست مجازی که بقرینه‌ای‌لفظی یامعنوی آنهارا از**آمدن** اراده کرده‌ایم، **همچنین** است حال کلمات دیگر که میتوان آنها را نیز با وجود قرینه در معانی مجازی بکار برد ولی عموماً کلمات در معنی حقیقی خود مشهورند مگر موقعیکه درمعنی مجازی خود نیز شهرت پیدا کنند وطوری در آن معنی معروف باشند که احتیاج بآوردن قرینه‌نباشیم، مثلا کلمهٔ **کارستان** که لغتاً بمعنی محل یا زمان کار است ، مجازاً بمعنی **ماجرا وشرح حال یا طرز کار و روش و رفتار** آمده و طوری در این دومعنی معروف شده که استعمال آن احتیاج‌بقرینه‌ندارد، چنانکه درترجمهٔ تاریخ‌طبری‌آورده: «**و آنگاه کارستان** ایشان بجائی رسید که هردو لشکربکشیدند»[1] وحافظ گوید :

خم زلف تو دام کفر و دین است **زکارستان** او یك شمّه این است

همچنین است کلمهٔ **کافورخوار** که درلغت بمعنی خورندهٔ کافور است و نظامی مجازاً آنرا بمعنی بی‌حمیّت ونامرد بکار برده :

۱ــ لغتنامه .

چو آن دید کاستاد پرهیزگار ز کافور او گشت **کافورخوار**

ویا بمعنی سرد وخنك استعمال کرده :

بر آمد ز کوه ابر کافور بار مزاج زمین گشت **کافورخوار**

ودر نتیجه این معانی درفرهنگها وارد شده .

همین حکم دربارهٔ دیگر اصطلاحات وتعبیرات شاعران و نویسندگان بزرگ نیزصادق است که چون مورد توجه هستند گفتارشان برای دیگران سرمشق واقع میشود ومعانی و تعبیرات خاص ایشان صفت عام میپذیرد و دیگران آنهارا بکار میبرند تاجائیکه فرهنگ فارسی ناگزیر بضبط آنها میگردد چنانکه هم اکنون تقریباً یك سوم از لغات فرهنگ را این قبیل معانی مجازی تشکیل داده اند مانند : **آب آتش رنگ** یا **آب آتش گون** (= شراب)، **آب بسته** (= آبگینه و بلور)، **آب کور** (= حق ناشناس)، **باددست** (= مسرف)، **بادپیما** (= در وغزن)، **بادبکف** (= تهی دست)، **پیمانه پرست** (= شرابخوار)، **پرده دار** (= حاجب)، **تردست** (ماهر واستاد)، **تازه روی** (= گشاده روی)، **جگرگوشه** (= فرزند)، **چشم زال** (= بی آزرم)، **خرقه پوش** (= زاهدوصوفی)، **دلاور** (= جنگجو و شجاع) ، **ران گشادن** (= سوار شدن براسب. فرود آمدن از اسب. برهنه شدن و ظاهر شدن عیب)، **زر درکف** (= خورشید) ، **ساده دل** (= خوش باور)، **شتردل** (= کینه جو) ، **صبح دل** (= روشن دل) ، **طیلساندار** (= پیر ومرشد)، **عالم آشوب** (= زیبای فتنه گر)، **فرودست** (= زبون و ناتوان)، **قدم جفت کردن** (= مهیای خدمت شدن) و صدها از این اصطلاحات مجازی که درفرهنگها ضبط است و مأخذ آن گفتار شعرا و نویسندگان گذشته میباشد.

علاوه براینها، تعبیرات وامثال مجازی دیگری نیزهست که از زبان عمومی ومحاورات‌مردم سرچشمه گرفته ویا ازرسم وعادتی قدیم یاموضوع وحکایتی‌خاص‌اقتباس‌شده‌وصورت‌تمثیل یا کنایه‌یااستعاره‌بخود گرفته‌است، این‌قبیل امثال وتعبیرات را هم که بنوبهٔ خود یکی از عوامل مهمّ توسعهٔ زبان‌فارسی بشماز میروند نمیتوان نادیده گرفت مخصوصاً که بزبان یك نوع کمال ولطف ادبی می‌بخشند مانند. **آب‌بهاون‌کوبیدن** (= کار بیهوده کردن)، **نقش‌برآب‌زدن** (= کار بیهوده کردن، خراب کردن) ، **پا ازگلیم بیرون‌کشیدن** (= ازحد خود تجاوز کردن)، **درپوست‌کسی‌افتادن** (= غیبت کردن)، **پوست‌کسیرا دریدن** (= عیبجوئی کردن) ، **پوستین برسرکسی‌زدن** (= اذیت کردن)، **ترب‌کندن** (= رفع‌زحمت کردن)، **پیرهن‌کاغذی‌پوشیدن** (= تظلّم کردن) واز این‌قبیل ...

گاهی بعضی ازاین تعبیرات برای بیان چند معنی‌بکار میروندمانند: **آستین‌برفشاندن** که‌بمعانی:رقص کردن، بخشش کردن، اشاره کردن، اجازه دادن، بی‌اعتنائی کردن‌وفرو گذاشتن‌آمده[1] یاعبارت**فقاع‌گشادن** که بمعانی زیر بکار رفته : کارکوچکی انجام دادن[2]، لاف زدن[3]، حکایت کردن[4]، آروغ‌زدن[5] وامثال اینها ...

۱ــ رك: فرهنگ‌معین .

۲ــ وگر جلاّب‌دادن‌را نشاییم ... **فقاعی** را بدست‌آخر**گشائیم**. نظامی

۳ــ نو ررز زنار وسیب زّرین **بگشاد** زتو **فقاع** شیریـــن . خاقانی

درخطاب بآفتاب دربرج حمل

۴ــ «هوای بارد از دم سفلگان **فقاع‌گشوده**». مرزبان‌نامه

۵ــ رك: فرهنگ معین :

پنجم- وضع لغت یکی‌دیگر از راههای توسعهٔ فرهنگ وضع‌لغت برمبنای صحیح است و اینکار صرفاً باید بوسیلهٔ مراجع واشخاص ذی‌صلاح وباملاحظهٔ تمام‌جهات وخصوصیات‌زبان‌انجام گیرد همچنانکه فرهنگستان ایران در این اواخر باینکار قیام کرد و کلماتی وضع نمود که هم‌اکنون در زبان ما معمول است .

و اگرچه به‌بعضی از لغات موضوعهٔ فرهنگستان ایراداتی وارداست ولی از نظر اصول عمل فرهنگستان بمورد بوده را زیرا اگر بنای وضع لغت باشد تنها مؤسساتی ازقبیل فرهنگستان صلاحیت اقدام بآنرا دارند ونباید بهر کس اجازه داده شود که بمیل خود کلماتی وضع کند و از اینراه موجبات گمراهی و بلاتکلیفی دیگران را فراهم آورد ، البته بزرگان سخن در گذشته از این قاعده مستثنی بودند چه اولاً درآنزمان مجمعی که صلاحیت وضع لغت را داشته باشد وجود نداشت ، ثانیاً این بزرگان باآگاهی کامل واحاطه‌ای که درزبان فارسی‌داشتند برای‌اینکار صالح بودند و میتوانستند در مواقع لزوم‌لغاتی وضع کنند وچون دارای نفوذ معنوی بودند دیگران نیز ازآنان‌میپذیرفتند و موضوعات‌شانرا در گفته‌ها ونوشته‌های خود بکار میبردند .

بهرحال‌درمیان‌دانشمندان قدیم کسانی‌بوده‌اند که مستقیماً بوضع‌لغت پرداخته‌اند وپیشروان این دسته عبارتند از : **ابن‌سینا، بیرونی، ناصرخسرو وبابا افضل کاشانی** .

این‌بزرگان درنوشتن کتب خودبرای‌ترجمهٔ کلمات‌علمی‌بفارسی از ذوق سرشار خود استفاده کرده لغاتی نو پرداخته‌اند .

ابن‌سینا و **بیرونی** در آثار خود کلمات و ترکیباتی بکار برده‌اند که پیش از آن‌دو معمول نبوده و یا اگر معمول بوده در آن معنی که منظور ایشان بوده بکار نمیرفته مانند: **برسو**(= عالی و جهت فوقانی) ، **تنومند** (= جرم وجسم) **چهارسو** (= مربّع)،**سه‌سو** (= مثلّث). **فروسو** (= تحت وسفل)، **نگرش** (= نظر وملاحظه) وغیره .

واما **ابن‌سینا** بنوبهٔ خود لغات و ترکیبات تازه‌ای دارد همچون : **ایستادگی بخودی خود** (= قائم بالذات)، **بهره پذیرش** (= قسمت‌پذیری) **بی‌گسستگی، پیوندپذیری، جزاوئی، دوچندانی ،کجائی،کدامی،کیی، مانندگی، هرآینگی بودن** وامثال اینها ...

طبق صورتیکه آقای دکتر معین بدست میدهد شمارهٔ لغات برجستهٔ پارسی یا مرکّب از پارسی وتازی در **دانشنامهٔ علائی** ۸۸۹ کلمه است و در **رگ‌شناسی** ۱۵۰ وجمع دو بخش ۱۰۳۹ کلمه‌است که بعد ازحذف‌مکررات شامل قریب ۱۰۰۰ لغت بسیط ومرکّب میباشد[1] .

ابن‌سینا دروضع لغات گاهی معنی متداول را تغییر میدهد و گاهی‌از ترکیب لغات بایکدیگر واشتقاق‌ازمصادر، اصطلاحاتی‌برای مفاهیم‌علمی وفلسفی میسازد ولغاتی که اووضع کرده مورد قبول شاگردان وپیروانش قرار گرفته وغالباً مؤلفان بعد ازاو آنها را درآثار خود آورده‌اند .

واما **ناصرخسرو** علاوه برلغات مشترکی که با ابن‌سینادارد، خودنیز لغات تازه‌ای بکار برده همچون: **درنگ** (= بقاءمطلق، دهر)، **ناگذرنده** (= باقی)، **افزاینده** (= نموکننده)، **باشاننده** (=موجد، خالق، فاعل)،

۱ــ برای فهرست کامل این لغات رجوع کنید بمقدمهٔ لغتنامه ص ۶۸ .

بپای‌کردگان (=قوائم)، **بودش** (=وجود) وازاین قبیل[1].

افضل‌الدین‌کاشی حکیم‌معروف‌قرن ششم‌نیز کلماتی نو آورده‌همچون: **اندیشه‌گر** (=متفکر) ، **انگیزش** (=تحریك)، **پیدائی** (=آشکار بودن)، **کردگی** (=منفعلی)، **یابندگی** (=ادراك)[2] وغیره ...

از اشخاص فوق که بگذریم هریك از شعرای بزرگ ونویسندگان نام‌آور قدیم نیز بنوبهٔ خود در بکاربردن ترکیبهای تازه و وضع لغت ، چنانکه بدان‌اشاره شد، سهمی دارند ومیتوان گفت بیشترصفات‌مرکّب و ترکیبهای اضافی یا عطفی که درفرهنگها موجود است ساخته و پرداخته همین بزرگان است .

تذکر - پس از ذکر طرق توسعهٔ لغت بی‌مناسبت نیست درپایان این مبحث به‌موضوع دیگری نیز که ازجهت کمیّت لفظی درتوسعهٔ لغت‌بی‌اثر نبوده، توجه کنیم وآن‌تفنّنی است که گویندگان‌بزرگ فارسی گاهی در تلفظ‌بعض‌کلمات بکار برده وبرحسب‌ضرورت شعری‌صورت آنرا برخلاف قواعد صرفی ولغوی تغییر داده‌اند ودرنتیجه‌آن کلمه بدوصورت‌یا بیشتر درفرهنگها ضبط شده :

مثلا رودکی کلمهٔ **سخن** را بضرورت قافیه درشعرخود به‌شکل **سخون** درآورده گوید :

بودنی بود می‌بیار اکنون   رطل‌پر کن‌مگوی‌بیش‌**سخون**

ویا خاقانی **خوشنود** را بضرورت وزن شعر **خوشند** کرده فرماید:

۱ـ برای فهرست کامل این لغات رجوع‌کنید بمقدمهٔ لغتنامه ص۷۶

۲ـ » » » » » » » » » ص۷۸

گر بجان خرّمی دواسبه درآی ور بدل **خوشندی** خر اندر کش

اینقبیل تصرّفات لفظی را که گاهی در آثار گذشتگان دیده میشود ودر فرهنگ‌فارسی نیزمنعکس‌شده، دراصطلاح‌معانی بیان **مخالفت** مینامند و تنها از استادان مسلّم شعر فارسی مقبول است و همگان باستعمال آن مجاز نیستند .

۳
موارد فساد درلغت

دراینجالازم‌است سخنی‌هم در بارهٔ**موارد فساد در لغت فارسی** گفته‌شود. مقصود ازموارد فساد در اینجا اموریست که بنحوی از انحاء موجب آشفتگی لغت و پیدایش اغلاط فرهنگی شده‌اند ، اغلاط فرهنگی را از نظر کلّی میتوان بسه‌دسته‌تقسیم کرد: مجعولات، مصحّفات،معانی‌نادرست.

اول - مجعولات ـ مقصود ازمجعولات لغاتی‌است که خارج ازموازین زبان فارسی وبوسیلهٔ اشخاص ناصالح وبمنظورهای خاص وضع شده و یا بواسطهٔ تشخیص و توجیه نادرست بعض لغوین بوجود آمده بنابراین‌آنها را میتوان دونوع شمرد : **مجعولات‌عمدی ، مجعولات غیرعمدی**

۱)ـ **مجعولات عمدی** عبارتند ازلغات دساتیری و ساخته‌های شعوری .

لغات‌دساتیری آنهایند که بوسیلهٔ آذرکیوان وپیروان او ساخته شده، توضیح آنکه درزمان**اکبرشاه‌هندی**(۹۶۳ـ۱۰۱٤)روحانیی زردشتی‌ازمردم شیرازبنام **آذرکیوان** بامریدان‌خودبهندرفت ودرآنجا بساط ارشاد گسترد.

درآن موقع درهند نهضتی بوجود آمده بود که ازادب فارسی‌ترویج میکرد ودرجریان این نهضت مریدان‌آذرکیوان نیز بنوشتن کتب‌فارسی

پرداختند ودر آن کتب لغاتی ساختگی بکار بردند که از نظر زبان‌پارسی مردود شناخته‌شده مخصوصاً کتاب **دساتیر** که مدّعی بودند از کتب‌مذهبی ایران‌قدیم است :

این کتاب دارای کلمات وترکیبات بی‌معنی ومضحکی است ودر آن کوشیده‌اند که برای هر کلمهٔ عربی معادلی فارسی‌آورده شود همچون : **برش‌دیدار** (= قطع نظر)، **تازه‌شو** (= حادث)، **تنانتن** (= جسم کل)، **تنبدو تنتن** (= جسم کل)، **دریابنده** (= حواس‌خمسه)، **تیمسار** (= حضرت[1])، **دارش پسندی** (= حفظ کفایت)، **نخستین‌انداز** (= بدیهه) .

و یا کلماتی را شامل است که در معنی‌خود بکار نرفته مانند : **آمیغ** (= حقیقت) ، **زنجیر** (= تسلسل) ، **سنکسار** (= تبدیل روح از صورت انسانی بحیوان) ، **فروزش** (= صفت وتعریف)، **گزینش** (= خاصیت) و غیره ...

ویالغاتی که برخلاف‌قیاس‌ساخته‌شده‌همچون: **بایش** (ازمصدر «بودن») بجای «**باشش**» ، **بسانی** (از«بس») بمعنی کثرت، **ویژش** (از «ویژه») بمعنی تقدّس، **پاکش** (از «پاک») بمعنی‌تقدیس و غیره .

ویا کلماتی که اساساً درفارسی معنی‌ندارد مانند: **بوباش** (= سرمد و قدیم) ، **بهتام** (= فرشته ورب‌ّالنوع) ، **بودات** (= محسوس) ، **پیه** (= عرض)، **فرتود** (= تصفیهٔ قلب)، **نامیستار** (= نفس ناطقه ، فلک‌الافلاک) وازاین قبیل .

لغات دساتیری ازقرن دهم ببعد درفرهنگهای فارسی راه یافت و در ایران وهندبعلّت‌عدم اطلاع، بعضی‌ازشعرا ونویسندگان‌آنهارا بکاربردند

۱ــ این لغت را فرهنگستان ایران پذیرفته !

ولی هیچگاه قبول عامه‌نیافت وا کنون که ساختگی‌بودن آنها برمامسلّم شده ناگزیر باید آنها را ازفرهنگ فارسی دور کنیم .

واما ساخته‌های شعوری‌مجعولاتیستکه درفرهنگ‌شعوری آمده، توضیح آنکه درسال ۱۱۵۵ هجری دراستانبول مردی کتاب لغتی بنام **لسان‌العجم** تألیف کرد که معروف به**فرهنگ‌شعوری**شد، مؤلف‌این کتاب لغات‌بسیاری آورده که درهیچ‌یك از کتب نظم ونثر فارسی بکار نرفته واو خود بعنوان شاهد بشاعرانی استناد کرده که نه‌اشعارشان قابل‌ذکر است و نه‌خودشان شناخته‌شده‌اند مانند : **میرنظمی،ابوالمعالی،شاعر،استاد،میرغروری،ملاحیدری** وامثال اینها .

مرحوم دهخدا درمقدمهٔ برهان قاطع مینویسد[1] «من گمان میکنم که عده‌ای کسبه وتجّار ایرانی که درآن‌وقت دراستانبول بوده‌اند و اشتغال شعوریرا بلغت نوشتن میدانسته‌اند ، این لغـات مصنوع ومجعول را باو داده وفی‌المجلس نیز برای بعضی ازآنها اشعاری بی‌وزن و بی‌معنی‌وقافیه ساخته‌اند واو نیز باکمال سادگی بااطمینان اینکه آنان اهل‌زباننده‌همه را پذیرفته ودرکتاب خویش آورده است و متأسفانه همین لغات است که بعد ازوی بوسیلهٔ**جانس،ریچاردسن،استینگاش،گولیس،لاستن، مننسکی،پیانکی ودمزن** نقل شده وبنظر **آنندراج وفرنودسار وفرهنگ‌نظام** وشاید **فولوس و دساسی** وحتی **دزی** نیز رسیده وهمه باین دام درافتاده‌اند .

چند سطر بعد بعنوان شاهد چند لغت از حرف «پ» کتاب شعوریرا نقل کرده .

۱ــ رك: مقدمهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین‌چاپ دوم‌ازصفحهٔ‌شصت‌ویك‌به بعد.

پاتنگا = بادنجان، شاعر :

چنان بوده است دانی هیچ دانا　　　که **پاتنگا** نمیداند زآبا

پازبا = پازهر، ابوالمعالی :

گر کند تأثیردل زهرقهرغم‌بخود　　　بهررفعش سازآندم ساغر می **پازبا**

پژقند = بی‌فائده وبی‌سوز (شاید: سود)، میرنظمی :

مگو مشنو کلام هرزه پیوند　　　شود اوقات را ضایع به‌**پژقند**

پازیر = پازهر، میرنظمی :

زدست ساقی گل روی ساغر　　　برای زهر غم **پازیر** بهتر

پدیر = بدر رفتن، میرنظمی :

نباشدخوشدلی آنکس پذیرش　　　بناچار از وطن باید **پدیرش**

پلوز = حوله ودستمال، شاعر :

دلیل طعام است خوان و **پلوز**　　　نظر برصحنها نیاید هنوز

پروژ = مدفون، میرنظمی :

که بسیار کس بود **پروژ** همین　　　که نامش شده زنده‌روی زمین

پژیژ = پشم، صوف ودربعض نسخ بمعانی پرمرغ، شاعر :

اگر بگذرد مرغ ریزد **پژیژ**　　　شود گربه گرشیر آید یقین

اینست نمونهٔ ساخته‌های شعوری که درفرهنگ خود آورده .

۲)- **مجعولات غیرعمدی** ـ مجعولات‌غیرعمدی کلماتیستکه درنتیجهٔ تشخیص نادرست یاتوجیه غلط فرهنگ‌نویسان بوجود آمده و ما برای نمونه بذکر دو سه مورد میپردازیم :

در اغلب فرهنگها برای کلمه **ماکول ومالول** غیر ازمعنی شکم‌خواره معانی : **بزرگ‌بندگان ،گلوبند وریسمان** نیز ذکر شده درحالیکه تنهامعنی

شکم‌خواره درست‌است، آنهم درمورد **ماکول** نه**مالول** .

توضیح آنکه در بعضی از نسخ‌فرهنگ لغت‌فرس‌اسدی کلمهٔ «ماکول» باین عبارت معنی‌شده: «گلو بنده بود یعنی رس» واین شعر **علی‌قرط**را نیز شاهد آورده :

قلیه کردم زود آوردمش پیش   تابخوردندآ ند و **ماکول**نهنگ.

درعبارت‌فوق، لغت‌نویسان «گلوبنده‌را» «کلوبنده» یا «گلوبند» خوانده‌ومعانی«بزرگ‌بندگان و گلوبند»راساخته‌اند،همچنین کلمهٔ«رس» که بمعنی «رژد» و شکم‌خواره‌است «رسن» فرض شده و **ماکول** را بمعنی ریسمان دانسته‌اند تا جائیکه **شمس‌فخری** در معیار جمالی برای آن از خود شاهدی ساخته و گوید :

بهر ماکول تا بکی داری   حلق‌جانرا بغصّه در **ماکول**[1]؟

علاوه براشتباهات فوق لفظ **ماکول** را هم‌بصورت **مالول** تصحیف کرده ودرلغت آورده‌اند .

همچنین دربعض‌فرهنگهادو کلمه:**هاکره وهاکله**را دنبال هم‌ضبط کرده و نوشته‌اند: «کسی‌را گویند که درسخن گفتن‌زبانش‌میگرفته و آنرا بتازی الکن میخوانند» و سپس باین بیت که بمؤلّف تاریخ‌معجم نسبت‌داده‌شده استناد کرده‌اند :

بدورمعدلتش رهزنان دزد ازبیم   شده‌چو**هاکره** ازکاف‌کاروان گفتن

این بیت‌درتاریخ‌معجم‌نیست وپیداست که ازکسی‌است که همین‌اشتباه عجیب را بیاد داشته واین بیت را بهمین نیّت که «هاکره»را بمعنی‌الکن

۱ــ رك: ذیل **ماکول** درفرهنگ آنندراج .

بیاورد، سروده، ولی بیتی که ازسوزنی درتاریخ معجم آمده باین صورت است:

زعین عدلش «زای» زبان دزد براه چو «ها» گره شود از «کاف» کاروان گفتن

و پیداست که مرادسوزنی اینست که زبان دزد که مانند «زای» حرف الفباست از «عین» عدل ممدوح یعنی بیم عدل او مانند «ها» که درشکل چون گره نوشته میشود، از گفتن «کاف» اوّل لفظ کاروان گره میخورد یعنی کُند وناتوان میشود.

دراین بیت فرهنگ‌نویسان «ها گره» را یك کلمه دانسته و «ها کره» خوانده و آن را بمعنی **الکن** فرض کرده اند و بعدها از آن **هاکله** را نیز ساخته اند[1].

ونیز درفرهنگ نظام آمده: «**نشاردن**=«نشاندن»، سراج گوید وغیر جهانگیری نیست ومثال آن شعر سنائی است آورده:

تاج برسر نهاده بدکردار که از این تاج خوبتر **منشار**

و منشار نهی است از «نشاردن» لیکن در اینجا «نشاردن» بمعنی نهادن وگذاشتن مناسب است زیرا که تاج برسر نشاندن عبارتی است ناآمده».

تمام اشتباهات فوق ناشی ازغلط خواندن شعر است که «منشار» عربی بمعنی «ارّه» را نهی فعل مجعول «نشاردن» فرض کرده و برای آن معنی نشاندن، نهادن وامثال آنها را آورده اند.

در موارد فوق الذکر که بطور نمونه گفته شد کلمهٔ **ماکول** و **مالول** (بمعنی: بزرگ‌بندگان، گلوبند وریسمان) ولغات **هاکره**، **هاکله** و **نشاردن** مجعولات غیرعمدی میباشند که درنتیجهٔ تشخیص نادرست و توجیهٔ غلط پیدا شده اند.

۱ـ مقدمهٔ لغتنامه ص۴۲.

دوم ـ مصحّفات ـ مصحّفات نیز یکی‌از موارد فساد لغت است زیرا چه‌بسا کلمات که بعلّت تصحیف صورت اصلی خود را از دست داده‌اند و ما چون امروزه بریشهٔ آنها دسترسی نداریم تشخیص صحّت و سقم آنها برای‌مان ممکن نیست.

علّت تصحیف درمرحلهٔ‌اول خط فارسی‌است که بواسطهٔ‌نبودن‌حرکات ونقطه درداخل حروف وعدم رعایت حرکت ونقطه گذاری در کتب‌قدیم، کلمات‌بیکدیگر مشتبه میشدند مخصوصاً درموردحروف مخصوص‌فارسی «پ،چ، ژ وگ» که بترتیب بشکل«ب، ج، ز وك» نوشته میشد ودرنتیجه کلمه‌ای ممکن بود بچند شکل خوانده شود.

درمرحلهٔ دوم شتاب توأم با بیسوادی وعدم‌دقّت نسخه برداران نیز یکی ازعوامل تصحیف خوانی‌بوده زیرا اینان‌سعی داشتند بیشتربنویسند تا بیشتر اجرت بگیرند و این عجله موجب عدم‌دقّت و قلم‌افتادگیهائی درنوشتن میشد ویا درخواندن چون سواد ودقّت‌کافی نداشتند، کلمه‌ایرا عوضی میخواندند و ازاینراه موجب بروز اشتباهاتی میشدند که امروزه برای ما مشکل **لغات مصحّف** را بوجود آورده.

مثلا برای کلمات **انیشه،ابیشه،انیسه،ابشته،آیشته‌وآبسه** معنی جاسوس و چاپلوس ذکر شده درحالیکه مسلماً یکی از دو معنی **جاسوس** یا **چاپلوس** تصحیف‌است همچنانکه‌ظاهراًیکی یادوتا ازصورتهای‌شش گانه‌فوق‌الذکر میتواند صحیح باشد، همچنین کلمات: **پرمو، پرمر، پرموز، برموزه و پرمور** که همه بمعنی امید وانتظار و زنبورعسل آمده‌اند ومسلّماً خالی ازتصحیف واشتباه نیست، خلاصه آنکه اشتباهات تصحیفی درلغت فارسی

زیـاد است و یکی ازمسائلی است که باید دربارهٔ آن تـتبع ودقّت کافی بعمل آید تابتوان صحیح را ازغیرصحیح تشخیص داد. واگرچه دراین اواخر بکوشش بعضی از دانشمندان، قسمتی از لغات مصحّف و مجعول ازفرهنگ فارسی خارج‌شده ولی هنوز تعدادزیادی‌ازمصحّفات‌باقی‌است[1].

نکتهٔ قابل ذکر دیگراینکه بعضی از این مصحّفات سابقهٔهزار ساله دارد وبا علم به‌تصحیف بآسانی نمیتوان‌آنهارا از زبان فارسی دور کرد، مانند کلمهٔ **نسودی** که فردوسی آنرا یکی ازطبقات‌چهارگانهٔ عهدجمشید دانسته و گوید:

نسودی سه دیگر گره را شناس   کجا نیست‌بر کس‌ازایشان‌سپاس

و میدانیم که صحیح آن **پسودی** یا **بسودی** باید بـاشد (از ریشهٔ pas اوستائی بمعنی جانور اهلی).

و یالغت **اهنوخشی** که فردوسی آنرا طبقهٔصنعتگرمعرّفی کرده گوید:

چهارم که خوانند **اهنوخشی**   همان دست ورزان‌باسر کشی

۱ــ مثلا در فرهنگ معین ذیل لغت **تر** آمده: «مرغی‌کوچك وکم سکون و خوش‌آواز، صعوه» ونیزکلمات **تز وتژ** را هم به صعوه ترجمه‌کرده در حالیکه **تز وتژ** صحیح است و**تر** مصحّف.

همچنین‌ذیل **بشتره** آمده: «حلوائی‌که ازآرد وکنجدوخرما یادوشاب‌با نان‌باریك کرده مثل چنگال‌یکجا مالند،چنگالی» وبازدر **بشنزه** و**بشنژه** گفته‌که «چنگالی‌که ازآردکنجد وخرما بانان‌گرم وروغن ودوشاب ویا ازنان‌تنك وروغن وخرماسازند» وبنظر ما **بشنزه** و**بشنژه** بااین‌معنی‌مصحّف «بشتره»است‌که لفظی است ترکی است.

همچنین دولغت **پکوك** و**پلوك** هردو بدو معنی «پتك آهنگری و نردهٔ چوبین» آمده درحالیکه مسلماً **پلوك** بمعنی پتك آهنگری مصحّف **پکوك** است وشاید**پکوك** هم درمعنی نردهٔ چوبین مصحّف **پلوك** باشد!

و این کلمه هم مصحّف **اهتوخشی** است مأخوذ از kûtaxš پهلوی بمعنی خوب ورزنده[1].

و یا کلمهٔ **کاتوزیان** که فردوسی آنرا بمعنی روحانیان آورده :

گروهی که **کاتوزیان** خوانیش برسم پرستندگان دانیش

وباحتمال قوی کلمه‌ای‌دیگر ازقبیل **آموزیان، آتوریان** وامثال اینها باید باشد چه کلمه **کاتوزی** و **کاتوز** بهیچوجه در ریشه‌های زبانهای‌ایرانی دیده نمیشود[2].

و اما اگر در امثال موارد فوق بتوانیم صورت صحیح کلمه را بکار بریم ومثلا بجای: نسودی، اهنوخشی وکاتوزیان، بترتیب کلمات **پسودی، اهتوخشی** و **آتوریان** را بگذاریم وتصوّر کنیم که این‌تصحیف‌بوسیلهٔ‌کاتبان در اشعار فردوسی روی داده، این‌کار درهمه‌جا امکان‌پذیر نیست ومواردی نیزدیده‌میشود که قدمالغت‌را غلط‌تلفظ کرده‌اند ماننداغت **چنیور** درشعر منسوب بعنصری :

ترا هست محشر رسول حجاز دهنده بپول **چنیور** جواز[3]

که مصحّف**چینود** بمعنی‌پل‌صراط‌است‌ودرپهلوی‌بصورتCînvat آمده و نمیتوان در شعر فوق **چینود** را بجای **چنیور** گذاشت زیرا در اینصورت وزن‌شعرمختل میشود وبنابراین تردید نداریم که عنصری‌خود این اشتباه را مرتکب شده همچنانکه اسدی نیز در گرشاسپ نامه همین اشتباه را

۱ــ رك: فرهنگ معین ذیل «اهتوخشی» .

۲ــ رك: همان‌فرهنگ ذیل کاتوزیان .

۳ــ رك: مقدمهٔ لغتنامه ص۴۱ .

تکرار کرده و آنرا بصورت **چنیود** بکار برده گوید :

رهاننده روز شمار از گداز دهنـد بپول **چنیود** جـواز

ویا کلمهٔ **کنون** بمعنی کُندوی گندم که علی‌فرقدی بکار برده :

نیست ما را مشت گندم در**کنون** بـاز دینـاری بکیسه اندرون[1]

ومحرّف**کنور** است که درشعر رودکی آمده :

از تو دارم هرچه‌درخانه خنور وز تو دارم آرد کندم در **کنور**[2]

و اگر نسبت شعر سابق‌الذکر **بعلی‌فرقدی** صحیح بـاشد باید قبول کنیم که تحریف کلمه‌**کنور** به‌صورت‌**کنون** بسیار قدیمی است و بنابراین لغت‌**کنون** را اگرچه محرّف است ، نمیتوان ندیده گرفت و در فرهنگ فارسی بحساب نیاورد .

سوم ـ معانی نادرست ـ و اما دستهٔسوم وآن لغاتیستکه درمعنی آنها خلل وانحرافی روی‌داده وعدّهٔ این‌قبیل کلمات‌هم درفرهنگهای‌فارسی کم نیست. مثلا کلمهٔ « **سمندر** » که بصورت‌های**سامندر،سمندل،سمندور،سمندول سالاماندر، سالامندر وسالامندرا** ذکرشده در اصل کلمه‌ایست که دریونانی بصورتsalamândrâ و درلاتینی‌بشکلsalamandra آمده وجانوری از خانوادهٔ کلپاسه‌ها است ، حیوانی است بطول ۲۵ سانتیمتر باپوستی تیره رنگ ولکّه‌های زرد تند که در اماکن تاریك و نمناك زندگی میکند و تغذیهٔ وی از حشرات است ، بدنش فربه و بدمی استوانه‌ای شکل ختم میشود، جانوری‌است بی‌آزار ولی‌مادّه‌ای لزج ازپوست وی‌ترشّح‌میشود

۱ـ رك: فرهنگ رشیدی، ذیل لغت «کنون» .

۲ـ رك: فرهنگ لغت فرس اسدی، ذیل لغت «کنور» .

که سوزاننده است[1].

این لغت در فرهنگها چنین معنی شده: «سمندر بروزن قلندر نام جانوری است که در آتش متکوّن میشود، گویند مانند موش بزرگی است وچون از آتش برمیآید میمیرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی میآید در آن وقت او را میگیرند واز پوست او کلاه و رومال میسازند و چون چرك میشود در آتش میاندازند چرکهای او میسوزد وپاك میشود و بعضی گویند بصورت سوسمار وچلپاسه است ازپوست او چتر سازند تا گرمی‌را نگاه دارد وازموی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند وبعضی دیگر گویند مرغی است والله و اعلم[2]».

این اشتباه ریشهٔقدیمی دارد وقدمای مانیز تصوّر میکردند که **سمندر** حیوان یا مرغی است که در آتش زندگی میکند چنانکه رودکی گفته :

بآتش درون برمثال **سمندر** بآب اندرون برمثال نهنگان[3]

بنابراین میتوان تصوّر کرد که معنی این لغت درموقع نقل‌ازیونانی و در نتیجهٔ تشخیص غلط دچار انحراف شده باین ترتیب که چون salamandara درلاتین بمعنی «فرشتهٔ موکّل آتش» نیز هست[4]، ازخلط دومعنی، معنی ثالثی برای آن‌تراشیده ومرغ یاجانوری ساخته‌اند که در آتش تکوین میشود ویا در آتش زندگی میکند !

همچنین کلمهٔ « **ققنس** » که معرّب Kûknos یونانی‌استودرلاتین بصورت

۱ــ رك: فرهنگ معین ذیل «سمندر» .

۲ــ رك: برهان قاطع ذیل همان لغت .

۳ــ لغت فرس چاپ اقبال ص ۱۳۵ .

۴ــ رك: حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین چاپ دوم، ذیل کلمهٔ سمندر .

Cycnus ضبط شده و بمعنی مرغ «قو» میباشد. ولی درفرهنگهای فارسی «مرغی است خوش رنگ وخوش آواز که منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد ودر کوه بلندی مقابل بادمی نشیند وصداهای عجیب وغریب ازمنقار او برمیآید وبسبب آن مرغان بسیارجمع میشوند، از آنها چندی را گرفته طعمهٔ خود میسازد و گفته‌اند هزار سال عمر میکند وچون هزارسال بگذرد وعمرش بآخر رسد هیزم بسیارجمع کند وبر بالای آن نشیند وسرودن آغاز کند ومست گردد وبال برهم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد ودرهیزم افتد وخود باهیزم بسوزد وازخاکسترش بیضه‌ای پدید آید واورا جفت نباشد و گویند موسیقی را بشر از او دریافته» .

این معنی که برای **ققنس** آورده‌اند مربوط بمرغی است که دریونانی phoiniks نامیده‌شده‌وارتباطی بمرغ«قو» که دریونانی بصورت kûknos آمده و بصورت **ققنس** تعریب شده ، ندارد[1] بنابراین چنانکه ملاحظه میکنیم درموقع ترجمه از یونانی معنیphoinikks را به kûknos داده و موجب بروز این اشتباه شده‌اند .

ازاین قبیل مواردی را در لغت فارسی میتوان یافت که منشاء اشتباه قدیمی است و فعلاً تصحیح آن از عهدهٔ ما خارج است ، و این غیر از جاهائیستکه درمعنی لغت توجیهی خرافی کرده یا غلطی تاریخی مرتکب شده‌اند چنانکه درفرهنگ برهان قاطع ذیل کلمهٔ «خر» گوید: اگر کسی را عقرب گزیده باشد باید بآواز بلند بگوش خر بگوید مرا عقرب گزیده و واژگونه برخر سوار شود، در دزایل گردد وهمان جای خر بدرد آید

۱ــ فرهنگ معین .

که عقرب آنکس را گزیده[1].

همچنین ذیل کلمهٔ «زارتشت» آورده که «زرتشت خادم یکی از ملاحده بوده واهل فلسطین، بسبب دروغ وخیانتی که از او ظاهر شده بود او را اخراج کردند واومبروص نیز بود وعاقبت بآذربایجان آمد و دین مجوس احداث کرد»[1].

این است نمونهٔ اغلاط فرهنگی که موجب نابسامانی کار وعدم اعتماد بفرهنگها شده وباید تاحدود امکان در رفع آنها کوشید.

۴
فرهنگهای فارسی

تحت عنوان فرهنگهای فارسی بسه موضوع توجه میکنیم:
اسامی قسمتی از کتب لغت، معایب ونواقص فرهنگها، فرهنگ حاضر.

اول ـ اسامی کتب لغت ـ تعداد فرهنگهای فارسی که نام برده شده به ۱۸۸ میرسد[2] ولی همهٔ آنها قابل ذکر نیستند و اهمّ فرهنگها اینهایند:

۱ـ **لغت فرس اسدی** که اسدی طوسی بعد از تألیف گرشاسپ نامه (سال ۴۵۸) تألیف کرده ودر آن تصرّفات ناروای بسیار شده.

۲ـ **صحاح الفرس** تألیف محمدهندوشاه نخجوانی معروف بهشمس منشی که در سال ۷۲۸ نوشته.

۳ـ **معیار جمالی** که فنّ چهارم آن بلغت فرس اختصاص دارد ودرقرن هشتم تألیف شده.

۱ـ رك: برهان قاطع.

۲ـ رك: مقدمهٔ لغتنامه صفحهٔ ۱۸۶.

۴ـ **فرهنگ فخرقواس** تألیف مبارکشاه غزنوی (متوفی۷۱۶) درهند .

۵ـ **بحرالفضایل** از محمدبن قوام معروف به **کری** که دراواخر قرن هشتم درهند نوشته شده .

۶ـ **اداةالفضلاء** تألیف قاضی خان محمد دهلوی بسال ۸۲۲ درهند .

۷ـ **شرفنامه** تألیف ابراهیم قوام فاروقی در هند .

۸ـ **مفتاح الفضلاء** محمدبن داودبن محمد که درسال۸۷۳ درهند نوشته.

۹ـ **تحفةالسعاده** از محمودبن شیخ ضیاء دراوائل قرن دهم .

۱۰ـ **فرهنگ شیرخانی** وخلاصهٔ آن بنام **زبدةالفوائد** که بسال ۹۵۵ درهند تنظیم یافته .

۱۱ـ **کشف اللغات** ازعبدالرحیم بن احمدسور دراوائل قرن دهم درهند.

۱۲ـ **فرهنگ وفائی** ازحسین وفائی که درسال ۹۳۳ درهندنوشته .

۱۳ـ **فتح الکتاب** ازابوالخیرسعدانصاری که بسال۹۹۱درهندتألیف کرده.

۱۴ـ **مجمع اللغات** تألیف ابوالفضل وزیر اکبر شاه هندی در ۹۹۴ .

۱۵ـ **مدارالفضلا** از الله داد فیضی که در ۱۰۰۱ نوشته .

۱۶ـ **فرهنگ جهانگیری** از فخرالدین حسن انجوی شیرازی که در سالهای ۱۰۰۵ و۱۰۱۷ در هند تألیف کرده .

۱۷ـ **مجمع الفرس** ازمحمد قاسم سروری کاشانی که درسال ۱۰۰۸ در ایران نوشته وبهند رفته مورد استفادهٔ جهانگیری قرارگرفته وسپس چون فرهنگ جهانگیری بایران آمده سروری در تجدید نظر خود آنرا مورد استفاده قرار داده .

۱۸ـ **چهار عنصردانش** تألیف امان الله ملقب بهخان زاد فیروزجنگ که

دراوائل قرن یازدهم درهند نوشته شده .

۱۹ـ **مجمع‌الجوامع** از علی‌بن محمد شیخ‌عبدالحق دهلوی که بسال ۱۰۳۹ درهند تألیف شده .

۲۰ـ **لطایف‌اللغات** از عبداللطیف گجراتی (متوفی ۱۰۴۸) .

۲۱ـ **برهان قاطع** تألیف‌محمدحسین خلف تبریزی متخلص ببرهان که درسال ۱۰٦۲ درهند نوشته .

۲۲ـ **فرهنگ رشیدی** از عبدالرشیدبن عبدالغفور حسینی که بسال ۱۰٦۲ تألیف کرده .

۲۳ـ **سراج اللغات** وچراغ‌هدایت‌ازسراج‌الدّین‌علی‌خان‌اکبر آبادی متخلص بآرزو که درقرن دوازدهم در هند نوشته .

۲٤ـ **برهان جامع** از محمدکریم تبریزی که خلاصه‌ای از برهان قاطع است ودرحاشیه شواهد شعری آورده ودرسال ۱۲٦۰ تألیف کرده.

۲۵ـ **محموداللغات** از محمودبن شیخ‌عبدالواحد که بسال ۱۱۵۰ در هند نوشته .

۲٦ـ **بهار عجم** تألیف تیك چند متخلّص به‌بهار که درسال ۱۱۵۲ در هند تألیف‌شده .

۲۷ـ **قسطاس‌اللغه** تألیف شیخ‌نورالدّین‌محمدمتخلص به‌حکیم (آغاز تألیف ۱۲۱٤) درهند .

۲۸ـ **شمس اللغات** که نام مؤلف آن معلوم نیست و در سال ۱۳۲۰ نوشته شده .

۲۹ـ **اصطلاحات‌الشعرا** از رحیم‌الدّین که در قرن سیزدهم در هند

نوشته شده .

۳۰ـ **هفت‌قلزم** از قبول محمد که در زمان غازی‌الدّین حیدرپادشاه اود (سال جلوس ۱۲۲۹) تألیف کرده .

۳۱ـ **غیاث‌اللغات** تألیف‌غیاث‌الدّین که درسال۱۲۴۲درهندپایان‌یافته.

۳۲ـ **تسهیل‌اللغات** از شیخ‌احمدمتخلّص به‌حسرت که درسال ۱۲۵۹ تمام شده .

۳۳ـ **بحرعجم** از محمد حسین متخلّص براقم که تألیف آن بسال ۱۲۶۸ درهند شروع شده .

۳۴ـ **انجمن‌آرای ناصری** تألیف رضاقلی‌خان هدایت که بسال ۱۲۸۸ درایران نوشته شده .

۳۵ـ **ارمغان‌آصفی** از عبدالغنی‌خان درسال ۱۳۹۰ درهند .

۳۶ـ **فرهنگ‌آنندراج** توسط‌محمدپادشاه‌متخلص **بشاد** در هند که‌سال اتمام آن ۱۳۰۶ است .

۳۷ـ **آصف‌اللغات** تألیف نوّاب عزیز جنگ‌بها در که تا حرف «ج» نوشته ودرهند منتشر شده .

۳۸ـ **نقش‌بدیع** تألیف وجاهت حسینی عندلیب شادانی که در ۱۳۴۲ درلاهور چاپ شده .

۳۹ـ **فرنودسار** تألیف ناظم‌الاطبا (متوفی ۱۳۴۳) در ایران .

۴۰ـ **فرهنگ‌نظام** از سیدمحمدعلی‌داعی‌الاسلام که بین‌سالهای۱۳۴۶ و ۱۳۵۸ در هند بچاپ رسیده .

۴۱ـ در ایران در سالهای اخیر فرهنگهائی از قبیل **فرهنگ‌آموز** ،

فرهنگ عمید وامثال آن منتشر شده که هر کدام درحدّخود قابل‌ملاحظه است ولی بزرگترین قدم را در اینراه **علامهٔ فقید مرحوم علی‌اکبر دهخدا** برداشت که طی چهل‌سال کوشش مداوم و صرف وقت بجمع آوری لغات از کتب نثر ودیوانهای شعرپرداخت ومجموعهٔ بزرگ و گرانبهای **لغتنامه** را فراهم آورد که قسمت عمدهٔ آن تابحال ازچاپ خارج شده و میتوان آنرا دائرةالمعارف بزرگ لغت‌فارسی نامید وشامل بسیاری‌ازنکات‌ارزنده واشعار گویندگان زبان فارسی است وبعلّت وسعتی که دارد میتواند زمینهٔ خوبی برای مطالعه وتتبع محققان لغت فارسی باشد .

واما **فرهنگ معین** نیز کتاب جامع ومفیدی است که باتوجه بلغتنامهٔ دهخدا ودرزمینهٔ آن تألیف شده‌وتا بحال سه‌جلدآن‌انتشاریافته‌واز بسیاری جهات مفید وتاحدّ زیادی ازاغلاط ونواقص فرهنگهای گذشتگان پیراسته میباشد و از حیث تعداد لغت وتنظیم ازهمهٔ آنها کاملتراست معذلك هنوز نواقصی‌دارد[1] که میتوان برفع آنها درچاپهای آینده امیدوار بود .

دوم ـ نواقص و عیوب فرهنگها ـ اغلب فرهنگهای فارسی دارای عیوب ونواقص بسیاری‌هستند که میتوان آنهارا درسطور زیرخلاصه کرد :

۱ـ بعلّت نبودن‌حرکات دررسم‌الخطهای قدیم‌ضبط صحیح حرکات در بسیاری‌از کلمات‌تحقّق‌نیافته ودرپاره‌ای‌مواقع‌ازحیث‌حرکت‌وسکون حروف، بچندصورت‌تلفّظ‌برمیخوریم. مثلاراجع به کلمهٔ **چلك** دربرهان مینویسد «بکسر اوّل وسکون ثانی کفچهٔ دیگ‌را گویند وباین‌معنی‌بضمّ اوّل و سکون ثانی هم آمده ـ یادر کلمهٔ «خنیده» بمعنی پسندیده که هم

۱ـ رك: ذیل‌صفحهٔ چهل وشش .

بفتح «خ» و هم بضم آن آورده. همچنین کلمهٔ زفت» بمعنی سطبر و گنده را که در برهان بفتح اول آورده درحالیکه بضم اوّل نیز بهمین‌معنی آمده ومنوچهری آنرا با «نهفت وشکفت» قافیه کرده گوید:

اینهمه زاری عاشق بنمود ونهفت وآنچ معشوقه اورادل‌ودیده نشکفت
ساعتی بااو ننشست‌و نیاسود ونخفت نشدش کالبداز زاری‌وزفرقت **زفت**.

از این‌قبیل موارد در فرهنگها بسیار دیده میشود که در صورت عدم اطلاع از ریشهٔ کلمهٔ تشخیص تلفّظ صحیح آن برای ما ممکن نیست .

۲ـ بعضی‌ازفرهنگ‌نویسان برای‌نشاندادن تلفظ کلمه روش‌صحیحی بکار نبرده وغالباً آنرا باکلمه‌ای هموزنش نشان‌داده‌اند ومثلا نوشته‌اند **خناك** بروزن خناق[1] ـ **دهله** بروزن پهله ـ **زفرین** بروزن و معنی زرفین ـ **ساغر** بروزن لاغر ـ **ستاوند** بروزن دماوند واز این‌قبیل که اگرخواننده آشنا بتلفظ کلمهٔ هموزن نباشد تلفظ موزون را نخواهد دانست .

۳ـ در ضبط معنی بعضی کلمات دقّت نشده و غالباً اسامی دواها و پرندگان را طوری معنی کرده‌اند که چیزی برای خواننده مفهوم‌نیست مثلا: «**سپیدخار** داروئی‌است که در کوهها ومرغزارها بهم‌رسدو آنرا بعربی شوکة البیضاخوانند» یا:«**سپیدبرك** نام گیاهی‌است و آنرا بعربی بقلةیمانیه گویند» یا **اصطرك** صمغی است سرخ بسیاهی مایل و بعضی گویند صمغ درخت زیتون است یا**هلیانه** نام داروئی است که آنراشاهتره گویندخارش وجرب را نافع‌است[1] ...

۱ـ رك: برهان قاطع ذیل هریك ازلغات نامبرده .

این قبیل معنی کردن موجب شده که امروزه ما اغلب نباتات را از روی نام قدیمشان نمیتوانیم بشناسیم و اطلاعات کافی دربارهٔ خصوصیات آنها نداریم.

٤ـ گاهی برای یك لغت چند معنی محتمل ذکرشده ومعلوم نیست کدام یك ازمعانی را باید پذیرفت مثلا در برهان آمده:

«**خرس گیاه** یعنی گیاه خرس و بیخ آن گیاه شقاقل است وخرس آنرا بسیار دوست دارد و برغبت تمام خورد و بعضی گویند زردك برّی‌است و بعضی دیگر گویند کرفس صحرائی است. **یاقردمانا** بضمّ اوّل و ثالث و سکون ثانی ومیم و نون هردو بالف کشیده کر و بای صحرائی و آن را کر وبای جیلیه و کر و بای شامیه و کر و بای رومیه و کر و بای فارسیه نیز گویند وبعضی گویند تخم‌بدران است...

سریغ ... خوشهٔ انگور پردانه باشد و بعضی گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد»[1]

وجود تردیددرمعنی‌این‌قبیل لغات باعث‌میشود که‌خواننده‌در بلاتکلیفی بماند، مثلا درفرهنگ معین برای لغت **کالنجه** سه معنی: فاخته ، عقعق و صلصل ذکر شده[2] درحالیکه تنها معنی صلصل صحیح‌است واین‌لغت‌بهمین معنی در شیراز بصورت **قالنجه** موجود میباشد.

٥ـ معانی بعض لغات متشابه در نتیجهٔ تصحیف خوانی با یکدیگر مشتبه شده بدین معنی که چون دو کلمه از حیث صورت بیکدیگر شبیه

۱ـ رك: برهان‌قاطع ذیل هریك ازلغات نامبرده.

۲ـ رك: فرهنگ معین ذیل: قالنجه.

بوده‌اند، ازحیث‌معنی بهم‌مخلوط‌شده ومعنی مخصوص هریك را بدیگری نیزداده‌اند . مثلا کلمهٔ **پدواز** و **پتواز** در لغت بمعنی نشیمنگاه طیور است چنانکه اسدی گوید :

سپهدار بگشود برمرغ تیر ز **پدوازش** افکند در آبگیر

فرهنگ‌نویسان برای کلمهٔ **پرواز** هم که‌شباهتی لفظی با«پدواز»داشته، همین‌معنی را ذکر کرده‌اند[1] درحالیکه«پرواز» ابداً بمعنی نشیمنگاه‌طیور استعمال نشده .

ویا کلمهٔ **پکوك** که در لغت بمعنی پتك آهنگران آمده و **پلوك** که بمعنی نردهٔ چوبین ومهجّر است، این دو کلمه از جهت شباهت لفظی که دارند بهم مشتبه‌شده و فرهنگ‌نویسان هردو را بهردو معنی آورده‌اند[2].

۶ـ بعض معانی از بعضی لغات ساقط شده و ما برای نمونه بذکر یکی دو مورد میپردازیم :

در فرهنگها عموماً «شلماب» را بمعنی آب شلغم نوشته‌اند[3] درحالیکه **شلماب** معنی دیگری هم‌دارد و آن‌عبارتست از مایعی مکثّف شبیه بآب جو که از «شالم»میگیرند و آن بتازی‌حبه‌ای‌است خواب‌آور که درمیان گندم میروید، این مایع مکثّف در فقه همیشه باآب جو و فقاع در یکجا ذکر شده‌و نوشیدن آن نکروه‌است‌چنانکه‌درهدایة‌المتعلمین گوید:«و بازازجو فقّاع کنند وز گندم **شلماب** و بجشکان بیشتر بنکوهیده‌اند مر این‌هردو را» ...[4]

وازعبارت‌فوق بخوبی‌پیداست که‌**شلماب** از گندم گرفته‌میشود نه‌ازشلغم.

۱ـ رك: برهان قاطع ذیل «پرواز» .
۲ـ رك: فرهنگ معین ذیل «پلوك و پکوك» .
۳ـ رك: فرهنگ معین ذیل «شلماب» .
۴ـ هدایة‌المتعلمین‌اخوینی ص۱۳۸ بنقل‌مینوی‌درمجلهٔ‌یغما سال‌سوم‌شماره۱۲ .

همچنین لغت **چشمارو** که در فرهنگها به معنی تعویذ و دعای چشم زخم آمده[1] درحالیکه دارای دو معنی دیگر نیز هست : یکی مترسك و هرچیز که بشکل آدم سازند و بر آن لباس پوشند چنانکه **مجدهمگر** گفته:

لباس دولت خصم تو باد عاریتی چو جامهٔ سرعید نفیس **چشمارو**

دیگری کوزه‌ای که بر آن نقش صورت کنند ولباس پوشند و بر بام گذارند ودر شب‌چهارشنبه آخر سال برای رفع چشم‌زخم‌ازبام‌خانه‌بکوچه اندازند تا بشکند[2] وشعر سعدی اشاره بهمین معنی است :

چو **چشمارو** آنگه‌خورنداز‌توسیر که از بام پنجه گـزافتی بزیر

۷ـ برای بعضی لغات معانی خرافی ذکر شده ودرمعنی پاره‌ای کلمات مرتکب اشتباهات تاریخی وجغرافیائی شده‌اند وهمچنین گاهی معنی کلمات را عوض کرده‌اند وما نمونهٔ آنها را در ذیل اغلاط لغوی یادآور شدیم .

۸ـ مجعولات دساتیری و ساخته‌های شعوری از قرن دهم ببعد وارد فرهنگها شده وچنانکه گفتیم بوسیلهٔ شعرا و گویندگان متأخر درهند و ایران مورد استفاده قرار گرفته .

۹ـ چنانکه یادآور شدیم مصحّفات بسیاری در فرهنگها موجود

۱ـ رك: فرهنگ معین ولغتنامه ذیل «چشمارو» .

۲ـ دربارهٔ آراستن کوزه بچشم وروی ولباس پوشیدن آن شیخ‌عطار دراسرار نامه گوید :

سفالی را بیارایند زیبا فرو پوشند او را شعر ودیبا
کنند از حیله‌چشماروی‌اوساز که چشماروی دارد چشم‌بدباز
اگرشخصی‌به‌بینندرویش‌ازدور چنان‌داندکه پیداشدیکی‌حور
چو خلقانش به‌بیند از درو بام دراندازندش ازبالا سرانجام

(مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد سال اول شمارهٔ چهارم صفحهٔ ۴۰۰)

است و کمتر کلمه‌ای را میتوان یافت که بواسطهٔ تصحیف خوانی صورت دیگری نداشته باشد مانند: **کنخ** بجای **کتخ** (= کشك)، کزف و **کژف** بجای **کُرف** (= سیم سوخته) **گرزیدن** عوض **گزریدن** (= چاره کردن)، **غفوده** بجای **شفوده** (= ایام هفته)، **شکپوی** بجای **شلپوی** (= آواز پا)، **فتوده** بجای **فنوده** (= فریفته و مغرور) واز این قبیل ...

گاهی تصحیف بحدّی بی‌تناسب و ناموجّه است که انسانرا دچار تردید وتحیّر میسازد مثلا درفرهنگ معین **گسته نور** بمعنی ماه نو وهمچنین پیاله‌ای آمده که ازطلا ونقره بشکل کشتی سازند، درحالیکه بین این کلمه ومعنی آن هیچ نوع رابطه وتشابهی موجود نیست و تصوّر میرود که کلمهٔ **گسته نور** تصحیفی باشد از **کشتی نور** یا **کشتی زر** که بمعنی ماه نو وپیاله‌ای از طلا است که بشکل کشتی سازند ؟

درهرحال ازاین قبیل تصحیفات درفرهنگها بسیار است که باید بوسیلهٔ تتبّع دانشمندان وبا دقّت کامل در اصل و ریشه وتوجه بمعنی کلمات، مشخّص گشته وازفرهنگ فارسی خارج شوند .

۱۰ـ ریشه و اصل اغلب کلمات بیگانه که در قدیم وارد زبان ما گشته داده نشده و چه‌بسا کلمات که اصل آنها خارجی است و در نظر اوّل ما آنها را فارسی تصوّر میکنیم مانند کلمات: پول[۱]، تریاك[۲] شیدا[۳]، شمشه[۴]، شیپور[۵]، بوق[۶]، بغچه[۷] و غیره ...

۱ـ از یونانی: obolos.
۲ـ از یونانی: θêrîaka
۳ـ از آرامی: šêdâ
۴ـ از آرامی: šafš .
۵ـ از سریانی : šapur
۶ـ از لاتینی: buccina
۷ـ از ترکی: بوقچه .

این قبیل کلمات باید معیّن ومشخّص باشند درحالیکه فرهنگ نویسان نه‌تنها باین نکته توجه نداشته‌اند بلکه غالباً موجب گمراهی نیزشده‌اند مثلا برهان‌قاطع در کلمهٔ **متواری** نوشته: «متواری بروزن پرواری بمعنی پنهان شده باشد که مقابل آشکاراست ودرعربی هم‌باین‌معنی وهم‌سر گشته و حیران باشد» .

درصورتیکه کلمهٔ متواری بضم «م» و فتح «ت» صرفاً عربی است . همچنین درلغت **محلب** نوشته: «بکسراوّل وفتح‌لام‌بروزن امشب نام‌درختی است خوشبوی بمانند صندل شبیه بدرخت بید و گل سفیدی دارد ومردم نهاوند از چوب آن دستهٔ تازیانه کنند تادست را خوشبوی گردانند وتخم آنرا «حبّ المحلب» خوانند ودرعربی‌ظرفی باشد که در آن‌شیردوشند»، درحالیکه **محلب** درهردو معنی عربی است .

یا درلغت «**کریاس** آمده: «بکسر اوّل‌بروزن‌الیاس دربار پادشاهان و امرا واعیان را گویند و درعربی بالاخانه را گویند...» درحالیکه این کلمه هم درهرصورت ازعربی مأخوذ است .

همچنین‌درجهانگیری‌ورشیدی‌و به‌تبع آن‌دودر برهان کلمهٔ«**مندك**»بفتح اوّل بروزن اندك فارسی وبمعنی کسادی وناروائی اسباب وکالادانسته‌شده وشاهد این شعر مولوی را آورده‌اند :

رستم وحمزه مخنّث بك بدی علم وحکمت باطل و**مندك** بدی

درحالیکه **مندك** دراین شعر، عربی‌است واسم فاعل از«اندکاك»بمعنی برابر وهموار گردیدن مکان بازمین و ویران شدن است، نه‌فارسی .

عجب‌تراینکه گاهی کلمات فارسی را هم بیگانه شمرده‌اند ، مثلا در

برهان مینویسد: «آبگیر بر وزن بادگیر استخر و تالاب را گویند و گوی که آب در آنجا ایستاده باشد وبعربی **شمر** گویند».

دراینجا کلمهٔ «**شمر**» را که فارسی است عربی گرفته.

غیر ازموارد فوق کلمات بسیاری ازقبیل: **کماه** (= سماروغ)، **مرّیخ**، **کفه** (= دف ودایره)، **کفل**، **کافور**، **کبریت**، **کتف** (= دوش و شانه)، **کتم** (= وسمه)، **لبّاده**، **کشخان** (= زن‌جلب) که عربی است یا **کسمه** (= موی جلو پیشانی، نان کلیچه)، **کنکاش** (= مشورت)، **جبّه**، **چماق** وامثال آن که ترکی است، فارسی شمرده شده‌اند.

۱۱ـ کلمات بسیاری از عربی و سایر زبانها در فرهنگهای فارسی ذکرشده که اساساً درفارسی‌مورداستعمال‌نداردمانند: **حرذون** (= سمندر)، **خردما** (= جانوری خوش‌آواز و خوش‌رنگ)، **رانا** (= انار)، **ربوسه** و **ربوشه** (= شعرپوش‌ومقنعه)، **ربیثا** (= نوعی‌ماهی کوچك)، **سعند** (= عود بلسان)، **سلیط** (= روغن زیتون)، **طریغون** (= بوتیمار) وغیره ...

ویا اگر در کتابی استعمال شده صرفاً برای‌تظاهر بفضل وخودنمائی بوده‌همچون‌بسیاری از کلمات عربی که درتاریخ وصّاف وامثال آن آمده ودر فارسی ادبی معمول نیست و خواننده در موقع لزوم میتواند برای فهم آنها بلغت عربی‌رجوع کند، بنابراین آوردن آنها درفرهنگ فارسی لزومی ندارد.

همچنین کلماتی ازلهجه‌های محلی درفرهنگها آورده‌اند که در هیچ نظم ونثری بکار نرفته واگرچه جمع‌آوری این‌قبیل کلمات در حدّ خود واجد اهمیّت‌است، ولی‌ذکرمعدودی ازآنهاآنهم درفرهنگی که مخصوص

زبان ادبی یا فارسی متداول است بنظر صحیح نمیآید مخصوصاً کلمات عامیانه همچون: **وره‌ایدن، ورقلپیدن، باباغوری، پقیدن، پینکی‌رفتن، اهنّ و تلب، آبُل** وامثال اینها ...[1] که عموماً باید در فرهنگی مخصوص بخود جمع آوری شود نه‌درفرهنك زبان دری .

۱۲ـ درمتون ادبی گاهی بکلماتی برمیخوریم که درفرهنگها موجود نیست، مخصوصاً در فرهنگهای‌قبل از لغتنامهٔ دهخدا وعلّت این امر بنظر ما عدم‌دقّت وتوجه فرهنگ‌نویسان بوده که بخود زحمت مطالعه وتتبّع نمیدادند وصرفاً بنقل لغات از یکدیگر اکتفا میکردند و اگرچه بعضی فرهنگ‌نویسان اخیر هند ازقبیل **صاحب آنندراج و بهارعجم** تا حدزیادی کوشیده‌اند که تعبیرات مخصوص ومصطلحات اشعار سبك هندی را گرد آورند ودراینراه نیز توفیقی یافته‌اند، اما متون ادبی قدیم را که منشاء ومأخذ لغات وتعبیرات دری است از نظر دور داشته‌اند .

مرحوم دهخدا که باین نقیصه توجّه داشت در لغت نویسی بنای کار خود را برروی مطالعه کتب واشعار گذاشت و درنتیجه بسیاری از لغات ادبی را که ازفرهنگها فوت شده بود گرد آورد وبه‌تبع آن درفرهنگ معین نیز تاحدّزیادی‌این نقیصه‌مرتفع گردیده معذلك‌هنوز کاماتی‌میتوان برشمرد که از قلم افتاده وما برای نمونه چند لغت ازحرف «ك» را که در فرهنگ معین نیامده دراینجا میآوریم .

کاکیان = خسك دانه که بعربی قرطم گویند (فهرست مخزن‌الادویه).

۱ــ رك: فرهنگ‌معین .

حب‌النیل (ذخیرهٔ خوارزمشاهی[1]) .

کال=فریب: تاجماعت‌مژده‌میدادند**کال** کای فرج‌بادت‌مبارك‌اتصال. (مثنوی مولوی)

کالوك=سفچه که صورت دیگری از**کالك** است .

کام ودام=خوب وبد: گذشته براو بربسی **کام ودام** یکی تیزنامی ودانوش نام. (عنصری)[1]

کام وکر=مراد ومقصود: کار بی‌علم **کام وکر** ندهد تخم بی‌مغز بار وبر ندهد. (سنائی)ـ قدرت وزور : ای‌بذل‌توسیم وزر، وی‌کارتو **کام وکر** وی رای تو ماه و خور، وی صنع تو رفق و کین . (مختاری)[1]

کامه=مرجان: پیراهن لؤلؤ(ی) برنگ **کامه** و آن کفش دریده و بسر برلامه. (مرواریدی)[2]ـ خامه وسرشیر : ریچاله گری پیش گرفتی تو همانا انجیر چو درشیر بری**کامه** برآری. (ابوالعلا ششتری)[3]

کاغه=احمق و گول: هر کسی برخود کسی ایثار کرد **کاغه** پندارد که او خود کار کرد. (مولوی)

کاروه=چیزی از یك خام گاو بشکل تخته که درهردو روی‌آن‌پنبهٔ بسیار و کرباس منقّش میکشیدند وپیادگان غور درموقع جنگ آنرا بر کتف می‌نهادند واز سر تاپای ایشانرا می‌پوشانید. طبقات ناصری[3]

کاغ=آواز کلاغ: جامی ازنطق زبان بسته چو نشناسد کس نکت طوطی شکّرشکن از**کاغ** کلاغ. (جامی)

۱ــ رك: لغتنامه .

۲ــ رك: لغت فرس اسدی .

۳ــ رك: لغتنامه .

کاغك = نشاط : در یکی زاویه بحال بجست تا سحرگاه نعره از **کاغك**. (حقیقی صوفی)[1]

کاغیدن = بانگ وفریاد کردن: آن زاغ نگر که برهوا **می کاغد** یك نیمه‌اش ازمداد و نیمی کاغد. (مسعودسعد)

این قبیل لغات که درفرهنگ معین نیامده بسیار است ولی از لغتنامه هم کلماتی فوت شده همچون: لغت **«واداشت خواستن»** بمعنی پناه جستن[2] که درحرف «واو» نیامده یا کلمهٔ « **گسید** » بمعنی « گسیل»[3] که در حرف «گ» نیست و اگر تمام مجلّدات آن منتشر شده بود میتوانستیم اطمینان حاصل کنیم که مثلاً کلماتی ازقبیل **«خُنبیدن»** بمعنی هموار کردن وپست کردن بازمین (= دك[4]) ، **«خَنبیدن»** بمعنی «میل کردن»[5]، **سزای** بمعنی پایه و قاعده[6]، **بجاردن** بمعنی آماده کردن[7]، **درزه** بمعنی توده وپشتهٔ هیزم[8]، **داور** بمعنی

۱ــ رك: لغت فرس اسدی .

۲ــ «گفت مریم که من **واداشت خواهم** بخدای ازتو اگر هستی پرهیزگار». ترجمهٔ تفسیرطبری جلد چهارم ،صفحهٔ ۹۵۸ .

۳ــ «ایشانرا **گسید** کردند». ترجمهٔ تفسیرطبری جلد سوم صفحهٔ ۷۹۳ .

۴ــ «چون تجلّی کردخدای اوکوه را کرد **خنبیده**». ترجمهٔ تفسیرطبری جلد دوم صفحهٔ ۵۲۴ .

۵ــ «ولا یمیلون کل المیل که **نخنبند خنبیدنی** بزرگ». همان کتاب جلداول صفحهٔ ۲۹۴ .

۶ــ «واذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت-که برکردابراهیم **سزایها** ازخانه». همان کتاب جلد اول صفحهٔ ۱۰۲ .

۷ــ «واعداد واستعداد، **بجاردن** باشد». تفسیرابوالفتوح رازی جلد سوم صفحهٔ ۲۶۰ چاپ اول .

۸ــ «و**درزهٔ** هیزم برسر نهاد». تفسیر ابوالفتوح جلد سوم صفحهٔ ۴۰۸ .

بنّا و معمار[1] ولغات دیگری ازاین‌نوع در لغتنامهٔ دهخدا آمده یا نه ؟

درهرحال آنچه مسلّم است هنوز کاملا لغات فارسی جمع‌آوری‌نشده وکم و بیش در بعض کتب بکلماتی برمیخوریم که در فرهنگها مذکور نیست و ما قسمتی ازین لغات را در متن فرهنگ حاضر و ملحقات آخر آن گنجانیده‌ایم .

سوم ـ فرهنگ‌حاضر ـ فرهنگ حاضر کتابی است مشتمل بربیشتر لغات وتعبیرات زبان فارسی وسزاوار بود که نام آن **فرهنگ‌فارسی** باشد ولی چون این نام را دیگران بکار برده بودند ناچار نام آنرا **فرهنگ لغات ادبی** نهادم اما درواقع‌این کتاب منحصر بلغات ادبی‌نیست زیرا علاوه برلغات وتعبیرات فصیح ومتداول‌میان‌استادان‌سخن، بیشترلغات وتعبیرات سبك هندی را هم که فاقد فصاحت ادبی است در آن‌میتوان‌یافت،همچنین شامل کلماتی است که ازلهجه‌های محلّی در نظم ونثر فارسی‌وارد شده بنا براین نام گذاری آن به**فرهنگ‌لغات‌ادبی** ازباب‌تسمیهٔ کل باسم‌جزءاست و اگر در این تسمیه عدم تناسب یاتسامحی دیده شود قابل اغماض است و ازخوانندگان‌انتظاردارم که بنام کتاب‌خرده‌نگیرند وبمسمای آن‌بنگرند چه‌درهرحال‌منظورفائده‌ای‌است که ازاین کتاب‌میتوان‌حاصل کرد واگر چنانکه‌مورد انتظاراست مفیدواقع شود وازعهدهٔ‌این خدمت برآمده‌باشم، مطابقه یاعدم‌مطابقهٔ‌اسم کتاب بامندرجات‌آن تأثیری درماهیّت‌امرنخواهد داشت واگر دراین خدمت توفیقی حاصل نکرده باشم چه ارزشی‌دارد که

۱ـ «والشیاطین من‌کل بناء وغواص ـ و شیاطین‌ازهر**داورانی** و گوهر جوئی» ـ کشف‌الاسرار میبدی جلد هشتم صفحهٔ ۳۴۴ .

کسی بنام آن توجّه کند ؟

درهرحال آنچه مرا بتألیف این کتاب واداشته خدمت بفرهنگ است وبس ومحرّك من باین خدمت دردرجهٔ اوّل احتیاجی بود که بچنین تألیفی از دیرباز درخود احساس میکردم چه از سالها پیش ضمن تدریس متون ادبی گاهی بلغات وتعبیراتی برمیخوردم که میباید برای پیدا کردن معنی آنها بچندین فرهنگ مراجعه شود وتازه بعد ازیافتن باتوجه بمعایبی که قبلاً بدانها اشاره شد ، نمیتوانستم بصحّت آن معنی اطمینان حاصل کنم اینستکه بفکر تدوین این فرهنگ افتادم تـا هم خود از آن بهره‌مند شوم و هم دانشجویان رادر ضمن تحصیل بکار آید .

در درجهٔ دوّم مشوّق من در این خدمت فرهنگی توجّهی بود که دوستان وهمکاران عزیز نسبت باینکار مبذول میداشتند وپیوسته باسخنان مهرآمیز خود مرا بانجام این خدمت ترغیب میکردند . مخصوصاً در اینجا لازم است که ازعنایت ولطف بیدریغ جناب آقای صفّاری سرپرست محترم دانشگاه تبریز صمیمانه تشکر کنم چه اگر مساعدتهای معنوی ایشان نبود شاید باین زودی موجبات طبع ونشر این کتاب فراهم نمیگردید .

درخاتمه یادآور میشوم که اگرچه درتنظیم این کتاب ازصرف وقت ودقّت لازم دریغ نورزیده‌ام اما با بضاعت مزجاتی که دارم میدانم که کاملا خالی از لغزش واشتباه نیست بنابراین از خوانندگان عزیز انتظار دارم که ضمن مراجعه هرگاه بموارد اشتباهی برخوردند با تذکّر آن بربنده منّت نهند تادرتجدیدنظرهای بعدی آنها را مرتفع کنم .

مشخصات این فرهنگ ــ مشخّصات این فرهنگ وروشی را که درتنظیم

آن‌بکار برده‌ام میتوان درسطور زیر خلاصه کرد :

۱ـ چون منظور صرفاً ضبط لغات وتعبیراتی بوده که درمتون نظم و نثرفارسی آمده ازضبط کلمات‌معمول ومتعارف که برای فارسی‌زبانان‌فهم آنها مستلزم مراجعه بلغت نیست، حتی‌المقدور خودداری‌شده .

۲ـ درضبط لغاتیکه دارای چند معنی میباشند از ذکرمعانی‌متداول ومعمول آنها صرف‌نظرشده وتنها بآوردن معانی‌غیرمعروف اکتفا کرده‌ام.

۳ـ معنی صحیح کلمات باعبارتی ساده و روشن و درعین‌حال مختصر بعد از کلمه بواسطه علامت مساوی «=» داده شده واگر کلمه‌ای‌دارای چند معنی بوده معانی را دنبال هم وبوسیلهٔ علامت تیره «ـ» از یکدیگر جدا کرده‌ام .

٤ـ بطور کلّی از ذکر لغات عربی مگر در مواردی خاص که معنی آنهاعوض‌شده ویاباترکیبات وتعبیرات فارسی‌ارتباط‌پیدامیکند، خودداری کرده‌ام .

٥ـ ازکلمات‌ترکی، مغولی وغیره‌بآن‌قسمت اکتفاشده که در کتب واشعار فارسی آمده وفهم آنها برای دانشجویان مورد لزوم میباشد .

٦ـ تعبیرات ومصطلحات شعر سبك هندیرا، بااینکه غالباً ازمتانت و انسجام ادبی خالی است، برای استفادهٔ بیشتر دانشجویان‌دراین‌فرهنگ گنجانیده‌ام .

۷ـ مجعولات و مصحّفات لغوی را تاجائیکه ممکن بوده ، از این فرهنگ دور ریخته‌ام ودراین‌کار ازمراجعه بکتب وجستجو در ریشه‌های پهلوی : پازند، اوستائی، پارسی‌باستان، سنسکریت، خوارزمی، سغدی،

هندی، لاتینی وغیره خودداری نشده واگر ازاین راه نتوانسته‌ام بنتیجه برسم از لهجه‌های محلّی استمداد کرده‌ام .

معذلك گاهی بعضی مصحّفاترا بواسطهٔ آنکه در آثار استادان سخن فارسی بکار رفته، دراین فرهنگ آورده‌ام .

۸ــ برای هرمعنی که شاهدی ازشعر یانثر در دسترس بوده ، آنرا بلافاصله بعد ازهمان‌معنی بادونقطه «:» ذکر کرده‌ام ودر دنبال‌آن اگر شعر باشد نام‌گویندهٔ شعر واگر نثر باشد نام‌کتاب و مأخذی را که از آن‌گرفته شده آورده‌ام .

۹ــ علامت اختصاری که بعد ازنام شاعر یا مأخذ یابعد از معنی‌لغت داخل پرانتز ( ) ذکر شده، مربوط‌بکتابی است‌که آن شاهد یا آن معنی ازآنجا نقل شده‌ــ همچنین درمواقع لزوم نوع لغت‌که از چه‌زبان مأخوذ است، با علامت اختصاری در پایان معنی لغت داخل‌پرانتزنشان داده شده .

۱۰ــ کلمات متشابه و یك شکل مأخوذ از یك زبان را که دارای ریشه‌های مختلف هستند، برای رعایت اختصار دریکجا وتحت یکعنوان آورده‌ام. مثلاً کلمهٔ pok که بمعانی : خشن ودرشت ، پتك آهنگری و مخفف «پوك» آمده وهریك ازسه‌معنی مربوط بریشه‌ای جداگانه است، آنها را ازهم جدا نکرده ودریکجا آورده‌ام.

۱۱ــ کلمات متشابه‌که از دو یاچند زبان‌باشند نیزدریك‌جا وتحت یك‌عنوان آمده بااین فرق‌که معانی مربوط بهرزبان‌جداگانه وبوسیلهٔ علامت‌اختصاری‌یاتوضیح‌مشخّص‌شده. مثلا کلمهٔ nāb که درفارسی بمعنی

خالص ودرعربی بمعنی دندان‌نیش است، باین شکل نموده میشود : ناب = خالص (ف) ـ دندان‌نیش (عر) و باین‌ترتیب خواننده درمی‌یابد که **ناب** بمعنی اوّل فارسی وبمعنی دوّم عربی است .

۱۲ـ در مواردیکه ذکر اصل وریشه یا نظیر لهجه‌ای کلمه‌ای مورد توجّه بوده آنرا درآخر معانی آن کلمه باعلامت‌اختصاری نشان داده‌ام.

۱۳ـ برای‌نشان‌دادن‌تلفّظ کلمات ازحروف‌لاتین‌معمول‌خاورشناسان (بااندك تغییری) استفاده‌شده تا ازهرگونه التباس و اشتباه در امان‌باشیم و تلفّظ هر کلمه نیز بلافاصله بعد از آن کلمه آورده شده .

۱٤ـ هرگاه برای کلمه‌ای بیش از یك تلفّظ ضبط شده باشد در صورت دسترسی‌باصل وریشه به‌تلفّظ‌صحیح آن اکتفا شده واگر اینکار ممکن نبوده همهٔ تلفظهای آن را ضبط کرده‌ام .

۱۵ـ تلفّظ هر کلمه اعمّ ازفارسی و غیرفارسی همانطور که در زبان امروزه معمول است، قید شده ومخصوصاً در کلمات‌خارجی تلفّظ آنهارا مطابق معمول فارسی قید کرده‌ام نه‌مطابق اصل آن،مثلا کلمهٔ «صندوق» را که در عربی **صُندوق** به‌ضمّ «ص» وباصدای‌مخصوص‌بآن‌تلفّظ‌میکنند، در فارسی بفتح «ص» وباصدای «س» ادا میشود و اگر ذکر آن در این فرهنگ لازم باشد باید باین صورت: sandūγ نموده شود .

بهرحال درتلفّظ کلمات‌توجّه مابتلفّظ فارسی آنهااست زیرا کلمات خارجی‌مخصوصاً عربی درعین‌حال که در زبان ماصورت تحریری خودرا حفظ کرده‌اند ، از حیث تلفّظ تابع زبـان فارسی میباشند بنابراین ما ناگزیریم آنهارامطابق زبان فارسی تلفّظ کنیم، بهمین جهت درنشان‌دادن

تلفّظ حروف عربی کلمات، بجای «ث وص»، «س» وعوض «ذ، ض وظ»، «ز» وبجای «ق»، «غ» وبجای «ح»، «ه» تلفّظ میکنیم .

همچنین چون مخرج «ع» در فارسی نیست در تلفّظ کلمات مأخوذ از عربی، «ع» مفتوح به «a» و«ع» مکسور به «e» و «ع»مضموم به«o» نشان داده میشود وبجای عا،عی وعو بترتیب â، î وû وعوض عَو و عَی ow و ey می‌نویسیم وتلفّظ میکنیم .

«ع» و«همزهٔ» ساکن‌را با آکسان(') مینمایانیم ومثلا برای نشان‌دادن تلفّظ کلمهٔ **معمور، قطع یابئر و بناء** بترتیب‌مینویسیم : nat' ma'mûr یا be'r و naba' .

۱۶ـ کلمـاتی که دارای دو نوع تلفّظ نزدیك بهم هستند مـانند «تهی» که هم‌بصورت tahî وهم‌بصورت tohî تلفّظ‌میشود. برای‌اجتناب ازتفصیل یك تلفّظ آنرا داخل‌پرانتز قرارمیدهیم باین‌شکل : to(a)hî شکل مزبور بما نشان میدهد که « ت » در کلمهٔ «تهی» را بفتح «ت» هم میتوان‌تلفّظ نمود .

همچنین درآخر کلمات مختوم به â و û که هم به «ی» و هم بدون «ی» معمول است، «ی» را داخل پرانتز آورده‌ام و مثلا عوض دو صورت **مینا و مینای** یا **مینو و مینوی** بصورتهای mînâ(y) و mînû(y) اکتفا شده ودر کلمات مشدّد که بصورت تخفیف هم‌تلفّظ میشوند نیز یکحرف مشدّد را داخل پرانتز گذاشته‌ام. مثلا کلمهٔ « کشه » بتشدید «ش» که با تخفیف هم معمول‌است باین‌شکل‌نموده شده : kaš(š)a تا خواننده‌بهردو تلفّظ متوجه شود .

۱۷ـ برای نشان‌دادن فتحه ، کسره وضمّه بترتیب ازحروف e،a وo استفاده شده وبرای حرکات آ ، اِی واُو بترتیب مصوّت‌های â، î و û را بکار برده‌ام .

در تلفّظ دوصوتی اَو و اَی بترتیب‌حروف ow و ey را بکار برده‌ام : مَو = mow ـ پی = pey .

۱۸ـ «ه» مختفی آخر کلمات را طبق تلفّظ صحیح آن به a نشان داده‌ام‌مثلاً : لانه = lâna ـ همین روش‌درمورد حاصل‌مصدرهای‌مختوم به «گی»نیزرعایت شده اعم‌ازاینکه کلمه فارسی‌باشد یاعربی‌مثلا: **دیوانگی** و **خاصگی** بترتیب dîvânagî و xâsagî نوشته میشود .

۱۹ـ در کلمات عربی مختوم به «ة» هر گاه در فارسی دارای‌تلفّظ «ت»باشند باحرف«t» نشان‌داده‌شده‌مانند: ارادت که erâdatنوشته‌میشود واگر مانند «ه» مختفی فارسی تلفّظ شود آنرا به «a» نموده‌ام : اراده = erâda .

۲۰ـ درنشان‌دادن‌تلفّظ کلمات‌فارسی‌وغیرفارسی که‌دارای‌رسم‌الخط اختصاصی هستند چون بصورت مکتوب آنها توجّهی‌نداریم، همانطور که خوانده‌میشوندمینویسیم. مثلاً در کلمهٔ «خواهر» که‌دارای«و»معدوله‌است چون «واو» تلفّظ نمیشود، در نوشتن‌به‌لاتین آنرا رعایت نمیکنیم ومطابق تلفظش:xâharمینویسم‌ـ‌همچنین کلمات«حیوةوموسی» که‌مطابق‌تلفّظشان بترتیب باید hayât و mûsâ نوشته شوند .

۲۱ـ در کلمات عربی که دارای همزهٔ مکسور بعد از «آ» هستند ـ طبق تلفّظ فارسی آنرا بصورت « ی » = «y» نشان‌میدهیم مثلاً : **قبائل**

و حوائج بترتیب havâyej و ɣabâyel نموده‌میشوند ودر کلمات‌فارسی که بهردو صورت «همزه،ی» تلفظ میشوند صورت «ی» را اصل قرار داده‌ام و بخشاییدن = baxšâyîdan مقدّم ذکرشده نه «بخشائیدن» = baxšâîdan

۲۲ـ در کلمات‌مرکّب که پشت‌سرهم‌می‌آیندهر گاه کلمهٔ اوّل‌مکرّر باشد برای احتراز ازتفصیل وتکرار از بار دوم به‌بعد بجای تکرار جزء اوّل فقط حرف اوّل‌آنرا بانقطه ثبت کرده‌ام مثلاً کلمهٔ **فتنه** درجای‌خود بصورت fetna آمده و**فتنه‌باز** را که بعدازآن‌واقع شده‌باین‌صورت نشان داده‌ام: f.bâz .

۲۳ـ کلمات غیرفارسی‌عموماً بوسیلهٔ نشانهٔ اختصاری مشخّص شده وتشخیص کلمهٔ فارسی بوسیلهٔ علامت‌اختصاری «ف»فقط درمواردی‌معمول است که باکلمه‌ای غیرفارسی ترکیب شده باشد ودراین‌صورت مثلاً اگر جزء اوّل فارسی وجزء دوّم عربی باشد درداخل‌پرانتز، اوّل‌علامت‌فارسی وبعد علامت عربی‌را مینویسیم باین شکل: (ف‌ـعر) واگر برعکس‌باشد ابتدا علامت عربی وسپس علامت فارسی‌نوشته میشود باینصورت: (عرـف) وبنابراین‌هرکلمه‌ای که باعلامت‌اختصاری‌مشخّص‌نشده‌باشدفارسی‌است.

۲٤ـ درخاتمه لازم است بیك نکتهٔ اساسی توجه کنیم وآن‌اینکه در اثنای‌چاپ‌این فرهنگ‌متوجّه‌شدیم که لغاتی‌ازقلم‌افتاده‌وچون گنجانیدن آنها در متن‌کتاب امکان‌پذیر نبود ، ناچار آنها را تحت عنوان **ملحقات** درآخر کتاب ضبط کردیم‌بنابراین ازخوانندگان‌خواهشمندم‌هرگاه‌لغتی را درمتن‌نیابند برای‌یافتن‌آن‌بملحقات آخر کتاب نیز مراجعه‌فرمایند .

۵
مآخذ این کتاب

درتنظیم این فرهنگ علاوه بر کتب لغت به بسیاری از کتب نظم ونثر فارسی مراجعه‌شده وازمآخذ خارجی نیزتا آنجا که موردلزوم ودردسترس بوده استفاده کرده‌ام. مثلاً راجع بزبانهای قدیم ایران از کتابهای ذیل:
گرامرسغدی، بنونیست(۱)ـ فرهنگ‌پهلوی‌پازند، باروچا(۲)ـ تکستهای‌پهلوی، اساناجاماسپ(۳)ـ گرامرسغدی ،گوتیو(۴)ـ اتیمولژی زبان فارسی، هرن(۵)ـ فرهنگ وندیداد ، هوشنگ جاماسپ(۶) ـ نام‌نامهٔ یوستی (۷) ـ زند و اوستا، وسترگارد(۸) ـ تتبعات ایرانی ، دارمستتر(۹) ـ روایات پهلوی ،

۱ـ Benveniste (E.) , Essai de Grammaire Sogdienne deuxième Partie Paris 1929.

۲ـ Bharucha (E. Sh. D.) , Pahlavi Pâzend- Eengliš Glossary and English Pahlavî Pâzend Glossary Bombay 1912.

۳ـ Asana (J. M. Jamasp), Pahlavi Texts. Vol. II, Bombay 1913.

۴ـ Gauthiot (Robert), Essai de Grammaire Sogdienne L. ère Partie. Paris 1914-1923.

۵ـ Horn (Paul), Grundriss der Neupersischen Etymologie Strassburg 1893.

۶ـ Jamasp (Hošang) , Vendîdâd vol. II Glossarial Index Bombay 1907.

۷ـ Justi (Ferdinand),Iranisches Namenbuch Marburg 1895.

۸ـ Westergard (N. L.), Zendavesta or the Religions Book of the Zoroastrians. vol. I Kobenhavn 1852-54.

۹ـ Darmesteter (James) , Etudes iraniennes Paris 1883.

جابهار(۱)- **وزند واوستا، دارمستتر**(۲)- استفاده کرده‌ام .

همچنین از کتب : **لهجه‌های اورامان و پاوا ،کریستنسن**(۳)- **فرهنگ ترکی جغتائی،کورتیل**(۴)- **اتیمولژی بلوچی، گایگر**(۵)- **لهجهٔ سمنانی،کریستنسن**(۶)- **اتیمولژی افغانی ،گایگر**(۷)- **فرهنگ بلوچی، جیلبرتسن**(۸)- **سه لهجهٔ ایرانی لمبتن**(۹)- **فنولژی لهجه‌های بختیاری و بدخشانی و مدگلشتی، لریمر**(۱۰)- **فرهنگ اتیمولژیك پشتو، ژرژمارگن‌ستیرن**(۱۱)- وچند کتاب دیگر راجع بلهجه‌ها وزبانهای مختلف ایرانی‌استفاده شده که برای احتراز ازتفصیل ازذکر آنها خودداری میشود .

۱– Dhabhar (E.B. N.), The Pahlavi Rivâyat Bombay 1913.

۲– D (J.), Le Zend-Avesta, 3 vol. Parîs 1892-93.

۳– Christensen (Arthûr), Les Dialectes d' Awromân et de Pâvä Kobenhavn 1921.

۴– Courteille (M. Pavet de), Dictionnaire Turk-Oriental.Paris MDCCCLXX/.

۵– Geiger(Wilhelm),Etymologie des Baluci Münschen 1890.

۶– C. (A.), Dialect de Sämnân. Kobenhavn 1915.

۷– G. (w.), Etymologie des Afghânischen. Münschen 1893.

۸– Gilbertson (George Waters), English- Balochi-Colloquial Dictionary. 2 vols. 1925.

۹– Lambton (Ann. K. S.) Three Persian Dialects London 1938.

۱۰– Lorimer (D. L. R.) , The Phonology of the Bakhtiari, Badakhshâni, and Madaglashti Dialects of Moderm Persian. London 1922.

۱۱– Morgenstierne (Georg), An Etymological Vocabulary of Poshto Oslo 1927.

واماکتابهای عمدهٔ فارسی که در اثنـای کار مورد مراجعه بوده بترتیب حروف تهجّی ازاینقرار است :

۱ـ **آتشکدهٔ آذر** چاپ بمبئی .

۲ـ **آنندراج** (فرهنگ) چاپ لکهنو .

۳ـ **اسرارالتوحید** تألیف محمدبن منوّر، چاپ تهران .

٤ـ **اصطلاحات** شاه نعمةالله ولی، چاپ بمبئی .

٥ـ **امثال وحکم دهخدا** چاپ تهران (۱۳۰۸ـ۱۳۱۱) .

٦ـ **انجمن‌آرای ناصری** (فرهنگ) چاپ سنگی تهران .

۷ـ **ایران در زمان ساسانیان** بقلم‌ارتور کریستنسن‌ترجمهٔ‌رشیدیاسمی، چاپ تهران .

۸ـ **ایران‌کوده** تألیف دکتر محمد مقدّم، یازده شماره، چاپ تهران.

۹ـ **بررسی‌یسنا** نوشتهٔ م. اورنگ در۳جلد، چاپ تهران .

۱۰ـ **برهان جامع** (فرهنگ)تألیف‌محمد کریم‌تبریزی، چاپ‌تبریز.

۱۱ـ **برهان قاطع** (فرهنگ) تألیف‌محمدحسین‌خلف‌تبریزی، **مصحّح** دکتر معین، چاپ دوم، تهران .

۱۲ـ **بوستان سعدی** چاپ فروغی، تهران .

۱۳ـ **بهار عجم** (فرهنگ) تألیف لەتیك، چاپ لکهنو .

۱٤ـ **تاریخ‌ادبیات** دکتر شفق، چاپ اول، تهران .

۱٥ـ **تاریخ‌ادبیات** دکترصفا، جلداول ودوم وسوم، چاپ‌اول‌تهران.

۱٦ـ **تاریخ‌بخارا** از ابوبکر محمد نرشخی ، ترجمهٔ ابونصر قباوی بتصحیح مدرّس رضوی چاپ تهران .

۱۷ـ **تاریخ بلعمی** که ترجمه وخلاصه‌ای از تاریخ طبری‌است، چاپ کانپور هند .

۱۸ـ **تاریخ بیهقی** باهتمام دکتر فیاض ودکتر غنی، تهران ۱۳۲٤.

۱۹ـ **تاریخ تصوّف** دراسلام، تألیف دکترغنی، چاپ‌تهران .

۲۰ـ **تاریخ‌سیستان** بتصحیح ملك‌الشعراء بهار، چاپ تهران .

۲۱ـ **تاریخ‌قم** ترجمهٔ حسن‌بن علی‌قمی باهتمام سید جلال تهرانی ، چاپ تهران .

۲۲ـ **تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن** ، چاپ سنگی، اصفهان ۱۲۷٤ قمری .

۲۳ـ **تذکرة‌الاولیا** شیخ‌عطار، چاپ تهران .

۲٤ـ **ترجمهٔ‌تفسیرطبری** باهتمام حبیب یغمائی، چاپ تهران .

۲۵ـ **تفسیر ابوالفتوح رازی** که دوجلد آن در زمان‌مظفّرالدین‌شاه در ۱۳۲۳ قمری وبقیه ازطرف وزارت‌فرهنگ درسالهای ۱۳۱۳ تا۱۳۱۵ شمسی درتهران چاپ شده .

۲٦ـ **التفهیم‌لاوائل صناعة‌التنجیم** تألیف ابوریحان بتصحیح جلال همائی، چاپ تهران .

۲۷ـ **جام‌جم اوحدی**، ضمیمهٔ سال هفتم مجلّهٔ‌ارمغان .

۲۸ـ **جامع‌الحکمتین** ناصرخسرو، بتصحیح‌هنری کربین ودکترمحمد معین، چاپ تهران .

۲۹ـ **جوامع‌الحکایات محمد عوفی** مصحّح دکترمحمدمعین، بخش‌اول چاپ دانشگاه تهران .

۳۰ـ **چهارمقالهٔ‌عروضی‌سمرقندی** بتصحیح قزوینی، چاپ لندن .

۳۱ـ **حدیقة‌الحقیقة سنائی** بتصحیح مدرّس رضوی، چاپ تهران .
۳۲ـ **خمسهٔ نظامی** باهتمام وحید دستگردی، چاپ تهران .
۳۳ـ **دانشنامهٔ‌علائی** تألیف ابن‌سینا، چاپ انجمن آثار ملّی، تهران.
۳٤ـ **دیوان حافظ** بتصحیح محمد قزوینی ودکترغنی، چاپ تهران.
۳۵ـ **دیوان‌خاقانی** بتصحیح عبدالرسولی، چاپ تهران .
۳٦ـ **دیوان‌خواجوی‌کرمانی** بتصیح احمد سهیلی، چاپ تهران .
۳۷ـ **دیوان‌رودکی** بتصحیح سعیدنفیسی، چاپ تهران .
۳۸ـ **دیوان سنائی** بتصحیح مدرّس رضوی. چاپ‌تهران .
۳۹ـ **دیوان‌سوزنی** بتصحیح دکتر شاه‌حسینی، چاپ تهران .
٤۰ـ **دیوان‌شاه‌داعی شیرازی** بتصحیح دبیرسیاقی، چاپ تهران .
٤۱ـ **دیوان عراقی** چاپ کانپور هند .
٤۲ـ **دیوان‌عطار نیشابوری** بتحصیح سعیدنفیسی، چاپ تهران .
٤۳ـ **دیوان فرّخی** باهتمام عبدالرسولی، چاپ تهران ۱۳۱۱ .
٤٤ـ **دیوان‌قطران‌تبریزی** باهتمام نخجوانی، چاپ تبریز .
٤۵ـ **دیوان‌کبیر مولاناجلال‌الدین بلخی**بتصحیح‌فروزانفر،چاپ‌دانشگاه
٤٦ـ **دیوان‌کمال خجندی** باهتمام عزیز دولت‌آبادی، چاپ تبریز.
٤۷ـ **دیوان مجیر بیلقانی** باهتمام بینش ، چاپ مشهد ، ضمیمهٔ نشریهٔ فرهنگ خراسان .
٤۸ـ **دیوان‌معزّی** بتصحیح عباس اقبال، چاپ‌تهران .
٤۹ـ **دیوان‌منوچهری** بتصحیح دبیرسیاقی، چاپ‌تهران ۱۳۲٦ .
۵۰ـ **دیوان‌ناصرخسرو قبادیانی** بتصحیح‌دهخدا ومینوی،چاپ‌تهران.

۵۱ـ **دیوان همام تبریزی** باهتمام مویّد ثابتی، چاپ تهران .
۵۲ـ **زادالمسافرین ناصرخسرو**، چاپ برلین .
۵۳ـ **سفرنامهٔ ناصرخسرو** ، چاپ برلین .
۵۴ـ **شاهنامهٔ فردوسی** ، چاپ بروخیم تهران .
۵۵ـ **ظفرنامهٔ شامی**، چاپ بیروت .
۵۶ـ **غیاث اللغات** (فرهنگ فارسی وعربی)، چاپ نولکشور هند .
۵۷ـ **فرهنگ اورازان** تألیف جلال آل احمد، چاپ تهران .
۵۸ـ **فرهنگ بهدینان** گردآوردهٔ جمشید سروش، چاپ تهران .
۵۹ـ **فرهنگ جهانگیری**، چاپ لکهنو هند .
۶۰ـ **فرهنگ رشیدی** بتصحیح مولوی ابوطاهر، چاپ کلکته .
۶۱ـ **فرهنگ سروری** (مجمع الفرس) تألیف محمدقاسم سروری بتصحیح دبیرسیاقی، چاپ تهران .
۶۲ـ **فرهنگ شاهنامه** تألیف دکتر شفق، چاپ تهران .
۶۳ـ **فرهنگ صحاح الفرس** تألیف محمد هندوشاه، چاپ تهران .
۶۴ـ **فرهنگ علوم عقلی** تألیف سیدجعفر سجادی، چاپ تهران .
۶۵ـ **فرهنگ عمید** تألیف حسن عمید در دوجلد، چاپ تهران .
۶۶ـ **فرهنگ فرنودسار** (= نفیسی) تألیف ناظم الاطبا، باهتمام سعید نفیسی، چاپ تهران .
۶۷ـ **فرهنگ کردی** تألیف محمّد مردوخ، چاپ ارتش .
۶۸ـ **فرهنگ گرینگان** تألیف یحیی ذکاء، چاپ تهران .
۶۹ـ **فرهنگ گلین قیه** تألیف یحیی ذکاء، چاپ تهران .
۷۰ـ **فرهنگ گیلکی** تألیف منوچهر ستوده، چاپ تهران .

۷۱ــ **فرهنگ لغات بازیافته** تألیف ادیب‌طوسی، چاپ تبریز .

۷۲ــ **فرهنگ لغات عامیانه** تألیف جمالزاده باهتمام محمدجعفر محجوب چاپ تهران .

۷۳ــ **فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی** تألیف سید جعفر سجادی، چاپ تهران.

۷٤ــ **فرهنگ لغت فرس اسدی** بتصحیح اقبال آشتیانی، چاپ تهران .

۷۵ــ **فرهنگ معین** تألیف دکتر محمد معین که چهار جلد آن تا بحال از ازطبع خارج شده .

۷٦ــ **فرهنگ نظام** تألیف سید محمد علی داعی‌الاسلام ، چاپ حیدر آباد دکن .

۷۷ــ **فیه‌مافیه** تألیف جلال‌الدین بلخی بتصحیح استاد فروزانفر ، چاپ دانشگاه تهران .

۷۸ــ **کشف‌الاسرار میبدی** (تفسیر)، چاپ تهران .

۷۹ــ **کلیّات سعدی** ، چاپ فروغی تهران .

۸۰ــ **گرشاسپ‌نامهٔ اسدی طوسی** باهتمام حبیب یغمائی، چاپ تهران .

۸۱ــ **گلستان سعدی** چاپ فروغی، تهران .

۸۲ــ **گنجینهٔ گنجوی** (دفتر هفتم حکیم نظامی) باهتمام وحید دستگردی، چاپ تهران .

۸۳ــ **لغتنامه** تألیف علی اکبر دهخدا که تا کنون ۱۰٤ مجلّد آن ازچاپ خارج شده .

۸٤ــ **مثنوی مولوی** بتصحیح نیکلسن ۳ جلد (متن فارسی)، چاپ لیدن ومثنوی چاپ سنگی علاءالدّوله در تهران .

۸۵ــ **مجمع التواریخ والقصص** بتصحیح ملک‌الشعراء بهار، چاپ تهران.

۸۶ــ **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران** دورهٔ یازده‌ساله .

۸۷ــ **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد** دورهٔ یکساله .

۸۸ــ **مجلهٔ سخن** از دکتر خانلری، دورهٔ یازده‌ساله .

۸۹ــ **مجلهٔ یغما** از حبیب یغمائی، دورهٔ پنجساله .

۹۰ــ **مخزن‌الادویه** تألیف محمدحسین شیرازی، بتصحیح احمد کبیر ، چاپ بمبئی .

۹۱ــ **مزدیسنا** تألیف دکتر محمدمعین، چاپ دانشگاه تهران .

۹۲ــ **معارف بهاءولد** بتصحیح فروزانفر، چاپ دانشگاه تهران .

۹۳ــ **المعجم فی معائیر اشعار العجم** تألیف شمس قیس رازی ، بتصحیح قزوینی ومدرّس رضوی، چاپ تهران .

۹۴ــ **المنجد** (لغت عربی)، چاپ پنجم، بیروت .

۹۵ــ **منطق الطیر عطار**، چاپ نولکشور هند .

۹۶ــ **منتهی الارب** (فرهنگ عربی بفارسی)، چاپ کلکته در ٤ مجلّد .

۹۷ــ **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز** دورهٔ ۱۸ ساله .

۹۸ــ **نشریهٔ فرهنگ خراسان** دورهٔ چهارساله .

۹۹ــ **نوروزنامه منسوب بخیام** بتصحیح مجتبی مینوی، چاپ تهران .

۱۰۰ــ **واژه‌نامهٔ طبری** تألیف دکتر صادق کیا، چاپ تهران .

۱۰۱ــ **ویس‌ورامین** از فخرالدّین اسعد گرگانی ، بتصحیح مجتبی مینوی، چاپ تهران .

۶
علائم اختصاری

برای احتراز ازتفصیل چنانکه یادآورشدیم. اسامی بعض کتب وعموم زبانها ولهجه‌ها باعلامت اختصاری نشان داده شده ونشانه‌های اختصاری که دراین فرهنگ بکار رفته بترتیب حروف تهجّی ازاینقرار است :

آ = آذری
آب = آبادانی
آر (= آرا) = آرامی
آرا (= آر) = آرامی
آش = آشتیانی
آشو = آشوری
آنن = فرهنگ آنندراج
آو (= او) = اوستائی
ا = اورازانی
ار = ارزینی
ارم = ارمنی
اس = اسپهانی
اش = اشکوری
اف = افشاری
افغ = افغانی
ال = النگه‌ای
انج = فرهنگ انجمن آرای ناصری
او (= آو) = اوستائی
ب = بختیاری
با = بابلی
بر (= برو) = بروجردی
برو (= بر) = بروجردی
بل = بلوچی
بش = بشرویه‌ای
بو = کتاب بوستان سعدی
به = بهبهانی
بها = فرهنگ بهارعجم
بی = بیجاری
بیر = بیرجندی
پار = پارسی باستان
پاز = پازند
پ.م = پهلوی مانوی
پش = پشتو
په = پهلوی (= پارسی میانه)
په.اش = پهلوی اشکانی
ت = تفرشی
تا = تاتی
تح = تحریف شده
تحفه = کتاب تحفهٔ حکیم مؤمن
تر = ترکی
تر.جغ = ترکی جغتائی
تر.مغ = ترکی مغولی
ترب = تربیتی
تع = تعلیقات برهان قاطع ازدکتر محمد معین
تك = تکابی
تن = تنکابنی
تنگ = تنگستائی

تو = توسرکانی
ج = جنوب
جغ = جغتائی
جن = جندقی
جه = جهرمی
جها = فرهنگ جهانگیری
چی = چینی
ح = حاشیه
ح.فر = حاشیهٔ لغت‌فرس
ح.قا = حاشیهٔ برهان‌قاطع
خ = خراسانی
خل = خلخالی
خو = خوزستانی
خوا = خوانساری
خوار = خوارزمی
د = دشتستانی
دز = دزفولی
دی = دیلمان
ر = رازی
رش = رشتی
رشی = فرهنگ‌رشیدی
رض = رضائیه
رك = رجوع کن
رو = رودسری
س (= سرخ) = سرخه‌ای
سام = سامی
سب = سبزواری
سر = سریانی
سرخ (= س) = سرخه‌ای
سرو = فرهنگ‌سروری
سغ = سغدی
سم = سمنانی
سن = سنسکریت

سی = سیستانی
ش = شمرانات
شا = شاهرود
شم = شمال
شو = شوشتری
شی = شیرازی
ص = علامت لغت «مصحَّف»
صح (= صحا) = فرهنگ صحاح الفرس
صحا (= صح) = فرهنگ‌صحاح‌الفرس
ط = طهرانی
طا = طالشی
طب = طبری
ع (= عر) = عربی
عب = عبری
عر (= ع) = عربی
عم = فرهنگ‌عمید
غیا = فرهنگ‌غیاث‌اللغات
ف = فارسی
فر = فرهنگ‌لغت‌فرس
ق = قائنات
قا = فرهنگ‌برهان‌قاطع
قب = قبطی
قز = قزوینی
قس = قیاس کن
قم = قمی
ك = کردی
کا = کاشانی
کر = کرمانی
کرم = کرمانشاهی
کو = کولی
گا = گالشی
گر = گرگانی

گرش = گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی
گل = گلستان سعدی
گی = گیلکی
ل = لری
لا = لاهیجانی
لات = لاتینی
لار = لارستانی
لغ = لغتنامهٔ دهخدا
لك = لکستانی
لن = لنگرودی
م = مازندرانی
م.ب = مانوی پهلوی
مز (= مزد) = مزدیسنا
مش = مشهدی
مع = فرهنگ معین
معر = علامت لغت «معرّب»
مغ = مغولی
می = میانه
میا = میاندوآب
ن = نائینی
نط = نطنزی
نظ = فرهنگ نظام
نف = فرهنگ نفیسی (= فرنودسار)
نور = نوروزنامه
نی = نیشابوری
هـ = هرزندی
هم = همدانی
همه = همگانی
هن = هندی
هن.ب = هندی باستان
ی = یزدی
یو (= یون) = یونانی
یون (= یو) = یونانی

۷

جدول تطبیق حروف لاتینی باحروف فارسی

چون در تلفّظ ازحروف لاتینی استفاده شده، لازم است تطبیق حروف لاتینی باحروف فارسی درجدولی نموده شود ودراین جدول چون صداهای مخصوص عربی درنظر گرفته نشده، حروف عربی باصدای معمول فارسی نشان داده میشود :

حروف فارسی	حروف لاتینی	مثال
ء - همزهٔ ساکن (در وسط یا آخر)	'	بئر = be'r - امتلاء = emtelâ'
اَ - فتحه (دراول یاوسط یا آخر)	a	ابر = abr - بر = bar - خانه = xâna
اَ - (فتحهٔ مخصوص در بعضی لهجه‌ها)	á	ببر = babr (افغانی)
اَ - فتحه (نظیر a در man انگلیسی)	ä	بد = bäd (گیلکی)

حروف فارسی	حروف لاتینی	مثال
اُ - ضمه (دراوّل یاوسط یاآخر)	o	اُخ‌اُخ - oxox - پُر — por - مو = mo (خراسانی بمعنی «من» ضمیر)
اُ - ضمه (اشباع شده)	ô	ایوم - ôyûm (اوستائی)
اِ - کسره (در اوّل یاوسط یاآخر)	e	اِبل - ebel - خونه xûne (تهرانی)
اِ - کسرهٔ (اشباع‌شده)	ə	اِرش - ərəš (اوستائی بمعنی راست)
آ - فتحهٔ کشیده (دراوّل یاوسط یا آخر)	â	آزار - âzâr - نوا = navâ
آ - فتحهٔ کشیده (که در بینی تلفظ شود)	à	آخنه - àxna (اوستائی)
آ - فتحهٔ کشیده (در خطوطیکه حرکات داخل حروف نیست)	„	آدینگ - „dyng (پارتی)
ای - کسرهٔ کشیده (دراوّل یاوسط یا آخر)	î	ایز - îz - بیز = bîz - نبی = nabî
ای (کوتاه)	i	بیر - bir (ترکی)
«ی» مجهول	ê	یکی - yakê
اُو - ضمهٔ کشیده (در اوّل یا آخر یا وسط)	û	اور - ûr - دور = dûr - رفو = rofu
اُو - (برای صدائی ما بین u و ou فرانسوی)	ü	کوزه - küzä (درتلفّظ فریزندی)
اَو - (دراوّل یاوسط یاآخر)	ow	اَو - ow (= آب) - دور = dowr
اَی - (در اوّل یاوسط یاآخر)	ey	اَی - ey (ندا) - سهل = soheyl
ب	b	بار - bâr - تاب = tâb
پ	p	پایه - pâya - چپ = cap
ت	t	تشت - tašt
«ث» عربی	θ	ارث - erθ
ج	j	جنگ - jang - باج = bâj
چ	c	چنگ - çang - پرچ = parç
«ح» به‌تلفّظ فارسی	h	حراست - harâsat - مباح = mobâh
خ	x	خرام - xorâm - شاخ = šâx
د	d	دست - dast - باد bâd
ذ به‌تلفّظ فارسی	z	ذره - zarra - نبیذ = nabîz
«ذ» به‌تلفظ عربی در بعضی کلمات قدیم	δ	پوخذه - (اوستائی) = pûxδa

حروف فارسی	حروف لاتینی	مثال
ر	r	رواج - ravâj - جرم = jorm
ز	z	گز - gaz - زبان = zabân
ژ	ž	مژه - moža - باژ = bâž
س	s	بس - bas - سبا = sabâ
ش	š	شکم - šekam - پاش = pâš
ص به‌تلفظ فارسی	s	صدر - sadr - رقص = raγs
ض » » »	z	نقض - naγz - ضرب = zarb
ط » » »	t	خطاب - xetâb - خط = xat
ظ » » »	z	ظاهر - zâher - لحاظ = lehâz
ع ساکن به‌تلفظ فارسی	'	ورع - vara' - بعد = ba'd
عَ مفتوح » » »	a	عرب - arab
عِ مکسور » » »	e	عصمت - esmat
عُ مضموم » » »	o	عسرت - osrat
عا » » »	â	عاجل - âjel
عی » » »	î	عیسی - îsâ
عو » » »	û	عور - ûr
عَو » » »	ow	عود - owd
عَی » » »	ey	عیب - eyb
غ	γ و q[1]	غلام - γolâm، qolâm
ف	f	فردا - fardâ - قاف = γâf
ق به‌تلفظ فارسی	γ و q	قسم - γasam، qasam
ک	k	کرم - karam - پاک = pâk
گ	g	گفتار - goftâr - درنگ = derang
ل	l	لایق - lâyeγ - دل = del
م	m	مقام - maγâm
ن	n	نمد - namad - میان = miyân
و	v	ورد - verd - گاو = gâv
ه	h	هنگ - hang - گاه = gâh
«ه» غیرملفوظ در آخر کلمات	a	نشانه - nešâna
ی	y	یک - yak

۱ــ توضیح آنکه چون دراوائل چاپ کتاب حرف γ وجود نداشت ازحرف q استفاده شده .

فرهنگ لغات ادبی

آ

آب - âb و آبه = آوه = پسوند مکان: گوراب- سرداب

آباد - âbâd = تندرست: ترا ای برادر تن **آباد** باد دل شاه ایران بتو شادباد. فردوسی - آفرین: **آباد** بر آن کسی که او هست ازبندگی زمانه آزاد. مجیر- بساز و بسامان: سوی هفتخوان رو بتوران نهاد همی رفت بالشکر **آباد** وشاد. فردوسی- شهر و حضر: کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد کز **آباد** ناید بدل برش یاد. فردوسی (په: âpâtân)

آبادانیدن - âbâdânîdan = ستودن- مدح کردن (لغ)

آب آشنا - âbâšnâ = آنکه شناوری داند: کسی کاندر آب است و **آب آشناست** از آب ار چو آتش بترسد رواست. ابوشکور

آبافت - âbâft و **آبفت** = پارچهٔ قیمتی (قا)

آبانگان - âbângân = نام روز آبان درماه آبان است که روز عید آن ماه باشد (لغ)

آب آهنگ - âbâhang = آدمی یا ستوری که آب ار چاه وجز آن به کشد: کرده شیران حضرت تو مرا سر زده همچو گاو **آب آهنگ**. سنائی

آب بسته - âbebasta = کنایه از شیشه- آبگینه- بلور- تگرگ ویخ (قا)

آب تاختن - âbtâxtan = شاش کردن (قا)

آبج - âbaj = نشانهٔ کمان گروهه (مع)

آبچرا - âbçarâ = غذای اندك که آنرا نهاری گویند (قا)

آبخست - âbxast و آبخوست = جزیره: رفت در دریا به تنگی **آبخست** راه دور از نزد مردم دوردست. بوالمثل (فر) - میوهٔ آبگز و تباه شده: روی ترکان است نازیبا وگست زرد و پرچین چون ترنج **آبخست**. علی فرقدی- آبکند (آب + خست = خوست، از «خوستن» بمعنی کوفته ومالیده شدن)

آبخشك - âbexošk = کنایه از آبگینه وبلور (لغ)

آبخفته - âbexofta = آب بسته که عبارتست از برف، یخ، ژاله، تگرگ، شیشه، بلور و آبگینه- شمشیر در غلاف (قا)- آب راکد (لغ)

آبخو - âbxû و **آبخون** = جزیره (لغ)

آبخوست - âbxûst = آبخست

آبخون - âbxûn = هیولی اولی ومادهٔ اصلی خلقت (په: âvxûn) - جزیره (آب + خون «خانه» رك: آبخو)

آبدار - âbdâr = گیاهی مانند لیف خرما (قا) - دارای آب و طراوت: در آرزوی بوس کنارت مردم درحسرت لعل **آبدارت** مردم. حافظ- جوهردار

آبدان - âbdân = گودال وغدیر آب- مثانهٔ آدمی وحیوانات (قا)

آبدست - âbdast = تردست و
چابك- زاهد وپاکدامن- مستراح- جبۀ
آستین کوتاه-ودرصورت اضافه: âbedast
=وضو-استنجا-لطف ومهارت درصنعت(مع)

آبدستان- âbdastân وآبدسدان
=آفتابه و ابریق (لغ)

آبرود- âbrûd = سنبل و نیلوفر
(قا- آب+رود=فرزند آب)

آبرون - âbrûn = گل همیشه
بهار- بستان افروز (ح-قا)

آبریزان - âbrîzân = **آب
ریزگان** وآن جشنی بوده که روزسیزدهم
تیرمیگرفته اندو آب بریکدیگر میپاشیدند
وآنرا **تیرگان** نیزگویند (جها)

آبزرفت - âbzoroft =خربزه
وهندوانه ایکه درون آن ترش وگندیده
شده باشد (آ= بخست=آبکز)

آبزن- âbzan = آبشنگ=ظرفی
سفالی یا مسین بطول قامت آدمی با سر
پوشی سوراخ دارکه اطبای قدیم بیمارانرا
در آن با آب گرم و ادویه میشستند -
وان حمام (مع)

آبزندگی- âbezendagî -
آب حیوان: شاهدی ازلطف وپاکی رشك
آب زندگی   دلبری در حسن وخوبی
غیرت ماه تمام. حافظ

آبزهره- â.e.zohra = کنایه
ازشراب- تابش وفلق صبح (قا-ف.عر)

آبسال - âbsâl = بهار: هم آن
شیپور باصد راه نالان   بسان بلبل اندر
آبسالان . فخرالدین گرگانی- و مجازاً
بمعنی باغ و مزرعه : همی تابد زچرخ
سبز عیوق   چو آتش برصحیفۀ **آبسالی**.

ناصرخسرو- (په: upasard*)

آبست - âbest = باردار
مریمان بی شوی **آبست** ازمسیح   خامشان
بی لاف وگفتار فصیح. مولوی- آبستن

آبست - âbast = گوشت ترنج که
به پیه بالنگ نیز موسوم است (قا)

آبستان - âbestân = آبستن

آبسته - âbasta وآبست=زمینی
که برای زراعت مهیاشده (آب+بسته)

آبسته- âbesta = آبست-زهدان
ورحم- آبستن (قا)

آبسکون- âboskûn = آسکون:
نام دریای خزر: تو داری از درگرگانج
تا قصدار وتامکران   تو داری ازکنار
گنگ تادریای **آبسکون**. فرخی(ف.عر)

آبسوار - âbsavâr = حباب
روی آب (لغ)

آبسیاه - âbesiyâh = علّتی
که بسبب آن چشم نابینا شود -کنایه
ازشراب انگور-طوفان-آفت ومرگ (مع)

آبشت- âbe(a)št = آبشته=نهفته
وپنهان- جاسوس (مع)

آبشتگاه- âbe(a)štgâh مخفف آبشتنگاه

آبشتن - âbe(a)štan وآبشتن=نهفتن

آبشتنگاه- âbe(a)štangâh وآبشتگاه
= مخفی گاه-مستراح- خلوتگاه (قا)

آبشخور - âbešxor = آبخور=
نصیب وقسمت- محل برداشتن آب درچشمه و
رودخانه واستخر ونوع آن(قا) - توقف-
منزل ومقام: ببهرام داد آن زمان دخترش
بدان تا بچین باشد **آبشخورش**. فردوسی

آبشنگ - âbšang = آبزن (قا)

آبفت - âbaft مخفف آبافت =
پارچه قیمتی : تن همان خاك گران سیه
است ارچه شاره و **آبفت** کنی کوته و
شلوارش. ناصرخسرو (ح-قا)

آبك - âbak و آبق = سیماب
- آبله (قا)

آبكار - âbkâr = سقا-حكاك و
نگین ساز - کنایه از شراب فروش و
شرابخوار (قا) . **آبیار** کشت وزرع (لغ)

آبكامه - âbkâma = خورشی که
از ماست وشیر وتخم سپند وخمیر خشك
وسرکه سازند ودراسبهان معمولست (قا)

آبكانه - âbkâna = بچه آدمی یا
حیوان که سقط شود (رك: افكانه ...)

آبكانه كردن = سقط کردن (لغ) -

آبكشین - âbkašîn = دست
برنجن- دست‌بند (لغ)

آبكمه- âbkoma = آبی خاکستری
رنگ وگندیده که از شکم نوعی ماهی
گیرند و درشکسته‌بندی بکار رود (قا)

آبكند - âbkand = زمینی که
از عبور سیل یا آبکنده شده وآب در
نقاط مختلف آن ایستاده باشد : هرکه
باشد تشنه وچشمه نیابد هیچ جـای
بیگمان راضی بیابدگر بیابد **آبكند**.
شهید (فر)

آبكور - âbkûr = حق‌ناشناس
ونانکور- فاقدآب : از برای آب جو
خصمش شدند **آبكور** و نان ثبور
ایشان بدند . مولوی

آبگون - âbgûn = نشاسته -
کنایه ازآسمان- هرچیز شبیه‌بآب (قا)

آبگیر - âbgīr = آبدان‌وتالاب:
باد بهاری‌یا **آبگیر** برآمد چون‌رخ‌من
گشت آبگیر پر ازچین . عمّاره (فر)-
افزاری شبیه بجاروکه بافندگان با آن
آب برتانهٔ پارچه افشانند (قا)

آبگینه - âbgîna = شیشه‌وبلور:
(په: apa kenak)

آبلوج - âblûj = شکرسفید و
قند سوده (لغ)

آبنوس - âbnûs = نوعی ماهی
(قا)- نوعی چوب

آبو - âbû = گل نیلوفر (قا) -
(آب+«او» نسبت)

آبورز - âbvarz = آبباز-
شناگر (لغ)

آبی - âbî = بهی : تا سرخ بود
چون رخ معشوقان نارنج تا زرد بود
چون رخ مهجوران **آبی**. فرخی (فر)

آبیز - âbîz = ابیز

آپوق - âpûq = پرباد کردن‌دهن
وبادست برآن‌زدن چنانکه‌صدا کند (قا)

آپیخ - âpîx = پیخ و پیخال :
همواره **پرآپیخ** است آن‌چشم فژاکند
گویی که‌دو بوم آنجا برخانه گرفته‌است.
عمّاره مروزی

آتش‌افرازه - âtešafrâza =
شعلهٔ کشیده آتش که بهوا رود (قا)

آتش افروز - âtešafrûz و آتش‌فروز = ظرفی بصورت کلّه آدمی که سوراخی تنگ دارد وچون آن را آب گرم کنند ودرآب‌فرو برند آب را بخود کشدوچون درکنارآتش افروخته گذارند تا گرم شود بخاری ازآن‌سوراخ برآتش وزد و آنرا مشتعل کند - مرغیکه به «ققنس» موسوم است - نام ماه یازدهم ازسال ملکی (قا)

آتشان - âtešân = آتشکدهٔ بهرام (ح-قا)

آتش برك - âtašbark = آتش زنه و چخماق : شد آنچنان برطوبت هوا که **آتش برگ** زسنگ‌قطره برون آورد بجای شرار. حسین ثنائی (لغ)

آتش بند - âtašband = افسونی که بدان‌آتش فرو نشیند : نسخه‌ای کز خط تست‌اندر دل‌سوزان‌من سحر **آتش بند** یا تعویذتب میخوانمش . امیرخسرو دهلوی

آتش بهرام - âtaše bahrâm و آذر بهرام : آتشکده‌های بزرگ را پارسیان آتش **بهرام نامند** و در برابر **آذران** یاآدران یا **آگیاری** با آتشکده‌های کوچك اطلاق میشود ویکی ازنمازهای **خرده اوستا** بنام **آتش بهرام** نیایش موسوم است (ح-قا)

آتش پا - âtašpâ = تندرو- دوان: باز دربستندش وآن در پرست برهمان امید **آتش پا** شده است. مولوی

آتش پارسی - âtešepârsî = مرض‌آتشك- آتشکده **آذرفرنبغ** که در فارس بوده وآنرا آتشکده فارس نیز گویند (لغ) - تبخال و تبخاله : دید مرا گرفته لب **آتش پارسی** زتب نطق من‌آب‌تازیان بوده‌بنکتهٔدری. خاقانی

آتش خوار - âtašxâr = سمندر که آنرا **آتشخواره** نیز گویند و مجازاً برستمکار اطلاق میشود : ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه **آتش خوار**. سنائی (لغ)

آتش دست - âtasdast = جلد وچست در کار : ساقی آتش پرست و **آتش دست** ریخت در ساغر آتش سوزان . هاتف

آتش دهقان - âtaše dehqân = آتشی که دهقان پس ازبرداشت‌غله بر ته‌ماندهٔ زمین زند تا زمین قوت‌گیرد(قا)

آتش سری - âtašsari = غضب بسیار- نابردباری : مکن تیز مغزی و **آتش سری** نه زینسان بود مهتر لشکری . فردوسی (لغ)

آتش سگ - âtašsag = گیاهی دوائی‌که بعربی بنفسج‌الکلاب‌گویند (قا)

آتشك - âtešak = برق- کرم‌شب تاب‌که باسامی کرم شب - شب چراغ- شب چراغك نیز نامیده میشود- مرضی که باآبله فرنگی معروف است (قا)

آتش ناك - âtašnâk = آتشین : بادل سنگینت آیا هیچ‌درگیردشبی آه **آتشناك** و سوزسینهٔ شبگیر ما . حافظ

آتشیزه - âtašīza = کرم‌شب‌تاب (قا)- (آتش+«زه» پسوند تصغیر-قس: آتشك)- ص: آیزك

آتون - âtûn = زنیکه‌دخترانرا خواندن و دوختن تعلیم دهد-زهدان و بچه‌دان (لغ)

آجدن - âjdan وآزدن = رنگ کردن- چلانیدن باسوزن ونوع آن (قا)

آجل - âjol یا âjal = آروغ: ناخوشیهای دهر را باالکل بایدت خورد و نازدن **آجل.** روزبهان (لغ)

آچار - âcâr = زمین پست‌وبلند- درهم‌آمیختهٔ انواع ترشی (قا)- (سن: âcâra)

آچاردن- âcârdan وآچاریدن - چاشنی و آچار بطعام زدن: راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ**میاچار.**ناصرخسرو (لغ)

آچین - âcîn = درختی عظیم با برگی‌کم‌عرض وطویل دارای پنج برگ وسفید وخوشبواست، بیخ‌آن مسهلی‌قوی است (لغ)

آخال - âxâl وآغال = هرچیز دور افکندنی. فضول: ازبس‌گل مجهول که درباغ بخندند نزدیك همه‌کس‌گل معروف شد **آخال.** فرخی (فر)- (قس: آشغال «خ»)

آختن - âxtan = مخفف‌آهیختن = آهنجیدن = بیرون‌کشیدن:ایکه‌شمشیر جفا بر‌سرما **آخته‌ای** صلح‌کردیم‌که مارا سرپیکار تو نیست. سعدی
- نواختن: همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم ببزم ساخته رود**آخته** دو صد چرگر (فر)

آخربین - âxerbîn = عاقبت اندیش: درپس هرگریه آخرخنده‌ایست مرد **آخربین**مبارك بنده‌ایست. مولوی

آخرسنگین- âxoxre sangîn = سنگاب چاه زمزم: حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت **زآخرسنگین**طلب توشهٔ یوم الحساب (ح-قا) - آخریکه درآن کاه‌وعلف‌نباشدو کنایه‌ازجائی‌بی‌نفع: رخش‌مرا **زآخرسنگین** روزگار برگ وگیانه وخرتوعنبرین چراست. خاقانی

آخرك - âxorak و آخورك = استخوان ترقوه- چنبرگردن: تیغ تو تیز نیست‌که شدخنك توسنی در خورد او بگردن خصم‌آخرك بود. امیر خسرو دهلوی (لغ)

آخره - âxora = آخرك-طویله وآن طنابی است دراز و برکشیده‌که چندین اسب بدو می‌بندند: تیغ زنان میرسدخسروانجم‌زشرق کوهمه شب در رمید **زآخره**کهکشان. عزالدین‌شیروانی (لغ)

آخریان- âxariyân = جهاز- قماش- مال‌التجاره: **آخریان** خردسفته فرستم بدوست هیچ ندارم دگرچون دل وجان نزد اوست. عسجدی (لغ)

آخسمه- âxsoma واخسمه = شرابی که از آرد برنج یاآرد جویا ارزن و امثال آن سازند و «بوزه» نیز نامیده میشود (قا) - ص: آخشمه- اخشمه

آخشیج - âxšīj =اخشیگ ضد ومخالف: کجا گوهری خیره شدزین‌چهار یکی **آخشیجش** براو برگمار . بوشکور (فر) - عنصر: ازاین چهار مصدّر که **آخشیجانند** قوی‌ترندهمی‌دومصدر آتش وآب . بلفرج رونی - هیولی در مقابل صورت : اگر بجود بود فخر فخر آن صوری ز**آخشیج** هرآن صورتی‌که بر خیزد . ازرقی (لغ)- اختلاف وضدیت: گزیده چهار تو است بدو در جهانهان همارا ب**آخشیج** همارا بکارزار. رودکی (فر- ذیل همارا)

آخشیجان - âxšījân = عناصر واضداد. این‌کلمه بصورت : خشجان و خشیجان تخفیف یافته

آخلکندو - âxlakandu و اخلکندو = چیزی مدور باندازهٔ لیمو از مس یـا غیر آن‌که میانش خالی و دارای دسته‌ایست و در آن سنگریزه ریزند وکودکان بجنبانند تا صدا دهد: ظفر از رایتت دلشـاد باشد بسان طفلکان از **آخلکندو** . شمس‌فخری- ص: انگلندو والکلندو

آخیسه - âxîsa = پیش‌آهنگ گلهٔ‌گوسفند-سنگ‌میل‌که برسرفرسنگها نهند نشانه را (لغ)

آداك - âdâk =خشکی وجزیره میان دریا (قا)

آدخ - âdax = خوب ونیك و مبارك ومیمون: گر بشارستان علم اندر بگیری خانه‌ای روز خویش امروز و فردا **آدخ** ومیمون‌کنی . ناصر خسرو- بلندی در زمین (لغ)

آدرم - âdarm وآذرم= نمدزین - درفشی‌که نمدزین را بدان دوزند : دباغت‌چنان دادم‌این چرم را که بر تابد آسیب **آدرم** را. نظامی

آدرنگ - âdrang وآذرنگ = رنج- محنت- آفت : از چشم بد ای‌مرا چه دیده یك‌روز مباد **آدرنگت**.سنائی - نیستی ونابودی، زوال : مهرگان برتو مبارك‌باد ازگشت سپهر جاه تو بی‌عیب باد و عمرتو بی **آدرنگ**. معزی -غم واندوه-هلاکت- روشن‌ومنور (لغ) ص: آزرنگ

آده - âda =دوچوب بلندی‌است که در زمین بموازات هم فرو برند و چوب دیگری بعرض دربالای‌آندو چوب بندند : فلك چو برج کبوترکبوتران چونجوم میان برج خطاستواست چون **آده** . سنجری (لغ)

آدیش - âdīš = آتش : گرکند چوب آستان تو حکم شحنهٔ چوبهـا شود **آدیش** . انوری (لغ)

آدین - âadîn وآذین= آرایش هائی‌که در هنگام جشن‌ها برکوچه و خیابان کنند (لغ)

آدینده- âdyanda = قوس‌قزح: علم ابرو تندر بود کوس او کمان **آدینده** شود ژاله تیر . رودکی (لغ)

آذر - âzar = آتش و دوزخ : برافروز **آذری** اکنون‌که تیغش بگذرد ازبون فروغش ازبرگردون‌کنداجرام را اخکر . دقیقی - نام ماه نهم از سال شمسی و نام فرشتهٔ موکل روز**آذر** که نگهبان آتش‌ویکی‌ازبزرگترین ایزدان است- نام‌خدا(لغ) (او: âtar)

آذرآبادگون - âzarâbâdgûn = آتشگاه - کورهٔ آهنگری و امثال آن (لغ)

آذران - âzarân و آدران = آگیاری که آتشکدهٔ کوچك است (مز)

آذربرزین - âzarbarzîn = آذر مهر برزین که یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی و درخراسان بوده: نخست **آذرمهر برزین** نهاد بکشورنگر تا چه آئین نهاد. دقیقی (ح-قا)

آذربهرام - âzarebahrâm = آتش بهرام

آذربویه - âzarbûya وآذربو = گل اشنان که دارای بوتهٔ پرخاراست وبیخ آن را گلیم‌شوی‌نامند و بعضی گویند خاری است دارای گل زرد و در شیراز «چوبك اشنان» گویند (قا)

آذرپرست - â.parast و آتش پرست = زردشتی: چو پیروزی شاهتان بشنوید گزیتی **بآذر پرستان** دهید. **دقیقی**

آذرپیرا - â.pîrâ = خادم آتشکده (قا)

آذرتش - â.taš مصحف «آذرشین» = سمندر- رك: آذرشین

آذرجشن - â.jašn = نام عیدی ازاعیاد فارسیان (رك: آذرگان)

آذر خرّه بغ - â.xorrabaɣ = آذرفرنبغ (قا)

آذرخش - âzaraxš و آدرخش = برق، صاعقه: خصمت بود بجنگ خف و تیغت **آذرخش** تـو همچوکوه وتیر بداندیش‌تو صدا. اسدی (لغ)- (آذر + «رخش» از رخشیدن)

آذرشسپ - â.šasp و **آذرگشپ** مخفف آذرگشسپ: آب وآتش نخوانده او را اسب آن صدف خواند و اینش **آذرشسب** . سنائی - نام فرشتهٔ موکل آتش (لغ)- ص: آذرشب

آذرشین - â.šîn = سمندر: در رود بی‌زخم و زجر و در شود بی‌ترس و بیم همچو**آذرشین** بآتش همچومرغابی بجوی. منوچهری

بنظرما **آذرتش** مصحف آذرشین است

آذرفرنبغ - â.faranbaɣ و آذر خرّه بغ = یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی که درکاریان‌فارس ومخصوص پیشوایان دینی بوده. (مز)

آذرفزا - â.fazâ وآذرافزا = آتش‌افروز- ظرفی سفالین است که بدان آتش را تیزکنند: نفس را بعذرم چو انگیزکرد چو **آذر فزا** آتشم تیز کرد. رودکی- خادم آتشکده- مقراضی که آتش به‌آن تند وتیزکنند (لغ)

آذرکده - â.kada = محل‌آتش، آتشکده (ح - قا)

آذرکیش - â.kîš = آتش پرست (مز)

آذرگان - â.gân = جشنی که

در روز نهم **آذر** در ایران باستان میگرفتند و **آذرجشن** نیز خوانده میشد. در اینروز مزداپرستان بـآتشکده رفته نیـایش میکردند (مز)

آذرگشسب - â.gašasb و آذر شسپ مخفف **آذرگشنسب**= یکی از سه آتش مقدس حافظ جهان که در آذربایجان بوده : همان اسب تو شاه اسب من است کـلاه تو **آذرگشسب**من است . فردوسی - مثل آذرگشسب= سخت تیز وچابك: سواری بکـردار **آذرگشسب** زکابـل سوی شام شد برسه اسب .فردوسی (لغ)

آذرگل - â.gol = نام گلی است برنگ سرخ شبیه شقایق (لغ)

آذرگون - â.gûn = آذریون و آن گیاهی است به بلندی یك ذراغ دارای برگهای کشیده وگلهای زرد وبوی بد و میـان آن سیـاه رنگ است (قا) - گل همیشه بهار- نوعی شقایق: تاهمی سرخ بود **آذرگون** تا همی سبز بود سیسنبر. فرخی (لغ)-سمندر (مع)

آذرم-âzarm = آدرم= نمدزین: که تنگ دارد و**آذرم** مرد بدسلب است پسرش باز فضولست و مـرد وسواسا . ابوالعباس (فر)

آذرنگ - âzarang =اندوه و محنت (= آدرنگ)-آتش رنگ-نورانی - آتش (مع)

آذرنوش - âzarnûš = نوش آذر وآن آتشکدهٔ دوم ازهفت آتشکدهٔ پـارسیان است : وز آنجا **بنوش آذر** اندر شدند رد وهیربدرا همه سرزدند. فردوسی (فر)

آذروان - â.vân = پیشوا و دستور مزدایشنی (لغ)

آذرین - âzarîn = بابونهٔ گاوچشم (لغ)

آذریون-âzaryûn = «آذرگون» بسه معنی اول : برآردگل سرازگلزار وزندان افکندلاله بیفتدشنبلیدازبار و **آذریون** ببار آید. لامعی-بخورمریم= گل نگونسار (مع)

آذون- âzûn وآدون= آنچنان: تفکرکن یکی در خلقت شاهین ومرغابی نگویی کز چـه معنی راست این ایذون و آن **آذون**. سنائی (لغ)

آذین-âzîn و آئین = زینت و آرایش: نوروز وجهان چون بت نوآئین ازلاله همه کوه بسته **آذین** .کسائی (فر) - غرفه و نشیمن گاه های آراسته درجشنها - رسم وقاعده- شیرزنه وآلتی که دوغ را از روغن جدا می کنند- قبّه وخوازه(لغ)

آر - âr = امر وفاعل مرخم از آوردن- پسوندفاعلی: خریدار،پرستار- پسوند مفعولی :گرفتار،کشتـار- پسوند اسم مصدری: دیدار،کردار (مع)

آراد - ârâd = نام روز بیست و پنجم ازهرماه شمسی- فرشتهٔ موکل روز آراد (قا)

آراستـك - ârâstak = پرستوك (لغ)

آراستن- ârâstan=زینت‌دادن و آرایش‌کردن: یکی پهن‌کشتی بسان عروس **بیاراسته** همچو چشم خروس. فردوسی- آهنگ‌کردن: چوسوگند شد خورده برخاستند سوی خوابگه رفتن **آراستند**. فردوسی - مصور کردن: جوانی‌بر**آراست**ازخویشتن سخنگوی وبینادل‌وپاکتن. فردوسی-آماده‌کردن: همی‌خوردیکهفته‌برسوك درد پس‌آنکه **برآراست** کار نبرد. فردوسی-هم‌آهنگ کردن: برامشگری گفت امروز رود **بیارای** با پهلوانی سرود. فردوسی - کردن: چو بارستم آیم بکین خواستن ببایدترا نوحه**آراستن**. فردوسی- نقش کردن: بدادندشان کوس ومیل ودرفش **بیاراسته** سرخ و زردوبنفش. فردوسی- شادکردن: بخوان بریکی‌جام‌می‌خواستند دلشاه‌گیتی**بیاراستند**. فردوسی - مسلح شدن: زپیش‌پدرچون **بیاراستی** زلشکر نبرد مرا خواستی. فردوسی - نوازش کردن: برو پیش او تیزو بنمای چهر **بیارای** وببسای رویش بمهر: فردوسی- گفتن: یا سخن **آرای** چو مردم بهوش یا بنشین چو حیوانان خموش. سعدی (په: ârâstan)

آرام - ârâm - جا و مقام - باغی‌که درمیان شهر و قصبه وده باشد- آهوان‌سپید: دیده ازکبك‌درایام‌توشاهین شاهین کرده باشیر بدوران تو آرام **آرام**: سلمان ساوجی - نشانهای راه از سنگ دربیابان- صلح وآشتی: دگر گفت کز کردگارسپهر کزاویست‌پرخاش و **آرام** ومهر. فردوسی - خوابگاه: سحرگاهان بجستندی ز **آرام** برامش دست بردندی سوی جام. فخرالدین گرگانی - قصر وکاخ پادشاهان ایران: برفتند یکسر سوی بارگاه بدآن‌جای شادی‌و**آرام**شاه. فردوسی - وطن،خانه، مکان: بیابانی‌که **آرام**بلابود زناخوشی چوکام‌اژدها بود. فخرالدین گرگانی-قرارگاه، سرای‌باقی: همی‌بگذرد برتوایام‌تو سرائی جز این باشد**آرام** تو. فردوسی - زهدان مشیمه :} چو رفت اور مزد انـدر **آرام** خویش زگیتی ندیدم جزازنام خویش. فردوسی - کنام: آن قصرکه جمشید در اوجام‌گرفت آهو بچه‌کرد وشیر **آرام**گرفت. خیام-عشرت وصحبت بازنان: چو سالت شدای پیر برشست و یك می و جام و **آرام** شد بی‌نمك. فردوسی

آران- ârân = آرنج‌که بصورت آرن، آرج، آرش،وارنج‌وآرنگ نیزذکر شده (قا)

آرت- ârat = نام‌پرنده‌ای‌است- مرفق وآرنج (لغ)

آرد - ârd=تقصیر (قا)

آرد - ârad=مخفف آراد. نام روز بیست وپنجم ازهرماه شمسی (لغ)

آرداد - ârdâd=موجودمزاحم غول بیابان(لغ)

آردن - ârdan=کفگیر (قا)- مخفف « آوردن » : لعل می را زدرج خم برکش درکدو نیمه کن بنزد من **آر**. رودکی

آرزم- ârarzm=جنگ- کارزار (لغ) - (آ+رزم)

آرزو - ârezû=شهوت، اشتها: خود سپس **آرزوی**تن‌مرو چون‌خره‌نرز پس‌ما کیان. ناصرخسرو-خطبه،خواستگاری: دگر آنکه از روشنک یاد کرد دل‌ما بدان **آرزو** شاد کرد. فردوسی - حرص وشره : **آرزو** را وحسدرا مده اندردل جای گر همی‌خواهی تاجانت بماران ندهی. ناصرخسرو - معشوق، محبوب : میر نگفته است مر ترا که روا نیست **کآرزوی**خویش را براه بیاری . فرخی

آرست-ârest=آلست=نشیمن‌گاه حیوان- مقعد (لغ)-ماضی‌ازفعل**آراستن** بمعنی توانستن

آرستن - ârestan=توانستن- جرأت- یارستن- دلیری‌کردن :کس این راز پیدا **نیارست** کرد بماندند با درد ورخساره زرد. فردوسی

آرش - âraš = مبدل آرنج - نامی از نامها : وزآن دورتر **آرش** رزم یوز چو گوران شد آن گرد لشکر فروز. فردوسی

آرش - âreš=اسم مصدر **آردن** بمعنی آوردن (لغ)

آرغده - âraqda و آلنده = غضبناك و خشمگین، حریص ، جنگاور شرهمند: **آرغده** برثنای‌تو جان من‌است ازآنك پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم. منوچهری - مستی‌که باز طالب شراب باشد (لغ)

آرغیس- ârqîs،آرغیش‌وآرغش = پوست بیخ زرشك که در داروهای چشم آنرا بکار برند (لغ)

آرمان-ârmân‌وارمان=حسرت وآرزو : هرحوائج‌را که بودش **آرمان** راست‌کردی میر شهری رایگان.مولوی - امید - رجاء : نه‌امید آن کایچ‌بهتر شوی تو نه **ارمان** آن کم تو دل نگسلانی. منوچهری

آرمده- aramda=مخفف‌آرمیده بمعنی آسوده: بود مرد **آرمده** دربند سخت چوجنبنده‌گردد شود نیك‌بخت. عنصری - باخلق‌خوش : گهی **آرمده** و گه آرغده گهی آشفته و گه آهسته. رودکی

آرمون - ârmûn = پولیکه بطورمساعده قبل ازکار بکارگردهند(قا)

آرمیده - âramîda وآرمده= هموار وملایم: آن لعل دلکشش‌بین‌وآن خنده دل‌آشوب وآن رفتن خوشش‌بین وان‌گام **آرمیده**. حافظ

آرن - âran=آرنج. رك:آران

آرنگ = آرنج. وآرن :گربعهد تو ظلم یا زدچنگ باد دستش بریده از **آرنگ** . منصور شیرازی - مخفف **آذرنگ** بمعنی رنج‌واذیت، آزار : چو کاری برآید بی**آرنگ** ورنج چه باید تر ارنج وپردخت‌گنج . اسدی -گونه ، رنگ و لون : ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز **آرنگ** شد چون همه ساله زخون خصم‌می‌باید خورش .کمال‌اسمعیل

-گونه ، روش و طرز : از من خوی
خوش گیر زانک گیرد انگور زانگور
رنگ و **آرنگ** - مظفری (فر)-حاکم و
فرماندار (قس: کنارنگ)-مخفف آدرنگ
آرون - ârûn =صفت خوب (قا)
آره - âra =مخفف آرواره (قا)
آریغ - ârîq = دلسردی-عداوت
کینه: آه از غم آن نگار بدمهر **کآریغ**
زمن بدل گرفته . خسروانی - (پار :
araîka) ص: آزیغ و ازیغ
آز - âz = آرزوهوی: مراهم زصد
گونه **آز** وهواست ولیکن خزانه نه تنها
مراست. سعدی-غم وحسرت:دودیگر چو توران
سرافراز مرد کجا **آز**ایران ورا رنجه
کرد - حاجت ونیاز : یکی کش نه **آز** و
نه انباز بود نه انجام باشد نه
آغاز بود. اسدی (په : âj) - حرص :
برفتند گرگین و بیژن براه یکی
آزپیشه یکی کینه‌خواه. فردوسی- پسوند
نسبت ومکان : شیراز=جای شیر-اهواز
= جای آهو-فراز=جای بالا
آزاد- âzâd =شاد وشادان،فارغ:
زفرزند باشد، پدر شاد دل زغمها بدو
دارد **آزاد** دل . فردوسی - سربلند و
سرافراز : **آزاد** شوی چون الف اگر
چند امروز بزیر طمع چودالی.ناصر
خسرو - سالم و بی‌گزند: دل شهریار
جهان شاد باد زهر بدتن پاکش **آزاد**
باد . فردوسی- نجیب واصیل: زشاهان
کسی چون سیاوش نبود چنو راد و
آزاد وخامش نبود . فردوسی - تمام و
کامل : زآن پس که هزار غصّه خوردم
دربندگیت سه سال **آزاد**. کمال اسمعیل
(قس : **آزگار**) - بری و مبّرا : تو
آزادیازناپسندیده‌ها نترسی که بیرون
فتد دیده‌ها . سعدی (لغ).- نام‌لحنی که
آنرا **آزادوار** نیزخوانند:همی‌تا برزند
آزاد بلبلها به‌بستانها همی تابرزند
قالوس خنیاکر به‌مزمرها . منوچهری
- نوعی سوسن درختی و آن سوسن
سپید است : خداوندا ز مدح تو زبان
بنده درماند وگر چون سوسن **آزاد**
سرتاپا زبان‌گردد. کمال‌اسمعیل- ارژن
- بادام‌کوهی (لغ)
آزادوار - âzâdvâr وآزاد=
آهنگی ازموسیقی : این (صلصل) زند
برچنگهای سغدیان پالیزبان و آن
(بلبل) دمد برنایهای لوریان **آزادوار**.
منوچهری- آزادمنش: زمانه‌پندی **آزاد**
وار داد مرا زمانه‌را چونکو بنگری
همه پند است . رودکی
آزاددرخت - âzâddaraxt =
آزاد رخت=درختی که درگرگان«زهر
زمین» ودرفارس درخت «طاق» گویند و
میوهٔ آن حنظل است (قا)
آزادمیوه- âzâdmīva =حلوائی
است‌که از قند و پسته و نخود مقشّر
سازند (قا)
آزادارو - âzâddârû = سلق
جبلی وبیخ آن را حلیموگویند (لغ)
آزار- âzâr =هفتمین‌ماه سریانی
که عرب آنها را «شهورالروم» نامند:

ابر **آزاری** برآمد باد نوروزی وزید
دورمی‌میخواهم ومطرب که میگوید‌رسید.
حافظ- صدمه واذیت

آزار تلخه - âzâr talxa =
یرقان، زردی، نام نوعی بیماری (لغ)

آزاری - âzârî = آزارنده-
زننده : سخن در نامه **آزاری** چنان
بود که خون از حرفهای اوچکان‌بود.
فخرالدین گرگانی-تألم وتأثر : ابی آنکه
بدهیچ بیماریی نه ازدردهاهیچ **آزاریی**.
فردوسی (لغ)

آزخ - âzax = آزخ، واژخ وزخ
= زگیل و دانه‌هائیکه بردست و روی
افتد : از راستی تو خشم خوری دانم
بربام چشم سخت‌بود **آزخ**.کسائی (فر)

آزدن - âzdan وآزدن=آجیده
کردن وآجدن - بی‌قراری‌کردن : تو
بدو گوی‌که ای بلبل خوشگوی **میاز**
که مرا در دل عشق است بدین ناله‌زار.
منوچهری (لغ)

آزر - âzar = صیغه امر از
آزردن : نگار آزرومانی غلام صورت
اوست زمن بدین‌که بگفتم‌گر آزری،
آزر. سوزنی- اسبی‌که هردوران سپید
دارد ودوپای پیشین سیاه‌یابرنگ‌دیگر-
دشنام‌گونه‌ای‌که معنی‌آن‌کج‌طبع‌یاخرف
است (لغ)

آزرد - âzard = رنگ ولون :
ابر فروردین‌ببارانی‌درچمن‌پرورد ورد
گشت خیری بافراق نرگسش **آزرد**زرد.
قطران- ماضی‌مصدر مرخم از «آزردن»

آزردن - âzardan = آزاردن=
بریدن-مجروح کردن: چواندرسری‌بینی‌آزار
خلق به شمشیر تیزش **بیازار** حلق .
سعدی - آب را پلیدکردن : کشیشان
هرگز **نیازرده** آب بغلها چو مردار
درآفتاب . سعدی (لغ) - اذیت‌کردن

آزرم - âzarm = شرم‌وحیا وادب
ونرمی: چو پرسدت پاسخ ورانرم‌گوی
سخنها **بآزرم** و با شرم‌گوی . فردوسی
-یاد: **بآزرم** من بیکس سرزده یتیم
و اسیر وتبه‌دل شده . فردوسی - رفاه :
چنین داد پاسخ که آن کز نخست
بدنیك **بآزرم** هرکس بجست . فردوسی
- تاب و طاقت : سرپهلوانان بدوگرم
گشت دل طوس نوذر بی‌**آزرم** گشت.
فردوسی - اندوه و غم : که اندرزمانه
مرا کودکیست **ز آزرم** او بردلم
خواب نیست . فردوسی - طرفداری :
دگر دین‌یزدان‌پرست‌است‌وبس نیازارد
اوکس **بآزرم**کس . فردوسی - ظاهر و
آشکار : باز زگنجینه‌گره‌کردباز که
سخن **آزرم** شد وگاه راز. امیرخسرو
دهلوی - دین داری و فضیلت : نجستم
بفرمانت **آزرم** خویش بریدم هم‌اندر
زمان‌شرم‌خویش . فردوسی- بی‌محابا :
بدانید کاین عرض **آزرم** نیست سخن
بامحابا وباشرم نیست.فردوسی- مهر و
شفقت : شمارا بدیده درون‌شرم نیست
زراه خرد مهر و**آزرم**اینست. فردوسی -
نگاهداشت خاطر : ندانست و **آزرم**
کسرا نداشت همی این برآن آن
براین برگماشت . فردوسی

ـیکرنگی : بپاسخ تواورادرشتی‌مگوی
به‌پیوند**آزرم**اورا بجوی. فردوسی-نکبت
وزیان (لغ)- (په: âzarm)

آزغ- âzaq و آزغ وازغ وازگ
= آنچه از شاخهای‌درخت‌بریده‌میشود
(قا) - (په azg = شاخه)ص : آزوغ
و آزوغ

آزفنداك- âzfandâk، آزفنداك و
آفنداك = قوس قزح: کمان **آزفنداك**
شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره
آبگیر. اسدی (فر) ص : آدفنداك

آزمون-âzmûn= تجربه‌وآزمایش:
از برای **آزمون** میآزمود زآنکه بس
مردانه وجان‌باز بود. مولوی

آزود - âzûd=عاقل - زیرك -
تیزفهم (لغ)

آزور-âzvar وآزور = حریص،طامع:
چو داننده مردم‌شود **آزور** همی‌دانش
اونباید ببر. فردوسی (په : âzvar)

آزور - âzûr=آزور: فردباش
ای حمیّت قانع خاك خور ای طبیعت
آزور. انوری

آزیدن - âzīdan = آجیدن و
آزیدن= وبمعنی رنگ‌کردن هم آمده
(آجدن)- (ح-قا)- آختن ویازیدن

آزیر - âzīr=مبدل «آزار» :
درجهان چندانکه‌خواهی‌بیشمار نیستی
ومحنت و **آزیر** هست. انوری

آژخ - âžax و آزخ=دانهائی که
بربدن برآید : آن‌سرخ عمامه برسر
او چون**آژخ** زشت برسرکیر. مرادی
(ح-فر)

آژدن - âždan = چین و موج
دادن. آژیدن‌وآجیدن: کشیده پرستنده
هرسورده همه جامه‌هاشان بزر**آژده** .
فردوسی- رندیدن باسوهان: بکام‌اندرش
نیزهٔآهنین بدندان چو سوهان **بیاژد**
بکین. اسدی- سوراخ‌کردن: کنون نیزه
وگرز باید زدن همه چشم دشمن‌به‌تیر
آژدن. فردوسی- اندودن‌ورنگ‌کردن:
سوی خانه شد دختر دل زده رخان
معصفر بخون **آژده** . فردوسی - مالش
دادن : ازگرد سفالت بلبجوی‌سخندان
جانرا بکف عقل همی شوی وهمی **آژ** .
ناصرخسرو - گودی ایجاد کردن در
سطح چیزی : چشم مخالفانت‌بیاژن به
تیر همچون کف ولی که بزر**آژدی.**
فرخی- ترصیع و مرصّع‌کردن : گهرها
که بود اندر آن(تاج‌خاقان‌چین) **آژده**
بکندند و دیوار آتشکده . فردوسی
- تیزکردن وآژدن سنگ‌آسیا (لغ)

آژغ - âžoq مخفف‌آژوغ=ریم و
شوخ : ازاین**آژغان**پاك‌کن‌مرمرا همه
آفرین زآفرینش ترا . بوشکور (فر)
ص: آزخ وآزغ

آژفنداك-âžfandâk=آزفنداك
وآفنداك= قوس قزح

آژگار = پی درپی و متوالی :
پس بفرمودند در شهر **آژگار** که
منادیها کنند از هرنگار. مولوی چاپ
علاءالدوله.ص۲۱۳

آژگن-âžgan و آژکن= پنجره‌ای که
ازپشت آن‌بیرونرا توان‌دید-درمشبّك(قا)

آژند - âžand = گلی که میان دوخشت گذارند - اسم مصدر وامروفاعل مرخم از «آژندیدن»

آژندن - âžandan وآژندیدن = آکندن وپرکردن: عصیب وگرده برون کن وزو زونج نورد جگر **بیاژن** وآگنج را بسامان کن. کسائی - درمیان دوخشت گل آکندن- آژنه کردن آسیا

آژنگ -âžang=چین وشکن که براندام افتد: هیچ **آژنگی** نیفتد بر رخت تازه ماند این شباب فرخت. مولوی - انقباض وگرفتگی: پر**آژنگ** وتشویر شد مادرش (مادر اسفندیار) زگفتن پشیمانی آمد برش. فردوسی - کیس که درجامه افتد (لغ)

آژوغ - âžûq وآژغ = چرك وشوخ وبصورت آزغ وآزوغ نیز ضبط شده

آژیانه- âžyâna= فرش زمین از مرمر و یا از سنگ وخشت پخته: برای زینت درگاه عالیت زمهر ماه کردند **آژیانه**. حمید لوبکی (لغ)

آژیخ - âžîx= قی چشم: شده که بخار ازدماغ ودهان رخش زیر **آژیخ** چشمش نهان. طیان - (قس: آزوغ)

آژیدن - âžîdan= آجیدن و آزیدن (قا)

آژیر - âžîr= آماده و مهیا - کوشا و ساعی: نه بپروردنشان باشد **بآژیر** همی نه رهاشان کند از حلقه زنجیرهمی. منوچهری-بپرهیز ومحتاط: کنون باید **آژیر** بودن زشیر که در مهرگان بچه دارند زیر. فردوسی- قوی وتوانا: شود جانت ازدشمن **آژیر**تر دل و مغز و رایت جهانگیرتر . فردوسی - با مهارت و استادی: **بآژیر** بهم باز نهاده لب هردو (نارنج) . منوچهری - زیرك وهوشیار- بانگ غلبه وفریاد (لغ)

آژیراك - âžîrâk واژیراك = بانگ وفریاد از آدمی و ستور (آژیر + اك)

آژیریدن - âžîrîdan= بانگ کردن- مهیا وآماده ساختن- هوشیار و خبردار ساختن (آژیر+یدن)

آژینه - âžîna = آلتی ازفولاد که سنگ آسیا را بدان تیز کنند(«آژ» از «**آژیدن**»+ینه)

آس - âs = آسیا - نوعی ریحان خوشبو - قاقم - شتریکه موی او ریخته باشد - بقیهٔ عسل که درشان انگبین مانده باشد - آثار عمارت خرابشده - کمان تیراندازی (قا) - نرم وخردشده: تا دل من **آس** شد در آسیای عشق او هست پنداری غبار آسیایش سر مرا . امیرمعزی- (آو: asan=سنگ)

آسا - âsâ وآساك=دهان دره: چنان نمود بمادوش ماه نودیدار چو یار من که کندگاه خواب خوش **آسا** . بهرامی- زیور وزینت دادن بانواع نفایس خویشتن را بسان نوعروسی کرده **آسا**. عسجدی- تمکین ووقار: ازعزم تو چرخ میکند وام ز**آسای** تو میکند زمین قرض. آبادی- طرز،روش،قاعده وقانون- هیبت وصلابت- مخفف آسای(لغ)ص:آشا

آس‌افزون - âsafzûn = آزینه (آس + «افزون» مبدل افسان)

آساك - âsâk = آسا و آسك = خمیازه (قس: آس = «آز» از آختن + «آك» پسوند نسبت = کشش که امروزه «کش وقوس» میگویند)

آسان‌گذار - âsângozâr = سهل‌انگار: رفیقی نیك‌یار ازلشکری‌به دلی **آسان‌گذار** از کشوری‌به. فخرالدین گرگانی.

آسبان - âsbân = مخفف آسیابان: هنوز این آس خون‌گردان از آن است که آن بی‌آب دیده **آسبان** است. نزاری قهستانی (لغ)

آس‌بری - âsebarrî = موردبرّی مقابل آس بستانی - مورداسپرم (لغ)

آستن - âsten = مخفف آستین = آستی: کلیم ازید بیضا همین‌قدر لافد که دست ز**آستن** پیرهن برون آرد. ثنائی (لغ)

آسته - âsta = استه وخسته (لغ)

آستی - âstî = مخفف «آستین»: جوانان زپاکی واز راستی نوشتند بر پشت دست **آستی**. فردوسی

آستیم - âstîm = سیم جراحت که آنرا درفارسی ستیم واستیم نیز گویند- دهانهٔ ظروف واوانی- مبدل آستین (لغ) ص: آشتیم و اشتیم

آستین - âstîn = طریقه وراه: هرکه بر**آستین** دین باشد عیسی‌مریم آستین باشد. سنائی- دهانهٔ خیك ومشك و غیره: بگشای به‌شادی‌وفرخی ای‌جان‌جهان **آستین** خی. مظهری- **آستین** برافشاندن = پشت‌پازدن: صبح خیزان‌چوجان‌برافشانند **آستین** برجهان **برافشانند**. سیف‌اسفرنگ- رقص وپایکوبی: تا صبوح‌عشق در محرم قدسیان شوی خیز چو صبح **آستین** از سر صدق **برفشان**. خاقانی - کراهت و نفرت نمودن: شکّر فروش مصری حال مگس چه داند این‌است شوق برسرو آن **آستین‌فشاندن**. سعدی- آستین بر نوشتن = مصمم‌شدن: نخستین کسی‌کو بیفکند کین بخون‌کسان **برنوشت آستین**. فردوسی -تیریز کردن ازآستین- دست‌تطاول‌کوتاه کردن: **تیریز** کرددست‌حوادث ز**آستین** چون‌دامن تودیدگریبان روزگار. انوری

آسریس - âsrîs = اسپریس و میدان: نشانه‌نهادندر **آسریس** سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس. فردوسی - رزمگاه (لغ)

آسغدن - âsqodan = اسغدن- ص: آسغتن

آسغده - âsoqda = هیزم‌نیم‌سوز: ایستاده میان‌گرمابه همچو **آسغده**‌در میان تنور، معروفی (فر)- (آ- «سغده» مبدل و مخفف سوخته = نسوخته) ص: آسفته

آسکده - âskada — جایگاه آسیا - (آس + کده)

آسکون - âskûn = مخفف «آبسکون» = دریای خزر: باد اندر او وزیده ز پهنای **آسکون** ابر اندر او گذشته زبالای قیروان. ازرقی هروی (تع-قا)

آسمار-âsmâr=درخت‌مورد(قا)

آسمان - âsmân=نام‌روز بیست وهفتم یا بیست وپنجم از هرماه فارسی : مه بهمن و **آسمان** روز بود که نامم بدین‌نامه پیروز بود. فردوسی- نام‌فرشتهٔ موکل تدبیر امور ومصالح آسمان‌روز: همه ساله زاشتاد و از **آسمان** تن و جانت باشادی وکامران. فردوسی (لغ)

آسمان‌برین -â.e.barîn=فلك نهم‌که فلك‌الافلاك نامند

آسمان‌دره - âsmândara= کاهکشان، راه‌مکّه،راه‌حاجیان: بکوچه‌ای که روی باکف‌گهر افشان چو **آسمان دره**‌سازی زبس‌گهرباری. منجیك (لغ)

آسمان‌رند - âsmânrand = آسمان خراش (لغ)

آسمان‌فرسا - âsmânfarsâ= سخت بلند- بسیار رفیع (لغ)

آسمانگونه - âmângûna = روباه‌کبود (لغ)

آسمانه-âsmâna وسمانه= آشکوب وسقف: تاهمی‌آسمان‌توانی دید آسمان بین و **آسمانه** مبین . عمّاره - آسمان : زتنگنای زمینم هزار آسیب است برای عیش‌فراخ **آسمانه**‌میجویم. کمال اسمعیل (لغ)

آسمند - âsmand = حیران - سرگشته (لغ)

آسموغ - âsmûq و آشموغ = دروغگو : گفته‌اش جملگی دروغ بود او سخن چین و**آسموغ** بود. طیان(لغ)

.. (په: âšmûk = برهمزنندهٔ راستی)

آس‌نیکه - âsnîka = مورد - گیاهی شبیه بکف دست و در طب بکار است (لغ)

آسو- âsû=راسو- کفش‌ونعلین- سوی وجانب- نام شرابی مسکر (لغ)

آسه - âsa=آبسته = زمینیکه برای زراعت آماده شده : چو ابرکف شه تقاطر نماید زر از**آسه** طمع‌سائل بروید.منجیك-(قس: آس= ریحان+ ٥٥) - دوائی‌که آنرا اصل‌السوس خوانند (قا) - قسمی از **فیل زهره** و دیوخار - زردی و پژمردگی‌که برروی آدمی یا گیاه افتد (لغ) ص: آسر ١

آسیا آژن - âsiyââžan = آس‌افزون= آلتی‌که‌سنگ‌آسیارا بدان‌تیز کنند و **آژینه** نیزگویند- رك: آژینه - این کلمه بصورت آسیاژن و آسیازنه نیز آمده

آسیانه-âsyâna=سنگ‌فسان(لغ)

آسیب - âsîb = رنج- تعب و کلفت : چه آزادند درویشان ز**آسیب** گرانباری چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی.خاقانی- صدمه وهیبت: ز**آسیب** شیران پولاد جنگ دریده‌دل شیر وچرم پلنگ فردوسی - مصیبت : سپهدار هندوستان‌شادگشت کز**آسیب** اسکندر آزادگشت . فردوسی- لگد و جفته: سواری پدیدآمد اندرنبرد کز **آسیب** اسبش جهان شد بدرد. فردوسی - تماس- سایش- تلاقی: دست زن‌درکرد

در شلوار مرد خرزه‌اش بردست زن **آسیب**کرد . مولوی- پرتو : شعلهٔ مهر توگر باکوثر **آسیبی**زند زو برآید همچنان کزقعردوزخ التهاب. علی‌فرقدی - دمش، وزش: گناه‌من بیك **آسیب**باد رحمت تو بریزد ارمثل‌افزون‌زبرگ اشجار است. امیرخسرو دهلوی (لغ)

آسیب‌وشیب - âsîbošîb = دلواپسی- تشویش: همه‌شب بخواب اندر **آسیب وشیب** زبیکارشان دلشده نـا شکیب. فردوسی

آسیدن - âsîdan =برآمدن : زبان پهلوی هرکوشناسد خراسان‌آن بودکز وی‌خور**آسد**. فخرالدین‌گرگانی

آسیمه - âsîma = پریشـان : چو اسب پدردیدگرگین بدست پر از خاك و**آسیمه** برسان مست. فردوسی - ژولیده : بدشت آوریدنـدش **آسیمه** خوار برهنه سر وپای وبرگشته کار. فردوسی- گیج : زپشت اندر آمد براه جگرش بغلطیدو**آسیمه** برگشت‌سرش. فردوسی

آسیون - âsîvan = آسیمه و سرگشته وحیران- شوریده - مـدهوش- خیره :گرنه عشقت‌کرد**آسیون**مرا از چه رو سرگشته وآسیونم. منجیك (لغ)

آشام=اسم‌مصدروفاعل‌مرخم‌وامراز آشامیدن : خون‌آشام- می‌**آشام**.... آب برنج‌که درموقع پختن صاف‌کنند (قا)- شربت- مشروب : همه زر و پیروزه بد جامشان بروشن‌گلاب اندر **آشامشان**. فردوسی

آشـامیدن - âšâmîdan =- نوشیدن

آشانه - âšana مخفف آشیانه : زهی عرش مجید **آشانهٔ** تو زهی هفت آسمان یك خانهٔ تو . عطار - (به : âšânak)

آش‌بچگان - âšbacagân = جند بیدستر یاگند بیدستر=خایه‌سگ آبی: جند بید ستر است آش بچگـان که‌کند دفع علّت‌صبیان. یوسفی‌طبیب(لغ)

آشتـالنگ - âštâlang و اشتالنگ وشتالنگ=کعب: صفات‌کون آن کودك چـکویم خودکه آن کودك همه ... است و ... و... زسرتا **آشتا لنگش**. سوزنی (لغ)

آشتوه- âštova= نام‌درختی(لغ)

آشتینه - âštîna و آشینه = تخم‌مرغ‌بیضه-خایه-مرغانه(لغ)-ص: آسیته

آشکوب- âškûb واشکوب=طبقه: بادااندرو وزیده زپهنای **آشکوب** ابر اندروگذشته زپهنای قیروان. ازرقی (لغ)

آشکوخیدن - âškûxîdan و شکوخیدن=سکندری رفتن:چون‌بگردد پای او ازپای دار **آشکوخیده**بماند همچنان. رودکی (لغ)

آشکوی - âškûy =آشکوب= ومجازاً قصر ومکان عالی : توئی‌که از غرف **آشکوی** طارم چرخ نزول یافت بایوان جدّ تو تنزیل . استاد (لغ) - (به: aškôp)

آشموغ - âšmûq و آسموغ =

دبوی که سخن‌چینی و فتنه‌انگیزی و ایجاد فتنه و عداوت میان دو کس از اوست و آشوغ در اوستا بمعنی گمراه کننده آمده است (ح-قا)- ص: **آشوغ و اشوغ**

آشمیدن - âšamîdan مخفف آشامیدن : خوش دل شد و آرمید با او هم خورد و هم **آشمید** بـا او . نظامی

آشنا - âšnâ و آشناب، آشناو ، آشناه = شنا کننده و شناوری : مانند زنگئی که بر آتش همی طپد زلفش در آب دید همی کرد **آشنا** . معزی (â+ snâ که در اوستا بمعنی شستن است)

آشو - âšû = مخفف آشوب: بسازم مجلسی از سایهٔ خویش که آنجا مجلس **آشوئی** ندارم . خاقانی

آشوردن - âšûrdan و آشوریدن = آمیختن و ممزوج کردن - خمیر نمودن- آشفتن خواب کسی (لغ)

آشوغ - âšûq واشوغ = مجهول- ناشناس-گمنام : چکنم از جفای دهر که من هستم **آشوغ** درمیان شما.طرطری (لغ)

آشوفتن - âšûftan = آشفتن: نه‌مردی بود خیره **آشوفتن** بزیر اندر آورده را کوفتن . فردوسی

آشیهه - âšîha واشیهه = شیهه وصهیل اسب (لغ)

آغار - âqâr = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از فعل **آغاردن** - تراوش نم : عقیق رنگ شـده است آن زمین ز بسکه زخون بروی دشت و بیابان فروشده **آغار**. عنصری - ص: **آغاز**

آغاریدن- âqârîdan وآغاردن = خیسیدن- سرشتن- فرو شدن و فرو کردن نم بزمین : باشگ ازدل فروشویم سیاهی **بیاغارم** زمین تا پشت ماهی . فخرالدین گرگانی- تراویدن ، زهیدن : « از سبوی سر که جز سر که **نیاغارد**». ناصرخسرو- آمیختن: زبان‌سرد کجا آب منعقد گردد به‌لطف طبعش اگر آبرا **بیاغاری**. کمال‌اسماعیل (لغ)

آغاز - âqâz = ابتدا وشروع : سرانجام **آغاز** این نامه کرد جوان‌بود چون سی وسه‌ساله مرد. ابوشکور (فر)

آغازیدن- âqâzîdan = شروع کردن : مطرب **آغازید** صوتی‌خوابناك که انلنی‌الکاس یـا من‌لااراك . مولوی (آغاز+یدن)- فتالیدن (مع)

آغال - âqâl - آغار- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از آغالیدن - آغل گوسفند و چارپایان- خانهٔ زنبور (قا) - **آغر** در کلمهٔ بدآغال = بد آغار : چون **کلاژه** همه دزدند و رباینده چوخاد همه چون بوم **بدآغال** وچو دمنه‌محتال. معروفی (لغ)

آغـال پشه - âqâlpašša = شجرةالبق- نارون (لغ)

آغالیدن - âqâlîdan = آشفته و پریشان کردن : من ز**آغالشت** نترسم هیچ وربمن شیررا بر**آغالی**. فرالاوی (فر) - بباددادن: بر**آغالش** هردو آغاز

کرد بدی‌گفت و نیکی همه راز کرد. بوشکور (فر) ـ تنگ فراگرفتن- فتنه برپاکردن (مع)

آغر - âqar - رودخانهٔ خشك که بعد ازگذشتن سیلاب درهرجای آن اندك آبی ایستاده باشد ؛ فرازش پر از خون چوکرده تبرخون نشیبش‌زاشکم چو ارغاب و **آغر**. عمعق ـ اسم مصدر و فعل امر وفاعل مرخم از آغردن (لغ)

آغردن - âqondan = خوردن : باده خوریم اکنون با دوستان زانکه بدین‌وقت می‌**آغرده** به . خفاف (فر) - (قس: آ+غرده=خورده)

آغردن - âqardan - مخفف آغاریدن وآغاردن

آغرده- âqarda = مخفف آغارده = خیسیده و نم‌دیده ؛ بدرد خاست کمر گاه وپشتت ازتری که پوشش زبرین تو بود **آغرده**. سوزنی

آغستن - âqastan = انباشتن بزور=چپانیدن (مع)

آغش- âqoš = مخفف آغوش(لغ)

آغشتن - âqaštan و آغاردن = آلوده کردن- ترکردن- آمیختن

آغندن - âqandan = آکندن

آغنده-âqonda وباغنده = گلولهٔ پنبه زده شده ـ مجازاً بمعنی رتیلا - (خ : غنده)

آغو - âqû = خرزهره (لغ)

آغوش - âqûš - بغل و بر : گرچه پیرم توشبی تنگ در **آغوشم** گیر تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم. حافظ(قس: آ+«غوش»=نزدیك گوش) ـ کنایه‌از بنده‌و پرستار: ای‌خواجه‌ارسلان و **آغوش**فرمانده‌خودمکن‌فراموش. سعدی

آغول - âqûl وآغل= جایگاه چهار پایان و گوسفندان (آ+غول) - نگریستن بگوشه چشم از روی غضب (آغیل)

آغیل - âqîl وآغول - نگریستن بگوشه چشم ازخشم

آفتاب‌پرست - âftâb parast = حربا- پرستندهٔ آفتاب: چنین که سجده برم بی‌خفا به‌پیش جمالت بمالمی‌شده روشن که **آفتاب‌پرستم**. یغما

آفتاب‌گردك- âf. gardak = حربا (قا)

آفت‌دیو- âfatedîv = دیوزدگی: تا برند ازطریق چاره‌گری **آفت دیو** را ز جان پری. سنائی

آفدم - âfdom = فرجام، انجام، عاقبت : چه بایدت کردن‌کنون **بآفدم** مگر خانه‌رو بی‌چو رو به‌بدم. ابوشکور (په: afdon = آفرین)- ص: بافدم

آفرازه - âfrâza وافرازه = شعله، زبانه ؛ کنم زآتش طبع‌تو**آفرازه** بلند زآفرین توگر باشد آفروزهٔ‌من. سوزنی

آفرنگ - âfrang مبـدل «اورنگ»= حشمت- زیبائی (لغ)

آفروزه - âfrûza = آتش زنه (برای مثال ـ رك: ذیل: آفرازه)

آفروشه- âfrûša وافروشه = نام قسمی حلواست که از آرد و عسل و روغن یا از زردهٔ تخم‌مرغ وشیره وشکر سازند: رفیقا چند گوئی کو نشاطت بنگر یزد کس از گرم **آفروشه** . رودکی (په: awrôšak) - بلنور گندم

آفرین- âfarîn = دعا و تحسین: بجان آمدند آن سپاه‌مهان شدند **آفرین** خوان شاه جهان. فردوسی- مخفف **آفریننده** در آخر کلمات: بنـام خداوند جـان **آفرین** حکیم سخن در زبان **آفرین**. فردوسی- نام روز اول از خمسهٔ مسترقه سال جلالی- نوائی درموسیقی قدیم (قا)

آفرینگان- âfringân وآفرنگان = نمازهائی که زرتشتیان در طی سال درجشنها ومواقع مختلف بجا میآورند: از اطاعت باپدر زرتشت پیر خود به نسك **آفرینگان** گفته است. لبیبی (مزد) - (په afrigân جمع afrik مربوط به کلمهٔ اوستائی afriti = نمازمقدس)

آفرین‌گر - âfarîngar = آفرین‌خوان: جوان وپیر سزد **آفرین‌گر** توکه تو بسال وبخت جوانی بعقل و دانش پیر. معزی (لغ)

آفسانه - âfsâna = افسانه: بد ان بدکزین بد بهـانه منم سخن را نخست **آفسانه** منم: فردوسی

آفگانه- âfgâna افگانه وآپگانه = بچه نارسیده که از شکم آدمی یـا حیوان دیگر بیفتد- سقط جنین (لغ) - (قس: افگانه = «افکنه» ازافکندن)

آفند- âfand وافند = جنگ خصومت دلیر وجهانسوز وپرخاشخر جز **آفند** کاری ندارد دگر. فردوسی

آفنداك - âfandâk = مخفف آزفنداك وآژفنداك = قوس‌قزح (قا)

آفندیدن - âfandîdan و افندیدن = جنگ و خصومت کردن: در دل او آن نصیحت کار کرد ترك **آفندیدن** و پیکار کرد . لبیبی (لغ) - (آفند+یدن)

آقچه - âqca واقچه و اخچه = هر نوع مسکوك- واحدآب که معمولا ۱۲ ساعت آب است (لغ)

آك - âk = عیب و عار و آفت: **آکی** نرسید برتو از من صدبار مرا زتو رسید آك. سوزنی (آو: aka = بدی- شریر) - علامت نسبت و لیاقت و اتصاف وفاعلی ومفعولی درآخر کلمات: پوشاك وخوراك - مغاك- سوزاك- کاواك

آکپ- âkop = لنبوس وگرداگرد اندرون دهان: کند از خست او همی پنهان همچو میمون نخـود در **آکپ** خویش. خسروانی - (خ: gopp)

آکج- âkoj مخفف آکوج = قلّاب: بجستند تاراج وزشتیش را **باآکج** گرفتند کشتیش را . عنصری = گیاه علف شیران (قا) ص: آکنج، اکج، اکجح وآکخ

آکده - âkada = مخفف **آکنده:** بدو زلف ماری به عنبـر سرشته بدو چشم زهر **آکده** ذوالفقاری. قطران (لغ)

آکستن - âkostan وآگستن = آویختن محکم بستن- چنگ در چیزی زدن (به: âkustan= آویختن) - آکیشیدن

آکسه - âkosa مخفف آکسته = آویخته: هیچ‌اهل‌هوا وبدعت‌را چنگ در دامن تو **آکسه** نیست. سوزنی

آکشاندن - âkašândan = طردکردن وازخود راندن: عبدای توام مریزمرعبدارا ز همای توام **میاکشان** زهمارا. قریعی (فر-ذیل: زهما)- («آ» + کشاندن = ضدکشاندن)

آکندن - âkandan و آگندن = پرکردن- غنی وآبادساختن: **بیاکند** گنج و سپاه ورا بیاراست ایوان‌گاه ورا. فردوسی - (به: âkandan)

آکفت - âkaft وآگفت= آزار وآفت: ای تومك آسا بیار باز قدح‌را کانت مك **آکفت** از این سرای بکالید. عمّارهٔ مروزی.

آکنش - âkaneš وآگنش= آکنه و آگنه = هرچیزیکه‌درون‌چیزهارا بدان‌پر کنند وبعربی «حشو» گویند: چون‌راست بود خوب نماید سخن درخوب جامه خوب‌شود **آکنش**. ناصرخسرو - اسم‌مصدر از **آکندن**

آکنه - âkana = **آکنش**: شد زمستان‌وزجودت بنه‌ای‌میخواهم ابره وآستر و**آکنه‌ای**میخواهم. سوزنی(لغ)- («آکن» ازآکندن + «ه» پسوندنسبت) - ص: اکنه

آکو - âkû وآگو = بوم-جغد(لغ)

آکوج - âkûj وآکج = قلّاب- میوه‌ای صحرائی (لغ)

آکنیدن - âkanîdan وآگنیدن = آکندن وآگندن= پرکردن

آگستن - âgostan وآکستن= آویختن - چنگ در چیزی زدن (به : âgostan= آویختن)- آگیشیدن

آگشتن - âgaštan= آغشتن : دلش‌خودزتخت‌وکله‌گشته شد به‌تیمار اغریورث **آگشته** شد. فردوسی

آگنج - âganj وآگند = امعاء گوسفند آکنده بگوشت وچیزهای‌دیگر: عصیب وگرده برون‌کن وزوزونج نورد جگر بیاژن و **آگنج** را بسامان‌کن . کسائی (فر) - در آخر کلمات بمعنی انباشته و پر کرده : جگر آگنج = جگر آگند

آگندن - âgandan و آگنیدن = آکندن- ص: آنگندن

آگنده - âganda = اصطبل و آخور : چراگاه اسبان شودکوه ودشت **بآگنده** زان‌پس نباید.گذشت. فردوسی (فر)- پُر وبزرك وفربه- آباد ومعمور (اسم‌مفعول ازآگندن)

آگنیدن - âganîdan وآکنیدن = انباشتن وآکندن (قا) - جا دادن- دفن‌کردن وزیرخاك‌کردن (لغ)

آگوش - âgûš = آغوش

آگوشیدن - âgušîdan = آغوشیدن ودرآغوش‌کشیدن (قا)

آگون - âgûn = وارون - سرنگون - معلّق - سراشیپ (لغ)

آگیشیدن - âgîšîdan = درازکردن : توشهٔ جان خویش از او بردار پیش کایدت مرگ پای **آگیش**. رودکی (فر) - پیچیدن (مع)

آگین - âgîn = آگنه و آگنش: خودپرّکبوتران مینوست **کآگین** چهار بالش اوست (لغ) - فربه (قا) و در کلمات مرکب بمعنی آلوده ، مرصّع ، انباشته ، مانند ، گونه ، دارا وصاحب واندود آید: زهرآگین - طلسم آگین ، عشرت آگین ، زرآگین (ح-قا)

آل - âl و آلا = سرخ نیمرنگ: از خون سرخ دامن افلاك **آل** کرد. شمس طبسی (لغ) - نوعی ماهی که امروز قزل آلا نامند (قا) - در ترکی بمعنی حضور ، پیشانی ، خدعه - شنگرف ، سرخ ، مهر ، جای مهر سلاطین ترك که با مرکب سرخ برفرامین نقش میشد (ح-قا) - پسوند نسبت و مانندگی در آخر کلماتی ازقبیل چنگال - پوشال - گودال و دنبال (رك آله)

آلاس - âlâs = زغال: تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش گوهرا **آلاس** کرد. سراج الدین راجی (لغ)

آلاله - âlâla و الاله = لاله و شقایق است که دارای انواع مختلف است: چو دواتی بسدین است خراسانی وار باز کرده سر **آلاله** بطرف چمنا. منوچهری (ح-قا) (په: alâlak)

آلاو - âlâv الو = آتش مشتعل - شعله آتش : براوج گنبد گردون از آن بتابد هور که یافت از تف قندیل مرتضی **آلاو**. آذری (لغ)

آلاوه - âlâva = دیگدان و جائیکه در آن آتش روشن کنند (آلاو + «ه» پسوند مکان) - شعلهٔ آتش : ز چشمان آنقدر اخگر ببارم که گیتی سربسر **آلاوه** گیرد. باباطاهر - الك دلك (قا) - ولی همچو بنظر می‌آید که **آلاوه** چوب کوچك الك دلك باشد که در مشهد **لو** گویند (رك: باز)

آلایش - âlâyeš = تردامنی و فسق - آلودگی وعیب - کدورت وخیانت وامثال اینها : از ایشان ترا دل پر **آلایش** است گناه مرا جای پالایش است. فردوسی

آلاییدن - âlâyîdan = آلودن: لبش گاهی بخواهش لقمه **آلای** ولی در زیر لب لخت جگرخای. طالب آملی (لغ)

آلر - âlar = آلست والست = سرین : بیکی گرم تپانچه که بر آن **آلر** تو بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ وزغار؟ ابوالمثل (فر) - ص: آکر - آگر

آلست - âlast والست = کفل و سرین: همچون رطب اندام وچو روغنش سراپای همچون شبه زلفین جو پیلسته اش **آلست**. عسجدی (فر)

آلغده - âloqda و آرغده = خشمگین : شیرخشم آورد و جست از جای خویش وآمد آن خرگوش را **آلغده** پیش. رودکی (فر) - ص: الفده

آلغونه - âlqûna و آلگونه =
گلگونه وسرخاب؛ روکرادر نبردگردد
سرخ سرخ رویش به **آلغونه** کنند .
منجیك (فر) - (آل+ « غونه » مبدل
گونه)

آلفتن - âloftan = آشفتن

آلك - âlak وآله گیاه موسوم به =
سنبل الطیب (قا)

آلگونه - âlgûna وآلغونه =
سرخاب؛ آن بناگوش کزصفا گوئی بر
کشیده است **آلگونه** بسیم . شهید

آلنگ - âlang = گودی که در
اطراف قلعه برای محاصره وگرفتن آن
کنند - دیواریکه برای محافظت خود
براطراف قلعه کنند - مردمیکه بیرون
قلعه جابجا برای محافظت قلعه تعیین
کنند (قا)

آلوده‌کش - âlûdakaš =
بی‌عفاف : یکی **آلوده‌کش** باشد که شهری
را بیالاید هم ازگاوان یکی باشد که
گاوان راکند ریخن . رودکی- (آلوده
+ کش» = آلوده بغل وتهیگاه)

آلوس - âlûs = آغیل = نگاه
بگوشهٔ چشم از خشم وناز؛ چشمالوس =
چشماغیل

آله - âla = آلك (قا)- آلوه و
عقاب (په: ala)- درآخر کلمات پسوند
نسبت ومانندگی؛ ترشاله، کشاله، دنباله
-کنجاله (رك: آل)

آلیزیدن - âlizîdan = جفتك
انداختن ستوران؛ چو **آلیزنده** شد در
مرغزاری نباشد بردلش از یسار
باری. شهید بلخی - (خ: allîz) ص:
آکیزدن وآکیزیدن

آماج - âmâj = یك حصّه از ۲۴
حصّهٔ فرسنگ ؛ **آماج** تو از بلخ بود تا
پسنج آب پرتاب تو از شام بود تا
بفلسطین. فرخی - آهنی که زمین بدان
شیار کنند : نشان ونشانگاه- برکند تیر
تو زانسان خاك در **آماجگاه** برزگر
برکنده پنداری **بآماج** وکلند . سوزنی

آمادن - âmâdan = مهیا ومستعد
کردن : توای گوهر **آمای** چار آخشیج
مسلسل کن گوهران درمزیج (لغ)- آمودن
وپرکردن- ساختن وساخته شدن (قا)

آمار - âmâr و آمارهٔ = جستجو
واستقصا : حسود جاه تو بی‌آب درتموز
فتن مباد جزبه بیابان فتاده **درآمار**
- شماره وحساب. ص: آسار

آماردن - âmârdan = آماریدن

آمارگر - âmârgar = محاسب
(ح-قا)- (په: âmârgar)

آماریدن - âmârîdan وآماردن
= شمردن وبحساب آوردن- اهمیّت دادن-
بروی خود آوردن (مع)

آماه - âmâh = آماس و ورم

آمای - âmây = آما = مخفف
«آماینده» از **آمادن** و آمودن ؛ توئی
گوهر **آمای** چار آخشیج مسلسل کن
گوهران درمزیج. نظامی- فعل امر از آمادن
وآمودن؛ گفت مشاطه راکه صنع خدای
یعنی آن لعبت چگل **آمای**. عمعق (لغ)

آمختن - âmoxtan مخفف آموختن: بکشتش بسی دشمنان بی‌شمار که **آمخته** بد از پدر کارزار. دقیقی (لغ) - (په: âmôxton)

آمدشد - âmadšod = مراوده ورفت وآمد - تکرار: کشیده دار بدست ادب عنان نظر که فتنهٔ دل **ز آمدشد** نظر یابی. کمال اسماعیل

آمدن - âmadan = غیر از معانی معمول بمعانی زیر آمده: جنبش: که مارا جز این بود درجنگ رای هر آنکه که لشکر **بیامد** زجای. فردوسی - پذیرفته شدن: گر **نیاید** (نصیحت) بگوش رغبت کس بررسولان پیام باشد وبس. سعدی - رسیدن وسرایت کردن: با فراسیاب **آمد** آن خوی بد از آن نامداران اندك خرد. فردوسی - بودن: نه خوب **آمدی** بادو فرزند خویش که من جنگرا کردمی دست پیش. فردوسی - اتفاق افتادن وروی دادن: چو من دوست بودی با یران ترا نه رزم **آمدی** بادلیران ترا. فردسی

آمده - âmada = لطیفه وبدیهه: گاه گفتی بشوخی **آمده‌ای** که نمودی بعشوه شعبده‌ای. امیرخسرو (لغ) - مخفف «آماده»

آمرغ - âmorq = نفع و فائده: بیکی دانه سیر گردد مرغ صددرم مرمرا شود **آمرغ**. سنائی (لغ) - ارزش وبها: جوان تاش پیری نیاید بروی جوانی بی **آمرغ** نزدیك اوی. بوشکور (فر)

آموت - âmût = آشیان مرغان شکاری: برقلهٔ قاف بخت واقبال **آموت** عقاب دولت تست. منجیك

آموختکار - âmûxtkâr و آمختکار = معتاد - چشته خور: گفت زینهار که بآمو **ختکارم** مگیرید اسرار التوحید فی مقامات ابی سعید (لغ)

آمودن - âmûdan = آمیختن و آمیخته شدن - برشته کشیدن جواهرات - پر کردن - آمادن ومهیا کردن: گرانمایه سپاهی داشت فرمود باستقبال شهزاده **برآمود**. فخرالدین گرگانی

آمون - âmûn = پر ولبریز (لغ)

آمه - âma = دوات نویسندگی: ای ترا تنبك **آمه** نی خامه لوح تعلیم تختهٔ نرد است. طرطری (لغ) ص: آمنه

آمیزه - âmîza = آمیژه و آمیز مباشرت و جماع - آمیخته - مردم پیر وریش جوگندمی: اگر شاه هرهفت کشور بود چو **آمیزه** مو شد مکدّر بود. اسدی

آمیغ - âmîq = آمیژه و آمیغه = آمیزش ومباشرت، جماع: چو **آمیغ** برنا شد آراسته دوخفته سه باشند برخاسته. عنصری - مخلوط و آشفته: آه از این جور بدزمانهٔ شوم همه شادی او غمان **آمیغ**. رودکی (فر)

آمیغدن - âmîqdan = آمیختن: **میآمیغ** باراستی کج روی کهن چیز باشد پدید از نوی. فردوسی

آمیغه - âmîqa و آمیغ = آمیزش و مجامعت، آمیخته ومخلوط (لغ)

آن - ân = سبب وجهت و علّت- عقیده- قصد : برسر **آنم** که گر ز دست برآید دست بکاری زنم که غصّه سر آید . حافظ- مخفف آن زمان : **آن** شد ای خواجه‌که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد . حافظ - «آن» درآخر کلمه بمعنی«یای» مصدری است : چادر در **ان** کردن یعنی چادردری کردن (لغ)- گاهی افاده کثرت و استمرار کند: درباغ بنوروز درم ریز**ان** است برنار و نان لحن دلا انگیزان است . منوچهری - «آن» برای تـأکید شماره آمده ویا زائداست : گدری کنیم و باده کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بردولبـ**ان** پری نژاد. رودکی. «آن» درآخر مفرد امر حاضر درآید ودلالت بروصف فاعلی یا حال کند: مانند خرامان : فرودآمد از تخت و ناله‌**کنان** زنان برسر ودست و بازوکنان، فردوسی- چگونگی درحسن و زیبائی: آنچه گویندصوفیانش **آن** توئی آن **آن** علیك عین الله. سنائی- ودر آخر اسامی علامت نسبت و مکان و زمان و کثرت و استمرار و تأکیدو تشبیه: اردشیر با بکان (پسر با بك)- دیلمان (جای دیلم)- بامدادان (هنگام صبح) - گل‌ریزان- آبادان- کوهان

آندون - ândûn و آذون = آنچنان- آنگاه- آنجا: راه‌توزی خیر وشر هردوگشاده است خواهی ایدون‌گرای وخواهی **آندون**. ناصرخسرو (لغ)

آنسری - ânsarî = آخرتی- خدائی- غیبی: سری دارم چوحافظ مست لیکن بلطف **آنسری** امیدوارم (لغ)

آنك - ânak = اشاره بدور - آنگاه وآنجای(ح-قا)- آبله‌که به‌اندام برآید (لغ)

آنین - ânîn و انین= نهره و ظرفی‌که در آن‌ازماست کره گیرند: بخرم آخر **آنین** تو را جان پدر پس در او ریزم جغرات وهمی جنبانم (فر-ح)

آو - âv = آب : کی تواندکه همچو ماغ چکاو بزند غوطه در میانهٔ **آو**. سنائی؟ یا لطیفی؟(لغ)- مخفف«آوه»

آوا - âvâ مخفف **آواز** : ای بلبل خوش **آوا** آواده ای ساقی آن قدح باما ده. رودکی - بلندآوازگی و شهرت: همانا شنیدستی **آوای** سام نبد در زمانه چنونیکنام. فردوسی - عقیده ورأی: بدان بی‌بها ناسزاوار پوست پدید آمد **آوای** دشمن زدوست . فردوسی - دعوت و خواندن : تا نـام‌کسی نخست ناموزی درمجمع‌خلق‌چون‌کنیش **آوا**. ناصرخسرو .

آوای‌سرد = گفتار زشت: بدانديش باآن‌کجاگفت وکرد زکردار ناخوب و **آوای‌سرد**. فردوسی

آواخ - âvâx = آوخ : **آواخ** زپیمان وزپیمانهٔ او. مولوی (لغ)

آوار - âvâr مخفف آواره: چه کردخواهدمربچه‌رامرشّحشیر زمرغزار نه از دشمنی‌کند **آوار**. ابوحنیفهٔ‌اسکافی - فساد وفتنه: خشم گیری‌جنگجوئی‌چون بمـانی در جواب خشم یکسو نه‌سخن گسترکه شهر **آوار** نیست. ناصرخسرو-

ریزهٔ آهن که هنگام سوراخ کردن نعل بیفتد- آزار ورنج: نه‌پیچد دلت برچنین کارها بدین رنج وتیمار و **آوار** ها . فردوسی- خراب، ویران : هزار بتکده **آوار** کرده هریك ازاو هزارشیر درنده بقهر کرده شکار. غضایری رازی -گرد و غبار : ز**آوار** اسبان وگرد سپاه بشد روشنائی زخورشید وماه فردوسی- یقین (قس: ماور)- غارت: نگار خویش‌را در بر گرفتم خزینهٔ بوسهٔ‌او کردم **آوار**. فرخی -آمار وحساب؛خردمند بااهل‌دنیابرغبت نه‌حجت‌نه‌کار ونه‌**آوار** دارد. ناصرخسرو (رك: آمار)

آوارچه - âvârca = آواره و دفتر حساب (قا)

آواره - âvâra وآوار = دفتر حساب و آمار: بس دیر نمانده است‌که ملك ملکانرا آرند بدیوان تو**آواره** و دفتر . معزی- خراب درمقابل آباد- ستم و آزار- تحقیق و یقین (رك: آور)

آوام - âvâm = وام-فام ورنگ و لون (لغ)

آواه - âvâh وآواخ = آوه و آوخ ! (لغ)

آوخ - âvax و آواخ و آوه و آواه= آه وافسوس: بدرد دل **آوخ**‌که بریان شوند چه برحال من‌زار گریان شوند. فردوسی- نصیب و قسمت : ازتو پیش‌که وکجا نالم **کآوخم** از توجز غم دل نیست. شهیدبلخی (لغ)

آوختن - âvextan مخفف آویختن : به **آوختشان** در شبستان شاه بدان‌تاد گرکس نجوید گناه. فردوسی

آور - âvar = یقیناً وقطعاً-یقین وقطع؛گروه دیگر گفتند نه‌که این‌بت‌را بر آسمان برین بوده جایگاه **آور** . فرخی (قس: باورو آوار)(ح-قا)-کریه‌و زشت: نزدیك عقل جمله‌دراین‌عهدباور است کامروز همچو جهل هنر زشت و **آور** است. عنصری (لغ)

آور- درآخر کلمات،مخفف**آورنده:** بره هست چندانکه آید بکار درختان بار**آور** وسایه‌دار. فردوسی-مخفف آورده؛ دگرگنج باد**آورش** خواندند شمارش بکردندو درماندند. فردوسی- بمعنی‌دارنده‌و صاحب:مانندپرنداور دراین‌شعر: بینداخت‌تیغ پرند**آورش** همی‌خواست ازتن‌بریدن‌سرش. فردوسی - پسوند اتصاف (â+var) : تناور = بزرك وکلان، **تناور** یکی لشکر زورمند برهنه‌تن‌وسفت‌وبالابلند. فردوسی- پسوند تشبیه : بادآور=مثل باد: یکی ترجمان‌رازلشکر بخواند به‌گلگون‌باد **آورش** برنشاند . فردوسی

آورد - âvard = جنگ وپیکار: فزایندهٔ‌باد**آوردگاه** فشانندهٔ‌خون‌بابر سیاه . فردوسی- مخفف‌آورده وآوریده در آخر کلمات: ره‌آورد- بزم‌آورد

آوردگاه= عرصهٔ جنگ : بکین جستن‌ازدشت**آوردگاه** برآرم بخورشید گرد سیاه. فردوسی

آورك - âvrak = ریسمانی‌که از شاخهٔ درخت یا جائی‌مرتفع آویزند ودرآن نشینندوتاب‌خورند- وبصورتهای اورك ، ارك وارگ تخفیف یافته

آورنجن-âvranjan و آورنجین = اورنجن و ابرنجن = دست‌بند زنان- خلخال؛ چنان چون دو سر ازهم‌باز کرده زرّ مغربی دست **آورنجن**. منوچهری

آورند - âvrand و اورند = مکرو فریب- فرّوشکوه

آوره - âvra = ابره = رویهٔ لباس مقابل آستر

آوری- âvarî = مؤمن‌وصاحب یقین؛ کسی کو بمحشر بود **آوری** ندارد بکس کینه وداوری. ابوشکور (ح-قا)- بطور قطع و بی‌خلاف؛ یکی گفت ما را بخواهشگری بباید برشاه رفت **آوری**. فردوسی - (آور+ی)

آوریدن-âvarîdan = آوردن؛ به‌پیش **آوریدند** آهنگران غل وبند وزنجیرهای گران. فردوسی- رسانیدن و ابلاغ؛ به‌یوسف‌زیزدان سلام **آورید** نه تنها که بااین پیام **آورید**. یوسف زلیخا منسوب بفردوسی -گذرانیدن چنـانکه شمشیر: سپهدار ترکان‌چون‌باددمان به تیغ **آوریده** سپه آنزمـان . فردوسی- بردن و رسـانیدن ؛ سپهر بلندش بپای **آورید** جهانراجز اوکدخای **آورید**. فردوسی -کردن ؛ سپاهی‌که نوروزگرد **آورید** همه‌نیست‌کردش زناگه شجام. فرخی‌یادقیقی-نهادن؛ برفتندفرمانبران پیش اوی به نزدیك جهن **آوریدند** روی . فردوسی -کشیدن ؛ بسی آفرین بزرگان بگفت بدان‌کش‌برون **آورید** از نهفت. فردوسی- آفریدن؛ نهال فتنه در دلها توکشتی در آغـاز خلایق **آوریدن** . منسوب به‌ناصرخسرو- حمله کردن‌وجنگاوری نمودن، گزاردن، اجرا کردن؛ هرآنکس‌که فرمان‌بجای **آورید** سپاه شهنشه بدو ننگریـد . فردوسی

آوشن - âvšan = آویشن- آویشه

آون - âvan مخفف آونگ بمعنی آویزان و آونگ‌کردن‌میوه؛ همه مردم ازدانه‌خرمن‌کنند زانگوردوشاب **آون**‌کنند. یوسف‌زلیخامنسوب به‌فردوسی

آوند - âvand = آونگ وآون - حجت و دلیل ؛ چنین‌گفت با پهلوان زال زر گر **آوند** خواهی‌به‌تیغم نگر فردوسی- ظـرف از نوع کاسه وکوزه ؛ چون آب بگونـه هـر **آوند** شوی . بوحنیفه‌اسکافی (آو+وند= آبدان)- تخت‌ومسند- اول ونخست-صولجان(لغ) - علامت مکان درآخر کلماتی ازقبیل؛ دماوند- نهاوند- (رك: وند)

آونگ - âvang = آوند بمعنی اول،ازآویختن= آنچه‌ازجائی‌آویخته‌شود - رشته‌ای‌که انگور ودیگر میوه‌ها را بدان‌بندندو آویزند؛ چون‌برگ‌لاله بودم من و اکنون چون سیب پژمریده به **آونگم**. رودکی (غ: اونگ)

آوه- âva وآبه= کورهٔ‌آجرپزی - زنجیره‌ای‌که نقاشان ودوزندگان بر کنار چیزها بکشندوبدوزند(قا) -علامت مکان‌و نسبت‌در آخر کلماتی‌ازقبیل= کجاوه (کج =کد + آوه= جای چوبین) - پزاوه= کوره-اشتراوه= پارچه‌ای‌که‌از پشم شتر بافند

آوه - âvah و آواه = آوخ-وای وافسوس: باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که **آوه** رزق رفت . مولوی

آویختن - âvîxtan = حمایل کردن: بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلك درگردن **آویزد** شفا و نیم لنگ تو. فرخی- به کسی تعلّق خاطر پیدا کردن: چودانست سودابه کوگشت خوار **بیاویخت** دروی دل شهریار. فردوسی- مأخوذ ومسئول شدن- مجزّی شدن : هرآنکس که ازداد بگریزد اوی ببـاد افره ما **بیاویزد** اوی . فردوسی- گرفتار شدن: **بیاویزد** آنکس بغدرخدای که بگریزد از عهد روز غدیر . ناصر خسرو - افتادن : چو شـد کار بی برگ بگریختم بدام بلا بر **نیـاویختم** . فردوسی- اذیت کردن: نه والا بود خیره خون ریختن نه ازشاه بابنده **آویختن**. فردوسی- نسج ودرهم افکندن: چنان نیزه در نیزه **آویختند** تو گفتی بهمشـان درآمیختند. فردوسی- آمیزش و جماع: بیکماه یکبار از **آویختن** فزون گر کنی خون بود ریختن. فردوسی-پیچیدن- درگرفتن - توسّل کردن- متوسل شدن - نصب کردن- جنگ کردن - کشتی گرفتن وامثال آن (لغ)

آویزش - âvîzeš = جنگ : بدانست کوراز شاه بلند زرزم و ز **آویزش** آید گزند. فردوسی

آویزه-âvîza و آوزه = گوشواره: تومردم دیده‌ای نه **آویزهٔ** گوش از گوش بدیده آ که دردیده بهی. کمال اسمعیل (لغ)

آویژه - âvîža = ویژه = خاص ،دلبرومعشوق-جمع: آویژگان

آویشن-âvîšan و آوشن و آویشه = گیاهی که آنرا « سعتری » گویند و دوائی است: اکنون نچرد گوزن درصحرا جز سنبل و کروپا و **آویشن**. ناصرخسرو

آویشه - âvîša مخفف آویشن: **آویشه** خوری چو نیم مثقال بیرون رود از تن تو بلغم. یوسفی طبیب (لغ)

آهار - âhâr = فولاد جوهردار: نهاد ازکمین هرکه سالاربود عمودش زپولاد **آهار** بود. اسدی- آشی که بپارچه دهند: سوار بود براسبان چو شیر برسر کوه پیاده جمله بخون داده جامه را **آهار**. عمّاره یاعنصری (لغ)

آهـازیدن - âhâzîdan = آهیختن و آختن = کشیدن

آهتن - âhtan = آختن

آهختن - âhextan مخفف آهیختن = برکشیدن : **زآهختن** تیغها از غلاف که قاف را در دل افتاد کاف. فردوسی- راست کردن- تیزکردن گوش: چوگوش **آهخته** دارد دیده گوید مگر تیری دوپیکان می‌نماید. کمال اسمعیل - تحریك کردن به‌جنگ: **چو آهخته** شیری که گرددزیان برآرم بسر کارساسانیان. فردوسی-رها ومطلق بودن: بکردارشیران بروزشکار برآن بادپایان **آهخته** هار.

فردوسی- برافراختن : چو تنگ اندر
آورد با من زمین **برآهختم** آنگاو
سرگرزکین. فردوسی- برکشیدن،استوار
کردن: یکی‌تیزکرد از پی‌جنگ، چنگ
برآهخت‌گلرخش‌را تنگ،تنگ. اسدی

آهردن - âhardan و آهاردن
= آهار دادن

آهرمن-âherman = مبدل **اهریمن**
که بصورتهای «اهرامن» و«اهرمن»نیز
آمده : خجسته‌پیی‌نام اوزردهشت که
آهرمن بدکنش‌را بکشت. دقیقی

آهمند- âhmand مخفف‌آهومند
= معیوب: کفش سوختی‌گر بدی**آهمند**
وگرر است بودی نکردی‌گزند. اسدی

آهن-âhon = مخفف«آهون»(لغ)

آهن âhanetar = آهن‌جوهردار

آهنج - âhanj = مبدل **آهنگ**

آهنجیدن = بیرون کردن -
برکندن_کندن_ بدرآوردن: گفت فردا
بکشم او را پیش تو خود **بیاهنجم**
ستیم از ریش تو رودکی (فر)- آختن
و آهتن وآهیختن= برکشیدن - جذب
کردن (مع) - مبدل آهنگیدن = قصد
کردن

آهنخای- âhanxây = کنایه‌از
اسب سرکش وپرزور

آهنگ-âhang = قصد- اندیشه
-اراده- قصدجان: جهان ننك دارد همی
زآن‌پسر که **آهنگ**‌دارد بجان پدر.
حمله: نگـه کن‌کنون آتش جنگ من
کمند ودل وزور و**آهنگ**‌من. فردوسی
- سیماوقیافه:همان‌چهرکیخسروجنگجوی
بزرگی ومردی و**آهنگ** اوی. فردوسی
- سان‌وگونه- طرز وروش- رفتار : چه
بدکردم بتو ای شوخ دلبر که‌محزونم
بدین **آهنگ** داری . حکاك - خمیدگی
سقف و ایوان و طاق که باصطلاح
بنایان«لنگر»خوانند: جلالت اربفلك‌بر
بصدربنشیند شکسته‌گردد طاق سپهر
را **آهنگ**. رفیع لبنانی -کنار صفّه و
حوض : زناتوانی جائی رسیده‌ام‌که مرا
مسافتی است **ز آهنگ** صفّه تا پرده .
کمال‌اسمعیل- صف مردمان و جانوران:
زمین پیکر ازیکدیگر بگسلاند بروز
نبرد تو ز**آهنگ**‌لشکر . ازرقی- طویله
و شترخان- پاگاه- عمارت‌درازوطولانی
(لغ) - تمایل وگرایش : بود **آهنگ**
نعمتها همه‌ساله بسوی تو بود **آهنگ**
کشتیها همه ساله به‌معبرها . منوچهری-
نوا وآواز دراصطلاح‌موسیقی:عراقی‌وار
بانگ ازچرخ‌بگذاشت **بآهنگ**‌عراق
این بانگ برداشت. نظامی-چم‌وفحوای
کلام (لغ)

آهنگیدن - âhangîdan و
آهنجیدن = کشیدن بطور مطلق خواه
آواز یا تیغ وشمشیر و خواه‌صف‌مردمان
وجانوران و امثال آن- قصد و اراده
کردن (قا)

آهنود - âhnovad واهنود =
روزاول‌ازپنج‌روزکبیسهٔ آخرسال - بخش
اول ازپنج‌بخش‌گاتها (مع)

آهو - âhû = عیب: یك **آهو**
استخوان‌را که ناریش پیش چوپیش

آوریدی صد **آهو**ش پیش. بوشکور- بد:
سفر نیست **آهو** که والاگهر   چو بیند
جهان پیش گیرد هنر. اسدی- مرض نفس
تنگی : سگ تازی که آهو گیر گردد
بگیرد **آهو**ش چون پیر گردد. نظامی (لغ)

آهو بره - âhûbara = بچه آهو:
کف یوز پرمغز **آهو بره**   همه چنگ
شاهین دل گودره. عنصری- هوبره = آبره،
چرزه وجرز (لغ)

آهو برهٔ فلك = برج حمل

آهوتك - âhûtak = چون آهو
در دویدن = آهودو : سیه چشم و گیسوفش
ومشك دم   پری بوی و **آهوتك** و گورسم.
اسدی (گرش)

آهودل - âhûdel = ترسنده و
بزدل = کبك زهره، گاوزهره (لغ)

آهوری - âhûrî = تخم تره
تیزك سفید: وقت برجستن چو آهوئیست
تند   گاه بر رفتن چو **آهوریست** تیز. شهاب
طلحه (لغ) - منسوب به آهور

آهومند - âhûmand و آهمند =
بیمار ومعیوب : زبیری مغزت **آهومند**
گشته است   زگیتی روزگارت در گذشته
است . فخرالدین گرگانی

آهون - âhûn و آهن = رخنه
ونقب : حور بهشتی گرش به بیند بی‌شك
حفره زند تا زمین بسازد **آهون**. دقیقی (فر)

آهون بر - âhûnbor = نقب کن
وچاه جوی: بدل برفکندی چنان چاك را
که میتین **آهون بران** خاك را (لغ)

آهیانه - âhyâna = استخوان
بالای مغز از کاسهٔ سر - جمجمه - کام و
دهان (مع)

آهیختن - ahîxtan و آهختن
= کشیدن: دو فرسنك چون اژدهای دژم
همی مردم **آهیخت** گوئی بدم . فردوسی-
راست کردن - صف کشیدن - برافراشتن
- استوار کردن - برّاق کردن پر وموی و
مانند آن (مع)

آیفت - âyeft = اظهار حاجت:
ناسزا را مکن **آیفت** که آبت بشود   بسزاوار
کن **آیفت** که ارجت دارد. دقیقی- (به:
âyeft = احسان ولطف)

آین - âyan = آهن (لغ)

آین - âyen مخفف آیین: جشن
سده امیرا رسم کبار باشد   این **آین**
کیومرث واسفندیار باشد. منوچهری

آینه - âyena و آئینه = پاره‌های آهن
که جنگجویان بر پشت وسینه وران راست
میکردند: سازد فلك زعزم تو دایم سلاح
خویش   دارد شجاع روز وغادر بر **آینه**.
خاقانی- آهن صیقل داده شده = آیینه:
فرستاد از آن آهن تیره رنگ   یکی
آینه کرده روشن ززنگ. فردوسی

آیین - âyîn = سیرت-رسم-طبع-
خصلت- شرع- راه- طریقت: همان بر دل
هرکسی بود دوست   نماز شب و روزه
آیین اوست. فردوسی- معمول ومتداول:
بپوشید تن را بچرم پلنگ   که جوشن
نبود آنکه **آیین** جنگ. فردوسی- جشن
وسور : باماه سمرقند کن **آیین** ثمرجی

رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند.
عمّاره - شیوه و آهنگ؛ تا بر گل سوری هزار دستان آیین نواهای زار دارد. مسعود سعد- بمعنی «آسا»وچون؛ بهشت آیین سرائی را بپرداخت زهرگونه در او تمثالها ساخت. رودکی- اندازه، حد، عدد، چند؛ زگاو و خر وگوسفند و ستور زاشتر زاستر بآیین مور. یوسف زلیخای منسوب به فردوسی- اسباب و ادوات- آمادگی: بیاراست (مردی عرب) آیین کشت ودرود از آن زرکه یوسف بدو داده بود. یوسف زلیخای منسوب به فردوسی -سزاوار؛ گرایدونکه فرمان شاه این بود از آن پس مرا رفتن آیین بود. فردوسی- طبیعت و نهاد، حالت؛ جهان همیشه چنین است وگر دگر دانست همیشه تا بود آیینش گردگردان بود. رودکی- چنانکه باید؛ دبیری بآیین و بادستگاه که دارد زبیداد لشگر نگاه. فردوسی - زیبا و جمیل؛ شوشهٔ سیم نکوتر برتو یا که سیم شاخ بادام بآیین تریا شاخ چنار. فرخی - نهره‌ای که بدان ماست ودوغ را ازیکدیگر جدا کنند؛ دو غما کنون که در آیین تو شد بزنم تا بکشم روغن ازاو. طیان (لغ)- رك آنین

آیین جمشید - âyînejamšîd = نام لحن دوم از سی لحن «باربد» - نام نوائی ازموسیقی قدیم (قا)

آیینهٔ اسکندر - ...âyîmaye = آئینه اسکندریه = آئینه ایکه برفرازمنارهٔ بحری شهر اسکندریه برای راهنمائی دریانوردان نصب شده بود - در شمال شرقی فارس نیز منارهٔ بحری وجود داشته که خراب شده و بعدها حصارشیراز بر روی آن بنا شده ؛ آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر تا برتو عرضه دارد احوال ملك دارا. حافظ- (رك: ح-قا)

ا

اب - ab = گیاه- چراگاه- مرتع - چمن (لغ)

ابا - abâ = بابمعنی «مع»؛ ابا برق و باجستن صاعقه ابا غلغل رعد در کوهسار. رودکی- (په: apâk)- آش؛ ابای شعر مرا بین وچاشنی مطلب که در مذاق زمانه یکی است شهد وشرنگ. ظهیر فاریابی - (په: pâk)

ابار - abâr = سرب سوخته (آرا) ص: آبار

اباشه - obâša = جماعتی آمیخته از هرجنس : بصدر صاحب‌دیوان ایلخان نالم که در اباشه او جور نیست بر مسکین. سعدی (عر)

ابر - abar = «بر» ؛ ابر کین آن شاهزادهٔ سوار بکشت ازسواران دشمن هزار. فردوسی- (په: apar)

ابرش - abraš = سرخ و سفید بهم آمیخته - اسبیکه نقطه‌های مخالف رنگ خود داشته باشد . از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه که دیده است هرگز زآهن سپاه فردوسی (عر)

ابرنجك - abranjak = برق: صحرای بی‌نبات پر از خشکی گوئی که سوخته است **بابرنجك**. دقیقی‌طوسی (فر)- (ابر + «انج» از «انجیدن» بمعنی بیرون‌کشیدن + «ك») ص : ارتجك

ابرنجن - abranjan وابرنجین = آورنجن

ابرو فراخ - abrûfarâx = گشاده‌رو و خوش‌منش (قا)

ابروی‌زال‌زر = ماه نو : سیمرغ زرّین‌پر نگر عیدهمایون‌فر نگر **ابروی زال‌زر** نگر بالای‌کهسار آمده. خاقانی

ابره - abra و آوره واوره = روی لباس: نارماند بیکی سفرگک دیبا آستر دیبهٔ زرد **ابرهٔ** آن‌حمرا، منوچهری

ابره - obra = هوبره

ابریز - ebrîz = زر خالص : بدین فصاحت واین‌علم‌وشاعری که تراست مکوش خیره کش **ابریز** گردی واکسیر . غضایری رازی (فر)

ابریشم - abrîšom وافریشم = تار چنگ و امثال آن : گفت از حق خواهم**ابریشم**بها کوبه نیکوئی‌پذیرد قلبها. مولوی

ابسال - absâl = آبسال

ابستا - abestâ = اوستا (مزد)

ابشتن - abeštan و آبشتن = نهفتن (قا)

ابشته - abešta = پنهانی وبطور مخفی: درکوی‌تو**ابشته**همی گردم ای‌نگار دزدیده تامگرت ببینم ببام بر. شهید(فر)- («ابشته» از **ابشتن** بمعنی پنهان کردن + ه = پنهانی)- این کلمه بصورتهای آبشته وآبشنه وآبشتنه وآیشه وایشه واینشه‌و در فرهنگ اسدی به‌شکل**ابیشه** تصحیف‌شده ومعنی جاسوس بدان داده‌اند :

ابل - abol = گیاهی است قابض که در شیراز «بل‌شیرین» گویند (قا)

ابل - abel = هل

ابلك - ablak = ابلق وهرچیز دو رنگ مخصوصا سیاه‌وسپید- گیاهی‌از تیرهٔ اسفناجیان (ح-قا)

ابلگ- abalag-abelg = پرتو افکندن- شرارهٔ آتش (مع)- ص ایلك

ابلوج - ablûj = قند سفید و شکر سفید : گفت عطار ای پسر **ابلوج** من هست نیکو بی‌تکلف بی سخن . مولوی

ابلوك- ablûk = منافق ودورو- فضول (قا)

ابی - abî = بی: **ابی** حکم‌شرع آب خوردن خطاست اگرخون بفتوی بریزی رواست. سعدی(بو)- (په: avi)

ابیاری - abyârî منسوب به ابیار = دیبائی مخطّط وراه راه لطیف‌و نازك بافته: از درج برد ومخفی‌و**ابیاری** وبمی سرخط همی‌ستانم‌وتکرار میکنم. نظام‌قاری- نوعی کبوتر- نوعی پرستو (لغ)

ابیب - abyab = خلال: ای‌رخ تو آفتاب و غمزه تو یب کرد فراقت مرا چو زرّین **ابیب**. منجیك (فر)

ابید- abîd = نام گیاهی‌است(لغ)

ابیز - abîz وابیژ = جرقه-شراره:
هست زاهم آتش دوزخ**ابیز** نالهای‌از
من زتندر صد ازیز. منجیك (لغ) ص:
ابمز، آیمز، آبید، ابید، ایمد، آیژ،
آییژ، اییژك وابیر

ابیشه - abîša = جاسوس: در
کوی تو **ابیشه** همی گردم ای نگـار
دزدیده تامگرت به بینم ببام بر. شهید
(فر)- (رك: ابشته)

ابیون - abyûn و اپیون =
افیون (یو: opion)

اپرنداخ - aprandâx = پرنداخ
(لغ)- ص: اپیرنداخ

اپرویز - aparvîz وپرویز =
پیروزگروفاتح-گرامی(په: aparvêc)

اپسان - aqsân = فسان سنگ
ساو (قا)

اپکانه - apkâna وافکانه- بچهٔ
نارسیده‌که از شکم انسان یاحیوان‌بیفتد
و بصورتهای آبکانه‌و آپکانه‌وابکانه‌تغییر
یافته (قس: اپکانه = اپکنه از فعل
apkandan = انداختن وساقط‌کردن)
ص: انگانه وآبکامه

اپیشه - apîša = بیکار، درکوی
تو **اپیشه** همی‌گردم ای نگار دزدیده
تامگرت به‌بینم به‌بام‌بر. شهید (لغ) -
رك: ابیشه)

اپیون - apyûn = افیون

اترج - otroj واتروج واترنجه
= معرّب ترنج= زرّین درخت (لغ)

اج - aj = مطلق‌کدو خواه میان
آن پر باشد یاخالی (قا)

اخ - ax = در مورد تأسف و بد
آمدن‌گویند: زهری‌که اوچشاندچه‌جای
«**اخ**»که‌بخ‌بخ تیغی‌که‌او‌گذاردچه‌جای
«اه»که به‌به (لغ)- (خ: اخ)- مبدلak
ترکی بمعنی گشت در اول بعضی‌کلمات
ازقبیل اخکوك واخگل)

اخ - ox = کلمهٔ تعجب‌وتحسین و
مکرر استعمال‌میشود: **اُخاخی** برداشتی
ای‌گیج‌کاج تاکه کالای بدت‌یابدرواج.
مولوی

اختر - axtar = رایت و علم-
کوکب وستاره - نام فرشتهٔ موکّل زمین
ونام یکی از منازل قمر- نیك‌بختی (لغ)

اخترشمار - axtašomâr و
اخترشمر = اخترشناس ومنجم

اخترکاویان-axtare kâviyân
= پرچم فریدون‌که از چرم پیشبندکاوهٔ
آهنگر درست شده بود

اخجه - axca = آخچه

اُخروش - oxrûš = خروش:
شادی‌وخوشی امروز‌به‌ازدوش‌کنم بجهم
دست زنم نعره **واخروش**‌کنم.مجیك(لغ)

اخسمه - axsoma و آخسمه =
شرابی‌که از آرد وارزن وجو و امثال
آن سازند وبصورتهای آخمسه واخشمه
: اخمشه واخمسه ذکر شده

اخش - axš = قیمت: خودنماید
همیشه مهر فروغ خود فزایـد همیشه
گوهر **اخش**. عنصری (فر)

اخشیج - axšej مخفف آخشیج:
زشش جهات وزچار **اخشجان** توئی مقصود.
اخسیکتی (لغ)

اخشیگ - axšîg = آخشیج

اخکوژ - âxkûž و اخکوش =
اخکوك

اخکوژنه - axkûžna واخکوژه
= تکمۀ کلاه: درّ دری فلك که مهراست
اخکوژنه کلاه او باد. فخرالدین احول -
(قس: اخکوژ + نه) ص: اخکونه

اخکوش - axkûš و اخکوژ =
اخکوك

اخکوك - axkûk و اخکوژ و
اخکوش = چغالۀ زرد آلو وگوجه: زپیروزه
واز زمرّد مگر نمایند **اخکوك** نارس
ببر. اسدی (لغ). (خ: اخکوك)

اخگر - axgar = پارۀ آتش
رخشنده- جرقۀ آتش- شراره (مع)

اخگرستان - axgarestân =
جای اخگر، محل سوختن: می‌توانددشملۀ
آهم پر پروانه شد کوسمندرتا بگویم
اخگرستانم توئی. ظهوری (لغ)

اخلکندو - axlakandû =
آخلکندو - ص: اخلنکنده، انگلندو،
اخککندو: اخکندو و اخشنده

ادب‌آوازه - âdabâvâza =
بلندآوازه : نام نظامی بسخن تازه‌کن
گوش فلك‌را **ادب‌آوازه**‌کن. نظامی (لغ)

ادرم - adram وادرام = ادرمه-
آدرم- واذرم = تکلتو اسب: که تنگ داردو
ادرم و مرد بد سلب است پسرش
باز فضول است ونیز وسواسا. ابوالعباس
یا دقیقی (فر)- زینی که نمدزین او دو
نیم باشد: میان‌زینش که پالان کرده‌اردم
بیك ضربت دو نیمه زد چو **ادرم**. نزاری
قهستانی (لغ)

ادرمکش - adramkaš = درفش
تکلتو دوزی (ادرم + «کش» ازکشیدن)

ادرنگ - adrang و ادرنج =
آدرنگ وآذرنك = رنج ومحنت- هلاکت
ودمار (لغ)

ادك - adak = قسمی جامه :
چو سنجاب وقاقم ، سمور و فنك دله
صد ره روباه وابلق **ادك** (لغ)

ادمن - adman = مشك خالص که
بعربی «اذفر» گویند: صدری که نسیم خلق
او عطر اقطاع دهد بمشك **ادمن** (لغ)

اذرم - azram = آدرم و ادرم.
نمدزین (لغ)

ار - ar مخفف «اگر» بمعنی شرط:
بخانه درآی **ار** جهان تنگ شد همه
کار بی‌برك وبی‌رنگ شد. فردوسی- مخفف
اگر بمعنی «یا»: اگر گنج پیش آید **ار**
خاك خشك وگر آب دریا وگرزرّ و
مشك . فردوسی مخفف ارّه = نه‌من بیش
دارم زجمشید فر که ببرید بیورمیانش
بارّ. فردوسی - تفالۀ دانۀ روغن گرفته
شده (لغ) - پسوند درپاره‌ای کلمات از
قبیل: تندر، لنگر. بندر، سنگر- کوه و
سنگ (آو: har) - پلّه (ش: ارچین =
پلّکان)

اربو - arbû = اربون،ارمون، ارمو، ارموت و ارمود، مبدل **امرود** = گلابی- (لا: arbu)

اربودار = درخت امرود (اربو + دار)

اربیژ - arbîž مخفف ارنبیژ و انبیز=چوب بقم: یکی بتکده دیدساده زسنگ جهل‌یاخته‌هریك **اربیژ** رنگ. اسدی (گرش)

اربك - orpak = پشمینه‌ایست‌از صوف که‌اکابر واشراف‌ومشایخ‌پوشند (لغ) (آ: اربك=چهارقد)

ارت - art مخفف «اگرترا،» اگر تو :گردگرداب مگرد **ارت**‌نیاموخت‌شنا که شوی غرقه چه ناگاهی پاغوش‌خوری. لبیبی (لغ)

ارتجك - artajek = ابرنجك= برق: شه‌نشسته به‌پشت‌پیل‌چوابر انگژ زرچو **ارتجك** در دست. فریدالدین‌احول (لغ)

ارتنگ - artang = ارژنگ. قبهٔ **ارتنگ** در این بیت ظاهراً مراد آسمانست : بازگویدکورنی این سنگ بود یا مگر از **قبّهٔ‌ارتنگ**‌بود. مولوی

ارج - arj = کرگدن: یك جهان بینوا پرپیل‌و**ارج** بی‌طلسمی کی بماند سبز مرج. مولوی- مرغ‌قو- قدر وقیمت - پایه ومرتبت ومکانت (په: arj)

ارجنه - arjana — نوائی‌است‌از موسیقی‌قدیم: گه‌نوای‌هفت‌گنج‌وگه‌نوای‌گنج گاو گه نوای دیف رخش وگه نوای **ارجنه**. منوچهری (لغ)

ارجوان - arjuvân =معرّب «ارغوان» = درختی‌که‌گل‌سرخ دارد (ارغوان)- نوعی درخت‌که‌چوبش سست وبرگ آن سخت‌است‌ وبرای‌معده وکلیه وکبد سودمند است- بنفشه- شراب و می (لغ)

ارخته - araxta =رخت،**ارخته** جوبرداشت، رخت وبنه بدش زآستین مسیره میمنه. نظام‌قاری- جامه‌دان (لغ)

ارخش- araxš-or. =هورخش = خورشید- آفتاب- هور (لغ)

ارخشیدن - araxšîdan = ترسیدن-بیمناك‌شدن- ازترس‌موی‌بربدن راست شدن (مع)

ارد - ard = مقدّس- روز بیستو پنجم از هرماه شمسی وفرشتهٔ موکل بر آن روز : سر آمد کنون قصّهٔ یزدگرد بماه‌سفندار مذ روز**ارد**. فردوسی (فر)- مخفف «آرد» : داریم زنعمت توهرچیز اکنون هستم **بارد** محتاج. جمال‌سپاهانی (لغ)

اردجان - ardajân — معرّب «اردگان» یکی از جدولهای نجومی‌که راجع باحکام است (قا)

اردشیر - ardašîr =کسی را گویندکه در قوّت‌وشجاعت باتهور باشد، چه دیدش بدانگونه ویرا دلیر همی خواند ازین‌پس‌ورا **اردشیر**. فردوسی

اردگان - ardagân — اردجان

اردم - ardam = کار وهنرخوب - صناعت- آذریون-گل آذرگون - نام سوره‌های بزرگ ازکتاب پازند؟ : دانم که چو اندیشه کنی‌خوب‌شناسی پازند زبسم‌الله والحمد ز**اردم**. سیف‌اسفرنگ

اردیبهشت- ordîbehešt واردی = نام روز سوم از هرماه شمسی-فرشته موکّل روز اردی‌بهشت- نام ماه دوم از سال شمسی

ارز - arz = ارزش واخش: چرا مرغ**کارزش**نبدیکدرم بافزون خریدی وکردی ستم. فردوسی- قدرومرتبه وارج - آمرغ : نخواهیم ما باز از این مرز تو چوپیداشود مردی و**ارز** تو.فردوسی - کام وآرزو: بکشتند وتاراج کردندمرز چنین بود ماهوی را کام و**ارز**.فردوسی- بازداشتن،قیمت‌نهادن-درخت‌سرو-درخت نار- درخت ارژن (لغ)

ارزانی - arzânî = درویش بی‌نواوفرومایه: **بارزانیان**وانه‌ارزانیان درم چون به‌بخشی‌نداردزیان. ابوشکور - آسانی وسهولت : چو شدم پنهــان از درت **بارزانی** نیک‌مردی بنشاندم به نگهبانی. منوچهری- دستوری واجازه- پیشکش‌کردن- تقدیم‌نمودن: آنهمه‌بادو بارنامه و لاف داشتم من برآن‌کل **ارزانی**. سوزنی- سراوار ولایق : جان اگر میطلبی اینك جــان بتوجان و تو بجان **ارزانی**. ولی‌دشت‌بیاضی (لغ)

ارزن زرّین - arzanezarrîn = کنایه از جرعهٔ شراب-کوکب‌وستاره - شرارهٔ آتش-عرقی که برپشت‌خم برآید: گاو سفالین‌که‌آب لالهٔ ترخورد **ارزن زرینش** از مسام برآمد. خــاقانی

ارزنین - arzanîn = نانی‌را گویند که از آرد ارزن پخته بـاشند : برآشفته‌اند از تو ترکان‌چگویم میان سگـان در یکی **ارزنینی** . ناصرخسرو - (ارزن+ین)

ارزه - arza و آرزه وارزخ = کاهگل- درخت‌سرو(رك:ارز)- (قا)-زفت -صمغی‌که از درخت‌صنوبر بگیرند: پنبه بگوش اندر آکند ز تو ممدوح پنبه چگویم‌که **ارزه**‌ریزدوارزیر.سوزنی(لغ)

ارزیز - arzîz = قلع‌که بعربی رصاص نامیده میشود (رك: ذیل «ارزه»)

ارژنگ - aržang و ارتنگ و وارثنگ نام کتاب‌ونگارخانهٔ‌مانی: گرالتفات خداوندیش‌بیارایـد نگارخانهٔ چینی و نقش**ارژنگی** است.سعدی-(گل) نگارخانه - صفحه وتختهٔ نقاشان- چادریکه دراو همه نقشها باشد(لغ)- (په: arthang) ص: ارسنگ- ارغنگ

ارس - ars = اشك چشم: زآهم بود یك شراره درخش ارس‌باشد**ارس** مرا مایه بخش. قریع‌الدهر (لغ)

ارش - araš = آرش ورش ازسر انگشت میانین دست راست تاسرانگشت میانین‌دست‌چپ‌درصورتیکه‌دستهارا ازهم گشاده دارند - از سر انگشت تا مرفق: کمندی بفتراك برسی**ارش** کمانی‌ببازو زره در برش. فردوسی

ارش - areš = اریش

ارشك-arašk = رشك (په: arîšk)

ارشکین = رشکین

ارشن - aršan = اسب نر (لغ)

ارغ - orq = بادام و پسته وفندق وگردکان وامثال آن که در ونش تیز و تلخ شده باشد (قا)

ارغ - arq = جوی (آ : ارخ- آرا: arkıâ)

ارغاو- arqâv وارغاب = جوی: زعشق دورخ چون ارغوانت بردو رخم زهر دو دیده دو **ارغاو** خون شده‌است روان. سوزنی- فرازش پر از خون چو کوه تبر خون نشیبش ز اشکم چو **ارغاب** وآغر. عمعق (لغ)- (ارغ + «آو» یا «آب»)

ارغج - arqac وارغژ = پیچك وعشقه: نهال‌قدمن از عشق زرد شدآری درخت خشك شود چون براو تند **ارغج** (ما)- ص: ازعج

ارغده - arqada = آرغده = خشمگین وبصورت **ارغند** و **ارغنده** نیز باین معنی آمده

ارغنده - arqanda وارغند = آشفته و خشمگین : گه ارمنده‌ای وگه **ارغنده‌ای** گه آشفته‌ای وگه آهسته‌ای. رودکی (فر)- (او: ereqant = زشت ومکروه وتیره)- حریص ومستی که طالب شراب باشد (قا)- ص: ارغیده

ارغنون - arqanûn = سازی از خانوادهٔ سازهای بادی که کامل شده آن اکنون «ارگ» نامیده میشود وبصورت (دستی- پائی- آبی- برقی) موجوداست: نکیسا چنك راخوش کرده آواز فکنده

ارغنون را زخمه ساز . نظامی- (یون: organon)- ص: ارغون

ارغوان - arqavân = درختی است بسیار سرخ و رنگین : همه‌دشت و هامون پر از کشته شد زخون خاك چون **ارغوان** کشته شد. فردوسی

ارغون-arqûn = اسب تندرو (نو)

ارك - arak مخفف «آورك» = تاب اطفال (رك: ارگ)

ارکازه - arkâza = پاانداز : چون زسر کوی نگارم رسد پیش برون آرمش **ارکازه‌ای**. سوزنی

ارکاك - erkâk = باران نرم نرم: یك قطره‌ز**ارکاك** کف رادتو شاها تشویر ده قلزم و عمّان ومحیط است. شهاب الدین خطاط (لغ)

ارگ - arg = قلعهٔ کوچکی که درمیان قلعهٔ بزرگ سازند- دز- قلعه‌و حصار : **بارگ** اندرون باز دارم ورا بجز نیکوئی پیش نارم ورا . فردوسی - arag و orog ریسمانی باشد که گاهی بردرخت آویزند ودرآن نشینند وامروز «تاب» گویند وگاهی برپای اسب واستر بندند ودر علفزارها سردهند تا بچرد (لغ) -رك: ارك و آورك

ارمان - ermân مخفف **ایرمان** = هرچیزیکه بعاریت باشد

ارمان - armân مخفف **آرمان** = رنج: **بآرمان** و اروند مرد هنر فراز آورد گنج زرّ وگهر . فردوسی (فر) - امیدورجا : نه‌امید آن کایچ بهتر شوی تو نه **ارمان** آن کم تو دل نکسلانی. منوچهری- کام: هرزمان مرتبی نودهد اورا

برخویش هردو روزی بمـرادی دهد او را **ارمان.** فرخی- تأسف و حسرت و نام داروئی (لغ)

ارمزار - eramzâr = گلزار- لاله زار ؛ پریخـانه هرگوشه از روی خوش **ارم زار** هرـوزگیسوی خوش. طغرا (لغ)

ارمك-ormak = پشمینه‌ای‌باشد پوشیدنی، صوف؛ تابهرعیدنوروزهرنوع جامه دوزند اطلس برای دانا **ارمك** برای کامل . نظام قاری- جامهٔ پنبه‌ای خاکستری-گونه‌ای از ریش بز (لغ)

ارمگان - ermagân = مربّی و ترتیب دهنده ؛گر تو بوی **ارمگان**کعبه زرّین‌کنی آستان‌کعبه . خاقانی-سعادت - تربیت؛ در طالع هرکه **ارمگان** یافت سرمایهٔ عمر جاودان یافت. خاقانی لغ)

ارمنده - armanda و ارمند مخفف **آرمنده** = آرمیده ؛کمانرا بزه کرد بهرام‌گور برانگیخت زان دشت **ارمنده** شور. فردوسی

ارمزد - ormozd و ارمز مخفف «اورمزد» = روز اول از هرماه‌شمسی : روز **ارمزد** است شاها شادزی برکت شاهی نشین وباده‌خور. بوشکور بلخی - ستارهٔ مشتری وبرجیس؛ قوس و حوتست وطائر و **ارمزد** جدی و دلواز زحل بجوید مزد. سنائی (لغ)

ارموت - armût و ارمود = امرود

ارمون-armûn وآرمون- مزدی که پیش از کارکردن به‌مزدور دهند ؛ منم درد تـرا با جان خریدار که **ارمون** داده‌ام جانرا ببازار.لطیفی(لغ)

ارمیدن - armîdan = مخفف **آرمیدن**

ارنبیز وارنبیژ - arnabîž - وارنبز arnabîz = چوب‌بقم‌راگویند که بدآن چیزها را رنگ‌کنند و آنرا **تبرخون** نیزگویند (لغ)- ص؛ اربنیژ و ارنیبژ

ارنگ-arang وورنگ‌مخفف‌ارونگ = اروند=مکر و فریب وحیله (لغ)

اروا - arvâ = مبدل **آله** وآلوه = عقاب (لغ)

اروانه - ârvâna = نوعی‌شتر؛ من بنده‌که رو بسوی توآرم بی‌بختی وبیسراك **واروانه.** مختاری (به؛ اروانه =ماده شترازهفت ساله ببالا) - ص : اردانه

اروغ- arûq - آروغ= بادگلو؛ گیرد چوصبح **اروغ** هم ازقرص آفتاب آنراکه توبقرص‌کرم میهمان‌کنی.کمال اسمعیل (لغ)

اروند- arvand واورونگ=مکر وفریب؛ همه مر ترا بند وتنبل فروخت **باروند** چشم خرد را بدوخت. فردوسی (فر) -کوه الوند- نام‌چشمه‌ای‌درسیستان - (او+ ائوروئت) : بمعنی تند و تیز وچالاك وپهلوان(په؛arwant)-حسرت وآرزو؛ **باروند** وحسرت چوماندهبجای شده برسرش تنگ واسع‌سرای . اسدی- تجربه؛ بارمان **واروند**مرد هنر فراز

آوردگونه‌گون سیم‌وزر. فردوسی- فرّو شکوه- شأن وشوکت: اگر جنگ جوید پس ازپند من نیندیشد ازفرّ واروند من. فردوسی- زیبائی- مهتری-اقتدار- خلاصهٔ هرچیز-رود دجلهٔبغداد: باروند رود اندر آورد روی چنان‌چون بود مرد دیهیم جوی. فردوسی (لغ)

اریش - arîš = اریس وارش = هوشمند وعاقل، زیرك (مع)

اریغ - arîq وآریغ = نفرت و کینه - دلسردی: از دروغ تست جانم دراریغ از جفای تست ریشم پرستیم. ناصرخسرو (لغ)- ص: ازیغ

از - az = ب «اضافه»: فرسته‌چو از پیش ایوان رسید زمین بوسه داد آفرین گسترید. فردوسی - با «مع»: و روی پیل را از آهن بپوشیده. بیهقی- بر: یکی همچون پرن براوج خورشید یکی چون شایور ازگرد مهتاب. پیروز مشرقی- در واندر: همه رباطها و دهها از اندوون‌این‌دیوار....حدودالعالم-«را» مفعول صریح: سپاس ازخداوند خورشید و ماه که دیدم ترا زنده برجایگاه. فردوسی

ازار - ezâr = فوطه و لنگ - تنکه: برفتند شایسته مردان کار به بستندشان برمیانها ازار. فردوسی-زیر جامه- شلوار- تنبان: پرهیزکن ازجهل بآموختن ایراك جهل‌است مثل‌عورت وپرهیز ازار است. ناصرخسرو-دستارو مندیل- از اره: ازارش‌همه‌سیم‌وپیکرش زر نشانده‌بهرجای‌چندین‌گهر. فردوسی - پایاب - قعر آب: اندیشه در سواحل دریای جاه تو بسیار غوطه خورد ولی کم ازار یافت. انوری- آرایش: گر فتستند اکنون از من ازار چواز پرهیز بربستم ازاری. ناصرخسرو (لغ)

ازیرا - azîrâ وازیراك‌وایراك = برای این- بدین‌علّت،زیرا، ازآن‌روی: ازیرا کارگر نامد خدنگم که برباز وکمان سام دارم. بوطاهر (لغ)

ازاین - azîn = برای‌اشارهٔوصف جنسی دراظهار تعجب و تحسین: ازاین مهپاره‌ای عابد فریبی ملایك پیکری طاوس‌زیبی. سعدی

ازاین‌دست = باین روش: گر ازاین دست زند مطرب مجلس ره‌عشق شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ازبرم - azbarm = ازبرواز حفظ: ازمصحف تندی و درشتی نه‌هما نا یك سوره برآیدکه توازبرم نداری. فتوحی مروزی (لغ)

ازبن - azbon = از اصل‌واصلا: همی دیدکش‌فرّو برزشهی‌است ولیکن ندانست ازبن‌که‌کیست. اسدی (گرش)

ازبن‌دندان - azbonedandân = «از روی‌رضا ورغبت»و«از ته دل» و آنرا «از بن سی‌ودو» و «از بن سی و دودندان» نیزگویند: پندسردندانه‌بشنو زبن‌دندان. خاقانی

ازبن‌گوش - azbonegûš = از صمیم قلب وازکمال اطاعت‌وخدمتکاری:

سخن کز خواجگی بر گل زدی دوش   غلام
آن بناگوش از **بن گوش**. نظامی

از بن ناخن - azbonenâxon =
از ذخیره وجمع شده- ازاطاعت وته دل (قا)

ازخ - azax مخفف آزخ

ازدار- azdâr = آزاددرخت(لغ)

ازدر - azdar = لایق و مناسب
آنکس که گرفت از در تو بیهده دوری
تا ازدر تو دورشده **ازدر** داراست (لغ)

ازدست - azdast = زیردست-
مطیع- محکوم- فرودست: من که **ازدست**
اینم و آنم   نه کنون دستگیر سلطانم .
سنائی (لغ)-درخشم: **ازدست** مشو زسقطهٔ من
پای تو اگرچه درمیانست. انوری

ازدو - ozdû وزد=صمغ درخت
ارژن ومطلق صمغ (قا)

ازرق - azraq =خط چهارم از
هفت خط جام جم. و خط چهارم از جام
باده : باده درجام تاخط **ازرق**   شمله در
بحر اخضر اندازد. نظامی (لغ)

ازرنگ- azrang مخفف **آزرنگ**
= خیار وبادرنگ (لغ)

ازغ-azaq = آنچه از شاخهای
درخت برای پیرایش برند (آزغ-ازگ)

ازغ-ozq = مبدل **اژغ** بمعنی چرك وریم

ازفنداك-azfandâk = آزفنداك

ازقبل = برای: توگنج همی **ازقبل**
بخشش خواهی   در خاك چه تأثیر بود
گنج دفین را. معزی

ازکاره - azkâra = آنکه سخنان
گذشته را یادکند (لغ)

ازگ- azag = ازغ

اژخ - ažax مخفف **آژخ**

اژدر - aždar مخفف اژدرها :
وزین هفت سر **اژدر** عمرخوار   بپرهیزد
آنکو بود هوشیار. لبیبی

اژدرها - aždarhâ واژدر =
اژدها: مهربانی مر ترا آگاه کرد   که
بچه زودارنه **اژدرهات** خورد. مولوی

اژدها - aždahâ واژدرهاواژدر
= مار بزرگ-جانوری افسانه‌ای بشکل
سوسمار بزرگ دارای دوبال که آتش از
دهن می‌افکند وپاس گنج میدارد (مع)-
کنایه از اسب : همی رفت از آنکونه
برسان شیر   نهنگی بچنگ **اژدهائی**
بزیر. فردوسی-کنایه از شمشیر: بجنبید
گشتاسب ازپیش صف نهنگی بزیر **اژدهائی**
بکف. فردوسی - (او: âzidahâka)

اژغ - ožq و ازغ مخفف آژوغ
آژوغ=چرك وشوخ: ازین **اژغها** پاك کن
مرمرا   همه آفرین ز آفرینش ترا .
ابوشکور بلخی

اژفنداك-ažfandâk = آژفنداك

اژکان - ažkân مخفف اژکهان

اژکن- ažkan واژگن = دری که
مشبك باشد (لغ)

اژکهان - ažkakân واژکان و
وژکهان= مردم کاهل- اهمال و بیکاری:
اشوگفت آنکه می‌بینی روانش   بدی
اندر جهان کار **اژکهانش**. زردتشت بهرام
(لغ)- ص: اژگهان واژگان

اژکهن-ažkahan مخفف اژ کهان:
بدلر بودن جلاّد وشاطری ای‌مه ببوسه
دادن‌جان‌پدر بس **اژکهنی**.شاکر بخاری(فر)
-ص: اژگین واژکهین

اژهان - ažhân و اژهن مخفف
ازکهان واژکهن

اسبافکن - asbafkan = مرد
دلاور: برآشفت از آن پور اسفندیـار
جوانی‌بد **اسبافکن** ونامدار. فردوسی

اسبدوالی- asbedovâlî =
اسبی‌که آنرا بضرب‌تسمه ودوال‌برانند:
گر زهد همی جوئی چندین بذر میَر
چون‌میدوی ای‌بیهده چون **اسبدوالی**.
ناصرخسرو

اسبریز - asbrîz = مبدل
اسپریس (لغ)

اسپاسدار-espâsdâr=سپاسدار:
هم حق‌شناس باشد هم‌حقگزار باشد هم
در بدی‌ونیکی**اسپاسدار** باشد.منوچهری

اسپانج - espânaj واسبانج =
= اسفناج: **اسپانج** خوبشم خوان تا
ترش شود شیرین باهردو شدم پخته‌تا
باتو بپیوستم. مولوی

اسپاه- espâh واسپه=سپاه:جوق
جوق **اسپاه** تصویرات ما سوی چشمهٔ
دل شتابان از ظما. مولوی

اسپر- espar=سپر: براوگردن
ضخم‌چون‌ران‌پیل کف‌پای‌اوگردچون
اسپری. منوچهری

اسپردن- espordan وسپردن=
سفارش‌کردن: بدان رنج و سختی به
پروردیم کنون‌چونکه‌رفتی‌بکه**اسپردیم**؟

دقیقی- پی‌سپرکردن، پیمودن: مرد در
ظلمت ایاّم‌گهر یابد و کام که بظلمت
گهر **اسپرد** همی اسکندر. سنائی

اسپرغم - esparaqm وسپرغم و
اسپرم واسفرم= گل ورياحين: ازبديع
اسپرغمهاصحرا همچو دیبا همه‌منقش
گشت. مختاری (لغ) - نوعی ریحان‌که
آنرا شاه اسپرم‌گویند (قا)

اسپرك - esparak= نباتی‌است
است رنگی‌که ساقه و برگ وگل آن
استعمال میشود: ناز ونعم پرورده را از
من بگو کاین‌راه را اشکی ببایدچون
بقم‌رخساره‌ای‌چون**اسپرك**. مظفرکرمانی
(لغ)

اسپرلوس - esparlûs= خانه
وسرای پادشاهان وسلاطین وحکام: چه
نقصان‌دیدی‌ازکعبه‌تو بی‌دین که‌گردی
گرد **اسپرلوس** شاهان. عسجدی (لغ)

اسپرم - esparam مخفف«اسپرغم»

اسپری- esparî وسپری=بآخر
آمده: چو آن پاسخ نامه شد **اسپری**
زنی‌بود کوشد به‌پیغمبری. فردوسی-نیست
شده، مرده: آنکه قوم‌نوح را ازتند باد
لاتذر در دو دم‌کرد از زمین آسیب
قهرش **اسپری**. انوری- بپایان‌رسانیدن:
بخواندم زهرکشوری لشگری من‌این
جنگ وکین راکنم **اسپری**. فردوسی

اسپریس - asperîs واسفرسب
و اسپریز= میدان: نشانه نهادند بر
اسپریس سیاوش نکرد ایچ با کس
مکیس. فردوسی (فر)

اسپست - aspest و سپست = علف- یونجه : نخوردی یکشکم **اسپست** هرگز چراگاهت بود صحرای‌پرخار. بسحق اطعمه- (خ: سبیس)

اسپغول - aspqûl واسپیوش = بذر قطوناولغتاً معنی«گوش‌اسب» میدهد **وساس** را به‌تخم آن تشبیه‌کرده‌اند: به هیچ‌گاه نیارم بخانه‌کردمقام ازآنکه خانه پر از **اسپغول** جانور است (فر)

اسپندارمذ - espandârmaz و اسفندارمذ= ماه اسفند- نام روز پنجم از هرماه شمسی - نام فرشتهٔ موکّل بر درختان و بیشه وروز اسفندارمذ- زمین (قا)-این کلمه‌بصورتهای‌اسپندار،اسفندار، اسفند واسپند نیز آمده

اسپندان - espandân وسپندان = تخم تره تیزك وآنرا «اسپندین و سپندین» نیزگفته‌اند (قا)

اسپهبدخوره-espahbodxoura = «فرّهٔ‌کیانی» که درصطلاح **سهروردی** به«نورالاسفهدیّه» تعبیر شده (ح-قا)

اسپید - espîd = سفید: دفتر صوفی سوادوحرف‌نیست جز دل**اسپید** همچون برف نیست. مولوی

اسپیدبا - espîdbâ= آشی را گویندکه در آن ترشی نباشد- شوربای ماست (لغ)

اسپیك - aspeyak = کسیکه کارش دزدیدن اسپ باشد: **اسپیك**آمدهم آنکه نرم‌نرم تا برد مر اسپ او را گرم‌گرم (فر)- ص: اسپیل

اسپیوش - aspyûš و اسپغول = بذر قطونا - ص : اسپیوس

است-ast=ostمخفف«اوستا»:شهنشاه ایران سروتن بشست به‌معبد خرامید بازندو**است**. فردوسی- مخفف «استه» = هستهٔ میوه- مخفف استر- بمعنی «هست» رابطه- استخوان (قا)

است - est مخفف ا.تا= ستایش - مخفف «ایست»

استا - estâ واست = ستایش و ستایش‌کننده: جز ازایزد توأم‌خداوندی کنم از دل بتو برافد **ستا** . دقیقی (رك: افدستا)

استاخ - ostâx وبستاخ و«وستاخ» = گستاخ و لجوج و بی‌ادب - محرم‌و یگانه (مع)

استاد - estâd = فعل معین در زبان پهلوی -گرفت : به‌حلوان شد باز خلعتها آوردند، به‌نهروان شد وسپاهها رسیدند **استاد** (=رسیدن‌گرفت). تاریخ سیستان. (په: stât)

استاده - estâda = خادم و پرستنده- ستون خیمه (مع)

استار - estâr=استیر

استاره - estâra = سایبان و خیمه- پشه‌بند- سطاره وخط‌کش- سه‌تار (لغ) - ستاره : اگر زهیبت تو آتشی برافروزند برآسمان بر **استارگان** شوند شوی. منوچهری

استاك - estâk واستاخ= ستاك وآن شاخ نورسته است (قا)

استام - ostâm وستام = زین و یراق اسب از طلا و نقره : نکو رنگ اسبان با سیم وزر **باستامها** درنشانده گهر . فردوسی

استان - estân مخفف استاننده : من زکوة **استان** او در قحط سال هم بصاعی باد می‌پیمود وبس. خاقانی مخفف **استانه**-در آخر کلمات پسوند مکان: خوزستان- زابلستان ...

استانه - estâna واستان = جای خواب و آرامگاه : گوئی از توبه بسازم خانه‌ای در زمستان باشدم **استانه‌ای**. مولوی (په: estân = جا و محل)

استانیدن-estânîdan = متعدی «استادن» = بازداشتن: مرکب **استانید** ویس آواز داد آن پیام و آن تحیّت باز داد. مولوی

استاییدن-estâyîdan واستادن = ایستادن: اسب چه طاقت تو دارد زین بر که نه تخت چه درخور تو باشد برچرخ **استای** . رضی نیشابوری - ستائیدن و ستودن

استبر - estabr وستبر = قوی و ضخیم : دو بازویش **استبر** و پشتش قوی فروزان از آن فرّه.خسروی؛دقیقی

استخوان - ostoxân = دانهٔ میوه‌ها- هستهٔ خرما؛ رطب بی **استخوان** آبی نـدارد چو مه بی‌شب بود تابی ندارد. نظامی- نسل و نژاد: ازاوردوی قوتوی خاتون از **استخوان** و او را دو پسرند . (جامع‌التواریخ رشیدی) - نام‌سلاحی‌جنگی: درآمدچو پیل **استخوانی** بدست کزو پیل‌را استخوان‌می‌شکست (لغ)- (په: astaxvân)

استخوان‌خوار-os.xâr = واستخوان رباواستخوان‌رند واستخوان‌رنگ = مرغ هما: بسگان‌مان‌برای‌مرداری سایه‌وفر **استخوان‌خواری** نقل ازجوینی (لغ)

استخوان‌ربا - os.robâ — استخوان‌خوار

استخوان‌رند - os.rand = استخوان خوار : فغان ازحرص مشتی **استخوان‌رند** همه سگ سیرتان موش پیوند. عطار (لغ)

استخوان‌رنگ - os.rang = استخوان‌رند (مع)

استردن - ostordan = ستردن

استرنگ - astarang وسترنگ واشترنگ = گیاهی برشکل‌مردم که‌درزمین چین‌رویدوهر که بکنددرحال بمیرد(!): هند چون دریای خونشدچین‌چودریا باراوی زین قبل‌رویدبچین برشبه‌مردم**استرنگ**. عسجدی (فر)

استرون - astarvan وسترون = عقیم و نازا ؛ نکاحی میکند با دل بهردم صورت عنّین نزایدگرچه جمع آیند صدعنّین **واسترون**. مولوی

استره - ostora - تیغ سلمانی؛ زآهن همی زاید این هردوچیز یکی تیغ هندی دگر **استره** (لغ) («استر»از استردن+ «ه» پسوند آلت)

استری - astarî = چموشی- واستری‌کردن=چموشی‌کردن: آید هر آنکه باتوکند **استری** بفعل در هاون هوان بضرورت چواسترنگ. سوزنی

استم - estam = ستم و جور: کس نیست بگیتی‌که براو شیفته نبود دلها زخوی نیك زبانند نه**استم**. فرخی

استن - oston مخفف استون = ستون: گریهٔابرست وسوز آفتاب **استن** دنیا همین دو رشته یاب. مولوی

استنبه-estanba وستنبه = زشت وهراس‌انگیز: صحبت عام آتش و پنبه است زشت نام وتباه و **استنبه** است. سنائی (لغ)

استو - astû = خستو = معترف

استوار-ostvâr=سخت‌ومحکم: زتیزیش‌خندان‌شداسفندیار بیازیدودستش گرفت **استوار**. فردوسی- مورد قبول و مصدّق: گرشرح‌دهم‌حال‌هیچ‌کودك باشد که مرا **استوار**دار. مسعودسعد- پابرجا وثابت: تا **استوار** دید ترا درمصاف رزم برجان و عمر دشمن تو استوار نیست. مسعودسعد- باامانت وعاریه: بسربرنهاده یکی پیشکار که بودی خورش نزدا و **استوار**. فردوسی - صریح و بی‌پرده: نوشتش یکی‌نامهٔ **استوار** که ای‌نامور فرّخ اسفندیار. فردوسی- مورد اعتماد: یکی آرزو خواهم از شهریار که با من فرستد یکی **استوار**. فردوسی - محفوظ و دراِمان: شنیدم‌که چیزی بود **استوار** که اورا نگهبان بودبیشمار. ابوشکور- کامل ودرست: برلحن چنگ وسازی‌کش زیرزارباشد زیرش درست باشد بم **استوار** باشد منوچهری (په: astôbâr)

استوان - ostovân = استوار و محکم: پذیرفتیم‌وبردین**استوانیم** بجز پیغامبر باکس نخوانیم. زراتشت بهرام (لغ)- (په: astôbân)

استودان- ostûdân وستودان = مقبره و دخمهٔ زردشتیان(په:astodân = جای استخوان)

استودن - estûdan = ستودن و ستایش‌کردن:هرسه صاحب فطنت‌وصاحب نظر هریکی از دیگری **استوده** تر. مولوی

استور - ostûr = ستور: تا چند این **استور**تن کان کاوجو خواهد زمن. مولوی (لغ)

استوه - ostûh = واسته= عاجز، ستوه: پلنگ دژ برازی دید بر کوه که شیرچرخ‌گشت‌ازکینش**استوه**. ابوشکور- افسرده وملول: که آن‌خوبان چو **استوه**آمدندی بتابستان‌بر‌آن‌کوه آمدندی. نظامی

استه - asta واست=هسته (با)

استه - osta = کفل وسرین(مع)

استه - ostoh مخفف استوه: **استه** وغامی شدم زدرد جدائی هامی‌و وامی شدم زجستن‌مترب. منجیك‌ترمدی (فر)

استیر - estîr و ستیر واستار = سیر-وهرسیصد استیر هزار ودویست درم بود : گر خاك بدان دست یك **استیر** بگیرد گوگردکند سرخ همه وادی و کهسار. منوچهری (په: stêr)

استیزه-estîza واستیز =ستیزه: وگر **استیزه**کنی باتوبرآیم من روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری

استیم- astîm مخففومبدّل **آستین** درلباس‌ودهان خیك؛ خیز وپیش آر از آن می خوشبوی زود بگشای خیك‌را **استیم**. خسروی (قا)- مبدل: هستیم

استیم - estîm وستیم واشتیم= چرك و خون‌که در جراحت جمع شود- جراحت آماس‌کرده (خ: سیم)

استیمان - aštîmân = «استیم»: درصرف‌فعل:ماکار زمانه‌نیك‌دید**استیمان** از کار زمانه زان بریدستیمان (لغ)

استین - astîn مخفف «آستین»: جبرئیلی‌را بر**استین**بسته‌ای پروبالش را بصدجا شسته‌ای. مولوی

استیهیدن-estîhîdan وستهیدن = لجاجت‌وستیز کردن: هرکه باشدشیوه **استیهیدنش** دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش. مولوی

اسرنج - esranj وسرنج = «سنج» و آن‌دوگردهٔ فلزی نازك است‌که برهم زنند تا صدا برآید (خ: سنج)

اسرنج - osranj و سُرنج = سرب سوخته-سفیداب سوخته (خ:سرنج)

اسغدیــدن - osqodîdan و آسغدیدن= ساختن ومهیّا کردن (قا)

اسغر - osqor مخفف اسغرنه= خارپشت : هست حیوانی‌که نامش **اسغر** است که بزخم چوب زفت و لمتر است. مولوی- این‌لغت بصورتهای‌سغرنه وسغر وسگرنه واسگرنه‌وسغرمه‌وسکرمه نیز آمده

اسفاهدار - esfâhdâr = اسپاهدار=سردار: دین لاف زد اتابك **اسفاهدار** ماست دولت زبان‌گشادکه این مرزدار ماست. خاقانی

اسفرود - esfarûd اسپرود وسپرود = مرغی‌کوچك سیاه رنگ به بزرگی‌گنجشك‌که بعربی «قطا»گویند : پیش عمان‌کی‌نمایدآب‌رود پیش‌شاهین چون بیازد **اسفرود**. (سرو)

اسفلنج - esfelanj= واسپلنج = شنگ (لغ)

اسفندارمذ-esfandârmaz= اسپندارمذ: باد عمر وملك او چون‌مهر وآبان هم‌نشین تاز **اسفندارمذ** مه ره بفروردین برد. مختاری

اسفندمذ - esfandmaz== نام روز سوم از خمسهٔ مسترقه و اصل آن «سپنتمذ» است (ح-قا)

اسفهبدخوره - esfahbodxora = اسپهبدخوره (لغ)

اسکچه - askaca واسکرك = فواق وسکسکه (لغ)

اسکدار - askodâr واسکدار = پیك‌سوار: توگوئی‌که زاسرار ایشان همی فرستدبدو آفتاب**اسکدار**. عنصری -کیسه وخریطهٔ هاوی نامهای‌پیك (مع)

اسکرك - eskerak واسکچه = فواق=وسکسکه (گی: eskata)

اسکره- eskarra= و«اسکره» به‌تخفیف کاسهٔ‌گلین: بحر را پیمود هیچ **اسکره‌ای** شیر را برداشت هرگز برّه‌ای.؟ مولوی

اسکندرانی - eskandarânî = نوعی پارچه بوده است که شاید از. آن‌کفن نیز می‌کرده‌اند: اگراسکندری دنیای فانی کند برتوکفن**اسکندرانی** اسرارنامهٔ عطار (لغ)

اسکنك - eskenak = اسکنهٔ نجاری (قا)

اسکیزه - eskîza و اسکیز= جفته انداختن‌ستور: چونکه مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت **اسکیزه**کند. مولوی

اسگالیدن-esgolîdanوسگالیدن = اندیشیدن: باگل اندایندہ**اسگالیده** گل دست کاری میکند پنهان زدل . مولوی

اسگذار - asgozâr = اسکدار

اسگر - osgor = اسغر و اسغرنه

اسنه-osna= اشنان=چوبك(لغ)

اسو - asû = طرف- سو- جانب: خری‌که کاه وجووی زبرگ‌تاك‌وتکسك مراغه کردن و غلطیدنش **اسو** بساسو . سوزنی

اسوار - asvâr واسوبار=سوار

اسیرجای -asîrjây- زندان خانه: نگارخانهٔ چین است این نه‌زلف‌و رخ است **اسیرجای**دل است این ، نه طرهٔ‌گیسوست. حیاتی‌گیلانی (لغ)

اشام - ašâm -خوراکی‌که بقدر حاجت باشد: پناه سوی قناعت همی‌برم زین قوم که اهل خانهٔ خود را **اشام** می ندهند .کمال اسماعیل (لغ) - (خ‌آ: اشام=غذای شب)

اشپوختن - ešpûxtanواشپیختن = پاشیدن- افشاندن- ترشّح‌کردن(مع)

اشپشه - ešpeša = شپشه وآن کرمی استکه درغله وپشمینه‌افتد وآنرا ضایع‌کند : آنکه در انبار ماند وصرفه کرد **اشپشه** وموش حوادث پاك‌خورد. مولوی

اشپیختن-ešpîxtan واشپوختن = پاشیدن : ابربهاری زدور اسب بر انگیخته وزسم‌اسبش‌براه‌لؤلؤ**اشپیخته**. منوچهری

اشتاب- eštâb واشتاو = شتاب: نشستند برنرم ریگ کبود **با شتاب** خوردند چیزی‌که بود. فردوسی

اشتاد- aštâd= راستی ودرستی - روز بیست وششم ازهرماه شمسی- نام نسکی از ۲۱ نسك اوستا(ح-قا)-فرشتهٔ راهنمای مینویان: روانت‌باد ویژه جان ودل شاد نگهدارت سروش وو شن **واشتاد**. (لغ)

اشتافتن - eštâftan واشتابیدن

= شتافتن: برگها چون شاخها بشکافتند تا به بالای درخت **اشتافتند**. مولوی

اشتالنگ - eštâlang و شتالنگ = بجول و قاب ـ قاب بازی: زچیست خوبی ایشان زترك لهو ولعب زچیست زشتی ایشان زنرد و **اشتالنگ**. شاه داعی شیرازی (لغ)

اشترپا - oštorpâ = علفی است که آنرا کاکوتی گویند (لغ)

اشترابه - oštorâba واشتراوه = قسمی جامه که از پشم شتر بافند. ص: اشتربانه

اشترخار - oštorxâr = اشترگیا = خاریکه شتر برغبت میخورد (قا)

اشترخوار = اشترخار ـ نوعی مارـ کنهٔ شتری (قا)

اشتردل - aštordel = کینه‌ور: بهار آمدو جان حسود **اشتردل** به‌سبزهٔ سر خنجر رود بسوی کنام. ظهیرفاریابی ـ کنایه از مردم بیدل و ترسنده = اشتر زهره ؛ برمیانه‌بود شه عادل نبود شیر شرزه **اشتردل**. سنائی

اشترغاز - oštorqâz = بیخ درخت انجدان که صمغ آنرا «انکوزه» گویند ـ گیاهی که از بیخ آن آچار سازند: بسکه دادند مر ترا این قوم بدل گاو وروغن **اشترغاز**. سنائی (لغ) ص: اشترغار

اشترك - oštorak = موج کوچك: زلشکر شد آراسته روی آب شتر **اشترك** شد جرس شد حباب. قاسم گنابادی (لغ) ـ موج دریا ؛ روان شد سپاه پرآشوب سیل درآن **اشترك** اشتران خیلی خیل. هاتفی (لغ)

اشترگاو - oštorgâv وشترگاو = زرّافه

اشترگیا - oštorgiyâ = اشترخار (قا)

اشترلك - oštorlak = شترمرغ (لغ)

اشترمور - oštormûr = جانوری افسانه‌ای شبیه مور وبیزرگی بز (مع)

اشترنگ - eštarang واسترنگ = مهرگیاه: هندچون دریای خون شد چین چو دریا باراو زین قبل روید به‌چینی برشبه مردم **اشترنگ**. عسجدی

اشتروار - oštorvâr = اشتربار: جز او از خسروان هرگز که داده است بیك ره پنج **اشتروار** دینار. فرخی

اشتك - eštak = جامه‌ایکه طفل نوزاد را درآن پیچند (قا)

اشتلم - oštolom = تندی کردن و دشنام: کردی خرکی بکعبه گم کرد در کعبه دوید و **اشتلم** کرد. جامی

اشتلم - aštalam = راست و قوی: چون که زن را دیدلغ کرد **اشتلم** همچو آهن گشته ونداد ایچ خم. رودکی (فر)

اشتو - aštû = زغال: اگرزقلزم لطف تو قطره‌ای بچکد درون کوره دوزخ لهب شود **اشتو** . منصور شیرازی (لغ)

اشتوا - aštovâ = زغالدان(قا)
(اشتو«زغال»+ «ا» پسوندنسبت)

اشتود- aštavad اشتوذ = روزدوم
ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم - نامگات دوم از
پنج بخشگاتها (ح-قا)- ص: اشنود

اشتوره- oštûra = شترخار(مع)

اشتیار - eštiyâr = انگبین-
چیدن- فربه‌شدن (لغ)

اشخار - ašxâr وشخار وشخیر =
زاج سیاه- سنگ‌قلیا؛ آب آن دلخراش
چون زنگار خاك‌آن جانگزای چون
اشخار. فخر زرکوب (لغ)- نوشادر را
نیز گویند که زنان‌بعد ازحنا نهادن‌ناخن
را بآن سیاه‌کنند؛ خدای جوئی‌یکرنك
باش چون مردان که زن‌بسرخ‌وسپید
حنا **واشخار** است. امیرخسرو دهلوی

اشك - ašk = قطرهٔ آب - اشك
ابر؛ چنان شد ظلم در ایّام اوکم که
اشکی درمیان بحر قلزم. شیخ‌عطار
- لقب‌شاهان پارتی (اشکانیان)

اشکار - eškâr = شکار وشکار
کردن؛ هست‌کسی کوچومن **اشکار** نیست
هست‌کسی‌کش طلب یار نیست . مولوی

اشکران - aškrân = گریان -
چشم اشکبار؛ چشم‌خور **اشکران** بخون
شفق راز باقعر چاه میگوید.خاقانی
- (اشك+«ران» مخفف «راننده»)

اشکردن - eškardan وشکردن
وشکاردن = شکستن-شکار کردن :نبودی
بگیتی چنین کهترم که‌هزمان‌بدوپیل
ودیو **اشکرم**. فردوسی

اشکره - eškara = مرغ‌شکاری-
نوعی از باشه‌که پیغو نامند: **اشکره** را
از پی جوق‌کلنگ هست چو آویزش
قصّاب چنگ . امیرخسرو - (اشکر از
«اشکردن» + ه = شکاری)

اشکستن - eškastan = شکستن
- خرد کردن : عذر طرازی‌که‌میرتو به‌ام
اشکست نیست دروغ ت-را خدای
خریدار. ناصرخسرو

اشك‌صراحی - aškesorâhî
= کنایه ازشراب؛ زشوق بزم تو دردیده
ودل سلمان حرام **اشك‌صراحی** و نالهٔ
عود است. سلمان

اشکفت - eškaft و اشکفت =
غار ورخنهٔ‌کوه : برون آمد ز دروازه
شتابان نهاده روی زی**اشکفت**دیوان.
فخرالدین گرگانی

اشکفتن - eškotan و اشگفتن
= شکفتن

اشکفه - eškofa = مخفف**اشکوفه**

اشکل - eškel = اشکیل

اشکل - eškal = ریسمانی‌که بر
زانوی شتر بندند تا فرار نکند- حیله
ومکر (مع)

اشکم - eškam = شکم؛ **اشکمش**
آمد فراخ او را زبطن مادرش شور
پشتی دارد ازپشت پدر آن‌بدلجام (لغ)
- (په: eškamb)

اشك‌میغ - aškemîq واشك‌ابر
= کنایه ازقطرهٔ باران : چپ و راست
آر است ازبرق تیغ چو آرایش‌گلشن
از **اشك‌میغ**. نظامی

اشکنج - eškonj و شکنج = نشکون (قا)

اشکنج - eškanj = چین وشکنج

اشکنجه - eškanja = شکنجه و عذاب : خنیاگر اوستوه وبربط زن از بس شکفه‌شده‌در **اشکنجه**.منوچهری (لغ)

اشکنه - eškana = چین وشکن: فتنه‌وش نرکس بیمار قلم **اشکنه** زلف بخروار قلم. امیرخسرو - نام نوائی از موسیقی (قا)- نوعی ازموسیقی‌قدیم (مع)

اشکو - aškû و اشکوب مخفف آشکوب = سقف و طبقه : ای قبلهٔ بیت‌الحرم عالم ششدر وی سدّهٔ خاك درت ایوان نه‌**اشکو** (لغ)

اشکوخیدن - eškûxîdan = شکوخیدن ولغزیدن (لغ)

اشکوفه - eškûfa = شکوفهٔ درخت : باش تا دوحهٔ اقبال تو**اشکوفه** کند، کز نسیمش همه‌آفاق معطّر گردد (لغ)- قی‌واستفراغ: **اشکوفه** چرا گردی گر باده نخور دستی. مولوی

اشکوه - oškûh = شکوه: صدق موسی برعصا وکوه زد بلکه‌بردریای پر **اشکوه** زد. مولوی

اشکیل - eškîl واشکل= اسبی که رنگ دست و پایش خلاف یکدگر باشد (نور)- اسبی‌که دست راست‌وپای چپ او سفید باشد (قا)- مکر وحیله و فریب (لغ)

اشگرف - ešgarf.aš وشگرف = قوی و نیرومند- خوب‌وبدیع- بزرگ وارجمند- عظیم وستبر- چست وچالاك : قصّهٔ آن آبگیر است ایمنود که‌در آن سه‌ماهی **اشگرف** بود. مولوی

اشگفت - ešgeft = شگفت (لغ)

اشگفتن - ešgoftan واشگفیدن = شکفتن

اشگفیدن - ešge(o)fîdan = در عجب افتادن- شگفت داشتن (مع)

اشمار - ešmâr = شمار : صدبار بروزی‌در پرها بشمارند چون‌نیم‌دبیری که غلط‌کرده **باشمار**. منوچهری

اشن - ašan = خربزهٔ نورسیده: خربزه پیش وی نهاد **اشن** وز برتو بگشت حالی شاد. غضائری (فر)-جامهٔ وارونه : چون جامهٔ**اشن** بتن اندر کند کسی خواهد زکردکار بحاجت مراد خویش. رودکی (فر)

اشن - ešn = درخت‌اشنگ- پسوند اسم مصدر (=اش: دهشن- کنشن)

اشناب - ašnâb واشنا= مخفف **آشناب**بمعنی‌شناوری: زمین‌راخون‌چنان غرقاب میکرد که ماهی زمین **اشناب** میکرد. عطار (لغ)

اشناختن-ešnâxtan= شناختن: ساکتش‌کرد وبسی بنواختش دیده‌اش بگشاد وداد **اشناختش**. مولوی

اشنان - ošnân واسنه= چوبك (قا) - (لار: ošmî)

اشناندارو= دوائی‌که زوفای‌خشك یازوفای مصری‌نامیده میشود وبرگ آن شبیه برگ حنا است (قا)

اشناه- ašnâh مخفف‌آشناه‌بمعنی شناوری : ازبحر ثنای تو بشکر نعم تو

ساحل نخو هم یافت بزورق نه **باشناه.** ـوزنی (لغ)

اشنو - ešnow.oš مخفف **اشنوا** = شنونده ؛ چون زبان از نیك و بد بربسته شد هم ز **اشنو** هـم زگویا ایمنم. عطار (لغ)

اشنودن- ošnûdan وشنودن= شنیدن ؛ گفتار تو باراست‌وکار بر گسست که **اشنود** چنین بـار وبرگ زیبا. ناصر خسرو- (په: aŝnûtan)

اشنوسه-ešnûsa وشنوسه = عطسه؛ دماغ خشك او **اشنوسه**‌تر چو آردگوش گردون راکندکر. ابوالخیر (لغ)

اشنیدن- ešnîdan.aš=شنیدن؛ برمستراح‌کوپله‌سازیده‌است برمستراح کوپله‌که **اشنیده** است؛ منجیك (لغ)

اشو - ašû = مقدس - پاك - (از ریشهٔ اوستائی aša بمعنی راستی- په : ahru)

افتالیدن - eftâlîdan = فتالیدن‌بمعنی پراکنده وپاشیده‌شدن(قا)

افچه-ofca = مترسك که‌درمزارع برای رمیدن مرغان‌نصب‌کنند (قا)

افد - afd = عجیب و شگفت‌آور (په: awd)

افدر - afdar = اودر= عمو؛ سلسله‌جعدی‌بنفشه عارضی کش‌سیاوش **افدر** وپرویز جد. ابوشعیب‌هروی (فر)

افدستا - afdestâ = ستایش‌زیاد؛ جز از ایزد توام خداوندی کنم‌ازدل بتو بر **افدستا** . دقیقی (فر) - (افد+ «ستا» ازستایش)

افدیدن - afdîdan — شگفتی کردن وعجب نمودن (افد+یدن)

افرازیدن - afrâzîdan و افراختن - بلند ساختن وافراشتن

افراشتن- afrâŝtan وفرازیدن =افراختن وبلند کردن

افرند-afrand=اورندواورنگ - معرب «پرند»

افرندیدن - afrandîdan و اورندیدن وپرندیدن = زینت‌دادن و آراستن (قا)

افرنگ - afrang=اورنگ و اورند= زیبائی وشکوه ؛ فرّو **افرنك** بتوگیرد دین منبر ازخطبهٔ توآراید. دقیقی (فر)- تخت و سریر پادشاهی(لغ)

افروزه-afrûza وفروزه‌وآفروزه = آتشگیره-فتیلهٔ چراغ

افروشه - afrûŝa=آفروشه

افروغ - afrûq=فروغ

افزاییدن-afzâyîdan وفزائیدن = افزودن

افژولیدن - afžûlîdan و اوژولیدن=بجنگ‌برانگیختن - تقاضا نمودن- پریشان ساختن (قا)

افسان - afsân وفسان= سنگ ساو ؛ فقیه ارهست چون تیغ‌وفقیرارهست چون‌**افسان** توباری‌کیستی‌زینهاکه نه تیغی نه‌**افسانی.** سنائی- مخفف‌افسانه

افساییدن-afsâyîdan وافسائیدن =رام‌کردن وافسون‌کردن

افسربهار - afsarebahâr = نوائی ازموسیقی قدیم (لغ)

افسرسکزی - af.sakzî - یکی،
ازآهنگهای قدیم. سازی زهی (مع)

افسوس - afsûs = مسخره و
استهزا : درحلقهٔ مازراه **افسوس** که
رقص کند گهی زمین بوس. نظامی. ظلم
وستم (لغ) - (په: afsôs)

افسون- afsûn - حیله‌وتزویر.
سحر وجادو (قا)

افسونگر = حیله‌گر. جادوگر

افشار - afšâr = اسم‌مصدروامرو
فاعل‌مرخّم‌ازافشردن. افشرده: دست‌افشار.
معاون وکمك: دزد افشار.

افشنگ- afšang وافشك‌واپشك
= شبنم وژاله (لغ)

افشه - afša = بلغور (قا)

افگار- afgâr = آزرده. خسته و
زخمی. مجروح (مع)

افگانه- afgâna وآفگانه = اپکانه

افندیدن - afandîdan =
آفندیدن = خصومت‌ورزیدن

اکدش - ekdeš-akdaš = دو
تخمه، مثلاً اسبی‌که پدرش‌ازجنسی‌ومادرش
از جنس دیگر باشد. محبوب ومطلوب.
نفس حاسهٔ انسانی‌که مرکب از لاهوتی‌و
ناسوتی است. نظامی **اکدش** خلوت‌نشین
است. نظامی (تر)

اکسون - eksûn = نوعی دیبای
سیاه : نه‌صبح بندد برسرعمامه‌های‌قصب
نه‌شام‌گیرد بر کتف‌حلهٔ **اکسون**. جمال‌الدین

اگر- agar، گرو«ار»علاوه‌برشرط
بمعنی«یا»: چنین‌گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعد است **اگر** تندباد.
فردوسی - بعد از قسم بمعنی نفی : من
نه‌مردزن وزروجاهم بخدا **اگر**کنم‌وگر
خواهم. سنائی. اگیر = وج (مع)

اگرا - agrâ = نوعی‌آش‌آرد (قا)

اگرنه - agarna، گرنه و«ارنه»
= اگرنی، گرنی‌و«ارنی» — والاّ: ماعاشق
ورندمست‌وعالم‌سوزیم باما منشین **اگر
نه** بدنام شوی. حافظ

اگیر - agîr = واگر = وج

اُل و اُله - ol - ola مخفف
«اول». اوله = پسوند: شنگل = شنگول
- منگله = منگوله

الالا- alâlâ = ولوله: این‌مسخره
بازان بسگالیدوبرفتند تاجایکه‌قاضی
با بانگ الالا. نجیبی (لغ)

الاله - alâla = آلاله: الاله جو
بباران هفته‌ای بی بنفشه جوکناران
هفته‌ای بی. باباطاهر

الام - olâm = پیغام و نوشته‌ای
که دست بدست برسانند - راهنمائی‌که
مجبوربود بمأمور دولت‌برایگان‌خدمت
کند (مع- تر. مغ)

الجخت - alcaxt والجخت =
طمع وامید. جز این داشتم اومید وجز
این داشتم **الجخت** ندانستم از اودور
گوازه‌زندم‌بخت. کسائی (فر) - ص: انجخت

الرد - alord = جوال‌توری (لغ)

الست- alast = آلست - برآمدگی
سرین : همچون رطب اندام وچوروغنش
سرین همچون شبه زلفکان وچون‌دنبه
الست. عسجدی (فر)

الغ - oloq = بزرگ، مومن و
ترسا جهود و گبر ومغ جمله را رو
سوی آن سلطان الغ. مولوی (تر)

الفاختن - alfâxtan والفختن
= الفغدن والفنجیدن = گردآوردن -
اندوختن (مع)

الفختن - alfaxtan مخفف
الفاخِتن = گردآوردن و جمع کردن ؛
بخور و بده که بر پشیمان نبود هر که
بخورد و بداد و آنکه **بیلفخت**. رودکی (فر)

الفغدن - alfaqdan = الفختن؛
نگر نشمری ای برادر گزافه مر
الفغدن راحت آنسری را. ناصرخسرو -
ص: الفیدن

الفنجیدن - alfanjîdan -
الفختن : **الفنجگه** دانش این سرایست
اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست. ناصرخسرو

الفیه - alfiyya والفینه =
آلت مردی (رك : شلفیه)

النگه - alanga = شعلهٔ آتش
(قا) (لار: alamak)

الوا - alvâ = صبر زرد (قا)

الوج - alûj = گیاهی بسیار
درشت و خشن دارای گلی کبود و تخمی
سیاه که در کوهستان روید (قا) - (رك :
aluk)

اله - alah = مقل ازرق (مع)

اله - aloh آله والوه = عقاب (قا)

ام - am وان = «هم» در اول کلماتی
ازقبیل : امبان وامباز = انبان و انباز
- در آخر کلمات ضمیر اول شخص مفرد،
کتابم - دهم - رفتم

ام - om = در آخر اعداد برای
بیان مرتبه آید ، دوم - سوم - چهارم -
گاهی علامت بیان نوع است، سریشم = نوع
سریش. مردم = نوع مرد

ام - em = «این» در کلماتی از
قبیل: امسال - امروز - امشب

اما - ommâ = ویار و میل زن
آبستن بخوردنی : این عروس ما کنون
آبستن است چارماهش تا بگاه زادنست
ترسم او این بوی خوش چون بشنود
هفت قرآن درمیان **اما** شود (لغ-تر) -
- گیاه گیشدر

اماره - amâra = آماره = حساب
وشماره: اگر خواهی سپاهش را شماره برون
بایدشد از حدّ **اماره**. لبیبی

امروت - amrût = امرود

امنه - amna = تودهٔ هیزم خرد
شده : هیزم خواهم همی **دوامنه** زجودت
چون دو جریب و دوخمّ **سیکی** چون
خون. ابوالعباس (فر) - ص: آمنه

امیان - amyân = همیان

ان - an = علامت نفی دراول بعضی
کلمات: انیران = غیرایرانی (په: an) -
مبدل هم «ام» در اول کلماتی ازقبیل
انباز و انبار - مخفف «اند» و «انگ»
وانده در آخر کلمات: کن = کند - پرن =
پرند و پرنگ - هاون = هاونگ - بادبیزن و
پرویزن = بادبیزنده و پرویزنده - مخفف
«آن» در آخر کلمات : دهن = دهان -
خن = خان - پسوند مکان در کلماتی از
قبیل : چمن - روزن

انارگیرا - anâregîrâ = کو
کنار (قا)

انباخون - anbâxûn = حصار
وقلعهٔ محکم : زسوی هندگشادی هزار
ترکستان زسوی سندگرفتی هزار **انبا
خون**. بهرامی (فر)

انباردن- anbârdan وانباریدن
وانبیردن = انباشتن وپر کردن وانبار نمودن

انباغ - anbâq = انباز- دو زن
که درنکاح یک مرد باشند: زین قبّه که
خواهران **انباغی** هستند درو چهارهم
پهلو. ناصرخسرو

انبانه- anbâna = انبان = پوستی
دباغت شده که درست از گوسفند بـر
میآورند (لغ)

انبسته - anbasta وانبست =
بسته شده وغلیظ: خون **انبسته** همی ریزم
برزرّین رخ زانکه خونابه نماند ستم
درچشم بنیز. شاکربخاری (فر)- (سغ:
ambast) ص: انبسه وانبشه وآنبسه و
انبسته

انبودن - anbûdan و انباشتن
= بالای همچیدن- آفرینش: بودنت در
خاك باشد یافتی همچنان کز خاك بود
انبودنت. رودکی (فر)

انبوسیدن - anbûsîdan =
پدیدآمدن- موجودگردیدن (مع)

انبوه - anbûh وانبه = یکجا
جمع‌شده- بسیار- مملو- پرجمعیت(مع)

انبوهیدن = انبوئیدن (مع)

انبوی - anbûy = اسم مصدر و
امر و فاعل مرخم از انبوئیدن : **گل
انبوی** شد لاله ایدرنگر سمن بوی شد
باد وآتش بخار (فر)

انبوییدن - anbûyîdan و
انبوهیدن = هم‌بوشدن- بوئیدن- بوی‌دادن

انبیردن- anbîrdan = انباردن
و انباشتن (مع)

انبیره - anbîra و انبیر =
خلاشه وخاشاك که بعد ازپوشش خانه بر
بام ریزند تا در روی آن خاك وگل
بیندایند (قا)- («انبیر» از انبیردن +
«ه» نسبت)

انبیس - anbîs = خرمن غله
پاك کرده (م. پ: ambys = تودهٔ غله)

انج - anj = مبدل «انگ» دراول
ویا آخر بعضی کلمات همچون: اِنجیر =
(انگ + ایر) . انجدان = انگدان-
فرهنج = فرهنگ . آهنج = آهنگ .
نارنج = نارنگ- مخفف «انجه» = ریزه

انجخ - snjox مخفف انجوخ

انجخیدن - anjoxîdan مخفف
انجوخیدن وانجوغیدن

انجرك - anjerak = مرزنگوش
(مع)- ص: انجوك

انجره - anjara = گیاهی است
که بعربی نبات‌الفار گویند (قا)

انجغ - anjoq مخفف انجوغ

انجکك - anjokak مبدل و
مخفف انجوچك

انجوج - anjûj = چوب‌عود(قا)

انجوخ- anjûx وانجخ زانجوخه
= چین‌وچروك که برروی‌وتن پیداشود: شدم
پیر بدینسان وتوهم خود نه‌جوانی ترا

سینه پر **انجوخ** و تو چون چفته کمانی .
رودکی (فر)

انجوخیدن وانجخیدن = انجوغیدن = برهم کشیده شدن پوست رو واندام

انجوغ - anjûq = انجوخ

انجوغیدن - anjûqîdan = انجوخیدن

انجه - anja، انج = ریزه وخرده

انجیدن - anjîdan = ریزریز کردن- استره زدن در حجامت- بریدن- آزردن - زخم زدن مبدل «هنجیدن» بمعنی بیرون کشیدن (مع)- (انج + یدن)

انجیر - anjîr = سوراخ

انجیردن = سوراخ کردن (قا)

انجیره- anjîra = سوراخ کون:
ای ... من ای ... تو **انجیره** گذاری
سرگین خوری قی کنی و باك نداری .
ابوالعلا شبستری (فر)- (انجیر + ه)

انجیلی - anjîlî و انجیلو = درختی از تیره انجیلی‌ها که درشمال ایران وجود دارد (مع)

انجین - anjîn = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **انجیدن** - ریزریز شده (انج + ین)

انچختن- ancaxtan = گلاویز شدن و کوشیدن («ان» + چختن «چخیدن»)

انچوچك - ancûcak وانچکك = درختی از تیره گل سرخیان که در جنگلهای خشك و کوهها میروید و دانه آن شبیه بدانه امرود است (مع)

اند - and = عدد مبهم ازسه تا نه - چند- شاید و بمکن : بادیك چند برتو پیماید **اند**کورار وا بودبازار. رودکی (فر)- ریزه و پاره (انج)- در آخر علامت سوم شخص جمع فاعلی : برند- دادند- مخفف «انده» فاعلی : کلند = کلنده - پسوند مکان در کلماتی ازقبیل: آوند = ظرف آب- همند = جای هموار- ودر بعضی کلمات مفید معنی مصدری است: گزند = گزش- روند = روش

اندا - andâ مخفف «اندای» اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از اندودن - گلابه وکاهگل- دوست ورفیق (مع)

انداخت - andâxt = اسم مصدر از **انداختن** - تدبیر و مشورت (مع)

انداختن = علاوه برمعانی معمول دارای معانی زیر است : اقامت دادن- دور ساختن - مباشرت و جماع کردن - مشورت کردن- توجه نکردن (مع)

اندام - andâm وهندام = تن و جسم- قد وبالا- عضو بدن یا چیزی- آلت رجولیّت- نظم و ترتیب : بی‌وصل تودل دربرم آرام نگیرد بی‌صحبت تو کارمن **اندام** نگیرد. معزی (فر)- (په: handâm)

انداوه - andâva و اندایه = ماله بنایان (قا)

اندایشگر - andâyešgar = کسیکه کاهگل یا گچ می‌مالد (اندای + «ش» مصدری + «گر»)

اندایبدن - andâyîdan و انداویدن واندودن = گل‌مالیدن

اندخس- andaxs = پشت وپناه - حامی (قا)

اندخسواره - andaxsvâra -

پناهگاه : زچشم این کهن گرگ ژکاره
ندانم جز درت **اندخسواره** . لبیبی -
(اندخس+«واره» مبدل «باره»)

اندخسیدن - andaxsîdan =
پناه‌دادن=پناه‌جستن (اندخس + یدن)

اندر - andar = اندرون-در،«حرف
اضافه»: اندر آمدن-اندرشدن- درآخر
کلمات=ناتنی: پدر اندر- مادر اندر

اندربایست - andarbâyest
واندربای=ضروری ولازم

اندربایستن=لازم وضروری بودن
- واجب‌شدن (مع)

اندرخور - andarxor و اندر
خورد=سزاوار ولایق (لغ)

اندرز - andarz = نصیحت‌وپند
- (په: handarz)

اندرزا - andarzâ = گاو زهره
وآن سنگی است‌که در میان زهرهٔ‌گاو
یاشیردان او تکوین شود (قا)

اندرگاه - andargâh = خمسهٔ
مسترقه قدیم (رك: مع)

اندروا - andarvâ ، اندرواه
و اندروای= معلّق و سرگردان : از
اندروائی ار خواهی نجاتی ترا باید
زجوراو براتی. شاکری بخارائی -(په:
andarvây) ص: اندرواژ

اندرونه - andarûna = آنچه
در داخل شکم‌واندرون‌انسان‌یاحیوانست
= احشا وامعاء (مع)

اندریافت-andsryâft ودریافت
= ادراك و تشخیص

اندمه - andama = یادآوری‌غم
گذشته وشوق ازگذشته : بهترین یاران
ونزدیکان همه نزداودارم‌همیشه**اندمه**.
رودکی (فر)

اندوختن-andûxtan واندوزیدن
=جمع کردن-ذخیره کرن- فراهم آوردن
- بهره‌بردن (مع)

اندود-andûd = مخفف«اندوده»
- کاهگل - (رك: اندودن)

اندودن- andûdan = اندائیدن
= کاهگل کردن-مطلاّ کردن-مالیدن‌ماده‌ای
برروی چیزی

اندوزه - andûza = غم واندوه

اندوزیدن = اندوختن

اندی - andê = آنقدر: گرخوار
شدم سوی بت خویش، روا باشد **اندی**
که برمهتر خود خوارنیم خوار . عُماره
(قا)- لحظه‌ای-کمی (اند+ی)

اندی - andî = امیدواری -
تعجّب- باشد و«بود» (اندیك)

اندیك- andîk واندی= شاید-
ایکاش- باشدکه ... : ما را دل‌ارچه‌خسته
زتیر ملامت است **اندیك** مر ترا همه
خیر وسلامت است. رشیدی سمرقندی

انفست- anfast = پردهٔ‌عنکبوت:
عنکبوت بلاش بردل من گردبرگرد
برتنید **انفست**. خسروی

انکشته - ankešta = همپا و
زارع سرمایه دار : در راه نشابوردهی
دیدم بس خوب **انکشته** او را نه‌عدد
بود ونه‌مرهٌ. رودکی (فر)- («ان»=هم»
+ کشته=همپا وشریك زراعت)- ص :
انکشبه وانکسبه

انگ - ang وانج = شیره وعصاره (انگژد- انجیر- انگور) - زنبور عسل (مع)- ودر آخر کلمات مبدل «اند»: کلنگ = کلند. اورنگ = اورند

انگار- angâr = اسم‌مصدر وفاعل مرخّم و امر از **انگاردن و انگاشتن** - طرح وانگاره

انگاردن-angârdan = انگاشتن

انگاره - engâra = یادگذشته - دفتر ونامهٔ‌عمل: زان روز که پیش آیدت آن روز پرازهول بنشین وتن‌اندر ده و **انگاره** به‌پیش‌آر. لبیبی (فر)- پندار وهم وگمان- سرگذشت وداستان- اندازه ومقیاس- طرح ونقشهٔ ناتمام (مع)

انگاریدن - angârîdan = انگاشتن

انگاشتن- angâštan، انگاردن وانگاریدن = تصور کردن-پنداشتن-فرض کردن .

انگام - angâm = هنگام

انگامه - angâma و هنگامه = مجمع وانجمن بازیگر وقصّه‌خوان (از ریشه‌اوستائی han + gâm = باهم آمدن وگردهم آمدن)

انگبار - angbâr و انجبار = گیاهی سرخ که درکنارجویبارروید (قا)

انگبین- angabîn = شهدوعسل- آهنگی ازموسیقی قدیم (مع)

انگبینه - angabîna = نوعی حلوای عسل (لغ)

انگدان- angodân وانجدان = گیاهی است از تیرهٔ چتریان که ریشه‌ای راست وستبر دارد و از آن صمغ **انگژد** بدست می‌آید- تح: انگوان- انگیان

انگژ- ang(a)ož وانگز = آهنی سرکج که فیل را بدان رانند- بیلی سر کج که بدان زمین‌هموار کنند (قا)

انگژد - angožad ، انگزد و انگژه = انگوزه = صمغ‌انگدان-(انگ + زد بمعنی‌صمغ)- تح: انگشد

انگژك- anga(o)žak وانگزك = «انگژ» کوچك

انگشت- angešt = زغال: هرآنکه که برزد یکی بادسرد چو زنگی بر انگیخت **زانگشت** گرد. فردوسی

انگشتال - angoštâl = ضعیف وبیمارمانند: زخان ومان‌وقرابت‌بغربت افتادم بماندم اینجا بی‌ساز و برگ و **انگشتال**. ابوالعباس (فر) - (انگشت + «آل» پسوند شباهت)

انگشته - angošta وپنج‌انگشت = افزاریکه برزگر بوسیله آن کاه را از گندم جدا کند: از گواز و تش و **انگشته** بهمان و فلان با تبر زین و دبوسی ورکاب‌کمری. کسائی (فر)

انگشتو - angeštû = نانی‌که برروی آتش زغال پزند- (انگشت + «او» نسبت)- ص: انگشتوا

انگلا - angola و انگل مخفف انگوله- پستان ماده سك (مع)

انگلیون- angalyûn = انجیل - دیبای‌هفت‌رنگ (یو: évaghélion = مژده وبشارت)

انگوژه - angûža = انگژه و

وانگزد- (انک+زد-خ: انغوزه)

انگوله - angûla و انگول و انگل= تکمهٔ کلاه و گوی گریبان وحلقهٔ آن(لغ)-و بصورت انگیله‌وانگیل نیز آمده

انوشه - anûša=جاویدان-خرّم وخوش- («ا» نفی + «نوش» بمعنی‌مرگ)

انوشه - anûšah=پادشاه‌جوان -شاه نو (مع)

انوشین - anûšîn= جاوید و زوال ناپذیر: همی‌گفت ای**انوشین**دایه زنهار مکن جان‌مرا یکباره آوار. فخرالدین‌گرگانی

انیر- anîr=خوی‌زشت‌وطبیعت بد (قا)؛ (ط: onor)

انیران - anîrân = روشنی بی‌پایـان - نام ایزدی که نگهبان روز سی‌ام ماهست وفارسیان امروز «انارام» گویند- (او: anaqra-raoca)- غیر ایرانی («ان» نفی+ایران)

انیسان - anîsân = دروغ و خلاف: من آنگاه سوگند **انیسان** خورم کزین‌شهرمن‌رخت‌برتر برم. بوشکور(فر)

او - û = پسوند تصغیر وتحبیب (مخفف: اویه=اویك): بابو=بابویه، کاکو=کاکویه- نسبت و اتصاف: پتو= ازجنس «پت»، ریشو= پرریش، هندو = اهل هند و امروزه نیز در نواحی جنوب ایران برای تصغیر و امثال آن بکار میرود: یارکی هست مرا بلطافت ملکو بحلاوت شکرو بملاحت نمکو. قاآنی (رك، اویه)

اوا - avâ مخفف آوا وآواز

اوار - avâr=آوار

اوارچه-avârca واواره= آوارچه

اواره - avâra وآواره=دفتر حساب و دیوانخانه: همی فزونی جوید **اواره** برافلاك که تو بطالع میمون بدو نهادی روی. شهید (فر)

اوام - avâm=وام- فام

اوباریدن - owbârîdan و اوباردن=واوباشتن- بلعیدن‌وناجویده فرو بردن: بدشت ار بشمشیر بگذاردم از آن به‌که ماهی **بیوباردم**. رودکی (فر)- تج: فاردن

اودر - owdar وافدر= عمو

اور - ûr و **ور**=پسوند اتصاف: گنجور، رنجور، مزدور: نشسته نظاره من از دورشان تو گفتی بدم پیش **مزدور**شان. فردوسی

اوراشتن-owrâštan=افراشتن

اورامن - ûrâman و اورمه و اورامنان = لحنی از موسیقی قدیم‌که فهلویات بدان خوانده میشده (مع)

اورس - avers وارس = سرو کوهی (قا)

اورك - owrak= آورك

اورمزد- ûrmazd = آهورامزدا - روز اول ازهرماه شمسی وفرشتهٔموکّل آنروز- ستارهٔ مشتری: بهرامی آنکهی که بخشم افتی برگاه**اورمزد**درفشانی. دقیقی (فر)- این‌کلمه‌بصورتهای:اورمز وارمز و هرمز و هرمزد وهورمزد نیز ضبط شده

اورنج - owranj و اولنج =

سگ‌انگور. (طب: ûrenj)

اورنجن - owranjan و اورنجین = آورنجن

اورند - owrand و اورنگ = فرّ وشکوه و جلال: سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فرّ وبازور **واورند** بود. فردوسی (فر)- مکر وفریب (مع)

اورندیدن - awrandîdan = فریفتن و حیله‌کردن: ز روز واپسین آنکش خبر نیست جز **اورندیدنش** کاردگر نیست. ابوشکور- (اورند+یدن)

اورنگ - owrang و اورند = شکوه وزیبائی- تخت وسریر: ای‌ازرخ تو تافته زیبائی **واورنگ** افروخته‌از طلعت تو مسند و **اورنگ**. شهید بلخی (فر)- مکر وفریب (قس: رنگ)

اوزار - owzâr = افزار

اوژندن-owžandan واوژندیدن و اوژنیدن = افکندن و انداختن - (په: θžan-tan = زدن و افکندن)

اوژولیدن - owžûlîdan = افژولیدن

اوستاخ - ûstâx = وستاخ = گستاخ: روی صحرا هست همواروفراخ هرقدم‌دامیست کم‌رو **اوستاخ**. مولوی

اوستام- ûstâm واوستان=معتمد: به‌افزای خوانند او را بنام هم ازنام و کردارو هم**اوستام**. بوشکور-ستام‌واستام)

اوستان-ûstân=اوستام بمعنی‌اول

اوشان - ûšân=ایشان

اوکندن-owkandan= افکندن: چون بچهٔ کبوترمنقارسخت کرد هموار

کرد موی و **بیوکند** موی‌زرد. ابوشکور

اول واوله - ûl-ûla = مبدل **آل وآله**= پسوند تصغیر: زنگول‌وزنگوله = زنگ کوچك- مشکول و مشکوله= مشك کوچك- نسبت: پنجول= پنگال- اتصاف: سیخول=جوجه‌تیغی (دارای‌سیخ)

اویژه - avîža وآویژه= ویژه (په: avîžak=پاك ومقدس)

اویه - ûiya واویك = پسوند تصغیر وتحبیب‌در کلماتی‌ازقبیل: دادویه، سیبویه، شیرویه که‌در تعریب بصورت aweyh درآمدوامروزه‌در لحجه‌های‌جنوب بصورت û موجود است. یار کی‌هست‌مرا بلطافت **ملکو** بحلاوت شکرو بملاحت **نمکو**. قاآنی شیرازی (رك: û)

اهتوخشی - ahtûxašî=طبقهٔ پیشه‌وران‌که طبقهٔ چهارم ازطبقات‌مردم ایران قدیم بوده: چهـارم‌که خوانند **اهتوخشی** همـان‌دست‌ورزان‌باسر کشی. فردوسی - (از کلمه hutôxš پهلوی بمعنی خوب‌کوش) - ص: اهنوخشی

اهر - ahr=درخت‌موسوم‌بزبان گنجشك (قا)

اهریمن - ahrîman = خرد خبیث وپلید- دیو ناپاك‌وشیطان: خجسته پیی نام اوزردهشت که‌اهریمن‌بدکنش را بکشت. دقیقی - (په: ahrîman)- این‌کلمه بصورتهای: اهرمن، اهرامن، آهرامن، آهریمه وهریمن آمده (مزد)

اهنام - ahnâm= عشق (ر)

اهنامه-ahnâma=شکوه وخود آرائی- رسوائی (اهنام+ه)

اهنود- ahnavad و اهنوذ = نام نخستین بخش از بخشهای پنجگانهٔ گاتها - نام روز اول از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم (مع)

اهوار - ahvâr = عاشق و شیفته (قا) - (قس: اهنام واهور)

اهور - ahvar = معشوق - (قس: اهنام واهوار)

اهون - ahûn = آهون

ایار - ayâr = نام ماه سوم بهار از ماه رومیان (قا)

ایارده- eyârda = تفسیر چگونگی پازند است و پازند گزارش زند: ببینم آخر روزی بکام دل خود را گهی **ایارده** خوانم شها گهی خرده. دقیقی (مزد)

ایاره - ayâra = یاره ودستبند - حساب - دفترحساب (مع)

ایازی - ayâzî = ایاسی = پیچه وبرقع سیاه که زنان بررو می کشیدند(قا)

ایاغ- ayâq وایاق = جام شراب (تر)

ایاغخانه = ادارهٔ ای درعهد صفوی که جامهای شراب وظروف طلا ونقره را نگهداری میکردند (مع)

ایاغی - ayâqî وایاقی = آبدار، شرابدار، سفره‌چی، آشپز وخدمتکار (مع)

ایبك - aybak وآیبك = قاصد - غلام: گفت ای **ایبك** بیا درآن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن. مولوی (تر = ماه بزرگ)

ایخشت- ayoxšat = فلز گداخته (او: ayôxsušta)

ایداج- aydâj = یکی ازمأموران وابسته بسررشته داری قشون مغل

ایداجی = منصب ایداج (مع)

ایدر - idar = اکنون، اینك، حاصل اندر یکزمان درآسمان میرود میآید **ایدر** کاروان. مولوی - اینجا: کنون گفتنیها بگویم ترا که من چند گه بوده‌ام **ایدرا**. فردوسی - (په: itar = اینجا)

ایدون - eydûn = چنین واینچنین: چو خسرو چنین گفت گرگین بپای فرو ماند خیره هم **ایدون** بجای. فردوسی - (په: êton = چنین = اینگونه) - اکنون و حال (مع)

ایر - îr = جوششی ریز توأم با خارش وسوزش بسیار که بعربی «شری» گویند. (آ: abîr) - در آخر کلمات پسوند اتّصاف: کریر = دارای کار = انجیر = دارای «انگ» - زریر = برنگ زر

ایرا- îrâ = ازبرای آن = ازیرا (قا)

ایرمان - îrmân و ارمان = میهمان - عاریت - (په: aêrmân = روحانی)

ایرمانسرا(ی) - î-sarâ(y) = مهمانخانه - خانهٔ عاریت - دنیا وجهان

ایزد- îzad = خدا - فرشته وملك

ایغده‌سر - eyqodasar = سبکسری: این **ایغده‌سری** بچه کار آمدت ترا درباب دانش وسخن بیهده‌مگوی. رودکی (قز: ایغده‌سر = دشنامی که پدر و مادر بفرزندی میدهد که کاری انجام دهد و در خور سنّ او نباشد - دهخدا) - ص: ایفده - ابغده - اپغده

ایلول - eilûl = دوازدهمین ماه سریانی (قا)

ایمد - aymad = چوبیکه گاو

آهن‌را بر آن نصب کنند وزمین‌را بشکافند (مع)- ص: ایمر

ایمه- îma =اکنون-این‌دم(په: im)

اینت - înt مخفف înat ==این ترا- زهی- به‌به- مرحبا و آفرین-علامت اظهار تعجب

ایند - înand = اندوچند = شمار مجهول ازسه‌تانه: جهان اینست و چونین بود تا بود و همچو نین بود **ایند** بارا. رودکی (فر)

ایوار - îvâr = هنگام عصر و نزدیك غروب (کر: ایوار)

ایواز - îvâz و ایوز= تنها - آراسته وپیراسته (په: êvaz = تنها)

ایوازه - îvâza وایوزه = بتنهائی- بآراستکی (ایواز+ه)

ب

ب- b = حرف‌اضافه‌وعلاوه‌برمعانی معمول بمعانی زیر نیز آمده : قرب و نزدیکی : یکی حقّه دارم **بگنجور** شاه. سعدی- از جهت و ازلحاظ: رخ **بخوبی** زماه دلکش‌تر لب‌بشیرینی‌ازشکرخوش تر. نظامی-تشبیه: لطفش ببهار شادمانی است- بمعنی «بصورت»: دید ماهی**بازدها** **گشته.** نظامی (مع)

با - bâ ، وا = باز ، **بازدن** = وازدن (مع)- حرف اضافه بمعنی : نزد و پیش : شبان نیست از گوهر توکسی وزین داستان‌هست **بامن** بسی. فردوسی- برس.... : آمدم **با** حدیث سیرت‌خویش. انوری- بجای «ب»: درنمازم خم‌ابروی تو **با** یاد آمد حالتی رفت‌که مهراب بفریاد آمد. حافظ - بمعنی «در» : در نمیگیرد نیاز وناز ما **باحسن** دوست . حافظ- مخفف«باز»=مرغ شکاری-مخفف «باد»= بواد= فعل‌دعائی: خاصه‌تقلید چنین بی‌حاصلان خشم ابراهیم **بابر** آفلان. مولوی

باب- bâb وبابك=پدر=سدیگر بپرسیدش افراسیاب از ایران‌وازشهر وازمام و **باب.** فردوسی- واحدی‌معادل ۶گز (تاریخ قم ص۱۰۹)

بابزن - bâbzan - سیخ‌کباب : سنان‌نیزه‌گفتی **بابزن** بود برو برمرغ گرد تیغزن بود. فخرالدین‌گرگانی

بابك - bâbak وباب=پدر: یك بار طبع‌آدمیان‌گیرومردمان گرآدمست بـابت و فرزند **بابکی** . اسدی (فر) - نوعی فیروزه که آنرا شهر بابکی نیزگویند (قا) - مردمك چشم : دلمان چوآب‌بامی‌تنمان‌بهاربادی ازبیم‌چشم حاسدکش‌کنده باد **بابك** (لغ)

بابو - bâbû = بابا - بزرگ قلندران ودرویشان (مع)

بابیزان- bâbîzân = بابیزن= کفیل‌وضامن‌ومیانجی-مخفف‌بادبزن(لغ)

باتره - bâtara =دف ودائره : خوابت همی ببرد من انکشت ازآنزدم پیش تو برکنارهٔ خوشبـانگ **باتره** . ناصرخسرو

باتنگان- bâtengân =بادنجان،

سرو بن چون سرو بن پنگان   اندرون چون
برون **باتنگان**. بوشکور (فر)

باج - bâj، باژ و باز ـ واج و
واز ـ کلیهٔ دعاهای مختصر که زرتشتیان
آهسته بزبان میرانند (مع)ـ معرّب «با»
بمعنی آش : سکباج ـ «باز»، باجگونه
= بازگونه

باجنگ - bâjang = روزنه ـ
(آ: باجه)ـ ص، پاچنگ

باخ - bâx = راه باریك (لغ)

باختر - bâxtar = مشرق : چو
روزی که باشد بخاور گریغ   هم از **باختر**
برزند بازتیغ. عنصری (فر)ـ مغرب، چو
خورشید در **باختر** گشت زرد   شب تیره
گفتش که از راه گرد . فردوسی (په :
aqâxtar = شمال)

باخسه - baxsa - راه غیر متعارفی
(رك: باخ) ـ نشتر حجامت گر ـ چهار
پهلو ـ مهرهٔ دیوار : یکی بتکده دید
ساده ز سنگ   چهل **باخسه** هریك از
رنگ رنگ. اسدی (لغ)

باخه - bâxa = سنگ پشت (مع)

باد - bâd = یکی ازچهار عنصر
قدیم ـ شکوه و ابهت: فزایندهٔ **باد** آوردگاه
فشانندهٔ خون زابر سیاه. فردوسی ـ تندی
وشدت، زایران برفت و بشد تا بچین   دلش
پر ز **باد** و سرش پرزکین . فردوسی ـ نام
فرشته ایست موکّل به تزویج و نکاح ـ نام
فرشتهٔ موکل به تدبیر و مصالح روزباد ـ
روز بیست ودوم ازهرماه شمسی: همیشه
تا بود ازپیش روش مهروسروش   چنانکه
از پس بهرام ، رام باشد و **باد**. رافعی
ـ آه وناله، چو خسروگروی زره را بدید
یکی **باد** سرد ازجگر برکشید. فردوسی
ـ تعجب، زدریا و ازگنگ دژ یادکرد
لب نامداران پر از **باد** کرد . فردوسی
ـ آهنگی است درموسیقی که بعضی آنرا
بادنوروز گویند، پردهٔ راست زند ناژ و
برشاخ چنار   پردهٔ **باد** زند قمری بر
نار ونا . منوچهری ـ کنایه از حرف و
سخن : خداوندی که چون او **باد** کردی
زمین وآسمان آید بگفتار. فرخی ـ اسب
ـ تندی اسب ـ مخفف «باده» = شراب ـ
اتفاق وحادثه ـ مدح وثنا ، گرکنند بلبل
بالحان درسرا و را باد چیست   **باد** اصل
او خدای عرش درفرقان کند . قطران ـ
میل وهوی، نبودم تا ترا دیدم بدل شاد
نجست اندر دل مسکین من **باد**. فخرالدین
گرگانی.

باداشن - bâdâšan - وپاداشن =
سزا ومکافات نیکی را گویند، شتاب گیرد
وگرمی بوقت **باداشن**   صبور گردد و
آهسته وقت باد افراه. فرخی

بادافراه - bâdafrâh - وبادافره
= پاد افراه : بجای هربهی پاداش نیکی
بجای هربدی بد **بادافراه**. دقیقی (فر)

بادامتر - bâdâmetar = کنایه
از چشم : ز**بادامتر** آب گل برانگیخت
گلابی برگل بادام میریخت. نظامی

بادامسیه - bâdâmesiyah - وبادام
سیاه، بادامهائیکه برتابوت مرده اندازند
ـ کنایه ازچشم، دو **بادامسیه** هرسو میفکن
درنظر بازی   نگهدارش که روزی برسر
تابوتم اندازی. میرخسروی (لغ)

بادامه - bâdâma = پیله ونوعی از ابریشم که هنوز آنرا از هم نگشاده باشند : ایکه ترا به زخشن جامه نیست حکم برابریشم و **بادامه** نیست. نظامی- پیله وکرم ابریشم: کفن حلّه شد کرم **بادامه** را که ابریشم ازجان تند جامه‌را. نظامی - خال گوشتی و آن‌ازخ‌ماننده است که‌از بشرهٔ مردم‌در آید: میان‌ابرو **بادامهٔ** سیاه چنانك بقبضه برده‌یکی تیرپله تاپیکان (لغ) - چشم ماننده که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند : ازبسکه بر کلاهش بردوختم دو دیده **بادامه** برنشاندم بربستهٔ کلاهش (لغ)- نگین و مهرانگشتری که بصورت‌بادام باشد-وصله و پینه- خرقه مرقّع درویشان-حلقه‌های زنجیر (لغ)

بادآورد - bâdâvard وبادآور - نام گنج دوم ازهشت گنج‌خسروپرویز - بوتهٔ خاری سفید وبلندکه تخمی شبیه خسك دارد وبعربی‌شوکةالبیضا خوانند -نام‌نوائی ازموسیقی قدیم (قا)

بادافره- bâdafrah مخفف باد افراه: **ببادافره** این‌گناهم‌مگیر توای آفرینندهٔ ماه وتیر. فردوسی

بادانجیر - bâdanjîr = نوعی درخت انجیر که میوهٔ آن پرباد وکاواك است: گه زناپاکی‌ز **بادانجیر** بیدا نگیختند گه زخود رائی زبید انجیرعرعرساختند. خاقانی شروانی

بادانگیز - bâdangîz = چیزهای بادآور- بادکرده وپرباد: بشاعری چو کنم بوق همچو **بادانگیز** مرا چه‌ماده خر مغ چه نرخر ترسا . سوزنی- غرور آور:سخنهای‌فسون‌آمیز گفتن حکایتهای **بادانگیز** گفتن: نظامی

بادبان- bâdbân = گریبان‌قبا: ازبهر بوی خوش چویکی پاره عودتر دارد همیشه دوخته برپیش **بادبان** . ازرقی - کنایه ازشخص سبکروحی باشدکه‌بامردم مؤانست‌کند- پیاله وساغر (لغ)

بادبره - bâdbara = نام روز بیست ودویم بهمن ماه (لغ)

بادبرین - bâdebarîn = باد صبا: گیتیت‌چنین آیدگردنده بدین‌سان هم **باد برین** آید .و هم باد فرودین . معروفی (فر)

بادبز - bâdbaz وبادبیز = فصل خزان (لغ)

بادبمشت - bâdbemošt = امر بیفایده- بی‌بر وبی‌ثمر (لغ)

بادبیز - bâdbîz = بادبز

بادبیزن - bâdbîzan وبادویزن = بادزن: برکرده پیش جوزا و زپس بنات‌نعش این همچو **بادبیزن** و آن همچو بابزن. عسجدی

بادپالا - bâdpâlâ وباده‌پالا = چیزی‌که شراب به‌آن صاف‌کنند (لغ)

بادپرست- bâdparast = هوسباز: پیش آن **بادپرستان**‌بشکوه کوهساران شوم انشاءالله. خاقانی

بادپرور- bâdparvar = موزون کننده نفس و آن صفت نی‌باشد : مار زبان بریده نگرنای روز عید سوراخ مار در شکم **بادپرورش**. خاقانی (لغ)

باد پس‌پشت - bâdepasepošt = باد مغربی را گویند - بادی‌که ضد صبا است (لغ)

بادپسین- bâdepasîn = بادیکه ازمقعد بیرون آید: وقت گفتن‌ازدها نش آنچنان آید نفس ترب میخورده که بویش آید از **بادپسین**- اقبال و سعادت آینده-باد دبور (لغ)

بادپیچ - bâdpîc = بازپیچ

بادپیش- bâdepîš = بادی‌که از مشرق میوزد (لغ)

بادپیکر - bâdpeykar = باد پای=تندرو (لغ)

بادپیما - bâdpeymâ = مردم مفلس ودروغ‌گوی: **یکی بادپیمای** کم‌زن بود که ازکینه با خویش دشمن بود. لبیبی-کنایه از اسب واستر و شتر تیز رفتار- مردم پرخور (لغ)

بادتنگ‌بسته- b.e.tangbasta کنایه از اسب تندرو : چو خسرو دید **بادتنگ‌بسته** صبا را گونه‌گونه رنگ بسته. امیرخسرو دهلوی

بادجستن - bâdjastan =هیجان - خطری پیش‌آمدن-اشکالی ایجادشدن: چو فرمان خسرونیاورد یاد نگرتابه انجام چون **جست‌باد**. فردوسی

بادجستن‌کسی‌را = اقبال‌کردن‌بخت باو: بیک‌رزم‌اگر **باد**ایشان**بجست** نشاید چنین‌کردن اندیشه‌پست. فردوسی

بادخانه - bâdxâna و بادخان = بادخون وبادخن= بادگیر: از ابن پر **بادخانه** هم بآخر برون‌باید شدن ناچار با باد. ناصرخسرو- قلّه و بلندی(لغ)

بادخرام - b.xorâm = بشتاب رونده وتندرو : هردو در پویه‌گشته **باد خرام** تازشب‌رفت‌یکدوپاس‌تمام. نظامی

بادخن - b.xan = بادخانه وباد گیر: او آتش تیزاست‌برتیغ‌کوه وان دگران چو شمع بر **بادخن**. فرخی

بادخنده- b.xanda = خندهٔ‌تلخ: یکی **بادخنده** بخندید شاه نیابم همی اندران هیچ راه. دقیقی

بادخوان - b.xân = هرزه‌گو و خوش‌آمدگوی (قا)

بادخون - b.xûn = بادخن:عمر چگونه جهد از دست خلق بادچگونه جهد از **بادخون** .کسائی (فر)

بادداشتن - b.dâštan = به‌هیچ شمردن- بی‌ارزش‌داشتن :گرین درخورد باخردیاددار سخنهای‌ایرانیان**باددار**. فردوسی

باددرکف - b.darkaf = کنایه ازتهی‌دستی ومفلسی‌باشد : **باد** ازآن **در کف** آبست بزندان حباب که بعهدتو برابکار چمن پرده دراست (لغ)

باددست- b.dast = کنایه‌ازمردم بی‌چیزوتهی‌دست: برخاک‌در توجان‌فشاندیم معلومت شدکه **باددستیم**.سیدحسن‌غزنوی - مسرف وهرزه خرج: عقل وجانم برد شوخی‌آفتی‌عیاره‌ای **باددستی** خاکیی بی‌آبی آتش‌پاره‌ای. سنائی

بادران - bâdrân = نام‌فرشته‌ای که باد را حرکت دهد :که هرگه‌که‌تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود

بادران. رودکی (لغ)

بادرم - bâdram = بیهوده-تباه: جون بایشان باز خورد آسیب شاه‌شهریار جنگ ایشان عجز گشت‌وسحر ایشان **بادرم.** عنصری (فر)- رعیت، جلد بشکول‌دان‌و خوش‌پدرام **بادرم** شد رعیتان را نام (لغ)- ص: «بادزم» وبازدم

بادرنگ - bâdrang وباذرنگ = نوعی خیار- ازانواع‌مرکبات(بادرنج وبالنگ): تاکیم از چرخ رسد آدرنك تاکی ازاین‌گونهٔ چون **بادرنگ.** مسعود سعد (په: vâtrang) - بیماریی‌که از غم وغصّه عارض شود (زخم معده)- نوعی گهواره- اسب تندرو (قا)

بادرنگین - bâderangîn = کنایه از شعر وبیت‌است: **بادرنگین**است شعر وخاك رنگین استزر خاك‌رنگین می‌فروش و**بادرنگین**می‌ستان سنائی(لغ)

بادرو- bâdrow = مکانی‌که برای تابستان سازندکه ازهرطرف باد درآن آید: غیر ازقفس‌کزهرطرف‌داردهزاران **بادرو** نتوان شمردن‌خوش‌هوا خشخانهٔ دربسته را. طغرا (لغ)

بادرو - bâdrû مخفف بادروك، بادروم و بادرون: موی در .. . توگر **بادرو** است پی خدوش ده‌که علاجش خدوست. حکاك (ح-فر)

بادروزه - bâdrûza = باروزه- عادت، آنچه همه‌روزه باید بکاربرد: تنی درست وهم‌قوت**بادروزه**فرا که‌بهٔ‌زمنت بیناره‌گوثر وتسنیم. کسائی (فر)- قوتی که مردم در هرروز بکار دارند - قوت لایموت: کسی را نید **بادروزهٔ**نبرد همی اسب جنگی بکشت وبخورد . فردوسی

بادروك - bâdrûk = بادرونه

بادروم- bâdrûm = بادرونه(لغ)

بادرونه - bâdrûna وبادرون= بادرنجویه: **ببادرونهٔ** نخشب دو زلف بر رخ زن که تادمد همه جا عنبر وگل خودروی. سوزنی - این‌کلمه بصورتهای بادروك وبادروج وبادروم وبادرویه نیز ضبط شده .

بادره - bâdara = پاچهٔ‌شلوار وتنبان (لغ)

بادریسه - bâdrîsa = بادریس - چرم یاچوبی مدوّرکه‌درگلوی‌دوك‌قرار دهند وریسمان رشته بدور آن‌جمع‌شود- تخته‌ایکه‌برسر چوب خیمه‌گذارندو بکماج خیمه‌معروف‌است: گرکونت‌ازنخست‌چنان **بادریسه** بود آن بادریسه خوش‌خوش چون‌دوك ریسه‌شد. لبیبی(فر)-ص:بدیسه

بادریسه‌چشم - bâdrîsacašm = کنایه ازمردم یك‌چشم باشد: زان‌بر که بادریسه هنوزش نخسته بود ای **بادریسه چشم** بگوتاچه خواستی؟خاقانی

بادزنه - bâdzana = بادزن و وباد بیزن ، **بادزنه** دست بدست همه وزدم او بادبدست‌همه. امیرخسرودهلوی

بادزهره-bâdzahra = نام‌مرضی که بعربی «خناق» گویند

بادسار - bâdsâr = گردنکش- متکبّر- سبك و بی‌تمکین: که او **بادسار** است‌ودیونژند بدوداده افسون‌و نیرنگ وبند. فردوسی

بادستر - bâdastar = بیدستر، سگ آبی (لغ)

بادسر - bâdsar = خودبین و مغرور: مرا پیش کاوس بردی نوان یکی **بادسر** نامور پهلوان. فردوسی

بادسرد - bâdesard = آه حسرت وناامیدی: بیامد بنزدیك خاقان چوگرد پر ازخون دل ولب پر از **بادسرد**. فردوسی

بادشبگیری - bâdešabgîrî = باد سحرگاهی- بادپگاه: اوخرامان چو **بادشبگیری** بههیونیچوشیر زنخیری. نظامی گنجوی

بادغرد - bâdqard و بادغر = خانهٔ تابستانی و بادگیر: خوش آنجا وکاشانه و **بادغرد** بدو اندرون شادیونوشخورد. ابوشکوربلخی- که هر گه که تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود **بادغر**. خسروانی - ص: باد غد- بادغن- آدغر

بادغند - bâdqand و بادغن = بادگیر (بادخن)

بادغیس - bâdqîs و بادغس = جائیکه باد بسیار وزد (بادخیز)

بادفر - bâdfar = بادفرك = بازیچهٔ اطفال: بدو خط ملون شب و روز درکشاکش بسان **بادفر**است. خاقانی

بادفراه - bâdfarâh و بادفره = مخفف بادافراه: پاداش به نیکان همه نیکیست درین ملك چندانکه بدان را زبدی **بادفراه** است. سوزنی

بادفرك - bâdfarak وبادفر = چوبی مخروطی نك تیز که ریسمان بدان پیچند و از دست رها کنند تا برزمین بچرخد- ص: بادفرنك

بادفرودین - bâdeforûdîn و بادبرین = بادیکه ازمغرب وزد وآنرا **بادبور** نیز گویند: خلقانش کرد جامهٔ زنگاری این تندوتیز باد**فرودینا**. دقیقی

بادفروش - bâdforûš = باد پر است: بسان **بادفروشان** چه بادپیمائی که در شرافت ذات از گروه ابراری؟ نصیرای بدخشانی (لغ)

بادفوز - bâdfûz = شخصی که بدیگران نصیحت کند وخود بهآن عمل نکند: پند خود هرگز نگیری ای خر کرسی نشین وعظ تاکی میکنی ای **باد فوز** لافزن. نظمیهروی (لغ)

بادك - bâdak = ساقی باده دهندهٔ زنان سلاطین پارسی = کودکی که کمتر از ده سال داشته باشد (لغ)

بادکشیدن - bâdkašîdan = رنج ومحنت کشیدن: تو نوش خوری دایم وبدخواه خورد زهر تو باده کشی دایم وبدخواه **کشد باد** (لغ)

بادکلاه - bâdkolâh = مغرور: گرچه آتش سرم و **بادکلاه** نهیی تا جوری خواهم داشت. خاقانی

بادگانه - bâdgâṇa = دریچهٔ مشبك که از درون بیرونرا توان دید و ازبیرون درونرا نتوان دید: ازبرون تا بخانهٔ طبع یابی نزهتم وز ورای **بادگانهٔ** چرخ بینی منظرم. خاقانی

بادگرد - bâdgard = تندرو چون باد- صفت اسب وسایرچارپایان:

ابر سیر و **بادگرد** ورعد بانگ وبرق‌جه
پیل‌گام وسیل برّ وشخ نورد وراهجوی.
منوچهری

بادل‌زدن - bâdelzadan = مشورت کردن : فلك هرچندمیزد **بادل** ریش که درصحرا نهدسوز دل‌خویش.
امیرخسرو (لغ)

بادمسیح - bâdemasîh = کنایه ازنفس عیسی (ع) است که مرده‌را زنده میکرد : چوآب خضر و چو **باد مسیح** هردو یکی است رواست مرگ اگر درد انتظار اینست. واله هروی (لغ)

بادمهره - bâdmohra = مهرهٔ مار است که آنـرا ازقفای سرافعی بر میآورند وسیاه‌رنگ است واگر به‌صوف سیاه بمالند سفید شود (لغ)

بادوبفش-bâdobafš وبادوبوش = شکوه و جلال : بدین **بادوبفش** و سروریش گوئی سنایی‌نیم‌بوعلی‌سیمجورم.
سنائی (لغ)

باد وبود - bâdobûd = روزگار وزمانه : هرکه چون عیسی ازشره بجهد از غم **بادوبود** خود برهد. سنائی

بادوبوش- bâdobowš = بادو بفش: ای بسا**بادوبوش**تکسینان ترت ومرت از دعای مسکینان. سنائی (لغ)

بادوبید - bâdobîd = بی‌فائده وناسودمند- هدر: که بهرام‌دادش بایران نوید سخن‌گفتن‌اوشود**بادوبید**.فردوسی

بادودم - bâdodam = عجب و غرور : بیاراست این جنگ را پیلسم همی راند چون شیر با **بادودم**. فردوسی

- طمطرق ورجزخوانی: یکی‌نامه‌بنوشت پر**بادودم** سخن‌گفت هرگونه از بیش وکم. فردوسی-لاف ودعوی‌باطل:یکسره میره همه **باداست ودم** یکدله‌میره‌همه مکرومریست.حکیم‌غمناك-اشتلم:زتوروز سلم آمد این **بادودم** که برایرج‌آمد از ایشان ستم. فردوسی

باده - bâda = شراب : یکدست جام**باده** ویکدست زلف‌یار رقصی‌چنین میانهٔ میدانم آرزو است. مولوی - (په: bâtak)- چوبدستی :کسی باید آنکه که تو باده‌خوردی که آردسوی مرز توگرد **باده**. سوزنی (لغ)

باده‌پرست-b.parast = میخواره: کمرکوه‌کمست‌ازکمرموراینجا ناامید ازدر رحمت مشو ای **باده‌پرست**. حافظ

باده‌خانه-b.xâna = می‌خانه : عقل اگر در میانه‌کشته شود دیت از **باده‌خانه** بستانیم. خاقانی

بادهرزه-bâdeharza = افسونی را گویندکه دزدان برصاحب کالابدمند تا خواب‌گران براو مستولی شود: بچار پارهٔ‌زنگی‌ب**بادهرزهٔ**دزد ببانگ‌زنگل نبّاش وگم‌گم نقّاب. خاقانی

باده‌فرسا - bâdafarsâ و باده فرسای= کنایه ازدائم‌الخمر: خوش‌وقت حریف **باده‌فرسای** برتارك‌آسمان زده پای (لغ)

بادهٔ‌شبگیر-bâdayešabgîr = شرابخوردن‌صبوحی:عاشقی‌راکه‌چنین **بادهٔ شبگیر** دهند کافر عشق بودگر نبود باده‌پرست. حافظ

بادهٔمست - bâdayemast = بادهٔ مست‌کننده، آنچه اوریخت‌به‌پیمانهٔ ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت است وگر **بادهٔمست**. حافظ

بادهٔناهار - bâdayenâhâr = کنایه از امر ناگوار : سیرآمدندمدعیان از می‌مراد مسکین هنوز **بادهٔ ناهار** میزند. ملاشانی‌تکلو (لغ)

بادی- bâdî =همیشه ودائم‌باشی -درمقابل-«مبادی»:معادی مبادت وگر چاره نبود توهرگزبکام معادی**مبادی**. انوری ابیوردی

بادیز - bâdîz و پادیز=چوبی که برای نگهداری ازپس‌دیوارافکنند: دیوارکهن‌گشته‌بپردازد**بادیز** یك‌روز همه پست‌شود رنجش بگداز.رودکی(فر)

بار - bâr = تحمل سختی‌ومشقت: سواران ما گر **ببار** اندرند نه ترکان برنگ ونگار اندرند. فردوسی - غم و اندوه بسیار : بـار انده مکش‌که بار دگر برهانیدت ایزد از غم و **بار** . انوری- بند وفکر: رحمتی آورده‌ام بار دگر گرچه روزوشب‌دلت در**بار**ماست انوری- درخت- بوته-اصله، آن جخش زگردنش بیاویخته‌گوئی خیکی‌است‌پر ازباد بیاویخته از **بار** . لبیبی - دیوان خانهٔ شاهان : بروز **بار** کورا **بار** بودی به‌پیشش پنج صف در کار بودی . نظامی (لغ)- بیخ وبن: قفس تنگ چرخ وطبع حواس پر وبالت بکند ازبن و **بار**. سنائی- آردوبرنج‌وارزن‌که برای‌شراب بوزه آماده‌کنند وهنوزآنرا صاف‌نکرده باشند-گوشت- آنچه نویسندگان‌نویسند - استدعا- عریضه-نصیب- شش‌زراع(لغ) - چرخ‌وآسمان: زشیشم**بار**هرمزدخجسته وزیرش‌گشته دل درمهر بسته.فخرالدین گرگانی- یکی ازهشت‌گنج خسروپرویز: دگر (ازگنجهای‌خسرو پرویز)گنج‌کش **بار** بودیش نـام چنان‌کس ندیدست ازخاص وعام. فردوسی- جنس‌دراصطلاح منطقی:کدام جنس نه‌نوع وکدام‌نوع نه جنس کدام‌جنس یکی بارنوع ودیگر **بار**. ابوالهیثم- اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از«باریدن»؛ رگبار- علامت‌مکان درکلماتی ازقبیل: رودبار- جویبار

بارافکنی - bârafkanî =عمل افکندن بار- به‌مجاز بچه‌زادن:چوتنگ آمدش وقت **بارافکنی** برو سخت شد درد آبستنی. نظامی

باربد- bârbad بمعنی‌حاجب و سالار بار- رئیس تشریفات- نام‌نوازندهٔ معروف عهد خسرو پرویز (لغ)

باربك - bârbak = امیراعظم که هروقت خواهد بدرگان پادشـاه بار تواند یافت (لغ)

بارجا - bârjâ و بارجای = بارگاه ملوك وسلاطین: دل‌پاکش‌که‌هست ازکینه معصوم به‌هیجا آهن ودر**بارجا** موم. امیرخسرو دهلوی

بارخانه - bârxâna =چیزی‌که در آن پلیدی ونجاست پرکرده ازخانه بیرون‌کشند: من هم از روی طنزفرمودم کاین چنین **بارخانهٔ** جاوید. فوقی‌یزدی - بسته‌هـای امتعه: **دربارخانهٔ** دل ماغیر

داغ نیست این کاروان‌قافله‌سالار آتش است واله هروی (لغ)

بارخدا - bârxodâ = نام‌حق تعالی : کریم **بارخدائی** کز اوهرانگشتی هزار حاتم ومعنی است وصد هزارمثال. منجیك(لغ)-پادشاه‌بزرگ: این‌مهتراست **بار خدایی** که مال خویش برمردمان برد همی از مردمی بکار. فرخی

بارخدایی = الوهیت - پادشاهی ، بزرگی وسروری : حقشناسی‌است که‌از **بار خدایی** نکند درحق‌هیچکسی‌تا بتواند تقصیر. فرخی (لغ)

بارخوار - bârxâr = خوار بار: زکنمان‌کشیدیم لختی جهاز کزین **بار خوار**است ما را نیاز یوسف‌وزلیخای منسوب. به‌فردوسی

بارخیمه - bârxeyma قرارگاه باجگیران درراهها وگذرگاهها: بخواهد **بارخیمه** از دل وجان گذرگاه نفس بندید هرآن: میرنظمی (لغ)

بارسالار - bârsâlâr = سالار بار، حاجب بزرگ: آن شنیدستم که در صحرای غور **بار سالاری** بیفتاد از ستور. سعدی

بارك - bârek مخفف باریك : خلّخیان خواهی و جمّاش چشم گرد سرین خواهی و **بارك** میان رودکی

بارکاو - bârkâv = موزون - هماهنگ: نکرده یکدمی آهنگ‌موزون نباشد **بارکاو**این سازگردون (لغ)

بارگی - bâragî وباره = اسب: **بارگی** خواست شادبهر پگاه برنشست وبشد بدیدن شاه . عنصری (فر) روسپی و قحبگی (لغ)

بارگیر - bârgîr = اسب وشتر وغیره : بارعتاب اونتوانم کشید ازآنك ماراسزای‌هودج‌او **بارگیر** نیست. خاقانی - نوکر وچاکر: مشغول بچوبدارو فرّاش مشغول **ببارگیر** وچیله(لغ)- لفظی‌است که درسخن‌گفتن‌تکیه‌کلام‌بعضی اشخاص است:هرجا که هست‌بیهده‌گوخوار وابتر است چون حرف **بارگیر** زیاد ومکرّر است. محسن تاثیر- عاریت دهنده (لغ)

بارگین - bârgîn = پارگین= آبگیر وتالاب میان‌شهر یا ده- جائیکه زیراب حمام ومطبخ در آن جمع شود : مثل ملك و ملك‌روزگار حوت‌فلك‌و آب **بارگین** . انوری - خندق دور شهر وقلعه: بسی شهرهائی‌که برگرد هریك ربض‌گه بدو **بارگین** بحر اخضر. فرخی

بارنامه - bârnâma — اسباب تجمّل و بزرگی : **زبـــارنامهٔ** دولت بزرگی آمده‌سود بدین‌بشارت‌فرخنده شاد باید بود. مسعودسعد (لغ)- منّت ، **بارنامه** نکشدبارخدایی‌که سپهر هست از پای رکاب پدرش‌گشته‌دوتای.انوری- مدح‌وثنا: نه‌مرد **بارنامه** وتزویرم از ماهیی شناسم ثعبانی- ناصرخسرو-عادت - صلح-افکندگی واندختن- سازجنگ- مباهات(لغ)- لقب نیك: این‌همه باد و **بارنامه** و لاف داشتم من بدان کل ارزانی. سوزنی- ص: بازنامه و بازنامه

بارنگ - bârang مخفف‌بادرنگ = بالنگ- بند قنداق (لغ)

بارنگار - bârnegâr بمعنی عارض درگاه شاه باشد که حضور وغیبت مردم را خبر دهد (لغ)

بارنگ‌وبوی-bârangobûy= بااستعداد تمام: سوی‌شهرایران‌نهادندروی سپاهی بدان‌گونه‌**بارنگ و بوی**.فردوسی

باروا - bâravâ = سزاوار ؛ بر این برجهاندار یزدان‌گو است که‌او را گوا خواستن **بارواست** . فردوسی - بول‌سره ورایج‌ضد «ناسره»؛ ناروا چون درم قلب زتو بی‌هنران **بارواییتو** و درهرهنری قلب درم. سوزنی (لغ)

باروزنه - bârowzana = نام نوائی ازموسیقی قدیم: ساعتی سیوار تر وساعتی‌کبک‌دری ساعتی سر و ستاه و ساعتی **باروزنه**. منوچهری

باروزه-bârûza مخفف بادروزه - جامهٔ‌کهنه (لغ)- ص: بازرو

باره - bâra =دیوار بلندوحصار؛ بکوشید باید بدان تا مگر ازآن‌کوه **باره** برآرندسر. فردوسی- مثل و مانند (واره)؛ فریدون بدان اژدها **باره** مرد هم ازقدرت‌اژدهایی چه‌کرد. نظامی-اسب؛ شبی دیرباز وبیابان دراز نیازم بدان **باره**‌راهبر. دقیقی- مشروبی مست‌کننده که ازآرد برنج وارزن و غیره سازند ؛ زنور عقل کل عقلم چنان تنگ آمده و خیره کز آن مه‌زول آمد خمرو بنگ‌و**باره**‌وشیره. مولوی-جزا وپاداش، مزد ؛ اگر **باره** خواهی روانم تر است گروگان کنم جان بدان کت هواست . فردوسی- تحفه وهدیه: به ازنیکو سخن چیزی نیابی که‌زی دانا بری بررسم **باره**.ناصرخسرو-گله ورمه‌گاووگوسفند - روش وقانون- زلف-بالاخانه(بربار)- سبو- هرآنچه دو چیز را جدا و تقسیم کند-روی-پیکر-چهره وابرو-چگونگی و حالت- آزمند و حریص- ساز وسلاح جنگ- فلك و چرخ- خدا (بار)- پاره و رشوت (لغ)- درآخرکلمات‌مفیدمعنی «دوست وخواهان»شبستان‌مراورا فزون ازصداست؛ شهنشه‌که **زن‌باره**(زن‌دوست) باشد بد است. فردوسی

باری - bârî مخفف «باریك» ؛ رای دانای برسخن ساری است نیك بشنوکه این سخن **باری** است . عنصری (فر)- مبدل بارو بمعنی حصار (قا)

باری - bârê = ناچار لاجرم ؛ منش‌بسیاردیدم وآزمودم چگویم‌گویم این بارست **باری** . ناصرخسرو - لااقل وحداقل؛ کافران ازبت‌بیجان‌چه‌تمتع‌دارید **باری**‌آن‌بت‌به‌پرستید‌که‌جانی‌دارد. سعدی

باریسه- bârîsa مخفف بادریسه

باریك‌آواز - barîkâvâz= پرحرف ویاوه‌گوی (لغ)

باریك‌شدن - b.šodan = مخفی وزدانه دور رفتن ، جدید آفت دور و نزدیك شد چو آن شوخرا دید**باریك شد** (لغ)

باری‌گر - bârîgar = حصیرباف وبوریاگر (لغ)

باز - bâz = حرف ربط بمعنی ؛ همچنین- سپس؛ روز شدن را نشان‌دهند

بخورشید **باز** مر اورا بتو دهند نشانی.
رودکی - امّا، ولی، **باز** ایمان گر خود
ایمان شماست نی بدان میلستم و نی
اشتهاست. مولوی- بمعنی نشیب مقابل «فراز»:
نصرت ازکوهۀ زینت نه‌فرود است و نه
بر دولت ازگوشۀ تاجت نه‌فراز است
و نه **باز**. منوچهری- تمیز کردن میان دو
چیز: کسی که دست چپ از دست راست
داند **باز** به‌اختیار زمقصود خودنماند
باز. کمال اسماعیل- گذرگاه سیل، گراین
باز بندم بزابلستان بگیرم شهی تا بکابلستان
اسدی- سوی وجانب- پسندیده و تمیز-
جدا شده- دعا وسکوت زردشتیان هنگام
غذا خوردن وشستشو (باژ)- شراب (قس
باد وباده)-عکس وقلب-گدار و پایاب-
آغوش- بازو- دست- دسته- بسته مقابل
باز (لغ)- دوش- ازسرانگشت تا آرنج:
بچاه سیصد **باز** اندرم من ازغم او عطای
میرسن ساختم زسیصد **باز**. شاکر (فر)

بازارتیزی - bâzârtîzî =
بازارگرمی، مقصود ازاین معامله **بازار
تیزی** است نی جلوه میفروشم و نی
عشوه میخرم. حافظ

بازارخوان - b.xân = کسیکه
برسر بازارها حکایت و شعر میخواند:
ملحدان سنّی شوند اندر طبس گر
مدح تو راوی **بازارخان** خواند ببازار
طبس. سوزنی (لغ)

بازارزدن - b.zadan = کنایه
از فائده بردن وخاطرخواه گرفتن، امروز
هرکه سنگ ملامت بما رساند گودست
خود ببوس که **بازارمیزند**. صائب (لغ)

بازارکردن - b.kardan =
هنگامه‌چیدن اعم ازاینکه بخوبی باشد
یا زشتی: مصر دلرا بتو دادیم وعزیزان
غافل که بما یوسف حسن توجه **بازاری
کرد**. خواجه آصفی (لغ)

بازآمدن- bâzâmadan = توقف
کردن- بسودن- ملامس شدن: و اگر
مردار بجامه‌واندام **بازآید** بباید شستن.
تفسیر ابوالفتوح (لغ) - پشیمان شدن-
ترک گفتن: گفت حافظ دگرت خرقه شراب
آلوده است مگر از مذهب این طائفه
بازآمده. حافظ

بازافکن - b.afkan = وصله
و پینه که برجامه‌زنند- تکه‌ای که سپاهیان
بر پشت گریبان جامۀ پینه‌دار و چارقد
دوزند: این فراویزی و آن **بازافکنی**
خواهد زمن من زجیب آسمان یک
شانه دان آورده‌ام. خاقانی

بازبار- b.bâr مخفف «بازباره»
- قوشچی، کسیکه باز نگاهدارد (لغ)

بازپس - b.pas = به‌پشت:
به‌پیچیدش بلورین بازو و دست چو
دزدان هردو دستش **بازپس** بست. فخرالدین
گرگانی.

بازپسین- b.pasîn = آخرین
واپسین

بازپیچ - b.pîc = و بادپیچ
تاب اطفال، زتاک خوشه فرو هشته‌وزباد
نوان چو زنگیان زبر **بازپیچ** بازیگر.
بوالمثل- ص: بازینج- بادینج- پازینج

بازتفیدن- b.tafîdan = سوختن:
«بدوزخ **بازتفیده** یعنی بدوزخ سوخته

شود». تفسیرابوالفتوح‌رازی (لغ)

بازجای - b.jây - مستقر-مأوی - من‌بعد- واپس باقی‌مانده (لغ)

بازجای‌آمدن - b.j.âmadan = بجای نخست بازگشتن- مجازاً «آرامش یافتن» : چو **آمد** دل تا جور **باز جای** به‌تخت‌کیان اندر آوردپای. فردوسی

بازجای‌آوردن- b.j.âvardan = بازجای‌آمدن- مجازاً رهانیدن: و زان پس بباشم به‌پیشش بپای زخشم وزکین **آرمش بازجای**. فردوسی (لغ)

بازجستن - b.jostan = تفحّص نمودن: همان دادهٔ خویش را **بازجست** کهر بند ایرانیان‌کرد سست . فردوسی- جستجو- طلب‌کردن: همی دربدر خشك نان **بازجست** مراورا همان پیشه بود ازنخست. ابوشکور- توقّع‌داشتن: نشاید **بازجست** از خودخدائی خدائی برتر است ازکدخدائی . نظامی

بازخماندن - b.xamândan = تقلیدکردن وادای‌کسی را درآوردن : مردم‌نه‌ای‌آخربچه میماندرویت چون بوزنه‌ای‌کوبکسی **بـازخماند** . طیان مرغزی (فر)

بازخیز - b.xîz - بازخاست‌روز قیامت : سگان‌بیگانه را آواز خیزست کجا باشدفتاده‌**بازخیز**است.میرنظمی(لغ)

بازدار - b.dâr وبازیار=زارع وبرزیگر: باغ چون راغش خراب‌وکشت چون دشتش سراب زاغ آنرا باغبان‌و قاز این را **بازدار**. سلمان(لغ)- مخفف باز دارنده

بازدل - b.del =شجاع و دلیر : شهان کلنگ دلانند و شاه **بازدل** است به‌جنگ‌بازنیایدبه‌هیچگونه‌کلنگ.فرخی

بازدوسانیدن - b.dûsânîdan باز چسبانیدن : «من‌آن مرده را یافتم به‌پشت باز افتاده وپشت پای راست‌بشکم پای چپ **بازدوسانیده** ودرانگشت او انگشتری بود». تاریخ‌قم (لغ)

بازراندن - b.rândan = دور کردن- طردکردی (لغ)- بیان‌کردن : تهمتن یکی را برخویش‌خواند همه‌کار رفته بدو **بازراند**. فردوسی

بازرفتن - b.raftan = ازسر گرفتن: اینك به‌قرار تاریخ **بازرفتم** . بیهقی (لغ)- استقبال رفتن : شدن سوی جنگ‌کسی کز تو بیش بود مرگ‌را **بازرفتن**زپیش‌گرشاسب‌نامه‌اسدی (لغ)

بازرند - b.rand و بازرند = سینه‌بند: در کام ماحلاوت‌شهد شهادت‌است درمهد بسته‌اند براین شکل **بازرند**(لغ)

بازرندیدن - b.randîdan = رنده‌کردن-صاف‌کردن - زدودن : چشم دلت ازخواب غفلت‌بازکن زنگ‌جهل از دل به‌دانش **بازرند**. ناصرخسرو

بازرنگ- b.rang = بازرند و بازرند= سینه‌بند: مطرب ناهده پستان در رقص چون‌درآیددل‌ناهیدبرد **باز رنگ** ازمه خورشیدکند بازرنگ‌ازمه وخورشید برد. حکیم ولولی- قنداق و سینه‌بندکودك - تنگ ریسمانی که بدان بار و پالانرا محکم کنند - باهوش و زیرك (لغ)

باززر- bâzezar = کنایه از آفتاب عالمتاب: خیز که **باززر** زنو برسر چتر نیکلون گشت پدید و بازمرغ ازغم دل فغان گرفت. (لغ)

بازسپهر - b.sepehr = بازسپید پر- روز (لغ)

بازسپیدپر- b.sepîdpar = باز زر (لغ)

بازشدگی - bâzšodagî = برگشتگی-فرار (لغ)

بازشدن - b.šodan = دوباره منصوب شدن: «پس یوسف مراین شرابدار را گفت چون پیش ملك خداوندت بنشینی و بمرتبت خویش **بازشوی** مرا یاد کن» . ترجمهٔ طبری بلعی- تعلّق نداشتن و گذشتن از جائی: «من در استادم (بونصرمشکان) و حال حسنك ورفتن بهحج وازموصل راه گردانیدن و ببغداد **باز نشدن**» . تاریخ بیهقی- بهچیزی پرداختن: نظامی برسر افسانه **شو باز** که مرغ پندرا تلخ آمد آواز. نظامی - پیوستن - منسوب شدن- رجوع کردن : اگر اید و نکه بهکشتن نمرند این پسران بهنسب **بازشوند** این پسران باپدران. منوچهری- بیخودشدن- غافل گردیدن: «سربخویش فرو بردم تاساعتی تفکر کنم ، اندکی از خویش **بازشوم**» . اسرارالتوحید- بسوی کسی رفتن: بزرگان زگفتن پشیمان شدند بنوی دگر **باز** پیمان **شدند**. فردوسی- جداشدن : «باز گشتم وجواب باز بردم (ابونصرمشکان) ابوسهل از جای نشده بود و من همه یاوی افکندم اما چهکردمی که امیر از من **باز نمیشد** و نهخواجه» . تاریخ بیهقی (لغ)

بازکردن - b.kardan = جدا کردن- دورکردن - بریدن : سرش را همانگهزتن **بازکرد** ددو دامرا ازتنش سازکرد. فردوسی- زدودن و پاك کردن: تا **بازکردم** از دل زنگار حرص و طمع زیهر دری که رویٔنهم، درفراز نیست. ابوطاهر خسروانی - شکافتن و دریدن : نینداختی تیغ آنسرفراز **نکردی** گلو گاهت ای پور **باز** . فردوسی - مساحت کردن، پیمودن: چون ازحضرت برخیزم نهنشینم تا هربدست زمین دنیـا بپای **بازنکنم** وبدست نیآرم.... تاریخ طبرستان ابن اسفندیار- حکایت و قصّه پرداختن: مگر ذکر حاتم کسی **بازکرد** دگرکس ثنا گفتن آغازکرد. سعدی بیدارکردن : **بازکرد** از خواب زنرا نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پش.رودکی (فر)

بازکشیدن- b.kašîdan = اجتناب دادن: روانت مرنجان و مگدازتن ز خون ریختن **بازکش** خویشتن. فردوسی

بازگون - b.gûn و بازگون - سرنگون و واژگون: **بازگون** استجمله کار جهان تابحدی که ماورایحدست . بدرالدین چاچی (لغ)

بازمالیدن - b.mâlîdan = مغلوب کردن: «چنانشدکه زوبین بهمهد پیل بازرسیدوغلامان ایشانرا **بازمالیدند**» . تاریخ بیهقی (لغ)

بازمان - b.mân = توقف ودرنگ - مقدار ثابتیکه برجای میماند (مع)

بازگشا- b.gošâ = قوهممیزهٔ انسانی

بازن- bâzan،پازن‌و پاژن= دیوث را گویند (لغ)

باز نشسته- b.nešasta= خاموش، فرو نشسته: شمع فلك باهزار مشعل انجم پیش‌وجودت چراغ **باز نشسته** است.سعدی

باز نهادن - b.nahâdan = نام نهادن ؛ این دیه جوخواست‌بن خراسان بناکرده است و بنام خود **باز نهاده** . تاریخ‌قم- برگشتن (لغ)

بازو - bâzû= شاخ درخت-عصا وچوبدست (باز)-کنایه از قدرت بازو: نگر تا ننازی **ببازو** وگنج که برتو سرآید سرای سپنج . فردوسی- اطراف تخت - خوابگاه - اندازه- آهوی نر- آهوی ماده- غزال- رفیق مصاحب آنکه درسرود باکسی همراهی کند (لغ)

بازودادن- b.dâdan= کمك کردن

بازودراز - b.darâz = دراز دست وغالب (قا)

بازوزدن - b.zadan= بال‌زدن پرنده: قازاگر **بازو** زندبر بادعدل‌پهلوان چرخ‌عنقاوار متواری‌شوداز بیم‌قاز.سوزنی

بازو گشاده- b.gošâda= نیازمند «دادخواه» وهردو معنی مجازی‌است (لغ)

بازه- bâza= پاچه: کوه‌را زلزله چون‌کیك فتد در **بازه** ابر را صاعقه چون سنگ فتددرقندیل. انوری-چوبی باشدمیانه،نه‌دراز و نه‌کوتاه‌وآنرا «دو دسته» گویند: نشسته به‌صدخشم‌در کازه‌ای گرفته بچنگ اندرون **بازه‌ای** خجسته(فر)- شاه تیر- شاخ درخت- چوب‌گندهٔ فلك‌را راگویند- چوبی‌گنده‌که از آن قپان و ترازو آویزند (قس : بازو) -گشادگی میان هردو دست: چهی ژرف دیدند صد **بازه‌راه** یکی‌چرخ‌گردنده بالای‌چاه . اسدی(گرش)-فاصله‌میان‌دو کوه‌یادودیوار یادوبال پرنده

بازهشتن- b.heštan= گذاشتن واگذارکردن : جهان را بدان **بازهل** کافرید وزو آمد این چرخ گردان پدید. فردوسی

بازیار - bâzyâr= بازدار- میر شکار - افریقیه صطبل ستوران بـارکش عمّوریه‌گربزگه بازو **بازیار**.منوچهری- برزگر: باغ چون راغش خراب وکشت چون دشتش‌سراب زاغ آن‌را باغبان‌و قاز این را **بازیار**. سلمان (لغ)

بازی‌با نگیز - bâzîbe,angîz = عبارت از بازیی‌که نزدیك به‌بردن باشد: شدیم مات به‌شطرنج غایبانهٔ تو بما بخندکه **بازیت** خوش‌**با نگیز** است. ملا وحشی (لغ)

بازیج - bâzîj = پاسی از شب که «بازیره»هم‌گویند-ساعت‌شب-منجوقی که به‌گهوارهٔ بچه‌ها می‌آویزند -گردن بند- زنجیر- تسبیح (لغ)

بازیچگك- bâzîcagak= لعبت وبازیچهٔ کوچك-مهرهٔ‌بازی: **بازیچگكان** بدیم برنطع‌وجود رفتیم به‌صندوق‌عدم یك‌یك‌باز. خیام

بازیدن- bâzîdan= بازی‌کردن و باختن : زمانی سوی‌گوسفندان شویم **زبازیدن** ولهو خندان شویم . فردوسی- غارت‌کردن- مکرّرکردن-کوشش‌کردن

-قمار کردن-فدا کردن وقربان نمودن (لغ)

بازیره - bazîra = بازیچه- زن پرست وشهوتی (لغ)- ص: بازیزه

بازی‌سکال - bâzîsakâl = شعبده‌باز بازیگر : چه چابوك دست است بازی‌**سکال** که در پرده‌داند نمودن خیال اسدی (لغ)

بازی‌فراخ- b.farâx = خوشخوی وگشاده طبع ، در مقابل تنگ خوی : سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه شاهد **بازی‌فراخ** وزاهدان تنگخوی. سعدی

بازی‌کردن - b.kardan ادّعای شهبازی داشتن، خودرا باز دانستن-کار بازکردن، به‌تاراج، خود ترکتازی کنی که گنجشك باشی و **بازی‌کنی**. نظامی

بازیگری - b.gary = حقه‌بازی و شعبده‌بازی ، به **بازیگری** تیر بازه به‌بست چو شد غرقه پیکانش بگشـاد دست . فردوسی- بیهده و عبث : مپندار کز بهر **بازیگری**است سرا پرده‌ای این چنین سرسری. نظامی-شیطانی وشیطنت: گفتم این **بازیگری** باهر کسی چندین چراست؟ گفت **بازیگر** بود کودك که بازاری بود. حقوری (لغ)

باژ - bâž وباز = باج وخراج: به‌بستیم کشتی و بگرفت باژ کنون نشاید زما خواست **باژ**. دقیقی - مالیکه حکام از رعایا و راهدار ازسوداگرن گیرند : بره **باژ** خواهی که پیدا وراز نیاید کسی رهگذر بی‌جواز. اسدی- جزیه را نیز گفته‌اند وآن زری باشد که مسلمانان از کافران بگیرند (لغ) -گشادگی میان دو دست- بازو- یك بند انگشت-دعائیکه زردشتیان زیر لب خوانند: پرستندهٔ آذر زردهشت همی‌رفت با **باژ** و برسم بمشت. فردوسی (پاژ)

باژبان - bâžbân و باژدار = باجگیر: چنین داد پاسخ که ای شهریار پدر **باژبان** بود ومن باژدار. فردوسی

باژدار - bâždâr = باجبان- باج‌دهنده :که شاهان همه **باژداروی**اند به نخجیر، شیران شکاروی‌اند. فردوسی

باژرنگ- bâžrang وباژرند= بازرنگ (لغ)

باژستان - bâžestân = محل باج گرفتن وگمرك خانه (لغ)

باژگاه - bâžgâh = بازخانه و باژستان: بآب اندر افکند خسرو سپاه چو کشتی همیراند تا **باژگاه**. فردوسی - جایگاهی که مغـان هنگام شستن بدن و چیزی خوردن بادعای زیر لب خاموش باشند: بیاورد هرچش بفرمود شاه بیاراسته برسم و **باژگاه**. فردوسی

باژگون - bâžgûn و بازگون مخفف بازگونه= واژگونه: چون طبع جهان بازگون بود کردار همه **باژگون** فتد. مسعودسعد (لغ)

باستار - bâstâr و بیستار - از اتباع= بهمان وفلان : بادام تّر وسیکی و بهمان و **باستار** ای خواجه کن همین وهمین بررهی شمار. رودکی (فر)

باسقاق - bâsqâq = باشقاق = شحنه - محتسب: ازشراب عشق تو عالم همه مستانه شد **باسقاق** دهر میگیرد مگرهشیار را؟. ابوالمعالی (تر)-ص: باسفاق

باسترك - bâstarak وباستراك = نوعی‌سار: دردست غم‌تو (گذ؟)شده‌ام آنچنان‌زبون درپنجهٔ شاهین چوفتاده **باسترك**. میرنظمی (لغ)

باستره - bâstara و باسره= کشتزار (لغ)

باسره - bâsara مخفف باستره = کشتزار: پیوسته‌کشتزار امیدش‌زآب کام سیراب بادتا که بود نام **باسره**. شمس فخری (لغ)- ص: باسرم- باسه

باسزا - bâsazâ = در خور و سزاوار: معشوق جهانی و ندانی یك عاشق **باسزای** درخور. ناصرخسرو

باسك - bâsak = آسا وآساك = دهن‌دره : چو **باسك** کندماه من ازخمار قرار ازمه نونماید فرار. لبیبی (لغ)- ص پاسك وپاشك

باسنگ - bâsang =گرانبار و محکم : وگرگرز تو هست **باسنگ** و تاب خدنگم‌بدوزد دل‌آفتاب.فردوسی - استوار و متین : پسندیدم این رأی **باسنگ** اوی که سوی‌خرد بینم‌آهنگ اوی- عظیم‌القدر وباحرمت، وزین‌خرد یافت لختی و شد کاردان هشیوار و **باسنگ** وبسیاردان. فردوسی

باسیج - bâsîj = پرستو،چلچله، چوکردست خیل‌زمستان‌گذار به‌**باسیج** آمد پیام بهار. میرنظمی (لغ)

باشا - bâšâ = باشنده- موجود- مخفف پادشاه (لغ)

باشام - bâšâm = پرده (قا)

باشامه - bâšâma = چادریکه زنان برسر اندازند : دریده ماه پیکر جامه‌دربر فکنده‌لاله‌گون**باشامه**برسر(لغ)

باشت - bâšt = دیرك‌وچوب‌بلند که سقف خانه را بدان پوشند : بی‌پایه ترا و سقف بی‌باشت با عقل نمیتوان نگه داشت. نظامی

باشتین - bâštîn = میوه‌ایکه ازدرخت بدون‌گل‌وبهارروید؛پیش‌گرفته سبد **باشتین** هریك‌همچون‌درتیم‌حکیم. منجیك (فر)- (قس: باشت+ین)

باشد - bâšad = کاش- کاشکی محتمل است، امید است: آبی بروزنامهٔ اعمال مافشان **باشد** توان‌ستردحروف گناه از او. حافظ

باش‌داشتن - b.daštan =اقامت داشتن : همچو مارانندکه درخاك **باش دارند**. معارف بهاءالدین ولد (لغ)

باشگون - b.gûn و بازگون = واژگون: خاك‌پایت رازحل از دیده بر سر مینهد آری‌آری هست‌دایم‌کارهندو **باشگون**. رکن‌الدین بکرانی (لغ)

باشنامه - b.nama و پاشنامه = بازنامه‌وپازنامه= لقب‌نیك-لاف-مباهات (لغ)- (قس: بارنامه)

باشنگ - bâšang و پاشنگ= خوشهٔ انگور: چومشك بویالیکنش نافه بوده زغژم چو شیر صافی و پستانش بوده از **باشنك**. عسجدی.؟(فر) - خیار بزرگ که برای‌تخم گذارندو آنرا «غاووش» گویند: آن سك ملعون برفت این‌سنده را ازخویشتن تخم را مانند **باشنگ** ایدرش برجای ماند. منجیك

باشو - bâšû = چلپاسه (قا)

باشه - bâša = مرغی شکاری از جنس زرد چشم: مرا پروردن باشه بدی آز بپروردم یکی **باشه** بصدناز. فخرالدین گرگانی.

باغره - bâqora = پاغره

باغنده - bâqonda پاغنده = گلوله پنبه زده شده: جهانی شده فرتوت چو **باغنده** سر و گیس کنون گشت سیه موی و عروسی شده جماّش. بوشعیب هروی (فر) - (خ: غنده)

بافرین - bâfarîn مخفف «با آفرین» - درخور آفرین : سوی گرد گشتاسب شاه زمین سزاوار گاه آن کی **بافرین**. دقیقی

بافکار - bâfkâr = بافنده و جولاهه: **بافکاری** بود درشهرهری داشت زیباروی ورعنا دختری. لبیبی (لغ)

بالا - bâlâ و بالای = اسب جنیبت: زکین تندگشت وبرآمد زجای **ببالای** جنگی درآورد پای (فر) این کلمه بصورتهای بالاذ - بالاد - بالاده- نیز آمده

بالاد - bâlâd و بالاده = بالا من رهی پیرومست پای شدم نتوان راه کرد بی **بالاد**. فرالاوی (فر)

بالار - bâlâr وبالال - پالار = تیروستون ستبر: بچشمت اندر **بالار** ننگری تو بروز بشب بچشم کسان اندرون به بینی کاه. رودکی (فر)

بالاگر - bâlâgar = شاه تیر که سقف بر آن قرار گیرد (قا)

بالان - bâlân وبالانه = دهلیز: یکی راسدّ یاجوج است دیوار یکی را روضهٔ خلد است **بالان**. عنصری (فر)- (قس: دالان)- دام : ای قوامی بیك تن تنها منه ازعشق ومیل **بالانی**.قوامی رازی- بالنده ودر حال «بالیدن»

بالانیدن - bâlânîdan = چسبانیدن (قا)

بالش - bâleš وبالشت = اسم مصدر از «بالیدن»- واحدمقیاس برای زر معادل هشت مثقال دو دانك(۲۰۰۰ دینار)- یاسیم معادل هشت درم‌ودودانگ (۲۰۰ دینار)م (مع)

بالغ - bâloq وپالغ= شاخ‌گاو یا کرکدن‌یاچوب‌میان‌تهی‌که درآن‌شراب میخوردند : بنشان بتارم اندر مرترك خویشرا باچنك سغد یا نه و با **بالغ** وکدو. عماره (فر)

بالو - bâlû وپالو = آزخ وآن دانه‌هائی است که بربدن همچون عدس برآید: ای عشق زمن دورکه برمن همه رنجی همچو زبر چشم یکی محکم **بالو**. شاکری (فر)

بالودن - bâlûdan = بالیدن و نموکردن (قا)

بالوس- bâlûs = کافورمنشوش: کافور تو **بالوس** بدومشك تو ناك بامشك تو کافورتومنشوش بود. رودکی(فر)-این کلمه بصورت بالوش، پالوش وپالوس هم ضبط شده

بام - bâm = درخشان (بامی)- صبح پگاه (بامداد)- اسم‌صوت آوائی که

از ساز یا گلوی آواز خوان بیرون آید
(بامب = بم)- مبدل «فام» = رنگ
بامداد - bâmdâd = اول صبح و **بامگاه**
بامدادان-b.ân = هنگام بامداد
بامزد - bâmzad = کوس و نقاره:
نزنم **بامزد**لهو در کام که من سر بدیوار
غم آرم چو بصر باز کنم . خاقانی- (بام
+ «زد» مخفف «زده» = آنچه بر بام زنند)
بامشاد - b.šâd = نام مطربی
بوده درقدیم (قا)
بان - bân مخفف بانك، مویشان
بر بلب چو آرد زود نیز نه **بان** کند نه
ویل و نه وای . خسروی (فر) - علامت
محافظت در آخر کلماتی ازقبیل باغبان-
دربان- پالیزبان (په: pân)
باهار - bâhâr = ظرف و آوند-
نوعی خوانندگی = پهلوی امندی (مع)
باهت - bâhat = نوعی سنگ
سفید (قا)
باهو- bâhû وبازو = چوبدستی:
از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم
چون کرد بماند ستم تنها من واین **باهو**.
رودکی (فر)
بایا - bâyâ = بایسته و مورد
احتیاج-واجب («بای» ازبایستن+«ا»)
بایسته-bâyesta = واجب = بایا
بایدن - bâyîdan = بایستن
ببر - babar = جانوری صحرائی
شبیه گربه بی دم که از پوستش پوستین سازند،
بیدستر (په: bavarak)
ببربیان - babrebayân =
جامه‌ایکه رستم در جنگ میپوشید :
تهمتن بپوشید **ببربیان** نشست از بر اژدهای
ژیان. فردوسی (فر)
بت - bat وپت = آهار جولاهگان-
لیف جولاهگان- مرغابی (بط)
بتاره- batâra وپتاره = جاروب
مانندی که جولاهان بوسیلهٔ آن پارچه
را آهار دهند و لیف نامیده‌میشود (بت
+ «آر») + «ه» پسوند آلت)
بتاور - batâvâr = عاقبت و
انجام (قا)
بتاییدن-betâyîdan = بگذاشتن:
بتا هلاك شود دوست، درمحبت‌دوست:
سعدی- ص: بتالیدن
بتستان - botestân = بتخانه
بتفوز-batfûz = پتفوز = اطراف
دهن حیوانات: دم سك بینی تو با بتفوز
سگ خشک گشته کش نجنبد هیچ رگ (فر)
بتکوب - batkûb = ریچالی که
ازمغز گردو وسیر وماست تهیه شود: بسنده
نکردم به **بتکوب** خویش برآن شدم
کز منش سیر بیش. خجستهٔ سرخسی (فر)
ص: بتلوب
بتو - batow = مشرق- جای پر
آفتاب (ب+ «تو» ازتافتن)
بتو - batû = قیف- قبّه وگوی
سر عصا (لغ)
بتو - botû = سنگ درازی که
روی آن دارو سایند (قا)
بته - bata = «بتو» بمعنی سنگ
دواسائی (قا)
بتیك - batîk وپتیك = کژ و

ابریشم خام: فاخته‌گون شد هواز گردش
خورشید جامهٔخانه **بتیك** وفاخته‌گون
شد. رودکی (فر)

بتیاره - batyâra و بتیار =
پتیاره وپتیار

بج - baj = زهاب وپالایش آب و
شراب وامثال آن- برنج (بج)

بج - bej و baj = برنج (قا)

بج - boj = بز- مبدل بچ

بجخیزیدن - bejxîzîdan =
غلتیدن : پیش همه مردمان او عاشق
جوینده بخاك بر به **بجخیزد**. عسجدی(فر)

بجکم- b،ajkam بچکم و بشکم =
ایوان وصفّه- خانهٔ تابستانی: ازتوخالی
نگار خانهٔ چشم فرش‌دیبا کشیده بر
بجکم. رودکی (فر)

بجم - bojm یا bejm = گزمازك
که میوهٔ درخت‌گز است (قا)

بچ - boc وبچ = اندرون دهن
(خ: بوچ)

بچك - bacak = کارد: من‌خلیلم
تو پسر پیش **بچك** سربنه‌انّی ارانی
اذبحك. مولوی (قس: پیچاق درترکی)
- بزه وگناه- (په: bacak)

بچکم - backam = بجکم و بشکم

بچم - becam وباچم = بانظم و
آراسته (مع)- امر از «چمیدن»

بخار- bexâr = سرخاب و گلگونه،
باغ را هرسال چون حورا بیارابدبزیب
این برآن سازد بهار و او برآن مالد
بخار. (فر)

بخت - baxt وبختك = کابوس
و عبدالجنّه (مع)

بخت - boxt و بوخت == نجات
یافته (په: bôxt- قس: سه‌بخت- چهار
بخت- بختیشوع)- بختی: تانزاید **بخت**
تو فرزند نو خون نگردد شیر شیرین
خوش‌شنو. مولوی

بختك - baxtak = بخت‌وکابوس

بختی - boxtî وبخت = نوعی
شتر قوی سرخ‌رنگ دو کوهانه: اشتری
بدگوهری‌حمّال‌کوس **بختیی** بدپیشرو
همچون خروس. مولوی

بخرد - bexrad = خردمند و
هوشمند، زیرك

بخس-baxs و پخس = پژمرده-فراهم
آمده- پوستی‌که از حرارت آتش درهم
کشیده شود- بهم‌آمدگی دل بسبب‌غم یا
تپش- رنج واندوه (مع)

بخسانیدن - baxsânîdan =
بخسائیدن و پخسانیدن = گداختن- پژمرده
ساختن- در رنج داشتن: از او بی‌اندهی
بگزین و شادی با تن آسانی به‌تیمار
جهان دلرا چرا باید که بخسانی

بخسیدن - baxsîdan و پخسیدن
= گداختن و گداخته‌شدن: همچو گرما به
که تفسیده‌بود تنگ آبی‌جانب **بخسیده**
بود. مولوی- افسردن و پژمردن- رنجیدن:
ای نگارین زتو رهیت‌گسست دلش‌را
گو **ببخس** وگو بگداز . آغاجی (فر)

بخش - baxš = بخت وموهبت
ایزدی- ماهی و حوت- برج- اسم مصدر
وامر وفاعل مرخّم از «بخشیدن»

بخشاییدن - baxšâyîdan و

بخشودن = رحم وشفقت کردن- بخشیدن- مضایقه ودریغ داشتن: چرا **بخشایی** از من رهگذاری که این ایوان‌مؤبدهست باری؟- گذارشهروراه‌دشمن‌ودوست زیار خویش **بخشودن** نه‌نیکو است. فخرالدین گرگانی.

بخله - boxla مخفف بوخله و بوخل = خرفه (قا)

بخیدن - baxîdan = زدن‌پشم یا پنبه = حلاجی کردن (مع)

بد - bod و bad = پسوند در بعضی کلمات ازقبیل **سپهبد** - **کهبد** بمعنی مولی وصاحب (په: pat)

بد - bod مخفف «بود» ماضی از «بودن»- بُت- پسوند (bad)

بداختن- bedâxtan = گداختن - (په: vitâxtan)- ص: بزاختن

بدآغار - badâqâr = بدسرشت و بدنهاد: یکی زشت روی **بدآغار** بود که‌گوئی بمردم‌گزی مار بود. ابوشکور بلخی- ص: بدآغاز

بدآهنگ - badâhang = بد قصد ؛ زبس‌کینه جوی و **بدآهنگ** بود فراخای‌گیتی براو تنگ بود. عنصری

بددل - baddel = ترسو- بدگمان -کینه‌ور: وان‌حرم‌نشین‌چرم‌شیران **بد دل** کن جملهٔ دلیران. نظامی

بدرام - badrâm = پدرام (لغ)

بدرود- bedrûd وبدرود = وداع: ماه‌کنعانی من‌مسندمصر آن‌توشد وقت آنست‌که **بدرود** کنی زندانرا. حافظ

بدروشن - badravešn = بد کردار و گناه‌کار: شفیع‌باش‌برشه‌مرا بدین زلّت چو مصطفی‌بردادار **بدروشنانرا**. دقیقی- (بد + «روشن»اسم‌مصدرازرفتن) - رك: برروشن

بدره - badra = بدری = کیسهٔ دراز چرمی یا پارچه‌ای‌که در آن پول وزرکنند (قا)

بدست - ba(e)dast وبلست = وجب: یك **بدست** ازجمع رفتن‌یکزمان مکر شیطان باشد این‌نیکوبدان. مولوی

بدست‌بودن - be.bûdan = آگاه ومراقب‌بودن- هشیاربودن- مواظب بودن (مع)

بدستوار - ba(e)dastvâr = باندازهٔ‌یك‌وجب: ازچرم‌دوان **بدستواری** برناف‌کشیده چون ازاری. نظامی

بدسگان - badesgân وبدشکان = بدسغان وبدشغان = گیاه عشقه (قا)

بر - bar = علاوه برمعانی‌معمول برای افاده وجوب ولزوم: **بر**تست پاس خاطر بیچارگان بلطف. سعدی- ضرر و ضدّیت - ابلیس بدین سخن حجت **بر** خویشتن آورد- ترجمهٔ‌تفسیر طبری- بر سرافعال‌مفیداستعلاوارتفاع: برنشستن = سوارشدن- ازاسم‌صفت‌سازد: بردوام- برکار (په: apar)- اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخم ازبردن: فرمانبر

براز - barâz = چوبکی‌که‌کفش گران مابین قالب وکفش و درودگران در شکاف چوب‌بوقت‌شکافتن‌گذارند(بغاز) - پینه ووصله (قا) - اسم مصدر وامر و فاعل مرهم‌از«برازیدن» (او: brâza)

برازبان - berâzbân وبرازوان = آهن‌پاره‌ایکه بردنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و امثال آن بدرون دسته فرو کنند (قا)

برازیدن- barâzîdan = خوب وزیبا نمودن: پری‌که دیدگرازنده ترز آهوی چین پری‌که دید **برازنده**تر ز گبک دری - (از ریشهٔ اوستائی brâz بمعنی پرتوافکندن)- وصل کردن چیزی بچیزی (براز + یدن)

براستادکردن - estâdkardan bar = درست‌بودن- محافظت کردن (مع)

براستای - berâstâye = درحق - دربارهٔ (مع)

برآسودن - barâsûdan = استراحت کردن- آسایش‌یافتن

برآشوفتن - barâšûftan = غضبناك‌شدن- فتنه برپا کردن

برآغالیدن - barâqâlîdan وبرآغلیدن = تحریض کردن- برانگیختن - تضریب کردن (مع)

براکوه - barâkûh = سینه‌کش کوه- دامنهٔ کوه (مع)

برآمدن - barâmadan = ظاهرشدن- طلوع کردن- طول کشیدن : چو یکچند گاهی **برآمد** برین یکی پاك پیدا شد اندر زمین. دقیقی

برانداختن - b.andâxtan = رای‌زدن : چونامه بخوانی توبامهتران **برانداز** وبرساز ولشکر بران. فردوسی

برآوردن - b.âvardan = پرورش‌دادن- پیدا نمودن وظاهرساختن - اصلاح و مرمّت کردن - تمام کردن - انباشتن وپرکردن (مع)

برآویختن - b.âvîxtan = کشتی گرفتن (آویختن)

براه - berâh = زینت و حسن وآراستگی: رای ملك خویش کن‌شاها که نیست ملك را بی‌تو نکوئی و **براه**. ابوالمثل (فر)

برباد‌ساختن - b.bâdsâxtan = خراب کردن (مع)

برباره - b.bâra = برواره خانهٔ تابستانی (قس: پرواره) این کلمه بصورت: **بربال**، **برباله**، **بربار** و **باره** نیز ضبط شده

بربسته - b.basta = جماد(قا)

برپیختن - b.pîxtan - پیچ وتاب خوردن ودادن (رك: پیختن)

برتاس - b.tâs = نام حیوانی که ازپوست آن آستر لباس‌درست‌میکردند و برپوست آن نیز اطلاق میشود: **برتاس** در برمی‌کنم یك‌لحظه بی‌اندام‌او چون خارپشتم گوئیا سوزن‌دراعضامیرود. سعدی

برتاشك - b.tâšak مخفف **برتراشك** = گیاه بوی مادران (قا) - ص: برتراسك

برتافتن- b.tâftan = برگشتن - پیچیدن-سوراخ‌کردن آنچنانکه‌ازسمت مقابل راه یابند- تحمّل کردن (مع)

برترنگانیدن - b.tarangânîdan = بصدا درآوردن چلهٔ کمان (مع)

برتن - bartan = مغرور و متکبّر- مقابل«فروتن»(قا)

برجاس - barjâs = نشانه‌گاه

تیر : منجمان آمدند و خلّخیان با
سطرلابها چو **برجاسا** . ابوالعباس (فر)

برچخ - barcax = نیزهٔ کوتاه
-زوبین (قا)

برچسفیدن - barcasfîdan ،
برچفسیدن، برچسبیدن = متمایل شدن
- منحرف‌شدن- منجمد شدن (مع)

برخ - barx = بهره‌وحصّه-لخت
وبعض (قا)

برخج - baraxc و فرخج =
زشت- زبون- سست وناتوان (مع)

برخفج - barxafj وبرخفجك و
برغفج = کابوس، بختك: بوصال‌اندرایمن
بدم از گشت زمان تا فراق آمد و
بگرفتم چون **برخفجا**. آغاجی- (بر+
خفج)- ص: برخنج

برخوابه- barxâba =همخوابه
- تشك (قا)

برخور - barxûr = سهیم و
بهره‌ور: زبس عطاکه دهد هر که زوعطا
بستد گمان بری که مراورا شریك‌وبر
خور است. فرخی (فر)- (قس: برخ+
«اور» پسوند اتصاف)

برخه - barxa = پاره و حصه-
جزئی ازکل (رك: برخ)

برخی - barxî = فدائی-قربان

برد - bard — مخفف «بگرد»
= بازگرد: ازره‌نروم تام‌نگویند بره‌آی
بره‌نروم‌تام‌نگویندزره‌**برد**. آغاجی(فر)

بردادن-bardâdan = رهاکردن
- ترك‌کردن- بازکردن-ذکرکردن(مع)

برداشته - bardašta = کسیکه
ازترس‌سیاست وتنبیه‌فرار میکند-شخصی
که بجای مقدسی پناه میبرد (مع)

بردك-bardak وبردك = معما، لغزو
چیستان (قا)- ص: نردك

بردمیدن - bardamîdan =
نفس‌دمیدن - طلوع کردن - پدید شدن
(صبح و سپیده)- سخن‌گفتن - غضبناك
شدن- روئیدن وسبز شدن (لغ) - حمله
کردن : چو رخش آن کمند سواران
بدید چوشیرژیان‌آنگهی**بردمید**.فردوسی

برده - barda ، ورده = غلام و
کنیز- اسیر: بدوگفت ای مرا از جان
فزونتر منم پیش تو از**برده**زبون‌تر.
فخرالدین‌گرگانی- (په: vartak)

برروشن-barravešn = مؤمن:
شفیع باش برشه مرا بدین زلّت چو
مصطفی بردادار **برروشنان‌را** . دقیقی
(په: warvišn-îk)

برز - borz = بلندی: همی‌ریختند
اندر آور دگرز چو سنگ اندر آید
زبالای **برز**. فردوسی - شکوه و جلال،
چندکوبد زخمهای گرزشان بر سر
پرزاز خاو **برزشان**. مولوی- تنهٔدرخت
- زیبائی (مع)

برز - barz = کشت و زرراعت
(په: varz = کار)- مالهٔ بنایان (قا)

برزدن - barzadan = همسری
و برابری‌کردن : بانیکوان برزن اگر
برزند بحسن هرچند **برزنند** هم او
میر برزن است . یوسف عروضی (فر) -
روبرو شدن- ازهم‌جداکردن (مع)

برزکار - barzkâr = برزگر و

زارع (قا)

برزن - berzan = تاوهٔ گلین که در روی آن نان‌پزند- (په: brîjan)

برزه - barza = شاخ درخت- کشت وزراعت (برز+ه)

برس - bars، ورس = چوبیکه بر بینی شتر کنند - ریسمانی که بر بینی گاو گذارند- (قا)

برس - bors-bers = پنبه (مع)

برس - bors = میوهٔ سرو کوهی (قا)

برسان - barsân = دوشاب سیاه رنگ وخوشبو (قا)- هماننده و مثل و مانند: خروشید **برسان** جنگی پلنگ. فردوسی (رك: بسان)

برشدن- baršodan = بالا رفتن

برشکستن = اعراض کردن- ترك دادن- منصرف کردن - تازدن «زلف و نوع آن»

برغ - barq ، ورغ = بند کوچك که از خار وخاشاك در پیش آب بندند (قا)- (خ: برغ)

برغست-barqast، ورغست و برغشت = گیاهی که دارای گلهای زرد است وخر خورد: خاك کف پای رودکی نسزی تو هم بسوی گوشه‌ای چه خائی **برغست**. کسائی (فر)

برغلانیدن - barqalânîdan = برانگیختن و تحریض کردن بکاری (قا)

برغمان - barqamân = اژدها ومار بزرگ (قا)-(قس: ارقم= مارسیاه)

برغندان- barqandân و برقندان = کلوخ اندازان روز آخر ماه شعبان- (ادم: barekandan = عید پایان دورهٔ روزه)

برغو - borqû = شاخی میان تهی مانند نفیر که آنرا نوازند (قا)

برکاپوز- barkâpûz، برکاپوس = برکافوز و برکافوس= پیرامن دهان = پك وپوز (قا)

برکردن - barkardan = بلند کردن- بالا بردن- آتش افروختن - از بیخ برکندن (مع)

برکشیدن - barkašîdan = تربیت کردن و پروردن (لغ)

برکی- barakî = کلاه دراز یکه زاهدان و درویشان برسر نهند، حاجت بکلاه **برکی** داشتنت نیست درویش صفت باش وکلاه تتری دار. سعدی (گل)

برگ - barg = سازمهمانی: بخان اندر آی ارجهان تنگ شد همه کار بی **برگ** و بی رنگ شد. فردوسی (فر) - توشه واندوخته- قصد و عزم- التفات وتوجه- نغمه و آهنگ- پلك چشم (مع)

برگاشتن- bargâštan، متعدی برگشتن = برگرداندن

برگرفتن - bargereftan = ربودن- برچیدن- حمل کردن- پذیرفتن- پوشاندن- راندن- محو کردن- تراشیدن- نقل کردن: **برگرفت** از روی دریا ابر فروردین سفر زآسمان بر بوستان پاشید مروارید تر. عنصری

برگستوان - bargostovân و برگستان= جامه‌ای که در روز جنگ برتن خود و مرکب پوشند: در مصاف دشمنان کو باکمان یورش گرفت مرد

در جوشن بلرزد پیل در **برگستوان**. فرخی

برگماشتن - bargomâštan و برگماردن = منصوب کردن - وکیل کردن - برقرار کردن (مع)

برم - barm = استخر و تالاب؛ چون تـن خود **ببرم** پاك بشست از مسامش تمام لولورست. ابوشکور - (په: varm)

برماسیدن - barmâsîdan = پرماسیدن = لمس کردن

برماه - barmâh = پرماه و پرمه

برمچیدن - barmacîdan و پرمچیدن = پرماسیدن - ص: بر بخ - پرمخیدن

برمخیدن - barmaxîdan و پرمخیدن = خودسری و نافرمانی کردن - عصیان ورزیدن (مع)

برمنش - barmaneš = متکبّر وخودپسند (قا)

برنا - bornâ وبرناك = نوجوان (په: apurnây)

برناس - barnâs ، پرناس و فرناس = غافل و نادان (مع)

برنجاسب - berenjâsp و برنجاسف = گیاه بوی مادران (قا)

برنجمشك - baranjmešk = فرنجمشك (مع)

برنشاندن - barnešândan = سوار کردن - برتخت نشاندن

برنشستن - barnešastan - سوارشدن - برتخت جلوس کردن

برنگ - bereng = برنج کابلی - مطلق برنج (قا)

برنون - barnûn = برنو و پرنون = دیبای تنک، حریر نازك (قا)

برواره - barvâra وبرباره = بالاخانه - خانهٔ تابستانی؛ پند تو تبه گردد در فعل بد او **بروار** کژ آید چو بودکژ میانیش. ناصرخسرو - (او: upairivâra = حمایت) - ص: پراوزه

بروازه - barvâza = پروازه

بروفه - borûfa = دستار؛ داشت برسر **بروفهای** کودك برمیان بست آن **بروفه** خویش (فر)

برومند - barûmand = بارور - خرّم وشاداب؛ **برومند** بادآن همایون درخت که درسایهٔ آن توان بردرخت. فردوسی - صاحب نفع - کامیاب وبرخوردار - آبرومند (مع)

برون - berûn = مخفف بیرون

برونـ - berûne = بجهت - برای (مع)

برونسرا(ی) - borûnsarâ(y) = زریکه درغیرضرابخانه سکه شود (قا)

برهم - barham = پریشان - مضطرب - شوریده و مشوّش - فراهم آمده ومجتمع (مع)

برهمن - barahman ، برهمه، براهمن، برهیمن وبرهمند = روحانی وپیشوای دین براهمائی (ح-قا)

برهنجیدن - barhanjîdan = گستردن وگشودن؛ چنانکه مرغ هوا پرّ وبال **برهنجد** تو برخلایق بر پر مردمی **برهنج**. ابوشکور

برهود - barhûd و برهوده = پرهود وپرهوده

برهون - barhûn و برهون = دائره- هاله: آنچه بعلم تو اندراست گر آنرا گرد ضمیر اندر آوریش چو **برهون**. دقیقی (فر)

برهیختن - barhîxtan و «برهختن» مخفف بر آهیختن = بر کشیدن و بر آوردن (مع)

بریزه- barîza، بیرزد و بارزد = صمغی شبیه مصطکی سبك وخشك و بدبو- قلع- مرهمی که برزخم رفاده کنند (مع)

بریغ - berîq = خوشهٔ انگور (قا)- (په: borîk = انگوریکه برای زمستان میآویزند)

برین- borîn = قاش؛ چون برید او داد او را یك **برین** همچو شکر خوردش وچون انگبین. مولوی

برین - barîn = بالایین- اعلی؛ سپهر برین

بز - baz = رسم وآئین و قاعده- زمین وپشتهٔ بلند- تیغ کوه (بژ)- اسباب خانه- مخفف «بزم» - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «بزیدن» = وزیدن

بز - bez = زنبور

بزان- bazân = شهوت؛ ازطرب گشته **بزان** زن هزار در شرارشهوت خربیقرار. مولوی - حال از «بزیدن» = جهنده وجست زننده

بزانه - bazâna = وزنده، ولایت دارم وگنج وخزانه سپاهی نیز چون باد **بزانه** (ف-ش)

بزرگ- bozorg = یکی ازدوائر موسیقی قدیم (مع)

بزشم - bozašm مخفف بزوشم

بزغسمه - bazaqsama = جل و زغ (بزغ = وزغ + «سمه» بمعنی پنهان) -ص: بزغمه

بزغه - bozqa = داس (قا)

بزغه - bazaqa، وزغه = چلپاسه

بزغه- bazqa = چوب بندیکه شاخ انگور برآن نهند (قا)

بزماورد - bazmâvard = گوشت پخته وتره و خاگینه که در نان تنگ نواله ساخته باکارد پاره‌پاره کنند- (په: bažmâwûrt)

بزمونه - bazmûna = نام روز دوم از ماههای ملکی (قا)

بزمه- bazma = گوشه‌ای از بزمگاه

بزن - bazan = ماله برزیگران که با آن زمین را هموار کنند (قا)

بزنگ - bazang = بژنگ

بزو - bazû = بزه وگناه (مع)

بزوشم - bozvašm ، بزوش و بزشم = کرك بز (بز + پشم)

بزه - baza = زمین پشته‌پشته و ناهموار- ظلم وگناه- میوهٔ خوشبوی (مع)

بزه‌مند- bazamand = بزه‌گرو بزهکار = گناهکار

بزیدن - bazîdan = وزیدن

بزین - bazîn = وزنده - باد بیزن (لغ)

بژ- baž = برف ودمه- سرمارزه- پشته وکوه (پژ وبز)

بژکم - bažkam = مانع وبازدار نده- منع وبازداشت (مع)

بژکول - bažkûl و بشکول = مرد قوی هیکل و چابك - رنجکش - حریص درکارها (مع)

بژم - bažm وبشم = شبنم ریزه که‌بهرگاهان برسبزه نشیند-ص: تژم

بژمان - bažmân-bož = پژمان

بژند - bažand = نامراد-بیچاره وتنگ معیشت (مع)

بژندی = بیچارگی - نامرادی- تنگی معیشت

بژهان - božhân و پژهان = غبطه ورشك (مع)

بس - bos = سیخ کباب (قا)

بساردن - ba(e)sârdan = شخم کردن- بیل‌زدن- هموار کردن زمین‌شخم زده‌برای‌زراعت (مع)

بساره - basâra = ایوان‌وصفّه(قا)

بساز - besâz = آماده وساخته

بساك - basâk = تاجی‌که ازبرگ درخت وگل کنند: هریك برسر **بساك**مورد نهاده لبش می‌سرخ و زلف و جعدش ریحان. رودکی (فر)- (په: pusag)

بس‌آمدن - basâmadan = مقابله کردن باچیزی- حریف شدن در زور و قوت بر کسی (مع)

بسان - besân-e وبرسان = مانند شبیه- (رك: سان)

بسانائیدن = دستور«مشروب کردن» زمینی‌را آب دادن (مع)

بسانی - basânî = متکثّر و متعدد (پس+«آن» جمع+ی)

بسانیدن - basânîdan = مشروب کردن- آب‌دادن (مع)

بساوایی - basâvâyî = لمس-لامسه

بساوش - basâveš = بساوایی

بساوند - basâvand = پساوند

بساونده - basâvanda = اسم‌فاعل از«بساویدن»- حس‌لامسه (رك: بساویدن)

بساویدن - basâvîdan وبسودن = لمس کردن: بجانم که آزش‌همان‌نیز هست زهرسو بیارای‌و **بساو**دست. فردوسی (فر)

بساویده - basâvîda = اسم مفعول از «بساویدن» = لمس شده

بست - bast = سدّیکه برابرآب رودیانهر بندند-قسمت آبی که‌برزگران بهم بخشند: وگرش آب نبودی وحاجتی بودی زنوك هرمژه‌ای آب راندمی صد**بست**. خسروانی- عمامه- عاشق- باغ وگلزار (په: basd = باغ)

بست - bost وبسد = گلزاروباغ (bast)- پشته وکریوه- زمین‌ناهموار- محور سنگ‌آسیا- وقت نحسی‌که‌ابتدای آن ازاجتماع شمس وقمر است ودوازده ساعت امتداد دارد -گندم‌بریان (مع)

بستاخ - bestâx وروستاخ = گستاخ

بستار - bestâr = ستون‌نااستوار(قا)

بستاق - bestâq = مبدل«اوستا» کتاب منهبی زردشت (مزد)

بستان‌شیرین - bostânešîrîn = نوائی ازموسیقی قدیم (قا)

بسترم - bostarm = جوشش و دمیدگی اعضا (مع)

بستك - bastak = خادم و خدمتکار- صمغ پسته یاکندر (مع)

بستگی - bastagî = استواری و استحکام- لکنت وگرفتگی زبان- قبض - سکر طبع (مع)

بستن - bastan = آبستن‌شدن

بستناك - bastnâk = منجمد و افسرده (مع)

بستناکی = انجماد و افسردگی

بستوه - bestûh = ستوه واستوه

بسته - basta = حریرمنقش-بسته نگار-گشوده وباز-بانجام رسیده-بیحس شده- افسون وسحر شده - کاشته شده - شعری که عبارت‌ازچهارمصراع باشد(مع)

بسته نگار - و بسته = نام آهنگی ازموسیقی (قا)

بسد - bosd وبست = گلزار وباغ (په: basd)

بسدك - basdak وبستك = اکلیل الملك ص: بسلك

بسدك - basadk و بسک = دستهٔ‌گندم وجو درو شده (قس: «بسند» از بسندیدن)

بسغ - basaq = اطاق فوقانی که دارای پنجره‌های متعدد باشد ـ گنبد ، سقف گنبدی (مع)

بسغدن-basaqdan و بسندیدن = آماده وساخته کردن، نشایددرون نا **بسغده** شدن نباید که نتوانش باز آمدن . ابوشکور (فر)

بسك - basak مخفف بسدك

بسك - bask = خمیازه وآسك

بسکلیدن - beskelîdan = در آغوش گرفتن - غلغلیچ کردن - نوازش کردن (مع)

بسلانیدن - besalânîdan = گسلانیدن

بسنج - besanj = خشکی- داغی که برروی واندام مردم افتد (مع)

بسند - basand = بسنده

بسندآمدن- ba.âmdan وبسنده آمدن= کافی شدن- راضی‌بودن

بسندکار - ba.kâr وبسنده‌کار = قانع- راضی وخشنود

بسندکردن - ba.kardan و بسنده‌کردن = کفایت‌کردن - راضی و خشنود شدن (مع)

بسنده - basanda و بسند = کافی- سزاوار- کامل وتمام: مرا شفاعت این پنج **تن‌بسنده** بود محمد وعلی و فاطمه حسین وحسن. غضائری‌رازی

بسودن - basûdan = پسودن و بساویدن لمس‌کردن،دست‌سودن‌ومالیدن - دست نهادن (مع)

بسودنی- basûdanî = قابل‌لمس

بسوی - besûy-e = بعلت ، بجهت- برای (مع)

بسه - basa مخفف «بسدك» وبستك

بسیج - basîj وبسیج=سامان‌و اسباب- ساز و سلاح جنگ- رخت سفر- قصد واراده: دگرگونه آرایشی کرد ماه **بسیج** گذر کرد درپیشگاه- فردوسی

بسیجیدن-basîjîdan و بسیچیدن = پوشیدن لباس جنگ- سازسفر کردن - تدبیر کردن- سامان‌دادن- مهیاوآماده کردن- آهنگ کردن- اراده‌کردن(مع)

بش - boš-baš ، پش،فش‌و بشك =

یال اسب- کاکل: درع **بش** آتش جبین و
گنبد آتش کتف مشك‌دم عنبرخوی و
شمشاد موی وسر و یال. منوچهری-(او:
bar^{ə}ša)

بشار - bašâr = گرفتارو پای‌بند
(قا) - قس: «بش» بمعنی «بند» + «آر»
«نسبت» یا «اتصاف»)

بشار - bešâr = نثار زر و سیم
(قا)- زرکوبی و نقره‌کوبی: هنوز پیشرو
روسیان بطوع نکرد رکاب اورانیکو
بدست خویش **بشار**. فرخی

بشاسب- bošâsb مخفف «بوشاشب»

بشاورد - bošâvard = زمین
پشته‌پشته و ناهموار- ص: بشاوند، بساوند

بشترم - boštarm؟ و بشتر =
جوشش بدن توأم باخارش (قا)

بشتری = مبتلا به «بشترم»

بشتك - baštok = بستو و
خمرهٔ کوچك (مع)

بشردن - bašordan = فشردن

بشك - bašk و پشك = شبنم:
بشك آمدبرشاخ وبردرختان گسترد
رداهای طیلسان. بوالعباس- برق: وکنون
باز ترا برگ همی خشک شود بیم
آنست مرا **بشك** بخواهد زدنا. بلعباس
عباسی (فر)- برف- تگرگ (مع)

بشك - bošk = زلف مجعدوموی
پیش سر (بش)

بشكله - beškala و بشکل =
چوب کجی که بدان کلیددان گشایند (قا)
-ص: بشکنه

بشكليدن - beškalîdan =
رخنه کردن با انگشت و ناخن وغیر آن =
خراشیدن- شکافتن- دریدن- پاره شدن
جامه بوسیله خار- پهن‌وفراخ کردن(قا)
-محاصره کردن بااسلحه و ساز جنگ-
دربر گرفتن (مع)

بشكم - baškam = بچکم =
صفّه وایوان: از شبستان **ببشکم** آمد شاه
گشت **بشکم** زدلبران چون ماه. رودکی
(فر)- خانهٔ تابستانی- خانه‌ایکه اطراف
آن شبکه وبادگیر داشته باشد (مع)

بشكوفه - beškûfa و بشکفه =
اشکوفه وشکوفه = استفراغ وقی

بشكول - beškûl و بژکول =
حریص بطبع: هرچه‌یابی وزآن فرومولی
نشمرند از تو آن **ببشکولی**. عنصری
(فر)- چست وچابك- هشیار- قوی‌هیکل

بشكوليدن - baškûlîdan =
جلد وچابك بودن - حریص بودن در
کارها (قا) (قس: بشولیدن)

بشگردن- bešbardan و شکردن
شکستن وشکار کردن

بشگير - bašgîr = هوله و
دستمال (مع)

بشليدن - bešlidan = چسبیدن:
درگل غربت زپا **بشلیدنم** نیست‌ممکن
روی یاران دیدنم. آغاجی (فر) - در
آویختن: که بی‌داور این‌داوری نگسلد
وبربی‌گناه ایچ **برنبشلد**. بوشکور(فر)

بشم- bašm و بژم = شبنم فسرده بر سبزه
دربامداد: چون مورد بودسبزگهی موی
من همه درداکه برنشست برآن موی
سبز **بشم**. فرالاوی(فر)-ملحدو بیدین(مع)

بشم - bašam = ملول وماتم زده - ناگوار (قا)

بشنج - bašanj = تابش وطراوت رخسار- آبرو (قا)

بشنج - bešanj وپشنج = کلف وخشکی که برروی آدمی افتد-اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **بشنجیدن**

بشنجیدن - bešanjîdan و پشنجیدن = پاشیدن آب یامایع- ترشح شدن (خ: pešenq = ترشح)

بشنگ- bešeng = آلتی شبیه کلنك که بدان دیوار سوراخ کنند - کلنگ و اسکنه (مع)

بشنیزه - bešnîza وبشنیزا = گیاه بوی مادران (قا) - (قس: گشنیز)

بشنین - bašnîn = نوعی نیلوفر آبی (مع)

بشوریدن - bošûrîdan و پشوریدن = لعنت و نفرین کردن (مع) - ص: بسوریدن وپسوریدن

بشول - bašûl-be-bo = ماهر وچالاك، کارساز، باهوش، بادانش وبنیش- مخفف بشولنده

بشولیدن - bašûlîdan,be = شولیدن وژولیدن

بشولیدن- bešûlîdan-ba,bo = حرکت‌دادن - جنبانیدن - چست و چالاك وماهر بودن- باهوش‌بودن-بینش داشتن(مع)-کارسازی کردن: کار **بشولی** که خردکیش بود ازسر تدبیر وخردبیش بود. بوشکور- ص: بشپولیدن وبسولیدن

بشیز - bažîz = پشیز

بط - bat وبت = مرغابی-صراحی شراب که بصورت مرغابی سازند

بغ - baq = خدا- ایزد وفرشته - بت (مع)

بغا - baqâ = مخنّث وحیز-روسپی

بغاز - beqâz وپغاز = چو بیکه‌در وقت شکافتن چوب در میان شکاف نهند:

زازمی خایم وزازم شده خشك خاردارم
همه چون نوك **بغاز** . ابوالعباس (فر) - ص: بغار

بغامه- baqâma = غول بیابانی(قا)

بغپور- baqpûr، بغبور وفغفور = لقب پادشاهان قدیم چین (بغ+پور = پسر خدا)

بغتاغ - baqtâq مخفف« بغلتاق»

بغرا - boqrâ مخفف بوغرا و بوغراق

بغرا - baqrâ = خوك نر

بغراو - boqrâv = همهمه‌وغوغا

بغستان- baqestân = خانهٔ‌خدا- بتکده- کوه بیستون

بغلتاق - baqaltaq وبغتاغ = بغلطاق = برگستوان - کلاه-فرجی (قا)

بغل‌زدن- baqalzadan = ببدبختی دیگری شادشدن - شماتت کردن (مع)

بغل‌گشادن - ba.gošâdan = باز کردن آغوش- ورزیدن وتجربه کردن - اظهار قوت کردن- روان گشتن

بغل‌گشودن = باز کردن آغوش - وداع کردن- دست دراز کردن (مع)

بغند - baqand = پوستی‌غیر از کیمخت که از آن کفش‌دوزند- غزغن

بغیاز - baqyâz = شاگردانه- انعام-مژدگانی-شیرینی که هنگام پوشیدن جامه نودهند- صلهٔ شعر: چوعقب بخشدی گزیت ببخش هم بده شعر بنده را

بغیاز . ابوالعباس (فر) - این کلمه بصورتهای بغیاد، بغیاذ وفغیاذ نیزضبطشده

بف - baf = دفتین جولاهگان (قا)

بفتری - baftarî = دفتین جولاهگان - کارگاه جولاهی (بف+تر مخفف «تار»+ی)

بفج - bafj و پفج = کف و آب دهان: قی او فتد آنرا که سر وریش تو بیند زان خلم وزان **بفج** چکان برسر ورویت. شهید بلخی (فر)

بفخم - befxam = بسیار: بدان ماند بنفشه برلب جوی که برآتش نهی گوگرد **بفخم**. منجیك (فر)

بفش - bafš مبدل «بوش»)

بك - bak = وزغ (په : vak) - گریزگاه- جنگل وبیشه- خیار دشتی- دشت لم یزرع (مع)

بك- bok = رخساره (قس: «پك» در پك وپز) -کوزهٔ دهن تنگ وشکم گنده (قس: پوك بمعنی میانخالی)

بك - bek = زغال (قا)

بکران - bokrân = بنکران

بکسه- boksa = تکه‌ای از گوشت (قا)

بکشه - bakša = ریشی که برشکم وگردن برآید وبعربی «نکفه» گویند (قا)

بکم - bakam = بقم

بگماز - begmâz = مهمانی شراب- پیالهٔ شراب وشرابنوشی: **بگماز** بنشست یك روزشاد زگردان لشکرهمی کردیاد. فردوسی (فر)- آنرا که بدست خویش **بگماز** دهی اقبال گذشته‌را بدو بازدهی. معزی (تر= بکماز)

بگنی- baganî وپکنی = شرابیکه از برنج وجو وارزن سازند: مست گشتم زجرعه‌ای **بگنی** شد مزاجم زبنگ مستغنی. طیان ژاژخای (فر)

بل - bel = نارهندی- مخفف «بهل» امر از«هشتن» : مراگوئی بگو حال دل خویش دلت خونی شود **بل** تابگویم. شرف شفروه

بل - bol = بسیار و فراوان در کلماتی ازقبیل: بلعجب- بلکامه- (بل= پر) - سنجد- احمق ونادان: من **بلم** خودرا اگر زخمی زدم برخود زدم وربطرّاری ربودم رخت طراری چه‌شد؟ مولوی

بلاج - balâj = گیاه حصیرکه با آن بوریا بافند (قا)

بلاده - balâda وبلایه = بدکار وهرزه: هرآن کریم که فرزنداو **بلاده** بود شگفت باشد و آن از گناه ماده بود. رودکی (فر)

بلار - balâr وبلال = بیخ خار اشنان- آذربویه- بلور (مع)

بلارج - balâraj = لك لك (قا)

بلارك - balârak وبلالك = نوعی فولاد جوهردار- شمشیرجوهردار-جوهر شمشیر (قا)

بلاسیدن- balâsîdan = پلاسیدن

بلالك - babâlak = بلارك : چه چیز است آن‌رونده تیرخسرو چه چیز است آن **بلالك** تیغ برّان؟ عنصری

بلایه - balâya = بلاده:دل بکس اندر شکن که کیر کسائی دوست ندارد کس زنان **بلایه**. کسائی (فر)- ص: پلایه

بلبله- bolbola = کوزهٔ لوله دار گردن کشیده- کوزهٔ شراب- آوازصراحی (ع)

بلبله‌دار = ساقی

بلبلی - bolboli = نوعی چرم بسیار لطیف- جنسی اززردآلو (قا- ص: بلبله)- شراب- پیالهٔ شراب (بلبله)

بلخ-balx = نام شهری در ترکستان -کدوئی که در آن شراب کنند: پیمانه چو پر شود چه بغداد وچه **بلخ** چون عمر بسر رسد چه شیرین وچه تلخ. خیام

بلخچ- balxac، لخچ = زاج سیاه که آنرا «قلیا» گویند (قا)

بلخم- balxam وپلخم = فلاخن

بلسک - balask = پرستو

بلغاك - bolqâk، بلغاق = شور و غوغای بسیار- (بل + «غاك» مخفف «غوغاك») (مع)

بلغاکی = فتنه‌جو- حادثه‌جو

بلغده- balqada مخفف «بلغنده» = گنده وضایع شده (قا)

بلغس - balqas مخفف «بلغست» = برغست (مع)

بلغند- bolqond مخفف «بلغنده»

بلغندر-bolqa(o)ndar و بلقندر = ملحد وبیدین ولاقید (بل+ قلندر؟) ص: بوالخجدر- بلغند

بلغنده - bolqonda و بلغند = بالای هم نهاده- فراهم آمده (قا)

بلغنده- balqa(o)nda = جامه دان- بغچه- پشتواره- بستهٔ بار- هرچیز بسته شده ومنعقد- بلغم بسته (مع)

بلغونه - bolqûna = گلگونه و وسرخاب: صباسپیده و **بلغونه** کرده بر گل سیب بنفشه برزده سر همچو نیزه از لب جوی. نزاری قهستانی

بلفج - belafc = گوشت آلود : ازهستی تو به آنکه بینم پیوست بردیده کس **بلفج** وبر کون الست. لبیبی (فر- ذیل: الست)- (ب + «لفچ» بمعنی گوشت بی استخوان)

بلفختن - balfaxtan = مبدل الفختن و الفندن (قا)

بلفرخج - bolfarxaj = بد، زشت وپلید وناپاك (مع)

بلقندر-bolqo(a)ndar = بلغندر

بلك - belk = شعله وشرار آتش: چو زرّساو چکان **بلك** از اوچو بنشستی شدی کشیرهٔ سیمین عیبهٔ جوشن. شهید بلخی (فر- ك: بلك)

بلك - belak = تحفه وارمغان- میوهٔ تازه- نوباوه-جامه‌نو وهرچیز تازه ونوبر- هرچیز طرفه وخوش‌آیند (مع)

بلکفد - bolkafd، بلکفده و پلکفت = رشوه : بلحرب یار تو بود از مرو تا نشابور سوگند خورکه در ره **بلکفد** او نخوردی. بلعباس (فر) - ص: بوالکند وبلکنده

بلکن-balkan = منجیق ودیوار افکن : سرو است وکوه سیمین جز یك میانش سوزن خسته است جان عاشق وزغمزگانش **بلکن**. ابوالمثل(فر)-سردیوار

بلکنجک - bolkanjak و بلگنجک = عجیب وطرفه-مضحک وخنده آور: ای قامت تو بصورت کاونجک هستی تو بچشم مردمان **بلکنجک**. شهید (فر)- (بل+کنجک؛) - ص: بولجنک- بولکنجک

بلمه - bolma = پرریش، مقابل کوسه : آنچه کوسه داند از خایهٔ کسان **بلمه** ازخایهٔ خودش کی داندآن. مولوی

بلنج - balanj - belenj = اندازه ومقدار- مبلغ (قا)

بلنجمشک - balanjmešk و فرنجمشک = بلنگمشک

بلند-baland-be مخفف« بلندین» چارچوب در، آستانه (مع)

بلندین - balandîn-be و بلند = چوب بالائین در خانه- چار چوب : در او افراشته درهای سیمین جواهرها نشانده در **بلندین**. شاکر بخاری (فر)- آستانه : سعادت همچو دولت پادشه را بوددایم ملازم بر **بلندین**. معیارجمالی (مع)

بلنگمشک - balangmešk = بلنجمشک = با لنگ خودرو- ص: بلنکمشک

بلوچ-bolûc = علامتی که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند - تاج خروس- پارچهٔ گوشتی که برختنه گاه زنان میباشد وبریدن آن سنت است (قا)

بن - bon = بیخ و بنیاد- پایان- سوراخ مقعد-«تنهٔ درخت و بوته درآخر کلماتی ازقبیل: سروبن - گلبن: آستین نسترن پربیضه عنبر شود دامن **بادام بن** پرلولؤ فاخر شود. منوچهری

بناغ-banâq وبناغ = ریسمان خام - تارعنکبوت- تار ابریشم : مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ استخوانها زار گشته چون **بناغ**. مولوی- دو زن که یک شوهر داشته باشند هریک دیگریرا **بناغ** است: همی نسازد باداغ عاشقی صبرم چنان کجا بنسازد **بناغ** باز **بناغ**. شهید(فر) -این کلمه در فرهنگ اسدی وسایر فرهنگها بصورت **بنانج** تصحیف وتحریف شده

بنامیزد-benâmîzad = تبارک الله: میی در کاسهٔ چشمست ساقیرا **بنامیزد** که مستی میکند باعقل ومی بخشد خماری خوش. حافظ

بنجشک - benješk = گنجشک

بنجک - bonjak، بندک وبندش = پنبهٔ محلوج گلوله شده (قا)

بنجه - bonja = قبالهٔ ملک (بنچاق = تر) - پیشانی (مع)

بنجیدن - banjîdan = کمک ویاری کردن (په: baxtan)

بنجیک - benjîk = جای بستن اسبان چاپار (تر = بنچک وبنچیک)

بند-band = مکر وحیله و نیرنگ (خ: فند)- رهن وگرو- عهد و پیمان- غم وغصه- جفت زراعت- طمع و توقّع - پرندهٔ غلیواج-آنچه ازغنیم در دار الحرب گیرند-اسم فاعل مرخم از « بستن» در آخر بعضی کلمات ازقبیل: کمربند- دیوبند-دستبند - بجای بسته در آخر کلماتی از قبیل: ترکیب بند- ترجیع بند

بنداد - bondâd = بنیاد وبنلاد (په، bun-dât)- ص: بندد

بندار - bondâr = صاحب تجمل ومایه دار- صاحب ملک -کسیکه خراج

جنسی‌را بطور عمده‌میخر- دارو‌فروش- اسب‌فروش- بنکدار- تاجر‌معدن- متصدی چاپارخانه- صاحب‌برید- سردار قشون- گمرکچی- مأمور اخذ مالیات از بار- ذخیره- انبار- ثابت ومقرر- جامدوسخت - اصیل واصلی- باهوش ودانا (مع)

بنداق - bondâq = کلاهی دراز شبیه بتاج قلندران (مع)

بندك- bondak = بنجك = بندش پنبۀ حلاجی شده و گلوله‌شده‌برای‌رشتن

بندورغ- bandvarq = سدهائی که ازخاشاك و گل درجلو آب‌تعبیه‌کنند: آب هرچه بیشتر نیرو کند **بندورغ** سست بوده بفکند. رودکی (فر)- (بند +ورغ)- تح: بندروغ

بنساله- bonsâla = کهن‌سال و سالخورده (قا)

بنشاختن-benšâxtan، بنشاستن = نشاختن ونشاستن= نشاندن

بنك - bonak = حبة الخضرا (بنه) - نوعی از قماش اطلس‌که برآن‌گلهای زربفت باشد-گلها ونشانها که ازنوشیدن شراب برروی مهوشان بهمرسد- عرق‌که برپیشانی ایشان نشیند - اثر- نشان و نقش وردپا (مع)

بنکران- bonkarân وبکران= هرچیز برشته‌شده‌وچسبیده‌به‌ته‌دیگ(مع)

بنکشتن-bonkoštan = بنگشتن

بنگان - bengân = پنکان

بنگره- bangara = لالائی‌زنان برای‌اطفال («بنگ»مخفف«بانگ»+ره)

بنگره - bengara = ریسمانی که درمحل‌رشتن پنبه بردوك‌پیچند(قس: بن+گیره)

بنگشتن - bongoštan وبنکشتن = بلعیدن وناجویده فروبردن (قا)

بنگل - bongol = بوتۀ‌گل - چاتلانقوش (مع)

بنگو - bangû = گیاه‌اسپنول = بذرقطونا- (شی: بنکو)

بنلاد - bonlâd = بنیاد وبنای عمارت- پشتیبان: لاد را بربنای محکم نه که نگه‌دار لاد **بنلاد**است.فرالاوی (فر)- (بن+لاد)

بنو- bonû وبن= غلۀ دروکردۀ خرمن: **بنوئی**برآمدیکی‌کارزار زلشکر برآن‌افسر نامدار. فردوسی

بنوان- bonvân = محافظ‌خرمن - (بن+وان)

بنوه - bonva = محل‌خرمن(بن + «وه» مخفف «وا» پسوند مکان)

بنه - bana = طناب باریك(فا)

بنه - bona = اثاث‌ومایملك: یك حمله دیگر **بنۀ** خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت بیدار درآمد . مولوی- اصل و بنیاد : از نام بدارهمی بترسی بایار بد از **بنه** میپیوند. ناصرخسرو

بنیز- benîz = هرگز: نه‌آن‌زین بیازردهرگز **بنیز** نه‌این‌راازآن‌اندهی بود نیز- بوشکور (فر)زود- نیز (مع)

بو - bow = پوست شتر بچه را گویندکه پرکاه‌کرده پیش ناقۀ بچه‌مرده برند تا بگمان فرزند خود شیر دهد (قس: باوه=بچه)- ص: بوته

بو - bû مخفف بود، باشد: باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای **بو** که بوئی بشنویم ازخاك بستان‌شما حافظ -گوشت بزکوهی (قا) - امید و آرزو (بوی وبویه)- اثر ونشان (مع)

بوب - bûb = فرش و بساط: شاه دیگر روز باغ آر است خوب تختها بنهاد وبرگسترد **بوب**. رودکی (ح.قا- په: bop) ص: «یوب»

بوبرد - bûbord و بوبردك و بوبر = بلبل (مع)

بوبك - bûbak = پوپك

بوبویه- bûbûya وبوبو = پوپك

بوته - bûta = زلف: **بوته** بر عارض آن نگار نهاد دل مارازعشق خار نهاد (فر)- بچهٔ آدمی و حیوانات خصوصاً بچهٔ شتر- نشانهٔ تیر (مع)

بوتیمار- bûtîmâr = نام‌مرغی است‌که آنرا «غم‌خورك» نیزگویند(قا)

بوج - bowj وبوچ = بوش

بوختن-bûxtan وبختن = نجات دادن ورهائی‌بخشیدن(مخصوصاًازدوزخ)

بوخله - bûxala وبوخل = بخله

بودش - bûdeš = هستی (قا)

بودنی - bûdanî = واجب- در خوربودن- موجود و مکوّن - ماهیت- آینده(مع)-حادثه: زین‌پیش‌نشان‌بودنیها بوده‌است پیوسته قلم‌به‌نیك‌وبدفرسوده است. خیام

بور - bûr = رنگ سرخ و اسب سرخ : نه شبرنگ با من نه‌رهوار **بور** هما ناکه برگشتم امروز هور. فردوسی- آلتی از آلات موسیقی (مع)

بورك - bûrak = نوعی‌آش‌که با آردگندم‌پزند- شتل قمار- سنبوسه - زنگاروبوره-کفکی‌که برروی نان‌بیات پیدا شود (مع)

بوره - bûra = شکرسفید (قا)

بوز - bowz و بوزك = کیك‌که روی نان وچیزهای دیگر زند - زنبور سیاه (قا-گی: baz)

بوز - bûz = تنه و ساقه درخت (ك: بیز = ساق) - اسب نیلی‌که رنگش بسفیدی‌گراید (ك:بوز = رنگ‌نیلی‌مایل بسفیدی)- اسب چابك وجلد- تیزفهم و زرنگ: شاگرد تومیباشم‌گرکودن وگر **بوزم**. مولوی

بوزار - bouzâr = ادویه‌گرم‌که در طعام ریزند (بو+اوزار = افزار)

بوزاگر - bûzâgar = کسیکه سازنده وفروشندهٔ شراب «بوزه» است

بوزکند - bûzkand وبوزگند = ایوان وصفه (مع)

بوزنینه - bûzẹnîna و بوزنه = بوزینه (مع)

بوزه - bûza = شرابی‌که ازآرد برنج و ارزن و جو سازند (قا) - تنهٔ درخت (بوز)

بوزینه - bûzîna ، بوزینا ، بوزینه وبوزنه = میمون

بوژ - bowž = گرداب (قا)

بوژنه - bûžna = شکوفه وبهار درخت‌که هنوز نشکفته باشد (مع)

بوسلیك-bûsalîk = نام‌آهنگی

در موسیقی (قا)

بوش - bowš، بوچ و بوج = کرّ وفرّ خودنمائی- تکبر وغرور: بهرفخر وبهر **بوش** وبهر ناز نزبرای‌ترس و تقوی ونیاز. مولوی

بوش- boveš وبوشن = وجودوهستی - تقدیر وسرنوشت- بودن وکون

بوشاسپ- bûšâsp وگوشاسب = رؤیا وخواب‌دیدن : نه‌دربیدار گفتم نه **ببوشاسپ** نگویم جز به‌بیش تخت گشتاسپ . زرتشت بهرام (ح-قا)- (او: bûšyâsta = دیو خواب سگین) و بصورت بشاسب و بشاسپ تخفیف یافته- ص: بوشپاس

بوشن - bovešn، بوش = وجود... (په : bavišn)

بوغرا - bôqrâ وبوغراق وبغرا = آشی که از خمیر بشکل رشته‌های دراز درآورند (مع)

بوغنج - bûqanj = سیاه‌دانه (قا)

بوق - bûq = کرنای بزرگ و کنایه ازنوع آلت مردی: زن‌پاراوچون بیابد **بوق** سرز شادی کشد سوی‌عیوق منجیك(فر)- چادر بزرگی که‌رختخواب درآن بندند (قا)

بوقلمون - bûqalamûn = دیبای رومی‌که رنگ آن تغییر است - نوعی چلپاسه‌که رنگ آن متغیر نماید = حربا - هرچیز رنگارنگ (یو : xamailéôn)

بوك- bûk مخفف «بو که-بود که» = امیدو ترجی؛چون که بر **بوك**‌است‌جمله کارها کاردین اولی کزین یا بی‌رها . مولوی- مگر- کاش- مبدل «پوك» بمعنی آتشگیره- جائیکه غله را درآن پنهان کنند (قا)

بوگان- bûgân، بوگان = بویگان وزهدان : وزاین همه که بگفتم‌نصیب‌روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون**بوگان** کن. کسائی (فر)- («بو» از بودن + گان)

بوم - bûm = زمینهٔ‌پارچه وغیره: بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش‌گوهر وزرش **بوم**. فردوسی-جغد - زمین وخاك: کشوریرا که عدل‌عام‌ندید **بوم** در **بومش** ایچ بام ندید. سنائی - سرشت وطبیعت (قا)- زمین شیارنکرده - منزل ومقام- ناحیه (مع)

بوماران - bûmârân مخفف «بومادران» (مع)

بوم‌کند - bûmkand = خانه‌ای که در زیر زمین کنند(قا)- (قس: بوزکند)

بومهن - bûmhan وبومهین = زمین‌لرزه: برآمد یکی **بومهن** نیمشب توگفتی زمین راگرفته است تب. اسدی (په: bumahan = زمین‌لرزه)

بون - bûn = زهدان و رحم زن بن وبیخ: موج کریمی برآمد ازلب‌دریا ریگ همه لاله‌گشت از سرتابون. دقیقی (فر)- رودهٔ‌حیوانات

بوهمان- bûhmân = بوگان = زهدان ورحم(سن: bûh = بودن + مان)

بویچه - bûyca = گیاه‌پیچك که بعربی «عشقه نامند (قا)

بویدان - bûydân = عطردان

بوی‌سا(ی)-(y)b.sâ = سنگی که عطر بر آن سایند (قا)

بوی‌سوز - b.sûz = مجمر و آتشدان (مع)

بویگان - b.gân = بوگان

بوی‌ناك - b.nâk و بوناك = متعفن و بدبو (مع)

بویه - bûya وبوی = آرزو و اشتیاق: دل اندر تاب وجان در **بویه**‌ای جفت غریوان بادل نالان همی گفت: فخرالدین گرگانی- ص: بوبه

به - ba-be = حرف اضافه وعلاوه برمعانی متعارف بمعانی زیر آمده: ظرفیت زمانی و مکانی: دهقان **بسحر** گاهان کز خانه برآید نه هیچ بیارامدونه هیچ بپاید. منوچهری- بیان جنس: هیچکس را تو استوار مدار کار خودکن کسی **بیار** مدار. سنائی- مقدار: **بخروار** شکر پاشید- برای: **بطواف** کعبه رفتم بحرم رهم ندادند که تو دربرون چه کردی که درون کعبه آئی؟ عراقی - سازگاری وتوافق: اگرجز **بکام** من آید جواب من وگرزومیدان وافراسیاب. فردوسی- مقابله و عوض: آسمان گومفروش این عظمت کاندر عشق خرمن مه **بجوی** خوشهٔ پروین **بدو** جو. حافظ (په: pat)- در اول اسم معنی در آید وصفت سازد: بهوش- بخرد

به - beh = خوب و نیك- بهتر: گاوان وخران بار بردار **به** ز آدمیان مردم آزار. سعدی (په: vêh)

بهادر - bahâdor = دلاور و شجاع (تر)

بهار - bahâr، نوبهار = بتخانه: نه‌همچون رخ خوبت گل بهار نه چون تو به‌نکوئی بت **بهار**. فرالاوی (فر)- شکوفه (مع)

بهارآلوده - b.âlûda = وبهار آلود = زیبا (مع)

بهاراندام - b.andâm = زیبا و خوش‌اندام (مع)

بهاربشکنه - b.beškana = نوائی درموسیقی قدیم (لغ)

بهارخانه - b.xâna = بتخانه - بنای رفیع (مع)

بهاردادن - b.dâdan = درفصل بهار با اتباع وحشم درجائی اقامت گزیدن (مع)

بهارستان - b.estân = بتخانه

بهاز - behâz = اسب اصیلی که درایلخی بجهت نتاج رها کنند (قا) (قس: به آس = به اسب)

بهانه - bahâna = رسم وعادت - کشف المحجوب

بهانه‌فروش - b.forûš مخفف بهانه فروشنده = عذرآورنده - ادعای بیجا کننده (مع)

به‌آمد - behâmad = پیش آمد خوب وخوش (نظ)

به‌آمدن = خوب‌شدن، خوبی‌وخوشی پیش آمدن (نظ)

بهاور - bahâvar = گران‌قیمت

به‌افتاد - behoftâd و «به‌اوفتاد» = تندرستی وصحت- بهبود ورفاه حال

بهرام - bahrâm = ستارهٔ مریخ؛

سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد برآسمان **بهرام**.
عنصری (فر)

بهرك - bahrak == پوست کف دست یا پا که بسبب بسیاری کارسخت‌شده باشد = پینه وپرگاله (مع)

بهرم- bahram = گل کاجیره و بصورت **بهرمان** نیز ضبط شده (مع)

بهرمان - bahrmân = بهرامن - بهرمن و بهرمانی = یاقوت‌سرخ : نور مه از خاك‌کند سرخ‌گل قرص‌خور از سنگ کند **بهرمان**. خاقانی - بافتۀا بریشمی الوان: گلستان **بهرمان** دارد همانا شیر خوارستی لباس‌کودکان شیرخواره **بهرمانستی**. فرخی (فر)

بهرمه - bahrama = «پرماه» که بوسیلۀ آن چیزیرا سوراخ‌کنند (مع)

بهروز - behrûz ، بهروج = بهروزه و بهروجه = بلور کبود کم‌قیمت- کندر هندی- نیك‌بخت (په: vêhrôc)

بهروزی- behrûzî = نیکبختی: غبار راه‌طلب‌کیمیای **بهروزیست** غلام دولت آن خاك عنبرین‌کویم. حافظ

بهك - bahak وبهق = علتی‌است که موجب‌لك وپیس بدن‌میشود وبتازی **برص**‌گویند (قا)

به‌گزین - behgozîn = نقّاد و تشخیص‌دهنده سره وناسره (مع)

بهل-behel = «امر» از «بهلیدن» = بگذار- آنکه بدهی خودرا پرداخته ومدیون نیست (مع)

بهله - bahla = دستکش پوستی که میر شکار بردست‌کشد و چرغ وبازو شاهین را بدست‌گیرد (ك: bala)

بهم بر آمدن - beh ambarâmadan = آشفته و غضبناك‌شدن- تنگدل- واندوهگین شدن

بهمن - bahman = یکی از امشاسپندان- دومین روزازهرماه‌شمسی- بیخی سفید یاسرخ رنگ‌که سابقا ریشۀ آن‌بنام **بهمن‌سرخ و بهمن‌سفید** درداروها مصرف داشت (مع)

بهمنجنه - bahmanjana = «بهمنگان» وآن جشنی‌است‌که در روز دوم بهمن‌ماه برپا کنند وطعام سازند و گل‌بهمن سرخ‌وزرد برکاسه‌ها نهندوماهی وتره‌وماست‌آرند: اورمزدو بهمن‌و **بهمنجنه** فرّخ بود فرّخت باد اورمزد وبهمن و **بهمنجنه**. منوچهری (قا)

بهمنگان - bahmangân = بهمنجنه- روز دوم بهمن- اندر آمد زدر حجرۀمن‌صبحدمی روز **بهمنگان** یعنی دوم‌بهمن‌ماه. انوری

بهنانه - behnâna و پهنانه = کلیچه‌ای‌که ازآرد سفید پزند: چوبنهاد آن تل‌سوسن زپیش من‌چنان بودم که پیش‌گرسنه بنهی ترید چرب و **بهنانه**. حکاك (فر)

بهنانه - bahnâna = بوزینه(مع)

بهو - bahû-bahv = صفّه و ایوان وکوشك : بادغم جست در لهو و طرب بربندید موج خون خاست سر **بهو** طرز بکشائید. خاقانی (عر)

بهی - behî = بهبودی و شفا - خوبی (په: vahêh)- به- آبی

بهیزك- bahîzak = خمسهٔ مسترقه که برای تکمیل سال در آخر سال‌شمسی میافزودند(په: vâhîzak)-ص: بهترك

بهین - behîn وبهینه = خوب و نیکو- برگزیده ومنتخب - بهترین (به + «ین»)

بیاره - bayâra = گیاهی که ساقهٔ بلند ومستقیم ندارد وشاخهای آن روی زمین میخزد مانند بوتهٔ خربزه و خیار (قا)

بیاستو - biyâstû، بیاستو = دهان‌دره = فاژ: **بیاستو** نبود خلق را مگر بدهان ترا بکون بود ای‌کون بسان دروازه. معروفی (فر)

بیانك - biyânak = گیاهی که از آن بوریا بافند (قا)

بیاوار- bayâwâr = کار، شغل و عمل (قا)

بیب- bîb = بیو و بید (مع)

بیتکچی - bîtakcî = مأمور مالیات‌درزمان ایلخانان‌مغولی (تر-مغ)

بیجاده- bîjâda، بیجاد = نوعی ازاحجارکریمه شبیه بهیاقوت: یك ره که چو **بیجاده** شد آن دورخ بیمار باده خور ازآن صافی برگونهٔ **بیجاد**. خسروی (فر) - این کلمه بصورتهای **بیجادق** ، **بیجیدق** ، **بجاذه** ، **بجادی** و **بزادی** تعریب شده (مع)

بیچون- bîcûn = ازالقاب‌خدای تعالی = بی‌مانند

بیچونی = بی‌مانندی و بی‌همتائی

بیخود - bîxod و بی‌خویشتن = بیهوش- بلااراده- شوریده و آشفته

بیخودی = مستی وفراموشی - شوریدگی و آشفتگی: ز **بیخودی** طلب یار میکند حافظ چو مفلسی که‌طلبکار گنج قارونست. حافظ

بیخویشتن - bîxîštan وبیهوش = بیخود (مع)

بید - bîd = خار، تن خشك **بید** ارچه باشد سفید بتری ونرمی نباشد چو بید . رودکی (فر) - حشره‌ایکه پارچه‌های پشمین و مانند آنرا تباه‌کند (بیب وبیو) - بی‌فائده و ناسودمند در ترکیب «بادوبید»_مخفف «بوبد» = باشد

بیدارمغز- bîdârmaqz = هشیار وعاقل (مع)

بیدام - bîdâm = بادام‌هندی(مع)

بیدانجیر - bîdanjîr = کرچك

بیدبرگ - bîdbarg = برگ درخت بید- نوعی پیکان شبیه به برگ‌بید

بیدبن‌ساله - bîdbonsâla = سالخورده : وگشته زین‌پرند سبز شاخ **بیدبن‌ساله** چنان چون اشك‌مهجوران نشسته ژاله برژاله. رودکی (فر)

بیدخ - bîdax = اسب چابك و جلد (مع)- قس : هیدخ

بیدخت - beydoxt = بغ دخت = ستارهٔ زهره (قا)

بیدستر - bîdastar = سگ آبی

بیدق - baydaq = معرب‌پیادكو پیاده = پیاده- یکی از مهره‌های‌شطرنج

- راهنما در سفر (مع)

بیدگیاه - bîdgiyâh وبیدگیا - گیاه «مرغ» (قا)

بیدل - bîdel = آزرده و گرفته - عاشق وشیدا. **بیدل** گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن تقول؛ حافظ

بیدمال - bîdmâl = پاك کردن زنگ ازآئینه وشمشیر ونوع آن بوسیله چوب بید (مع)

بیدموش-bîdmûš = مبدل بیدمشك وآن درختی معروف است (مع)

بیر - bîr = جامهٔ خواب، نهالی وتشك؛ ساخته هریك از میان ضمیر از قل الله ثمّ ذرهم **بیر**. سنائی- رعد وبرق و صاعقه : بباری بر کف زرخواه خودزر چنان چون برسر بدخواه خود **بیر**. دقیقی (فر)- مبدل «ویر» = حفظ واز بر کردن (په: vir)

بیران - bîrâṇ وبیرانه = ویران و ویرانه (مع)

بیراه - bîrâh وبیره = گمراه -خواننده ای که خارج ازمقام میخواند (مع)

بیراهی = بیرهی = ضلالت و گمرهی - نقصان (مع)

بیرزد - bîrzad وبیرزه = صمغی مانندمصطکی سبك وخشك با بوی تند و تیز که آنرا «بارزد» ، بیرزی و پیرزد نیز گفته اند- برادهٔ فلزات (قا)

بیرم - bayram-bey = نوعی متقال نازك؛ بتیر باسپر گرگ ومغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند با **بیرم**. فرخی

سیستانی (خ-قا)

بیرنگ - bîrang = طرح اولیهٔ نقاش- طرح عمارتی که رنگ بریزند- عالم احدیت و اسقاط اضـافات : چونکه **بیرنگی** اسیر رنگ شد موسیی با موسیی درجنگ شد. مولوی

بیرو - bîrû = بدره وکیسهٔ سیم وزر پول (قا)

بیرونشد - bîrûnšod = راه خروج و نجات: زآنجا که فیض جام سعادت فروغ تست **بیرونشدی** نمای زظلمات حیرتم (حافظ)

بیری - bîrî وبوری (فرش و گستردنی (قس: بوریا)

بیز- bîz = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از فعل «بیزیدن»؛ مشك بیز

بیستاخ-bistâx، بستاخ = گستاخ

بیستگانی- bîstgânî = مواجبی که درسال چهار بار بلشگر در خراسان میدادند وشاید معادل بیست مثقال بوده : یکی رازبن بیستگانی نبخشی یکی را دوباره دهی بیستگانی. منوچهری

بیستی - bîstî = سکه ای بوده معادل بیست درم (مع)

بیسراك - bîsarâk = شترجوان- کرهٔ خر- استر و قاطر : چو دیدم رفتن آن **بیسراکان** بدان کشّی روان زیر حبایل. منوچهری

بیسره-bîsara وبیسر = پرنده ای شکاری ازنوع باشه شبیه به پینو (مع)

بیش-bîš = زیادمقابل کم- دیگر. کشف المحجوب (په: vêš) - گیاهی شبیه کاهو که دارای بیخی سفت وسخت وخوردن

آن موجب هلاکت و آفت- (په: bês)
بیش‌بهار - bîšbahâr = گیاه همیشه بهار که پیوسته سبز است و از برگ آن رنگ سبز تهیه کنند (قا)
بیشه - bîša = سازی از نی که شبانان نوازند (گی: پوشه = نی) - نیستان - جنگل کوچک (مع)
بیغاره - bayqâra-bey، بیغار = پیغاره = ملامت وسرزنش : زفرمان شه ننگ و **بیغاره** نیست بهروجه کەراز مه چاره نیست. اسدی (گرش)
بیغال- bîqâl = نیزه: دریغ آن سر وتن‌وآن بال‌اوی هم آن تیر وآن تیغ و **بیغال**‌اوی (فر)
بیغوله - bîqlûa = بیغله = گوشهٔ‌خانه- جائی دور ازآبادی: من و **بیغولگکی** تنگ بیکسوزجهان عربی وار بگویم بزبان عجمی ، اغاجی -کنم هرچه دارم بایشان یله گزینم زگیتی یکی **بیغله**. فردوسی (فر)
بیکران- bîkarân = نامحدود- بی‌پایان: بسی‌نماند که کشتی‌عمرغرقه‌شود زموج‌شوق تو دربحر **بیکران**‌فراق. حافظ
بیل - bîl = پاروی‌کشتی‌رانی- میوهٔ درختی است (پیل)
بیلسته - bîlasta و بیلست = بدست و وجب (مع)
بیلك - bilak = بیله = پیکان - سرپهن - تبر دو شاخه : شاهی که چو کردند قران **بیلك** ودستش البته کمان خم‌ندهدحکم‌قرانرا. انوری- بیل کوچك (بیل + «ك» پسوند تشبیه‌یا تصغیر)- قباله و منشور baylak-bey(مع)
بیله - bîla = بیلک، چنان‌چون سوزن ازوشیّ وآب‌روشن‌ازتوزی زطوسی پیل بگذاری بآماج اندرون **بیله**. فرخی سیستانی - منشور و قباله (مع)- پاروی کشتی- مبدل پیله (قا)
بیمارغنج - bîmârqanj = دردمند و علیل : چوگشت آن پریچهره **بیمارغنج** ببرّید دل زین‌سرای سپنج. رودکی (فر)-کسیکه بیماری‌وی ازروی ناز وغمزه باشد (مع)
بیمر- bîmar = بیحساب‌و بی‌شمار (بی+«مر» مخفف «مار» وآمار)
بینی- binî = مضارع‌از«دیدن»و بجای «زهی»و«نیکو» بکار میرود : **بینی** آن ترکی‌که چون او برزند برچنگ چنك از دل‌ابدال‌بگریزد بصدفرسنگ سنگ. منوچهری (فر)
بیو - bîv = موریانه و بصورت «بیب» و«بید» نیز بکار رفته
بیواره - bîvâra = بیکس و غریب- بی‌اعتنا وبی‌قدر (قا)
بیواز - bîvâz وپیواز = اجابت: بامّید رفتم بدرگاه او چو آمد مرا جمله **بیواز**کرد. بهرامی (فر)- (قس : patvâz)-خفاش (قا) ص: بیوار
بیور - bîvar وبیو = ده‌هزار : سپه برد **بیور** سوی کارزار که بیور بود در عدد ده‌هزار. فردوسی (فر)-ص: بیوار (قس: بیور مبدل بی‌مر = بیشمار)
بیوسیدن- bayûsîdan = طمع ورزیدن : نکند میل بی‌هنر بهنر که

بیوسد ز زهر طمع‌شکر؛ عنصری (فر)- انتظار داشتن: افسوس که عمرم به **بیوسی** بگذشت وان عمر چو جان عزیزم‌از سی‌بگذشت. (ف.ش)

بیوگ- bayûg وبیوك=عروس: بس عزیز وبس گرامی شادباش اندر این خانه بسان نو **بیوگ**.رودکی(فر)- (سن: vaٰ۲û)-و بصورت **ویو وویوگ** نیز ذکر شده

بیوگانی - bayûgânî وبیوکانی =عروسی : ساخت آنکه یکی **بیوگانی** هم برآئین ورسم یونانی. عنصری (فر)

پ

پاآورنجن - pââwranjan= خلخال وبصورتهای پای آفرنجن ، پای اورنجن، پای ابرنجن، پای‌افرنجن،پای آونج،پای‌فرنجن،پای‌برنجن‌وپای‌برنجین نیز آمده (لغ)

پاآهو-pââhû= «آهو پا» که باصطلاح بنایان خانهٔشش‌پهلواست:زین‌دیوو فاچرا طمع داری همچون من از این بنای **پاآهو**؟ ناصرخسرو

پاافزار - pââfzâr و پای‌افزار = کفش و موزه و بصورتهـای پای فزار،پوزار، پایزار وپا اوزار نیزذکر شده (مع)

پابازی - pâbâzî=پای‌کوبی و رقص: بیفشان زلف وصوفی را **پابازی** ورقص‌آور که ازهررقعهٔدلقش‌هزاران بت بیفشانی. حافظ

پابلندکردن - bolandkardan p.= دویدن- بشتاب رفتن: عزم‌توپای باد بندکند باد هرچند **پابلند**کند . امیرخسرو (لغ)

پات- pât وپاد=اورنگ وتخت سلطنت (مع)

پاتو - pâtû= منزل عطارد :گر تیر فلك‌عرض‌دهدمنصب‌کلکش بی‌آب شود خنجر بهرام **بپاتو**. (لغ)

پاتیله - qâtîla، پاتله= دیگ دهن فراخ: خایگان تو چو کابیله شده است رنگ او چون‌کون **پاتیله** شده است. طیان مرغزی (فر)- (ط: پاتیل)

پاتیمار - pâtimâr=حکم‌وقضا (په: pâtemâr)

پاچاندن- pâcândan=پاشاندن

پاچپله - bâcepla= کفش‌وپای افزار: برون‌کن پا ازاین **پاچپله** تنگ که‌کفش تنگ دارد پایرالنگ . نظامی (نظ)- ص: پاچیله

پاچنگ - pâcang، پاژنگ= دریچهٔ‌کوچك:مال فراز آری‌و بکارنداری تا ببرند از در ودریچه و **پاچنگ**. ابو عاصم(لغ)- مبدل پاشنك

پاچیدن-pâcîdan = پاشیدن

پاخسه - pâxsa = دیوار وبارهٔ بلند (مع)- رك: باخسه

پاخیره - pâxîra = صفّه و نشیمنی‌که درپیش درخانه‌سازند- سکوی درخانه (مع)

پاخیره‌زن= بنا

پاد- bâd= حامی، نگهبان،دارنده:

پادگان؛ آذرپاد، پادشاه (په: pâta)- ضد ومخالف: پادزهر- تخت و اورنگ =پات (مع)

پاداشن - bâdâšan وباداشن= پاداش‌وپاداشت: یکانه‌ای که‌دودستش گه عطا بدهد هزار فائده با صد هزار **پاداشن**. لامعی(په:pâtdahišn)

پادافراه - pâdafrâh وپادآفراه = جزا وکیفر: که من یکسال نسپارم بدو تن نپرهیزم **زپاد افراه** وکشتن. فخرالدین‌گرگانی- این‌کلمه بصورتهای پادفره، پاآفراه، بادافراه‌وبادافره‌نیزضبط شده- (په: pâtifrâs = بازپرسی و بازخواست)

پادام- pâdâm وپایدام = دامیکه از موی دم اسب‌سازند- پرنده‌ایکه‌نزدیك دام می‌بندند تاجانوران دیگربهوای‌او آیند ودر دام‌افتند: دل خلایق ازآنست صید آب‌روان که بادبرزبر آب‌می‌نهد **پادام**. نزاری (لغ)

پادرگل - pâdargel = مقیّد- گرفتار- شرمسار: زشرم جلوهٔ مستانهٔ او سر و**پادرگل** زطوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد. صائب (لغ)

پادشا - pâdšâ = پادشاه: **پادشا** را دبیر چیست؟زبان که سخنهاش را کند تقریر. ناصرخسرو- صاحب- مسلط: براندهر آن‌کام کاوراهواست براین‌گونه برجان ما**پادشاست**. اسدی (لغ)

پاده - pâda = گلهٔ خر وگاو: بغور چون تو بود **پادهٔ‌ای** بیك من‌آرد بهند چون تو بود یك رمه بیك آجل. عمعق‌بخارائی- چراگاه اسبان و شتران وگاوان: چوب دستی درشت- چماق:در زیربازرنگ همانابکودکی کردند.... نش را ادب از **پادهٔ** زرنگ. سوزنی (پار: pâta=حمایت‌شده)

پاده‌بان= چوبان- نگهبان (لغ)

پادیاو - bâdyâv ، پادیاب= شستن وپاکیزه‌ساختن (په: pâtyâp یا pâtyâv=وضوی زرتشتی)

پادیر - pâdîr، پاذیر وپازیر = ستونیکه بردیوار تکیه‌دهندتادیوار نیفتد: نه **پادیر** باشد ترانه‌ستون نه دیوار خشت و نه آهن درا. رودکی سمرقندی (فر)

پار- pâr = سال‌گذشته: **پار**گذشت آنچه دیدی ازغم‌وشادی بگذردامسال وهمچو پارنماند. سعدی - (ك: pâr)- چرم دبّاغی شده: گوید خرامیرهٔ باسهل دیلمم اوکرده‌پارپاردم‌من‌فراخ‌وتنگ. سوزنی- مخفف «پاره»: دین‌زردشت‌آشکار شده پردهٔرحم**پار پار**شده. سنائی- اسم مصدروامر وفاعل مرخم از فعل پاریدن =پریدن (لغ)

پاراب - pârâb = پاریاب

پاراو - pârâv = گنده‌پیر: زن **پاراو** چون بیابد بوق سرزشادی‌کشد سوی عیّوق. منجیك (فر)- پاریاب

پاراج - pârâj = آنچه‌میهمانرا پیشکش آرند (مع)

پارپار - pârpâr = پاره پاره- درهم‌شکسته وخرد: فراوان بکشتند در کارزار همان تیغ باگرز شد **پاره‌پار**.

فردوسی (لغ)

پارس - pârs = یوز پلنگ (ترك: بارس)

پارسه - pârsa = گدا و گدائی کردن (ط: پرسه)

پارگك - pâragak = پارهٔ خرد و بسیار کوچك: گوئی که دوسه پیرهن است از دو سه گونه و زدامن هریك زدگر **پارگکی** کم امیر طاهرابن فضل چغانی- کم واندك: شیرین سخنم دید و بدین چرب زبانی زان سنگدلی **پارگکی** نرم تر آمد. سوزنی (لغ)

پارگی - pâragî = قحبگی- جزئیت (ح-قا) - (پاره + «ی» پسوند نسبت)

پارگین - pârgîn ، بارگین و بارگی = آب انبار (مع)- منجلاب: مرد که فردوس دیدکی نگرد خاکدان و آنکه بدریا رسید کی طلبد **پارگین**؟ خاقانی

پارنج - pâranj ، پای رنج = صلهٔ شاعر و اجرت مغنی ومطرب وانعام قاصد- حق القدم: مغنی را که **پارنجی** بدادی بهردستان کم ازگنجی ندادی. نظامی (مع)

پارنجن - pâranjan = مخفف «پاورنجن» = خلخال: کرده زبی نجیب سرمست **پارنجن** پاو یارهٔ است. خاقانی

پاروزنه- pârûzana وباروزنه = نام لحنی ازموسیقی. ساعتی سیوارتر وساعتی کبك دری ساعتی سر و ستاه و ساعتی **پاروزنه**. منوچهری

پاره - pâra = جزء ولخت: کاه پاره- نادوشیزه- جزء مقابل کل- سهم و بخش- رشوه- کوت زمین- حلوای شکر پاره - زاده: مخدوم **پاره** = «مخدوم زاده»- مزد- باج وخراج- هدیه و تحفه - گرز آهنین- پرواز وپریدن = پار (مع)

پاره کار - pârakâr = کارآگاه (لغ)- محبوب شوخ وشنگ (قا)

پاریاب - pâryâb ، پاریاو ، فاریاب، پاراب وپاراو = زراعتی که با آب رودخانه وکاریز مشروب شود (قا)

پاریدن - parîdan = پریدن: پرپروانه پی درك تفشمع بود چونکه پریافت نخواهد پروپر **پاریدن**. مولوی

پارینه - pârîna ، پارین = منسوب بسال گذشته- کهنه: بروزن کن ای خواجه هرنوبهار که تقویم **پارینه** ناید بکار. سعدی (بو)

پازاج - pâzâj وپازاج = دایه- شیر دهنده: بناز، ما در ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنار چون **پازاج**. منصور شیرازی- قابله: گفتهٔ من حلالزاده طبع نبوم هرخشوك را **پازاج**. سوزنی (لغ)

پازخ - pâzax وپاژخ = مالش و آزار باشد: ای کرده دلم غم تو رخ رخ تاچند کشم زعشق **پازخ** عماد زوزنی (لغ)

پازش - pâzeš = گیاه و علف زیادی را ازمزرعه کندن- پیرایش شاخهای زیادی درخت (قا)

پازند - pâzand = تفسیر زند: گویند نخستین سخن ازنامهٔ **پازند** آنست که با مردم بداصل مپیوند . لبیبي (فر)

- چیزی‌که برآتش زنه (زند) زنند تا ازآن آتش جهد (مع)

پاژخ - pâžax . پازخ : پاسار میکند من وخوبابرا تنگ آمدم ز **پاژخ** وپاسارس. ناصرخسرو

پاژنگ - pâžang وپازنگ = پاشنك (مع)

پاس - pâs = نگهبانی‌وحراست- يك حصه ازهشت‌حصهٔ شبانروز- شخصی‌که دريك حصه‌ازهشت پاس نگهبانی‌میکند: بزد تیغ برگردن **پاسدار** سر آمد براوگردش روزگار. فردوسی- تنگی و اندوه دل(لغ)- رعایت حال: شهیکه‌**پاس** رعیت نگاه میدارد حلال‌باد خراجش که‌مزد چوپانی است. سعدی (په: pâs)

پاسار - pasâr وپاسپار = لگد وآزار: **پاسار**میکندمن‌وخوبانرا تنگ آمدم زپاژخ و **پاسارش**. ناصرخسرو

پاسارکردن = لگدکوب‌کردن

پاسخ - pâsox = جواب- تعبیر خواب :کنون خواب را **پاسخ** آمدپدید زما بخت‌گردن بخواهدکشید. فردوسی- عوض‌و جزا: زمیراث دشنام یابی تو بهر همه زهر شد **پاسخ** پادزهر . فردوسی - برآمدن حاجت- استجابت: بایران چو آید پی فرخش (پی‌کیخسرو) زچرخ آنچه خواهد بود **پاسخش** . فردوسی - فرمانبرداری : وز آن پس نیاسایم از **پاسخت** زفرمان و رای دل فرّخت . فردوسی- صدا و انعکاس صوت: زبانگ مردان در **پاسخ** آمده اقطار. از تاریخ بیهقی (لغ)

پاسره - pâsara = زمینی‌که در وجه اخراجات‌و مالیات‌بزارع وامیگذارند تا از محل آن بپردازد (قا)-رك: باسره

پاسك - pâsak = خمیازه و آسا این‌کلمه بصورت پاشك و باسك وفاژ و فاژه نیز آمده (مع)

پاسیدن - pâsîdan = نگهبانی کردن- لمس‌کردن (پسودن= بسودن)

پاشامه - pâšama و پاجامه = تنبان (مع)

پاشك - pâšak = باسك

پاشنا - pâšnâ = پاشنه: چنین هم دیده‌ام کافسرده پائی به‌تخت زر دریده **پاشنائی**. امیرخسرودهلوی (لغ)

پاشنامه - pâšnâma وپازنامه = باشنامه (مع)

پاشنگ - pâšang = (کفش و پای‌افزار-پاچنگ، پاژنگ وپاهنك)- خوشهٔ‌کوچك انگورکه برتاك باقی‌ماند- هرمیوهٔ تخمی ازجنس خیار وخربزه و هندوانه وکدوکه برای‌تخم نگهدارند= پاشنگه وباشنگ

پاغر - pâqar = ستونیکه سقف خانه بدان قرار دارد (فا)

پاغره - pâqora = مرض‌داءالفیل

پاغنده - pâqonda و پاغند = پنبهٔ‌زده :کی خدمت را شایم تاپیش تو آیم بااین سر واین ریش چو **پاغندهٔ** حلاّج؟ابوالعباس(لغ)-این کلمه بصورتهای باغنده، پاغند، آغنده و آغند وغنده‌نیز ضبط شده

پاغوش - pâqûš = سرِآب فرو

بردن- غوطه‌خوردن: بود زودا که آبی نیك خاموش چو مرغابی زنی‌درخاك **پاغوش**. رودکی (لغ)

پاك‌باز - pâkbâz = علاوه بر معنی معمول- عاشقیکه به‌معشوق بانظر پاك بنگرد :گروهی نشینند باخوش‌پسر که ما **پاکبازیم** وصاحب‌نظر سعدی (بو)

پاكداد - pâkdâd = عادل:چنین گفت‌کز داور **پاكداد** دل‌ما پرازترس وامیدباد. فردوسی

پاك‌روز - pâkrûz = روزروشن چنان‌کن‌که چون بردمد **پاك‌روز** پدید آید ازچرخ‌گیتی‌فروز. فردوسی

پاکند - pâkand = پاکنده = مطلق یاقوت اعم از زرد وسفیدوسرخ : کجاتو باشی‌گردندبی‌خطرخوبان جمست را چه‌خطر هرکجا بود **پاکند** . شاکری (لغ)- بنظرما صحیح**پاکند**است

پاکوفتن-pâkûftan وپاکوبیدن = رقص‌کردن (قا)

پاکی - pâkî = تیغ سلمانی (خ: پاکی)- رك پاکیدن= ستردن)

پاکیدن - pakîdan = رفتن- ستردن: نیست‌از **پاکیدن** کفار تیغت‌راستوه نیست ازبخشیدن اموال طبعت را ملال. رشیدی سمرقندی (لغ)

پاکیزه‌بوم - pâkîzabûm = پاك‌تن (مع)

پالا - pâlâ مخفف«پالابنده» در آخرکلمات: منت عشقیم وریا شوی‌حرم بادهٔما باده**پالای** درمیکده سجادهٔما. شیخ‌فیضی- اسب‌کوتل= بالاد وبالای :

چو خورشیدبنمود پهنای‌خویش نشست از برتند **پالای** خویش. فردوسی (لغ)

پالاپال-pâlâpâl = درهم‌وآشفته. بفرّوهیبت‌شمشیر توقر ارگرفت زمانه‌ای که پرآشوب بود و**پالاپال**. دقیقی (فر)

پالاد - pâlâd وپالاده= پالای: من رهی پیروست‌پای شدم نتوان‌راه کرد **بی‌پالاد**. فرالاوی (لغ)

پالادن - pâlâdan وپالائیدن = پالودن وصاف‌کردن (مع)

پالاده - pâlâda = پالاد وپالا = اسب جنیبت‌که آنرا «کوتل»گویند (نو)- اسب پالائی: ابلق ایام را تا بر نشیند، میرود سبز حنگ چرخ پیش قدر او **پالاده**‌ای. عنصری- رك: پالا

پالار - pâlâr = بالار

پالاش - bâlâš = لغزنده دراثر آلودگی بگل ولای: چو پالغز و **پالاش** داردگلت مرنجان دلی تا نرنجددلت. خسرو (لغ)

پالان- pâlân = سرین‌ونشیمنگاه - حال ازفعل «پالودن» (لغ)

پالانگر - pâlângar = پالاندوز: جانا تو بگفتگوی ایشان منگر خر خوبیندکه غرقه شد **پالانگر**. فرخی

پالانه - pâlâna = مخارجه‌ای که بربالای خانه سازند-یك‌طبقه‌ازخشت برروی آجر تیغه‌ای سقف:عمارات‌حاجی و **پالانه**‌هاش همی‌برد ومی‌کرد یکسر خراب. سلمان ساوجی (لغ) قس: بالان

پالانی- pâlânî = اسب‌غیراصیل وکندرو: بدوگفتا مگو چونین‌گراو را

این هنر بودی نبودی چون خران
نامش میان خلق **پالانی**. سنائی (لغ)

پالانیدن - pâlânîdan = افزودن: «باغبان زردآلوی تلخ رامیبرد وهرجای قیصی‌شیرین بپالاند». معارف‌بهاء ولد (لغ)- فشردن

پالاون - pâlâvan ، پالون و پالونه = صافی: افشرهٔ خون دل از چشم او ریخته **پالاون** مژگان‌فرو. ابوشعیب

پالاهنگ- pâlâhang = پالهنگ - کمند: کشی زروم بخوارزم بت‌پرستانرا فسار برسرو بردست نیز **پالاهنگ**. معزی

پالای - pâlây وپالا = امراز پالاییدن، یعنی‌صاف‌کن : زآنکه پالودهٔ سرکویست امتحانش‌کن وفر و**پالای**. انوری(لغ)-اسم‌فاعل‌مرخم‌درآخر کلماتی ازقبیل: خون‌پالای

پالاییدن-pâlâyîdan = پالودن

پالدم- pâldom = پاردم: ابروان چون **پالدم** زیر آمده چشم‌رانم‌آمده تاری شده. مولوی

پالغ - pâloq ، بالغ = پیمانهٔ شراب‌که ازشاخ‌کرکدن وگاو واستخوان فیل یا چوب سازند : بنشان بتارم اندر مرترك خوشیرا باچنگ سغدیانه و با **پالغ** وکدو. عماره (فر)

پالکانه - pâlkâna و بالکانه = پنجرهٔ مشبك: زعود وچندل اورا آستانه درش سیمین و زرّین **پالکانه** . رودکی (فر)- ایوان وصفّه‌بلند: برآستانه‌وحدت سقیم خوشتر دل **بپالکانه** جنت عقیم بهحورا. خاقانی (ط: بالکون)

پالوایه - pâlvâya ، بالوایه = دمجنبانك و آن مرغی است تیزپر و سیاه و سپید باندازهٔ گنجشگ باپای کوتاه و اگر بزمین نشیند بسختی‌پرواز کند : آب وآتش‌بهم نیامیزد **پالوایه** زخاك بگریزد. عنصری (فر)- این‌کلمه بصورت بلوایه و پلوایه نیز ضبط شده (خ: bolbaya)- ص: بالونه، پالوانه، بلونه وپالوانه

پالودن - bâlûdan ، پالیدن = پالائیدن و پالادن = صاف‌کردن و و صاف شدن - پاك‌کردن و پاك شدن - تراویدن :فعل‌آلوده‌گوهر آلاید ازخم سرکه سرکه **پالاید** عنصری - تباه‌کردن و تباه شدن - خالی‌کردن و پرداختن - کشیدن روغن و مانند آن - فروریختن و جاری شدن -گداختن و ذوب‌کردن- بقالب‌ریختن- کاستن وتمام‌شدن-تشکیك کردن‌وانتقاد- نجات‌دادن ونجات‌یافتن- خلاص‌شدن وخلاص‌کردن-بزرگ شدن‌و بزرگ‌کردن- ترکردن وآغشتن (مع)

پالیدن - pâlîdan و پالودن تراویدن: چو دید آن‌برو چهرهٔدلپذیر زپستان مادر **بپالید** شیر. فردوسی-تمام شدن : دگر روز چون بردمید آفتاب **پپالید** کوه و**بپالید** خواب . فردوسی- آشفته‌ن‌وژولیده‌شدن‌موی: «روزی‌درویشی پای برهنه و موی **پالیده** از درخانقاه درآمد وطهارت‌کرد...» تذکرةالاولیاءعطار

پالوش- pâlûš، پالوس ، بالوش و بالوس= کافور منشوش (قا)

پالونه - pâlûna و پالاون = صافی- کفگیر بزرگ: گهی از دیدگان ریزی همی لولو چو **پالونه** گهی از چشمها بیزی همی مرجان چو پرویزن. ازرقی- این کلمه بصورت پالانه، پالوانه، پالوان وپالاون هم ضبط شده

پالهنگ - pâlhang وپالاهنگ = رسنی که بلجام بسته اسب کوتل را بآن کشند: براسبش بکردار پیلان مست گرفت آنزمان **پالهنگش** بدست. فردوسی (لغ)- کمند (قا)

پالیزبان - pâlîzbân = نام نوائی درموسیقی- باغبان: رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب برسر **پالیزبان** کمتر زند **پالیزبان**. ضمیری

پالیك - pâlîk = چارق و پای افزار : از خرو **پالیك** آنجای رسیدم که همی موزهٔ چینی میخواهم واسب تازی . علی قرط (فر)- پاتابه- ص: پالنگ

پام - pân = «فام» بمعنی رنگ - «وام» بمعنی قرض (قا)

پامرد- pâmard = پایمرد- یاری دهنده : سالار بار مطران **پامرد** جاثلیق قسیسّ بار برنه وابلیس بدرقه. سوزنی (لغ)

پامس- pâmas = پا بسته ودرمانده: خدا یگانا **پامس** بشهر بیگانه فزون از این نتوانم نشست دستوری. دقیقی (فر)

پانه - pâna ، فانه و پهانه = چوبیکه نجاران در شکاف چوب دیگر نهند تا آسان بشکافد و کفشگران درفاصلهٔ قالب وکفش میگذارند - چوبیکه زیر ستون نهند تاراست ایستد (مع)- چوبیکه پس در نهند تا باز نشود و چوبکی که بریکطرف آن سوراخ باشد ومیخی باریك در آن کنند بطوریکه آن چوب بآسانی بتواند دور میخ حرکت کند وآن طرف که سوراخ دارد دردیوار محکم کنند وموقع بستن در آنرا به پشت در برگردانند : ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه وسخت کن دربه **پانه**. ناصرخسرو

پانید - pânîd ، پانیذ وفانیذ = قند سفید- نی‌شکر- نوعی حلوا: زبنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ **پانیذ** کرد. سعدی (بو)

پاوپر - pâvopar = قدرت و توانائی: تودادی مرا زور وآئین و فر سیاه ودل واختر و**پاوپر**. فردوسی

پاورنجن- pâvaranjan مخفف پااورنجن که زنان درپای کنند: کندحور بهشتش طوق گردن اگر ازپایش افتد **پاورنجن**. بدرالدین شاشی (لغ)

پاوند- pâvand و پابند = بندی که برپای نهند: عدو را ازتو بهره غلّ و**پاوند** ولی را ازتو بهره تاج و پرگر. دقیقی (لغ)

پاهك- pahak = شکنجه!: دلمان چو آب بامی تنمان بهار بادی از بیم چشم حاسد کش کرده باد **پاهك**. ابوشعیب (لغ)- رك: بابك

پاهنگ - pâhang = پاسنگ ترازو- پاشنگ = پای افزار و خلخال (= پاهنگه)- دریچهٔ کوچك (مع)

پاهنگه - pâhanga و پاهنگ = کفش- خلخال: بدستان و دستینه در

راز شد باهنگ **پاهنگه** دمسازشد(لغ)

پایا- pâyâ = پاینده- قائم،عرض **پایا** بجسم است» یعنی عرض قائم بجسم است (مع)

پایاب - pâyâb = آب کم که پا بزمین آن رسد مقابل«غرقاب:» نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان نه بحر جود ترا یافت هیچکس **پایاب**. معزی- طاقت وتاب: مشتاقی مهجوی دور ازتو چنانم کرد کزدست بخواهد شد **پایاب**شکیبائی. حافظ- قعر- چاه وآب انباری که دارای پلّه باشد وبآسانی از آن آب برگیرند (قا-ح : «بی آب»)

پایاپای - pâyâpây = هم برو هم پهلو: لبی زنان جنازه بگورکن ندهد وگر بباید با مرده خفت **پایاپای**. سوزنی (لغ)

پایازی - pâyâzî = سوزش ودرد را گویند: دور بادا شده ازخانه وکاشانهٔ تو بوی حنّا وخضاب زنخ و**پایازی**. سوزنی (لغ)

پای‌افشار - pâyafšâr وپاافشار = کفش چوبی: نیست بافنده او بدست افزار نه بماکو نورد و **پای‌فشار** . شیخ آذری (لغ) و بصورت پا افزار - پافزار- پااوزار و پااوزار نیزضبط شده

پایان آبه - pâyânâba = تهماندهٔ آب: «این **پایان آبه** دنیاست که بشمارسید.» معارف بهاء ولد (مع)

پای انداز- pâyandâz، پاانداز= جاکش- قماشی که برای احترام بزیرپای بزرگان اندازند-هدیه ایکه عروس رادر آمدن بخانهٔ داماد پیش کشند از اسب وجامه و چیزهای دیگر : **پپای انداز** حمدت کار جمند است زبان‌دل پرند اندر پرند است. نوعی خبوشانی (لغ)

پای‌اوزار- pâyowzâr = پاافشار، غیر نعلین وگیوه وموزه غیر مسحیو کفش و **پای‌اوزار** . نظام‌قاری (لغ)

پای‌باز - pâybâz = پایکوب‌و رقاص (لغ)

پای‌بازی= رقص: معلّم چون کند دستان‌نوازی، کند کودك همیدون **پای بازی**. فخرالدین گرگانی

پای‌باف - pâybâf = جولاه و بافنده :کشاورز و آهنگر و **پای باف** چو بیکار باشند سرشان بکاف. بوشکور(فر)

پای‌بافی= جولاهگی

پای‌بز آکندن - pâye bozâkandan = سحر کردن برای جلب کسی : مرا در کویت ای شمع نکوئی فلک **پای بز آکندست** گوئی. نظامی

پای‌بست - pâybast = بن و بی عمارت : خانه از **پای‌بست** ویرانست خواجه دربند نقش ایوان است. سعدی- مقیّد واسیر: گشاده ره پیل تا درشکست از ایشان نگردد سپه **پای‌بست**. اسدی(لغ)

پای‌پیل - pâyepîl = گرزی بصورت پای‌فیل: بگردن شتراندرشراب بخشائی **پای‌پیل** که خشم‌خصم‌فرسائی. مجیر بیلقانی- جام شراب که بشکل پای پیل میساختند (قا)

پای‌ترسا - pâyetarsâ = پیالهٔ شرابخوری و صراحی کوچك که بصورت پای رهبانان‌سازند؛ خورده برسم‌مصطبه

می درسفالین مشربه قوت مسیح‌یکشبه
در **پای‌ترسا** ریخته. خاقانی (لغ)

پایخوست-pâyxa(û)st = پایکوب
وپایخسته ؛ فراوان‌کس از پیل شد پای
خوست بسی‌کس نگون ماند در پای
ودست. اسدی (گرش)

پای‌خوشه - pâyxûša = زمینی
پراز گل و لای که بسبب تردد مردم و
حیوانات‌برآن خشك وسخت شده باشد:
بهار پر برگشته است **پای خوشه** زمین
بهشت خرّم‌گشته است خشك شو رستان.
فرخی سیستانی (لغ)

پایداره - pâydâra = کمك و
پایمرد : زهی مودّت تو **پایدارهٔ** اقبال
زهی عداوت تو دست‌موزهٔ فرمان. رضی
نیشابوری (لغ)

پایدام - pâydâm = پادام ؛ با
سماعی‌که از حلاوت بود مرغرا**پایدام**
ودل را دام. فرخی

پایدان - pâydân = کفش؛چون
بگردد پای او از **پایدان** آشکوخیده
بماند همچنان. رودکی (لغ)

پای‌رنج - pâyranj و پارنج
= حق‌القدم؛ بفرمود شه تارقیبان‌گنج
کشند ازپی میهمان **پای‌رنج**. نظامی

پایزار- pâyzâr مخفف‌پای‌افزار

پایزه-pâyeza = پایژه=سکه‌ای
از زر وسیم یاچوب‌که برحسب مراتب
مأموران صور مختلف مانند سرشیر و
غیره برآن نقش میشد و چون مغولان
کسیرا بمأموریتی میفرستادندبقدرمرتبت
وی یکي ازانواع **پایزه** رادرحضورخود

سکه زده باو میدادند: ایلچی آمده و
خلعت ونان‌آورده یرلغ **پایزه**ازحکم
غزان آورده. نزاری قهستانی (لغ)

پایزه‌دادن = فرمان‌دادن (مع)

پایستن - pâyestan = پائیدن

پایسته - pâyesta = دائم و
پیوسته (مع)

پای‌سهیل - pâyesoheyl =
صراحیی بصورت پای شخصی‌سهیل‌نام ؛
پای‌سهیلازسرنطع‌ادبم لعل‌فشان بر
سر درّ یتیم. نظامی (لغ)

پایکار - pâykâr و پاکار =
پیشکار- تحصیلدار- خدمتکار وپرستنده:
ببردندپس**پایکاران** شاه دبیقی‌ودیبای
رومی‌سیاه. فردوسی

پای‌کوبیدن - pâykûbîdan
= پایکوفتن ورقصیدن

پایگاه- pâygâh = مقام‌ومنزلت؛
به‌بخشید رستم‌گناه ورا فزون‌کرد از
آن **پایگاه** ورا. فردوسی - مسند- تخت
- پیشگاه ؛ چو خاقان به پیش جهاندار
شاه نشست از برخوان برآن **پایگاه**.
فردوسی- محل وجای: «فضل‌ربیع‌بحکم
فرمان آمده است وازآن‌جمله‌که فرمان
بود ویرا در سرای بیرونی جای‌کرده‌ام
وبه**پایگاه** نازل‌بداشته».ابوالفضل‌بیهقی-
اساس وپایه؛ بپرسید هومان زپیران‌سخن
که‌گفتارتان‌برچه آمد به‌بن همه‌آشتی
را کند (گفتارتان) **پایگاه** وپاجنگ
جوید سپاه از سپاه . فردوسی - پایاب ؛
بدستش همی‌کرد و پای آشناه بیامد
بجائی‌که بد**پایگاه** . فردوسی - درگاه -

پیشگاه خانه : بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور . مسعود سعد-
مزد: بهشتم در گنج بگشاد شاه همی
ساخت این رنج را **پایگاه** - طرف «پا»
مقابل «سرگاه»: جبرئیل ومیکائیل بیامدند
(شب هجرت رسول بمدینه) یکی پرسرگاه
وی ویکی پر**پایگاه** وی. هجویری (لغ)
- طویله - آخور : تارك گردونت اندر
پایمال ابلق ایامت اندر**پایگاه**. انوری

پای گذار - pâygozâr = مددکار:
دین نیابد زدست تا بود است مر تورا
دست مرد و **پای گذار**. سنائی

پایگر - pâygar = رقّاص (مع)

پای ماچان - pâymâcân و پی
ماچان = کفش کن: هوی میخواست تادر
صفّ بالا همسری جوید گرفتم دست
وافکندم بصف پای **ماچانش**. خاقانی
- زمین بوس و عذرخواه : آدم فردوس
ازبالای هفت **پای ماچان** ازبرای عذر
رفت. مولوی

پایمرد - pâymard = مددکار-
کمك- شفیع ودستگیر: بنزدیك او **پایمردم**
توباش بدین درد درمان دردم توباش.
اسدی (گرش)

پایمردی = کمك ودستیاری-شفاعت
و وساطت

پای ملخ - pâyemalax = کنایه
از چیز بی مقدار: اگر بریان کند بهرام
گوری نه چون **پای ملخ** باشد زموری.
سعدی (لغ)

پایندان - pâyandân = رهن و
گرو- میانجی- ایلچی- ضامن وکفیل :
که بعمر وبجاه تو شده اند روزگار و
سپهر **پایندان** . مسعودسعد (لغ) - کفش
کن وصف نعال (قس: پایان+دان)

پایه - pâya = مدار فلك و ماه
وستاره- قلب وناسره- ساقهٔ درخت (مع)

پایهٔ حوض - pâyayehowz =
کنایه ازجای رسوائی وبدنامی : پی یك
بوسه گرد **پایهٔ حوض** بسی گشتم تو دل
دریا نکردی. خاقانی

پاییدن - pâyîdan ، پائیدن و
پایستن = دوام کردن: جهانا هما نافسوسی
وبازی که برکس **نپائی** وبا کس نسازی
- انتظار: ترا مرگ آمد چه **پائی** دگر
ببند ازپی رزم جستن کمر. فردوسی- کشیدن
- گذشتن-زمان بردن: بس **نپاید** تا بروشن
روی وموی تیره گون مانوی راحجت
آهرمن و یزدان کند. عنصری - قسمت
کردن- بخش کردن: شب وروز را چار
بهره **بپای** یکی بهره دین را بهپیش
خدای. اسدی (لغ)

پایین پرست - pâyînparast
وپائین پرست = مطیع- بنده- خدمتکار :
نداری شرم ازین خورشید نوشاد کنی
پایین پرستی چندرایاد. امیرخسرودهلوی

پپلس - paplos = جنگالی که
عبارت است از تریت نان خشك درروغن
و شیرینی : گر زماهیّت مـاهیچه بگویم
رمزی نخوری رشته که این نیست چنین
پپلس وار. بسحق اطعمه (ح-قا)

پت - pat = آهار پارچه وسریش:
ریشی چگونه ریشی چون ماله **پت** آلود گوئی
که دوش تا روز برریش گوه پالود. عمارهٔ

مروزی- کرك و بن‌موی بز (قا)

پت - pet = بید ودیوچه (خ: بید)

پتاره- patâra = افزاری‌جاروب مانندکه جولاهگان باآن پارچه راآهار دهند - (پت + آر + ه)

پتت - petat = توبه و استغفار- (پاز: patet)- ص: پتفت

پتر - patar = تنکهٔ طلاومس و نقره وبرنج که درآن اسماء وطلسمات و تعوید نقش کنند: هرحمایل که ازآن تعبیه تعوید زر است   بازرش ویحك ازآهن **پتر** آمیخته‌اند. خاقانی (سن: patra = ورقه، نوشته)

پتفوز- patfûz، بتفوز وبدفوز = پیرامون دهان- منقار مرغان وپوزه حیوانات: بند پولاد بردهن باید   آهوار برثمر نهد **پتفوز**. ازرقی - ص برفوز- برپوز- پتواز وپدواز

پتواز- patvâz وپدواز = آرامگاه ونشستنگاه مرغان: چو از **پتواز** چوگان توسرزد   هواگیردچوبازتیزپر ،گوی. عمیدلوبکی (لغ)- پاسخ و جواب (په: patvâcak)

پتیاره - patyâra و بتیاره = دشمنی- شور وآشوب: برگشت‌چرخ‌بامن بیچاره   وآهنگ جنگ دارد و **پتیاره**. کسائی- آفت وبلا، عیب: بجز کشتن و بستنت چاره نیست   که زنگی ترازمرگ **پتیاره** نیست. فردوسی- مخلوقات اهریمنی: دو **پتیاره** زینگونه بیجان شدند   زتیغ یل‌سام بریان‌شدند. فردوسی- زشت ومهیب: چنین‌داد پاسخ‌که آز ونیاز   دو دیوند **پتیاره** ودیرساز. فردوسی- مکر وفریب: همان‌مادری‌کن‌که‌کردی‌همی   چراگرد **پتیاره**‌گردی‌همی. یوسف‌وزلیخای‌منسوب بفردوسی- شدّت و سختی و نفاذ حکم: گردش‌افلاك با **پتیارهٔ**‌حلمش‌خجل   صورت تقدیر درآئینهٔ علمش‌عیان. سیدذوالفقار شیروانی- خجلت‌وشرمندگی: ایخواجه‌ایکه سرعت ساعی عزم تو   **پتیارهٔ** تحرّك باد بزان دهد   سیدذوالفقار شیروانی- وبال کوکب واختر (لغ)- (په: patyârak)

پتیك - patîk = بتیك

پج - paj = پژ وبز = زمین پشته پشته وگریوه‌دار (قا)

پجار - pajâr = جای پرپشته و ناهموار (رك: پشار)

پچخیزیدن - pacxîzîdan و بچخیزیدن = مقلوب: بخچیزیدن و بخچیزیدن = پیچیدن - غلطیدن (مع)

پچشك- pocošk = پشکل گوسفند و بز وشتر (قا)

پچشك - pečešk = پزشگ

پچکم - packam، بچکم، بشکم وپشکم = خانهٔ تابستانی- ایوان وصفّه: از تو خالی نگار خانه چشم   فرش دیبا کشیده بر **پچکم**. رودکی (فر)

پچودن - pacûdan مخفف «پخچودن» = پخش کردن (مع)

پخت- paxt وپخچ = پخ = مسطح و پخش - مترادف «رخت»: وقتست کز فراق تو وسوز اندرون   آتش‌درافکنم بهمه رخت و **پخت**‌خویش. حافظ

پختو- paxtû = تندر. رعد: عاجز

شود از اشك‌وغریو من هرابربهارگاه باپختو. رودکی (لغ)- (رك: پخنو)

پخته - poxta = پخته جوش = شرابیکه آنرا با دوائی چند جوشانده باشند وآن چنان است که شیرهٔ انگوررا باگوشت برهٔ فربه در دیك کنند و باقی ادویه را نیم کوفته درکیسه کنند و در دیگ اندازند و بجوشانند و بمصاف کنند: برامشگران گفت جام آورید می **پخته** گر نیست خام آورید. فردوسی- آزموده وباتجربه: زاهد خام که انکار می و جام کند **پخته** گردد چو نظر برمی خام اندازد. حافظ

پخته - paxta ، بخته = گوسفند سه یا چهارسالهٔ نر: چو گرگ باشم کاندر فتد میان رمه چه‌میش‌وچه‌بره‌دندانش را چه **پخته** چه‌شاك. سوزنی (لغ)

پخته‌خام- poxtaxâm = خام‌پخته‌نما وشیخ‌خشک: اگر این شراب خام است و گرآن‌حریف پخته بهزار بار بهتر زهزار **پخته‌خامی.** حافظ

پخته‌خوار - poxtaxâr و پخته خور = مفت‌خواروگدا ، اگر دست‌همت بداری ز کار گدا پیشه خوانندت و **پخته**خوار. سعدی (لغ) -داماد (قا)

پخج - paxc، پخچ و پخت = پخش و پهن: بینیی **پخج** بودوروئی‌زشت چشمی از آتش‌ورخی ز انگشت. سنائی (لغ)

پخچودن- paxcûdan، پخجودن، پخچیدن، پخشیدن و پخشودن = کوفته شدن وپهن کردن ، چو خارپشت که گشتم زتیربارانش که‌موی برتن صبرم‌زخم او **پخچود.** جمال‌الدین‌عبدالرزاق (لغ)

پخچیزیدن - paxcîzîdan و بخچیزیدن = غلتیدن: پیش همه‌مردمان واوعاشق جوینده بخاك بربه **پخچیزد.** عسجدی (لغ)

پخس - paxs وبخس = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم ازپخسیدن- نازوخرام

پخسانیدن - paxsânîdan و بخسانیدن = پژمرده‌کردن ازغم: از او بی‌اندهی بگزین و شادی و تن‌آسانی بتیمار جهان دلرا چرا باید که **پخسانی؟** رودکی (فر)

پخسیدن- paxsîdan وبخسیدن = جمع‌وچروك‌شدن پوست‌دراثرحرارت- پژمرده شدن از غم وآسیب زخم وتبش وجز آن - تافتن دل از غم تهیدستی - بمعنی پخسانیدن (مع)

پخشودن - paxšûdan وپخشیدن = پخش کردن (مع)

پخن - paxan = بانگ‌بلند: من زار ترگریم همانا که‌او خاموش‌گرید زارومن‌با **پخن.** عسجدی(فر)- (قس: فغان)

پخنو - paxnû = رعد و تندر : عاجز شواز اشك و غریو من هرابر بهارگاه با **پخنو.** رودکی (فر) - (پخن + «او» پسوند اتصاف)- ص: پختو

پدرام- pedrâm وبدرام = خرّم، آراسته‌ونیکو: چرابگریدزارار نه‌غمگنست غمام گریستنش‌چه‌باید که شدجهان **پدرام.** عنصری - سهل مقابل ناهموار ، اگرچه راه **ناپدرام** باشد **پیدرامد**چوخوش فرجام باشد. فخرالدین گرگانی- صحیح

ودرست: پدرگفت رأی تو **پدرام** نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست . اسدی
(گرش)- منتظم، مقابل شوریده : کاین
گنبد**پدرام**گردگران شوریده‌بسی‌کرد
کار **پدرام**. ناصرخسرو- مبارك و فرّخ:
همی بود تاروز بهرام بود که بهرام
را آن نه**پدرام** بود. فردوسی- پیروزی:
گرانمایه لهراسب آرام‌یافت خردمایه
و کام **پدرام** یافت . فردوسی - شادی و
خوشی: مابشادی‌همی‌گوئیم‌ای رود بموی
ما **بپدرام** همی‌گوئیم‌ای زیربنال.فرخی
(او: paitirâman)

پدرخته- padraxta = غمگین:
ز زادن چومادرش پردخته شد روانش
ازآن دیو **پدرخته** شد. فردوسی

پدرزه - padraza وبیرزه = بهره
وحصّه- هرچیزکه در رومال ولنگی‌بسته
باشد- سفره‌بندی(مع)- ص: پدوره- بدور،
پرواز، بروازه وبادراهه

پدرود - padrûd و بدرود =
و داع : از آن پس **بپدرود** با یکدگر
بسی بوسه دادند برچشم وسر. فردوسی-
ترك و جدا : مرا کردی چنان یکباره
پدرود فکندی نام وننگ خویش در
رود. فخرالدین گرگانی - سلامت : تو
پدرود باش ای جهـان پهلوان که
جاوید بادی وروشن روان. فردوسی

پدمه - padma = پدرزه (مع)

پدواز- padvâzوپتواز = نشیمن
گاه طیور شکاری وغیرآن: سپهدار بکشود
برمرغ تیر ز**پدوازش**افکند درآبگیر.
اسدی- جواب و پاسخ- ص: پرواز.پروازه

پده- pada = درختیکه‌هرگزمیوه
نیاورد وبعربی **غرب** خوانند: این پنج
درختند که‌مینارد بار بید و**پده** وسرو
سفید ارو چنار. رودکی (لغ)

پده - poda مخفف پوده = چوب
پوسیده وپوك: عطات باد چو باران دل
موافق‌خوید نهیب آتش‌وجان‌مخالفانت
پده . شهید (فر) (خ: پوده)

پدید - padîd وپدید = نمایان-
هویدا- صریح- معلوم- عیان- ممتاز و
متمایز: ایا بمردی‌وپیروزی‌ازملوك**پدید**
چنانکه بود بهنگام مصطفی‌حیدر. فرخی
- (به padit) - **پدیدار وبدیدار** =
آشکارا ونمایان

پذرفت - pezroft مخففپذرفتن
وپذیرفتن = تعهّد-وعده وضمان (مع)

پذرفتار، پذرفتکار وپذیرفتار = ضامن
وکفیل- قبول کننده (مع)

پذیر - pazîr = اسم‌مصدر وامر
وفاعل مرخّم ازپذیرفتن- دلپسندومقبول:
«سلطان‌محمود را این سخن **پذیر** آمد»
راحةالصدور (مع)

پذیرا - pazîrâ = پذیرنده -
فرمانبردار-سخن‌شنو-رونده-پیش‌رونده
-پیشواز واستقبال- هیولی- ماده مقابل
صورت-محل- قابل-منفعل مقابل فاعل-
تعهّد (مع)

پذیرانیدن - pazîrânîdan
= بقبول واداشتن - بکفالت واداشتن-
معترف کردن (مع)

پذیرفتار - pezîroftâr =
پذیرفتکار وپذرفتار

پذیرفتن-pazîroftan و پذرفتن = قبول کردن- ملتزم شدن- بذمه گرفتن - تعهّد کردن- قبول شدن نذر وقربانی : نشان **پذیرفتنش** آن بدی که از آسمان آتشی آمدی. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - قبول باصطلاح منجمان- انفعال ومتأثر شدن- اقرار کردن- سپاس گذاشتن- مستجاب کردن- جائز شمردن- فرمانبرداری کردن - عهد کردن- نیوشیدن (مع)

پذیره - pazîra = پیشواز و استقبال : **پذیره** سوی پهلوان سپاه بدین گونه فرمود پیروز شاه . فردوسی- فرمانبرداری- غارت ونهب- قبول کننده (پذیرا)- راهگذر (مع)

پر - par = پرتو: چشم را صد **پر** زنور عکس رخسارشماست ایکه هردو چشم را یك **پر** مبادا بی شما . مولوی- گرانبها- شمشیرجوهردار- نوعی اسلحه- نوعی ازنی نواختن وخوانندگی- از سر کتف تاسرانگشتان- پناه وحمایت- ضلع وکنار- پرنیان- پاره- چرخ ودولاب(مع)

پرازده - parâzda = چانهٔ خمیر که برای نـان تهیه شود و معرّب آن «فرزدق» است (قا)

پراشیدن - parâšîdan مبدّل پربشیدن : مجلس **پراشیده** همه میوه خراشیده همه نقل بپاشیده همه بچاکران کرده یله. شاکربخاری(فر)

پراکوه - parâkûh = فراکوه = آنطرف کوه- طرفی ازکوه که عمیق باشد: گذربودمان بر **پراکوه** تون زشهر آمدیم ازسحر گه برون. نزاری قهستانی (لغ)

پراگندن - parâgandan ، پراکندن، پراگنیدن، پراکنیدن، پرگندن و پرکندن = پریشان ومتفرق ساختن- تفرقه انداختن- شایع کردن- بهره وفرستادن- متفرّق شدن - مرتفع شدن- متلاشی شدن (په: pargantan)

پراگندیدن - parâgandîdan و پراکندیدن = پراکنده کردن

پراگنیدن - parâganîdan و پراکنیدن = پراکندن- سرپیچی وتخلف کردن (مع)

پرالك - parâlak = بلارك = آهن جوهردار: ازآن آهن لعل گون تیغ چار هم از روهنی و **پرالك** چهار . اسدی (فر)- ص: پلالك، بلالك

پرآور- parâvar = پرندهٔ تیز پر: گهی باچراگرچراگر شدی گهی باپرنده **پرآور** شدی. خواجو (لغ)

پربار-parbâr وپرباره = برباره

پربال- parbâl وپرباله = برباره

پرپره- parpara = فلس کوچك وبسیار ریز: درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو قراضه‌ایست دغل برمثال **پرپره‌ای**. شمس الدین ورکانی (لغ)

پرپهن - parpahan = خرفه: زمین‌ها که سیه‌تر زتخم **پرپهن** است چو تخم **پرپهن** آرد برون سپید لعاب. خاقانی

پرپین - parpîn = پروین بمعنی جدوار (قا)

پرتابی - partâbî = تیریکه بسیاردور توان انداخت- آنچه درخور پرتاب کردن باشد- سلاحی که بطرف دشمن

پرتاب میکردند ازقبیل‌زوبین ومطراق- تیرانداز - غیرمورد اعتماد : گروهی که **پرتابیان**ساختشان چپ اندازشد برچپ انداختشان. نظامی (رك؛ مع)

پرتافتن- partâftan و پرتابیدن = پرتاب کردن؛ چون تیرسخن‌راست‌کن آنگاه‌بگویش بیهوده‌مگوجوب‌م**پرتاب** زیهنا. ناصرخسرو

پرچم - parcam = دم‌نوعی گاو کوهی‌که برگردن اسب وگلوگاه نیزه وعلم می‌بستند؛ گاوی نشان‌دهند دراین قلزم نگون لیکن نه **پرچم** است مر اورانه عنبراست. اثیراخسیکتی - موی گیسووکاکل؛ بیکی دست می‌خالص‌ایمان نوشند بیکی دست دگر **پرچم** کافر گیرند. مولوی- زبانهٔ آتش (مع-ترك)

پرخاش - parxâš = جنگ و جدال؛ بصدکاروان‌اشترسرخ موی همه هیزم آورد **پرخاشجوی**. فردوسی (فر)

پرخاشجو(ی)-(p.jû(y = ستیزه گروجنگجو (رك، پرخاش)

پرخاش‌ساز- p.sâz = پرخاشجوی - آمادهٔ‌جنگ؛ بصیدهژبران **پرخاش‌ساز** کمند اژدهائی دهن‌کرده باز. سعدی

پرخاش‌کیش- p.kîš = رزم‌آور- شجاع؛ بگویش‌که ما را چه آمد به‌پیش ازین‌ناموره‌مرد **پرخاش‌کیش**. فردوسی (لغ)

پرخاشگاه - p.gâh و پرخاشگه = میدان جنگ ؛ ب**پرخاشگه** جان ستان دیدمت قوی‌دست وچابك‌عنان‌دیدمت. نظامی (لغ)

پرخج - paraxc و پرخش = پشت وکفل وساغری اسب واستر و غیره؛ همی تاکیم‌کرد باید نگاه به پشت و **پرخج** غلیواج ورنگ. مسعودسعد

پرخش- paraxš = پرخج؛ **پرخشش** بکردار تابان درخشی که پیچان‌پدید آید از ابر آذر (فر) - شمشیر (لغ) - این‌کلمه بصورت‌های فرخج وفرخچ نیز ضبط شده

پرد - pard = پردك- ص؛ برد

پرداختن- pardâxtan، پردختن و پردازیدن = فارغ شدن- برداشتن- آراستن- مشغول‌شدن- مقیّد شدن-خالی کردن- بانتهارسانیدن- گرفتن‌وربودن- رفع‌کردن (حجاب‌وغیره)- مشورت‌کردن - اکتفاکردن- شرح دادن- ترك‌دادن و کردن- دورشدن-کشتن-باکسی‌درساختن - نواختن‌ساز- خواندن‌نغمه-برانگیختن- واگذارکردن (مع)

پردختن-pardaxtan = پرداختن؛ گر ب**پردختن** خداوند جهان فرمان دهد بنده اندر آتش اندیشه بکدازد روان. ازرقی هروی

پردك - pardak وپرد = لغز و چیستان؛ ز**پردکهای** دورادوربسته که از فکرش دل داناست خسته. ناصرخسرو (لغ)- ص؛ بردك

پردگی - pardagî = پرده‌نشین و مخدّره- پرده‌دار و حاجب- پوشیده و مستور (پرده+ی)

پردوش - pardûš = پریشب ؛ **پردوش** و پرندوش چسان بود خرابات گوئیدومترسیداگرمست‌وخرابید.مولوی

پرده‌هان - pordahân = باهمهٔ دهان وزبان: زوپشت روزگار قوی‌گشت واین سخن در روی روزگار بگوئیم **پرده‌هان.** اثیراخسیکتی- ص، پروهان

پرده‌باز- p.pâz = لعبت‌باز-خیمه شب‌باز (مع)

پرده‌بازی- p.bâzî = لعبت‌بازی خیال‌بازی- خیمهٔشب‌بازی: وربشاهی سر فرازی میکنی طفل راهی **پرده بازی** میکنی. عطار

پرده بر بستن - p.barbastan و پرده‌بستن = کوك‌کردن ساز در پردهٔ خاص: سرو ساقی‌وماه‌رود نواز **پرده بربسته** در ره شهناز. فرخی

پرده‌دار - pardadâr = حاجب مخصوص: چنین‌گفت با **پرده‌داران** اوی پرستنده وپایکاران اوی. فردوسی (لغ)

پرده‌سرا(ی)-pardasarâ(y) = خیمه‌وسراپرده: بردر**پرده‌سرای**خسروپیروز بخت از پی‌داغ‌آتشی افروخته‌خورشید وار. فرخی - مطرب و نغمه خوان (= پرده‌سراینده)

پرده‌شناس - pardašenâs = موسیقی‌دان - عارف و صاحب فراست: **پرده شناسان** بنوا در شکرف پرده نشینان بوفا در شکرف. نظامی

پرده‌نشین - p.našîn = مستور ودرحجاب: درکارگلاب وگل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری و ان **پرده‌نشین** باشد. حافظ - خلوت نشین - ملائکه مقرّب (مع)

پردهٔباده - pardayebâda = نوائی‌ازموسیقی‌قدیم: پردهٔراست‌زنَد نازوبر شاخ چنار **پردهٔباده** زند قمری برنار ونا. منوچهری- ص: پرده‌ماده

پردهٔچغانه - p.caqâna = نام پرده‌ای از موسیقی: مطرب عشق میزند هردم چنگ در **پردهٔ جغانهٔ** عشق. فخرالدین عراقی

پردهٔخرم - p.xorram = نام پرده‌ای از موسیقی: افتدعطارد دروحل آتش در افتد در زحل زهره نماند زهره را تا **پردهٔخرم** زند. مولوی

پردهٔ دیرسال - p.dîrsâl = پرده‌ای از موسیقی: مغنی بزن **پردهٔدیر سال** نوائی برانگیز و با آن بنال. سیف‌اسفرنگ

پردهٔراست - p.râst = نام نوائی از موسیقی قدیم (رك: ذیل پرده باده)

پردهٔزنبور-p.zanbûr — نام پرده‌ای ازموسیقی: مساز توشهٔ ره ازریا که نتوانساخت نوای خانهٔ عنقاز**پردهٔ زنبور.** سیف‌اسفرنگ

پردهٔسرکش - p.sarkaš = آهنگی از موسیقی قدیم (قا)

پردهٔصفاهان - p.safâhân = آهنگی از موسیقی قدیم (قا)

پردهٔعشاق - p.oššâq = آهنگی ازموسیقی قدیم (قا)

پرده‌عنقا - p.anqâ = نوائی ازموسیقی قدیم (مع)

پرده‌قمری - p.qomrî = نام پرده‌ای ازموسیقی‌قدیم (قا)

پردهٔ‌لیلی - p.leylî = پرده‌ای ازموسیقی قدیم (مع)

پردهٔ‌یاقوت - p.yâqût = نام پرده‌ای ازموسیقی (قا)

پرزه- parza = پرزه = شیاف (قا)

پرژك - paržak = گریه‌وزاری: عرش وکرسی درآب شد پنهان بسکه کردم زفرقتت**پرژك**. قطران (لغ)- (لار: bereza = گریه در مرگ‌کسی)

پرس - pars = پرده و پوشش (قا)-چوبی‌که بربینی اشتر زنند برای مهارکردنش (برس، ورس)

پرستار - parastâr = پرستنده - غلام و کنیز- فرمانبردار و مطیع - ملازم وخدمتکار: **پرستار** زاده نیایدبکار اگر چند باشد پدر شهریار. فردوسی - عبادت‌کننده- زن وهمسر (مع)

پرستوك - parastûk وپرستك = پرستو- این‌لغت بصورتهای‌فرستك، فراستوك، فراشتوك،فراشتر وفراشتروك ذکر شده: از**پرستوك** اگرخوری‌لحمش دیده را روشنی‌کند حاصل. یوسف‌طبیب (په: parastûk)

پرسته- parasta = پرستار و خدمتکار (پرستنده)- پرستیده و مورد پرستش- پرستیدن: ای آنکه ترا پیشه پرستیدن خلق است چون‌خویشتنی‌را چه‌بری بیش**پرسته**؟ کسائی

پرسش - porseš = بازخواست- عیادت مریض- پژوهش : **بپرسش**‌گرفت اختر دخترش که تا چون بودگردش اخترش . فردوسی ـ جستجو : **بپرسش** برفتند گردنکشان بجائی‌که بود از گرامی نشان. فردوسی

پرسم - parsam = آردی‌که بر خمیر پاشند تابرجای‌نچسبد: نمک‌گشت چون سرکه رویش سیاه خمیرش‌ز**پرسم** بسرریخت کاه. بسحق اطعمه

پرشکال - parškâl = موسم باد وبارانهای هندوستان = برسات وبساره: گهی ابر تر وگاهی ترشّح‌گونه‌گه‌باران بیا درچشم من بنگر هوای **پرشکالی**‌را. طالب آملی (لغ-هن)

پرشیان - paršiyân وپرسیان = پیچك و عشقه‌که بردرختان پیچد- پرسیاوشان (مع)

پرشیدن- paršîdan = پریشیدن

پرغول- parqûl = بلغور-حلوای افروشه (مع)

پرغونه - parqûna =زشت و ناهموار: ای **پرغونه** و بازگونه جهان مانده‌من‌ازتوبشگفت‌اندرا .رودکی (فر)

پرك - parak = ستارهٔ سهیل : طاسك مه شکسته شد برسرپای هرمهی غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ **پرك**. عمیدلوبکی (لغ)- ص: برك

پرك - perk = پلك چشم: نمانم که برهم زند **پرك** چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم. فردوسی - بوی پیه گداخته وبوی‌گندیدهٔ‌پیه-بوی‌ظرف‌چرب ومانند آن (مع)

پرکاره- parkâra، پرکاله، پرگاله وپرغاله = وصله: برخرقهٔ‌تسلیم‌زن‌ازسوزن اخلاص یك رقعهٔ**پرکارهٔ** ارباب‌حقایق.

نزاری‌قهستانی (لغ)- لگه: ماه تمام‌است
روی‌کودك من وز دوگل‌سرخ‌اندرو
پرکاله. رودکی (فر)

پرکم - parkam = ناچیز و از
کار افتاده: مور که پریافت نه **پرکم** بود
پرزدنش زانسوی‌عالم‌بود. امیرخسرو (لغ)

پرکنده - parkanda = عاجز
ودرمانده - مخفف «پراکنده» ؛کند باد
پرکنده خاك مرا نه‌بیند کسی جان
پاك مرا. نظامی (پرگنده)

پرگار - pargâr = فلك- مدار
گیتی: همی‌نام‌بایدکه‌ماندنه‌ننگ بدین
مرکز ماه و**پرگار**تنگ. فردوسی-جمعیت
واسباب وسامان: همه **پرگار**من‌بجای‌خود
است دلم است آنکه گمشده زمیان.
حیدری‌رودی- چاره‌ووسیله-مکر وحیله:
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده‌گفت‌که ای حافظ این چه‌**پرگاری؟**
حافظ- قضا وقدر- سرنوشت: چنین است
پرگار چرخ‌بلند که‌آیدبدین‌پادشاهی
گزند. فردوسی- طوق(= پرگر)

پرگاره - pargâra = پرگار-
جنسی ازپارچهٔ متقالی (قس: پرگاله)

پرگاله - pargâla = پرغاله و
پرکاله- نوعی‌متقال (قا)- ص: پژکاله

پرگر - pargar وپرکر = طوق
مرصّع وزرّین‌که برگردن و یاره‌کنند:
عدورا بهره ازتوغلّ‌وپابند ولی‌رابهره
از تو تاج و**پرگر.** دقیقی طوسی (فر)-
(قس: «پرگار» بمعنی طوق)

پرگست - pargast و پرکس
= معاذالله،حاشا: رودکی استاد شاعران
جهان بود صد یك ازوی توئی‌کسائی
پرگست.کسائی-گرچه نامردی است مهر
و وفاش بشودهیچ ازاین دلم؛ **پرکس.**
رودکی (فر) (په : pargast) - ص:
برگست وبرگس

پرگست‌باد - p.bâd = دورباد:
سخنها که‌گفتی تو**پرگست‌باد** دل‌وجان
ازآن بدکنش پست‌باد. فردوسی

پرگنده - parganda وپرکنده
= مخفف پراگنده وپراکنده ؛ از آن
قصایدپ**رگنده** دفتری‌کردم که‌خوانده
بودم برتاج خسروان ایدر. ازرقی(لغ)

پرماس - parmâs مخفف**پرماسه**
= خلاص ونجات: بعدل او بود از جور
بدکنش رستن بخیل او بود از شرّ
دشمنان **پرماس.** ناصرخسرو (لغ)-اسم
مصدر وامر ومصدر مرخّم ازپرماسیدن

پرماسیدن - parmâsîdan،
برماسیدن وپرواسیدن= لمس‌کردن و
سودن ؛ آنکه او نبض خویش نشناسد
نبض دیگر کسی چه **پرماسد؟** سنائی-
یازیدن ودرازکردن: هرکجا گوهریست
بشناسیم دست سوی دگر **نپرماسیم.**
ابوشکور (لغ)

پرمخیدن - parmaxîdan —
مخالفت و خودرائی‌کردن- عاق والدین
شدن: بد اورایکی**پرمخیده**پسر زبهر
جهان‌برپدرکینه‌ور. ابوشکور (ح-قا)-
ص پرمچیدن

پرمر - parmar = انتظار: ملك
درجمله‌آن مراد بیافت که همی‌داشت
سالها **پرمر.** مسعود سعد - ص : پرمو

پرمور، برمز، برمور، برموز وبرمز

پرمنش-pormaneš = خردمند- بزرگ وارجمند- پرمایه- کامل- رسا- جسور ودلیر- پرقوّت (مع)- خودپسندو مغرور-سرکش: وگرهیچ پیروزشد **پرمنش** نبیند جز ازپشت اودشمنش. فردوسی (لغ)

پرمودن - parmûdan = فرمودن

پرمور - parmûr و پرمو = زنبور عسل (شی: پرمو = مومیای نحلی) - ص: پرموز

پرمه - perma مخفف «پرمهه» = کاهلی درکار (قا)

پرمی-parmî = نوعی انگور (قا)

پرن - paran مخفف «پرند» = پروین: چون سه سنك دیکپایه هقعه بر جوزاکنار جون‌شرار دیکپایه پیش‌او خیل **پرن**. منوچهری - یکی ازمنازل قمر- دیبای‌منقش: چونکه‌زرّین قدحی‌در کف سیمین صنمی بادرخشنده چراغی بمیان **پرنا**. منوچهری-گذشته وپیشین: پرندوش = پریشب-سدهای کوچك‌معبررود وجلو مزارع که نوعی ازآن رادرخراسان «پل» گویند (ح- قا)- پشته وتل(پرنگ)

پرناك - parnâk = کسیکه پربسیار دارد (پر+ ناك)

پرند - parand وپرن= جامهٔ ابریشمین ساده: پریزادگان‌رزم‌رادلپسند بپولاد پوشیده چینی **پرند**. عنصری - پرنیان منقش: چون **پرند** نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان‌هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی - شمشیر - جوهرشمشیر: مبارزان قدر قدرت قضا قوّت برای تیغ خود از خنجرت **پرند** برند. ازرقی- زین‌پوش- ستارهٔ پروین- مخفف **پرندوش**= پریشب- پشته و تل (پرنگ و پرن)

پرنداخ - parandâx واپرنداخ = پوست بز دبـاغی شده که امروزه تیماج گویند: گفتم میان‌گشائی گفتا که هیچ نایم زد دست بر کمربند بگسست از او **پرنداخ**. عسجدی (فر)-ص: پیرنداخ

پرندآور - p.âvar وپرندوار= شمشیر برنده وجوهردار: بینداخت تیغ **پرندآورش** همی‌خواست ازتن بریدن سرش. دقیقی (پرند+ور)

پرندك - parandak و پرن= پشته و کوه کوچك که میان‌صحرا واقع‌شده باشد (پرند+ك)

پرندوش-parandûš وپرندوشینه p.dûšîna وپرندوشین p.dûšîn = شب‌روزگذشته= پریشب وپریدوش: چنین دادپاسخ که بر کوه‌ودشت سواری **پرندوش** برمن گذشت. فردوسی

پرندوشین - parandûšîn = پریشبین= شراب‌وجزآن که دوشب بر آن گذشته باشد: دیدم از بادهٔ **پرندوشین** شیشهٔ نیم بر کنارهٔ طاق. انوری، (لغ)

پرندین - parandîn وپرندینه = هرچیزکه از حریر سازند- منسوب به‌پرند: زهرسو بی‌اندازه در وی بجوش بتان **پرندین** برحلّه پوش. اسدی(گرش)

پرنگ - parang مبدّل‌پرند = پشته و تپه: مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آید زمرّد را روان‌خواه

چو از روی **پرنگ** آید. فرخی- برق و درخشش- شمشیر جوهردار- فلز موسوم به برنج (مع)

پرنگ- pereng وبرنگ = برنج خوردنی (قا)

پرنون - parnûn، پرنو = حریر نازك ومنقش-پرنیان: شمشاد ببوی زلفك خاتون شد گلنار برنگ توزی و**پرنون** شد. منوچهری (لغ)- ص: برنو: برنون و برمون

پرنیخ - parnîx = تخته سنگ مسطح: فکندند برلاد**پرنیخ**سنگ نکردند در کار موبد درنگ. رودکی (فر)

پرو - parv مخفف **پروین**:-زد که پروین بارد دوچشم من شب و روز کنون کز این دوشب من‌شماع برزد**پرو**. کسائی (فر)

پروا(ی)-(ی)- parvâ(y) = فراغت، آرام: ازنهیبت ستاره‌بی‌آرام دررکابت زمانه **ناپروای**. انوری- اندیشه-توجه- تذکر-عزم: هرزمان گوئی‌زعشق من بجان پرداختی این‌سخن باشد، مرا **پروای** جانست ازغمت؟ خاقانی- فرصت-استعداد - رغبت: برآن حمل کردند یا ران پیر که **پروای** خدمت ندارد امیر. بوستان- امرازِ«پروائیدن»: نمی‌یارم بیان کردن از این‌بیش بگفتم‌اینقدرباقی‌تو**پروا**. مولوی (لغ)

پروار - parvâr وپرواره = پرورش: روان‌پرور ایدون‌که تن‌پروری به**پروار** تن رنج تاکی بری؟ اسدی - طویله وجای نگهداری حیوانات؛ روز **بپروار** بود فربه ازآن‌شد چنین شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان. خاقانی- (په: parvâr = طویله) - مجمرهٔعودسوز: مجمره را آتش لطیف برافروخت عود **بپروار** برنهـاد وهمی سوخت (فر) -گنجینه و طاقچه - پشتوان وپشتبان- بول و پیشاب بیمار که نزد طبیب برند- خانهٔ تابستانی-بالاخانه ایکه اطراف آن‌باز باشد(پربال‌و پربار)

پرواز - parvâz = چوبهای‌نازك که در سقف میان تیرها قرار میدهند - (خ = پرواز)- نثاروروشنائی‌شب‌عروسی (رك: پروازه)

پروازه - parvâza = خوراکی که از پس‌کسی برند : ای زن اوروسپی این شهررا دروازه نیست نه‌بهرشهری مرا از مهتران **پروازه** نیست. مرصعی (فر)- آتشیکه پیشاپیش عروس‌افروزند- پول یاطلا ونقره‌که نثارکنند- ورق طلا ونقره‌ایکه درنقاشی بکار برند- آتشی‌که زرتشیان عروس‌وداماد راگرد آن‌طواف میدهند (مع)

پروازیدن - parvazîdân — پروازکردن: (مع)

پرواس - parvâs = فراغت و آرامش: بمدل‌اوبود ازجور بدکنش‌رستن بخیراو بود از شرّاین جهان **پرواس** . ناصرخسرو- واهمه وترس (پروا)-مبدل «پرواز»-مبدل«پرماس» بمعنی‌لمس کردن

پرواسیدن - parvâsîdan مبدل پرماسید بمعنی‌لمس‌کردن ودست‌یازیدن: تاکجاگوهراست‌نشناسم دست‌سوی‌دگر

نپرواسم. بوشکور (فر)- مبدل **پروازیدن** (مع)- ترسیدن وواهمه کردن- پرداختن و فراغ یافتن (پرواس + یدن)

پروانچه - parvânca = جواز وفرمان پادشاه «واگرچنانچه دست تطاول درآستین خویشتن داری نکشد و برسم خارجی وطیارات دیوانی بی **پروانچه** و مهر آل طمغاء ما متصدی رعایا وعجزهٔ آنطرف کردد...». مکاتبات رشیدی (پروانه + چه)

پروانك - parvânak، پروانه = جانوریکه پیش شیر فریادکنان دود تاجانوران دیگر را آگاه کند - پیشرو لشکر-سیاه گوش که درنواحی حارهٔ آسیا وشمال آفریقا دیده میشود (ح-قا)

پروانه - parvâna = پروانك- حکم و فرمان سلاطین- حاجب - فرمان رساننده- پیشرو لشکر-رهبرودلیل-نور شمع و چراغ- برات و حواله - پیك و برید (مع)

پرواییدن - parvâyîdan و پروائیدن = ترسیدن- مرعوب شدن- تاب و طاقت داشتن - میل و رغبت کردن - پرداختن به کسی- التفات و توجه کردن- اندیشه کردن- یادآوردن - قصدکردن - آرامش یافتن- (رك: پروا)

پروپای- paropây-pârro. = پای وپر = تاب وطاقت وقدرت وتوانائی:
که کاوس بی فرّ و بی **پرّوپای** نشسته است برتخت بی رهنمای. فردوسی

پروپر - paropar = پرپر: پر پروانه پی درك تف شمع بود چونکه پریافت نخواهد **پروپر** پاریدن. مولوی

پروردگان - parvardgân و فروردگان = پنجروز آخر آبان قدیم-پنج روز پسین اندر آبانماه (مع)

پروره - parvara = مخفف «پرواره»: چو مرغ **پروره** مغرور خصمت آگه نیست ازآنکه رمح غلامان تست بابزنش. شهاب الدین موید نسفی (لغ)

پروری - parvarî مخفف «پرواری» : هفت گاو فربه بس **پروری** خوردشان آن هفت گاو لاغری. مولوی - پرورش - خوراك و غذا : گرنباشد جاه فرعون وسری ازکجا یابد جهنم **پروری**؟ مولوی

پروز - parvaz = گستردنی وفرش- جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی که از لونی دیگر گرد آن درگیرند - وصله و سجاف- حاشیه: باز درمغرب یك اندازان زخون آفتاب **پروز** دراعهٔ افلاك گلگون کرده اند. مجیر بیلقانی- جامهٔ دورنگ- پینه ووصله برنگ دیگر- نژاد واصل:
بدو گفت من خویش گرسیوزم بشاه آفریدون بود **پروزم**. فردوسی - حلقهٔ لشکر ازسوار وپیاده ودائرهٔ لشکر (رك: فراویز)-گیاه مرغ : **پروز** سبزه دمید برنمط آبگیر زلف بنفشه خمید برغبب جویبار. خاقانی- (رك: فریز وفرزد)

پروزن - parvezan مخفف پرویزن = صافی-الك: چرخ پنداری بخواهد بیختن زان همی پوشد لباس **پروزن**. ناصرخسرو (لغ) و بصورت «پریزن» و «پریز» نیز نوشته اند

پروند - parvand = گلابی: گل **پروند** دسته دسته نگر مشك دردیدهٔ خجسته نگر. عماره مروزی (لغ)

پرونده - parvanda = لفافهٔ قماش واسباب، پارچه‌ای که قماش‌را بدان پیچند، خواجه به**پرونده** اندرآمدایدر اکنون معجب شده است از بر رهوار. اغاجی (لغ)

پروه-parva = آنچه که‌درجنگ از دشمن‌غارت کنند، آن‌جگر گوشهٔ یاقوت که از کان خیزد درشبیخون‌سخا**پروهٔ** یغمای توباد. شرف‌الدین شفروه (لغ)

پرویختن - parîxtan = فرو بیختن باپرویزن وجز آن، تو خسروی ومن ازصدق دل نه‌ازپی زر برآستانهٔ قدر تو خاك **پرویزم**. نزاری‌قهستانی

پرویز - parvîz = اپرویز = مظفر وفاتح- مخفف «پرویزن»

پرویزن - parvîzan وپروزن - الك وصافی، سپهر برشده‌**پرویز نیست** خون افشان که ریزه‌اش سرکسری و تاج پرویز است. حافظ

پرویش - parvîš = کاهلی در کار- اهمال، اژدها پیش است وتیغ اندر عقب ایام شد ره مده ایدوست سوی خویشتن **پرویش** را. امیرخسرو (لغ)

پروین - parvîn، پرو= ستارهٔ ثریّا - نام منزلی از منازل قمر (او، paoiryaêini)

پره - parra = دامن و کنار صحرا، همیدون**پرّه‌های**کوه‌قارن به‌پیشش همچنان آید که گلشن. فخرالدین گرگانی

- جزوی ازقفل راگویند که قفل‌رابدان محکم سازند، دو دوست‌چون بهم آیند هم‌چوپ**رّهٔ** قفل که تا همی‌رخ‌هجرانشان نباید دید. سنائی- پهلو وجنب، همی‌**پرّه** بشکافت برتیزتیر بدان سان زندمرد نخجیر گیر. فردوسی- حلقه ودایرهٔ‌لشکر از سوار وپیاده، زگلشان شکفته‌چنان نمایدباغ که میر**پرّه** زدستی‌بدشت بهر شکار. فرخی- (په، parrak = حاشیه و لبه)

پرهازه - parhâza = رکوی سوخته وچوب پوسیده که برزبر سنگ چخماق می‌نهادند و چخماق میزدند تا آتش درآن‌گیرد (مع)

پرهود - parhûd مخفف‌پرهوده اسم مفعول‌از«پرهودن»، آب‌کز آتش‌است جنبش او بس‌گزوسوخته‌است‌یاپرهود. خسروی (لغ)

پرهودن - parhûdan وبرهودن = گردیدن رنگ چیزی از نوع پارچه درمقابل حرارت آتش‌یاآفتاب، جوانی رفت‌وپنداری‌نخواهدکردبدرودم بخواهم سوختن‌دائم‌که اینجانیز **پرهودم**. کسائی مروزی. (قس، «پر» بمعنی‌جلا وشفافیت + «هودن» بمعنی «سودن»)-ص، پیهودن و بیهودن

پرهیختن-parhîxtan، پرهختن وفرهنجیدن= واگذاشتن-ادب‌کردن - پرهیز کردن، هست‌یاقوت‌بهرمان**پرهیخت** ادب آمدکه دیو ازاو بگریخت (لغ) - (په، pahrêxtan-parêxtan)

پری‌افسا(ی)-parîafsâ(y) =

پریسای = افسونگر و پریخوان (قا)

پریخوان - parîxân = پریسای = افسونگر وجن‌گیر: فسون بخوانم و برروی آن پری بدمم از آنکه کار **پریخوان** همیشه افسون است. مولوی

پریدار- parîdâr = کسیکه‌جن دارد- دختریکه تحت تأثیر افسونگران قرارگرفته و ازگذشته یا آینده چیزها بگوید- دیوانه ومجنون (مع)

پریدن- parîdan = کنایه‌ازتمام شدن وپایان‌یافتن: آخر تو چه‌مرغی‌که زبس دانه‌که چینی از دام نجستی‌تو و عمرت **بپریده** است. عطار

پریدوش - parîdûš = شب‌پیش ازدوش = پرندوش: **پریدوش** چون‌جنبش چرخ سنبج بزد پنجمین نوبت از هفت وپنج. ادیب پیشاوری (لغ)

پریر - parîr = پریروز: **پریر** قبلهٔ احرارزاولستان بود چنانکه‌کعبه است امروز اهل ایمانرا. ناصرخسرو

پریرینه-p.ina = منسوب به‌**پریر**

پریز - parîz = فریاد وفغان: از **پریزت** چنان بلرزدکوه که زمین بومهن بلرزاند. علی فرقدی (لغ). مرغ وسبزه‌که درکنار جوی‌ورودخانه وجای بسیارآب بروید (فریز)- مخفف‌پرویزن

پری‌سای-parîsây = پری‌افسای: گهی چو مرد **پری‌سای** گونه‌گونه صور همی نماید زیرنگینهٔ لبلاب. لبیبی (فر)

پریشیدن - parîšîdan، پرشیدن وپراشیدن = پریشان کردن‌وشدن، پراکندن: زچندین‌مال‌وچندین‌زرکه برپاشی‌و**بپریشی**

عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی. فرخی

پریون-paryûn = خارش‌وجرب که بعربی قوبا گویند (ح-قا)

پز - paz = اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم ازپختن وپزیدن-پشتهٔ‌بلند و عقبه (بز وپژ)

پزاوه- pazâva وپژاوه = داش وکوره‌ای‌که درآن ظروف‌سفالین وآجر وآهك پزند-(پز+«آوه»= جای‌پختن)

پزاییدن- pazâyîdan وپزیدن = پختن (مع)

پزشك - pazašk = جند (مع)

پزهان - pazhân = پژهان

پژ - paž = گردنه و پشته: سفر خوشست‌کسیراکه‌بامرادبود اگرسراسر کوه و **پژ** آیدش در پیش - خسروانی- (بژ وپز)-کوچه: از نشان دوگونه من ساغر همه **پژ** بدنشان پای‌شتر. سنائی کهنه ومندرس- چرك وریم (فژ)

پژ - pož = ریزه‌هائیکه از شدت هوای سرد مانند زرك ازآسمان ریزد- چوبی زرد که بدان مداوا میکردند و بعربی «وج»گویند (قا)

پژاگن - pažâgen وپژاگین = چرکین وپلید-کهنه و مندرس: لطیف‌و جوانم چوگل در بهار **پژاگن** نیم سالخورده نیم. ابوشکور بلخی - (پژ+ آگین)

پژاوند- pažâvand، پژوند و پژون = چوب‌کازران وچوبی‌که درپس در اندازند تا بازنشود: دل‌ازدنیا بردار

وبخانه‌بنشین پست در خانه فرو بند
بفلج و به**پژاوند**. رودکی (فر)- پس در
نشین ودیوث(قا)

پژاوه - pažâva = پزاوه

پژپژ - požpož = کلمه‌ایست‌که
چوپانان بز را بدان نوازش کنند= پچ
پچ: نشود دل بحرف قرآن به نشود
بز به**پژپژی** فربه. سنائی (لغ)

پژمان - pežmân = افسرده و
غمگین: اندر این خانه بوده‌ام مهمان
کرده‌ام شاد از او دل **پژمان** . عنصری
(لغ)- ناامید- مخمور- متوحش- متنفر
(مع)- (په: pašîmân)

پژن - pažan = زغن (قا)

پژند - pažand = نوعی ازگیاه
برغست‌که دارای‌گلی زردرنگ است: نه
هم قیمت درّباشدبلور نه‌همرنگ‌گلنار
باشد **پژند**. عسجدی (فر)- ص: پرند

پژواك- pažvâk = انعکاس‌صوت
درکوه (پژ+آواك)-ص: پژوال-تزوال
- تزواك

پژوژ - pažuž = اصرار والحاح
پژوژناك= مصّر (مع)

پژول- pažûl = شتالنگ و کعب
گوسفند وگاو وامثال آن: نه‌اقعس‌سرون
ونه‌نقرس دوپای نه‌اکفس**پژول** ونه‌شم
زاستر؟. بوعلی‌الیاس (فر- خ: bojol)

پژولاندن - pežûlândan و
پژولانیدن= پژولیده کرده-پریشان‌ساختن:
گر روان خود **پژولانند** زود صددر
محنت برایشان برگشود. مولوی

پژولیدن- pežûlîdan وبشولیدن
= پریشان و آشفته‌شدن: زن‌کنیز کرا
پژولیده بدید درهم و آشفته ودنگ
ومرید. مولوی-پژمرده‌شدن-نرم‌گردیدن
-پژمرده کردن- تفحّص کردن‌وبازپرسیدن
- نصیحت‌کردن (مع)

پژوم - požûm = خوار وذلیل-
درویش‌وگدا (قس: پژمان)

پژوند- pažvand وپژون‌مخفف
پژاوند

پژوه- pažva = پشته(پژ+«وه»
مخفف «واه»)- آسترقبا (لغ)

پژوهیدن - pežûhîdan =
جستجو وتفحص‌کردن:چنین‌گفت‌پرسنده
را راهجوی که **پژوه**تادارد این ماه
شوی. فردوسی- خواستن وطلب - (په:
patvihîtan)

پژوین- pažvîn وپژه= کثیف‌و
و چرکین: پیشم آرد دوات بن سوراخ
قلم سست‌وکاغذ **پژوین**. سنائی (لغ)-(پژ
+«وین» از دیدن)

پژه- paža = پژوین- پلید وزشت
(فژه): وین **پژه** پیر زبهر تو مرا خوار
گرفت برهاناد از او ایزد جبّار مرا.
رودکی (پژ+ه)

پژهان - požhân مخفف«پژوهان»
ازپژوهیدن بمعنی خواهان وخواستار و
مجازاً درمورد خواهش دل وآرزوغبطه
بکار رفته- ص: «پژمان» باین معنی

پژهیدن - pežhîdan مخفف
پژوهیدن: آنکه او این سخن شنیدازش
باز پیش‌آر تاکند **پژهش**. رودکی(فر)

پس - pas = عاقبت‌الامر- یکی‌از

نهایتهای طول «پس» نامیده میشود در مقابل «پیش». آنگاه. بعد (مع)

پس - pos = پسر: **پس**شاه لهراسب گشتاسب‌شاه نگهدار گیتی‌سزاوار گاه. دقیقی (په: pus)

پسا-pasâ = وقت و نوبت: «دراین پسا» = دراین‌وقت (مع)

پسادست - pasâdast و پستادست = نسیه، مقابل دستادست بمعنی نقد: ستد و داد مکن هرگز جز دستادست که **پسادست** خلاف آرد صحبت ببرد. ابوشکور بلخی. ص: پادست

پساك - pasâk = بساك

پسانیدن - pasânîdan = آب دادن زراعت و باغ: ای روزی‌دلهارسان جان‌کسان و ناکسان ترکاری و باغی **پسان** هموار و ناهمواره‌ای مولوی

پساوند-pasâvand = قافیهٔ‌شعر: ومقطع قصیده: همه یاوه‌همه خام و همه سست معانی باچکاوه تا **پساوند**. لبیبی (فر). پسوند (مع)

پساویدن - pasâvîdan و بساویدن = لمس‌کردن ودست‌مالیدن

پس‌آهنگ - pasâhang = فوج پسین لشکر،جناح از هوا در زمین‌برد بیخ **پس‌آهنگ** شددرزمین چارمیخ. نظامی (لغ)

پس‌پشت - pasepošt = عقب سر و دنبال: **پس‌پشت** لشگر بەسنتور داد چراغ سپهدار فرخ‌نژاد. دقیقی

پست - pest = سبوس و نخاله. مرکبی که بعضی چلّه‌نشینان از جگرآهو ومغز بادام وامثال آن سازند و بمقدار پسته‌ای رفع گرسنگی کنند. آردگندم و جو ونخود بریان‌کرده خصوصاً آرد بو داده: ابروی پرزخشم عشق مباز دهن پر ز **پسته** نای‌مزن. قوامی رازی - (په: pest)

پست - past = خراب در مقابل آباد: نگر تا نیازی‌به‌بیداددست نگردانی ایوان آباد **پست**.فردوسی. از بیخ و بن: فرستاده را سر ببرّید **پست** زگردان چینی سواری نجست . فردوسی. آسان. تند وچالاك: گرازه چوازباد نگشاددست بزین برشدآن‌ترك بیدار **پست**.فردوسی - فارغ‌بال. بی‌حرکت: دل ازدنیا بردار وبخانه بنشین **پست** فرو بند درخانه بفلج وبه **پژاوند**.رودکی.هراسان:همان جام زرّین‌گرفته بدست همه دل زبیم شهنشاه **پست**. فردوسی - ناگوار و تلخ: بیابد برآن پیر کاوس دست شود کام وآرام باجمله **پست** . فردوسی. سست و وضعیف: شگفت است‌کامدبرایشان‌شکست سپهبد مبادایچ بارای **پست** . فردوسی. بیهوش و بی‌خبر: برین‌گونه بیهش‌بیفتاد و**پست** همه‌خلق را دل براو بربخست. فردوسی. ریزه ونرم(لەشده): بجاه‌اندر افتاد وبشکست و**پست** شدآن نیکدل مرد یزدان‌پرست. فردوسی. بم «مقابل زیروتیز» دراصطلاح‌موسیقی: زخمه رود زن نه **پست** ونه‌تیز زلف‌ساقی نه‌کوته و نه‌دراز. فرخی. بیزار ونفور: که‌پشت سپه‌شان بهم برشکست دل پهلوانان شد از جنگ **پست**. فردوسی - نبهره و

ناروا (مع)

پستا - pastâ = برسرکاری رفتن که قبل ازاین شروع شده باشد- بار و کرّت «این **پستا** سیر آهك بساز» . - نوبت: «من ازآسیامی آیم تو می گوئی **پستا** نیست؟» - اندوخته و ذخیره (لغ)

پستادست - p.dast = پسادست

پستسرین - pastsorîn = آنکه سرین کوچك دارد (مع)

پسغده - pasaqda، بسغده = آماده

پسندر - posandar = پسراندر، پسر زن از شوهر دیگری: جز بماد اندر نماند این جهان کینه‌جو با **پسندر** کینه‌دارد همچو بادختندرا. رودکی (فر)

پسودن - pasûdan = بسودن

پسودی - pasûdî = پرورانندهٔ اغنام واحشام: پسودی (نسودی) به‌دیگر گره را شناس کجا نیست برکس از ایشان سپاس. فردوسی (او: fšuyant - ص: نسودی

پسیجیدن - pasîjîdan = بسیجیدن

پش - poš = پای بیکفش: بازکرد از خواب زن را نرم و خوش گفت وزدانند وآمد پای **پش**. رودکی (فر)- (ترك: بش = خالی و برهنه)- مخفف «پشك»

پشت - pošt = روی: چوخورشید را **پشت** تاریك شد بدیدار شب روز نزدیك شد. فردوسی- کف: نسوزد کسیرا تب دیگران مگر **پشت** دستی که ساید برآن. امیرخسرو دهلوی

پشت بست - poštbast = گلیمی که برزگران چیزی درآن نهند و به‌پشت بندند- گلیمی که زنان برسرین می‌بندند تا بزرگ و کلان نماید ستّی پس‌پشت **پشت بستی** بسته‌است . عنصری (فر)

پشتدار - poštdâr = پشتیبان: ورهمی بیند چرا نبود دلیر **پشتدار** وجان سپار وچشم‌سیر. مولوی

پشتماهی - poštemâhî = کنایه از شب : سوادی که در وی سیاهی نبود وگر بود جز **پشتماهی** نبود. نظامی

پشتلنگ - poštlang وپشلنك- کلات وکلاته- هرزه و بیهوده (مع)

پشتو - paštû = بستو - کوزهٔ بزرگ سفالین (قا)

پشتو - poštû = پختو- لهجه‌ای در افغانستان (ح-قا)

پشتوار - poštvâr = پشتوان و پشتیبان (مع)

پشتواره = کوله‌بار (قا)

پشتوان - poštvân وپشتیوان- چوبیکه برپشت دیوار برای نگهداری آن زنند =- تکیه‌گاه- یاورومعین (مع)

پشتی - poštî = نوعی نیم‌تنه‌است: قبای خاصه و**پشتی** خود نسیج بزر یکی مکلل کرده کمر بگوهرها. معزی (لغ)- کمك ومعاضدت: درآن هنگام ویراکرد **پشتی** نمود اندر سخن لختی درشتی. فخرالدین گرگانی- (خ: پشتی)

پشك - pošk = فضلهٔ گوسفند وبز وشتر و غیره: دل برآن نه‌که باشد از خانه **پشك** توبه‌که مشك بیگانه. سنائی - سرگین مگس وزنبور عسل: بطبل نافهٔ مستسقیان بخورد جراد بباد رودهٔ

قولنجیان به **پشك** ذباب. خاقانی

پشك - pašk = برابری کردن - موافق‌ساختن: بحسن افتاده با خورشید در **پشك** بقامت‌سرورا افکنده‌در رشك. نزاری- شبنم (بشک)-جعدوموی‌پیچیده: **پشك** معشوق چون‌سفید شود دل‌عاشق از او شود بستوه (لغ- رك: بُشك‌وبش)

پشك - pošak = گربه: از چرغ تا کبوتر و ازمرغ تاشتر ازگرگ تا ببره واز موش تا **پشك**. کمال‌غیاث (لغ)- خمره ومرطبان (مع)

پشکره - peškara و پشکر = پشکل وپشکله (قا)

پشکلیدن - peškalîdan = بشکلیدن (مع)

پشکم- pa(e)škam، بشکم = پچکم وبچکم = ایوان وصفه: پدیدآردسخن در خلق عالم‌بیشی‌وکمی چوفردا این‌سخن گویان برون‌آیند زین **پشکم**. ناصرخسرو - (په: pêskam)

پشلنگ - pošlang وپشت‌لنگ = هرزه وبیهوده - بی‌معنی: دعاگوئی ترا بهتر چه خواهی‌کرد شعریرا که دام ابلهان باشد عبارتهای **پشلنگش**. سیف اسفرنگ - قلعه وکلات (مع)

پشلیدن - pešlîdan = بشلیدن

پشم‌درکشیدن - darkašîdan pašm = دورکردن‌معربدو هرزه‌گوی‌از خودبلطائف‌الحیل: درنمی‌گنجداگرموی شودبیهده‌گوی هرکه‌بیهوده‌کندعربده **پشمش‌درکش**. نزاری (لغ)

پشم‌کشیدن-p.kašîdan = کنایه ازپریشانی وتفرقه انداختن درچیزی: **کشیدم‌پشم** درخیل‌وسپاهش. نظامی (لغ)

پشماگند - pašmâgand و پشماکند = چیزیرا که‌پرپشم‌کنندوما بین پشت‌ستور وتنگ بارگذارند- پالان‌الاغ - (په: pašmâkand)

پشم‌شدن - p.šodan = پراکنده شدن- جدائی‌کردن (قا)

پشمناك - pašmnâk = پشمالو

پشمینه‌پوش- pašmînapûš = زاهدودرویش: برق‌عشق ارخرمن **پشمینه پوشی** سوخت‌سوخت جور شاه‌کامران گر برگدائی رفت رفت. حافظ

پشنجه - pašanja = دستهٔ گیاهی که جولاهگان باآن آهاربرتارافشانند. (پشنج = پشنگ + «ه» پسوند آلت)

پشنجیدن - pašanjîdan = پشنگیدن = ترشح‌کردن‌وریختن‌آب‌وامثال آن: بخنجرهمه تنش‌را نجیده شد برآن خاك خونش **پشنجیده** شد. لبیبی (لغ)

پشند - pašand = لیف خرما که باآن رسن بافند (مع)

پشنگ - pašang = چهار چوبی دراز با چهار دسته‌که خشت وگل باآن کشند = زنبه: بادوات‌وقلم‌وشعر چکاراست است‌ترا خیز وبردارتش ودستره‌وبیل و **پشنگ**. ابوحنیفه اسکافی- بیرم‌واهرم: شاهی‌که تازیانه‌اش خود رستم ازبجای بودی، زجای برنگرفتی بصد **پشنگ**. سوزنی - آب و مایع مترشح: بی‌تیغ از آن اجل خبه سازد عدوت را کز خون فاسدش نرود برکسی **پشنگ**.

درویش عبدعلی. (لغ)

پشنگك - pašangak = ژاله- تگرگ (مع)

پشودن - pašûdan = بانگ‌زدن وزجر کردن (مع)

پشوریدن - pošûrîdan و بشوریدن = لعن کردن- نفرین کردن - ص، بشولیدن و بسوریدن

پشولیدن - pa(o.e)šûlîdan، بشولیدن = بهم‌زدن و پریشان کردن، دل درویش سراسیمه به است طرّه دوست **پشولیده** خوش است. شرف شفروه (لغ)

پشه‌خانه- paššaxâna = پشه‌دار- پشه‌غال - نارون (قا)

پشه‌غال - paššaqâl = پشه‌دار - پشه‌خانه = نارون

پشیز- pašîz وپشی = پول کوچك سیمین و برنجین(په، pašiz = خردترین سکه عهد ساسانی)

پشیزه- pašîza = هرچیز کوچك از برنج وامثال آن- فلوس‌ماهی‌وهرفلز شبیه بآن- چرمی که بردامن‌خیمه‌دوزند وریسمان بدان گذرانند (پشیز+ه)

پشیززرین - p.ye zarrîn = کنایه ازشرارهٔ آتش (مع)

پشیم- pašîm = پشیمان- پراکندگی وتفرقه (مع)

پغاز - paqâz وبغاز = براز = چوبیکه درودگر وکفاش در شکاف‌چوب ومابین کفش وقالب گذارد = پانه (پ+ «غاز» بمعنی شکاف)

پغنه - paqna = پلّه وپایهٔ نردبان، **پغنه** بام‌دولتت باشد اینچهار آخشیج وهفت فلك. شهاب‌الدین (لغ)

پفج - pafj = بفج

پفك - pofak = لوله‌ای که کودکان مهرهٔ گلی درآن نهاده بافشار نفس‌مهره را جهانده وگنجشك‌شکار کنند، ...دارم که نام دارد نیمور همچون **پفك**‌عقیق کش مهره‌بلور. سوزنی (لغ)

پفو- pofû = فوت. باد. دم، آنکه برشمع خدا آرد **پفو** شمع کی میرد بسوزدپوز او . مولوی (خ، پف)

پك - pok = هرچیز گنده و ناتراشیده ، و مرادف « لك » میآید چنانکه «لك‌وپك» گویند، ای شور بخت مدبرمعلول‌شوم‌پی وی‌ترش‌روی‌ناخوش مکروه لك و**پك**. پوربهای جامی-جامهٔ سخت ودرشت، درآن‌بار که گفت **پك**‌بپیش شاخ میانهای دندانش‌ازگو فراخ.دیوان البسهٔ نظام قاری - مخفف «پوك» بمعنی پوچ و بی‌مغز ، تیزی و بی‌طعام وتفه چون پنیر ودوغ بی‌ذوق و خشك مغز وتهی همچو جوز **پك**. پوربهای جامی- مخفف پتك، بامن مشو چوآهن وپولاد سخت چشم تا نشکنم سرتو چو سندان بزخم **پك**. پوربهای خامی (لغ)

پك - pak = پلّه- وزغ و غوك، ای همچو **پك** پلید و چنو دیدها بروی مانند آن کسی‌که مراو را کنی خبه . دقیقی (فر)

پك - pek = بندانگشت (قا)

پکن - pakan ، پکین = ارزن (قا)

پکند - pakand = نان : محنت سوپ و **پکند** او که از بیخم بکند طبع موزونم همی‌زاندیشه ناموزون کند. انوری (فر- خوارزم)

پکنه - pakna = فربه وقد کوتاه: آن دختر **پکنه** عصمت‌الدین سرمایهٔ زهد ونیکنامی. انوری (فر)

پکنی- pakni-pakanî = نانی که از ارزن وبرنج وجو سازند (مع)- (پکن+ی)

پکوک- pakûk = پتك آهنگران - نردهٔ چوبین که بر کنار بام وصفهٔ ایوان سازند (مع)- ص: پلوك

پکول - pakûl = تالاری که بر بالای خانه سازند(قا) ص: پکوك وپلوك

پك‌لك - pokolok = درشت و ناهموار (پك+«لك» مخفف «لکه» بمعنی جمع شده «خ»)

پکین - pakîn = پکن

پگ- pag = زن ودختر لیمو پستان - گلوله وتیله‌ای که‌طفلان با آن بازی کنند -گاورس (قس: پکن وپکین)

پگاه - pagâh ، پگه و بگاه - صبح زود-«زود» درمقابل «دیر» (او : ûpagâh = بهنگام)

پل - pel = پاشنهٔ پا همیشه کفش و **پلش** را کفیده بیمم من بجای کفش و **پلش** دل کفیده بایستی. معروفی (فر) - اشکلك خیمه وآن چوبیست بطول چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند و بدان بالا وپائین خیمه را بهم وصل کنند- **گردنا** وآن چوبیستکه کودکان ریسمان برمیان

آن بسته در کشاکش آورند تا صدا کند- چوب کوچك دربازی الك دلك (اس: pal)

پلارك - palârak ، پلالك = بلارك وبلالك = جنسی از آهن پولاد هندی: چه‌چیز است آن رونده تیرخسرو چه چیز است آن **پلارك** تیغ برّان؟ -شمشیر- تیغ‌جوهردار = پرند: با **پلارك** **پلالك** وبرزن آن دو تیغ است وآن یکی، مسکن (لغ)

پلاس- palâs = پشمینهٔ سطبر که درویشان پوشند: بود جامهاشان سراسر **پلاس** ندارند در دل زیزدان هراس. فردوسی

پلاس‌آخور - palâsâxor = توبره : ازتمنّای **پلاس آخور** خاص تو فتاد برسر نفس نباتی هوس نشوونما. سیف اسفرنگ- مجازاً بمعنی شرم زن : گرد **پلاس آخور** دریده‌نکردم گنبد سیمین همی خوهد دلورایم. سوزنی(لغ)

پلاسك - palâsak = نکبت و فلاکت : درگوش مال خصم محابا روا مدار بل‌کان سیه گلیم سزای **پلاسك** است. شرف‌الدین شفروه (لغ)

پلپل - pelpel = فلفل: گرسر که چکاندت کسی برریش برپاش‌تو برجراحتش **پلپل**. ناصرخسرو

پلخم - palaxm و بلخم مخفف پلخمان وبلخمان- پلخان = فلاخن: گله بانان او نهند از قدر مهر ومه‌را چو سنگ در **پلخم**. مؤیدالدین (لغ)- (خ: پلخمون)

پلستك-palastok و پرستك = پرستوك

پل‌شکستن بر...- polšekastan = کنایه از محروم و بی‌نصیب کردن : فلك **پل بردلم** خواهد **شکستن** کز آب عافیت بوئی ندارم. خاقانی

پلغده - palaqda = بلغده (مع)

پلغنده- palqanda = بلغنده(مع)

پلفته - polofta = پارچها و گلولهای علف سوخته‌که چون آتش در خانه علفی افتد زورآتش‌آنهارا برهوا برد (مع)

پلك - palak = آویخته ومعلّق

پلك - palk = گرده وکلیه(مع)

پلکن - pal(o)kan = بلکن = منجیق وپیلوار افکن (مع)

پلکن- polokan وپلکه = طعنه و سرزنش (مع)

پلم- palm = خاك؛ کجا توروکجا ایرج کجاسلم؛ اجل‌پاشیدبررخسارشان **پلم**. زرتشت بهرام (لغ)

پلماس - palmâs و پرماس = دست‌مالی مانندکوران(مع)

پلماسیدن - palmâsîdan = پرماسیدن = دست‌مالیدن بهرسو برای جستن چیزی (مع)

پلمسه - palmasa = اضطراب و دست وپا گم‌کردن- متهم ساختن- دروغ گفتن (قا)- ص: پلمه

پلمه- palma = نوعی ازگل‌سخت شده وسیاه‌که ورقه ورقه جدا میشود و برای نوشتن‌میتوان‌بکاربرد- سنگ‌لوح؛ نخست چون پدرم **پلمه** در کنار نهاد چه علمها که بخواندم ازآن بغیر زبان. خواجه‌عمید لوبکی (لغ)

پلندین - palandîn == بلندین = آستانه-چارچوب در (مع)

پلنگ- peleng = ازپیش‌آستانه تانهایت ضخامت دیوار - پشت‌پا (مع)

پلنگ‌افکن- palangafkan = دلاور وشجاع؛ نوك خاری نیست‌کزخون شکاری رنگ نیست آفتی بودآن**پلنگ افکن**کز این صحرا گذشت (لغ)

پلنگانه - palangâna = پوست پلنگ یا برنگ ومانندپوست پلنگ و ظاهراً عبای صوفیان یا علما بوده،عبای **پلنگانه** دربرکنند بدخل حبش جامهٔ زرکنند. سعدی (بو)

پلنگ‌گوهری - p.gowharî = کبر وغرور : بااین **پلنگ‌گوهری** از سگ بتربوم گرزین سپس چوسك روم اندر قفای نان. خاقانی

پلنگمش - palangmeš مخفف پلنگمشك= گیاهی‌که‌گل آن شبیه پشت پلنگ است وبوی مشك‌میدهد: یادناری پدرت را که مدام که **پلنگمش** جدی وکه خنجك. معروفی (فر)

پلنگینه - palangîna = آنچه از پوست پلنگ سازند- لباس یاجوشنی که ازپوست پلنگ‌کنند- پوست پلنگ- نوعی جامه‌که نقوش پوست پلنگی‌داشته باشد (پلنگانه)

پلواس - palvâs و پلوس = فریب دادن بچاپلوسی (مع)

پلوان - palvân وپلون= بلندی اطراف زمینی‌که درمیان‌آنزراعت‌کرده

باشند، عجب نبود گران بار ارفرو لغزد بآب وگل که بخنی لوك گردد چون گندباشد به **پلوانش**. امیرخسرو-پشتوارهٔ کامل (مع)

پلوك - palawk = محجر، گشته **پلوك** باره بسان سرایچه بانگ سریچه خاسته اندر سرای او . دقیقی - چکش آهنگران (مع)(فر)- ص: پکوك

پلون - palvan مخفف «پلوان»

پله - pala = نام درختی است خودرو، گوشت همی سازند ازبهرتو از خس وخار و **پله** کاندر خلاست . ناصر خسرو- بضاعت کم: بر **پلهٔ** پیره زنان ره مزن شرم بدار از **پلهٔ** پیرزن. نظامی- کفّه ترازو : دزد بشمشیر تیزگر بزند کاروان بردر دکان زند خواجه بزخم **پله**. سنائی (لغ)

پله - pela = پایهٔ نردبان: مالك مملکت‌ستان بارگهش در امان بام درازنردبان چرخ‌فروترین پله. فلکی شیروانی (لغ)

پلیته - palîta مبدل فتیله، چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت علم وعمل بایدت **پلیته** وروغن. ناصرخسرو

پلیل - palîl = بسیاردان، زعلمی که برخواند مرد **پلیل** نمودی برآن گفته برصد دلیل. زرتشت‌نامه

پناغ - panâq وبناغ = منشی : ضمیر من بودآن بلبلی که‌گاه بیان به پیش او بود ابکم زبان‌تیز **پناغ**. منصور شیرازی- تارعنکبوت‌وابریشم: تو سیمین مفی من چو زرین **پناغ** تو تابان‌مهی من چو سوزان چراغ (لغ)

پنام - panâm = تعویذ چشم‌زخم، بتانگا را! ازچشم‌بد بترس همی چرا نداری با خویشتن همی تو **پنام**؟. شهید بلخی-اعمالی که برای دفع چشم زخم بجا آرند- پارچه‌ای که در دوگوشهٔ آن دو بند دوزند و زرتشتیان هنگام خواندن اوستا ونزدیك شدن بآتش آنرا بروی خود بندند- مخفف «پنهام» : با اکابر به مجلس خلوت گفتگوی **پنام** می‌خواهم. کمال اسمعیل

پنامیدن - panâmîdan = منع کردن وبازداشتن (مع)

پناهجان - panâhejân = تقیه باشد: کفت ترسایان **پناهجان** کنند دین خودرا از ملك پنهان کنند. مثنوی(لغ)

پنبه - panba = کنایه‌ازپریشان ونرم شده: **پنبه** کنم اشکرشان را چنان کز تنشان **پنبه** شوداستخوان. امیرخسرو (لغ)- آواره : چو خواجه را اجل از ملك **پنبه** خواهد کرد چه اعتبار ز پشمی که درکلاهش نیست.؟اوحدی-نومید ومأیوس، ازخود نکنم **پنبه** ازآن پیش که پشم.... (رك، لغ)

پنبه‌درگوش - p.dargûš = کنایه از مردم غافل وسخن ناشنو: نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی با جهان **پنبه‌درگوش**. نظامی (لغ)

پنبه‌دهان - p.dahân = کنایه‌از کم‌گو و کم‌سخن: **پنبه‌دهانی** بزمان دراز باهمه کس گرم سر وسوزساز. امیرخسرو

پنبه‌وز - p.vaz = پنبه‌زن‌وحلاج:

سرّ انا الحق نبود درسرهر **پنبه‌وز** لایق
حلاج بود مرتبهٔ دار عشق . نزاری
قهستانی (لغ)

پنج انگشت - panjangošt =
آلتی‌است‌که برزگران‌بدان‌خرمن‌کوفته
بباد دهند : زبهر آخور اوخرمن ماه
به **پنج انگشت** حکمت بادکردم. سوزنی-
نباتی است‌که آنرا **پنجگشت** گویند: کنند
چون‌دود **پنج انگشت** را زن بزیرخود
کندکم شهوتش را . یوسفی طبیب (لغ)

پنج‌دعا-panjdo،â = کنایه‌از پنج
نمازاست:چار علم‌رکن مسلمانیت **پنج**
دعا نوبت سلطانیت. نظامی

پنج‌دکان‌شرع- dokkânešar،a
p.= کنایه از اصول‌دین: کلك آن‌رکن
چون‌مهندس‌عقل **پنج‌دکان‌شرع** رامعمار.
خاقانی (لغ)

پنجك- panjak = پنجهٔ مسترقه-
رقص‌دستبند- فنجکان‌چوبی (مع)

پنجك - ponjak = پندك

پنج‌نوبت- panjnwbat — نقاره
که‌هرروز پنج‌نوبت بردرسرای‌شاهان‌میزدند:
نوبت ملك **پنج** کن‌که شداست دشمن‌تو
چو مهره درششدر. انوری

پنج‌نوش- panjnûš = معجونی
که از پنج چیز ترکیب‌شده و مقوّی‌دل
است: درچار سوی فقر درآتاز راه ذوق
دلرا به **پنج‌نوش** سلامت‌کنی دوا. خاقانی

پنجه - ponja وپنچه = پیشانی-
موئی‌که از سر زلف برپیشانی‌گذارند :
بتیغ‌طرّه‌ببرّدز **پنجه** خاتون بگرز پست
کند تاج برسر چیپال. منجیك (فر)

پنجه-panja = سنگی‌که از کشتی
یا حصار بدشمن‌پرتاب‌میشد- پیچك (مع)

پنجه‌کردن- panjakardan =
ستیزه‌کردن: هرکه باپولاد باز و **پنجه**
کرد ساعد سیمین خود را رنجه‌کرد .
سعدی (گل)

پند - pand وفند = چاره،تدبیر:
نداند مشعبد ورا **پند** چون نداند
مهندس ورا دور چند. منجیك-غلیواج‌و
موش ربای : تا نبود چون همای مفرّخ
کرکس همچو نباشدبشبه‌بازخشین‌**پند**...
فرخی (لغ)

پند - pend = مقعد و دبر (قا)

پندام- pandâm = انسداد، گیردی
آب جوی را **پندام** چون بود بسته
نیك‌راه زخس. رودکی (لغ)

پنداوسی - pandâvasî =
سکه‌ای بارزش پنج دینار که در ایران
باستان معمول بوده، هزار و صد وشصت
قنطاربود درم‌بدکزوپنج‌دینار بود که
بربهلوی موبد پارسی همی نام بردش
به **پنداوسی**.فردوسی-این‌کلمه‌درشاهنامه
بصورت **پیداوسی** تصحیف شده

پندش - pondaš = پندك

پندك - pondak، پندش وپنجك
= غنده وگلولهٔ پنبه زده‌شده

پنگ - pang = خوشهٔ خرما که
خرمای آن‌کنده شده باشد-پنگان (مع)

پنگان-pangân، پنگ = ساعت‌آبی:
در این صندوق ساعت عمرها این دهر
بیرحمت چوماهارندبراشتربدین‌گردنده
پنگانها. ناصرخسرو-طشت:چومست‌خفت

ببالینش برتو ای هشیار مزن گزافه
با نگشت خویش **پنگانرا**. ناصرخسرو

پنه - panah مخفف پناه؛ گراین
هردو درپادشه یافتی دراقلیم وملکش
پنه یافتی. سعدی (بو).

پنهام - panhâm، پنام = پنهان؛
هرچه **پنهام** کردهٔ فلک است آه خاقانی
آشکار کند. خاقانی

پنیرک - panîrak = گل آفتاب
گردان؛ تاخمر بود نام **پنیرک** نبری هیچ.
حقیقی (فر- ذیل؛ ورتاج)

پوپ - pûp وبوپ = کاکل مرغان؛
ازمابود زاغت بجان درسوك **پوپ** از سر
کنان طاق فلك ندهد نشان، جنسی موافق
مثل این خواجه عمید- فرش وگستردنی؛
شاه دیگر روز باغ آراست خوب تختها
بنهاد وبرگسترد **پوپ** . رودکی (لغ)-
مخفف پوپك (مع)

پوپك - pûpak = پوپش، پوپو،
پوپه ، بوبو وپوپ = هدهد وشانه بسر؛
پوپك دیدم بحوالی سرخس بانگك
بربرده بابر اندرا. رودکی (فر) -
(پوپ + «ك» نسبت = دارای کاکل)

پوپو- pûpû = پوپك؛ خلاف نیست
که شاه پرندگان باز است اگرچه تاج
وطن برچکاد **پوپو** کرد. اثیراخسیکتی ؛

پوت- pût = جگر گوسفند- خوراك
قلیه که ازپوت سازند- «لوت وخوراك» در
لوت وپوت»- نوعی خربزه (قا)- میان
خالی ومجوف (= پوك ـ ك)

پوتك - pûtak وپوته = مخزن
وگنجه (قا) (پوت + ك)- ص؛ توپك ،
تونك، تونکه و توبك

پوچ - pûc = نامرد ؛گفت ای
کدخدای خام طمع پیر **پوچ** بغل زن
چخماق. سوزنی (لغ)

پود - pûd مخفف پوده و پده ؛
گر برفکنم گرم دل خویش بگو گرد بی
پود زگوگرد زبانه زند آتش. منجیك
(فر)- مخفف «پودنه وپودینه» (قا)

پوده - pûda. پود، پده وپد =
پوسیده؛ آب هرچه بیشتر نیرو کند بندو
ورغ سست و**پوده** نیکند. رودکی- درکوی
سوخته وچوب پوسیده که بجهت آتشگیره
مهیّا کرده باشند ؛گر برفکنم گرم دل
خویش بگو گرد بی**پوده** زگوگرد
زبانه زند آتش. منجیك- بی مغز- سبك-
نادان ؛ نظم گوهربار جان افزای عقل
افروزتو کرده شعرشاعران **پوده** رایکسر
هبا. سنائی (لغ)

پودینه- pûdîna وپودنه = پونه

پور - pûr وپوره = پسر؛ تو**پور**
گو پیلتن رستمی زدستان سامی و از
نیرمی. فردوسی (فر)

پوره - pûra = پور؛ خود **پورهٔ**
ادهم چه خبردارد ازین دم که من
از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم.
مولوی (لغ)

پوز- pûz، پوزه وپوز = دهن؛ کفك
تصدتفیش بکرد **پوز** او شد گواه مستی
دلسوزاو. مولوی- منقارمرغان- پیرامون
دهان حیوانات (پوزه- ط؛ پوز)- پوزه =
تنه وساقهٔ درخت(مع) - ص؛ بور، پوده

پوزیدن- pûzîdan = عذرخواستن ؛

گراید ونکه **پوزش** بذیری زمن وگر
زینت رنج آمدازخویشتن. بوشکور(فر)
- زدودن و برطرف کردن؛ نه **پوزد** جانت
را از درد وآزار نه شوید دلت را از
داغ وتیمار. فخرالدین گرگانی

پوژ- pûž = پوز؛ امروز باز **پوژت**
ایدون بتافته است گوئی همی بدندان
خواهی گرفت گوش. منجیک (فر)

پوژه - pûža = پوزه = پوز- تنه
وساقهٔ درخت = بوز (مع)

پوس - pûs = بزبان خوش مردم
را فریفتن؛ بتدبیر شاید جهان خورد
و **پوس** چو دستی نشاید گزیدن ببوس.
سعدی (بو)

پوست بردهل بستن - olbastan
pûstbardoh = ازبین بردن، فلک بشادی
ما قرعه زدکنون وقتست زپردهٔ دلغم
پوست **بردهل بستن.** مسیح کاشی (لغ)

پوست دیگر پوشیدن - pûšîdan
p.e.dîgar = تغییر روش دادن؛ «احمدحسن
شمایانرا نیک می‌شناسد، باید تا **پوست**
دیگر **پوشید** وهرکس شغل خویش کند.»
ابوالفضل بیهقی (لغ)

پوستک- pûstak = ظاهراً قسمی
گستردنی زبون و ناچیز: یکی را کند
صوف واطلس لباس یکی را دهد **پوستک**
باپلاس. نظامی قاری (لغ)

پوستگال - pûstgâl وپوستگاله
= پوست بی‌موی که زیر دنبهٔ گوسفند
واقع است- پوست دبر گوسفند که سرگین از
موبهای آن آویخته است؛ از غلام آنکه
زی عیال آید او زدنبه **پیوستگال**
آید . سنائی- دوستی کز پی پیاله کنند
بدل دنبه **پوستگاله** کنند (لغ)

پوش - pûš = پوشش ولباس؛ تا
چندکنی **پوش** زپوشی کسان از جامهٔ
عاریت نشاید برخورد . نظام‌قاری- زره
وجوشن- مخفف «پوشنده» درکلماتی از
قبیل: آهن‌پوش، پولادپوش- مخفف «پوشیده»
در امثال: سفال‌پوش، گالی‌پوش (مع)

پوشك - pûšak وپشک = گربه؛
راست گوئی که درگلوش کسی **پوشکی**
را همی بمالدگوش. شهید بلخی(فر)-

پوشگان- pûšgân = نام‌نوائی از
موسیقی (مع)

پوشنی- pûšanî ظاهراً پارچه
وجامهٔ تنگ ونازك است؛ بزنند بادت از
آنروکه چورخت گرما **پوشنی** را زبر
خویش جدا میداری. نظام‌قاری (لغ)

پوشی - pûšî = پارچه‌ایکه از
آن عمّامه وشال کمر درست میکرده‌اند؛
قاری مصنّفات توبر**پوشی** وبرك هرجا
رفوگران هنرورنوشته‌اند. نظام‌قادری(لغ)

پوشیده‌چشم - pûšîdacašm
= کور، نابینا؛ چو**پوشیده‌چشمی** نبینی
که راه نداند همی وقت رفتن زچاه.
سعدی (بو)

پوشیده‌چهر - p.cehr = مخفی
ومبهم؛ بدل گفتم این را ز**پوشیده‌چهر**
نبیند مگر جان بوزرجمهر. فردوسی

پوشیده‌دل- p.del = کوردل(مع)

پوشیده‌دندان - p.dandân
= دور ازسپیدهٔ صبح وفرور رفته در
سیاهی؛ شب آن به‌که **پوشیده‌دندان** بود

که آن‌لحظه میرد که خندان‌بود. نظامی
پوک - pûk = خاشاك وخاکی که
برسرغلهٔ‌درچال کرده‌ریزند تامصون‌مانند
- پتك آهنگری: غلّه کردی بزیر
پوک‌نهان چون‌برآرند **پوک** برسرتو
طیان (فر)- غله پنهان شده: برمرگ
پدرگرچه بسردارد سوك درخاك نهان
کندش مانندهٔ **پوک**. منجیك (فر)- پود
وآتشگیره، گر برفکنم‌گرم دم خویش
بکوگرد بی‌**پوک** زگوگرد زبانه زند
آتش. آغاجی- میان‌خالی وپوچ- دم و
نفس (ارم، پوك = نفس)

پوگرفتن - pûgereftan =
رفتن- دویدن: شیر سگی داشت‌که چون
پوگرفت سایهٔ خورشید زآهوگرفت.
نظامی (لغ)

پول - pûl = پل، توکه **پولی**
نمیتوانی هشت، کی زند همّت توزرین
خشت؟ اوحدی (په، puhl)

پولاد - pûlâd = کنایه ازگرز:
نمایم بگیتی یکی دستبرد که‌گردد ز
پولاد من‌کوه خرد. نظامی - شمشیر:
مخورغیرت‌هندبی‌یادمن که‌هندی‌ترست
از تو**پولاد** من. نظامی- کاردگاو آهن(مع)

پولادبازو - p.bâzû = قوی
پنجه وپهلوان، هرکه با **پولادبازو** پنجه
کرد ساعد سیمین خود را رنجه‌کرد.
سعدی (گل)

پولادپشت - p.pošt = پهلوان
وقوی؛ بدین‌گونه آن مرد **پولاد پشت**
بسی مردلشکرشکن را بکشت. نظامی

پولادپوش - p.pûš = غرق در
سلاح جنگ، آهنین رمحش چوآید بر
دل **پولادپوش** نه‌منی تیغش چو آید
برسر خنجرگذار. منوچهری

پولادترگ - p.targ = کسیکه
آهنین خود است، بگوش جوانان **پولاد**
ترگ زبان‌سنان‌گفت‌پیغام مرگ(مع)

پولادتن - p.tan = قوی‌تن:
همه خیل‌کابل شدند انجمن برآن‌کشته
پیلان **پولادتن**. اسدی (گرش)

پولادچنگ - p.cang = سخت
بازو و قوی: پس و پیش ترکان طاوس
رنگ چپ وراست‌شیران **پولادچنگ**.
نظامی (لغ)

پولادخا(ی) - p.xâ(y) = قوی و
زورمند: ز آواز او اندر آید زجای
دل مرد جنگی **پولادخای**. فردوسی

پولاددست - p.dast = قوی‌پنجه:
بدوگفتا من‌آن**پولاد دستم** که دستت
را بدین خواری شکستم. نظامی

پولادسنج - p.sanj = مردجنگی
ودلاور: ترازوی **پولاد سنجان** بمیل
زکفّه بکفّه همیراند سیل. نظامی

پولادگر - p.gar = آهنگر و
پولاد ساز: پسند آمدش کار **پولاد گر**
ببخشیدشان جامه و سیم وزر. فردوسی

پولاو - pûlâv = پلاو = پلو، ای
واقف حال رشته **پولاو** بشنو توکمال
رشته **پولاو**. بسحق اطعمه

پونگ - pûng = کفك که روی
نان زند (مع)

پویانیدن - pûyânîdan =
بپویه واداشتن (مع)

پوییدن - pûyîdan = بنرمی

رفتن وخرامیدن: وگر چو گرگ **نبوید**
سمندش از گرگانج کی آرد آن همه
دینار وآن‌همه زیور. عنصری (فر)

پهانه - pahâna، پانه وفانه

په‌په- pahpah = به‌به، آفرین،
زه: روحانیان چو بینند ابکار فکر من
په‌په زنند بروی و نام خدا برند. کمال
اسماعیل

پهرو- pahrû = وصله وپینه(مع)

پهره - pahra ، پهر وبهره =
پاس ومحافظت- یك حصّه ازچهار حصّه
روز وچهار حصه شب (او : pathra
= حمایت)

پهره‌دار - pahradâr = پاسدار
محافظت‌کننده: خلیل از بیم آن زنهار
خواران مرتّب‌داشت‌جمعی‌**پهره‌داران**.
نزاری (لغ)

پهریختن - pahrîxtan =
پرهیختن (مع)

پهلو - pahlow-aw و پهله =
لقب خاندانهای پارتی نژاد در عهد
ساسانیان- دلیر وپهلوان: دل **پهلو** پسر
بساز آورد سازمهرش همه فرازآورد.
عنصری(فر)- شهر : ز**پهلو** برون رفت
کاوس شاه یکی تیز برگشت گرد سپاه.
فردوسی(پار: par thava)

پهلو- pahlû = شکم: فروریخت
از دیده سیندخت خون که کودك ز
پهلو کی آید برون . فردوسی - نفع و
و فائده : «آن به‌که من این زبان از
پهلوی زروی‌کنم.» مرزبان‌نامه

پهلوآکندن - p.âkandan =
فربه شدن : چریده دیولاخ **آکنده‌پهلو**
بتن فربه میان چون موی لاغر. عنصری

پهلوانی- pahlavânî = منسوب
به‌پهلوان- شهری- پهلوی: اگر **پهلوانی**
ندانی زبان بتازی تو اروندرا دجله
خوان. فردوسی- پارسی فصیح: بسی‌رنج
بردم بسی نامه خواندم بگفتار تازی
و از **پهلوانی**. فردوسی

پهلوتهی‌کردن- p.tohîkardan
= از زیر کاری دررفتن- کناره‌گرفتن:
پهلو از من **تهی مکن**‌که مرا پهلوی
چرب هم زپهلوی تست. خاقانی

پهلوچرب - p.ye.carb = فائدهٔ
بسیار: در روزگار **پهلوی چربی** زکس
ندید دائم بود مکیدن‌انگشت‌کارشمع.
ملك قمی (لغ)

پهلوخاریدن - p.xârîdan
(کسی‌را) = کاستن ازوی: توئی‌برخواب
و خورفتنه همانا خودنئی‌آگه که مر
پهلوت‌را گیتی بخواب وخور همی‌**خارد**.
ناصرخسرو

پهلوخوردن - p.xordan =
صدمه‌خوردن از پهلو وبدن: زموج لاله
ازبس **خورده پهلو** بود راهش بصد
باریکی مو. ملاطغرا (لغ)

پهلودادن - p.dâdan = بمنفعت
رسانیدن - دوری‌کردن - نزدیك شدن
(قا)- امداد و عنایت: در پناه عارضت
خط ملك خوبی را گرفت دشمن‌خود
را چرا کس اینقدر **پهلودهد**. کلیم(لغ)

پهلودار- p.dâr = منفعت‌رسان
و کمك‌کنندهٔ بزیردست : روزگاریست
زابنای زمان غیر سخن هیچکس را

نشنیدم که بود **پهلودار.** ظهوری۔ ثابت
وپایدار، غم بسی را کرده‌صاحب‌دستگاه
پشت کس برعیش **پهلودار** نیست.ظهوری(مع)
پهلودزدیدن - p.dozdîdan =
خویشتن‌رابازداشتن ازچیزی بطوریکه
کسی مطلع نشود، بغیر ازتکیه‌ام‌گزسیم
وزر **دزدیده پهلو را** غنی از پهلوی
من هرتهیدستی توانگر شد. غنی (مع)
پهلوزدن - p.žadan = برابری
کردن درمال و قدرت : با بزرگان
بزرگان جهان **پهلوزدی** ابله آنکس
کو بخواری جنگ باخاراکند.منوچهری
پهلوساییدن- p.sâyîdan = پهلو
زدن، هرجای،که مسعودسعد باشد کس
بااو **پهلو** چگونه **ساید.** مسعودسعد
پهلوکردن- p.kardan = دوری
کردن۔ ترك دادن، بااینکه حلال تست
باده **پهلوکن** ازآن حرام‌زاده.نظامی
پهلوگه-pahlûgah و پهلوگاه
= کنار وجنب، **پهلوگه** دخمه‌راگشادند
در پهلوی لیلیش نهادند. نظامی (لغ)
پهلونگه(نگاه)داشتن - dâštan
p.nega(â)h = پهلوکردن : تو ای
پهلوان کامدی سوی من **نگه‌دارپهلوز**
پهلوی من. نظامی
پهلونهادن-p.nehâdan = خوابیدن،
درازکشیدن، **پهلومنه** که یارت پهلوی
تو نشسته برگیر سرکه این سر خوش
زآنسراست امشب. مولوی
پهلوی - palavî = پارتی، هم
از**پهلوی**پارس، کوچ و بلوچ زگیلان‌جنگی
و دشت سروج (لغ)۔ خسروی‌وسلطنتی،
نشسته برآن بارهٔخسروی بپوشیده‌آن
چوشن **پهلوی.** اسدی۔پهلوانی‌وقهرمانی:
زمژگان سرشکس برخ برچکید همه
جامهٔ **پهلوی** بردرید (مع)۔ ایرانی:همه
ایرجی زادهٔ **پهلوی** نه‌افراسیابی ونه
پینوی (لغ) - زبان عهد اشکانیان و
ساسانیان که بترتیب پهلوی شمالی و
جنوبی نامیده میشود۔ شهری۔ شعربلحن
پهلوی (فهلوی وفهلویات): لحن او را
من وبیت **پهلوی** زخمهٔ رود و سماع
خسروی.بندارزازی۔ آهنگ ولحنی در
موسیقی قدیم: بلبل زشاخ سرو بآهنگ
پهلوی میخواند دوش درس مقامات
معنوی. حافظ
پهلوی‌کیش- pahlavîkîš =
زردشتی، متدین بدین ایران باستان :
تبه‌کردی آن **پهلوی کیش** را چرا
ننگریدی پس وپیش را. اسدی(گرش)
پهن- pahan = پهن.چون‌گل‌سوری
شده‌گرد و **پهن** لعل ترازلاله بروی
چمن. امیرخسرو
پهناکردن - pahnâkardan =
هموار و مسطّح‌کردن۔ زبر وزبرکردن:
زمین آنکه‌بالاست **پهناکنم** بدان‌دشت
بی‌آب دریاکنم. فردوسی
پهنانه- pahnâna = بهنانه =
بوزینه: اگر ابروش چین آرد سزدگر
روی‌من‌بیند که رخسارم‌برازچین‌است
چون‌رخسار**پهنانه.**کسائی (فر)
پهن‌چشم - pahncašm = شوخ
وبی‌حیا، بحر وکان باتو حرف جوبزدند
پهن‌چشماین‌وآن‌دریده‌دهان.ظهوری(لغ)

پهنخانه - pahnxâna = کندوی عسل: «و در پهنخانهٔ زنبور عسل بر پا کنند». منتهی‌الارب (لغ)

پهند - pahand = دام آهو گیری: چون نهاد او **پهند** را نیکو قید شد در **پهند** او آهو. رودکی (فر)

پهنور - pahnûr = حنظل-خر زهره (= پهی-مع)

پهنه - pahna = قسمی چوگان که سر آن پهن است: سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی تو همچون گوی سرگردان وره چون **پهنه** بی پهنا. سنائی - مخفف «پهنا» - پهنهٔ ران حیوانات و انسان ازدرون- چوبی مخروطی که بر آن ریسمان پیچند و برزمین رها کنند تا بگردد (قا)

پهنه - pahana = پهن = طغیان شیر در پستان مادر (قا)

پهی - pahî = بوتهٔ حنظل - خر زهره (= پهنور)

پی-p(a)y = تاب و مقاومت: فرستاده را گر کنم سرد وخوار ندارم **پی** و مایه کارزار. فردوسی- شالوده و بنیان: کنند تازه آئین لهراسپی بماند **پی** دین گشتاسبی. فردوسی- اثر پا: چو از دشتبان آن سخنها شنید به نخجیر گه بر **پی** شیر دید. فردوسی - اثر و نشان: تو بی آنکه نبود هما ورد تو نیابند شیران **پی** گرد تو. فردوسی - مخفف پای «پشت علیای کف پا و پشت سفلای ساق پا، کف پا» : اکنون فکنده بینی از ترك تا یمن یك چندگاه زیر **پی** آهوان سمن . دقیقی - درغیاب و پشت سر: خلقی ز **پی** من و تو در گفتارند چون نام من و تو برزبانها آرند. (صحا)- قصد و عزم: بگذر ازین **پی** که جهانگیری است حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی- برای- جهت- سبب: من امروز نز بهر جنگ آمدم **پی** پوزش نام و ننگ آمدم. فردوسی- عوض و بجای: مکن ایدوست زجور این دلم آواره مکن جان **پی** پاره بگیر وجگرم پاره مکن. مولوی- بدنبال وازعقب. یکی غرم تازان **پی** یك سوار که چون او ندیدم بایوان نگار. فردوسی- نوبت و دفعه: فرضشان آش پنج **پی** خوردن. اوحدی (لغ)- مقدار یك قدم و پا: بصد **پی** اندر ده جای ریگ چون سرمه بده **پی** اندر صدجای سنگ چون نشتر. فرخی

پیا - piyâ = مرد کامل و باارج- صاحب اعتبار (ل: پیا)

پیاپی - payâpey = پی‌در پی: **پیاپی** همی تیغ و خنجر زدند گهی برمیان‌گاه برسر زدند. فردوسی- همقدم و هممنان: رود انصاف باطبعش **پیاپی** دود اقبال باامرش برابر. مسعودسعد

پیاده - piyâda = جنس کوتاه از درختان «مقابل سواره» : قدی چو سر و **پیاده** سری چو کندهٔ گور لبی چو کشتهٔ آلو رخی چو پردهٔ نار. سوزنی (لغ)- نوعی گل سرخ: گر کند خلق ترا شاعر مانند بگل نه **پیاده** دمد ازشاخ گلی نی رعنا. مختاری- ملازم و فرّاش: چون **پیادهٔ** قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تاحکم‌گاه . مولوی- معزول

از مقام وشغل- ذلیل وخوار- بیسواد و عامی- سست وضعیف (مع)

پیاده‌نهادن - p.nehâdan =

زبون داشتن - حقیر شمردن : **پیاده نهاده**رخش‌ماهرا فرس طرح کرده‌بسی شاهرا. نظامی

پیارند-pîyârand = پرند(مع)

پیازکی - piyâzakî = پیازی-

نوعی لعل سرخ قیمتی: لعل **پیازکی**رخ تو بود وزردگشت اشکم زدرد اوست چو لعل **پیازکی**. لؤلؤی (فر) - دریای گند نارنگ از تیغ شاه‌گلگون لعل **پیازی** ازخون یك‌یك‌پشیزوالش.خاقانی

پیاله-piyâla، پیاره = پینا له-محبوب و معشوق- هرذره ازذرات مرجودات که عارف ازآن شراب معرفت نوشد-ساعت پیاله‌ای(مع)-جامی‌وشراب:درعهدپادشاه خطابخش جرم پوش حافظ قرابه‌کش شد و مفتی**پیاله**نوش

پیاله‌پیما(ی)- p.peymâ(y)=

ساقی- شرابخوار: صوفی **پیاله‌پیما**حافظ قرابه‌برهیز ای‌کوته آستینان تا کی دراز دستی.؟ حافظ

پیاله‌دار-p.dâr = پیاله‌پیما:میکرد گریه ساقی برگرد لاله‌زاری گویا بیادش آمد دور **پیاله داران** آصفی- رکابدار- نوعی‌رستنی(مع)

پیاله‌کاری-p.kârî = شرابدادن - پراز پیاله کردن:هم‌کردباغهارانرگس **پیاله‌کاری** هم‌کرد چهره‌ها را پیمانه لاله‌کاری. ظهور (لغ)

پیاله‌کش - p.kaš = می‌خواره : رند**پیاله‌کش**را تأثیر واگذاریم کاری بما ندارد ما را باو چه‌کاراست؛ محسن تاثیر (لغ)

پیاله‌گردان - p.gardân =

ساقی: هوا خمار شکن‌گل **پیاله‌گردان** است پیاله نوش و میندیش از خمار امروز. صائب

پیاله‌گرفتن - p.gereftan =

می‌خوردن: جریده‌روکه‌گذرگاه عافیت تنگ است **پیاله‌گیر**که عمرعزیز بی بدل است. حافظ

پیام - pi(a)yâm مخفف‌پیغام :

جبرئیل آمده برمهتر بعیادت زحق **پیام**آور. سنائی

پیام‌کردن - p.kardan = پیغام دادن: چرا چوسوی تونامه‌وپیام‌نفرستند ترا بهرکس‌نامه‌و**پیام**باید**کرد**. ناصرخسرو

پیاوار - pyâvâr = فیاوار =

صنعت وهنر (مع)

پی‌آوردن - p.âvardan =

دنبال‌کردن‌نشان- برداشتن‌اثر: «زکریا بآن درخت‌درشد،ایشان **پی** همی**آوردند** چون بآنجا رسیدند،گفتند ندانیم‌اکنون کجا شد» ترجمهٔ طبری‌بلعمی (لغ)-تاب آوردن وطاقت‌داشتن (مع)

پی‌آهو - payâhû = پاآهو

پی‌افزاره - p.afzâra =

ستون ؟ : **پی‌افزاره** سیمین و زرّین زده درون مشك‌وبیرون بزرآزده.اسدی(لغ)

پی‌افشردن - p.afšordan =

پایداری‌کردن: بیاورد لشکرسوی خوار ری بیاراست‌لشکر **پیفشرد‌پی**.فردوسی

پی‌افکندن - p.afkandan
بنیان کردن، **پی‌افکندم** از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند. فردوسی-
ابداع کردن - نو آوردن : پدر مرزبان
بود ما را بهری تو **افکندی** این جستن
تخت **پی**. فردوسی- شروع کردن: چو رستم
بیامد بیاوردمی بجام بزرگ اندر **افکند**
پی. فردوسی- باعث شدن و بدعت گذاشتن:
پدر مرزبان بودما را بری تو **افکندی**
این جستن تخت **پی**. فردوسی (لغ)
پی‌انداختن - p.andâxtan =
پی‌افکندن (مع)
پی‌برداشتن - p.bardâštan
= دنبال کردن، گربماهمسفری سلسله
از ما بردار پشت پا زن دو جهانرا
و **پی‌ما بردار**. صائب- محو کردن : دو
گرگ جوان تخم کین کاشتند **پی**‌رو به
پیر **برداشتند**. نظامی (لغ) - مقدّمات
کاریرا فراهم کردن : حق نعمت شاه
بگذاشتند **پی**‌کشتن شاه **برداشتند**.
نظامی (لغ)
پی‌بریدن - p.borîdan = دل
برداشتن و دوری کردن: **ببرّم پی** از خاک
جا دوستان شوم با پسر سوی هندوستان.
فردوسی (لغ)
پی‌بستن- p.bastan = بنا نهادن
و ساختن، دهد عمارت گیتی بسیل دیده
ولی هم از غبار دل ماش **پی**‌توان
بستن. مسیح کاشی (لغ)
پی‌پرکردن - p.porkardan
قوی شدن چاروا، طالب دنیا عجب نامرد
پی‌پرکرد، است داده دایم پشت بر دنیا

که دنیا رو کند (نظ)
پیت - pît، پت = بیت و بید (قا)
پیچا - pîcâ = پیچنده و پیچان-
محیط و بهمه‌جا فرا رسیده (مع)
پیچاپیچ - pîcâpîc = پیچ و خم:
«آن کوه بغیر از یك راه باریك **پیچاپیچ**
ندارد» ظفرنامهٔ یزدی- سختی و گرفتاری:
تا بدانی که وقت **پیچاپیچ** هیچکس مر
ترا نباشد هیچ. سنائی (لغ)
پیچاك - pîcâk = پیچنده و پیچا
- پیچ و خم- چین و حلقهٔ گیسو: ننگ است
اگر بخاتم جمشید بنگریم **پیچاك** زلف
یار نظیری بدست ماست. نظیری- پیچش
شکم (مع)
پیچان - pîcân = روی گردان:
بسنده نباشیم با شهر خویش همی شیر
جوییم **پیچان** زمیش. فردوسی- بهم آینده
و مانند طومار پیچنده: چو با مهتران گرم
کرداسب شاه زمین گشت جنبان و **پیچان**
سپاه. فردوسی - برخویش پیچنده و
مضطرب: بخورد وزخوان زا رو **پیچان**
برفت همی راند تا خانهٔ خویش تفت.
فردوسی- پیچیده و دارای تعقید: مصرع
پیچانم از من اهل دانش بگذرید عقده‌از
دل وا شود گر پی بمضمونم برید. دانش
(آنن) - صفت حالی از «پیچیدن» =
پیچنده- به‌پیچ و تاب: گراین نیزه درمشت
پیچان کنم سپاه ترا جمله بیجان کنم.
فردوسی (لغ)
پیچان‌تن - p.tan = خمیده اندام
و منحنی: چرخ **پیچان‌تن** جو مار جان‌ستان
وآنکه قضا گردمی از پشت مار جان‌ستان

انگیخته. خاقانی-سخت‌دشمنی: «واو پیچان تن است، جنگجوی و ستیزه‌کش». کشف الاسرار (مع)

پیچاندل - p.del = غمناك-آشفته ومضطرب: همی‌بود **پیچاندل** از گفتگوی
مگر تیره گرددش ازین آب‌روی. فردوسی

پیچاندن- pîcândan، پیچانیدن = رنج‌دادن‌وصدمه‌رسانیدن: بپیچاند آنرا که خودپرورد   اگر بیهشست، ارستون خرد
فردوسی-سر برتافتن: بیاید بنزد توای پرهنر
مپیچان زگفتار او   هیچ سر. فردوسی-
منحرف ساختن ودرکش وقوس‌افکندن: وان دگر گفت‌اربگویدانمش   ورنگوید
در سخن **پیچانمش**. مولوی

پیچانی - pîcânî = سرگشتگی وگیجی: هرکرا دردلشك و**پیچانی**‌است
درجهان او فلسفی پنهانی است. مولوی

پیچ‌پیچ - pîcpîc = پرمشقّت و سخت: ماکییم‌اندرجهان **پیچ‌پیچ**؟   چون
الف از خواجه دارد هیچ‌هیچ. مولوی-
پر ناز وادا: شاهد **پیچ پیچ** را چه‌کنی
ای‌کم ازهیچ‌هیچ را چه‌کنی؟ . نظامی -
مضطرب: شد ازگفت‌آن مرد دانش‌بسیچ
فرو ماند برجان خود **پیچ‌پیچ**. نظامی-
غیرمستقیم ومنحرف: میرود کودك بمکتب **پیچ‌پیچ**   چون ندید او مزد کارخویش
هیچ. مولوی

پیچ‌پیچی - pîcpîcî = پرپیچ‌و خم بودن- ادا واطوار وسرکشی معشوق:
شاه‌چون دید **پیچ‌پیچی**‌او   چاره‌گرشد
زبد بسیچی او. نظامی - سختگیری در معامله: **پیچ‌پیچی** مکن وسیم بکس باز
مده   نرخ ارزان‌کن ودرمیخ درآویز
ازار. سوزنی (لغ)

پیچك - pîcak = پیچه-انگشتری بی‌نگین‌که از شاخ واستخوان سازند(قا)

پیچنده‌اسپ- pîcanda.asp = چابك سوار : زبهرام بهرام پورگشسپ
سواری سرافرازو**پیچنده‌اسپ**. فردوسی

پیچه- pîca = دستمالی‌که زنان برپیشانی بندند- پیرایه‌ای مرصّع‌که بر سر عروس بندند- زهی‌که آنرا مقراض کرده زنان وپسران‌زیبا برروی‌گذارند -گیس عاریه- طرّه‌زلف وکاکل‌که‌پیچند وبریکدیگر گره زنند - پیشانی: به‌تیغ
طرّه ببرد ز **پیچه** خاتون   بگر زبست
کند تاج برسر چیپال. (لغ) - پوششی بالای درخانه- سایبان بالای در (مع) - (رك: پنچه وبنچه)

پیچه‌بند - p.band = دستمالی‌که زنان برپیشانی بندند- رشته‌ای‌که‌بدان پیچه را به‌پیشانی‌بندمی‌کردند: بپیچددلم
چون زپیچه بتم   گشاید برغم دلم **پیچه
بند**. عسجدی

پیچیدگی - pîcîdagî = لکنت وگرفتگی زبان: تا هست حرف زلف تو
سر داستان‌ما   **پیچیدگی**‌برون نروداز
زبان ما. دانش (لغ)

پیچیدن- pîcîdan = درهم‌کردن- رنج وعذاب دادن: که او را زمانه‌نیامد
فراز   چه **پیچی** تو او را بسختی‌فراز.
فردوسی - متأثر و متألم شدن : سپهبد
پشیمان شد ازکار اوی   **بپیچید** ازآن
راست‌گفتار اوی. فردوسی- رنج دیدن-

بسزا رسیدن، ودیگر کجا مردم بدکنش
بفرجام روزی به **پیچد** تنش. فردوسی-
سرپیچی کردن؛ «از گفتن وشنیدن آن **نپیچی**.»
کشف‌الاسرار (مع) - گلاویز شدن و بد
رفتاری کردن ؛ بخت اگر یار است با
سلطان **بپیچ** بخت چون برگشت صد
سلطان بهیچ (لغ)- دوار یافتن؛ دلش نگیرد
ازاین کوه و دشت وبیشه ورود سرش
نپیچد ازین آبکند ولوره وچر. عنصری

پیچیده‌دست - pîcîdadast= سست دست ودارای دستی ناتوان، بدان
سست پایان **پیچیده دست** سکندر چه
لشکر تواند شکست؟ نظامی (مع)

پیخ - pîx= قی‌چشم وآب‌چشم که
برمژه نشیند، همواره پرازپیخ است آن
چشم فژاگن گوبی که‌دو بوم آنجا در
خانه‌گرفته است. عماره (فر)- (پ:pox)

پیخال - pîxâl= فضلهٔ مرغ و
سایر حیوانات؛ چو باز دانا کوگیرداز
حباری سر بگرد دنب نگردد بترسد
از**پیخال**. زینتی‌علوی (فر)- چرك‌گوش
وکنج چشم (پیخ+آل)

پیختن - pîxtan = پیچیدن؛
طفل را چون شکم‌بدر آمد همچوافعی
زرنج آن بر**پیخت**. پرویز خاتون (فر)
- (گی: pextan)

پی‌خجسته-pa(e)yxojasta =
مبارك پی‌ومیمون؛دریا وکوه درره ومن
خسته‌وضعیف ای خضر **پی‌خجسته**مدد
کن بهمتم. حافظ

پیخستن-p.xa(o)stan و پیخوستن
= بلگدکوفتن- لگدمال کردن؛ کوفته‌را
کوفتند وسوخته را سوخت وین تن
پیخستهرا به‌قهر به**پیخست**. کسائی-درمانده
کردن ؛ شادی و بقا بادت وزین بیش
نگویم کاین قافیهٔ تنگ مرا نیك به
پیخست. عسجدی (لغ)- ص، پیخشتن و
بنخشتن و بنجستن

پیخشت- p.xašt مخفف «پیخشته»
= از بیخ وبرکنده، اف زچونین حقیر
بی‌هنر و عقل جان زتن آن خسیس
بادا **پیخشت**. غیائی (فر)- (قس: پیخست
و پیخسته)

پیخوستن-p.xûstan= پیخستن

پید - pîd و پیذ = هرچیز
ضایع شده و بی‌فائده (قس، بید)-هرچه
ازتف آتش زرد وضایع شود (مع)

پیدا- peydâ= معلوم ومعروف؛
چو**پیدا**ست نامت بهندوستان بچین و
بروم و بجادوستان. فردوسی- متمایز؛
آنکه از شاهان **پیدا**ست بفضل و بهنر
چون فرازی زنشیبی و حقیقت زمجاز.
فرخی (په: paitâk)

پیداآوردن - p.âvardan =
پدیدکردن، همیگوئی زمانی بوداز معلول
تا علت پس از ناچیز محض **آورد**
موجوداترا **پیدا**. ناصرخسرو (لغ)

پیدایی - peydâyî= ظهور و
آشکارشدن- علم ومعرفت-پیدایش (مع)

پیر- pîr= قدیم‌وکهنه، چنین‌است
کردار این چرخ**پیر** چه با اردوان
وچه بااردشیر. فردوسی - مرشد- شیخ-
دلیل‌اسماعیلیان؛ کسی کوپی رهبر و**پیر**

گردد ره راست او راست از خلق یکسر. ناصرخسرو (لغ)

پیراختن- pîrâxtan = فراغت داشتن (مع- قس: پرداختن)

پیرار - pîrâr وپیرارسال = دو سال پیش از سال حاضر: هرگز نیامده است ونیاید گذشته باز برقول من گوا بس **پیرار**وپارمن. ناصرخسرو-(خ: پیار)

پیراستن - pîrâstan = زینت دادن بکاستن -کم کردن برای آرایش: کاراستن سروز **پیراستن** است. عنصری- مطلق آراستن: بدیبای رومی بیاراستند کلاه کیانی **بپیراستند**. فردوسی-زدودن و صیقل دادن: همه‌شب همی لشکر آراستند سنان وسپرها بپیراستند. فردوسی- وصله ورفو کردن: کهن جامهٔ خویش **پیراستن** به‌ازجامهٔ عاریت‌خواستن. سعدی- تنبیه‌وسیاست کردن: همیدون دایه را لختی **بپیرای** بباد افراه برجانش مبخشای. فخرالدین گرگانی (لغ)-مهیّا کردن: خود توآماده بوی واراسته جنگ او را خویشتن **پیراسته**. رودکی

پیراگندن - pirâgandan = پراکندن ومتفرق ساختن: دلم زگردش ایّام ریش بودوفلك نمك نگرکه‌چگونه برآن **بپیراگند**؟ خلاق‌المعانی (لغ)

پیرامون- pîrâmûn وپیرامن = اطراف وگرداگرد- (په: pêrâmûn)

پیرانسال- pîrânsâl = روزگار پیری: دوستان هیچ مپرسید که چون‌شد حالم باجوانی نظر افتاد به **پیرانسالم**. حسن دهلوی (لغ)

پیرانه‌سر - pîrânasar وپیران سر = درموقع پیری: ای دل‌شباب رفت و نچیدی‌گلی‌زعیش **پیرانه‌سر**مکن‌هنری ننگ ونام را. حافظ- چو آمد مراروز کین خواستن **بپیران سر** این لشکر آراستن. فردوسی

پیراهان - pîrâhân و پیرهان وپیرهند = پیراهن: این نفس جان دامنم برتافته است بوی **پیراهان** یوسف یافته است. مولوی (لغ)

پیراهن‌کاغذی- p.e.kâqazî پیرهن کاغذی = کاغذجامه = روشنائی‌صبح‌وشعاع آفتاب- دادخواهی وتظلّم: ازدست یار **پیرهنی‌کاغذی**‌کنم کوکاغذ وسرقلم از من دریغ داشت (مع)

پیراهیدن - pîrâhîdan و پیرائیدن = پیراستن: به**پیراهش**نامهٔ خسروی کهن سرورا باز دادم نوی. نظامی (لغ)

پیرایه‌ده - pîrâyadeh مخفف «پیرایه‌دهنده» = زینت‌دهنده:-آرایش‌گر - زیور بخش: روشن‌کن آسمان‌بانجم **پیرایه‌ده** زمین بمردم. نظامی

پیرایه‌گر - p.gar = پیرایه‌ده وزینت‌بخش: **پیرایه‌گر**پرندپوشان سرمایه دهشکر فروشان. نظامی

پیراییدن - pîrâyîdan و پیراهیدن = پیراستن (مع)

پیرپنبه - pîrpanba = مترسك وعلامتی‌که برکنار مزروعات نصب‌کنند تا باعث وحشت طیورگردد: در خانگاه باغ‌نه‌صادرنه‌وارداست تا **پیرپنبه**‌گشت

حریف گران برف. کمال اسمعیل (لغ)

پیرتعلیم-pîret'alîm = معلّم علوم دینی : دل من **پیرتعلیم** است ومن طفل سبق‌خوانش دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش. خاقانی (لغ)

پیرخرابات - p.xarâbât = مرشد وراهنمای تصوّف ومعرفت-سالك و عاشق لاابالی را گویند که افعال وصفات جمیع اشیاء را محو درافعال‌وصفات‌الهی داندوهیچ‌صفتی‌رابخود وبدیگری‌منسوب ندارد : هرکو بخرابات نشد بیدین‌است زیرا که خرابات اصول دینست بندهٔ **پیرخراباتم**که لطفش‌دائم است ورنه لطف شیخ وزاهدگاه هست وگاه نیست. حافظ (لغ)

پیرخرد - p.xerad = عقل کل- مرادکامل: دراین‌چمن که گلش‌پیش خیز صبحدم‌است بشرح**پیرخرد**خواب صبح عصیان است. دانش (لغ)

پیردومو - p.domû =زمانه که آنرا ابلق نیزگویند «بواسطه روز و وشب»: **پیردوموی**که شب و روز تست روز جوانی ادب‌آموزتست. نظامی

پیرزه - payraza = پدرزه(مع)

پیرسر - pîrsar وپیره‌سر = پیر سالخورده : که‌کس درجهان‌گاو چو نان ندید نه از**پیرسر** کاردانان‌شنید. فردوسی- زال وسپید مو: یکی **پیرسر**پور برمایه‌دید که‌چون اوندید ونه‌ازکس شنید. فردوسی

پیرسراندیب- pîresarandîb کنایه از آدم صفی است‌که از بهشت بر زمین سراندیب فرودآمد: آنجاکه دم گشاد سرافیل دعوتش جان باز یافت **پیرسراندیب** در زمان. خاقانی (لغ)

پیرشاه - pîršâh = دامادپیر: عروس جوان‌گفت با **پیرشاه** که موی سپید است مار سیاه (لغ)

پیرگیا(ه)-(p.giyâ(h = آذرگون

پیرمغان - pîremoqân = پیر و مراد وراهنما: من‌که خواهم‌که ننوشم بجز ازراوق خم چکنم‌گر سخن **پیر مغان** ننیوشم . حافظ

پیرنداخ - pîrandâx = پرنداخ

پیرو - pîrû = کیسه وبدره:زر ز**پیرو** سبك برون آورد داد درویش راو خوب‌آورد(گدا). بهرامی (فر)-پیر کوچك وحقیر :گفت این نبود دگرباره پدید مانده‌گشت وغیر آن **پیرو**ندید. مولوی (پیر+او)

پیروج - pîrûj = فیروز = مرغ بوقلمون (مع)

پیروز- pîrûz،پیروج‌وفیروز = مظفّر و غالب:پسربر پسر‌همچنین‌شاد باد جهاندار و**پیروز** وفرّخ‌نهاد . فردوسی- خوش وخرّم: همی بود **پیروز** و شادان سه‌روز چهارم‌چوبفروخت‌گیتی‌فروز... فردوسی- بهره‌مند و برخوردار : بیا تا بامدادان زاول روز شویم از گنبد پیروزه **پیروز**. نظامی- میمون‌ومبارك: چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست چه بود روزی **پیروز**تر از روز وصال. فرخی (مع)

پیروزگار-pirûzgâr = پیروزگر

بدو گفت **پیروزگاری** تراست فزون‌زان ترا پادشاهی سزاست. (مع)

پیروزگر - p.gar = پیروز و پیروزمند - از نامهای خدا: بدانکه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت **پیروزگر**. فردوسی

پیروزور - p.var = پیروزگر بمعنی اول: همی گفت این‌سخن **پیروزور** شاه دو چشمش دیده‌بان گشته سوی راه. فخرالدین گرگانی

پیروزه‌ایوان - pîrûzaeyvân کنایه از آسمان: زعمر این جهانی هر که حق خویش بشناسد برون باید شدنش از زیر این **پیروزه‌ایوانها**. ناصرخسرو و کلمات پیروزه پیکر، پیروزه چادر، پیروزه طشت و پیروزه گنبد نیز کنایه از آسمان است

پیرهان - pîrahân = پیراهن: دریغ غر بچگانی که چون غلام‌شدند(؟) مزبن از کله‌و **پیرهان** و دستارم. سوزنی (لغ)

پیره‌سر - pîrasar = پیرسر

پیرهنچه - pîrahanca = پیراهنچه - پیراهنی که در زیر زره می‌پوشندند (لغ. بنقل ازمنتهی‌الارب)

پیرهند - pîrahand = پیراهن: من ترا **پیرهندم** وزیباست کهن من کلیچه ماندهٔ من. سوزنی (لغ)

پی‌زدن - pa(e)yzadan = لنگیدن چارپا - قدم‌زدن: بسوی صیدگاه یار **پی زن** حباب دیده‌را بر جوش‌می‌زن. زلالی خوانساری (نظ)

پی‌سپار - p.sepâr و پی‌سپر = رونده و راهرو: باد بهار بین که چو فرّاش خانگی در دشت و کوه شد به گه صبح **پی‌سپار**. ابن یمین (لغ) - دوستان همچو آب **پی‌سپرند** کابها پایه‌های یکدیگرند. سنائی - لگدکوب: از او شهر توران شود **پی‌سپر** بکین تو آید همان کینه‌ور. فردوسی

پیست - pîst = پیس = برص: بر پهلوی چپ وی یك ورم سپید پیست که بجز از **پیستی** است. کشف‌المحجوب هجویری

پی‌سفید - p.sefîd = شوم‌قدم و نامبارك - بدبخت و بی‌طالع: شدکار سخت برما هرچند **پی‌سفیدیم** ماندیم در کشاکش ازشق کمانی خویش: مخلص کاشانی (لغ)

پی‌سودن - p.sûdan = پایمال و لگدکوب کردن: بس‌مورکو ببردن نان ریزها زراه **پی‌سودهٔ** کسان‌شود وجان زیان کند. خاقانی - میل کردن - مشتاق بودن - اراده کردن (مع)

پیسه - pîsa = برنگ ابلق: جاه تو سایه‌ایست که خورشیدرا بعمر امکان **پیسه** کردن آن نیست در شمار. انوری (سرو) - (په: pîstak) = دارای نقش و آراسته)

پیسیار - pîsyâr = پیشیار (مع)

پیش - pîš = شاخ و برگ درخت خرما - بیش بمعنی حنظل - مقدّمه - قید مضاف بمعانی: کنار وساحل: بیامد تهمتن بتوران‌زمین خرامید تا **پیش** دریای چین. فردوسی - کنار وبن: نیاسوده تیره شب و پاك‌روز همی راند تا **پیش** کوه اسپروز. فردوسی (لغ) - دربرابر: درهمه

گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست **پیش** تصاویر او. سعدی - از مقابل: «وامیر خلف دانست که محنت رسیده است که **پیش** فرزند همی باید گریخت». تاریخ سیستان

پیشادست - pîšâdast = نقد: ستد وداد جز به **پیشادست** داوری باشد و زیان وشکست. لبیبی (فر)

پیشار - pîšâr و پیشیار = پیشاب: پزشك آمد و دید **پیشار** شاه سوی تندرستی نبد کارشاه. فردوسی

پیش‌افتاد - pîšoftâd و پیش افتاده = کنایه از نصیب وقسمت: هرساعت از مژگان خود خون دلم پیش او فتد این راز مانده بخت بد، اینست **پیش‌افتاد** من. امیرخسرو (لغ)

پیش‌افتادن - pîšoftâdan و پیش اوفتادن = روی دادن وحادث‌شدن: «و بیرون این کارهای دیگر **پیش‌افتد**». بیهقی (لغ)

پیشان - pîšân = اوّل بالااوّل = پیش پیش که از آن پیشتر چیزی نباشد: یکی ذاتی که **پیشانی** نداری همه‌جانها تویی جـانی نداری. عطار - صدر خانه «پیشانه و پیشخانه» مقابل صفّ نعال و پای ماچان: زپرده پرده میشد تا به **پیشان** که ممکن نیست کس را پیشتر زان. عطار (اسرا)

پیش‌انداز- pîšandâz = دستار خوان- پارچه‌ای که دروقت طعام بروی زانو گسترند - رشتهٔ جواهر که زنان از گردن درپیش سینه آویزند (مع)

پیشانه - pîšâna و پیشان = = پیشین وسابق: ترکرا از لذّت افسانه‌اش رفت از دل دعوی **پیشانه‌اش** . مولوی- صدر مجلس: نیست دستی که کشد دست مرا یارانه وزچنین صفّ نعالم سوی **پیشانه** برد. مولوی

پیشانی- pîšânî = علاوه برمعنی معمول دارای معانی زیر است: بخت واقبال: مطلب روان‌شدن بدردوستان مرا **پیشانیی** نبود در آن آستان مرا . اسماعیل ایما (لغ)-لیاقت وشایستگی: دلسوختگان فرو گری میدارند **پیشانی** داغ غم ندارد جگرت ظهوری - قوت وصلابت - ستم وزور: دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمانداری میبرد به **پیشانی** . حافظ - سخت روئی و گستاخی : رستم من از خوف ورجا عشق ازکجاشرم ازکجا ؟ ای خاك برشرم وحیا هنگام **پیشانی** است این . مولوی- تکبّر ونخوت : گرخدارا بنده‌ای بگذار نام خواجگی پیش او چون سرنهادی باز **پیشانی** چه سود؟. مولوی- مقاومت وبرابری: سپرازغمزهٔ مست تو بیندازد چرخ بادو ابروی تو خودکس نکند **پیشانی**. نزاری قهستانی

پیشانی‌سودن - p.sûdan و پیشانی سائیدن = سجده کردن: براه اونخستین گام ماراسجده پیش آمد توای‌حسرت قدم میزن که‌ما **سودیم پیشانی** . میرزا بیدل (لغ)

پیشانی نهادن - p.nehâdan = تواضع کردن - سرفرود آوردن : هرکه از روی تواضع **ننهدپیشانی** پیش‌روی

تو زهی روی‌وزهی پیشانی. سلمان‌ساوجی

پیشاهنگ-pîšâhang = پیشرو قافله؛ الا یاخیمگی خیمه فروهل که **پیشاهنگ** بیرون شدزمنزل. منوچهری - پیشرو لشکر (مع)

پیش‌آوردن - p.âvardan = بحضور آوردن؛ دگرروز بنشست برتخت خویش چو دیوان‌لشکر **بیاوردپیش**. فردوسی- عرض‌کردن : آنکه را کاین سخن شنید ازش باز **پیش آر** تاکند پژهش. رودکی- حاصل‌آوردن؛ چه‌چیز است‌کان ننگ **پیش آورد** همان بد زگفتاز خویش آورد. فردوسی - ایجاد کردن : میر ابواحمدمحمد خسروایران زمین آنکه **پیش آرد** در شادی چو پیش‌آید قضا. قصارامّی - نصیب ساختن؛ زگنج جهان رنج‌**پیش‌آورد** ازان‌رنج او دیگری برخورد. فردوسی - در نظر گرفتن- توجه‌یافتن؛ ورت آرزوی لذت حسیّ بشتابد **پیش آر** زفرقان سخن آدم و حوّا. ناصرخسرو (لغ) - آغاز کردن؛ کنون رزم‌کاموس **پیش‌آورم** ز دفتر بگفتار خویش آورم. فردوسی

پیش‌ایستادن - p.îstâdan = بخدمت ایستادن؛ نه‌**پیش**‌جزخدای‌جهان **ایستاده‌ام** زان پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم. ناصرخسرو

پیش‌بستن - p.bastan = جلو گرفتن؛ بکوشش توان‌دجله‌را **پیش‌بست** نشاید زبان بداندیش بست سعدی

پیش‌بین-p.bîn = مآل‌اندیش؛ اسیرعشق‌شدن چارهٔ خلاصی‌نیست ضمیر عاقبت اندیش **پیش بینان** بین. حافظ - غیب‌گو؛ ره میخانه بنما تا بپرسم مآل خویشرا از**پیش‌بینی**. حافظ

پیشپاره - p.pâra = حلوای ترک : سخن‌باید‌که پیش‌آری‌خوش‌ایراك سخن خوشتر بسی‌از**پیشپاره**. ناصرخسرو -ص: پیسپار و پیشیار

پیش‌تخت-p.taxt = پیشکار؛«واین چند فصل را در جواب آن **پیش تخت** املافرمودیم تابواجبی‌آنرا تامل‌کند...» عتبةالکتبه

پیشترك - p.tarak = کمی پیش، اندکی قبل: **پیشترك** زین‌که‌کسی داشتم شمع شب‌افـروز بسی داشتم. نظامی (لغ)

پیش‌چرمه - p.carma = اسب سپید زبور پیش‌آهنگ؛ : دم‌گرگ‌چون **پیش‌چرمه** ستوری مجرّه همیدون چو سیمین سطبلی. منوچهری (لغ)

پیشخوان - p.xân = کسـکه تازه وارد را معرّفی میکند؛ در خلاصم رستمیها کرد عشق **پیشخوان قصهٔ**من بیژن، است. ظهوری (آنن)

پیشخورد - p.xord = خوراك اندك‌که بدان نهارشکنند، پیش دندان؛ جهان **پیش‌خورد** جوانیت باد فزون از همه زندگانیت‌باد. نظامی- غلّه‌ومیوهٔ نارسیده‌که‌پیش‌فروش‌کنند. گفتا(گفت‌که) فردا دهمت‌من سه‌بوس فرّخی‌امیدبه‌از **پیشخورد**. فرخی

پیشداد- p.dâd = پولی‌که پیش از کار بمزدور دهند - پیش‌قسط ؛ زبس

حرص بخشش ، نکرده سٔوال بسائل دهد حرص او **پیشداد**. عسجدی (لغ)

پیش‌داشتن- p.dâštan = تقدیم کردن: «برجملکی ولایت پدر از دست خلیفت تاج وطوق و اسب سواری **پیش داشتند**». بیهقی- درحضور داشتن : می سوری بخواه کآمدرش مطربان **پیش دار** وباده بکش. خسروی (لغ)

پیش‌درکردن - p.darkardan جلوانداختن: اوچوخاشاک‌-ایه پرورده سیلش ازکوه **پیش‌درکرده**. نظامی (اغ)

پیش‌دست - pîšedast = روبرو و مقابل: «خواجه برراست امیر بود و بونصر **پیش‌دست** بود». تاریخ‌بیهقی

پیشرو - pîšrow = پیش‌درآمد درآواز: مغنّی زپیشنیان بادکن بیك **پیشرو** روحشان شادکن. نوعی خبوشانی (نقل‌ازه‌یخانه)

پیش‌شاخ - piššâx = جامه‌ای که پیش آن بازباشد: در**پیش‌شاخ**آمدم از دگمه‌ها بیاد چون غنچه جلوه داد براطراف جویبار. نظام‌قاری

پیشك - pîšak = نوعی پارچه‌یا جامه: **پیشك**آفتاب وبارانی‌است بقچه دانست وجامه‌وابزار. نظام‌قاری (لغ)

پیش‌کردن - p.kardan = برابرقرار دادن‌چون‌مانعی: «عبدالرحمن عوف را دست‌کرد و **پیش‌کرد** تا نماز کرد». تاریخ سیستان (لغ)

پیش‌کوهه - p.kûha = قاچ زین : به **پیشکوهه** زین برنهاده .... چو یوغ سوارگشته‌برآن‌مرکبان‌رهوارم.

سوزنی (لغ)

پیشگاه- p.gâh وپیشگه = صدر و رئیس: ای **پیشگاه** بارخدایان روزگار ای بربهشت جستـه شرف پیشگاه تو . فرخی- تخت و مسند : چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست برنامور **پیشگاه** .... فردوسی - کرسی و صندلی که درپیش تخت سلطان یا امیری‌نهند: دبیر جهاندیده را پیش خواند برآن **پیشگاه** بزرگی نشاند. فردوسی - جلو خان: ایوانش‌نه**پیشگاه** ایوانش سرمایهٔ عزّ واصل وجاه است. مسعودسعد-صحن وسرای خانه : بند وزندان بردل خوش مشرب من نیست‌بار کز دل واکرده دارم **پیشگاهی** درقفس. صائب- محراب مسجد: در**پیشگاه** مسجد ودرکنج‌صومعه یك پیر کار دیده ویك مردکارکو؟ عطار - فرشی‌که پیش خانه افکنند (لغ)

پیشگاهی - p.gâhî وپیشگهی = سلطنت: نخستین‌گیومرث آمدبشاهی گرفتش در بگیتی **پیشگاهی** . مسعود مروزی (لغ)- ریاست وشخصیّت‌بزرگ: این علم اگر حاضر است‌پیشت یزدان بتو دادست **پیشگاهی**. ناصرخسرو-آنچه روزه‌دار وقت افطار خورد «مقابل‌سحر گاهی» (مع)

پیش‌گذاشتن - p.gozâštan = اجـازه حضور دادن ، «دیگر روز هیچکس را **پیش‌نگذاشتند**که رنجورتر شده». قصص‌الانبیا (لغ)

پیشگر - p.gar = پیشکار

پیشگو - p.gû = کسیکه در

حضور شاهان و بزرگان‌واردان‌را معرّفی کند : مروفا را طبع محمود تو آمد **پیشگو** مرسخارا دست مسعود تو آمد ترجمان. ازرقی‌هروی

پیش‌مردن - p.mordan = فدا شدن کسی را: نه‌هر کس‌**پیش‌میری**، **پیش میرد** بدین‌سختی‌غمی‌در پیش گیرد. نظامی

پی‌شمردن - payšomordan = مراقب‌اعمال‌کسی‌بودن وحساب کار اورا داشتن : که فرجام هم روزمان بگذرد زمانه **پی** ما **همی‌بشمرد**. فردوسی

پیشند - pîšand و پیشن= لیف خرما که از آن رسن سازند (مع)

پیشنهاد - p.nehâd = مراد و غرض : **پیشنهاد** خاطرم اینکه هلاك او شوم تشنهٔ جام میروم شاید اگر سبو شوم. سنجرکاشی. (آنن)- مقدّر وتقدیر: «هرچه **پیشنهاد**آدمی است آن قدر است اورا »معارف‌بهاءولد-آرزووامل:«امل‌را بپارسی پیشنهادگویند» (مع)

پیشه - pîša = قسمی از نی‌که شبانان بنوازند : باتاج خسروی چکنی از گیاکلاه باساز باربد چکنی **پیشهٔ** شبان. خاقانی (گی: بیشه= نی)

پیشه‌کار - pîšakâr وپیشه‌گر = پیشه‌ور : بدوگفت‌کای‌گازر**پیشه‌کار** به پیشه روانرا پراندیشه‌دار (مع)

پیشه‌گانی-p.gânî = پیشه‌وری(لغ)

پیشه‌گر - p.gar = پیشه کار: عقل قوّت‌گیرد از عقل دگر پیشه‌ور کامل شود از **پیشه‌گر**. مولوی

پیشیار-pîšyâr = مزدورو پیشکار: بخت و دولت چوپیشکار تواند نصرت و فتح **پیشیار** تو باد. رودکی (فر)- (پیش+یار)- قار ورهٔ بیمارکه بپزشك می‌نمودند: برروی‌پزشك‌زن‌میندیش چون هست‌درست‌**پیشیارت**.لبیبی(= پیشیاره)- شاش‌وبول: از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده **پیشیار** گرفت . انوری - (=پیشار)

پیش‌یازیدن - p.yâzîdan = آهنگ‌کردن‌به‌پیش-درازکردن‌بجلو(مع)

پیشیانه - p.yâna = پیشانه

پیشین - pîšîn = ظهر- نیمروز: نه‌ازآن روز فرو رفتهٔ عمر پس‌**پیشین** خبری خواهم داشت . خاقانی - حکمت الهی(=علم‌پیشین)-تعارف ورشوه: وعده هاشان‌کرد و هم **پیشین** بداد بردگان واسبان ونقد وجنس زاد ومولوی

پیغاره - peyqâra = بیغاره- سرزنش وطعن: بدوگفت شاه ای بد بد کنش سزاوار**پیغاره**وسرزنش.فردوسی

پیغال - pîqâl = نیزه: دریغ‌آن سرو برز وآن یال او هم آن‌تیروآن تیغ و **پیغال** او (فر)

پیغاله - peyqâla = پیاله وقدح شراب:گر به **پیغاله**ازکدوفکنی هست پنداری آتش اندر آب. عنصری (لغ)

پیغله - peyqola مخفف‌پیغوله = بیغوله : کنم هرچه دارم برایشان یله گزینم زگیتی یکی **پیغله** . فردوسی

پیغن - paiqan = سداب وآن گیاهی است دوائی مانند پودنه (قا)

پیغو - pîqû = بیغو = مرغ‌شکاری شبیه بشاهین (ترك)

پیغوله -peyqûla، **پیغله** = بیغوله: ای‌که در دل جای داری برسر وچشمم نشین کاندرین **پیغوله** ترسم‌تنگ باشد جای تو. خاقانی

پی‌فراخ - peyfarâx = تندرو ومفرط: بشهری‌که داور بود **پی‌فراخ** شود دخل برنا نوا خشك شاخ (لغ)

پیفه - pîfa = چوب پوسیده‌که در آتشزنه بجای‌آتشگیره بکارمیبردند: سوختهٔ **پیفه‌ت** درفش لشکر ترکان چین برزهٔ گرد سپـاهت لشکر هندوستان. عنصری (لغ)

پیك - peyk = قاصد وچاپار: ای **پیك** راستان خبر یار مابگو احوال گل به‌بلبل دستانسرا بگو. حافظ - قمر تابع سیاره‌ای که برگرد سیارهٔ دیگر گردد (مع)

پیکار - peykâr = مجادلهٔ زبانی: چنین‌گفت کاز خام **پیکار**تان شنیدن نیرزید‌گفتارتان. فردوسی- سخن‌بیهوده: به‌هستیش بایدکه خستو شوی زگفتار **پیکار** یکسو شوی. فردوسی -گلاویز و دست بیقه: جوانیش را خوی بدیار بود که باید همیشه به‌**پیکار** بود. فردوسی- جنگ ورزم: نبد سودمندی زافسون و رنگ نه ازبند ورنج‌ونه‌**پیکار** وجنك. (مع)- (په: patkâr)

پیکارخر - p.xar = پیکارجوی- آرزومند جنگ: از ایران سپاهیست بسیار مر همه سرفروشان **پیکارخر**. اسدی (لغ)

پیکارسان- p.sân مخفف‌پیکارستان = محل جنگ، شهریکه‌درآنجا جنگ کنند: دریغست رنج اندرین شارسان که داننده خواندش **پیکارسان**. فردوسی

پیکارکرد - p.kard مخفف«پیکار کردن»: چنین برز وبالا و این کارکرد نه‌خوبست بادیو **پیکارکرد**. فردوسی - سرود وآهنگی از موسیقی قدیم: زننده دگرگون‌بیاراست رود برآورد ناگاه دیگر سرود که **پیکار کردش** همی خواندند، چنین نام از آواز اوراندند. فردوسی

پیکارکشیدن - p.kšaîdan = جدل‌کردن (مع)

پیکان- peykân = نوك سرتیز نیزه و تیر: چه افسر نهی برسرت بر چه‌ترگ برو بگذرد پرّ و**پیکان**مرگ (مع)

پیکانگر - p.gar = پیکان‌ساز: این‌قدر پیکان‌که دریك زخم‌ماست در دکان هیچ **پیکانگر** نبود. کلیم

پیکانه - peykâna = شکافنده مانند پیکان: علف در زمین‌گشت چون گنج‌گم زفعل ستوران **پیکانه** سم. نظامی (لغ)

پیکانی - peykânî = نوعی لعل و نوشادر: درون پردهٔ گل غنچه بین‌که میسازد زبهر دیدهٔ خصم **تولعل‌پیکانی**. حافظ-گرسرمه‌کشد روزی‌برچشم‌حسوداو هرذرهٔ آن‌گردد **نوشادر پیکانی**. سیف اسفرنگی- نوعی‌فیروزه-لاله-انگور(مع)

پیکر - peykar = نقش، پارچه، گل: بباریدپرمایه‌دیبای‌روم که‌**پیکر** بریشم بدو زرش بوم. فردوسی- هریك‌از

صور فلکی مانند دو پیکر: بیست ویك **پیکر** که از سقلاب دارد خیلتاش گرد راه خیل او تاقیروان افشانده اند. خاقانی - درفش وعلم: سپهرش جای تاج وجای **پیکر** زمینش جای رخت وجای لشکر. فخرالدین گرگانی- بتخانه- میکده: دز سنگین که چون دو پیکری بود نگه کن تا چه نیکو **پیکری** بود. فخرالدین گرگانی- مجسمه و بت: اگر بتگر چو تو **پیکر** نگارد مریزاد آن خجسته دست بتگر. دقیقی- مجازاً دختران زیبا پیکر: یکی گفت ارمن است این بوم آباد که **پیکرهای** او باشد پریزاد. نظامی - جسد وقالب. ازارش همه سیم و **پیکرش** زر نشانده بهرجای چندین گهر. فردوسی - پارچهٔ منقّش: زگوهر زیوری، کن گوهرت را ز**پیکر** جامه‌ای کن، پیکرت را. فخرالدین گرگانی- زمینهٔ پارچه: بیاراست آنرا (درفش کاویان را) بدیبای روم زگوهر برو **پیکر** و زرش بوم. فردوسی- بازیچه وعروسك- «صورت» مقابل هیولی: همه زو یافته نگار وصور هم هیولای اصل وهم پیکر. سنائی (لغ)

پی کردن- paykardan - تعقیب کردن: سپاهی که اندیشه را **پی کند** چو کوهه زند کوه ازو خوی کند. نظامی - راندن وبیرون کردن: ساغری چند چون زمی خوردند شرم را ازمیانه **پی کردند**. نظامی (لغ)

پی کندن - p.kandan - جمع کردن وفراهم آوردن: هرآنچه داود آنرا بسالها پیوست هرآنچه قارون آنرا آنرا بعمرها **پی کند**. رودکی (جها)

پی کوب - p.kûb = لگدمال و پیخست: «ازبس که همه روز کاروان سودای فاسد برمن گذرد از سینهٔ تو جملهٔ نیات خیر واوصاف پسندیدهٔ ترا **پی کوب کردند**». معارف بهاءولد (لغ)

پی کور - p.kûr = بی نشان: **پی کور** شبرویست نه ره جسته و نه زاد سرمست بختیی است نه می دیده ونه جام. خاقانی (مع)

پی گر - p.gar = پیروی و تبعیت (مع)

پی گسیختن - p.gosîxtan و پی گسلیدن = بریدن- ترك مراوده کردن: **پی** ازهرخسی سایه پرورد **بگسل** نظر برعزیزان جان پرورافکن. خاقانی

پیگو- pîgû = نوعی آبگینه سبز رنگ- قسمی لعل: تو **پیگوئی** ازآن باشد مقام لعل در **پیگو** تو ویرانی ازآن آمد مقام گنج درویران. ناصرخسرو

پیل- pîl = فیل- یکی ازمهره‌های شطرنج که بشکل فیل است- بسیار وزیاد - بزرگ وکلان- کیسه و خریطه - گره وغدّه (مع)

پیل افکن- p.afkan و پیل فکن وپیل اوژن = شجاع ودلیر: چو کاموس **پیل افکن** شیرمرد چو منشور جنگی سپهر نبرد (لغ)

پیل افکندن - p.afkandan = کنایه از عاجز کردن وحیران داشتن: از در خاقان کجا **پیل افکند** محمود را بدره‌بردن پیل بالا بر نتابد پیش از

این. خاقانی-ترك غرور کردن: **پیل بفکن** که‌سیل‌ره‌کنداست پیلگیهای‌چرخ بین چنداست. نظامی (لغ)

پیلباران - p.bârân = کنایه از باران بزرگ وفراوان: شدی فیل‌از تیر لرزان چنان که‌از**پیلباران** برهنه تنان. کلیم (لغ)

پیل بالا-p.bâlâ = کنایه‌ازهرحیوان بزرگ‌جثه وقوی‌هیکل: ازدرخاقان‌کجا پیل افکند محمود را بدره‌بردن **پیل بالا** برنتابد بیش ازاین. خاقانی

پیلبند - p.band = محلّ نگهداری پیل- قسمی از بازی شطرنج: پیاده‌روان‌کرده‌بر**پیل بند** بهرگوشه‌ای کرده صد **پیلبند**. نظامی (لغ)

پیلپا - p.pâ و پیلپای = نوعی سلاح در قدیم بشکل پای پیل‌که بجای گرز بکار میرفته-قدح‌بزرگ‌شرابخوری: چو در **پیلپائی** قدح می‌کنیم بیك **پیلپا** پیل را پی‌کنیم. نظامی - مرض داءالفیل - ستونی که سقف برآن قرار گیرد (= پیلپایه)

پیلتن - p.tan = لقب رستم - قوی وتنومند: چو آگاهی آمدبایرانیان که آن **پیلتن** را سرآمد زمان. فردوسی

پیلخوار - p.xâr = قوی و ضخیم: ابر هژبر گون وتماسیح **پیلخوار** با دست اوست یعنی شمشیر اوست، ای . منوچهری

پیل دل - p.del = شجاع و دلیر ملك **پیل دل** پیلتن پیل نشین بوسعید بن ابی‌القاسم‌بن ناصردین - منوچهری

پیلستگین - p.astagîn = آنچه از عاج ساخته باشند (پیلسته + «این» نسبت)

پیلسته - p.asta و پیلس = دندان فیل- عاج: وان چون‌چنار قدتو چنبر شد پرشوخ‌گشت دست‌چو**پیلسته**. ناصر خسرو - انگشت دست: به**پیلسته** دیبای چین برشکست بما سورهٔ سیم بگرفت شست. اسدی (گرش)

پیلسم-p.som = اسبیکه سم درشت وضخیم دارد- اسب‌قوی وزورآور

پیلشرم- p.šarm = زنیکه شرم او بزرگ است (مع)

پیلغوش - p.qûš = پیلگوش- سوسن: چون‌گل سرخ از میان **پیلغوش** یا چو زرّین گوشوار از خوب گوش. رودکی (فر)-گل نیلوفر - نوعی خاك انداز (مع)

پیلگیر-p.gîr = دلیر-زورآور و شجاع: بکشتند فرجام‌کارش به‌تیر یکی آهنین‌کوه بد**پیل‌گیر**. فردوسی

پیلمرغ-p.morq = بوقلمون(قا)

پیلوار - p.vâr = بار بسیار ومقداریکه یك پیل حمل‌کند ؛ زبهرنام اگر شاه زاولی‌محمود به**پیلوار**بشاعر همی شیانی‌داد ... معزی - مانند پیل : چون‌بوم‌بام‌چشم‌با برو بردبخشم وز کینه گشته پرّهٔ بینیش پیلوار. سوزنی

پیلوایه - p.vâya = پرستو (خ: boboya)

پیلور - pîlvar وپیله‌ور = دوا فروش ؛ درته پیلهٔ فلك **پیلور** زمانه را

نیست ببخت خصم‌تو داروی دردمدبری. خاقانی- خرده‌فروش دوره‌گرد : چو در بسته باشد چه‌داندکسی که‌گوهرفروش است یا **پیله‌ور.** سعدی (گل)-ص: پیلوا

پیله - pîla = کیسه‌ای‌که اشیاء مختلف را درآن ریزند و بدوش‌کشند: در ته **پیلهٔ** فلك پیلورزمانه را نیست به‌بخت خصم تو داروی درد مدبری - پلك‌چشم :گرچه **پیلهٔ** چشم برهم میزنی درسفینه خفته‌ای ره میکنی . مولوی- پیکان تیر : چنان چون سوزن ازوشّی و آبروشن ازتوزی بطوسی‌پیل‌بگذاری بآماج‌اندرون **پیله.** فرخی(لغ) عطردان -گره وغدّه(پیل)-دارو ودوا(مع)

پی‌ماچان - peymâcân = پای ماچان= کفش‌کن: به‌پی **ماچان** غرامت بسپریمن غرت یك وی روشتی از امادی. حافظ به‌لهجهٔ شیرازی

پیمان - p.mân = عهد وشرط - خویش وپیوند- مقیاسی برای آب(مع)

پیمانه - peymâna = جام‌شراب: مرا بدور لب دوست هست پیمانی که برزبان‌نبرم جز حدیث **پیمانه.** حافظ - شراب: سخنوران زسخن‌پیش‌تو فرومانند چنان‌کسی‌که به‌**پیمانه**‌خورده باشدبنگ. فرخی - چیزی‌که دروی مشاهده انوار غیبی‌کنند وادراك معانی یعنی دل‌عارف کشّاف اصطلاحات (لغ)

پیمانه‌پرست - p.parast = پیمانه‌گسار .

پیمانه‌کش- p.kaš = پیمانه‌گسار

پیمانه‌گسار - p.gosâr = کنایه از شرابخوار : دردی کش بادهٔ محبّت مائیم **پیمانه‌گسار** بزم‌الفت‌مائیم.میرزا شفیع خلف شریف‌خان (لغ)

پیمودن- peymûdan وپیماییدن = اندازه‌گرفتن- مساحت‌کردن -کیل کردن- نوشیدن ونوشانیدن شراب:هنوز از فزونی زمی شادکام **نپیموده** بدشاه باماه جام. فردوسی- **بپیمود** ساقیّ و می داد زود تهمتن شد از دادنش شاد زود. فردوسی- طی‌کردن- آزمودن (بگرز)- هنوز اندرآوردنبسودمش بگرزدلیران **نپیمودمش.** فردوسی - دادن (جواب)- کردن (رزم)-گذراندن‌وگذشتن(روزگار وچرخ وعمر وامثال آن)- سجده‌کردن (خاك)-کشیدن (رنج) -گفتن (سخن) - بروز آوردن (شب) - کار بیحاصل‌کردن (بادپیمودن-مهتاب‌بگز پیمودن رك:مع)

پی‌ناك - peynâk = دارای‌عصب وپی (منتهی‌الارب)

پینو - pînû وپینوك = کشك- دوغ خشك: شعر ژاژ از دهان من شکر است شعر نیك از دهان تو**پینو.**طیان (فر)- طب: binu)

پی‌نهادن - peynehâdan = قدم‌گذاردن،فراتررفتن: چو ازنامداران بپالود خوی که سنگ از سرچاه‌**ننهاد پی**... فردوسی- مستقرشدن:بهرتختگاهی که **بنهادپی** نگهداشت آیین‌شاهان‌کی. نظامی (لغ)

پیو - piyû = پیوك = مرض‌رشته که در سواحل خلیج فارس یافت میشود گل‌خشك شده = کلوخ (مع)

پیواز - peyvâz مبدل «پدواز» و
پتواز = جواب و اجابت: با و میدرفتم بدرگاه
اوی امیدمرا جمله **پیواز** کرد. بهرامی
(لغ) - بیواز = خفاش و شب‌پره: درجهان
روح کی گنجد بدن کی شود **پیواز** هم
فرهمای؟. مولوی

پیواسته - peyvâsta = بارو و قلعه
و حصار: برج **پیواسته**‌اش هست برازاوج
حمل برگذشته است سر کنگره‌اش از
کیوان. اورمزدی (لغ)

پی و پخش - peyopaxš = تاب و
توان: بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد **پی و پخش** اوی. فردوسی

پیور - pîvar = (په : ده‌هزار)
تلفظی از کلمهٔ «بیور» است: سپه بود **پیور**
سوی کارزار که **پیور** بود درعدد ده
هزار. فردوسی (لغ)

پیوس - payûs = بیوس = انتظار
و امید: گفتم زجور اوست که ارباب فضل را
عمر عزیز میرود اندر سر **پیوس**. ابن
یمین (رك : پیوسیدن)

پیوستن - peyvastan و پیونیدن =
متصّل کردن و متصل شدن - مربوط ساختن و
مربوط شدن - برقرار ساختن: «احمد گفت کار
ازاین درجه گذشته است صواب آنستکه من
پیوسته‌ام». بیهقی - بنظم کشیدن اگرچه
نپیوست (دقیقی) جز اندکی ز بزم و
زرزم ازهزاران یکی. فردوسی - بزنی
دادن: مراورا **بپیوست** باشاه نو نشانداز
برگاه چون ماه نو. فردوسی - رسیدن و
واصل شدن: کسیرا نبد با جهاندار تاو
بپیوست ازهرسوئی باز وساو. فردوسی -
حادث شدن - آمیختن و معاشرت کردن -
همسر شدن - پیاپی رسیدن (مع)

پیوسته - peyvasta و پیوست
= اسم‌مفعول از پیوستن - خویش و قوم -
مقرّب و ندیم: ز**پیوستگانم** هزار و دویست
کزایشان کسیرا بمن رازنیست. فردوسی
- برشته‌کشیده - نظم شده : او هنر دارد
بایسته چو بایسته روان او سخن دارد
پیوسته چو **پیوسته**‌گهر - همیشه و دائم

پیوسیدن - peyûsîdan =
بیوسیدن - امیدداشتن: نکند میل بی‌هنر
به‌هنر که **پیوسد** ز زهر طعم شکر؟
عنصری - توقع و طمع داشتن: به**پیوسی** ازجهان
دانی که چون آید مرا؟ همچنان کز
پارگین امیدکردن کوثری. انوری (لغ)

پیوگ - payûg = بیوگ = عروس

پیوگان - p.ân = بیوگان = عروس

پیوگانی - p.ânî = بیوگانی =
عروسی (مع)

پیون - payûn = اپیون و افیون:
تلخی و شیرینیش آمیخته است کس
نخورد نوش و شکر و با **پیون**. رودکی (فر)

پیوند - peyvand = غیر ازمعانی
معمول: وصلت - وصال - قوم و خویش نسبی
وسببی - علاقه و دوستی: بند و مفصل (مع)
- نظم و شعر : فسانه کهن بود و منثور
بود طبایع ز**پیوند** او دور بود. فردوسی
- صلح و آشتی : جزاین است آئین **پیوند**
و کین جهانرا بچشم جوانی مبین .
فردوسی - ترکیب - اتصال دو کوکب در
اصطلاح نجوم (التفهیم)

پیوندش - peyvandeš = پیوستگی

و اتصال (مع)

پیوندکردن - p.kardan = منظّم ومرتّب کردن- افزودن (روح) : ای باد بامدادی‌خوش‌میروی‌بشادی **پیوندروح** کردی پیغـام دوست دادی!. سعدی - ایرادکردن (سخن) : سخنها بدین‌گونه **پیوندکن** وگرپند نپذیردش بندکن . فردوسی (لغ)

پیونیدن - peyvanîdan و پیوندیدن= پیوستن:درخت آسان توان ازبن‌بریدن ولیکن‌بازنتوان‌**پیونیدن**. فخرالدین‌گرگانی

پیه - piya = آردجو بریان‌شده = قاووت (مع)

پیه - pîh کنایه از غرور و کبر (قا)- احمق و بیهوش (مع)

پیه‌آوردن - p.âvardan و پیه گرفتن= نابیناشدن : بمدعمری‌کامشب آن مه محفل آرای منست **پیه** اگر چشم رقیب **آرد** چراغم روشنست.محسن تاثیر (آنن)

پیه‌صبح - pîhesobh =سپیدی صبح : زفقر رتبهٔ اهل هنرکمی نپذیرد چو **پیه‌صبح** شد آخر چراغ مهر بخیزد. محسن تأثیر (لغ)

پیه‌کردن - p.kardan = بالیدن وگوشت و **پیه** بهم رسانیدن :گفتی مرا برشتهٔ جاّن آتش افکنم چون شمع **میکند** دل من زین نشاط **پیه**. جامی

پیه‌گرفتن - p.gereftan و پیه آوردن = نابینا شدن : **پیه‌گرفته** است چشم‌جوهریانرا ورنه چومن‌گوهری‌نبود

بمعدن. طالب آملی (لغ)

پیهن-pîhan = بیهن = خار پشت بزرگ=اسغر (مع)

ت

تا - tâ «مخفف «تار»: این‌بیابان دربیابانهای او همچو اندربحرپریك **تای** مو. مولوی- مخفف «تای»- و اگر حرف ربط باشد علاوه برمعانی معمول بمعانی زیراست: درنتیجه، بدین‌سبب: نام نیك‌رفتگان ضایع مکن **تا** بماند نام نیکت برقرار. سعدی- بمعنی «که» عمر گرانمایه دراین‌صرف شد **تا** چه‌خورم صیف‌وچه‌پوشم شتا. سعدی(گل)-زینهار: زصاحب‌غرض **تا**سخن نشنوی که‌گرکار بندی پشیمان‌شوی. سعدی (بو)-بزودی: نگه کن‌که رستم چو باد دمان بیاید برمازمان **تا** زمان . فردوسی - افادهٔ «انتظار»: این سبزه‌که امروز تماشاگه ماست **تا** سبزهٔخاك ما تماشاگه‌کیست! خیام- بمعنی «حتّی»: همه‌جهان‌زتوعاجز شدند **تا** دریا نداشت هیچکس این‌قدر ومنزلت زبشر. فرخی- هرقدر: باینروز ما باز کی در رسیم که **تا** پیش‌تازیم بیش از پسیم. اسدی (گرش) - رغبت و تشویق : الا **تا** درخت‌کرم‌پروری گر امیدواری‌گران برخوری . سعدی (بو) - زائد و بی‌معنی : بود سالیان هفتصد هشتصد که **تا** اوست‌محبوس‌درمنظری. منوچهری دامغانی

تاب - tâb =سرکشی و مقاومت،

وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب. فردوسی- حدت و شدت: از آن سو بتاب و شتاب اندرند و زین سو توگویی بخواب اندرند. فردوسی-ایجاد فساد و فتنه در کار: برفتند هرکس که بدکرده بود بدان کار تاب اندر آورده بود. فردوسی- خشم وقهر: سر از خواب برداشت افراسیاب سیه کرده دل را زکین و زتاب. فردوسی- اضطراب- غم و رنج- مشقت: چه از عود وعنبر چه ازمشك ناب که آمد از آن بر بداندیش تاب. فردوسی- اسم مصدر و امر وفاعل مرخم از «تافتن» = تابیدن

تاب بردن - t.bordan = تاب آوردن ومقاومت کردن: با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور؟ ابوشکور (لغ)

تاب تاب- t.t. مخفف «تاب تابنده» = پرتو افکن: ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب تو بمثل چون عقاب حاسه ملعونت خاد. منوچهری (لغ)

تابخانه - t.xâna و تاوانه = خانه ایکه برای ایام زمستان تهیه میشده مقابل «سردابه» : سردابهٔ وحشت زمانه از فرّ توکشت تابخانه. خاقانی- خانه ایکه نور زیاد در آن تابد: دل تابخانه ایست که هرساعتی درو شمع خزاین ملکوت افکند ضیا. خاقانی

تابدان - t.dân = طاقچه ای بزرگ نزدیك بسقف که آنرا پنجره نهند تا نور بدرون بتابد- کلخن ومطلق کوره (قا)

تابوغ - tâbûq = تابوغ - سلام خاص مغولان که در برابر خان باسر برهنه ایستاده و یك گوش بدست پشت خم کنند و عذر گناه خواهند (تر-مغ)

تابوك- tâbûk = مخارجهٔ عمارت (قا)- لالهٔ گوش (مع)

تابه - tâba وتاوه = خشت پخته و آجر بزرگ - نوعی غذای مطبوخ ملوکانه (مع)

تابه بریان - t.beryân = گوشت پخته ودرروغن برشته شده که در آن سیر و سرگه ریزند (قا)

تابیدن - tâbîdan وتاویدن = از عهده برآمدن: گرامی گوی بود بازور شیر نتابید با او سوار دلیر. دقیقی (لغ)

تاپاق-tâpâq = چوبدست گنده ای که قلندران بدست گیرند: خلاف امر را کرده بهانه زده تاپاق برسر رستمانه. میر نظمی (ط: toppoq)

تاپاك - tâpâk = تپاك- طپش و بیقراری: از غم وغصه دل دشمنت باد گاه در تاپاك و گاهی در سنخج. علی منطقی رازی (لغ)

تاپه- tâpa = سرگین گاو (قا)-قس: تاپال وتپاله)

تات - tât = کسیکه لکنت زبان دارد - مقابل ترك (= تاجیك)- رعیت - مخفف «تاترا»: دردستانی کن و درماندهی تات رسانند بفرماندهی. نظامی

تاتا- tâtâ = اسم صوت لکنت زبان و برگرفتگی و لکنت زبان نیز اطلاق میشود- (خ: tata)

تاتار - tâtâr، تتار و تتر- نام

ناحیت ومسکن قومی از مغولان (مع)

تاتاری-منسوب به «تاتار»

تاتلی - tâtelî = سفره و دستارخوان (قا)

تاتوره- tâtûra =ریسمانی دارای حلقهٔ آهنین که وبردست وپای، چارپای چموش بندند (قا)

تاتول - tâtûl = کسیکه دهنش کج باشد- دارای لکنت زبان (ب: تم‌تول) - خل وابله-گیج وبیهوش (مع)

تاج‌فروزه-tâjforûza= فروزندهٔ تاج - شکوه دهندهٔ خسروان - موجب سربلندی (مع)

تاجور - tâjvar = پادشاه : از این دو نژاده یکی **تاجور** بیاید بر آرد بخورشید سر. فردوسی

تاجیک - tâjîk وتاژیک= غیر ترک- ایرانی- (تات بمعنی «رعیت» + «جیك» پسوند تصغیر و تحقیر)

تاخ - tâx = تاقوتاغ: عشق آتش تیز و هیزم **تاخ** منم گر عشق بماند اینچنین آخ تنم. خفاف (فر)

تاختن-tâxtan= بسرعت فرستادن نامه و خبر : بکاووس کی **تاختند** آگهی که تخت مهی شد زرستم تهی. فردوسی- دوری کردن : مسندت من بودم از من **تاختی** برسر منبر تو مسند ساختی. مولوی-جاری وروان ساختن: به پیرامن دژ یکی کنده ساخت ز هرجوی شهر آب دروی **بتاخت**. اسدی (گرش)

تاخیره - tâxira = سرنوشت و طالع: تاخیرهٔ توکه ببد آزده است کایدر بسیار بمانی بدان. مخلّدی (فر)

تار - târ = تارك سر: زدن مرد را تیغ بر**تار** خویش به از بازگشتن زگفتار خویش. بوشکور بلخی (فر)-نام درختی در هندکه آب آن نشاهٔ شراب دارد- تاریك ومظلم: روز رخشنده‌کزو شاد شود مردم ازپس انده ورنج شب **تار** آید ناصرخسرو- ریزه وپاره (قا)

تاران - târân = تارون- تارتك وتیره (تار + «آن» نسبت)

تارتار - târtâr = ریز ریز و ذره ذره (قا)

تارتن - târtan و تارشنك = جولاهه- عنکبوت- کرم ابریشم: تنندارچه هردو تاربود راه بیشمار زرتار مرد کار بدیبای **تارتن** (لغ)

تاردان - târdân =ظرفیکه در آن تارهای ساز نگاهدارند: از بهرساز عشرت او می‌نهد قضا تار دوائر فلکی را به**تاردان**. ملا طغرا (لغ)

تارك - târak = کلاه‌خودومغفر - فرق‌سر : برداشت تاجهای همه **تارك** سمن برداشت پنجه‌های همه‌ساعدچنار. منوچهری (تار+ك)

تارم - târa(o)m، تاره‌وطارم = خانهٔ چوبین- محجّر و دیوارمانندی از چوب و غیره‌که در اطراف باغ و خانه گذارند (ط: تارمی)

تارمیغ - târmîq = بخاری‌که در زمستان‌گاهی مانند دود براطراف مستولی شده وهمه جا را تاریك کند: سرما چنان درآتش خورشید جسته بود

کز **تارمیغ** گفتی طشتی است اندر آب. مختاری غزنوی (لغ)

تاروتور - târotûr = تار و تنگ: بمیدان چنین گفت بهرام گور که اکنون که شدروز ما **تاروتور**...فردوسی

تارون - târûn = تاران

تاره - târa = تارجامه و غیره: لباس جاه توبادا همیشه زدولت پود و ازاقبال **تاره** (فر)- تارم- تازیك (مع)

تاری - târî مخفف تارین = «تاریك»- آبیکه ازدرخت «تار» گیرند - نادرستی- گمراهی (مع)

تاریك‌جان - târîkjân = سیه دل: بآن روشنی خیزد ازوی صدا که **تاریك جانان** شوندش فدا. امیرخسرو دهلوی (لغ)- اندوهگین- گمراه- بیخرد - پلید (مع)

تاریکدان - t.dân = مکان تیره و تار: شب خدنگ ناله را برآسمان انداختم بی‌نشان تیری بآن **تاریکدان** انداختم. ملا طغرا (لغ)

تارین - târîn وتاری = تاریك: ای خواجه من‌جام میم، چون سینه را غمگین کنم؟ شمع‌وچراغ‌خانه‌ام، چون‌خانه را **تارین** کنیم؟ مولوی- آب‌درخت «تار» (قا)

تاز - tâz = معشوق ومحبوب- امرد و مخنّث، مراکه‌عمر بهفتادوشش‌رسیدرمید دلم زشلّهٔ صابوته وزهرهٔ **تاز**. قریع(فر) - فر ومایه وسفله (قا)- اسم مصدروامر وفاعل مرخّم ازتاختن: گود ساق و شیر زهره یوز **تاز** وغرم تك. منوچهری- تاز

تازانه - tâzâna مخفف «تازیانه» است: من این‌درع و **تازانه** برداشتم بتوران دیگر خواب‌بگذاشتم. فردوسی (په: tâcânak)

تازباره - tâzbâra = تازباز- امرد باره = بچه‌باز (رك: تاز)

تازباز - t.bâz = غلام باره- معلّم - بچه‌باز: بگرفتمش مهارو شدم برفراز او چو نانکه **تازباز** شود برفراز تاز. روحی ولوالجی (لغ)

تازك - tâzek مخفف تازیك- بمعنی تازی: مرا چو برردشان او فتم پیاده چو آب شکن دهند بدان چند **تازك** رهوار. اثیر اخسیکتی (لغ)

تازکردن - tâzkardan = تاختن - حمله‌کردن: اگر من برتو لختی ناز کردم ویا برتوزمانی **تازکردم**. فخرالدین گرگانی (لغ)

تازنگ - tâzang و تازنگ = ستونی که ازگچ وسنگ سازند وبر بالای پایه‌های اطاق گذارند (مع)

تازه‌رو - tâzarû = مجازاً خوشرو شکفته- شادمان- سرفراز- خرّم: بفرمود تا پیش او آورند گشاده‌دل و **تازه‌رو** آورند. فردوسی

تازه‌سخن - t.soxan = مجازاً خوش‌سخن- نوپرداز: گفتم کامروز کیست **تازه‌سخن** درجهان گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا. خاقانی

تازه‌سکه - t.sekka = مجازاً- نو، تازه: هزار بوسه ازو **تازه‌سکه** میخواهد چها که نیست بخاطر گدای خط ترا؟ وحید (لغ)

تازه شدن - t.šodan = باررونق

شدن ، باغ رومیان همچو دیبای روم
از ایشان همه **تازه‌شد** مرز و بوم. فردوسی
- جوان‌شدن، زباغ و زمینها و آب روان
همی **تازه‌شد** پیر گشته جوان . فردوسی-
شاد شدن ، زگفتار او شاد شد شهریار
دلش **تازه‌شد** چون گل اندر بهار. فردوسی
- درخشان‌شدن، **تازه‌شود** صورت دین‌را
جبین سهل شود شیعت حق را صعاب.
ناصرخسرو- حادث‌شدن، عاشقان را در
خیال زلف او **تازه‌می شد** هرزمانی
مشکلی. عطار (لغ)

تازی- tâzî وتازیك، عرب-اسب
عربی، **تازیت** ز بهر علم و دین باشد
بی‌علم یکی است **تازی** و رازی گر **تازی**
و علم را بدست آری شاید که بهردو
سر بیفرازی. ناصرخسرو (په: tažîk)

تازیان- tâziyân = دوان‌دوان،
تازیان و دوان همی آمد همچو اندر
فسیله ابر بهار. رودکی (لغ)- متحرك،
جنبان ، ای بشب تار **تازیان** بچپ و
وزلفت بر زنی آخر سر عزیز بدیوار.
ناصرخسرو

تازیدن- tâzîdan = تاختن=
حمله‌کردن-زادن- پیدا شدن-گروبستن
- دوانیدن - آتش افروختن و مشتعل
کردن- سوراخ کردن (مع)

تاژ- tâž، تاز=خیمه و چادر،
خسرو غازی آهنگ بخارا دارد زده
از غزنین تا جیحون **تاژ** و خرگاه. بهرامی

تاژنگ- tâžang = تازنگ

تاس- tâs = ویار و میل زن آبستن
بچیزی، اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از
«تاسیدن»- تاسه (قا)

تاسانیدن- tâsânîdan = متعدی
«تاسیدن» = خفه کردن وفشردن گلو: که
بتاسانید اوراظالمی بر بهانهٔ مسجد او بد
سالمی. مولوی

تاسه- tâsa = تاسا و تاس = اضطراب
وگرفتگی، **تاسه‌ی** تو شد نشان آن کشش
بر تو پیکاری بود چون جان کنش. مولوی
- (ك: تاسه = انتظار آمیخته به بیقراری)
- ویار ومیل زن آبستن (قا)- پی درپی
نفس کشیدن از شدت گرما (رك: تاسیدن)

تاسه‌گیر- t.gîr = اضطراب آور-
وگلوگیر ، وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی **تاسه‌گیر**. مولوی

تاسیدن - tâsîdan = پی‌درپی
نفس کشیدن از شدت گرما- بحالت نفس
تنگی افتادن- غمناك و دلگیر شدن-احساس
اشتیاق کردن- ویار کردن (مع)

تاش - tâš = صاحب و هم‌عهد ،
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم خواجه**تاشان**
که آن درگهیم. مولوی (ترك)- کلفی که
برروی و اندام پدید آید و عوام «ماه
گرفت» گویند: چو بیخ سوسن آزاد را
جوشی و ازآبش بشوئی روی خود را
پاك سازد **تاش** ازرویت. یوسف‌طبیب (لغ)
- مخفف «تاتاش = تااورا» ؛ جوان **تاش**
پیری نیاید بروی جوانی بی‌آمرغ
نزدیك اوی. بوشکور (فر)

تاشك - tâšak = چابك، بادونان
برزماست ماست‌فروش **تاسکی** بردبیش
آن **تاشك**. منطقی رازی (فر)

تاغ - tâq = تاخ وتاق = درختی

است که چوب آن را بسوزانند و آتش آن بسیار بماند، آبست جود او و دل دوست چون خوید خشمش چو آتش است وتن خصم‌خشك **تاخ** . قطران-گیاه «بداغ»- زیتون تلخ- تخم‌مرغ (مع)

تافتن - tâftan = تابیدن‌وتفتن - پیچیدن، کج‌شدن-بر گشتن، امروزباز پوزت ایدون **بتافته**است گویی همی بدندان‌خواهی گرفت گوش! منجیك-روی بر گردانیدن، **نتابد** زپیل ونترسد زشیر نه از کین شود مانده نز خوردسیر.اسدی (گرش) - پرتو افکندن، شب‌زمستان‌بود وکپی‌سردیافت کرمکی‌شب‌تاب‌ناگاهی **بتافت**. رودکی- برافروختن-گرم شدن، بهرسو که‌قارن‌برافکند اسپ همی**تافت** آهن‌چو آذرگشسپ. فردوسی-تاب‌آوردن وتحمّل‌کردن، به‌تن‌آسائی بربالش‌دولت بنشین چه کنی تاختن و **تافتن** رنج سفر؟.فرخی- آزرده ومکدر شدن،گفتم متاب زلف ومرا ای پسر **متاب** گفتا زبهر **تاب** تو دارم چنین بتاب. عنصری -تاختن، بدیبا بیاراسته پشت‌پیل همی **تافت** آن لشکر از چند میل. فردوسی- طلوع‌کردن ؛ مهر دیدم بامدادان چون **بتافت** از خراسان‌سوی‌خاورمی‌شتافت. رودکی (په، taftan)

تافروت tâfrût = گیاهی شبیه کنگر (مع)

تافشك - tâfašak = موریانه- خوره، حال خود آخر نیندیشی و باشی تا بکی درمیان‌جامهٔ‌سورّهمچون**تافشك**. ابوالمعالی (لغ)

تاك - tâk = درخت انگور، **تاك** زر بینی شده دینارگون پرنیان سبز او زنگارگون. رودکی(فر)- (په، tâk)

تال - tâl = نام‌درختی‌است(شاید فوفل) درهندوستان‌که برگ آنرا زنان برهمن درشکاف‌گوش نهند، گوش هلال‌باز توان‌کرد از این ورق همچون شکاف گوش برهمن زبرگ **تال** . امیرخسرو - سنج وزنگ- طبق فلزی، زسیری بسکه هند و سیر خورشد همه **تال** برنجش **تال** زر شد. امیرخسرو (لغ-هن)

تالاب - tâlâb = گودال وبرکه آب (قا)

تالان - tâlân = غارت وتاراج، همی برد بریان به**تالان**وشیر بنوعی‌که آهو برد نرّه شیر. بسحاق اطعمه (لغ) - واحدوزن وپول طلا ونقره درایران‌قدیم - (یو، talanton).

تالانه- tâlâna وتالانك= نوعی از شفتالو، شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب **تالاه** لشکری شد وامرود میر گشت. بسحاق اطعمه (لغ)

تالواسه - tâlvâsa = تلواسه = غم‌واندوه‌واضطراب:مرمرا ای‌دروغگوی سترگ **تالواسه**گرفت ازاین ترفند . خفاف (فر)

تال‌ومال - tâlomâl = از هم پاشیده وپریشان، شهنشه، بزابلستان‌است و زال همه کار ایران شود **تال ومال**. فردوسی- (ط ؛ تار و مار = متفرق و پراکنده)

تامول - tâmûl، تانبول وتنبول

= برگ «پان» که آنرا بافوفل و آهك خورند ولبها را بدان سرخ کنند (قا)

تان - tân = تار مقابل پود: من نیز هم ببافم خاص ازبرای تو روزی که پود مدح درآرم به **تان** شکر. کمال اسمعیل- دهان: کوچك **تانی** که درحکایت ریزدهمه‌درّهای‌مکنون. عماد (لغ)-ضمیردوم شخص درحال اضافه: همچو طفلان جمله **تان** دامن سوار دامن خود را گرفته اسب‌وار. مولوی- درحال‌مفعول صریح: اگر **تان** به‌بیند چنین گل بدست کند برزمین **تان**هما نگاه پشت. فردوسی-درحال مفعول‌بواسطه: درخت پشیمانی‌ازدینه‌روز درامروزباید که **تان**برد دهد. ناصرخسرو

تانبول - tânbûl = تامول

تانستن- tânestan مخفف «توانستن»

تانسوخ - tânsûx و تانسوق = تحفه و هدیه‌ای نفیس که برای بزرگان برند (مغ: تنسوخ = تانکسوق - تنسق- تنکسوق)

تانگو - tângû = توانگو

تانه - tâna = «تان» - بمعنی‌اول

تانی‌تنه- tânîtana = کلما تیکه برای‌استقامت وزن‌نغمات‌دروقت‌خوانندگی ابتدا بدان کنند: دانستن معرفت به **تانی تنه** نیست اثبات‌ظهور ذات‌را بینه‌نیست. میرهمام (لغ).

تاو - tâv = تاب وتوانائی: همین بدره وبرده وبازو ساو فرستیم چندان که داریم **تاو**. فردوسی-بخشایش وامان: همی‌کرد خواهش مراو را تژاو همی خواست ازکشتن خویش **تاو**. فردوسی - قهر و هیجان: نشستند برجایگاه تژاو سواران ایران پراز خشم‌و **تاو**. فردوسی - روشنائی- حرارت- محنت‌ومشقت (مع)

تاوان - tâvân = وجه‌خسارت، جبران‌ضرر: به **تاوانش** دینار بخشم‌زگنج بشویم دل غمگساران زرنج. فردوسی - عوض وبدل- جرم وجنایت (مع)

تاوان‌نهادن - t.nahâdan = تقصیر نهادن بگردن‌کسی (مع)

تاوانه- tâvâna = تابخانه: فلان **تاوانه** کاورا دل‌گشاده‌است سوی‌دیوار در دربر نهاده است. فخرالدین‌گرگانی

تاوستن - tâvestan = مقاومت کردن: عدوی توتنست ای دل حذر کن **نتاوی** باکس ار با او **نتاوی**. ناصرخسرو

تاول - tâvol = گاو جوان‌که هنوز کار نکرده‌باشد: چنان به‌بینی **تاول** نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ را نهد گردن. اورمزدی (فر)-قس: توله)

تاوه - tâva = تابه = خشت‌پخته وآجر بزرگ («تاو» + «ه» نسبت)

تاویدن- tâvîdan = تابیدن = تاب‌آوردن وتحمل‌کردن: او مرا پیش شیر بپسندد من **نتاوم** براو نشست‌مگس. رودکی (فر) - درخشیدن (= تافتن)

تاه - tâh = زنگی‌که برشمشیر و امثال آن نشینند- «تای» = فرد در مقابل زوج: بساشها که نیارد زخردجوی گذشت توچند راه‌گذشتن زچندبحر به **تاه**. فرخی- مبدل «تای» بمعنی «خم»: آسمان خواهدکایوان‌سرای توبود زین سبب‌طاق‌مثالست‌وکمان‌پشت‌ودو **تاه**. فرخی

تاهو - tâhû = عرق‌شراب؛ چشمهٔ خورشید را در ته نشاند عکس ساقی گرته **تاهو** بماند. امیرخسرو (لغ)

تای - tây و «تاه» = جامه‌واری از قماش؛ تا بدیوان ممالك درحساب زر بدینار آید و جامه **بتای**. نزاری‌قهستانی - طاقه؛ چهل **تای** دیبای زربفت گون کشیده زبرجد بزر اندرون. فردوسی - «تاه» بمعنی‌خم؛ پشت‌دو **تای** فلك‌راست‌شداز خرمی تا چو تو فرزند زاد مادرایام را. سعدی- تارمو؛ او مست بود و دست بهربشم دراز کرد برکند **تای تای** و پراکند تارتار. سوزنی- نغمه؛ برسر سرو زند پردهٔ عشاق تندرو ورشان **تای** زند برسرهرمغروسی. منوچهری

تاییدن - tâyîdan وتائیدن = تأمل ودرنگ‌کردن؛ **بتا** هلاك‌شوددوست درمحبت دوست. سعدی

تبار - tabâr = خویشاوند-اصل ونژاد؛ خزینه‌بخش و ولایت ستان‌وملك ستان تبار جان بد اندیش و آفتاب **تبار**. قطران

تباسیدن - tabâsîdan = تبسیدن وتفسیدن (مع)

تباء - tabâh = فاسد و ضایع - نابود (لغ)

تباهچه - tabâhca ، تباهحه و وتباهه = گوشت نرم ونازك شرحه شرحه کرده وکباب‌شده ؛ نه‌مرد مفتی و قاضی شدم‌که دارم دوست بهین **تباهچه**‌ای یالطیف حلوایی. مظهر (لغ)

تباه‌شدن - t.šodan = هلاك‌شدن؛ همیداشت **تاشد تباه** اردشیر همه کاخ شد پرزشمشیروتیر. فردوسی (لغ)-مجازاً مشتاق وشیفته شدن؛ ازآنکه‌نرگس‌لختی بچشم تو ماند دلم بنرگس برشیفته **شده است وتباه**. فرخی (لغ)

تباه‌کردن - t.kardan = ویران کردن- ضایع‌کردن- نابود وهلاك‌کردن - خشمگین‌کردن - پریشان‌کردن (مع)

تباه‌وتبست - tabâhotabast = تار ومار- سست وازکارافتاده؛ رسم و آئین بخیلی جود او منسوخ‌کرد شد یقین کان رسم وآئینی **تباهست وتبست**. سوزنی (لغ)

تباهه - tabâha وتواهه = تباهچه؛ مرا گفت برسیخ حمدان همی زن ز کون زنم روزکی دو**تباهه**. انوری (لغ)

تباهی - tabâhî = فساد-نابودی - هلاکت(قا)

تب‌استخوانی - tabeostoxânî = تب دق؛ **تب** حاسدان **استخوانی** شده است گل‌سرد مهران‌خزانی‌شده است. نورالدین‌ظهوری (لغ)

تب‌افروز - tabafrûz = کسیکه از شدت تب افروخته شده باشد ؛ سراغ شعله از خاکستر ماچند پرسیدن **تب افروزان**زخوددرفتند وبرجاماندبسترها. میرزا بیدل (لغ)

تبت - tebet = تبد = کرك که از بن موی بز بدست آید (قا)

تبرخون - tabarxûn = عناب؛ فضل **تبرخون**نیافت‌سنجدهرگز گرچه بدیدن چو سنجد است **تبرخون** . ناصر

خسرو-چو بیکه از آن دسته تازیانه سازند، لب تبری دار **تبرخون** بدست مغز تبر زد به تبرخون شکست. نظامی- چوب بقم که بدان چیزهارا رنگ کنند: همه دشت دست وسر وخون گرفت دل ریگ رنگ **تبرخون** گرفت. اسدی (گرش)

تبرزد - tabarzad وتبرزه = نبات وقند سفید: وان سیب چو مخروط یکی گوی **تبرزد** درممصفری آب زده باری سیصد. منوچهری- نوعی انگور- صبر تلخ که معرب آن «طبرزد» است: **تبرزد** همانقدر دارد که هست وگر در میان شقایق نشست. سعدی - (په : tavarzat)

تبرزین- tabarzîn = نمك سفید وبلوری: مشك تبتی بپشك مفروش مستان بدل شکر **تبرزین**. ناصرخسرو - نوعی اسلحه ، **تبرزین** بخود یلان گشت غرق چو تاج خروسان جنگی بفرق. فردوسی - (تبر + «زین» بمعنی سلاح)

تبس - tabas = تفسیدگی: گر سموم قهر تو برروی دریا بگذرد از تف اود رتك دریا پدید آید **تبس**. سوزنی (لغ- قس: تفس)

تبست - tabast از اتباع «تباه» = فاسد ونابود: اگر نه عدل شه استی و نیك رائی او شدی سراسر کار جهان تباه و **تبست**. سوزنی (لغ)

تبستغ - tabastoq = مردم فصیح وتیز زبان: گشتم از یمن مدحت شه دین در سخن بس **تبستغ** و شیوا. منجیك (لغ)

تب‌سوخته - tabesûxta = تبی که موجب هذیان واختلال حواس باشد: درختم دعا کوش مسیحا چو طبیب است سنجر ز **تب‌سوخته** چند این همه هذیان؟ سنجرکاشی (لغ)

تبش - tabeš مخفف «تابش» = گرما و حرارت : به‌نیروی یزدان نیکی دهش از این کوه آتش، نیابم **تبش**. فردوسی- فروغ وپرتو: برتکیه‌گه سلطنت وشاهی هر روز تا بنده چنان با **تبش** چارده ماه است. سوزنی (لغ)

تبشی - tabši = طبقی لب گردان از فلز : غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد نرگس مخمور او **تبشی** و ساغر شکست. ابن‌یمین (لغ)

تبل - tabal = چین و شکنج و ناهمواری پوست بادام : دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو همچو بادام درگرفته **تبل**. عثمان مختاری (لغ)

تبنجه- tabanja = تپنچه= تپانچه

تبند - taband = حیله وحیله‌گر: چون برسید آفتاب در خط نصف‌النهار سرسوی پستی نهد درپیش افتد **تبند**. عطار

تبنك- tabank وتبنگ = آوازی که بلند وتند باشد مانند صدای ناقوس، دف ودهل: دوری که از تو در سر مستی فزون شود آواز کوس باز نداند کس از **تبنك**. عمید لوبکی (رك: تبنگ)

تبنك - tabanak وتبناك = قالب زرگری : **تبنك** را چوکژ نهی بی‌شک ریخته کژ برآید از **تبنك**. عنصری (فر) - ص تنبك

تبنگ - tabang، تبنک = طبق بزرگ‌چوبین: برای بزم غلامان اوزهاله وماه نهاده‌کاسهٔ شربت قضا میان **تبنگ**. ابن‌یمین-صدای‌دف‌ودهل: دوری که از تودر سرمستی‌فزون شود آواز کوس‌باز نداند کس از **تبنگ**. عمید لوبکی (لغ)

تبنگوی - tabangûy و تبنگو = زنبیل وسبد- تغار: دهدخواهندگانرا روز بخشش درم درتنگ وگوهر در **تبنگوی** (لغ)- صندوق و کیسهٔ عطاران: کان **تبنگو** کاندرآن دینار بود آستد زایدرکه ناهشیار بود. رودکی (فر)

تبنگه - tabanga وتونگو = صندوق (تبنگو)- تنور نان‌پزی- ظرفی که غلّه درآن‌کنند: منّت ازخلق بهرنان چه برم که جهان‌چون **تبنگه** نانست. سوزنی (لغ)

تبوراك- tabûrâk = طبل کوچك - دف و دائره: یاد نکنی چون همی از روزگار پیشتر تو **تبوراکی** بدست و من یکی بربط بچنگ. حکیم غمناك (فر)- غربال (قا)- طبق بزرگ چوبین (تبوك) ص: **بتوراك**

تبوك - tabûk = طبق بقالان: من فراموش نکرد ستم و نه‌خواهم‌کرد آن **تبوك** جو و آن تاوهٔ اشنان ترا. منجیك (فر)

تبول- tabûl = رنجش‌وکدورت: اگر **تبول** گرفت از تواین دلم چه‌عجب **تبول** گیرددل‌ازحدیث‌ناپدرام. خفاف(فر)

تبه - tabah = تباهچه: بامن‌چو گل شکفته باشی‌گه‌گه گاهی باشی‌چو کارد باگوشت‌**تبه**. فرخی- مخفف «تباه»: هرآن بوم وبرکان نه‌آباد بود **تبه**بود و ویران زبیداد بود فردوسی

تبیازه - tabyâza = تب ولرزی که از بزرگ شدن سپرز بهم رسد (قا) - ص: «تبیاذه»

تبیره - tabîra وتبیر = دهل و نقاره: **تبیره** ببردند وپیل از درش به بستند آذین همه کشورش. فردوسی - خانه‌ایکه در آن پلیدیها ریزند (قا - قس: طویله)

تپ - tap = تب وتاب- اضطراب وبی‌قراری: فراغت بین‌که در بنیادکار است **متپ**‌کاین کارسازاستاد کار است. عطار (لغ)

تپاك - tapâk = تپش واضطراب: همان خون‌جوشیده‌دربارتاك که ازتن برد رنج واز دل **تپاك**.

تپانچه - tapânca و تپنچه = طپانچه = سیلی ولطمه: وز**تپانچه**‌زدن این دو رخ زراند ودم آسمانگون‌شد واشکم شده چون پر وینا. عروضی(لغ)

تپنك - tapanak، تبنك = قالب

تپنکوز - tapankûz = احمق و ابله: **تپنکوزی** بود زال زمانه که دایم می‌کند نازخرانه. ملافوقی یزدی (لغ- خ: دبنگوز)

تپنگ - tapang = تبنگ

تپیدن - tapîdan وتبیدن = بی‌قراری‌واضطراب‌کردن-ارزیدن: فراغت بین‌که در بنیاد کار است **متپ**‌کاین کار ساز استادکاراست. عطار- ازجاجستن(مع)

تتار - tatâr وتتر = تاتار

تتربو - tatrabû و تتربوه = ظرافت ومسخرگی: لیکن نه‌باز گردم‌از شرّ دشمنان کاندر خور تماخره **وتتربو** شوم . سوزنی (لغ) ـگشت آنکه شد همیشه بی‌هزل و **تتربوه** از که سبکتر ارچه‌گران بود همچوکوه. شهاب (لغ)

تتره - tâtra مخفف «تتربو» : لیکن‌کنم بار دگر کدبا نوئیها بیشتر که زیر باشم‌که زیر بی‌ریشخند و **تترهٔ**ای . سوزنی (لغ)

تتری - tatrî = سماق:خارمدرو تا نگردد دست وانگشتان فگار کز نهال‌وتخم **تتری** نی شکر خواهی چشید. ناصرخسرو (لغ)

تتق - totoq = تق‌تق = چادر و پردهٔ بزرگ : برسر ببرق بلاف پرچم گوید منم تق تق خاتون صلح‌بر**تتق** روزگار. عمادعزیزی (فر-ترك)

تتماج - totmâj = نوعی‌آش‌که از آرد میساختند (مع-ترك)

تجا - tajâ = تند وتیز رونده : بر دربارگه رفمت او بدر منیر یك الاغیست که از راه **تجا** میآید . شرف شفروه (لغ)- (قس: «تج» مبدل ومخفف «تاز» ازتاختن + «ا» پسوند فاعلی = تازان)

تجاره - tajâra = تجا: پیام آور فرود آمد **زباره** نه‌باره بلکه پیلی بد **تجاره** . فخرالدین گرگانی (تجا + «ره» تصغیر)

تجر- tajar = تزروطزر = خانهٔ زمستانی: میان این **تجر** وگنبد فلك‌فرق است که هست این به‌ثبات آن نباشد آرامش. نزاری قهستانی(پار: tacara) ـگنجه ومخزن (قز: تجر = مخزن)

تخ - tax = ثفل‌کنجد روغن کشیده (قا)

تخت‌طاقدیس - taxtetâqdîs وتخت کاوس = تختی بوده چند طبقه‌که صور بروج و کواکب برآن نقش بوده ومربوط به‌خسروپرویز است- نام لحن پنجم از سی لحن باربد و نام نوائی از موسیقی (قا)

تخته - taxta وتخت = نوعی‌کفش چوبی (قا)

تخته‌اول - taxtayeavval = لوح محفوظ: **تخته‌اول**که الف نقش‌بست بردر محجوبه‌احمد نشست. نظامی-تختهٔ اطفال‌که درآن الف‌با نویسند (قا)

تخته‌بند - taxtaband = محبوس وگرفتار : چگونه طوف‌کنم در فضای عالم قدس که درسراچهٔ ترکیب **تخته‌بند** تنم. حافظ

تخته‌زدن - t.zadan = تخته بر تخته‌زدن‌ترسایان هنگام‌سحر:هست‌آواز شلنگ‌تو باین‌زیبایی که‌زند**تخته**به‌هنگام سحر ترسایی . میرنجات - بستن دکان: صرفه نتوان برد از کاری‌که شد بسیار دست **تخته‌زد** زاهد دکان شید در ماه صیام. مخلص‌کاشی (لغ)

تخته‌کلاه - t.kolâh و تخته‌کله = قسمی‌ازمجازات‌که کلاه‌کاغذی‌زنگوله داری برسر مجرم‌گذاشته وبرخر سوار

کرده گردشهر می گردانندنوگامیزدندش تا برقصد، از که آموختی این عدل که از اسپ کسان توکنی نعل ومرا **تخته‌کله** فرمایی. ملاشریف (لغ)

تخته‌مشق- t.mašq = هرچیزیکه بسیار مورد استعمال واقع شود، لوح‌دلی که آینهٔ راز عالم است حیف است از آنکه **تخته‌مشق** هوس کنی. صائب (لغ)

تخجم- taxajjom = نافرخنده و نامبارك (مع)

تخس - taxs = تاس و تاسه (قا) ص، بخس

تخش-taxš = صدرمجلس- تیر- نوعی از کمان، همه بنده‌در پیش رخش منند جگر خسته تیغ و **تخش** منند. فردوسی

تخش - toxš = کوشش

تخشا - toxšâ = کوشنده

تخشیدن-taxšîdan = بالانشستن

تخشیدن - toxšîdan = کوشیدن (په، tuxšîtan)

تخمار - toxmâr = تکمار

تخمدان - toxmdân = زمینی‌را گویندکه در آن شاخهای درختان فرو برده باشند تابعد ازسبزشدن بجای‌دیگر نقل‌کنند، زجمع مال ممسك چون زمین **تخمدان** باشد که یك‌جامال او آخر نصیب دیگران باشد. تأثیر (لغ)

تخمه - toxma = تخم = اصل و نژاد، ریشه ، سلسله ، بخوردند سوگند یکسر سپاه کزین **تخمه** کس‌رانخواهیم شاه. فردوسی (په، toxmak)

تذرو-tazarv = تذرچ = قرقاول، غراب رفت و **تذرو** آمد و شدای‌عجبی زمین چو پرِ **تذرو** وهوا چو پرِ غراب. معزی (لغ)

تر - tar = باطراوت : گلبن مهر تو در باغ دلست آب ازمیوهٔ **تر** باز مگیر. خاقانی- بی‌غش وخوب، فراوان ببار اندرون سیم و زر چو از مشك واز عنبر وعود**تر**. فردوسی- جوان ونو رسیده، عدلش بدل کینه‌ورگرگ ستمگر درپرورش برهٔ **تر** مهر شبان داد . ابن یمین- فصیح وشیوا، شعر**تر** خاقانی‌چون در لبت آویزد گوئی‌که همی آتش با آب درآمیزد. خاقانی- خوش ودلنشین، به‌بربط چون سرزخمه درآورد زرود خشك‌بانگ**تر** برآورد. نظامی-خشمگین وناراضی، هست بابات اسب و ماما خر تو مشو **تر** چو خوانمت استر . سنائی- فاسق، یاقوت زجولاهه بماند و دو پسر ماند یك‌تا بچه غر ماند ودگرتا بچه **تر** ماند. سوزنی (لغ)- شخصی که‌درقمار ستیزه کند- کسیکه باندك ناراحتی عصبانی شود (مع)

ترا-tarâ = دیوار گلین‌ومخصوصاً دیوار بلند ورفیع وحصار وسدی‌که در پیش چیزی کشند، صف دشمن ترا ناستد پیش ور همه آهنین **ترا** باشد. شهید (فر)- ص، «ترا» «تزا»

ترابانیدن - tarâbânîdan = تراوانیدن-متعدی«ترابیدن» تراویدن(لغ)

ترابیدن - tarâbîdan = تراویدن ، بخل همیشه چنان **ترابد** از آن روی کاب‌چنان ازسفال‌نو **ترابد**.

خسروانی (فر)- ص، ترائیدن
تراز - **tarâz**، طراز=زینت و آرایش؛ غزلی خوان چو حله‌ای که بود نام خسرو براو بجای **تراز**. فرخی- رشتهٔ ریسمان خام (انج) - اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از ترازیدن؛ هیچ شه را چنان وزیر نبود مملکت‌دار و کارملك **تراز**. فرخی- درخت‌صنوبر- نقش‌ونگار پارچه- زردوزی پارچه (مع)

ترازیدن - **tarâzîdan** = نیکوکردن و آراستن : مجلس نزهت بسیج وچهرهٔ معشوق‌بین خانهٔ رامش **تراز** وفرش دولت‌گستران. طراز (فر)

تراش - **tarâš** = تراشه - کنایه ازتوقع و طمع؛ همه یار تواز بهر **تراشند** پی لقمه‌هوادار تو باشند. نظامی- اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخم از «تراشیدن» ؛ سنگتراش- موتراش

تراك - **tarâk** = تراق - اسم‌صوت شکستن چوب وامثال آن؛ وان شب‌تیره کان ستاره برفت و آمد از آسمان بگوش **تراك**. خسروانی (فر)- هیچدانی که در شکستن چوب از درونش چرا **تراق** آید ؟

ترآمدن - **tarâmadan** = خجل شدن؛ شوخی‌که‌گشته خون دلم از نیمرنگیش گل در چمن **ترآمده** ازشوخ و شنگیش. تأثیر (آتن)

ترانه - **tarâna** = تر و تازه و جوان- (او، tauruna) - دو بیتی - سرود ونغمه : هر نسفته‌دری میسفت هر**ترانه** **ترانه‌ای** میگفت. فرخی

تراویدن - **tarâvîdan** = ترابیدن بمعنی « تراوش کردن و زهیدن» (قا)

ترب - **tarb** — ترفند- مکر و حیله-گزاف‌وزبان‌آوری؛ اندر آمدمرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد **بترب**. رودکی (فر)- حرکت از روی ناز یاقهر (مع)- تربك و ترپ

تربد - **torbod** = دوائی مسهل- برگ سنای شهری (مع)

تربك - **tarbak** = ترپ وترف = کشك سیاه؛ چو نوشیدم زتتماجش‌فرو گوبید چون سیرم چو **تربك** روترش کردم کزان شیرین‌بریدستم. مولوی(رشی)

تربکندن - **torbkandan** = کنایه ازجماع کردن؛ چو **تربها** که **نکندم** بطرز خودکه فلك زیمن هزل‌بمن‌داد خط‌ترخانی. ملافوقی (آتن)- رفع‌زحمت کردن؛ امروز دومرده پیش‌گیردمرکن فرداگوید**تربی** ازاینجا **برکن**.سعدی(گل)

ترپ - **tarp** ، ترف= تربك

ترت ومرت - **tartomart** = تباه وضایع- پراکنده وبیغما رفته؛ آن مال ونعمتش‌همه‌گردید **ترت‌ومرت** آن خیل و آن حشم همه گشتند زاروار . خجسته (فر)

ترجمان - **tarjomân** = مترجم؛ یکی **ترجمان** را ز لشکر بجست که گفتار ترکان بداند درست . فردوسی- فصیح و خوش‌تقریر : چون طمع یکسو نهادم پایمردی‌گومخیز چون‌زبان‌اندر کشیدم **ترجمانی**گومباش سعدی- شارح

ومفسر: **ترجمان** دلست نطق وزبان هر زبان تن است سود وزبان. سنائی (لغ) (آر: targmânâ)

ترخان - tarxân وطرخان = کسیکه تکلیف از او برداشته شده و هرگاه بخواهد بی‌اجازه بحضور سلطان رود (ترک) ترخون‌وتلخون (مع)

ترخوانه - tarxâna و ترخینه = گندمی بلغورکه در آب جوشانند و شیرگوسفند باآبغوره در آن ریزند و گلوله ساخته خشك کنند و بوقت‌حاجت بجوشانند وبخورند (مع)

ترخون - tarxûn = او باش و بی‌باك: توترخان و **ترخون** زجور تو خواجو دل از غم چو خانی ورخ زر خانی. خواجو (آنن)- چوب بقم: گیاها بد از خون چو**ترخون** شده دل خاره زیر و زبر خون شده. اسدی (جها) - داروی‌موسوم به عاقرقرها (قا)

تردامن - tardâman = آلوده دامن وگناهکار: سر سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم **تردامن** اگر فاش نکردی رازم. حافظ

ترزبان - tarzabân ترزفان= ترجمان: «فرستادگان‌عبدالملیخان**ترزبان** گردیده بعرض مطالب‌پرداخته». تاریخ گلستانه (لغ)

ترزده - tarzada، ترده وتزده = قبالهٔ ملك وامثال‌آن: قاضی‌گردون چو دیده عدل وملك‌ورای او مملکت را تا ابد بسته بنامش **ترزده** . شمس فخری (لغ)

ترسا - tarsâ = ترسنده - عابد نصاری = راهب: چو برجامهٔ ماچلیپا بود نشست اندر آئین **ترسا** بود. فردوسی- (رك: ترسی)

ترسکار - tarskâr = خداترس: یکی جامهٔ **ترس‌کاران** بخواست بیامد سوی داور داد راست. فردوسی

ترسی - tarsî = مبدل «ترسا» بمعنی دوم: چورهبان شد اندر لباس کبود بنفشه مگر دین **ترسی** گرفت. رابعهٔ قزداری (انج)

ترشك- toršak وترشه = گیاهی است ترش‌مزه‌که بعربی«الحماض»گویند (طب: terša)

ترغ - torq = اسب سرخ‌رنگ - کهر (قا)

ترغازه - tarqâza = غالب و سرکش: «که‌کنزاً کنت مخفیاً فاحببت‌بان اعرف برای جان مشتاقان برغم نفس **ترغازه**. مولوی (آنن)

ترغاق - torqâq = ترغاك = پاسبانی وحراست: بردرگه میمون تودر نوبت **ترغاق** میران‌ومهان‌برعددریگ براری. مظهرشیرازی (لغ-ترك)

ترغده - taraqda = ترغند= ترنجیده‌وکوفته‌شده: زبس‌کوب اززمانه یافت‌دشمنت همه‌اعضای‌او‌کشته‌**ترغده**. منجیك (جها)

ترغو - torqû = نزل: «خانهٔ صاحب یلواج برممر او افتاد **ترغوئی** پیش‌آوردند». جهانگشا جوینی(لغ-مغ)

ترغو - tarqû = بافتهٔ‌ابریشمی

سرخ‌رنگ: بسته زبرای قدم‌خسروخاور
بربام افق شکل سراپردهٔ **ترغو**. آذری-
نوعی‌بافتهٔ کم‌بها: که حصیری گشادوصندل
بساف گاه **ترغو** و قیف‌لاکمخا . نظام
قاری (لغ)

ترف- tarf، ترپ‌وتریك = کشك
سیاه وقراقروت: بشعر ترفندار **ترف**بودم
ورخبین به‌پند و حکمت اکنون چو
شکر وقندم. سوزنی (م. پ : tfr =
نوعی‌پنیر)- ص: تزف

ترفروش - tarforûš = ریاکار
= کسیکه‌خودرا بظاهر خوب نماید ودر
باطن‌بد باشد : کم‌شنیدم چو تو لتنبانی
ترفروشی وخشك‌جنبانی. سنائی

ترفنج - tarfanj = راه باریك
ودشوار: راهی‌کو راست است بگزین‌ای
دوست دور شو از راه بیکرانه و
ترفنج. رودکی (فر) - (قس: ترفند =
دروغ وحیله)

ترفند - tarfand = ترفنده -
محال وبیهوده: باهنر او همه هنرهایافه
با سخن او همه سخنها **ترفند** . فرخی
- مکر وحیله ودروغ: چون خود نکنی
چنانکه‌گوئی پندتوبود دروغ‌و**ترفند**.
ناصرخسرو- ص: ترفند، ترفنده، ترکند
و ترکنده

ترفینه - tarfîna = ترفبا =
آشی‌که در آن قراقروت ریزند (ترف
+ ینه)

ترك - tarak = خندقی‌که بر
دور حصار وقلعه ونوع آن‌کشند(تراك)
- حلوائی‌که ازقند ونشاسته وتخم‌ریحان
پزند- دختر دوشیزه و بکر (تر+ك)-
صدای رعد وهرصدائی‌که از شکستن و
ترکیدن چیزی آید (تراك)

ترك‌جوش- torkjûš = آبگوشتی
که‌گوشت آن نیم‌پخته باشد: **ترکجوشی**
کرده‌ام من نیم‌خام از حکیم غزنوی
بشنو تمام. مولوی

ترکش - tarkaš = تیردان : گر
کوکب **ترکشت**فرو ریخت من دیده‌به
ترکشت نشانم. عماره (فر)

ترکی - tarakî = کلاهی ترك
ترك‌که درویشان وزاهدان‌برسر گذارند:
حاجت‌بکلاه**ترکی**داشتنت‌نیست درویش
صفت باش‌و کلاه تتری‌دار. سعدی (گل)

ترکی - torkî = اسب : عماری
از بر**ترکی**تو گفتی که طاوس است بر
پشت حواصل. منوچهری- آوازدوم . از
اصول درموسیقی‌قدیم‌که آنرا بحر**ترك**
نیزگویند- منسوب بترك (مع)

ترکی‌کردن - t.kardan =
تعدی وتجاوز کردن- قتل وغارت کردن:
می نبینی این سفیهانی‌که **ترکی‌کرده‌اند**
همچو چشم تنگ ترکان‌گور هاشان‌تنگ
وتار. سنائی

ترگ - targ = کلاه‌خود : همی
گرز پولاد همچون تگرگ بباریذ بر
جوشن وخود وترگ.فردوسی- بخشها و
سوزهای‌کلاه‌وخیمه وامثال آن (قا)

ترگون- targûn = دوال‌فتراك:
تا بدر پادشاه عادل‌رفتند بسته‌**بترگون**
درون فضول وخطا را . منجیك (فر)-
(ط: ترك)

ترنانه - tarnâna = نان‌خورش‌و قاتوق (قا)

ترنجیدن - toranjîdan ، تنجیدن = درهم‌شدن- اخم‌کردن : گفت شاباش وترش آویخت‌لنج شد**ترنجیده** و ترش همچون ترنج. مولوی - افسرده و ملول‌شدن : جان **ترنجیده** و شکسته دلم گوئی‌ازغم‌همی‌فروگسلم رودکی(فر)

ترنگ - tarang = اسم‌صوت آوازکمان بوقت تیرانداختن-نوع‌صدای طنین‌دارکه ازشکستن‌یاافتادن یا برخورد چیزی حاصل شود: از دل وپشت مبارز می برآید صد تراك گرزه عالی‌کمان خسرو آید یك **ترنگ**. عسجدی (فر) - (derang : خ)

ترنگ - torang وتورنگ = قرقاول وتذور (گی: torang) - ص: تزنگ

ترنگانیدن - tarangânîdan = بصدا درآوردن چله‌کمان ونوع آن - (ترنگ+انیدن)

تروند - tarvand وترونده = = میوهٔ نورسیده (قا)

تریان-ta(e)ryân=طبق‌چوبین- طبقی‌که ازچوب بید بافند=سبد: بیرون شد پیرزن-وی‌سبزه وآورد پزندچیده بر**تریان**- اسماعیل‌رشیدی (فر) - ص : تربنان وترنیان

ترینه - târîna = نان تنوری نیم‌پخته را ریزکرده بافلفل وزنجبیل‌و ادویهٔ نیم‌کوفته و سبزیهای ریز شده در تغارکنند و سرکه و دوشاب روی آن ریزند و بامشت خوب خمیرکنند و در آفتاب تاچهل روز سرکه ودوشاب‌بر آن ریزند وبرهم زنند تا بقوام آید وآنرا بصورت قرص خشك کرده وقت احتیاج درآب‌گرم نرم‌کنند و قاتق آش سازند: شکر چه نهی بخوان برچون نداری بنطع‌اندرمگرسرکه‌و**ترینه**. ناصرخسرو

تریو - taryû = پارچه و جامهٔ سفید باریك (مع)

تریوه - tarîva = راه پشته پشته وناهموار: برکه وبالاچوجه‌همچون (چونجه ؟ چون) عقـاب اندرهوا بر **تریوه**راه چونچه: همچو برصحرا شمال. شهید (فر)- (قس:گریوه)

تز - taz = مبدل «تاس» بمعنی کچل (آ: داز) - دندانهٔ کلید (تزه و تژه)- صموه: چون لطیف آید بگاه نو بهار بانگ رود وبانگ‌کبك وبانگ **تز**. رودکی (فر)- ص: تر

تز - tez وتژ=تیج‌وتیژ = برگ نو برآمده از درخت- جوانه (قا)

تزوال- tezvâl = تژوال-برگ گیاه-(«تز»+«وال» بمعنی«برگ»)-ص: تراول، تروال وتژاول

تزر - tazar = طزروتجر

تزه - taza = تز وتژه = پرهٔ کلید: دهقان بی‌دهست و شتربان بی‌شتر پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌**تزه**. لبیبی (فر)

تژ - taž = «تز» بمعنی صموه

تژ - tež «مخفف تیژ» = «تز» بمعنی برگ نوبرآمده

تژه - taža = تزه- ص: تره

تس - tas = سیلی وطپانچه (قا)

تس - tos = باد بیصدائیکه از مقعد برآید : خواجه یکی غلامك رس دارد گز ناگوار خانه چو **تس** دارد. منجیك (فر)- تف وخیو (مع)

تسو - tasû = مقدار وزن چهار جو- یك حصّه از ۲٤ حصّهٔ شبانروز که عبارت از یکساعت - یك حصه از ۲٤ حصهٔ زرع- یك‌حصه از ۲٤ حصهٔ «سیر» ومعرّب آن«طسوج»است: هیچکس نسیه بنفروشدبدو قرض ندهد هیچکس اورا

تسو (یه: tasuk = ناحیه)

تش - taš = تیشهٔ بزرگ : بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی بگاه نرمی گوئی که آبداده **تشی**.منجیك (فر- او: taša = تبر) - مخفف آتش: موسی اندر درخت هم **تش** دید سبز ترمیشدآن‌درخت‌ازنار.مولوی-تشنه(مع)

تشتر - teštar = یکی‌ازایزدان و در اشعار فارسی بمعنی: شعرای‌یمانی، - فرشتهٔ‌باران ومیکائیل بکار رفته: **تشتر** راد خوانمت شرك است او چو توکی بود بگاه عطا؟. دقیقی(فر)- این‌کلمه در فرهنگ اسدی بصورت **بشتر** تصحیف‌شده (یه: tištar)

تشخوان-tašxân مخفف«تشتخوان» = خوانی‌که برای نان و طعام‌گذارند - تشت وسینی غذا (مع)

تشمیزك-tašmîzak = چشمیزك = داروئی که در چشم ریزند (قا)

تف-taf = خشم: کشکشانش آوریدند آن طرف او فغان برداشت‌بر‌تشنیع‌و **تف**. مولوی- حرارت وگرمی: زمین او چو دوزخ وزتف آن چو موی‌دوزخی شده گیای او . منوچهری - روشنی و پرتو (مع)

تفت - taft = گرمی و حرارت- گرم- تعجیل و شتاب -گرمی حادث از خشم و غضب -گرم رفتن وگرم‌آمدن و گرم‌گفتن- خرام وخرامان: بعد ازآن برداشت هیزم زود رفت سوی شهر از پیش من او تیز و **تفت** . مولوی (او : tafta) - گیاهی است دوائی - سبد چوبین (مع)

تفتن - taftan = مخفف«تافتن»

تفته- tafta = تافته = بسیار گرم وگداخته شده : بدست آهن **تفته** کردن خمیر به از دست برسینه پیش امیر . سعدی (بو)- آزرده ومکدّر-کوفته شده - تارعنکبوت (مع)

تفس - tafs = ترنج (لغ) - حرارت وگرمی (رك: تفسیدن)

تفسه - tafsa = لکه و داغی‌که بربشره واندام افتد وعوام «ماه‌گرفت» گویند(کلف‌عربی)-اندوه‌و بی‌قراری-میل وخواهش- وبار زن آبستن (قس:تاسه)

تفسیدن- tafsîdan = تبسیدن = تابیدن وگرم‌شدن:همچو گرما به که **تفسیده** بود تنگ آئی جانت بخسیده بود . مولوی- (تفس+یدن)

تفسیله - tafsîla = نوعی‌پارچهٔ ابریشمی (قا)

تفش - tafš وتفشه = طعنه و

سرزنش (مع)

تفش - tafeš = مبدل «تپش» = حرارت وگرمی (قا)

تفشیله - tafšîla وتفشله = قلیه‌ایکه باگوشت وتخم‌مرغ وعسل تهیه کنند : روی چونانکه پخته **تفشیله** . منجیك (فر)

تفك - tofak = چوبی‌میان‌خالی که باگلوله‌گل وزورنفس بدان‌گنجشك وامثال آن زنند (قا)

تفو - tofû = تف وخیو: **تفو** بر توای‌چرخ‌گردون **تفو**. فردوسی

تك - tak = گیاهی‌که در گندم زار روید و از گیاه‌گندم سخت‌تر است (قا)-گیاهی‌که در میان آب روید و در مصر ازآن کاغذ سازند (مع) ـ اندك و قلیل (په: tak)- دویدن (په : tag)

تکاب - takâb = تکاو

تکاپو(ی) - takâpû(y) = آمد و شد باشتاب وجستجوی بسیاروکوشش: **تکاپوی** مردم بسود وزیان بداد وبدو هرسوئی تازیان (فر)- (تك+ا+پوی)

تکاو- takâv وتکاب - زمین‌آبکند -درّه- زمینی‌که درنقاط مختلف آن‌بقایای آب بجا مانده؛ وقت سحرگه چکاو خوش بزند در **تکاو** ساعتکی گنج گاو ساعتکی‌گنج‌باد. منوچهری

تکاور - takâvar = جاروای رونده و دونده مخصوصاً اسب و شتر - (تك+ا+«ور» پسوند اتصاف)

تکژ - takaž = تکس: گربیارند وبسوزند و دهندت برباد تو بسنگ **تکژی** نان ندهی باب ترا . لبیبی (فر) - پکز (لغ)

تکس- takas ، تکسك ، تکژو تکش= هستهٔ انگور : برگونهٔ سیاهی چشمست غژب او هم برمثال مردمك چشم از او **تکس**. عنصری- ص‌پکس

تکل - takal = تگل

تکند - takand = آشیانهٔ مرغ خانگی (قا)- ص: بکند

تکمار - tokmâr = تکمر و تحمار= تیری‌که بجای پیکان‌گرهی از چوب یا استخوان دارد (تك+مار)

تکوك - takûk = پیمانه‌ای‌که بشکل‌گاو یا ماهی یامرغ از سیم وزر و غیره سازند و باآن شرابخورند : خور بشادی روزگار نوبهار می‌گسار اندر **تکوك** شاهوار رودکی (فر) - ص: تلوك

تکو(ی) - taku(y) = موی درهم‌پیچیده ومجعد- نان روغنی (مع)

تکه - taka = بزپیشرو

تکیدن - takîdan = دویدن و تاختن (مع)

تکین - takîn = تگین= خوش ترکیب وزیبا- پهلوان وشجاع (ترك)

تگ - tag = ته وبن حوض‌وچاه وامثال‌آن-واحدی برای‌مقیاس مساحت معادل یك‌میدان اسب (= تك)

تگاو- tagâv = تگاب= پیاله‌ای ازنقره وغیره که در ته آن لوله‌ای نسب کرده با آن شراب وگلاب درشیشه‌کنند وبعربی قیف‌گویند- جنگ و خصومت- نام پرده‌ای از موسیقی- مبدل تکاو(مع)

تگل - tagal و تکل = جوان و امرد درشت‌اندام- بی‌اندام و بدهیکل: هر کجا ریدکی بو **تگلم** هر کجا کاملی بود خصیم. طیان (فر-ط: دکل)

تگین - tagîn، تکین = خوش ترکیب وزیباشکل-پهلوان‌وشجاع(ترك)

تل- tal مخفف‌تگل= جوان‌امرد و ضخیم (مع)

تلابیدن-talâbîdan= تراویدن: نکنی‌خمش برادر چو پری ازآب‌وآذر ز صبو همان **تلابد** که درو کنند یانی؟ مولوی (ح-قا)

تلاتوف - talâtûf، تلاتف = آدم‌پلشت وچرکین‌که مردم از اونفرت کنند:زنی‌پلشت و **تلاتوف** واهرمن‌کردار نگر نگردی از گرد او که گرم آئی. شهیدبلخی (فر)- شور وغوغا (قا)

تلاج - talâj= بانگ و مشغله و شور وغوغا: شب بیامد بردرم دربان باج دربجنبانیدبا بانگ **وتلاج**.طیان مرغزی (فر)- ص: «تلانج»

تلالا- talâlâ= صوت‌وخوانندگی - رکن تقطیع موسیقی قدیم (مع)

تلخك - talxak = خربزهٔ تلخ- حنظل- کاسنی (مع)

تلخه - talxa = تلخك- صفرا وزرداب (خ: تلخه= صفرا)

تلك - talk= طلق (قا)

تلنگ - talang= میوه‌ای شبیه شفتالو (مع)

تلنگبین - talangabîn = ترنجبین (قا)

تلواسه - talvâsaوتلوسه= غم واندوه- اضطراب و بی‌قراری - میل بچیزی داشتن (قا) (آ: تلوسه= میل و هوس)- ص: پالواسه

تله - tala = جائی که چاروا بندند (قس: tola= «چندحیوان»در لغت بهدینان)- اطوکه برجامه وامثال آن‌کشند (قا)

تلی- tolî=جای افزار-تراش وحجام- کیسه‌ای‌که خیاطان-وزن‌وابزار خیاطی درآن‌گذارند (قس: «تلیس»= کیسه «آ»)

تم - tam= سیاهی و تاریکی - پردهٔ چشم وغشاوه: میان هوا جای‌جای ابرونم چو افتاده برچشم تاریك **تم**. اسدی (په: tum)- لکنت زبان- غم و اندوه (قا)- ص: تمر

تمغا - tamqâ = نشان ، داغ، علامت- مهریکه که‌بفرمان‌شاهان‌میزدند - مالیات، و عوارض شهرداری (مغ)

تمغاچی - t.cî = کسیکه پس‌از وصول مالیات و عوارض مهر و علامت مخصوص میزد- مأمورِوصول‌مالیات(مع)

تملیت - tamlît= تنبلیت

تمنده - tamanda = کسیکه خوب نتواند تکلم‌کند: ببرهان‌نکودانم این سردرودن چگویم چه باشد زبانم **تمنده** (فر)- تم+ «نده» پسوندفاعلی)

تموك - tamûk= نشانه وهدف تیر - تیری‌که دارای پیکان پهن است: پسر خواجه دست‌بردبکوك خواجه او رابزدبه‌تیر **تموك**. عماره (فر)-ص:تکوك

تن - tan = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از «تنیدن»، تارتن- کارتن- علامت مصدر که بریشه دستوری فعل پیوندد، گفتن- گرفتن

تنافور - tanâfûr = محکوم = کسیکه بسبب گناهان درآئین زردشتی محکوم باشد (په: tanâpuhr)

تناور - tanâvar = تنومند و فربه- قوی‌جثه ونیرومند (مع)

تنبل- tonbal-tan. = حیله و مکر- افسون وجادو ؛ ای آنکه جز از شعر غزل هیچ نخوانی هرگز نکنی سیردل از **تنبل** وترفند. کسائی (فر)

تنبلیت- tanbalît = بارکوچکی که‌بربار بزرگ بندند- یك لنگه بار (قا)

تنبوك - tanbûk و تنبك = جناق- دامنه زین- تسمهٔ رکاب (قا)

تنبیدن- tanbîdan = جنبیدن وحرکت کردن - لرزیدن - فروریختن ساختمان (مع-شی: تنبیدن)

تنجیدن - tonjîdan مخفف «ترنجیدن» = بخود پیچیدن - درهم کشیده‌شدن: به‌**تنجید**عذراچومردان‌جنگ ترنجید بربارگی‌بی‌درنگ. عنصری(فر)

تنجیدن - tanjîdan = محکم بستن: نیك اورافسانه‌دارو شد بداورا کمرت نیك‌به‌**تنج**.رودکی(فر)-(قس:تنج = تنگ+یدن)

تند- tand = جهنده-غول‌بیابانی- سرکوه ومطلق بلندی (قا) (او: tvant (*twant =

تندر - tondar = تندور = رعد؛ نه‌چرخ‌است واجزای‌اوچون ستاره نه ابر است وآوای آن همچو **تندر**.فرخی (پ-م: tandwr)

تندرو(ی)- tondrû(y) = بخیل -عبوس‌وترشرو: کای دل توشادباش‌که‌آن یارتندخو بسیار**تندروی** نشیندزبخت خویش. حافظ

تندس - tandes = تندیس

تندسه - tandesa = تندیسه

تندو - tandû مخفف «تنندو»

تندوخوند - tondoxand = تار ومار = ترت ومرت: هرچه‌ورزیدند ما را سالیان شد بدست اندر بساعت **تندوخوند**. آغاجی (فر)

تندور - tondor -tondûr = تندر—رعد: خوردسیلی زندبسیارطنبور دهد تیزی ببازی همچو **تندور** . طیان (فر)- (تند+«اور» اتصاف)

تنده- ta(o)nda = «تز»وجوانهٔ درخت (قا)

تنده- tonda = سرازیری‌بسیار تند- دامنهٔ پرشیب‌کوه (مع)

تندیدن - tondîdan = جوانه زدن درخت: بصد جای تخم اندر افکند بخت به **تندید** شاخ و برآورد رخت. عنصری (فر)- غریدن و پرخاش‌کردن- خشم‌گرفتن (قا)

تندیس - tandîš و تندس = تندیسه وتندسه = پیکر وقالب - مجسمه - تصویر وتمثال (مع)

تن‌زدن- tanzadan = خاموش ماندن- سرباز زدن (قا)

تنسته- tanesta — پردهٔ‌عنکبوت (اسم‌مفعول‌از«تنستن» = تنیدن)-ص: تنته

تنسخ - tansox و تنسق‌مخفف تنسوخ وتنسوق

تنسوخ- tansûx و تنسوق = نفیس وکم‌نظر (مغ)

تنکار- tankâr.ten = داروئی که فلزات را باآن‌پیوند دهندومخلوطی است ازنمك وقلیا وبوره (عر)

تنك‌بیز- tonokbîz = غربال- موبیز-ص: تپکیر

تنك‌دل- t.del = مهربان وحساس ورقیق‌القلب : **تنك دل** چو یاران‌بمنزل رسند نخسبدکه واماندگان از پسند. سعدی (بو)

تنگ - tang = لنگهٔ بار- بار شکر: دراین بلاد فزون دارد از هزار کلات بهریك اندر دینار **تنگها** بر **تنگ**. فرخی (فر)- درهٔ‌کوه: دشت‌چون دیبای‌سوری‌کردو آهوجوق‌جوق ایستاده آمده بیرون بصحراها ز**تنگ**.منجیك(فر)

تنگان - tangân = طبق چوبی (مع-قس: تبنگ+ان)

تنگ‌بار - tangbâr — کسیکه بندرت اشخاصرا بپذیردوبار دهد-کنایه از خداوند (قا)

تن‌گداز - tangodâz = لاغر و وضعیف (مع)

تنگری - tangarî — خدا: ترك توئی زهندوان‌چهرهٔ‌ترك‌کم‌طلب زانکه نداد هندرا صورت ترك **تنگری**. مولوی

تنگس-tangas = درخت‌ارزن(مع)

تنگلوشا - tangalûšâ = تنگلوش: نام‌کتابی است در صورنجومی که **توکروس** یونانی درقرن‌اول‌میلادی نوشته ودرعهد انوشیروان‌به‌پهلوی‌ترجمه شده وکمی بعد ازپهلوی بآرامی وبعدها بعربی‌برگشته -کلمه « تنگلوش » همان «توکروس» است‌که در پهلوی تصحیف خوانی شده : قطبی از پیکر جنوب و شمال **تنگلوشای**صدهزارجمال. نظامی (رك: ح-قا)

تنگیاب - tangyâb = عزیز الوجود وآنچه دیر بدست آید: صاحب ستران همه‌بانگ برایشان زنند کاین حرم‌کبریاست یار بود **تنگیاب**. عطار

تنندو - tanandû و تندو = عنکبوت: زباریکی‌وسستی‌هردوپایم تو گوئی پای من‌تار**تنندو** است. اغاجی(لغ)

تننده - tananda اسم فاعل از تنیدن=عنکبوت (تنندو)-مکوك‌جولاهه - نساج (مع)

تنودن - tanûdan = تنیدن

تنوره-tanura وتنور = نوعی‌سلاح مانند جوشن که عیبه‌های آن‌از جوشن بلندتر است: چو پشت‌قنفذگشته **تنورش** از پیکان هزار میخ شده درعش‌ازبسی سوفال زینتی علوی (فر)

تنه - tana = تنیدهٔ‌عنکبوت (قا)

تنیدن - tanîdan = تنودن= گستردن وکشیدن-تاربافتن عنکبوت یا کرم ابریشم- فریب دادن - پیچیدن - لفافه‌کردن (ح-قا)

تنیزه - tanîza = دامن دشت و

کوه (قا)

تواره - tovâra = خارسر دیوار ودور باغ و پالیز- خانه‌ایکه در آن کاه وسرگین وپلیدیها ریزند (قس: تبیره و طویله)

توانچه - tavânca = تپانچه

تواهه - tavâha = تباهه

توام - towam = همزاد وجفت- دوچیز همراه (عر)

توامان - towamân = ستارهٔ جوزا که دو پیکر نیز نامیده میشود: کی بتابد تانیابد مشتری از تو جواز گی برآید تانخواهد **توامان** ازتوامان؛ زینتی علوی- دوکودکازیك شکم - دو همراه ودوقرین (توام+ان)

توبان - tûbân = مبدل «تمبان»؛ یارم خبر آمدکه یکی **توبان** کرده است در خفتن شب‌رازدبیقی‌نکو وپاك.منجیك

توبرتو - tûbartû = پی‌درپی- نوعی حلوا - هزارخانهٔ گوسفند- سر در خود- حرام تو شه (قا)

توپال - tûpâl = توبال=ریزها مس و آهن تفته‌که‌بهنگام کوفتن فرو ریزد (ح-قا)

توتکی - tûtakî = نام نوعی سکهٔ رایج درقدیم: بابر رحمت مـاند همیشه کف‌ امیر چگونه‌ابر کجا **توتکیش** بارانست. عماره- ص: تویکی

توته - tûta = گوشت زیادی‌که در داخل یاخارج پلك چشم‌برآید (قا)

توتیا - tûtiyâ = سنگ‌سرمه(قا)

توج - tûj = به وآبی (لا: توچ)

توجابه - tûjâba = توجبه = سیل وبصورت towjaba تعریب شده

توخ - tûx و توغ = درخت تاقوت (مع)

توختن - tûxtan = توزیدن = اندوختن- دادن وگذاردن: شره‌گنج و خواسته **توزی** بل‌کزاں داد سائلان **توزی**. شاکر بخاری (فر) - جستن و خواستن«کینه»- اداکردن «وام‌وامانت»- مبدل «دوختن»(مع)

توده - tûdara = هوبره‌که بصورت «حباری» تعریب شده (قا)

تودری - tûdarî = توذری = قدامه و قدومه (مع)

تودریون - tûdaryûn = بیخ گیاهی‌که «دروس» نامیده میشود و تخم آن «شوکران» است (یو)

تور- tûr، تار = تاریك‌وتیره- اسم مصدر و امر از«توریدن»

تورگ - tovorg = گیاه‌خرفه؛ اگرچه‌چنار است برگش‌بزرگ نباشد در آن نفع برگ **تورگ**. عسجدی(فر)

توره - tûra = شغال؛ تنها من‌و یك شهر پر ازخصم تو بامن شیری و یکی دشت پر از روبه و **توره** . قطران تبریزی- (په: tûrak)- مبدل «توله»

توریدن - turîdan = رمیدن ودور شدن (تولیدن) - شرمنده و بور شدن (قا)

توز - tûz = اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخّم از «توزیدن»-آنچه‌ازپوست درخت خدنگ‌که بکارکمان و زین اسب وکمان آید؛ پیراهنم ازخون وآب دیده

چون **توز** کمانست ومن کمانم (ح-قا) و
بمعنی اخیر «توزه» نیز گویند
توزیدن - tûzîdan = توختن
توژی - tûžî = توشی (قا)
توس - tûs = گیاه «غان» (مع)
توسن - towsan = سرکش ورام
نشوند: مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده‌نی وسرکش‌نی و**توسن**. منوچهری
توسنی - towsanî = سرکشی و
عصیان: **توسنی** کردم ندانستم همی کز
کشیدن سخت‌تر گردد کمند. آغاجی (فر)
توش - tûš = تاب وتوانائی- تن
وبدن- توشه وزاد- زور و قدرت (او : tevîši)
توشکان - tûškân = آتشدان
گرمابه وتون‌حمام (قا)
توشه - tûša = قوت لایموت -
طعامی‌که در سفر همراه برند(توش+ه)
توشی - tûšî وتوژی=ضیافتی
که در آن هرکس طعامی‌باخودآورد=
دانگی (قا)
توغ - tûq = چوب تاغ وآزاد
درخت- درخت‌تاقوت: گوئی‌همچون فلان
شدم نه‌همانا هرگز چون عودکی‌تواند
شد**توغ**؟منجیک(فر)- علم‌ودرفش‌بزرگی
که در ایام عزاداری حرکت میدهند
-مطلق‌علم (مع- ترك)
توف - tûf = فریاد وغلغله (قا)
توفان = درحال شور وغوغا-فریاد
کننده وغرنده (مع)
توفیدن-tûfîdan = بهم‌خوردن،
بتوفیدشهر و برآمد خروش توگفتی
همی‌کر شد از نعره‌گوش. فردوسی-جوش
وخروش و فریادکردن: عجب نیست از
سوزمن‌گر بباغ **بتوفد** درخت وبسوزد
گیاغ. بهرامی سرخسی (فر)- غریدن و
عربده‌کردن- جنبش‌کردن (مع)
توك - tûk = یکدسته‌موی‌پیشانی-
کاکل‌اسب-یکدسته مووپشم(ترك)-چشم(مع)
تول - tûl = رم و وحشت (رك :
تولیدن)
توله - tûla = گل‌خبازی (قا)-
بچهٔ سگ‌و گرگ‌وشغال-سگ‌شکاری(توره)
تولیدن - tûlîdan = توریدن
بمعنی‌اول-اجتناب‌کردن- پرخاش‌کردن،
ز**تولیدنش** شیر میشد شکوه. دقیقی- رم
کردن- بیکسو رفتن ودور شدن- نفرت
داشتن (مع)
تومان - tûmân = عدد ده‌هزار
(ترك- مغ)
تونی - tunî = راهزن و دزد
-آواره‌وخانه‌بدوش- تونتاب‌حمام: رفت‌در
حمام بس رنجور جان کون دریده
همچو دلق**تونیان**. مولوی
توه - tuh-tôh = لای - ته-
پرده (په: tôk)
تویدن - tavîdan = تاویدن
تویل - tavîl = اصلع و بیمو :
پشت خول و سر **تویل** و روی برکردار
نیل ساق چون سوهان ودندان‌برمثال
استره. غواص (فر)
ته - tah = تك‌وطاق«مقابل‌جفت»
-درخت «تاقوت»-لاوتای (مع)
تهك - tehek-to = تهی وخالی-
عریان و برهنه : ای زهر مردمی تهی و

تهك مردمان نزدتو چرا باید؟ (په، tukîk-ti.

تهم - tahm = قوی و نیرومند و شجاع : کرابخت و شمشیر و دینار باشد وبالا وتن **تهم** پشت کیانی . دقیقی (فر) (په: tahm)

تی - ti مخفف«تهی»=خالی(قا)

تیب - tîb =سرگشته ومدهوش ، درترکیب «تیب وشیب» بکار میرود (قا)

تیبا - teybâ = عشوه وفریب - شوخی وریشخند: هین بجه زین مادر و **تیبای** او سیلی بابابه از حلوای او. مولوی- وقت‌گذرانی بیهوده- دفع و رد سخن‌کسی (مع) ص: تیباش

تیتال - tîtâl = چاپلوسی و فریب- (ك: تیتال=استهزا و مسخره)

تیتو - tîtû، طیطو=مرغ آبی: پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه‌وبچه بدان **تیتو** سپرد. رودکی (فر)

تی‌تی - tîti =کلمه‌ایکه‌مرغ را بدان طلبند (قس: تیتو) - تکه تکه و ریز ریز : فخررازی علم را **تی‌تی** کند پیش مرغان‌ریزد و**تی‌تی** کند. مولوی

تیج- tîj، تیژ، تژ وتز= برگ نو برآمده از درخت (قا)

تیخ - tîx =مبدل «تیغ»=هرچیز که سر آن تیز باشد (مع)

تیر - tîr =فرشتۀموکل روزتیر - ماه چهارم ازهرسال‌شمسی - نام روز سیزدهم از هرماه شمسی - فصل پائیز و خزان- ستارۀ عطارد (په : tištar) - حصه ونصیب: **تیراو** باد عز ونعمت و ناز تابتابد برآسمان‌بر **تیر**(فر)-مخفف تیره=تاریك (قا)

تیر - tayor =مخفف «تیور»

تیراژی - tîrâžî =تیراژه = قوس قزح- (فر-قا)

تیرافکندن - t.afkandan = تیرانداختن = دعای بدکردن.- طعنه زدن (قا)

تیربند - tîrband =کمری‌که از چند رشته پشم شتر برتافته ساخته باشند و آنرا سابقاً شاطران در بالای قنطوره برکمر می‌بستند (مع)

تیرست - tîrast =عدد سیصد: برآورده یکسر زسنگ رخام درازی وپهنای**تیرست**‌گام. فردوسی(تری+ست)

تیرك - tîrak =حبابهای‌دیگ جوشان‌که بسبب‌پخته‌شدن‌گوشت‌یادرمیان روغن جوشان بهم میرسد- بخاری‌که از پاره شدن حباب‌دیگ‌شله وحلیم ومانند آن می‌جهد (قا)- جهش خون از رگ یا آب از سوراخی (مع)

تیرکش- tîrkaš =ترکش=تیردان

تیرگان - tîrgân = جشنی‌که در روز تیر (سیزدهم از تیرماه) برپا میشده (مع)

تیرم- tîram =بانوی‌بزرگ(ترك)

تیره‌دست - tîradast = آنکه اعمال بد از اوسرزند -کنایه ازعالم و دنیا (مع)

تیره‌گل - t.gel = آب وشراب دردآلود (قا)

تیریز - tîrîz وتریز = تریج

وشاخ جامه (چاپوق)- بال وپر مرغان،
ساخته پایکها را زلکاموزگکی وزدو
تیریز سترده قلم وکرده‌سیاه.منوچهری
تیریه - tîrîya = بستوو کوزه:
کرد ازبهرماست**تیریه**خواست زآنکه
درویش بود عاریه خواست. شهید(فر)
تیزك - tîzak = تره‌تیزك (قا)
تیزگونه - tîzgûna = سودائی
وتندخو (ح-قا)
تیزمغز - tizmaqz = کسیکه
زود از جا درمیرود (قا)
تیزنا - tîznâ = تیزی لبهٔشمشیر
وتیغ (قا)
تیزویر - tîzvîr = تیزهوش و
پرحافظه (قا)
تیزی - tîzî = زنجبیل- یکی‌از
آهنگهای موسیقی‌قدیم.
تیزی‌باخرز-t.bâxarz = پرده‌ای
از موسیقی قدیم (مع)
تیزی‌راست - t.râst = نغمه‌ای
از موسیقی قدیم (قا)
تیژ - tîž = تز وتیج
تیغ - tîq = شمشیر وکارد-فروغ
وروشنی‌آفتاب وماه وآتش وامثال آن:
نرم‌نرمك‌زپس‌پرده‌بچاکرنگرید گفتی
ازمیغ‌همی**تیغ**زندزهره وماه.کسائی (فر)
تیغ‌زن - tîqzan = نام روز
سیزدهم از ماههای ملکی (قا)
تیف‌گنج - tîfganj = تیفاگنج
- نام نوائی از موسیقی قدیم (قا)
تیم - tîm = کاروانسرای‌بزرگ،
از شمارتو... طرفه بهراست‌هنوز وز
شمار دگران چون در **تیم** دو دراست.
لبیبی (فر)- غم- تعهد وغمخواری: من
ز**تیم**توبه‌تیمارگرفتار شدم تو به‌تیمار
مهل بازبه**تیم**آر مرا (فر)
تیمار - tîmâr = غمخواری و
پرستاری- ناراحتی‌خیال: من زتیم توبه
تیمارگرفتار شدم (فر) (تیم+ار)
تیو - tîv = طاقت وتاب:بدیشان
نبدزآتش مهر **تیو** بیك ره برآمد
زهر دوغریو. عنصری (فر- تیو=تاو)
تیور - tayûr = تیر = مرغی
است شبیه بطاوس ماده= شفنین (مع)

ج

جا - jâ = علامت استفهام بمعنی
کجا؟: ای نموده ترش‌رو ازجا بد این
شوخی ترا؟ عسجدی (فر)
جابلوس-jâblûs = چاپلوس و
متملق:مکن خویشتن خشمگین‌جای‌لوس
که بسته‌بودجا**بلوس**درفسوس!عنصری(لغ)
جابلیق - jâblîq = کسیکه
خواب تعبیر میکند: یکشبی در خواب
دیدم آن پری کرده تعبیرش مرا یك
جابلیق.ابوالمعالی(لغ) (قس: جاتلیق)
جاتاغ - jâtâq = جاتاق =
تخته‌ای گرد سوراخدار که برسرستون
خیمه‌گذارند:ای‌خیمه تو برز بهشت‌برین
بقدر **جاتاغ** خیمه تو سزد از سپهر
بدر. سوزنی (ترك)
جاثلیق - jâsalîq = معرب
katholicos یونانی بمعنی پیشوا و

رئیس اسقفان و کاتولیك از این کلمه گرفته شده وامروزه به پیروان پاپ اطلاق میشود ؛ چهل **جاثلیق** از بزرگان بکشت بیامد صلیبی گرفته بمشت. فردوسی

جاخسوك - jâxsûk = جاخشوك = داس (فر)

جاخشوك - jâxšûk = جاخسوك وجاغسوك = داس کوچك: ای خواجه گر بزرگی واشغال نی ترا   برگیر **جاخشوك** و برو میدرو حشیش . دقیقی (فر)

جادوانه - jâdovâna = جادو منش: آن چشم **جادوانه** عابدفریب بین کش کاروان سحر بدنباله میرود . حافظ

جادوخیز - jâdûxîz = جادو زن- جادوگر (مع)

جار - jâr = زار = پسوند مکان: گرنجار = برنجزار

جارگون - jârgûn = چارگون = گل درخت جوزبویا (مع)

جاسپردن - jâsepordan = مردن : آنروز که آدم صفی **جا سپرد** میرات بوارثان یکایك شمرد. واله (لغ)

جاست - jâst = جائیکه انگور را درآن لگدزنند تاشیرهٔ آن برآید(قا)

جاش - jâš = غلهٔ پاك کرده-انبار غلهٔ پاك کرده (مع)

جاشدان - j.dân = صندوق نان: در زمی برچیدمی تا **جاشدان**   خوردمی هرج اندر وبودی زنان . اسدی (فر) - انبار غله (مع)

جاغر - jâqar ، زاغرو زاغر = چینه دان مرغ،دایم ازچینه های انامش پر شود مرغ آزرا **جاغر**. شمس فخری (لغ)

جاغسوك - jâqsûk = جاخشوك

جافجاف - jâfjâf وجفجاف = زن بدکار- فاحشه: زدانا شنیدم که پیمان شکن   زن **جافجاف** است آسان فکن. بوشکور (فر)

جاکشو - jâkšû = چاکشو

جال - jâl = دام وتله: ای زانمامت گرفته طالب آمال مال   برره خصمت نهاده صاحب آجال **جال** . عبدالواسع جبلی (سن: jâla)

جاله - jâla وزاله = قطعاتی از چوب وتخته که بمشك های پرباد بندند و در آب اندازند وبوسیلهٔ آن عبور کنند: جز **جالهٔ** فضل ای برادر   از بحر جهالت گذر نیست. ذبولی (لغ)

جام جم - jâmejam = جام کیخسرو: آئینه سکندر **جام جم** است بنگر   تا برتو عرضه دارد احوال ملك دارا. حافظ

جام جهان بین - j.jahânbîn = جام جم: پیرمیخانه سحر **جام جهان بینم** داد   واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم. حافظ

جام کیخسرو - j.keyxosrow = جام گیتی نما = جامی بوده است که کیخسرو در آن نظر میکرده وازاوضاع پنهان خبر میداده: همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم   یکی چون **جام کیخسرو** یکی چون سدّ اسکندر. معزی - جام کیخسرو تا قرن ششم معروف بوده و سپس بمناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او باسلیمان جام مزبوررا بجمشید

نسبت داده‌اند و **جام‌جم و جام‌جمشید** گفته‌اند- ودر اشعار عرفا همه‌جا مقصود از جام‌جم وجام کیخسرو وامثال آن قلب روشن وصفای ضمیر است

جامگاه - jâmgâh = نقل‌دان -طاقچه: بساط باغ بزم میکشان بود درختان **جامگاه** و نقل‌دان بود. اشرف (لغ)-جای شمسهٔ ایوان: رفعت طاق درش نوشیروان را سرکشان **جام‌گاه** قبه‌اش خورشید تابانرا ضیاء. شفیع (لغ)

جامگی - jâmagî = وظیفه و راتبه- آنچه بمستخدم ونوکر بجهت جامه بها دهند-کنایه از خوراك: گیرم ندهی **جامگی** وپارگیم آخر بدهی سیم غلا بارگیم. سوزنی-کنایه از خوراك- فتیلهٔ تفنگ. دردی پیاله (مع)

جام گیتی نما - j.gîtînamâ = جام‌جم: گنج درآستین وکیسه تهی **جام گیتی‌نما** وخاك رهیم. حافظ

جامه - jâma = کوزهٔ شراب: که چون ز **جامه** بجام اندرون فرو ریزی بوهم روزه بدو بشکند دلا بدال. منجیك(فر)

جامهٔ تلخ - jâmayetalx = جامهٔ نیلگون که درماتم پوشند: گر ندارد ماتم ایمان دل این مردگان از چه دارد **جامهٔ** خود کعبهٔ اسلام **تلخ**. صائب(لغ)

جامهٔ خورشید - j.xoršîd = زمین - غبار وابرو آن چه روی آفتاب را بپوشاند: ابر بباغ آمده بازی‌کنان **جامهٔ خورشید** نمازی‌کنان. نظامی

جامهٔ غوك - j.qûk = جل وزغ(قا)

جامهٔ فاخته - j.fâxta = کنایه از لباس ماتم: **جامهٔ فاخته** را کبك بدوش اندازد گر به‌بیند روش سرو خرامان ترا. صائب (لغ)

جان - jân = سلاح جنگ: بارگیر **جان** جاندارانش بدهنگام گشت کرهٔ گردون که گاهی رام و گاهی توسن است. (نظ) -(ازریشه jan اوستائی)-عزیز وگرامی: گوش من از گفت غیر او کراست او مرا از جان شیرین **جان**تر است مولوی

جاناور - jânâvar = جانور زنده: هرشب که نو برآیند از گردون این اختران شوخ نه **جاناور**. مسعود سعد (لغ)

جان آهنگ - jânâhang = حال اختصار: جوانمردان که دل در جنگ بستند بجان ودل ز **جان آهنگ** رستند. نظامی (لغ)

جان‌جان - jânejân = کنایه از ذات حق تعالی: من **زجان جان** شکایت میکنم من نیم شاکی، حکایت میکنم. مولوی-کنایه از حضرت رسول (ص): قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن **جان‌جان**. مولوی(لغ)

جاندار - jândâr = سلاح‌دار- محافظ ونگهبان: آن یار چو یافت منصب **جانداری** یك لحظه نمی‌شکیبد از دلداری. فخرالدین خطاط هروی- رزق و روزی: بزروزور توان یافت اندکی **جاندار** چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد وزور؟ -سوزنی (لغ)

جاندارو - j.dârû = تریاق و نوش‌دارو- تریاك و افیون (مع)

جاندانه - j.dâna = قسمتی از جلو سر است که در کودکی نرم وجهنده میباشد (قا)

جان‌فزا(ی)- j.fazâ(y) = نام روز بیست وسوم ازماههای ملکی (قا)

جاور - jâvar = حال (په : jâvar = دفعه وزمان)

جاورد - jâvard = خاری‌سفید رنگ که بعربی «ثغام» گویند (قا)- ص: جاوزد (لغ)

جاورس- jâvars = معرب گاورس

جاورسیه - jâvarsiya = گاورسی = تب‌عرق‌گزی (مع)

جاوشیر - jâvšîr = گاوشیر

جباگفتن - jabâgoftan وجبا کردن = تعارف کردن‌وپیالهٔ قهوه‌یاشراب خود را از راه دوستی بدیگران دادن: زشش جهت همه اشیاء جبا **جبا گویند** چه حکمت است بجا هیچ مرحبا بتو نیست؛ ملاشاه (لغ)

جبرآهنگ - jabrâhang و جبرهنگ = جبلاهنگ

جبغوت - jabqût = جبغت = هرچیز آکنده از پشم وپنبه وامثال‌آن: غم عیال نبود وغم‌تبار نبود دلم‌برامش آکنده بود چون **جبغوت** طیان (فر)- پشم وپنبه که در تشك و امثال آن کنند: رویش اندر میان‌ریش توگفتی پنهان گشته است زیر **جبغت**‌کفتار. نجمی(فر) - این کلمه بصورتهای جغبوب، جغبوت، جبغوت، جغبت، چبغت،جغبت نیز ضبط‌شده

جبلاهنگ - jablâhang و **جبلهنگ** - جبرآهنگ = تخم‌خاری زرد که بزرد خار موسوم است و معرب آن جبلهنج است (قا)

جبلك - jablak = محکم وقایم شده بچیزی: پادشاها بعدل وبخشش تو گشته دیوار دولتت **جبلك**. منجیك(نط)

جبهت - jabhat = پیشانی: دست برسرزد وبربرزد وبر**جبهت** گفت بسیاری لاحول ولاقوت. منوچهری (عر)

جبه‌خانه - jobbaxâna = جباخانه = اسلحه‌خانه-قورخانه: «برسر آن کوه که نزدیك است بدیه سرخت قلعه بنانهاد و **جبه‌خانه** گردانید و آن الی یومنا هذا باقیست». تاریخ‌قم (لغ)

جبیره - jabîra = چبیره

جته - jatta = حرامی-دزد: همه خیل جنتای خوانش طفیل برآهنگ **جته** برآراست خیل . هاتف (لغ)

جخج - jaxj = نام جانوری‌است که خود را سرنگون از دندان‌بیاویزد وگویند که سرگین خود را میخورد : ز جغد وبوم بصدبار شوم‌تر صدبار ولی بطمعه وپیمانه **جخج** وکون‌همای. سوزنی (لغ)- جخش(قا)

جخش - jaxš، جخج = علّتی که مانند بادنجان از گلو وگردن مردم برآید ودرد نکند: آن‌**جخش**‌زگردنش درآویخته‌گوئی خیکیست پر از باده درو ریخته ازماز. رودکی- ص:خجش

جدامیشی - jadâmîšî = جادو گری بوسیلهٔ سنگ **جده** برای آوردن باران وطوفان. جامع‌التواریخ(رك:جده)

جدکاره - jadkâra، جدگاره و
جکاره=راه وروشهای مختلف : زرائی
نگر کار گردد تمام **زجد کاره** گردد
سراسر تباه (ح-فر) - جهانیانرا دیدم
بسی زهر مذهب بسی بدیدم از گونه
گونه **جدگاره**. شهید (لغ)

جدو - jedow = بیماری درپای
اسب: داده است مرا شاه ستوری **جدو**
ولنگ اسبی و جرد و پیر کجا زنگ
زند زنگ؛ (لغ)

جدوار - jadvâr = زدوار =
گیاه‌زرنباد-گونه‌ای‌ازتاج‌الملوك‌زرد(مع)

جده - jada - یده = سنگی‌که
بوسیلهٔ آن جادوگری‌میکردند تاباران
و برف بارد و این عمل را **جدامیشی**
میگفتند (ترك-لغ)

جر - jar = شکاف زمین-خندق‌کم
عرض- بن‌کوه: ای برادر چشم من‌زینها
وز این عالم همه لشکری انبوه بیند
در رهی پرجوی **وجر**. ناصرخسرو

جر- jor = زین‌اسب(قا-قس:جل)

جراسك - jarâsak = جرواسك

جرانه- jarrâna=جنتیانا(مع)

جرب - jorab - درّاج (قا)

جربناك - jarabnâk = مبتلا
بمرض جرب= گرگین (مع)

جرخست - jarxast=چرخشت

جرد - jarad = زخمدارومجروح:
وحشی وسست وبدلگام وچموش **جرد**
وکند ولنگ ونابینا.ظفرهمدانی(ح-قا)

جرد - jard = تخت و اورنگ:
ززر پخته یکی **جرد** ساختند ورا چو
کوه آتش‌وگوهربراو بجای شرر. فرخی
(جها)- پرنده‌ای‌کبودرنگ‌که دائماً در
کنار آب نشیند: بسکه اسب دشمنت از
چشم‌ریزد برکنار برکنار آب دارد
جای دائم همچو **جرد**. قاآنی

جرده - jorda = اسبی‌که پدرش
عربی ومادرش غیرعربی باشد (نور) -
اسب خصی - برهنگی (مع-عر)

جرده - jarda = اسب «زرده»

جرز - jarz = چرز=هوبره(قا)

جرشفت - jaršaft = شعریکه
درهجو ومذمت‌کسی‌گویند: چون بترسی
زبلا و آکفت شعر باید که نگوئی
جرشفت. عنصری (نظ)

جرغتو - jarqâtû =چرغتو=
جرعه ریزکه عبارتست از جام یاظرفی
ناوچه‌دارکه بوسیلهٔ آن دوا و مایعات
ریزند (شی: جرغتون)

جرغند-jarqand = جگرآگند(قا)

جرغول - jarqûl ، چرغول=
گیاه زبان‌بره (قا)

جرغون - jarqûn وچرغون=
جرغول (مع)

جرك - jork، جلکه=دشت و
صحرا (قا)

جرگ - jarg مخفف«جرگه»=
حلقهٔ‌مجلس، زمره‌وگروه: قابل اهل دل
ولایق الفت نبود **جرگ** و برگی‌که
درو شور محبت نبود . میرنجات (نظ)

جرموز - jarmûz = گیاه‌موسوم
به «پیازی»که جزء دستهٔ چغندر است و
در ریشه مواد غذائی‌اندوخته‌میکند(مع)

جرنده - jeranda ، جرنده و
جرندو = استخوان نرم- غضروف (قا)

جرواسك - jarvâsak ،جراسك
= جیرجیرك ، جانوری شبیه بملخ که
تابستان درمزارع صدا کنند = چرخه
ریسك (قا)

جروند - jarvand، جلوند =
چراغ (مع)

جره - jarra = خمچه و سبوی
بزرگ (قا)

جره - jorra = نرینهٔ هر حیوان
بخصوص باز- بازسفید: درآمد شه ازمهر
آن نوشناز بدان **جرهٔ** کبك چون **جرهٔ**
باز. نظامی-شجاع وچابك: دربزم خوبتر
زتذرو ملوّنی واندر مصاف **جرّهٔ** تراز
باز ازرقی. سیف اسفرنگ - سازی است
شبیه به **شترغو** ولی کوچکتر از آن :
بیا مطرب آن **جرهٔ** طفل وش جوطفلان
به برگیر وبنواز خوش . خسرو (نظ)

جریده - jarîda = دفتر ثبت نام
سپاهی که آنرا دفتر عرض نیز میگفته اند:
عرض با **جریده** بنزدیك شاه بیامد
بیاورد بی مر سپاه. فردوسی- شاخهٔ نخل-
شاخهٔ بی برگ- جماعتی ازسواران بدون
پیاده- تنها: **جریده**رو که گذرگاه عافیت
تنگ است بهوش باش که عمر عزیز
بی بدل است. حافظ (عر)

جز - jazz = سرزمین بین النهرین:
چو ماهمرگانی بپوشیم خز بنخچیر باید
شدن سوی **جز**. فردوسی(رك:فهرست ولف)

جزد - jazd = جرواسك (لغ)

جزدره - jazdara وجزدر =
دنبهٔ برشته شده (قا)- ص: چزدره

جزك - jazak = علتی در مرغان
که از بیخ پرتا استخوان سوراخ شود(قا)

جستار- jostâr = مبحث: «جستار
اول در دور کردن چیزی از آفریدگار».
کشف المحجوب سجستانی (ح-قا)

جسك - jask = رنج و محنت :
مرگ و**جسك** ای اهل انکار و نفاق عاقبت
خواهد بدن این اتفاق . مولوی - (په:
yask = ناخوشی)

جش - jaš = مهره ای برنگ
فیروزه که از آن نگین انگشتر می کنند
وبجهت دفع چشم زخم باطفال آویزند:
جش اگرچه برنگ فیروزه است فرّ
فیروزه نیست اندر **جش**. سوزنی (نظ)

جشان - jašân = چشان = چوب
گز که بدان زمین وپارچه پیمایند (قا)

جشن - jašan = سوزش وحرارت
. تب : چو دید اندر او شهریار زمن
برافتاد ازبیم بروی **جشن**. سهیلی (فر)

جشن بزرگ - jašnebozorg
= «نوروز بزرگ» و آن روز ششم از
فروردین ماه قدیم بود (قا)

جشن ساز - jašnsâz = نام روز
اول ازسالهای ملکی (قا)

جشه - jošša = آستین پیراهن
وقبا: چون **جشّه** فشانی ای پسر درکویم
خاك قدمت چو مشك در دیده زنم .
رودکی (فر)

جشیره - jašîra و جشیر =
جولاهه (مع)- ص: جوشیره وجوشیر

جعد- ja'd = پیچش گیسو- مجعّدو

پیچیده: ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید ز تاب **جعد** مشکینش چه خون افتاد در دلها. حافظ (عر)

جغ - joq مخفف «جوغ»

جغ - jaq = چوبی سیاه رنگ مانند آبنوس که درصنعت بکاررود (مع)

جغاره - jaqâra = بیخ جغش که اول سبزی خوردنی فصل بهار است: در مرغ همچو چرغ به‌چنگالان میکاود و **جغاره** نمی‌یابد. سوزنی (نظ) - ص: جغازه (لغ)

جغبوت-jaqbût وجغبت = مبدل جبنوت‌وجبنت: موی‌سر **جغبوت** و جامه‌ریمناك ازبرونسو باد سردوبیمناك. رودکی(فر) -چون یکی **جغبوت** پستان‌بنداوی شیر دوشی زو بروزی یك‌سبوی. طیان (فر) - ص: جنوت وجننت

جغرات - joqrât = ماست (ترك: سقرات)

جغش-jaqaš = نوعی‌سبزی‌بهاره (قا)

جفاله - jofâla = گروه مردم- دسته وجوقه: زمرغ وآهو رانم‌بجویبارو بدشت ازاین **جفاله** **جفاله** وزآن قطار قطار. عنصری (فر-عر)-ص: جغاله-چفاله

جفت - jaft مخفف «جفته‌وجفتا» = خمیدگی- سقف‌خانه- طاق وایوان: این **جفت** را کزا وشد قوس قزح ملون وآن طاق را کزاوشد صحن فلك معطر. خاقانی - چوب بندیکه که تاك برآن نهند (خ: چفت)

جفت‌ساز - joftsâz = نوعی‌از هنر سازندگی و صنعتی از صفات ساز ذوی‌الاوتار وآن سه‌نوع است: جفت‌ساز- راست‌ساز-یك ونیم‌ساز: درآوردنغمه‌بآن **جفت‌ساز**. نظامی (ح-قا)

جفته-jafta، جفتاوجفت = چفته

جفته - jofta = بدل و عوض: بفرمود تامطبخی‌درنهفت نهد **جفته** و آنراکند خاك‌خفت. نظامی- جفتك چار پایان - سربن و کفل- گره ریسمان (مع)

جفجاف - jafjâf = جاف‌جاف

جك - jak = چك = برات- شب پانزدهم شعبان (مع)

جگاره - jagâra = جدکاره: هرچندشده‌است خون‌جگرشان جستند در این ره **جگاره**. مولوی (نظ)

جگرآکند - jegarâkand و جگرآکند وجرغند = آگنج

جگرتفته - j.tafta = عاشق - مبتلا بمرض کوفت ودق (مع)

جگرخواره - j.xâra، جگر خوار = رنج کش وغمخوار: نیابی به از من **جگرخواره**‌ای **جگرخواره**‌ای نه شکر پاره‌ای. نظامی- نوعی جادوگر و ساحر (مع)

جگرخوردن - j.xordan = رنج کشیدن-غصه‌خوردن-صبرو تحمل کردن(مع)

جلاب - jollâb = معرب «گلاب» ودراشعار فارسی بمعنی مطلق شربت‌بکار رفته: بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب فرستادش زشر بتهای **جلّاب**. نظامی

جلازه - jelâza = نوائی از موسیقی قدیم (مع)

جلاهق - jalâheq = معرّب «گروهك» = کمان‌گروهه- مهره‌وگلوله

گلی که با کمانگروهه پرتاب میکردند (مع)

جلب - jalab، جلب = فریاد و غوغا (فر)

جلبك - jolbak = جل و زق (قا)- آلك (مع)

جلبو - jalbû = پونه و سبز یبی شبیه نعناع: فندق وخشخاش برقص آمده نعنع و **جلبو** به‌لب جویبار. مولوی (نظ)

جلبوب - jalbûb = پیچك و عشقه (قا)

جلبهنگ - jalbehang = جبلاهنگ وجبرآهنگ (قا)

جلبیز- jelbîz = جلویز وجلیز - کمند- مفسد وغماز (قا)

جلجلان - joljolân = گشنیز یا دانهٔ آن (جها)

جلغوزه - jalqûza = چلغوزه

جلنگ - jeleng = نوعی از پارچهٔ ابریشمی بوده: دربر آن **جلنگ** زربفته ای بسا دل که شد بهم رفته. اوحدی (نظ) - بنهٔ خربزه وهندوانه وامثال آن (= جلونگ و چلونك)

جلو - jalû = مردم شوخ وشنگ- سیخ کباب (قا)

جلوزه- jalûza مخفف «جلغوز» = چلغوزه (مع)

جلوند - jalvand = جروند = چراغ (مع)

جلونك - jalûnak و چلونك = «جلنگ» بمعنی دوم

جلویز - jalvîz = جلبیز و جلیز = کمند- مفسد- وغماز: روا نبود بزندان وبند بسته تنم اگر نه زلفك مشکین او بدی **جلویز**. طاهرفضل (فر) - برگزیده ومنتخب (مع)

جله- jolla = نوعی کمانگروهه: کنم من هرّه را جلوه نکوهم شلّه را زیرا که هرّه درخورجلوه است وشلّه درخور **جلّه**. عسجدی (فر)- نوعی قارچ: چوکودك سر فرود آرد بحجره برسر حمدان چنان گردد که پندارم سماروغ است یا جلّه. عسجدی (فر)- ظرف مایعات مانند خم وکدوی شراب- کدوی بزرگ از تمر وخرما (مع-عر)

جلیز- jelîz = جلویز (قا)

جم - jam = جمشید پادشاه بزرگ داستانی ایران که در آثار بعد از اسلام گاهی باسلیمان مشتبه شده: دلی که غیب نمایست وجام **جم** دارد زخاتمی که از اوگم شود چه غم دارد؟ حافظ (ح-قا)

جماش - jammâš = ماخوذ از عربی بمعنی: دلفریب وفسونکار- مست (مع)

جمام - jamâm = انسان باچار پائی که عادت به زیاد راه رفتن نداشته باشد و زود خسته شود: بحرمحیط از زمین نزاد وعجب نیست کاین خوی از این مرکب **جمام** برآمد. خاقانی (نظ)

جمان- jomân = گیاه اکلیل دارو که برای کرم معده مفیداست (قا)- لوء لوء ومروارید (عر)

جماسپرم - jamesparam وجم اسفرم = نوعی ریحان پیچنده که دارای شکوفهٔ بسیار کوچك است وبتازی «ریحان

السلیمان» گویند (مع)

جمجم - jomjom = **چمچم** به‌معنی گیوه (مع)

جمدر - jamdar = قمه- (سن: jamdhar)

جمزیور - jamzîvar = اسبی که روی و شکم و هردو پای او سفید باشد: ابرش وخنگ و بور و **جمزیور** آتش وآب وباد وخاك شده. مسعود (نظ)

جمست - jamast، گمست = سنگی یاقوت‌نما وکم‌قیمت: دین من خسروی است همچو میم گوهر سرخ چون‌دهم به **جمست**؟ خسرو (فر)- ص: جمشت

جمشاك - jamšâk و جمشك = چمشاك = پای‌افزار و کفش (قا)

جمنده - jomanda = اسم فاعل از «جمیدن» = جنبنده = چهارپا (ترجمه تفسیر طبری ج۱ ص۱۶)- شپش (کشف الاسرار ج۱ ص۵۳۳-مع)

جمیدن - jomîdan = جمبیدن

جمیز - jamîz = نوعی انجیر که برگ آن شبیه برگ توت‌است (قا)

جن- jan = طرف‌وجانب: پر ندوش ازاین **جن** سواری گذشت که لرزبداز او سر بسر بوم ودشت. فردوسی- (هن. ب: yána = راه وطریق)

جناب - janâb = جناغ- شرط و گروی که دوکس باهم‌بندند: راست‌گفتی عتاب او با من هست از بهر بردن **جناب**. فرخی (فر)

جنابه - jonâba = دوکودك توامان: قصّه چکنم که در ره‌عشق با محنت وغم **جنابه** زادیم. سنائی

جناغ - jonâq = تسمهٔ رکاب - دامنهٔ زین اسب‌وروپوش‌آن: پلنگ‌کبر کند سال وماه بردد ودام از آن قبل که **جناغت** بود زچرم‌پلنگ. امیرمعزی (نظ)

جنبل - janbal = کاسهٔ چوبین- هرچیز بی‌مصرف: آنکه که‌سر ببالش‌گورم نهند باز از من چه بالشی‌که بماند چه **جنبلی**؟ سعدی

جندر- jandar = لباس‌وپوشیدنی (قا)(سن: yantara = آلت)

جندرخانه - j.xâna = اطاقی که در آن اسباب پوشیدنی و غیرپوشیدنی گذارند (مع)

جندره- jandara = چوب گنده‌ای که بدان‌لباس‌کوبند = رخت‌مال- ناصاف وپرچین وچروك- مردم ناتراشیده-جامه ژنده وپاره (جندر + ه)

جنگ - jong و چنگ- شتری که هنوز زیر بارنیامده- (به: جنگ = گاو جوان)-کشتی بزرگ- سفینهٔ‌غزل- (سن: jung = کشتی)- نوعی‌قمار (مع)

جنگار- jangâr = خرچنگ(قا)

جنگال - jangâl = نشانه‌گاه‌تیر مانند سوراخی: چو دیلمان زره‌پوش‌شاه ترکانش به‌تیر و زوبین بربیل ساخته **جنگال**. (لغ)- رك: خنگال

جنگلاهی- janglâhî وجنگلایی = چنگلاهی = زغن (قا)

جو - jû مخفف «جوغ»

جوارش - javâreš = معرّب «گوارش» = ترکیبی‌که بجهت هضم غذا

خورند- معجونی مفرّح ومقوی و محلل
ریاح ومصلح اغذیه- نوعی حلوا (مع)

جواز - jovâz وجوازه= هاون
بزرگ، ای بکوپال گران کوفته پیلان‌را
پشت   چون کرنجی که فرو کوفته باشد
به**جواز**. فرخی (فر)- چوبی که ستوران
را بدان رانند (= گواز وگوازه)

جوجم- jûjam =شاخی ازدرخت
که گل ومیوه دهد : رسته است بهار از
بهار عدلت   چون شاخ فزونی زشاخ
جوجم. ابوالفرج (تع-قا)

جوجو- jowjow =جو بجو = پاره
پاره وریز ریز: کشم هر لحظه جوری نو نو
از تو   بیك جو بر توای من **جوجواز**
تو. نظامی

جوخ- jûx وخوخه=جوق،جوقه

جودان - jowdân و جودانه=
ژاغر وحوصلهٔ مرغ: بسا پرنده راکاندر
دوادو   ززخم‌تیر **جودان** گشته‌جوجو (لغ)

جودانه- jowdâna = نوعی از
کافور بسیار خوشبو- سیاهی میان دندان
چارپا-جنسی‌ازانارکه دانه خشك‌وبی‌آب
باشد- چینه‌دان مرغ (=جودان) (قا)

جودر- jowdar =جوذر= گیاهی
خودرو که در مزارع گندم و جو روید و
دانه‌ای کوچك وباریك دارد و **بجاودار**
معروف است-گاو: نه‌نافه ببارد همه آهوئی
نه‌عنبر فشاند همه **جوذری**. منوچهری
(ح - قا)

جوربور - jûrbûr = مبدل
«چورپور» = قرقاول وتذرو (مع)

جوزغه - jowzaqa ،جوزقه‌معرب
گوزغه = غوزه بازنشدهٔ پنبه (قا)

جوزن - jowzan = افسونگری
که جو بیاندازد وافسون‌کند=ساحر و
جادوگر: زهندوستان‌آمده‌**جوزنی**   بهر
جو که زد سوخته خرمنی. نظامی (نظ)-
آفتی‌که درگندم وجو افتد (جو + «زن»
= زنندهٔ)

جوزك - jûzak و جوزه =
جوجه (مع)

جوزه- jowza =واحدوزن‌معادل
نه‌درخمی‌و نزد بعضی مساوی‌چهارمثقال-
جوزهٔ‌ملکیه = معادل شش درخمی
جوزهٔ‌نبطیه = معادل یك بندقه و
بقولی یك‌مثقال (مع)

جوسنگ - jowsang = مقدار
وهمچنین «جو» درکوچکی‌ووزن: بمقیاسی
بسنجم راز موبد   که **جوسنگش** بود
قسطای لوقا. خاقانی

جوسه‌وجوسق- jowsa-jowsaq
= معرب «کوشك»

جوش- jûš معرب «گوش» = فرشته
ونام روز ۱۴ ازهرماه شمسی: می‌خورکت
بادنوش برسمن وبیلکوش   روز رش و
رام و **جوش**‌روزخوروماه‌وباد منوچهری
(ح-قا) - غصه و اندوه و بهم برآمدن-
اشتمال : کرّ اصلی‌کش نبود آغازگوش
لال باشدکی‌کند درنطق **جوش**؛ مولوی

جوشاك - jûšâk = جوشیدن و
جوشش «مایعات» (مع)

جوش‌بره- jušbara = آش‌لخشك
که ازخمیر وحبوبات پزند ودرآن‌کشك
یا ماست ریزند (قا)

جوشك - jowšak = کوزهٔ لوله دارکه بعربی «بلبله» گویند (قا)

جوشن - jowšan = زره (عر)

جوشیده‌مغز - jûšîdamaqz = خشمناك- تندذهن و هشیار (مع)

جوشیره - jowšîra = جوشیر = آشی‌که از جو نارس پزند (جو + شیر+ه)

جوغ- jûq وجغ = یوغ = چوبیکه در وقت زراعت برگردن‌گاو نهند(قا)

جوغر- jûqar = جغرات‌وماست: وان زر از تو بـاز خواهد آن‌که تا اکنون ازاو **جوغری** خوردی همی و طایفی ولیولنگ. غمناك (فر)

جوق - jûq، جوقه = جوخ‌وجوخه: دسته،گروه- بسیار وزیاد: **جوق** مرغان از برون‌گرد قفص خوش‌همی خوانند زآزادی قصص. مولوی (ترك)

جوگك - jûgak = جوجه: آهو باشیرکی تواندکوشید **جوگك** با باز کی تواند پرید؟ منوچهری (فر)

جول - jûl = غلیواج(طب:جول)

جولاه-jûlâh، جولا وجولاهك = بافنده - عنکبوت (مع) - این کلمه بصورت جولاهه، جولهه، جوله وجولق وجولقی نیز آمده

جولخ- jûlax = جولق وجوالق معرب «جوال» = بافتهٔ پشمی خشن‌که‌از آن خرجین سازند ومردم فقیر و قلندر پوشند : قصب من‌که بیست بیش ارزید بعد شش‌ماه‌استجارت‌تو **جولخی** شدکه شش نمی‌ارزد چشم بد دور از تجارت تو. کمال اسمعیل (نظ)

جولقی - jûlaqî و جولخی = بشمینه‌پوش وقلندر: **جولقی‌یی** ناگهان زانجاگذشت باسر بی‌مو چو پشت تاس و تشت. مولوی (قس: جولیك = جیب بر و بی‌سروپا «آ»)

جوله-jûlah مخفف جولاه‌وجولاهه

جوله - jûla = تیردان وترکش- خارپشت بزرگ :گرچه دارد زاعتراض جهول سینه پرتیر طعنه چون **جوله**. حکیم نزاری (لغ)-گیاه مرغ (jola)

جوله - jolaوjôla = گیاه‌مرغ: ای ساربان باقافله مگذر مروزین‌مرحله اشتر بخوابان زین **جوله** نزبهر من‌بهر خدا. مولوی (نظ)

جولهه- jûlaha مخفف«جولاهه» = جولاهك = جولاه:چون**جولهه**حرص‌در این‌خانهٔویران از آب دهن دام‌مگس چندتنیدم. مولوی(نظ)

جولیدن - jûlîdan = ژولیدن

جون- jovan = چوبی‌که درزیر غلطکها نصب‌کنند و برگردن‌گاو بندند وبربالای غلّه بگردانند تاکاه ازغله‌جدا شود (مع)- (اس:cûn)

جوهر - jowhar معرب«گوهر» = اصل و خلاصه هرچیز - آنچه قائم بذات باشد- هرسنگ‌گرانبها - اصیل و پاك‌نژاد- رشید وصاحب‌رشد (مع)

جوهری - jowharî = جواهر فروش- هرچیز جوهردار

جه - jeh = زن‌بدکاره (په: jeh)

جهان - jahân = صفت‌مشبهه از

فعل «جهیدن» = جهنده، ای شده مشغول
بکار جهان غرّه چرایی به جهان **جهان**؛
ناصرخسرو
جهان آرا(ی) - j.ârâ(y) = نام
ماه ششم ازماههای ملکی (مع)
جهان بین - jahânbîn =
کسیکه جهانرا می‌بیند وکنایه ازچشم
و فرزند : آنکه روشن‌بد **جهان بینش**
بدو میل در چشم جهان بینش کشید .
حافظ - روحی‌که در باطن آدمی نهفته
است (مع)
جهانتاب - j.tâb = نام ماه‌پنجم
ازماههای ملکی (قا)
جهانجو(ی)- j.jû(y) = پادشاه
بزرگ وسلطان جهانگشا (مع)
جهاندار - j.dâr = پادشاهیکه
مملکت‌را نیکواداره‌کند-مدبرامورجهان
جهبذ- jehbaz = معرّب گهبذ =
دانشمند بزرگ و بصورت **جهابذه** جمع
بسته‌اند-واسطه‌ودلالی‌که مودیان‌مالیات،
خود را توسط اومیپرداختند (مع)
جهش - jaheš = اسم‌مصدر از
«جهیدن» = جست‌وخیز-سرشت‌وطینت(مع)
جهمرز - jehmarz = مباشرت و
جماع بافاحشه (قا)
جهودانه - jahûdânâ = پارچهٔ
زردیکه‌یهودان برای‌مشخص‌بودن‌بر لباس
خودمیدوختند: فلك را**جهودانه** برکتف
ازرق یکی پارهٔ زردکتان نماید .
خاقانی- چرب روده و جگرآکند (مع)
جیبسین - jîbsîn = گچ (لات:
gypsum)

جیر - jîr = نازك- زیر = (گی:
جیر)- آهك زنده،گچ (عر)
جیش - jeyš = لشگروسپاه(عر)
جیلان - jîlân = نوعی سنجد:
نهاده‌زهر برنوش‌وخارهمبرگل چنانکه
باشد **جیلانش** ازبرعنّاب. بوطاهر (فر)

چ

چ - c = «چه» موصول، زبانم‌خود
چنین‌پرزخم‌ازآنست که **هرچ**اومیدهد
زخم زبان است . نظامی- «چه» ربط :
چنانچ = چنانچه
چابك‌ادا- câbokadâ = سازنده
ونوازنده، اگر لفظ و معنی نظیر هم‌اند
بچابك ادائی‌اسیر هم‌اند . ظهوری (لغ)
چابك‌سخن- c.soxan = سخنور:
به‌آن **چابك‌سخن**‌بادا بیاض شعرارزانی
که صد مضمون بهم ازیك خدنگ خامه
میدوزد (لغ)
چابوك - câbûk = چابك (په:
câpûk)
چاپاتی - câpâtî = نان‌فطیرکه
برروی تابه پزند (مع)
چاچله - câcala = کفش و پای
افزار چرمی : گرفتم که جائی رسیدی
زمال که زرین‌کنی صندل و **چاچله** .
عنصری (ح-قا-قس: پاچیله)
چادراحرام - câdareehrâm
= کنایه‌ازبرف: ازپشت‌کوه **چادراحرام**
برکشد برکتفابرچادر ترسابرافکند.
خاقانی (لغ)

چادرترسا- c.tarsâ=جامهٔ زرد وکبود، از پشت کوه چادر احرام بر کشد بر کتف ابر **چادر ترسا** بر افکند. خاقانی -کنایه از سپیدی صبح وشفق وروشنائی آفتاب، صبح که رهبان این کبود کلیسا برسر گیتی کشید **چادر ترسا**. وصال (لغ)

چادرلاجورد - c.lâjvard = کنایه از آسمان، چوروشن شد آن **چادر لاجورد** جهان شد بکردار یاقوت زرد. فردوسی

چار - câr = کورهٔ آجر وآهك پزی (قا)-چاره وعلاج، بلبل دستان سرا چاره همی جوید زمن چاره زان جوید که او را جست باید نیز **چار** (فر)- (به : câr=واسطه وکومك)- مخفف«چهار»

چارآخر - c.âxor=چهار آخر سنگین = چهارعنصر- چهار ستاره از بنات النعش که به «نعش» موسومند (قا)

چارآخشیج - c.âxšîj= چهار آخشیج=چهار عنصر

چارآیین - c.âyîn وچهار آیین = نوعی خیمهٔ چهار گوشه=شیروانی و چهار ارکان- خلفای اربعه- چهار مذهب اهل سنت (مع)

چارآیینه-c.âyîna وچهار آینه = نوعی ازلباس جنگ که ازچهار تخته آهن ساخته میشده، زبس میدان کین از حملهات شد تنگ براعدا نگنجد عکس در آئینه **چار آئینه** داران را. واله هروی (لغ)

چارابرو - c.abrû = کنایه از امردی که تازه بروت وی سبز شده باشد، عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد تا تو **چار ابرو** شدی چشمم زشوقت گشت چار. غنی (لغ)

چاراژدها - c.aždahâ وچهار اژدها = چار آخر= کنایه ازعناصر اربعه، آن آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند پیوسته در کشاکش این **چاراژدهاست**. ظهیر فاریابی (لغ)

چاراستاد - c.ostâd و چهار استاد= چهارعنصر (قا)

چار بالش- c.bâleš وچهار بالش =مسند اکابر وبزرگان که چهار بالش در اطراف آن میگذاشتند- **مطلق** مسند شاهان و اکابر- عناصر اربعه، سر آنگاه برچار بالش نهیم کزین گنبد **چار بالش** رهیم. نظامی

چار بند- c.band=کنایه ازعناصر اربعه : برون جست ازین گنبد **چار بند** فرس راند برهفت چرخ بلند. نظامی (لغ)

چاربندی - c.bandî=ریسمانی یا طنابی که طفل نوآموز را که میخواهد سوارکاری بیاموزد باآن به اسب می بندند، دو دری شد چوکوی طرّاران **چار بندی** چو بند عیاران. نظامی

چار بیخ- c.bîx،چهار بیخ=اصول اربعه-چهار آخشیج، درختی است شش پهلو و **چار بیخ** تنی چند را بسته برچار میخ. نظامی

چار پاره - c.pâra = یك جفت زنگ رقاصی، به **چار پارهٔ** زنگی به باد هرزهٔ دزد به بانگ زنگل نبّاش وگم نقاب. خاقانی

چارپیوند - c.peyvand وچهار پیوند = چهار طبع: سردی، گرمی، تری وخشکی: زخودبگذر که با این **چارپیوند** نشاید رست ازین هفت آهنین بند. نظامی

چارتا(ی) - c.tâ(y) = چارتار، بهمنعمان بهل آواز چنگ، رندان را ترانهٔ سبك از **چارتای** میکده بس. اوحدی (لغ)

چارتار - c.târ و چارتای = طنبور ورباب - کنایه از عناصر اربعه: طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز نشنود صوت مخالف هیچکس زین **چارتار**. سلمان ساوجی

چارتکبیر - c.takbîr و چهار تکبیر = ترك کلی کردن و تبری از ماسوای حق: من همان دم که وضو ساختم ازچشمهٔ عشق **چارتکبیر** زدم یکسره برهرچه که هست. حافظ - نماز یست که درمذهب اهل سنت چهار بار در آن تکبیر میگویند ومعنی اول نیز ازهمین معنی گرفته شده (مع)

چارجامه - c.jâma = جلی که به جای زین بر پشت اسب اندازند: سواری کی توان براسب عمری که باشد از عناصر **چارجامه**؛ اشرف (لغ)

چارجوهر - c.jowhar وچهار جوهر = عناصر اربعه - چهارستارهٔ بنات النعش (قا)

چارچار - cârcâr = جرّوبحث - سر وصدا وداد وفریاد: تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو ناید و نکند باتو **چارچار**. منوچهری - هرزه ویاوه: خواهم که کنم فکر رباعی چندی گو شاعر **چارچار** گویم گویند. قبول (لغ)

چارحد - c.had = چهارجهت: جهان را همه **چارحد** گشت و دید که بی چار حد ملك نتوان خرید. نظامی

چارحمال - c.hammâl = کنایه از چهار دیوارخانه که سقف بر آنها قرار گیرد: گرسه حمال کارگر داری **چار حمال** خانه برداری. نظامی (لغ)

چارخلیفه - c.xalîfa = چهار عنصر: وین خانهٔ هفت سقف کرده بر **چارخلیفه** وقف کرده. نظامی

چارخم - c.xam = نام فنی است در کشتی: نهد دست و یا چون به پشت و شکم نهد نام این شیوه را **چار خم**. اعجاز اصفهانی - کمانی که آنرا گوش تا گوش کشیده باشند: سرکش بیکدو ضرب نگیرد فروتنی تا زور ماندید کمان **چارخم** نشد. ملا طغرا (لغ)

چارخم - c.xom = چهارخم دکان رنگریزی که رنگهای مختلف را در آن ریزند: این سه گز خاك و پهنی توگزی **چارخم** در دکان رنگرزی. نظامی

چاردست - c.dast وچهاردست = چهارعنصر: این هفت قوارهٔ شش انگشت یکدیدهٔ **چاردست** و نه پشت. نظامی

چاردوال - c.davâl = چوب کوچکی که برسر آن سیخی نصب کنند و وزنجیری باچند حلقه وچهار تسمه بر آن نهند و **چاروا** بدان برانند (قا)

چاردیوار - c.dîvâr کنایه از جهان - جهات اربعه (قا)

چارسرشت - c.sarešt = چهار

طبع: نقش این هفت لوح **چار سرشت**
زابتدا جز یکی قلم ننبشت. نظامی

چارسو - c.sû = چهار پهلو =
کنایه از دنیا و جهات اربعه : در این
چارسو چند سازیم جای شکم چارسو
کرده چون چارپای. نظامی

چارشب-c.šab مخفف «چادرشب»:
نازکت **چارشب** اولیست که بالا افکن
چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار.
نظام‌قاری (لغ)

چارطاق - c.tâq وچهار طاق =
اطاقیکه برچهار ستون بنا کنند- خیمه
-مطبخ: فلك برزمین **چارطاق** افکنش
زمین برفلك پنج نوبت زنش . نظامی
-کنایه ازعناصر اربعه (قا)

چارفرس-c.faras = چارعنصر:
آنکه‌شود این‌گره‌گشاده کز **چارفرس**
شوی پیاده. نظامی

چارقب - c.qab = نوعی‌ازلباس
امراء : هرشاه بیت من‌که در این طرز
گفته‌ام شـاهان بگرد **چارقب** زر
نوشته‌اند. نظام‌قاری (لغ)

چارك - cârak = واسطه‌و کومك
- چاوش و نقیب قافله: سبکدم هردوتن
از جا بجستند چو **چارك** چوب در
بیچاره بستند. نزاری قهستانی (لغ)

چارکن - cârkan = چرکین-
شوخگین:هم ازینسان بمید خواهی رفت
شوخگن جبّه **چارکن** دستار؛ مسعودسعد

چارگامه- c.gâma = خوش‌رفتار
راهوار: ساقیا اسب **چارگامه** بران تا
رکاب سه‌گامه بستانیم. خاقانی

چارگاه - c.gâh = چراگاه: به
خشتی نقش صد اژدر نمودی مقام
چارگاه خر نمودی . فوقی در تعریف
نقاشی فرهاد (لغ)

چارگوشه - c.gûša = چهار
گوشه = کنایه ازتخت پادشاهان- تابوت

چارگوشی - c.gûšî و چهار
گوشی = سبوئی‌که دارای چهار دسته
باشد: **چارگوشی**وچهارگوشهٔ باغ گر
بدست‌آیدت فرو مگذار. شهید

چارگوهر - c.gowhar = چهار
عنصر: چو این **چارگوهر** بجای‌آمدند
زبهر سپنجی سرای آمدند. فردوسی

چارلنگر - c.langar = کشتی
بزرگ‌که **چارلنگر**داشته باشد: لنگر
شکوه باد کند دفع پس چرا در **چار**
لنگر است روان‌بادصرصرش. خاقانی

چارمادر - g.mâdar = کنایه از
چارعنصر: گل آبستن از باد مانندمریم
هزاران‌پسرزاده‌از**چارمادر**. ناصرخسرو

چارماه - c.mâh = کنایه‌ازچهار
نعل‌دست وپای‌اسب‌است: پرماه‌وپرستاره
شود هرزمان زمین زان‌چارشش‌ستاره
که در**چارماه** اوست. (لغ)

چارمخالف - c.moxâlef =
چارطبع : زدور هفت رونده طمع مدار
ثبات میـان **چار مخالف** مجوی عیش
لذیذ. سنایی

چارمسمار- c.mesmâr = دراین
بیت ظاهراً کنایه ازچارطبع است: جان
کندن تن به**چارمسمار** بررقص‌رحیل
هست دشوار. نظامی

چارموج-c.mowj چهارموج = طوفان
- گرداب: کسی کز شش جهت کرده کناره
فتد در **چار موج** از حسن پنجاب.
آرزو (لغ)

چارمیخ - c.mîx وچهارمیخ =
شخصیرا به‌پشت خوابانیده چهار دست و
پای او را به‌چهارمیخ بندند - کنایه از
عناصر چهارگانه: جان یوسف زاد را
کازاد کردهٔ همت است وارهان زین
چارمیخ هفت زندان وارهان. خاقانی

چارو - cârû = سارو و ساروج

چار وچدر - cârocadar =
تدبیر وچاره، او چاره بکار من چو در
کرد **چار وچدر** ازکسی نخواهم.
قریع‌الدهر (لغ)

چاش - câš = غلهٔ ازکاه جداشده:
بی‌سبب مر بحررا بشکافتند بی‌زراعت
چاش گندم یافتند. مولوی

چاشت‌دان- caštdân وچاشدان
= چاشکدان (مع)

چاشکدان - câšakdân =
صندوق و جائی‌که در آن نان‌گذارند،
سندوقچهٔ نان (قا)

چاشنی - câšnî = ابتدای زدن
چوب بر کوس و نقاره(قا)- خبر، احساس،
اطلاع: میزنی لاف ازبی‌معنی ولی تو
کجا آن **چاشنی** داری هنوز؟ عطار-مزه
وطعم: از دهان یار دارد **چاشنی** گفتار
من خوانهارا پی شق‌ازشیرینی‌مضمون
کنم. صائب.

چاشنی‌گیر-c.gîr = آشپزباشی:
بدست**چاشنیگیری** همچومهتاب فرستادش

زشربتهای جلاب. نظامی

چاك - câk = قبالهٔ خانه و ملك
(= چك)- اسم‌صوت‌صدای‌برخوردشمشیر
ونیزه و امثال آن - دریچه و روزن -
سفیدهٔ صبح (مع)

چاکاچاك - câkâcâk = صدای
برخورد اسلحه واشیاء فلزی بیکدیگر
- این لغت بصورت: چکاچاك، چکاچك،
چکچاك، چکچك، چاكچاك‌وچخاچخ‌نیز
ضبط شده- پاره وپرشکاف (مع)

چاکانیدن - câkânîdan =
چکانیدن (قا)

چاكچاك- câkcâk = چاکاچاك:
زبس **چاكچاك** تبرزین وخود روانها
همیداد تن را درود: فردوسی

چاکشو - câkšû ، چاکسو =
«تشمیزج» وآن‌دانه‌ایست سیاه وگرد و
لغزنده ببزرگی عدس‌که در داروهای
چشم بکار برند: چشم‌بی‌شرم توگرروزی
بیاشوبد زدرد نوك خارش **چاکشو**
بادای دریده چشم وکون. منجیك (فر)
- (قس:چا = چشم«ك» + «کش»ازکشیدن
+ «و» پسوندنسبت)-ص: خاکشووچاکشو

چاکوچ - câkûc ، چاکوش و
چکوچ = چکش: بردیده زد به **چاکوچ**
دشنام ومیخ‌چوب اهل جوین رازیمین
ویسار نعل. پوربهای جامی (لغ)- (او:
câkûš)

چال - câl = نوعی مرغابی: وگر
ببلخ زمانی شکار**چال** کند بیا کنده‌همه
وادیشرا ببط و **بچال**. عماره (فر)-ریش
سیاه وسفید - اسبیکه‌که رنگ موی‌آن

سرخ وسفید باشد- بچه‌شتر (ترك-مع) - انبار غله: ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو و دل بخنبه و زی **چال** (لغ)- آشیانهٔ مرغ: سیه مست مرغی درآمد **بچال** زرین بیضه بنهفت در زیر بال (لغ)

چالاك - câlâk = بلندومرتفع: بدو بریکی قلعه **چالاك** بود گذشته سرش بر زافلاك بود. اسدی- دزد- آدم کش: گفت کاین مردمان بی‌باکند همه همواره دزد و **چالاکند**. عنصری- مرد بزرگوار: ای میر نوازنده و بخشنده و **چالاك** ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاك. عنصری- فریبا وزیبا: روز وشب جان‌سوزی وآنگاه ازناپختگی روز چون نیلوفری. **چالاك** و شب چون زعفران. خاقانی

چالش - câleš = جنگ: **چالش** است این لوت خوردن‌نیست این تاتو برمالی بخوردن آستین. مولوی(ترك)- رفتار با ناز وتکبر- چولان: برآشفت زنگی زگفتار شاه **بچالش** درآمدچو دود سیاه. نظامی- مباشرت‌وجماع (سن: câla = حرکت)

چالشگر- câlešgar = خرامنده وباناز - مبارز و جنگجو: زگرزگران سنگ **چالشگران** شده ماهی وگاو را سرگران. نظامی-حریص‌بجماع (مع)

چالو - câlû = چاله (مع)

چالیش - câlîš وچالش = رفتار باتکبروناز: این نظر با آن‌نظر **چالیش** کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد. مثنوی‌مولوی (لغ-ترك)

چالیك - câlîk = بازی الك دلك: طفلی است سخن گفتن مردیست خمش کردن تو رستم چالا کی‌نه کودك **چالیکی**. مولوی

چام- câm = «چم» بمعنی‌پیچ وخم

چام‌چم = چم‌چم: برپیچ وخم: گفتا مرا چه چاره‌که آرام‌هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد **چام‌جام**. منجیك (فر)

چامه - câma = شعر- سرود و نغمه: یکی **چامه**‌گوی و یکی چنگ زن یکی‌پای‌کوب‌وشکن‌برشکن.فردوسی(فر)

چامه‌سرا(ی) - c.sarâ(y) = کسیکه شعریرا بآواز بخواند (مع)

چامه‌گو(ی)- c.gû(y) = شاعر- سرودساز- آوازه‌خوان (مع)

چامیدن- câmîdan وچمیدن = خرامیدن - ادرارکردن (مع)

چامین - câmin = سرگین حیوانات: بس کن که هرمرغ ای پسر کی خوش خورد انجیرتر شد طعمهٔ طوطی شکر و آن زاغرا **چامین**خر. مولوی- (آ: چامین)

چانه- câna = سخن منثورمقابل چامه: یك شبانروز اندرآن خانه گاه چامه سرود وگه **چانه** (فر)

چاو - câv = نوعی اسکناس که در زمان گیخاتوخان در ایران معمول گردید ورواج نیافت: روان شد چو زر موکب شیخ عهد رهی‌ناروا ماندمانند **چاو**. ابن یمین (لغ)- بانگ مرغ: مرغ

دیدی که بچه زو ببرند **چاو چاوان**
درست چونانست. رودکی- لابه و زاری،
ای عاشق مهجور زکام دل خود دور
مینال و همی **چاو** که معذوری ممنور. بوشعیب
هروی (لغ)

چاوچاو - câvcâv = صدای
گنجشک و دیگر پرندگان کوچك در موقع
ترس: بی‌خانمان و بی‌زن و فرزند دشمنت
گنجشک وار دارد پیوسته **چاوچاو**. شمس
فخری (لغ)

چاوك - câvak = چکاوك (قا)

چاوله - câvala = نام گلی صد
برگ: همی بوستان سازی از دشت او
چمن‌هاش پرلاله و**چاوله**. عنصری (فر)
- کج و کوله (ط: cowla)

چاولی - câvlî = طبقی که از نی
وامثال آن بافند وغله بدان افشانند:
فرستاد پرلق، بهرکاولی که بافند بهر
سپر **چاولی**. بسحق اطعمه

چاووش- câvûš = نقیب لشکر
یا قافله: بانگ **چاوشان** چو دررہ بشنوند.
مولوی (ترك: چاوش = نقیب قافله)

چاویدن - câvîdan = فریاد
کردن گنجشک وقتیکه دست برآشیانهٔ او
بزنند- راز و نیاز عاشقانه کردن (مع-قا)

چاهجو- câhjû - قلابی که بوسیلهٔ
آن چیزی که درچاه افتد بیرون می‌آورند:
چاهجوئی زسر زلف کژت راست کنم
مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر
سر. شرفنامهٔ منیری (لغ)

چاه‌یوز - câhyûz = چاهجو -
کسیکه چاه را تنقیه میکند (چاه + «یوز»
فاعل مرخم از «یوزیدن» = جستن - ص: چاه‌یوز

چبغت - cabqot = چبغوت =
جبغوت آکندنی در لحاف یا تشك وامثال
آن- هرچیز آکنده: آن ریش نیست **چبغت**
دلاله خانه‌هاست وقت جماع زیر
حریفان فکندنی است (لغ)

چبین- cobbîn-cobîn = چوبین
= طبقی که از چوب بید بافته باشند:
بگسترد کرباس و**چبین** نهاد **بچبین**
بر آن نان کشکین نهاد. فردوسی

چپاتی - capâtî = چاپاتی

چپار- capâr = هرچیز دورنگ
از قبیل کبوتری سبز که خالهای سیاه دارد
یا اسبی که نقطه‌های سیاه غیر رنگ خود
دارد - گل دو رنگ (قا)

چپان- capân = لباس کهنه (مع)

چپانی - کهنه‌پوش و بی‌سر و پا

چپچل - capcal = کفش: از
چپچل توپای من زارشد کچل. خسرو (لغ)

چپسیدن- capsîdan، چفسیدن
وچوسیدن = مبدل چسبیدن (مع)

چپش- capeš = بزغاله‌ای که بسال
دوم رسیده: میش و بره و بخته وشاك و
چپش تو بگرفت بیابان زدلی از او ز
پهنا. سوزنی (لغ)

چپل - capal = مبدل «پچل»
= چپلك

چپلك - caplak = پلیدومردار:
هرکو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است و **چپلك**، بی‌خرد و
مست. منوچهری

چپه- capa = پاروی کشتیرانی (قا)

چپه‌زن- cappazan = کف‌زننده ودستك‌زن: از مطرب بدزخمه‌وشب‌بازی بدساز سنگ‌وسرخ(؟)و**چپه‌زن**ومسخره وحیز. سوزنی (لغ)

چپیره - capîra، چبیره = گرد آمدن وجمع شدن برای کاری: بفرمودشان تاچپیره‌شدند سپاه وسپهبدپذیره‌شدند. فردوسی (فر)-

چپین - coppîn-copîn = چبین: **بچپین** درافکندناگه‌سرش همان نان‌کشکین به‌پیش اندرش. فردوسی(فر) - ص: چپتن

چت - cet = مخفف «چه‌ترا»: گر ایدونکه هر**چت**بپرسم‌توراست بگوئی همه بوم ترکان تر است. فردوسی

چتر - catr = سایه‌بان - موی کوتاهی‌که مردان برفرق‌گذارند (مع)

چتر درچتر کشیدن - c.darc. kašîdan = کنایه از مساوات وبرابری کردن در رتبه: رتبهٔ عشق‌بین‌که نیلوفر **چتردرچتر** آفتاب‌کشد. ظهوری (لغ)

چترزر- catrezar = کنایه از آفتاب : بی‌جوش خون زموکب ساغر گذشته‌ایم بی **چتر زر** چو لشکرآتش دویده‌ایم. خاقانی

چترسلیمان - c.soleymân = کنایه از بلندی وارتفاع بسیار: بکسب هوایش زبال تذرو به **چتر سلیمان** رسیده‌است سرو. طغرا (لغ)

چتو - catû = پرده‌ای‌که‌برروی چیزی‌کشند: دگر ریاحین‌چون دختران دامنکش گرفته‌گرد خواتین‌گل‌زرشك

چتو. نزاری‌قهستانی

چتوك - cotûk = گنجشگ (سن: cataka*)

چچك - cecak مخفف «چیچك» که در ترك بمعنی‌گل سرخ است: گل روی ترکمن، من‌اگرترك‌نیستم دانم همینقدر که بترکی است گل **چچك**. سوزنی (لغ)

چچو - coca = پستان حیوان و انسان ماده (خ: جی‌جی)

چخ - cax = غلاف کارد وشمشیر: زچرم‌کرکدن سازند ویشك پیل ازاین پس **چخ** که خام گاو وچوب بید خام آید نگهبانش.مختاری (ح-قا)- چرك و ریم(= شوخ)-اسم‌مصدرازفعل «چخیدن»

چخش - caxš = جخش = غده‌ای بزرگ که غالباً از زیرگردن وگلو برمیآید: آن **چخش**زگردنش‌برآویخته گویی خیکی است پر ازباد بیاویخته ازبار. لبیبی (لغ)

چخیدن- caxîdan = چغیدن = دم‌زدن وغوغاکردن: ما را بدان لب تو نیاز است در جهان طعنه مزن‌که با دو لب من چرا **چخی** .کسائی (فر) - کوشیدن وجنگیدن : دل از شره نفس تو دربای‌فتاده‌است هرچنددراین‌واقعه مردانه**چخیده**است. عطار (او: câq = کوشش مشتاقانه)

چخین- caxîn = چرکین‌وکثیف (چخ + «ین»)

چدن - cedan = مخفف «چیدن» چو ازکوه خورشید سربرزدی منیژه

زهر درهمی نان **چدی**. فردوسی

چر - cor = آلت تناسل: آنچه دی آن پسر سر کرك **چر**خور کرد   من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد. حکیم سنائی (لغ)- (اس: چر)

چرابه- carâba = خامه وقیماقی که روی شیر بندد (قا)

چراخوار- carâxâr وچراخور =مرتع وچراگاه: خرسند شدی بخورد گیتی   زیرا تو خری جهان **چراخوار**. ناصرخسرو.

چراخور- carâxor مخفف «چرا خوار»: چنو بر کشد نعره اندر **چراخور** مغنی بسوزد کتاب. اغانی (فر)

چرازن- carâzan = چرا کننده و چرنده: بهر وادی که رفتندی **چرا زن** تو گوئی موج میزد سیل روغن. جامی (لغ)

چراسك - carâsak = چرواسك

چراشدن - carâšodan = خوراك چرندگان شدن: پنداشتم که دهر چراگاه من شده است   تاخود ستوروار مرا و را **چرا شدم**. ناصرخسرو

چراغ آسمان- carâqe âsmân = کنایه از آفتاب: گرچه از کبریت بفروزد چراغ   زو **چراغ آسمان** پوشیده اند. خاقانی

چراغدان - carâqdân = چراغبره = چراغواره = چراغپایه = فانوس: برخی جانت شوم که شمع افق را پیش بمیرد **چراغدان** ثریا. سعدی

چراغك - carâqak = چراغله

چراغله - carâqla = کرم شب تاب: شب چراغك، **چراغله** شب تاب   کرمکی کو بود شب افروزان. نیازی بخاری (لغ)

چراغوره - carâqvara مخفف «چراغواره» = ظرفی که چراغ در آن نهند = فانوس و حباب: «تو چراغیرا تا **چراغوره ای** نمیباشد وزیر دامنهاش نمیداری سلامت از درخانه تا بدر مسجد نمیتوانی بردن و از دست باد خلاص نمیتوانی دادن». معارف بهاء ولد (لغ)

چرام - carâm = چریدن وچرا

چرامین - carâmîn = چراگاه: چوحیوانیست مانده در بیابان   زبخت بدنه آب ونه **چرامین**. شمس فخری (لغ) -چرام + «ین» = نسبت

چربش - carbeš = مخفف «چربیش» = چربی: شد زغصه دلم چو گوشت کباب   میگدازم ز قهر چون **چربش**. پوربهاء (لغ)

چربو - carbû = پیه و چربه: نان سیاه وخوردی بی **چربو**   وآنگاه مه بمه بود این هردو. کسائی (ح-قا)

چربك - carbak = کاغذیا حریر نازك که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آنرا بردارند: تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار   وز رزافشان **چربك** قارون شود باد خزان. ذوالفقار شیروانی- نان تنکی که در روغن بریان میکردند: نسیم **چربك** حلوا بمردگان چو رسد   ببوی هردو برآرند دست و سر زقبور. بسحق اطعمه- شوخی ومتلك: او همی گفت این بفرمان خداست   این **بچربکها** نخواهد گشت راست. مولوی- دروغ راست مانند: هفتاد سال گشتی توحید

و زهدگوی مفروش دین به‌**چربك** و
سالوس وریو ورنگ. سوزنی - سرشیر و
قیماق (= چربه)

چربه - carba = «چربك» بمعنی
قیماق وسرشیر: باز برخمرهٔ دوشاب‌زن
وروغن‌خوش آنزمان دست بسوی‌عسل
و **چربه** درار. بسحق‌اطعمه

چربی - carbî = ملایمت‌و نرمی
- سخنان چرب و دلفریب: بشیرین چند
چربیها فرستاد بروغن نرم‌کرد آهن
زپولاد. نظامی

چرپیدن - carpîdan =
قاپیدن (فر)

چرخ - carx = فلك سیارات:
جهان دیده‌ای دیدم از شهربلخ زهر
گونه‌گشته بسر برش‌**چرخ**. بوشکور(فر)
- مخفف «چرخه» بمعنی گریبان ودور
وتسلسل-کمان سخت و نوعی از کمان
تخش- جائیکه در آن‌آب‌انگور گیرند-
حرکت‌دوری وسماع‌درویشان- منجنیقی
که بدان تیر میانداختند - مرغی است
شکاری(چرغ):سوی‌دشت نخجیر بایوزوباز
همان **چرخ** وشاهین‌گردنفراز. فردوسی-
(په، cark)

چرخ‌آبنوس - carxeâbnûs
= فلك و سپهر: که‌گوی از شدن روی
چرخ‌آبنوس برفتن لب ماهرا داد
بوس. اسدی(گرش)

چرخ‌انداز - carxandâz =
کماندار، کسیکه بوسیلهٔ چرخ تیر میاندازد:
شهابوار چو تیر از کمان خود رانی
ثنای شست تو گوید سپهر **چرخ‌انداز**.
نجیب‌الدین جرفادقانی (لغ)

چرخ‌برین- carxebarîn کنایه
از فلك نهم: زهامون ب**چرخ‌برین** شدسوار
سخن‌گفت برعرش باکردگار. اسدی

چرخ‌پراختر - c.poraxtar
کنایه از دایره‌زنگی: آن **چرخ‌پراختر**
نگر، وآن اختر بی‌مرنگر آن حلقه
وچنبر نگر، صدحلقه‌دور چنبرش. خاقانی

چرخ‌تیزرو - c.tîzrow =
کنایه از اسب تند رفتار: آباد برآن
چرخ‌تیزرو کز نور سراپای‌اوعجین.
ابولفرج رونی (لغ)

چرخ‌جر - c.jar = چرخ‌دولاب:
بود راست چون کوزهٔ **چرخ‌جر** تهی
شدیکی‌پرشود ده‌دگر. نزاری‌قهستانی

چرخ‌دار- carxdâr = کماندار:
زشه برجی قضا را **چرخداری** ملك‌را
دید درمیدان برابر. حکیم‌ازرقی

چرخ‌روان- c.eravân = فلك:
ببینم‌که رأی جهاندار چیست رخ‌شمع
چرخ‌روان سوی کیست. فردوسی

چرخشت - carxošt = چرخست
= جائیکه در آن انگور را بوسیلهٔ
لگدکردن آب میگیرند: شمشیرنه‌ازبهر
ستمکاران کردند انگور نه از بهر
نبید است ب**چرخشت**. رودکی (فر) -
(سغ، crxwšt)

چرخله - carxala = چرخه =
نباتی سست وساق باریك (قا)

چرخه - carxa = گیاهی‌که آنرا
«چرخله» نامند-دورو تسلسل-چرخ‌ریسمان
ریسی (آ، jahra)-دهنهٔ گریبان؛ پرآب

ترا عیبه‌های جوش پرخاك تراچرخهٔ
گریبان. منجیك (فر)

چرخی -carxî = نوعی پارچهٔ
نازك ابریشمی- نوعی اطلس - مستراح
وادبخانه (مع)

چرد - card = مخفف «چرده» -
رنگ و لون - آستان درخانه :
ابا بیل ورچند مردان مرد که جویند
مرگنج را زیر **چرد**. حکیم‌رجائی (لغ)

چرده- carda = چرته وچرد =
رنگ و لون مخصوصاً مایل بسیاهی در
پوست بدن و روی : آن سیه **چرده** که
شیرینی عالم بااوست . حافظ- اسب‌بور

چرز - carz = چکاوك؛ تاچرخ
هوات را دلم **چرز** افتاد زو چون تب
ولرزه برتنم لرز افتاد. ابوالفرج‌رونی
(سرو- په: carz)

چرس - caras = قید و بند :
چون نباشد شاعر منحول کار شعر دزد
کی‌گذارد بی‌گناهی قافیت را در**چرس**؟
سنایی- آنچه درویشان ازگدائی بدست
آرند- چراگاه (قا) - چرخشت : اندر
چرس جان آی‌گر پای همی‌کوبی تا
غوطه خوری یکدم درشیرهٔ بسیارم. مولوی
شکنجه و آزار: هرکه بقید توگرفتارشد
تا ندهد جان نرهد زبن **چرس** (لغ)

چرسدان- carasdân = پارچه‌ای
چهارگوش که قلندران چهارگوشهٔ آنرا
بسته بردوش یاساقدست اندازند وآنچه
ازگدائی حاصل کنند درآن‌ریزند: برون
رفتم چو درویشان نمدپوش **چرسدان**
را حمائل کرده بردوش . جنید خلخالی

(ح - قا)

چرغ- carq = «چرخ» به‌معنی‌مرغ
شکاری : از بادروی خوید چو آبست
موج موج وزنور پشت ابر چو **چرغ**
است رنگ‌رنگ . خسروانی (لغ)

چرغند- carqand = چرغنده
= جگرآکند (مع)

چرغون- carqûn = جرغول =
گل داروئی موسوم بزبان بره‌که دارای
برگی سفت وخشن است = بارهنگ(مع)

چرك - cark = چرخ وچرغ(قا)
- آب دهن: دریای محیط راکه پاك‌است
از **چرك** دهان سگ چه باك است؟.
شرفنامه منیری- فضلهٔ حیواناتی مانند
گاو، خر، سگ وغیره: پس‌بگویدتونیی
صاحب ذهب بیست سله **چرك**‌بردم تا
بشب. مولوی

چرك - carak = زخم : **چرك**
زد چشم زخمی را زیك خس زبهر
چشم اورا زخم‌شدبس. خسرودهلوی(لغ)

چركن- cerken مخفف«چركین»
= شوخگین : ترسم این **چركن**‌نمونه
خصال آردآلودگی‌به‌آب‌زلال. نظامی

چرگر - cargar = مغنی: بوسه
ونظرت حلال باشد باری حجت دارم
براین سخن زد و **چرگر**. زینبی-رسول
وپیغمبر. بربی شیردین یزدان شو کز
پس **چرگر**امت‌استبتاز. ناصرخسرو
- خواننده ومغنی- همیشه دشمن‌توسوخته
تو ساخته بزم ببزم ساخته رود آخته
دوصد **چرگر** (فر)

چرمدان - caramdân = کیسهٔ

چرمی که پول در آن کنند : چونکه حق و باطلی آمیختند تقدو قلب اندر **چرمدان** ریختند. مولوی

چرم‌گور - carmegûr = کنایه از چلّه وزه کمان: چو برشاخ آهو کشد **چرم گور** بدوزد سرمور بر پای مور. نظامی

چرمه - carma = اسب سفید رنگ وخنگ: غو دیو بشنید دستان سام بفرمود بر **چرمه** کردن لگام . فردوسی - مخفف «چرمینه» - موی سپید: خمیده شدم پشت و قد دراز سیه موی شد **چرمه** آمد فراز. اسدی (گرش)

چرمینه - carmîna و چرم = «مچاچنگ» و آن آلتی است که زنان از چرم کنند و بخود فرو برند : ای پنجه حلال دختر **چرمینه** فرزند رشیدمادر **چرمینه**. شفایی (لغ)

چرندو - carandû = چرنده = استخوان نرم عضروفی (مع)

چرنگ - cereng = اسم صوت صدای زنگ وجرس و برخورد فلزات بیکدیگر: زغرّیدن کوس وشیپور و نای زبانگ جرس وز**چرنگ** درای. فردوسی- صدای زه کمان : زچاك تبرزین **چرنگ** کمان زمین گشت جنبان‌تر از آسمان. فردوسی. - (ط: جرنگ)

چرویدن - carvîdan = چاره اندیشیدن : یکی دانش پژوهی داشت گربز به**چرویدن** نگشته هیچ عاجز. شاکر بخاری- رفتن ودویدن (مع)

چزد - cazd = جزد = جراسك و چرواسك = حشره‌ایست شبیه به ملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود : آن بانگ **چزد** بشنو ازباغ نیمروز همچون سفال نوکه بآبش فرو زنند. کسائی

چزغ - cezq = چزك (مع)

چزك - cezk وچزوك = خار پشت: **چزك** را چون نه تیغ و نه سپر است سینه مر **چزك** را حصارسر است. سنائی

چژك - ceǰk = چزك: سینه را همچو **چژك** ساز حصار زان سپس گو همه جهان پرمار . سنائی

چسان - cesân = چگونه ؟

چست - cost = چالاك - موزون: ز زرکش جامه‌های خزّ ودیبا بقدّش همچو قدش **چست** وزیبا. جامی - محکم واستوار، سفت وسخت: بار بسته شدفرمان ده نون تا میان خدمت را بندم**چست**. ابوشکور- تنگ مقابل فراخ: اگرخانه فراخ وگرنه **چست** است بچار ارکانش بنیاد درست است. امیرخسو دهلوی(لغ)- مخفف «چوست» بمعنی کفش و پای افزار- (هن. ب . cud)- مطابق و موافق: بکیخسروی نامش افتاده **چست** نسب کرده بر کیقبادی درست. نظامی-خالص، - فقط: چنان نمودی زاول که **چست** آن منی کنون که می‌نگرم آن دیگرانی **چست**. سوزنی (لغ)

چسته - casta = نغمه وآهنگ : زقول مطرب دلکش نیوشی **چسته‌های** خوش زدست ساقی مهوش شراب لعل بستانی. عبدالواسع جبلی - کفل جانوران: زان نی تیر میزدش هرسو کلهٔ گور و **چستهٔ** آهو. امیرخسرو (لغ)

چسنگ- cesang = کچل؛ سرمست و کون فراخ چودر آب غرقه شد خاشاك وار برسر آب آمد آن **چسنگ**. سوزنی سمرقندی (چها)- داغ پیشانی (قا)

چش - ceš = مخفف چه اش: زاهد بخدا بگو می ناب **چش** است می خوردن شام و گشت مهتاب **چش** است؟. اشرف (لغ)- چو هر **چش** ببایست شد ساخته وزآن ساخته گشت پرداخته. فردوسی

چشپر - cešpar = چشفر

چشته- cašta = طعمه، نوالی: «... و چون سلیمان به اسد رسید مصاف داده همی آمدند تا بساری دیالم وسادات چون شیر که به **چشته** رود پیشباز شدند و بسیاری را کشته و هزیمت کرده .....» تاریخ طبرستان (لغ)

چشخام - cašxâm = چشام = چاکشو که در داروی چشم بکار میرود: **چشخام** و نبات مصری ومامیران باید چو غبار کرد ودر چشم افکند. یوسفی طبیب (لغ)

چشفر - cešfar وچشپر = رد پای جانوران درنده: تاقیامت بدیده گل چینم سگ آنجا که **چشفر** اندازد. شاعری (لغ)

چشك - cešk = افزون و زیاد: خرد چون شود کمتر و کام **چشك** چنان دان که دیوانه گردد بچشك فردوسی

چشمارو(ی)- cašmârû(y) = تعویذ: برحسن و جمال خوب میافزاید **چشمار** و اگر چو خال برروی نهی سیدحسن (رشی)

چشم آغیل - c.âqîl و چشم آغول = بگوشهٔ چشم بقهر و غضب نگریستن: نرمك او را یکی سلام زدم کرد زی من نگه **بچشماغیل**- حکاك (فر)

چشم آلوس - c.âlûs گوشهٔ چشم: کیوس وار بگیرد همی **بچشم آلوس** بسال فرخ شبها امیرروز غدیر. دقیقی (فر)

چشم آویز - c.âvîz = نقاب سیاه و شبکه دار زنان: همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو **چشم آویز**. نظام قاری (لغ)- چیزی ازپوست که آنرا تریشه تریشه کنند وجلو چشم اسب آویزند. - تعویذ دفع چشم زخم (مع)

چشم پنام - cašmpanâm = تعویذ ودعائیکه جهت دفع چشم زخم باخود دارند: بیا نگا را از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه **چشم پنام**: شهید (فر- رك پنام)

چشم ترك - cašmetork = چشم مردمان زردپوست- کنایه از چشم تنگ: چو **چشم ترك** شود حال تنگ برمردم گهی که ابروی تو داد عرض لشکرچین. کمال اسمعیل (لغ)

چشم چیدن - c.cîdan = چیزی بجهت چشم زخم ازمردم گرفتن (قا)

چشم خروس - cašmexorûs = دانه ای سرخ رنگ شبیه بچشم خروس وخال سیاهی درمیان دارد وگویند ثمر بقم است: لب از لب چو **چشم خروس** ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس. سعدی

چشم رسیدن - c.rasîdan =

چشم‌زخم رسیدن (مع)

چشم‌رسیده - c.rasîda = کسیکه چشم زخم‌خورده : در **چشم رسیدگی** که هستم شد چو تورسیده‌ای‌زدستم. نظامی

چشم‌زد - cašmzad = لحظه و لمحه: دل شاد دار وپندکسائی نگاهدار یك **چشم‌زد** جدا مشو از رطل وازفقاع. کسائی- مخفف‌چشم‌زده = ازچشم‌شور آسیب دیده: گر آیم‌چنان‌کن‌که ازچشم بد نه تو خیره باشی نه من **چشم‌زد**. نظامی

چشم‌سیاه‌کردن-siyâhkardan-c = طمع بچیزی کردن (قا)

چشم‌شادی - cašmešâdi = چشمی که از شوق و آرزوی خبری در پریدن باشد: مگر میآید امشب گلعذارم که همچون **چشم شادی** بیقرارم . مفید بلخی (لغ)

چشم‌شدن - câšmšodan = آشکار و کشف‌شدن: گفت برمن **چشم شد** اسرار عشق مینمایم هرزمان تکرار عشق. عطار

چشم‌عریان - cašmeoryân = ظاهراً کنایه از چشم نابیناست ؛ سواد هند خاطرخواه‌باشد بیکمالانرا نماید خانهٔ تاریك روشن**چشم‌عریانرا**. حضرت شیخ (لغ)

چشم‌فتراك - c.fetrâk = حلقهٔ دوالی که از پس و پیش‌زین‌اسب‌آویزند: چنان آسوده بنشینم‌دمی ازتیغ‌بی‌باکش که دارد گرمی‌شادی‌زخویم**چشم‌فتراکش**. فطرت (لغ)

چشمك - cašmak = عینك-اشاره بچشم- چاکشو (قا)

چشم‌کردن - cašmkardan = کنایه ازچشم‌زخم رسانیدن : او مایل شکار ومن آشفته کز حسد آهو مباد **چشم‌کند** آن نگاهرا. میرنجات (لغ)

چشم‌گشته - c.gašta = احول: هجا کرده است پنهان شاعرانرا قریع آن‌کور ملعون **چشم‌گشته**. عسجدی(فر)

چشم‌نرم - cašmenarm = کنایه از چشم بیحیا ودریده: اگرچه‌موی‌سپید است تازیانهٔ مرگ **بچشم‌نرم**‌تورگهای خواب میگردد. صائب (لغ)

چشم‌نمائی - c.namâyî = کنایه از تهدید وچشم غرّه ؛ طور برخورد تو تکلیف جدائیست بمن برقیبان‌نظرت **چشم‌نمائی** است بمن . اشرف (لغ)

چشمهٔ‌روز - cašmayerûz = کنایه ازخورشید: ایا سپهر ادبرادل تو **چشمهٔ‌روز** ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین، فرخی

چشمهٔ‌روشن - c.rowšan = چشمهٔ‌روز: از تیره غبار ، **چشمهٔ روشن** تاریك شود چو چشم نابینا . مسعود سعد (لغ)

چشمهٔ‌زرد- c.zard = کنایه‌ازجام شراب زرد ؛ بیاد سپهبد بیکدم بخورد برآورد از آن **چشمهٔ‌زرد**گرد. فردوسی

چشمهٔ‌سوزن-c.sûzan = باصطلاح لوطیان‌کنایه از فرج است: مسطورگلی که پرده‌اش دامن تست لب‌تشنه میان **چشمهٔ‌سوزن** تست. شفائی (لغ)

چشمهٔ‌سیمابریز- c.sîmâbrîz = کنایه از آفتاب: باکفش این **چشمهٔ**

سیماب‌ریز خوانده چو سیماب گریزا
گریز. نظامی (لغ)

چشمهٔ شیر - c.šîr = کنایه از
برج اسد: چو برزد سر از **چشمهٔ شیر** شید
جهان گشت چون روی رومی سپید. فردوسی

چشمهٔ هور - c.hûr = کنایه از
خورشید: نور گیتی فروز و **چشمهٔ هور**
زشت باشد بچشم موشك کور. سعدی

چشمیزك - cašmîzak = تشمیزك
= تخمی سیاه و املس که بانبات سایند
ودر چشم کشند و بصورتهای: چشمك،
چشام، چشخام، چشو وچشم نیز آمده

چشو - cošû = آوازی که برای
ایستادن خر ازدهان بر آرند: بجز گدائی
چون چشم شوخش آب گرفت نه هر بگوش
در آیدش زان سپس نه **چشو**. سوزنی (لغ)
- (خ: coš)

چشینه - cašîna = اسب خنگ
که سفیدموی است (قا)- ص: چشیشه

چغ - caq = جغ = چوبیکه با آن
ماست برای کره زنند- چوبی شبیه آبنوس:
یکی تخت عاج ویکی تخت **چغ** یکی
جای شاه ویکی جای فغ. اسدی (فر) -
مبدل و مخفف چرخ که زنان بدان رشته ریسند

چغ - coq = جغ = مخفف و
مبدل «جوغ»

چغاز - caqâz = زن سلیطه و
بی‌حیا (رك: ذیل چغز)

چغامه - caqâma = چکامه

چغانه - caqâna وچکانه، چغان
و چننه = سازی ذوی الاوتار باحتمال قوی
«عود»: زاد همی ساز وشغل خویش همی
پز چند پزی شغل نای وشغل **چغانه**.
کسائی- چوبی شبیه بهمشتهٔ حلاجی که یك
سر آنرا بشکافند و چند حلاجل در آن
تعبیه کنند وبدان اصول نگاهدارند: مرا
بچوب **چغانه** بزن چغانه مزن مرا معاینه
دشنام ده سرود مگوی. وفائی- نام پرده‌ای
از موسیقی: مطرب عشق میزند هردم
چنگ در پردهٔ **چغانه** دل. مجیر بیلقانی

چغبوت - caqbût = جغبت =
چبغوت: موی سر **چغبوب** وجامه ریمناك
از برون سو باد سرد وبیمناك. رودکی-
آن ریش نیست **چغبت** دلال خانه‌هاست وقت
جماع زیر حریفان فکندنی است. طیان
مرغزی (لغ)

چغبه - caqba = قسمی از ساز
نوازندگی: چون فرو راند زخمه بر **چغبه**
هر که بشنید گرددش سغبه. مسعودسعد

چغرات - caqrât = جغرات =
ماست: هم پنیر ونانهای روغنین خمره
با **چغراتهای** نازنین. مولوی (قس:
یغورت «ترك»)

چغز - caqz = زخمی که دهان آن
بسته ودرونش چرك و خون جمع شود:
تا که نشکافی به نشتر **چغز** را کی شود آن
ریش به‌ای اوستا؟ مولوی- وزغ: هرچند
که درویش پسر فغ زاید در چشم
توانگران همه **چغز** آید. ابوالفتح بستی
(فر)- (سغ. cqz)- اسم‌مصدر و امر از
چغزیدن- ص: چغز

چغز - caqaz = چوز = بوته‌ای
شبیه بدرمنه و سفید: چون **چغز** گشت
بنا گوش چو سیسنبر تو چند تازی پس

این پیرزن زشت **چغاز**؟. ناصرخسرو (لغ)

چغزاوه- caqzâva = چغزابه = جل وزغ (چغز + «آوه» پسوند مکان) تج: چغزلاوه

چغزواره - caqzvâra و چغزپاره = چغزاوه وجل وزغ- ص: چغرپاره

چغزیدن - caqzîdan = ناله و زاری کردن- شکایت کردن : درفنا جلوه شود فایدهٔ هستیها پس نباید زبلا گریه ودر **چغزیدن**. مولوی

چغل - coqal = سلاحی است که آنرا جوشن‌میگویند: نه‌همچون‌دیگران زآهن **چغل**پوش سلاح‌عصمت یزدانش بردوش. خسرو دهلوی (لغ)

چغل - caqal = چین و شکنج- ظرفی چرمین که ازآن آب‌خورند (مع)

چغنه - caqana = مخفف «چغانه»

چغو - coqû = مخفف «چغوك» : اگر بازی اندر **چغو**کم نگر وگر با شه ای سوی بطان مپر. بوشکور (فر)- این کلمه بصورتهای چگك و چکوك و «چغك» نیز ضبط‌شده (خ: چغك)

چغوك - caqûk = گنجشک : چون ماهی شیم کی‌خورد غوطه **چغوك**؟ کی دارد جغد خیره سر لحن چکوك ؟ لبیبی (لغ)

چغیدن - caqîdan = چخیدن: خدایار است‌گویم فتنه ازتست ولی‌از ترس نتوانم **چغیدن**. ناصرخسرو

چفت - caft وچفته = خمیده: در فلان صحرا درختی هست زفت شاخها بس‌انبه بسیار**چفت**. مولوی- عمارتی که از چوب و تخته سازند (مع)

چفت - coft = تنگ و چسبان مقابل گشاد- چوبیکه در زیرعمارت نصب کنند تا نیفتد (خ: ceft)

چفتك - caftak = مرغی‌دراز کردن موسوم بکار وانك (قا) - ص: جفتک.

چفته- cafta = آغل‌وجای گوسفند (طب: caft)- خمیده وخم‌شده: ناگاهم تیر غمزه زد بردل آن ابروی **چفته** کمان‌آسا. مسعودسعد- (= چفت)- چوب‌بندی تاك انگور و نوع آن (خ : caft) - چوب کوچك در بازی الك دالك (اس : cafta)- طاق ایوان‌وعمارت که‌چنبری وخمیده باشد- بهتان و تهمت : من بر سخاوتر بیتت کیسه‌دوخته حسادمی‌نهند به‌تضریب **چفته‌ام**. کمال‌الدین اسمعیل - برابر وقرین: وگر به**چفته** نهد باقبای کحلی خویش همی برآید ازاین غصه دمبدم‌هوشم. انوری (لغ- رك‌جفته)

چفتیدن - caftîdan = خمیدن (چفت + یدن)

چفده - cafda = «چفته» بمعنی خمیده: یکی چون درخت‌بهی **چفده**از بر یکی گردنی‌چون‌سپیداردارد. ناصرخسرو

چفسانیدن - cafsânîdan = چسبانیدن (مع)

چفسیدن- cafsîdan = چسبیدن: زان فناها چه‌زیان بودت‌که تا بربقا **چفسیده‌ای** ای بینوا. مولوی

چق - caq = چغ

چق - coq = چغ

چقر - caqar = میخانه (ترك)

چك - cak = چوب پنجشاخه که روستائیان بوسیلهٔ آن غله را ازکاه‌جدا کنند، تابغربیله همچو برزیگر دانه ازکه به **چك** بسازد صاف . فرالاوی - معدوم ونابود : میادین اوهام در عرض اوکم بساتین فردوس باصحن او**چك**. اخسیکتی- سخن بیهوه- فلك اسفل‌وچانه - شب برات: چراغان درشب**چك**آنچنان شد که‌گیتی‌رشك‌هفتم‌آسمان‌شد.رودکی - وظیفه وبرات- قبالهٔ باغ وملك(لغ)- پیمان‌ومعاهده: بقیصر سپارم همه‌یك‌بیك از این پس نوشته فرستیم‌و**چك**.فردوسی - چکه وقطره، **چکی** خون نمود از بر تیره خاك یکی‌سیمتن را سر از تیغ چاك (فر)

چك - cok = مخفف «چوك» آلت تناسل است: از عیب دردهان تو افسرده خون چوکس وزغصه‌آب‌گشته‌زچشمت روان چو**چك**. پوربهای جامی - زانو : رای سوی‌گریختن دارد دزدکزدورتر نشست ب**چك**. حكاك (فر)

چك - cek = قطرهٔ‌آب وقطره‌ای از هرنوع مایع دیگر : **چکی** خون نبود از بر تیره خاك بکن سیمتن را سر ازتیغ‌چاك(فر-رك:cak)-یك‌جانب‌از چهارجانب‌بجول دربازی:ازبرای‌مقامران فساد آن یکی یك نشیند آن یك**چك** - شانی (لغ - خ : جیك)-کردگانی‌که مغز آن بآسانی بیرون نیاید (قا)

چکا - cakâ = مخفف «چکاوك»

چکاچك - cakâcak = چکاچاك = صدای برخورد اسلحه‌درجنگ: زبیم **چکاچك**‌که آمد زتیر کفن‌گشت‌درزیر جوشن حریر. نظامی

چکاچك - cokâcok = چك‌چك = سخن‌یاخبری‌که درافواه‌افتد: **چکاچك** شد این راز اندر میان که‌گردیده‌به شاه با رومیان زجاجی (لغ)

چکاد - cakâd وچکاده = قلهٔ‌کوه: بیامد دوان دیده بان‌از**چکاد** که آمد ز ایران سپاهی چو باد. فردوسی- سرو پیشانی: گر خدورا برآسمان‌فکنم بی گمانم‌که بر**چکاد** آید. طاهر فضل (فر) - (په: cakât)- تج: چکاه

چکاده- cakâda = چکاد: نخستین پیش میدان‌شد پیاده قدم غرقه‌درآهن تا **چکاده**. شیخ‌عطار (لغ)

چکاك - cakâk = قسمی انگور نامرغوب: مکن تو فرق زبیر وجوان‌که نکند فرق شکال گرسنه انگور طائفی ز**چکاك**.سوزنی(لغ)-چکاوك(په: cakâk)

چکال - cekâl = شغال (قا)

چکامه - cakâma = چگامه و چغامه = قصیده و شعر: چوگردد آگه خواجه زحال نامهٔ من بشهریاررساند سبك **چکامه** من . بوالمثل (فر- په : cîkâmak)

چکان - cekân = «چه‌که‌آن» کلمهٔ استفهام - مخفف «چه» و «کان» : چه‌ماهی‌که ماهیت‌کس نداند **چکانی** که ازکان‌گوهرچکانی . خواجو (لغ)

چکانه - cakâna = چغانه

چکاو- cakâv = چکاوك = ابوالملیح:

چو خورشید برزد سر از برج گاو ز
هامون برآمد خروش **چکاو**. فردوسی

چکاوك - cakâvak = چکاوه و
چکا = ابوالملیح؛ هر **چکاوکرا** رسته زبر
سر کلهی زاغ در باغ گرفته بیکی کنج
پناه . منوچهری- نام نغمه‌ای ازموسیقی؛
زده‌بیزم تورا مشکران بدولت تو گهی
چکاوك وگه راهوی وگه قالوس. منوچهری
- نوعی مرغابی که آنرا « سرخاب »
گویند (مع)

چکاوه - cakâva = چکاوك؛ بر
فرق سر نرگس برزرد کلاه برفرق سر
چکاوه یك مشت گیاه. منوچهری

چکچاك - cakcâk = چکاچك و
چکاچاك، ز**چکچاك** گرز و زشیشاپ تیر
برآورد ازجان دشمن نفیر. اسدی (گرش)

چکچك - cekcek = اسم صوت
صدای سوختن آتش درحال چکیدن آب
درآن ؛ آب نور او چو برآتش چکد
چکچك از آتش برآید برجهد. مولوی

چکچك - cokcok = چکاچك

چکچك - cakcak = چکچاك

چکرنه - cakarna = چکرنه =
مرغ کاروانك، جغتك (مع)

چکره - cakra = چکله = چکه و
قطرهٔ آب؛ هفت دریا اندر اوبك قطره‌ای
جملهٔ هستی زموجش **چکرای**. مولوی

چکری - cakrî = ریواس؛ خواجه
تتماج باید وسر بریان سودندارد مرا
سفر جل و **چکری**. کسائی (لغ)

چکس - cakas وچکسه = نشیمنگاه
مرغان شکاری (قا)

چکس - caks وچکسه = کاغذی
که در آن دوا وچیزهای دیگر پیچند (مع)

چکك - cokok = چکوك =
چکك = چکوك وچنوك = گنجشك ؛ اگر
بازی اندر **چکك** کم نگر وگر باشه
ای سوی بطّان مپر. بوشکور (فر)

چکك - cakak = نام نوائی در
موسیقی؛ بامدادان بر **چکك** چون چاشتگا
هان برخجش نیمروزان بر لبیناشامگاهان
بردنه. منوچهری (فر) (= چکاوك)

چکله - cakla وچکره = قطره

چك میزك - cakmîzak = مرضی
که ادرار چکه چکه خارج میشود = سلس
البول (چك = قطره + «میز» + «ك» نسبت)

چکن - caken مخفف چکین، چکین
= زرکش دوزی و بخیه دوزی؛ خروس وار
سحرخیز باش تا سر وتن بتاج لعل و
قبای **چکن** بیارائی. کمال الدین اسماعیل

چك وچانه - cakocâna = چانه
وزنخ؛ فوقی زیارکن طلب بوس ولاتخف
ایندم که ساغرش **بچك وچانه** آشناست .
فوقی یزدی - ریخت وقیافه ؛ منصور در
اندیشه حلاجی خود باش پوچ است
اناالحق زتو بااین **چك وچانه** . محسن
تأثیر (لغ)

چکوك - cakûk = گیاه خرفه-
مبدل چکاوك- چغك ؛ ای غوك چنگلوك
چو پژمرده برگ کوك خواهی که چون
چکوك بپرّی سوی هوا. لبیبی (فر)

چکیدن - cokîdan = مکیدن
و چوشیدن (مع)

چکین - cakîn وچکن = نوعی

زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی (ترك)

چگال-cagâl = هر جسم کثیف و جامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیك ودرهم فشرده باشد: پیش طبعش که آن هوای سبك پیش حلمش سبك زمین **چگال**. رضی الدین نیشابوری (لغ)

چگامه - cagâma = چکامه

چگاوك - cagâvak وچکاو = چکاوك (لغ)

چگرنه - cagarna = چکرنه

چگك- cogok = چغوك وچکاك: اگر کند طیران درهوای همّت تو زچنگ شاهین باز آورد شکار **چگك**. شمس فخری (لغ)

چگل - cegel = نام شهری بوده در ترکستان - گل و شل (گی: cel = گل ولجن- چگل مخفف «چل وگل»)

چگن - cagen = چکن مخفف چکین = چکین

چگوك - cogûk = چغك: آنکه شبهاز همتش گه صید کرکس چرخ بشکرد چو **چگوك**. شمس فخری (لغ)

چل - cal = چرخ ابریشم کشی- سدیکه از چوب و علف جلو رودخانه بندند- امر از «چلیدن» بمعنی رفتن و حرکت کردن: اگرچه غرقه‌ئی از جهل خود نمید مشو بسلم کوش وازاین غرق جهل بیرون **چل**. ناصرخسرو (جها) - (س: cal)

چل - cel = اسبیکه دست راست وپای چپ آن سفید باشد: کلوس کم‌دم و چپ‌شوره‌پشت وآدم‌گیر یسار عقرب و **چل** سم سفید کام سیاه. شاعری (لغ)- کم‌عقل ودیوانه (آش: cel)

چلانیدن-calânîdan وچلاندن، متعدی چلیدن = بحرکت‌درآوردن- براه واداشتن- کنایه‌از بادزدن آتش: «ملك مثال داد تازاغان بحرکت بال برآن **بچلانند**، چون آتش بگرفت...» کلیله بتصحیح مینوی- ۲۲۷)

چلب - calab وچلپ = سنج: چشمهٔ روشن نبینند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و **چلب**. فرخی- آشوب و فتنه - شور و غوغا: ای امتی‌که ملعون دجّال کرده کر گوش‌شما زبس **چلب**وو گونه گون شغب. ناصرخسرو

چلبی-calabî = خواجه و آقا (ترك)

چلك - celk-colk = کفگیر- انگشت وسطی = بنصر (مع)

چلك - colak = طناب ابریشمین- کلافه نخ وابریشم (قا)

چلك - calak = کاسهٔ چوبین- دلو برای آب کشیدن (مع)

چلمرد - celmard = چوب گنده‌ای‌که پس درگذارند: **چلمرد** در سرای سنبل‌خان‌اند جمعی‌که بهندرانده ایرانند. سلیم (لغ)

چلمله - calmala = پولیکه بطریق انعام یاصله شعر ونوع آن بکسی دهند (قا)- مفت ورایگان: علم‌حق‌آنست زآنسوکش عنان عامه‌را ده‌جمله علم **چلمله**. ناصرخسرو

چلنچو - calancû = کسی‌که لباس خود را ملوث‌وکثیف سازد- کسیکه

عقلش ناقص باشد- بی‌نزاکت (مع)

چلونک - calûnak = چلونك

= بیاره وبنهٔ خربزه وهندوانه وامثال آن (قا)

چله - cella = بند و زه کمان: نرمی مکن‌که سختی ایام میکشی از آهن است **چلّه** کمان‌کیاده را . محسن تأثیر (لغ)

چله - colla = آلت تناسل‌مرد: برافشاندم خدو آلود **چله** در شکاف او چو پستان که اندر کام بچهٔ خرد در چله. عسجدی (لغ)

چلیپا - calîpâ = صلیب : چو برجامهٔما **چلیپا** بود نشست اندر آئین ترسابود. فردوسی - سه‌گوشه‌ای‌که هنود وبراهمه از طلا ونقره سازند وبرشتهٔزر تارکشند: بی**چلیپای** خم مویت و زنار خطت راهب‌آسا همه تن سلسله و رباد پدر . خاقـانی - هرخط منحنی را نیزگویند: تاگل روی تو از خط **چلیپا** سبز شد از هجوم رنگ چون آیینه دلهاسبزشد.حسین‌خالص (لغ)-صفت‌زلف معشوق : همه دانندکه مقصود دعا آمین است اگر افتاد زخط زلف **چلیپا** در پیش. حسین خالص (لغ)

چلیدن - calîdan = رفتن: چون زستوری بهٔمردمی‌نشوی ای‌پسر وازخری برون **نچلی**. ناصرخسرو- لایق وسزاوار بودن: عالمی را بکشی گرزجفا **میچلدت** هرچه خواهی بکن‌ایشوخ‌بما **میچلدت**. میرنجات (لغ)

چم - cam = معنی: دعوی‌کنی‌که شاعر دهرم ولیك نیست در شعر تو نه حکمت‌و نه لذت‌و نه**چم**.شهید- آماده‌شده- اندوخته- علت وسبب- طبق بافته ازنی بوریا- آبگردان‌بزرگ‌چوبی-جامهٔ نازك (قا)- جرم و گناه : جم‌گفتمش‌کوجم چه جم، برمن بدین‌سهو است و**چم** مثلش نباشد در عجم ، شاهی زنسل بوالبشر. حکیم‌نزاری (لغ) - رونق : چرا همی نچمم تا کند چرا تن من که نیز تا نچمم کار من نگیرد **چم**. رودکی (فر)- کجی وانحراف: برراه بدین‌اندرون‌برو راست زین **چم** چه جهی بیهده بدان **چم**؛ ناصرخسرو- سینه:سپهداران‌توران را شهی شایسته بد همّت که پیش او بشایستی نهادن دستها بر**چم**. سوزنی- مخفف«چشم»: ازکه آمختی نهادن‌شعرها ای شوخ **چم**. سنائی (لغ)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخم از «چمیدن»

چم - com = حیوان بارکش : ابرفته‌وبازآمده‌و**چم**‌گشته نامت‌زمیان مردمان‌گم‌کشته . خیام - تفاخر و لاف سرمای‌سخت- چشمیزك (قا)

چم - cem = تمیز و تشخیص : کس‌چوداندکه روسپی‌زن‌کیست دردل کیست‌شرم‌وحمیت‌و**چم**؛خطیری- مخفف«چه مرا»: افزارخانه از زمی وبام وپوشش است هر**چم** بخـانه‌اند رسرشاخ و تیر بود. کسائی (لغ)- جل وزغ (مع)

چمان - camâh = خرامان و چمنده : فرستاد پیران هم اندر زمان فرستاده‌ای برهیونی **چمان** . فردوسی - پیالهٔشراب: همچو بلبل لحن و دستانها

زننه، چون‌لبالب شد **چمان** از بلبله.
ناصرخسرو (رك: چمانه)

چمانه - camâna و چمان =
کدوئی یا پیاله‌ای که در آن شراب خورند:
زاد همی سازوشغل خویش همی‌پز چند
پزی شغل نای وشغل **چمانه**. کسائی (فر)
- حیوان وجانور (مع)

چمانی - camânî = ساقی

چمانیدن-camânîdan وچماندن
= خرامانیدن- بناز وکشی راه رفتن و
خرامیدن- خمانیدن (مع)

چمچاچ - camcâc = منحنی
وخمیده: گفت ای کدخدای خام‌طمع پیر
پوچ‌بغل‌زن **چمچاچ**. سوزنی (لغ)

چمچاخ - camcâx وچمچاق =
کیسه‌ای کوچك که سپاهیان در آن شانه
و سوزن و لوازم گذارند: انگورها بر
شاخها مانندهٔ **چمچاخها** و آونگشان
چون کاخها پستانشان چون بادیه .
منوچهری (ترك)

چمچرغه - camcorqa = رشته‌ای
که تازیانه را از آن بافند- نوعی تازیانه (قا)

چمچم- comcom = سم‌چارپایان:
تا تو چمچم کنی شکسته بوم بسرت
سنگ همچو **چمچم** خر. سوزنی- نوعی
کفش : **چمچمی** در پای مردانه لطیف
برسرش خر بندگانه میزری . سعدی-
صدای حرکت‌پا = چمچمه: سر برمزن از مستی
تا راه نگردد گم در بادیهٔ مردان محو
است‌ترا **چمچم**. مولوی

چمچم - camcam = رفتار و
خرام- خم‌خم (رك: چمیدن)- کفگیر وچمچه

چمچمه - comcoma = صدای پا
درهنگام رفتن (قا- رك چمچم)

چمش - camš = مبدل «چشم» :
بکردار چشم‌گو زنان دو **چمش** همه
سحروشوخی همه رنگ‌ونمش فردوسی

چمك - camak = قوت وقدرت:
پایگه سخنوری یافتم از قبول تو- خود
زازل بمون تو دست مرا است این **چمك**.
خواجه عمید لوبکی (نظ)

چموش - camûš و چاموش =
نوعی کفش- حیوان سرکش (مع)

چمیدن - camîdan = راه‌رفتن
بناز، خرامیدن- راه رفتن متمایل- پیچ
وخم خوردن (مع)- (په. اش: cm)

چمین - camîn = بول وغائط و
سرگین: چاره‌نبود این جهانرا **ازچمین**
لیك نبود آن **چمین** ماء معین. مولوی
- (آ: چامین)

چناب- canâb = کلیجهٔ خیمه =
تختهٔ سوراخدار که ستون خیمه را بر آن
گذارند: جز درجناب تو نزنم خیمهٔ ثناء
گر چوب دردهان کنندم چرخ‌چون **چناب**.
رضی‌الدین نیشابوری (نظ)

چناچن - canâcan = اسم‌صوت
صدای تیر : زبیم **چناچن** که آمد زتیر
کفن گشت درزیرجوشن‌حریر. نظامی

چنال - cenâl = چنار: بنام و
نعمت ایشان بزرگ نام شدی **چنال**
گشتی ازآن پس که بوده‌بودی‌نال. صانع
فضولی (لغ)

چنانچون - conâncon = مانند،
مثل : **چنانچون** دوسر از هم بازکرده

زرّ مغربی دست آورنجن. منوچهری

چنب - canab = سنت و مستحب که مقابل فرض و واجب است: **چنب** سنت و کار به نافله روا ناروا دان حلال وحرام. ابونصر فراهی.

چنبك - conbak = جست و خیز: هرهستی ای در وصل خود دروصل اصل اصل خود **چنبك** زنان در نیستی دستك زنان اندرنما. مولوی

چنبیدن - conbîdan = جست وخیز کردن- گریختن (قا)

چند - cande = باندازهٔ مساوی: «اشتری دو کوهان فرستاد **چند** ماده پیلی بزرگ.» تاریخ سیستان

چندال - candâl = کسیکه پلیدیها پاك کند وبعربی «کناس» گویند (س: candâla)

چندان - candân = آن اندازه - آنقدر: نه **چندان** بخورکز دهانت بر آید نه **چندانکه** ازضعف جانت برآید. سعدی (گل)- تا آنزمان: **چندان** بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول بخت جوانت از فلك پیر ژنده‌پوش: حافظ

چندانکه - c.ke = هرقدر: **چندانکه** گفتم غم باطبیبان درمان نکردند مسکین غریبان. حافظ- همینکه: «**چندانکه** مقربان حضرت برحال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند...» سعدی (گل)

چنداول - candâvol = چریك وکسانیکه در عقبهٔ سپاه باشند (ترك)

چندر - condar = مخفف چقندر: هرگز نشنیده‌ام که آشی فخرش بوجود **چندر** آید. بسحق اطعمه (نظ)

چندل - candal و چندن = چوب صندل: مکن بسوخته سر که ونمك که ترا گلاب شاید وکافور سازد و **چندل**. ناصرخسرو.

چندن - candan = چندل و صندل: بفروز وبسوز پیش‌خود امشب چندان که توان زعود و از **چندن**. عسجدی (س: candana)

چندی - candî = کمیت و مقدار مقابل «چونی»

چندین - candîn = این اندازه: **چندین** غم مال و حسرت دنیا چیست هرگردیدی کسی که جاوید بزیست؟ خیام

چنگ - cong = سخن و گفتار (رك: چنگیدن)

چنگ - ceng = منقار مرغان (خ: چینگ)- نوك سنان وپیکان (قا)

چنگ - cang = آلتی در موسیقی‌ازذوی‌الاوتار: گوش تواند که همه عمروی نشنود آوازدف و **چنگ** و نی. سعدی (گل)

- قلاب وکجکی که بدان پیل‌رانند (قا)

چنگار - cangâr = خرچنگ (چنگ + «ار» اتصاف)

چنگال - cengâl = نشانه‌وهدف - سوراخ (چنگ = نوك سنان وپیکان و امثال آن- آل نسبت- رك: خنگال)

چنگال‌خوست - ca.xûst و چنگال خوس = خوراك چنگالی- هرچیز درهم

مالیده- ص، چنگال‌خوش

چنگل- cangol = مخفف «چنگال» - پنجهٔ مرغان: پر بکنده چنگ **وچنگل** ریخته خاک‌گشته باد خاکش بیخته . رودکی (فر)

چنگلاهی- c.âhî = غلیواج (مع)

چنگلوک- cangalûk = چنگوک = کسی که دست‌پایش سست‌و کژ شده باشد؛ ای غوک **چنگلوک** چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک بپری‌سوی هوا. لبیبی (فر)

چنگیدن - congîdan = سخن گفتن ؛ همان بهتر که در بزم افاضل زدانشهای‌خودچیزی **بچنگی** که‌تامعلوم گردد عاقلان را که تو شاخ‌گلی یا برگ‌شنگی. خواجه‌نصیرالدین‌طوسی (نظ)

چنو - conû = مخفف «چون‌او»

چنه - cena = مخفف «چینه» = دانهٔ‌مرغان: مرغ چو بر دام‌و بر **چنه** نظر افکند بخت بدانکه بخار دش رگ بسمل. ناصرخسرو (نظ)

چنیدن - cenîdan = چیدن و انتخاب‌کردن (قا)

چنیود- canîvad = مبدل‌چینود = پل صراط ؛ ترا هست محشر رسول حجاز دهنده‌بپول**چنیود** جواز. عنصری (فر)- ص: چنور وچینور

چو - co = مخفف «چون» ؛ **چو** در بسته باشد چه داند کسی که‌گوهر فروش است یا پیله‌ور. سعدی (گل)

چو بخوار- cûbxâr وچوبخوارک = کرمی که چوب‌و پشمینه‌و پلاس‌خورد و ضایع کند (مع)

چوبك- cûbak = چوبی که مهتر پاسبانان شبها بردست گیرد و آنرا بر تخته زند تا پاسبانان بیدار باشند

چوبك زن - c.zan وچوبکی = کسیکه چوبك میزند ؛ که باما تا زمانه چوبزن بود فلك **چوبك‌زن** و چوبینه‌تن بود. نظامی

چوبکی - cûbakî = چوبك‌زن

چوبه - cûba = چوبیکه بدان خمیرنانرا تنک سازند-خدنگ-تازیانه - زخمه- چوبدستی وچوبك (مع)

چوبین - cubîn و چوبنك — ساخته‌شده ازچوب(=چوبینه)-روپاکی سرخ رنگ که برسر بندند- مرغ کار و انك (—چوبینك)

چوبینك - cûbînak = چوبنیه = چوبین بد ومعنی اخیر

چوخیدن- cûxîdan = لغزیدن وبسر درآمدن- چخیدن (مع)

چور - cur-ccr = نوعی‌قرقاول = تذرو؛ پری دبدار **چوری** نارون‌قد دری رفتار سروی یاسمن خد . سوزنی (نظ)- (به côr)

چوز - cûz = فرجزن؛ عضو دو است **چوز** وکون، نیست در این چرا و چون کون‌زیی خواص وآن**چوز** برای جمهره. سوزنی (نظ)

چوزه - cûza وچوزه - جوجه

چوزه‌ربا- c.robâ = غلیواج (قا)

چوسیدن- cowsîdan = چبسیدن وچفسیدن = چسبیدن (مع)

چوشك - cûšak = جوشاك = کوزهٔ لوله‌دار (مع)

چوشیدن- cûšîdan = چوشدن = مکیدن (قا)

چوغ - cûq = چغ و یوغ (مع)

چوك - cûk = مرغ‌حق که خود را از درخت آویزد: آبی مگر چومن زغم عشق زرد گشت وزشاخ‌همچو**چوك** بیاویخت خویشتن. بهرامی (فر)- آلت مردی- سرذکر: بر کس چون کمان ندّافی بزنی **چوك** چون چاك نداف. فرالاوی (نظ) - (یه: cûc)- زانو زدن: برانم ازعقب کوچ کردهٔ خود بوك زنند جمازهٔ سلمی به‌خیمه گاهش **چوك**. جامی (= چك)

چوگان - cowgân = چوبی سر خمیده که بدان در بازی چوگان گوی زنند- هرچوب سر کج- چوبی بلند وسر کج که فولادی ازآن آویخته واز لوازم پادشاهی است = کوکبه (مع)

چوگانی - cowgânî = اسب رونده ومناسب چوگان‌بازی: سکندر که ازخسروان گوی برد عنانرا **بچوگانی** خودسپرد. نظامی.

چول- cûl = خمیده: زلفك**چول** وآن رخان چوماه (فر)- (شی : چوله) - آلت‌مردی (خ : col)- بیابان کم‌آب و علف: گله در **چول** و غلّه اندر چال نتوان داشت جلّه‌ازسرحال. اوحدی

چون- cûn = مخفف «چگونه» = چگونه: باور ازبخت ندارم که تومنظور منی **چون** بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟ سعدی (یه: cigûn)

چونان - cûnân = چنان

چونی - cûnî مخفف چگونی = «کیفیت» مقابل «کمیت» (لغ)

چه - ce = حرف ربط = زیرا : -موصول = چقدر - بسیار: **چه**خوش‌باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری. سعدی.

چهارآخر - cahârâxor = چار آخر سنگین.

چهارآخشیج - c.âxšîj = چهار آخشیج = چهار عنصر .

چهارآیین - cahârâyîn = چار آئین.

چهارآیینه- c.âyîna = چارآیینه

چهاراژدها - c.aždahâ = چار اژدها .

چهاراستاد- c.ostâd = چاراستاد.

چهاربالش- c.bâleš = چاربالش.

چهاربند - c.band = چاربند.

چهاربندی- c.bandî = چاربندی.

چهاربیخ - c.bîx = چاربیخ.

چهارپاره- c.pâra = چارپاره.

چهارپیوند - c.peyvand = چار پیوند .

چهارتکبیر - c.takbîr = چارتکبیر.

چهارجوهر - c.jowhar = چارجوهر.

چهارحد- c.had وچارحد = چهار جهت اصلی.

چهارحمال - c.hammâl = چار حمال.

چهاردیوار- c.dîvâr = چاردیوار.

چهارگوشه- c.gûša = چارگوشه.

چهارگوشی- c.gûšî = چارگوشی.

چهارگوهر - c.gowhar = چارگوهر.

چهر - cehr وچهره = اصل و نژاد- روی وصورت (په: cihr)

چی- cî = «مخفف» چیز : مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که **چی** نبود. سعدی (گل)

چیالك- ciyâlak = چیلك = توت فرنگی (مع)

چیر - cîr = غالب و مستولی - شجاع ودلاور: گرشود **چیر** وتاج بردارد ازولایت خراج بردارد. نظامی (په: cêr)

چیستان- cîstân = لغز ومعما: اگر این **چیستان** تو بگشائی گوی دانش زمو بدان ببری. لبیبی (ح-قا)

چیستی- cîstî = ماهیت (ح-قا)

چیلان - cîlân = چیلانه = عناب- کنایه از لب معشوق: ز **چیلان** گرم شعله برجان گرفت دلم آتش از آب حیوان گرافت - وحید (نظ) - آلات و ادواتی ازقبیل قفل و زرفین ویراق زین ولگام ونوع آن (مع)

چیلانگر - c.gar = وچلنگر = کسیکه آلات خرد آهنی میسازد (مع)

چینود - cînvad = پل صراط (په: cinvat) این کلمه بصورت: چینور، چنیور، چینه ور و چنیود تصحیف و تحریف شده

چینه - cîna = دیوار گلی: پر از میوه کن خانه را تا بس پر ازدانه کن **چینه** را تا بسر (فر)- دانه (خ: چینه)

ح

حاجب - hâjeb = ابرو- پرده‌دار - حایل ومانع (عر)

حاجتومند - hâjatômand = حاجتمند (مع)

حاسیس - hâsîs، حاشیش = گیاهی دوائی موسوم به حسن یوسف (مع)

حاشا - hâšâ = هرگز، مبادا : **حاشا** که من بموسم گل ترك می‌کنم من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم؟. حافظ - انکار- آویشن شیرازی (عر)

حاشیش - hâšîš = حاسیس

حال گردان - hâlgardân = تغییر دهنده حال، خدا

حانوت - hânût = دکان- کلبه- میکده (عر)

حباری - hobârâ = معرب «هوبره» = چرز (مع)

حبهٔ خضرا- habbayexazrâ = کنایه از بنگ : زان **حبهٔ خضرا** خور کز روی سبك روحی هرکو بخورد یك جو برسیخ زند سی مرغ. حافظ

حجت آوردن- hojjatâvardan = دلیل آوردن

حجت انگیختن - h.angîxtan = حجت آوردن

حراق - horâq ، حراقه = پارچه‌ای که از سنگ چخماق بر آن آتش گیرانند: اندر دل وجان وجگرت محنت

دهر چون آتش سوزنده در افتد به حراق. قوامی‌رازی(عر)

حرام‌کاره - harâmkâra = رشوه‌خوار- حرام‌خوار (مع)

حرامی - harâmî = دزد و راهزن- حرامکار

حرز - herz = پناه‌گاه- بهره و نصیب- بازوبند و تعویذ (عر)

حرص‌آوری - hersâvarî = آزمندی(مع)

حرمدان - haramdân = معرب «خرمدان» = کیسه‌ای چرمین که در آن پول گذارند، چونکه‌حق‌و باطلی آمیختند نقد وقلب اندر **حرمدان** ریختند. مولوی ص: چرمدان

حرون - harûm = ستورسرکش وتوسن (عر)

حریر - harîr = پرنیان-جامهٔ ابریشمین- تارعنکبوت (عر)

حزیران - hazîrân = ماه نهم از سال سریانی (عر)

حصاردادن - hesârdâdan = محاصره کردن (مع)

حصافت - hasâfat = استواری عقل، خردمندی (عر)

حکم‌انداز - hokmandâz = تیرانداز ماهری که تیراو خطانکند(مع)

حلقهٔفرنگی-halqayefarangî = طرزی از آرایش زلف فرنگیان که بصورت حلقه‌حلقه برپیشانی‌میافشانندند، چوترک‌دلبرمن‌شاهدی‌بشنگی‌نیست چو زلف پرشکنش **حلقه‌فرنگی** نیست. سعدی

حمدان-hamdân - آلت‌رجولیت، بجنبانم علم چندان درون گنبد سیمن که سیماب از سر **حمدان**فرو ریزدش‌در تله. عسجدی (فر-عر)

حنظل - hanzal = هندوانه- ابوجهل (عر)

حواصل - havâsel ، حواصیل مرغی سفید موسوم به «غم‌خورك» (مع)

حویج - hâvîj =حوائج‌ولوازم مطبخ (مع)

حویجخانه - h.xâna = جائیکه لوازم‌طبخ وماکولاترا ذخیره‌کنند(مع)

حویج‌دار - h.dâr = آشپزوطباخ

حیله‌ناك - hîlanâk = چاره‌گر وحیله‌ساز- محتال ومکار (مع)

خ

خات- xât، خاد=زغن‌وغلیواج، شاها زتوغوری بلباسات‌بجست مانندهٔ چوزه ازکف **خات** بجست . جهانگشای جوینی (لغ)

خاتون - xâtûn = بانوی عالی نسب - خانم وکدبانو: گفت آن **خاتون** کزاین‌ننگ‌مهین خود زبانم‌می‌بجنبد اینچنین. مولوی (ترك)

خاتون‌جهان - xâtûnejahân کنایه از خورشید است، فرمود **بخاتون جهان** از شب واز روز دوخادم‌چالاك لقب رومی وهندی. عمیدلوبکی (لغ)

خاتون‌صبح - x.sobh = خاتون

جهان: برسر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طرّهٔ **خاتون‌صبح** برتنق روزگار . عماد
عزیزی (لغ)

خاتون‌عرب - x.arab = کنایه
ازکعبهٔ معظمه است: روز وشب راکه به
اصل ازحبش وروم آرند پیش **خاتون**
عرب جوهرلا لابینند. خاقانی

خاتونی - xâtûnî = بزرگی و
عظمت زن : سر برافراختی **بخاتونی**
خواستی گنجهای قارونی. نظامی- نوعی
لباس: چو **خاتونئی** بودابریشمین چو
چتری‌وفوتك گلی‌وکژبن. نظام‌قاری(لغ)

خاج - xâj، خاچ = صلیب:صلیب
وخاج بسوزدکلیسیابکند بنای‌مدرسه
برگنبدگران آرد (لغ) - نرمهٔ گوش:
دولت‌از**خاج**گوش‌بندهٔ تو بنده‌راحلقه
درکشند **بخاج**. سوزنی

خاد-xâd وخات = زغن‌وغلیواج:
درآمد یکی **خاد** چنگال تیز ربود
ازکفش‌گوشت وبرد وگریز. خجسته(فر)

خادم‌پیر - xâdemepîr = کنایه
از ستارهٔ زحل: از بوی‌گیاش **خادم‌پیر**
خط سبز شود زهی عقاقیر. خاقانی

خاده - xâda = چوب باریك و
بلند وراست (خ: خده)

خار - xâr = مخفف «خارا»

خارا - xârâ = سنگی سخت
(= خاره)- نوعی‌پارچه‌ابریشمین: هم چو
خارا بسوز دل بدرم گر ز**خارا** کنند
پیرهنم. کمال‌اسماعیل- نام‌نغمه‌ای‌ازموسیقی:
زمزمه‌جوگر شود کوهکن‌بینوا بیشتر
او را فلك نغمهٔ **خارا** دهد. طغرا (لغ)

خاراستیز - x.setîz = کنایه‌از
شجاع-محکم: زبس‌زخم‌کوپال**خاراستیز**
زمین‌را شده‌استخوان‌ریزریز. نظامی

خارپیراهن - xârepîrâhan
= کنایه از مخل وموذی: **خار پیراهن**
فانوس شود رشتهٔ شمع جا بهر بزم‌که
آن آتش سوزان دارد. فطرت (لغ)

خارج‌زدن - xârejzadan = زر
قلب را خارج از دارالضرب سکه زدن:
بی‌اصول قدمش سکهٔ رائج‌نزنی خارجی
واقف‌دم باش‌که**خارج‌نزنی**.میرنجات(لغ)

خارخار - xârxâr = خارش-
خلجان‌وتعلّق‌خاطر واندیشه که ضمیرآدمیرا
برطلب و کنجکاوی دارد (ح-قا)

خارسان - xârsân = مخفف
«خارستان»، خردمند مردم‌درآن‌شارسان
گزیده به‌هامون یکی **خارسان**.فردوسی-
ویرانه :که توران‌زمین راکند **خارسان**
نماند برین بوم وبرشارسان. فردوسی

خارعقرب-xâreaqrab = کنایه
از مریخ زیرا که برج عقرب‌خانه‌مریخ
است: در اثر بهر مراعات لبش **خار**
عقرب چوگل میران است . انوری
ابیوردی (لغ)

خارکش - xârkoš = چیدان و
آن کفشی‌بوده‌که روی‌موزه‌می‌پوشیدند(قا)

خارکش- xârkaš = نام سرود
و نوائی از موسیقی : بلبل شوریده
میگردید خونی پیش‌گل میگفت راه
خارکش. عطار (نظ)

خارکن - xârkan = نام نوائی
از موسیقی: نوای **خارکن**‌ازعندلیب نیست

عجب که مدتی سر و کارش نبوده جز باخار. ظهیرفاریابی

خارمند - xârmand = خوار و ذلیل: کودکان خانه‌دمش می‌کنند باشد اندر دست طفلان **خارمند**. مولوی

خارناك - x.nâk = پرخار (مع)

خارنهادن - x.nahâdan = جفا کردن: عارض او درنکوئی **خار** بر گل **می‌نهد** قامت او در شمائل تاب عرعر می‌دهد. مجیر بیلقانی.

خاره - xâra = سنگ خارا: شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره بر ازعاج ودل از **خاره** تن ازسیم و اب ازشکر. عنصری- پارچهٔ لطیف و حریر مانند: اگر جبهٔ **خاره** را مستحقم ز تو بس کنم من بیك زند نیجی. سوزنی (=خارا)- زن: مرآن **خاره** را بود و دغدوی نام که زردشت فرخنده‌را بود مام. (لغ)- پتك- ماهوت پاك کن (مع)

خاز - xâz = نوعی پارچهٔ کتان که آنرا مثقال گویندوسفته‌و پشت‌دار بـافند- چرك وریم (قا)

خازنه-xâzana = خواهرزن(قا)

خازه- xâza = سرشته‌وخمیر کرده - گلابه وگلی که بردیوارمالند: لعل کرده رخ مزعفر خویش بمئی همچو آب **خازهٔ** من. سوزنی (لغ)

خاش- xâš = ریزهٔ چوب وعلف: زهر خاشه‌ای خویشتن پرورد بجز **خاش** ویرا چه اندر خورد؟ فردوسی- ریزهٔ دم مقراض وامثال آن: نشست و سخن را همی **خاش**زد زآب‌دهان کوزه را شاش زد. رودکی (لغ)- کسیکه‌محبت بافراط دارد=عاشق شوربده- مادرزن ومادرشوهر (خش و خشو)

خاشاك - xâšâk = خاشك = خرده‌ریز: گفت باخرگوش خانه خان‌من خیز و**خاشاکت** ازاو بیرون فکن (فر)

خاشه - xâša = خس وخاشاك بهم آمیخته- ریزه‌های چوب وسرگین‌ومانند آن: نه‌گویا زبان ونه‌جویا خرد زهر **خاشه‌ای** خویشتن پرورد. فردوسی (فر- رك: خاش) - رشك و حسد: گرچه شان کار همه ساخته ازیکدگر است همگان کینه‌ورو**خاشه**ور یکدیگرند (لغ)

خاصك-xâsak = تافتهٔخانشاهی: درهم‌کشم چوچین قباروی ازملال گر **خاصك** آورد که کنم پوشش تنم. نظام قاری (لغ)

خاصگی- xâsagî = ندیم‌پادشاه -خزینه‌دار- کنیزك‌زیبا-هرچیز نفیس(مع)

خاطردادن - xâterdâdan = علاقه‌مند شدن- عاشق‌شدن: بهیچ‌بارمده **خاطر**و بهیچ‌دیار که‌برو بحروفراخست وآدمی بسیار. سعدی

خاك‌انداختن - x.andâxtan = تدبیری بوده درهند برای‌پیدا کردن دزدکه افسونی بخاك میخواندند(نظ) - (رك: خاك‌انداز وخاك‌ریختن)

خاك‌انداز - x.andâz = سنگ‌انداز برج‌وقلعه-پارچه‌ای‌که بر دور سایبان دوزند-خاکریز(مع)-نوعی‌ساحر(رك:خاك انداختن): **خاك** بر هرطرف از توده افلاك **انداز** نشودیافته آن‌گمشده‌بی

خاك‌انداز. طغرا (نظ)

خاك‌بیختن- x.bîxtan = برای حصول بهر کار پست وسخت قیام‌کردن- باریك‌بین شدن (قا)

خاك‌بیز - x.bîz = باریك‌بین و دقیق: چون بدانی حدازاین‌حددرگریز تا به‌بیحد در رسی ای **خاك‌بیز**. عطار

خاك‌بیمار - xâke bimâr = کنایه از زر سرخ (قا)

خاك‌تاریك - x.târîk = کنایه از جسد وقالب آدمی (قا)

خاك‌جرعه‌چین - x.jor‘a cîn کنایه از شخص ریزه خوار: خاقانی **خاك جرعه‌چین** است جام زر شاه کامران را. خاقانی

خاك‌خوار- xâkxâr = کنایه‌از کسی‌که نظر بدنیا کند: نمی‌بینی‌کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند ترا ای **خاك‌خوار** آن خاك بی‌آچار نکوارد. ناصرخسرو (لغ)

خاك‌ریختن - x.rîxtan = خاك‌انداختن: گفتمش دزدیده‌ای دلرا وخون‌کردی‌جگر گفت‌سیفی‌**خاك‌ریزم** گر بمن داری‌گمان. سیفی‌بدیعی (لغ)

خاك‌زدن - x.zadan = جاروب کردن (قا)

خاكژی - xâkažî وخاکشی= خاکشیر (مع)

خاكسار- xâksâr = مردم‌افتاده- درویش- خوار وذلیل: سرانجام بخشش کند **خاکسار** برهنه شود آن سر تاجدار. دقیقی (لغ)

خاك‌شدن- x.šodan = خویشتن را هیچ وناچیزپنداشتن: در بهاران کی شود سرسبز سنگ **خاك شو** تاگل بروید رنگ‌رنگ. مولوی

خاكشو - xâkašû = تخمی است که باکافور سایند و درچشم‌کنند: چشم بی‌شرم توگرروزی‌بیاشوبد زدرد نوك خارش **خاكشو**باد ای دریده چشم‌وکون. منجیك (فر)

خاكشور - xâkšûr = زارع و کشاورز: زراز **خاکشوری**گذشت از کرور بلی‌کیمیاگر بود**خاکشور**. (لغ)

خاك‌فراموشان-x.e.farâmûšân گور که آنرا **زندان خاموشان** و**کوچهٔ خموشان** نیز گویند: نیم‌جزدانه‌ای‌صائب بساط‌آفرینش را که‌در**خاك‌فراموشان** کند دنیا فراموشم. صائب (لغ)

خاك‌کردن- x.kardan = نابود کردن: مترس از محبت‌که **خاکت‌کند** که باقی شوی‌گرهلاکت‌کند.سعدی (بو)

خاكمراد - xâkemorâd = زیارتگاه: زخط رویش چراغ دیدهٔ شب زنده‌داران شد غبار خطّ او**خاكمراد** خاکساران شد. صائب (لغ)

خاكی-xâkî = افتاده وخاکسار: خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن کاین ره دشوار مشتی **خاکی** آسان دیده‌اند. خاقانی

خاکی‌کردن - x.kardan = تواضع‌وافتادگی‌کردن- بیقراری‌کردن(قا)

خاکی‌نهاد- x.nahâd = متواضع و فروتن: چو مردان شیراز **خاکی‌نهاد**

ندیدم که رحمت بر آن خاك باد. سعدی

خالاون - xâlâvan = دانه‌ای شبیه بگندم که در دارو بکار میرود = خندروس (معر. یو)

خالی‌نشستن- xâlînešastan = بخلوت‌نشستن- تنها نشستن: «این‌سه تن **خالی‌به‌نشستند** و منشور و مواضعه جوابها نبشته وهردو بتوقیع مؤکدشده بااحمدبردند». تاریخ بیهقی

خام - xâm = مخفف خامه- نوعی شراب: گر پخته نصیب پختگانست ما سوخته‌ایم **خام** در ده . فلکی شروانی (ف.ش)- جامهٔ چرمین: برهنه‌تنی‌یکدرم وام کرد تن خویشرا کسوتی**خام**کرد. سعدی- کارسر براه‌نشده: بس درطلب‌تو دیك سودا پختیم وهنوز کار ما**خام**. سعدی - بی‌اصل : وزین هرچه‌گویم پژوهش کنید همه **خام** باشد نکوهش کنید. فردوسی- کمند : نهنگ بلا بر کشید از نیام بیاو بخت از پیش زین خمّ **خام**. فردوسی- ابریشم نتابیده: ابرهٔ ما زخام وخامان را جز نسیج آستر ندوخته‌اند. خاقانی- زه ابریشمین سازها : مغنّی بیا زاول صبح بام بزن زخمهٔ پخته‌بررود **خام**. نظامی

خام‌بغا - x.baɣâ = پسرك‌رسوا و بی‌تجربه : شاگرد کل‌جوهر بااین‌همه درحرص زاستاد قوی‌تر شده ای **خام بغایان** سوزنی (لغ)

خام‌پوستین-x.pûstîn = احمق، ابله: یك پخته نی که گویدم‌ای**خام‌پوستین** حور و سربر تکیه بود در ره سعیر . سوزنی (لغ)

خام‌پوش - x.pûš = کنایه از صوفی: در کنف‌فقر بین‌سوختگان**خام‌پوش** برشجر لانگر مرغ‌دلان‌خوش‌نوا. خاقانی

خام‌جوش- x.jûš = غذای ناپخته - مرد بی‌تجربه و ناپخته : ولی بجوشم ازین **خام جوش** یك سبلت قراطغا نشه پشمین‌که طمان وضراب. خاقانی

خام‌خوی- x.xûy = آنکه بر یك چیز قیام نداشته بلکه هرزمانی تلوّن پدیدآرد: توانم‌که من‌باتو ای**خام‌خوی** کنم پختگی‌گردم آزرم جوی. نظامی

خام‌دست - x.dast = ناآزموده و ناشی درکار: مانند حیران درآنکه‌چون سازد نرد با**خام‌دست** چون‌بازد. نظامی -تنبل: نیاید بکار تو هر**خام‌دست** چو هرجاشود قدر نادان‌پست. میر نظمی(لغ)

خام‌کردن - x.kardan = برهم زدن : **خـــام‌کن** پختهٔ تدبیرها عذر پذیرندهٔ تقصیرها. نظامی

خاموش‌خاموش - xâmûš.x. = نرم‌نرمك. آهسته آهسته: بدر بر حلقه‌زد **خاموش خاموش** برون آمد غلامی حلقه درگوش. نظامی

خاموش‌سار- x.sâr = ساکت‌تر، بی‌صداتر : کز همه مرغان توی**خاموش سار** گوی چرا برده‌ای آخر بیـــار . نظامی

خامه- xâma = کلك وقلم: چنانکه **خامه** زشنگرف بر کشد نقاش کنون‌شود مژهٔ من بخون دیده خضاب . خسروانی (فر)- تل ریگ: کوس تو کرده‌است برهر

دامن‌کوهی غریو اسب تو کرده‌است بر
هرخاما ریکی صهیل. فرخی

خامه‌فشانی - x·fešânî = نامه
نوشتن ؛ زیبد که کنم از سر معنی‌و حقیقت
بر نسام چنین دوست یکی **خامه فشانی**.
سنائی (لغ)

خامه‌گداز-x.godâz = نقش‌و نقاشی
شده : هرچه بهستی رقمش حرف
جوست **خامه‌گداز** قلم صنع اوست .
امیرخسرو (لغ)

خامیاز - xâmyâz وخامیازه =
خمیازه: آنچنان‌کز عطسه و از**خامیاز**
این‌دهن گردد بناخواه‌تو باز. مولوی-پس
زمن جمله شادمانه بگشت به‌تب سرد
وخامیازهٔ من (ح-قا)

خان - xân = خانه: بسا **خان** و
کاشانه وخان غرد پدید اندر و شادی
ونوش خورد. بوشکور بلخی- شان‌عسل
وجائیکه زنبور در آن خانه‌کند ، این
مربّع‌خانهٔ نورازخروش صادقان چون
مسدس **خان** زنبوران پر‌افغان آمده .
خاقانی- کاروانسرا: بهرراهی رباطی‌کرد
و **خانی** نشسته بر کنارش راهبانی.
فخرالدین گرگانی- برج:شرف‌شمس **بخان**بره
نیست شرف شمس به‌واو قسم‌است .
خاقانی - چشمه: «شاهزاده را عطش قوت
گرفته... و باتفاق‌آسمانی وقضای‌یزدانی
بلب چشمه و**خانی** رسید.(سندبادنامه)-
معبد- آتشکده:همی‌تاخت اسب وهمی‌باده
خورد پسش **خان** گشتاسبی‌نام کرد. دقیقی

خانماهی - xânemâhî = برج
حوت، تا که آن سلطان **بخانماهی** آید

میهمان خازنان بحر دربرمیهمان
افشانده‌اند. خاقانی

خان بره - x.bara = کنایه از
برج حمل ، شرف شمس **بخـــان بره**
نیست شـرف شمس بواو قسم است .
خاقانی (لغ)

خانهٔ‌تصویر- xânayetasvîr
کنـایه از چشم ؛ بی‌ســاخته چون اصل
خود آید بنظرها چون حسن تو در
خانهٔ‌تصویر برآید. میرصیدی (لغ)

خانه‌جنگ - xânajang =
برخاشگر وبهانه‌جو؛ میکند فتنه‌ها عیان
آن شوخ **خانه‌جنگ** است چون‌کمان
آن شوخ. آرزو (لغ)

خانه‌خدا - x.xodâ = صاحب
خانه: گرچه بباطل اختران افسرعاجزان
برند اوست مظفری بحق **خانه‌خدای**
مملکت. خاقانی

خانه‌خواه - x·xâh = دوست-
محرم وصمیمی- خودمانی ؛ ازکسانی‌که
بباغ آمد ورفتی دارند **خانه‌خواهی**
که مرا هست همین صیاداست. سلیم(لغ)

خانه‌خیز - x.xîz = آنچه‌که از
خانه بدون زحمت آدمی بدست آید ؛
گهی با چنان گوهر **خانه‌خیز** چو بو
طالبی را کنی سنگ ریز . نظامی -
کوچانیده، ازمنزل بر کنده: کوچاندن‌با
اهل‌واسباب: «وفرود آوردن‌شمس‌الدین
محمدشاه‌را بارعایاو**خانه‌خیز**و بودن‌ایشان
را بقهستان‌درسال‌ششصد وهشتاد وهشت»
(تاریخ‌سیستان)

خانهٔ‌درگشته-xânayedargašta

کنایه از خانهٔ خراب‌وویران: ازخرابی جمله‌درگشتست‌ماننـدقفس **خانهٔدرگشته** ای‌چون‌من‌ندارد‌هیچکس. مخلص‌کاشی (لغ)

خانهٔدولت- x.dowlat = کنایه از اسب: شاه شد از **خانهٔدولت** سوار **خانهٔدولت** شد، از او بختیار. امیرخسرو

خانه‌روب- xânarûb = غارتگر: در آویختش‌قائد **خانه‌روب** زدش بر کف پای بسیار چوب . دستورنامهٔ نزاری قهستانی (لغ)

خانه‌روشن‌کردن- x.rowšankardan کنایه‌ازجان‌کندن: بااجاق‌شاه‌مردان هرکه خصمی‌میکند خانه‌اش‌را روشنی از **خانه‌روشن**‌کردن‌است. والهروی (لغ)

خانه‌زاد- x.zâd = بومی: «صدو سی طاوس نر و ماده آورده بودگفتندی که **خانه‌زادند** بزمین‌داور» تاریخ‌بیهقی - قدیمی: فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه‌ات تاکی خیالت برخط نوخیز و خال **خانه‌زاد** افتد. بابافغانی (لغ)

خانه‌شین - x.šîn = مخفف «خانه نشین» - خاتون وخانم‌خانه: تاجری‌دریا وخشکی میرود آن بمهر **خانه‌شینی** میدود. مولوی

خانهٔعنقا- xânaye‘anqâ = نوائی از موسیقی قدیم: مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت نوای **خانهٔ عنقا** زپردهٔزنبور. سیف اسفرنگی (نظ)

خانه‌فروش - xânaforûš = تجمل واثاث بیت (فروش=جمع‌فرش) - فروشندهٔ خانه برای مصادره وجریمهٔ قانونی وامثال آن: ای‌کرده غمت‌غارت هوش دل ما درد تو شده **خانه‌فروش** دل ما. مرصادالعباد (ح-قا)

خانه‌گیر - x.gîr = نام‌بازی چهارم ازهفت‌بازی نرد،گفتی‌که زخانه ناگزیر است این‌نرد نه‌نرد**خانه‌گیر** است. نظامی

خانی - xânî و خان= چشمه : باران چوکنند همعنانی از سنگ بر آورند **خانی**. نظامی (په: xânîk)

خاور- xâvar = مغرب: چومهرآورد سوی **خاور** گریغ هم ازباختر برزند باز تیغ. فردوسی یاعنصری (ح-قا)

خاوران - xâvarân = خاور (په: xvarvarân)

خاول - xâvol = مورچه : از آرزوی قدّجوسروت براستی برمن زمانه تنگ‌تر ازچشم **خاول** است. ابن یمین (نظ)

خاونده - xâvanda و خاوند =خداوند: آن‌خربودکه آید دربوستان دنیا **خاونده**‌رانجوید افتدبژاژخائی. مولوی (ح-قا)

خاویدن- xâvîdan = خاییدن وجویدن- خوابیدن وخفتن (مع)

خایستن- xâyestan = خائیدن

خایسك - xâyesk = پتك: اگر چند از توانائی زننده همچو **خایسکی** وگر چند از شکیبائی خورنده همچو سندانی. سنائی

خایه- xâya = تخم‌مرغ : زمانه دگرگونه آئین نهاد شد آن مرغ که **خایه زرّین** نهاد . نظامی- هرچه بشکل

تخم مرغ باشد: ززر **خایه‌ها** ریخته صد هزار اباهریکی گوهری‌شاهوار. فردوسی

خایه‌دیس - x.dîs = قارچ(قا)

خایۀزرین- xâyayezarrîn

کنـایه از آفتاب : زادۀ خاطر بیـار کز دل شب‌زاد صبح کرد دربن سبز طشت **خایه‌زرّین** غراب . خاقانی - کنایه از ستاره : آن **خـایه‌های زرّین** از سقف‌نیم‌خایه سیماب‌شدچو برزدسیماب آتشین‌سر. خاقانی

خایۀغلامان - x.ɣolâmân =

نوعی انگور سیاه و بزرگ: چو بدیدم که مفت‌می‌خواهد گفتمش**خایۀغلامان** است. داهکی (لغ)

خایه‌گزك - xâyagazak =

کرمکی‌که به‌خایۀسگ ودیگرچارپایان می‌چسبد و خون آنهارا می‌مکد : آفت خـایه همچو **خایه‌گزك** . شـرف‌الدین شفائی (لغ)

خاییدن - xâyîdan وخاویدن = جاویدن-بدندان نرم کردن (مع)

خب-xab، خپ= خموشی-خموش - امربخاموشی : فلك چون این سخن بشنید گفتا بروابن‌یمین **خب**باش‌یعنی! ابن یمن (لغ)

خباره-xabâra وخبیره = چست‌و چالاك: فلك روغن‌گری‌کشت است مارا بکار خویش درجلدو **خباره**. ناصرخسرو

خباك - xabâk = چار دیواری سرگشاده‌که مواشی‌در آن‌کنند: خدنگش بیشه برشیران قفس‌کرد کمندش دشت برگوران**خباکا**. دقیقی-خناق‌وحفکی: بدوسه

بوسه رها کن این‌دل ازگرم **خباك** تا بمنت احسان باشد احسن‌اله جـزاك . رودکی (فر)

خبزدوك- xabazdûk وخبزدو = سرگین‌گردان: خری زیر من‌چون **خبزدوك** لیکن براو من چنانچون کلاکوی اعور. عمعق بخارائی (لغ)-آن روی‌وریش‌پرگه‌وپربلغم‌وخدو همچون **خبزدوئی**که شود زیرپای پخج. لبیبی (فر)- (په: pazduk)این‌کلمه‌بصورت خزدو،خزدوك وپزدوك نیز ضبط شده

خبك - xabak، خپك= خبه و خپه= خفگی وگرفتن‌گلو: تابمیری‌بلهو باش و نشاط تـا نگیرد ابرتوگرم **خبك** (فر)

خبك - xabk = آغل‌گوسفند : کردش اندر**خبك**دهقان‌گوسفند وآمد ازسوی‌کلاته دل نژند . دقیقی (فر) - (قس: خباك)

خبه - xaba ، خپه و خفه = خبك وخپك: ای دیدها چو دیده غوك آمده‌برون گوئی‌که‌کرده‌اند‌گلوی‌ترا **خبه**. فرخی (فر)

خبیدن - xabîdan = خپیدن

خبوك - xa(o)bûk = محکم و استوار (مع)

خپ-xap وخب = خاموش-خاموشی‌وامر بخاموشی :گر شمس تبریزی مرا کردی اشارت‌گفتمی این دم چو شك آورده است**خپ**کرده‌ام‌ازبیش‌وکم.مولوی (نظ) - (خ: خف)

خپاك - xapâk = «خباك» بمعنی خناق وخفگی (لغ)

خپك- xapak = خپه وخپه-نان بزرگ؛ ور نه خود این دنیا دارد ترا برسر ره چون بچگان را **خپك**. سوزنی (لغ)

خپه - xapa = خفه ؛ چون این پیل شد خسته دردام او سواران **خپه** درخم خام او. اسدی

خپیدن - xapîdan - «خبیدن» = خفه‌شدن (مع)

ختار - xotâr = پاك کردن باغ و کشت‌زار ازگیاه خودرو وخاروخلاشه، باغ دین وکشت دولت‌را به‌تیغ کرده ازخار وخس اعدا **ختار**. فرخاری(نظ)

ختلی-xottalî-xotlî = اسبی که از ختل آورند- اسب خوب : بیرون فکنده نیزهٔ خطی زروی دست واندر کشیده کرهٔ **ختلی** بزیر ران. ازرقی (لغ)

ختنبر - xatanbar = بیچیزیکه‌لاف توانگری زند، بافراخی است و لیکن بستم تنگ زید آن چنان شد که چنو هیچ **ختنبر** نبود. ابوالعباس (فر)

ختو- xotû، خوتو = دندان‌ماهی نروال که از آن دستهٔ خنجر یا ظروف میساختند؛ چهل تنگ بار ازمرصّع**ختو** زگوهر ده افسرزگنج بهو. اسدی(ترك)

خجاره - xojâra = اندك و قلیل (قا)

خجاو - xojâv = آواز وصدای هرچیز؛ چو آمد**خجاو** آمد اورابگوش زبس هیبت ازمغزها رفت هوش. سراج الدین راجی (نظ)

خجسته - xojasta = مبارك و میمون -گلی که « آذرگون » خوانند و رنگش زرد ومیانش سیاه است ؛ شبگیر نبینی که **خجسته** بچه درد است گوئی که همه مشك ومی وغالیه خورده است. منوچهری (فر)

خجك-xojak = نکته. منتهی‌الارب -خال ونقطه (قا)

خجکول-xajkûl = گدا؛ بروزگار ملکشه عرابیی **خجکول** مگر ببار گهش رفت ازقضا گه‌بار. انوری (لغ)

خجیر - xojîr = خوب وزیبا ؛ بشاه جهان‌گفت‌زردشت پیر که دردین ما این نباشد **خجیر** . فردوسی - (پهـ: hu-cihr)

خدایگان- xodâygân = صاحب- بزرگ- پادشاه‌بزرگ؛**خدایگان**خراسان وآفتاب‌کمال که‌وقف‌کرد‌بدوذوالجلال فرّ وجلال. عنصری (فر)

خدره- xodra = مقلوب«خرده» = ریزه؛ ای امیرخوان و بغرا خوان روحانی چه شد کز چنین خوانی به چینی **خدرهٔ** تتماج را. مولوی

خدك- xadak = پلُ؛ بدین‌مثال مرا هم حکایتی بوده است ازاین مثل **خدکی** ساختم بدین‌جیحون. نزاری(نظ)

خدنك- xadang = چوب بسیار سخت‌که ازآن نیزه وتیر وزین و امثال آن سازند؛ قمری بمژه درون‌کشدشمری را هدهد بسر اندرون زند تیر**خدنك** منوچهری

خدو - xadû = خیو وخدوك = آب دهن؛ او **خدو** انداخت برروی علی افتخار هرنبی وهرولی. مولوی- (سغ: qazowk)

خدوك - xodûk = آشفته و
اندوهناك ازحد، هرکه بردرگه ملوك
بود ازچنین کارها**خدوك** بود. عنصری
- پریشانی‌طبیعت‌از ناملایم: نفس‌ضعیف‌ممده
را من نکنم حریف‌خود زانکه**خدوك**
میشود خون مرا از این مکس. مولوی
(سغ: γδwk)
خدیش - xodîš = کدخداو بزرگ
خانه ـ کدبانو : نکوگفت مزدور با آن
خدیش مکن‌بدبکس گرنخواهی‌بخویش.
رودکی (فر)- ص: خریش
خدیو - xedîv = خداوند و
بزرگ ویگانهٔ‌عصر: سیامك بدست خود
ورای دیو تبه‌گشت وماند انجمن بی
خدیو. فردوسی (به: xutêv)
خر - xar = گل وشل: دلش‌نگیرد
زبن‌کوه ودشت وبیشه ورود سرش نه
پیچد زبن آب‌کندولوره و **خر** عنصری
(رك: خرد)- چوبکی‌باشدکه برخانهٔ‌عود
ورباب وکمانچه وتنبوره وغیره بنهند و
تارها را روی آن بکشند و آنرا **خرك**
نیزگویند: بچارمیخ بلا چون **خرد** بابم
اسیر ززخمها که ازاین چرخ‌پرده در
دیدم. کمال اسمعیل-«بزرگ» درکلماتی
از قبیل خرسنك، خرچنك وخرگوش
خراتین - xarâtîn = خرآهین
= کرم قرمزرنگ‌که‌در گل‌تکوین‌میشود
ومعرب آن «خراطین» است. (خر =
گل + «آتین» مبدل ayatn بمعنی
«است» «هز»*)
خراروش - xarârûš = خلالوش
خراره - xarâra = آوازی‌که
بسبب گریستن بسیار یا در موقع خواب
ازگلو برمیآید: شد، صبر و خرد نماند
وسودا میگرید ومیزند**خراره**. مولوی
خرازه - xarâza = آلت تناسل
ومخفف آن **خرزه** است : هیزان زده
بودند صف از بهر**خرازه** استاده‌یکی
هیزاز ایشان بطرف بر. سوزنی (نظ)
خراس - xarâs = آسیای‌بزرگ
که با ستورگردد: **خراس** وآخر وخنبه
ببردند نبودازچنکشان‌بس‌چیزپنهان.
طیان (فر)
خراش - xarâš = سقط و ازکار
افتاده : بت اگرچه لطیف دارد نقش
ببر دورخانت هست **خراش** . رودکی
(فر)- میوهٔ خفزده وپوسیده (قا)- اسم
مصدر وامر ازخراشیدن
خرام - xorâm = رفتار باناز
(خرامیدن)- وفای‌بوعده: چون دادنوید
رنج‌ودشواری آراسته باش‌هر**خرامش**
را . ناصرخسرو - بمیهمانی بردن
کسیرا : دولت او را بملك داده نوید
وآمد تازه روی خوش **بخرام** . فرخی
(فر)- شادی وشادمانی: یکی نامه‌فرمود
نزدیك سام سراسر درود و نوید و
خرام. فردوسی (فر)- خوشگل: کاخ‌او
پر**خرام** جادو وش باغ اوپربتان‌کبك
خرام. فرخی- خبرخوش ومژده: زشمشیر
زهرآب دل را نوید زپیکان‌پولادجان
را **خرام**. مختاری- شادمانی: ببودندیك
هفته باناى‌ورود اباسوروجشن و**خرام**
وسرود. فردوسی
خرامیدن - xorâmîdan =

بناز و تکلف و زیبائی رفتن: چند **خرامی** و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی. سعدی (گل)

خرامین - xarâmîn = نوعی علف: بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده نه آب با من یك شربه نه **خرامینا**. بهرامی (فر)

خران - xerrân = مطیع و فرمان بردار: تندی و تیزی آغازی و **خرّان** نشوی، تند و توسن ببرند آخر و **خرّان** آرند. سوزنی (نظ)

خرانبار- xaranbâr = جمعیت و هجوم عوام (خر + «انبار» از انباشتن) - سوار کردن کسی برخر و بجهت رسوائی دور شهر گرداندن: یکی مواجر و بیشرم و ناخوشی که ترا هزار بار **خرانبار** بیش کرده عسس. لبیبی (فر)

خراهین- xarâhîn وخراتین = کرم قرمز که درگل نرم پدید میآید (خر + «آهین» از آهختن*)

خربط - xarbat = مسخره - مرغابی «بزرك»: **خربطی** ناگاه از خر خانهٔ سر برون آورد چون طمّانهٔ. مولوی

خربق- xarbaq = گیاهی دوائی (قا)

خربنده - xarbanda = کسیکه خر بکرایه دهد (قا)

خربیواز - xarbîvâz = خر بواز = مرغ شب پره و خفاش که آنرا **شب یازه** نیز گویند: نکنی هیچ کار و زد راز کار تو شب بود چو **خربیواز**. خباز قاینی (فر)

خرپشته - xarpošta = خیمهٔ بزرگ - نوعی جوشن: بأسس چون نسج عنکبوت کند روی جوشن **خرپشته** را و درع مزرد. جلال تهرانی (ح-قا) پشته و تپهٔ بزرگ

خرتال- xartâl و خرطال = پوست گاو که از طلا و نقره پر کنند = قنطار (مع)

خرجیدن - xorjîdan = با خروش گریستن: **بخرجید** و گفتش که ای شاهزاد شنو پند و از نو مکن سوك یاد. فردوسی (قس: خروشیدن)

خرجیك - xarjîk = بیابان: ای برسر خوبان جهان بر سرجیك پیش دهنت ذرّه نماید **خرجیك**. عنصری (لظ)

خرچال - xarcâl = بط بزرگ = غاز: همیشه در فزع از وی سپاههای ملوك چنان کجا بنواحی عقاب بر **خرچال**. زینبی (فر)

خرخشه-xarxaša = جانوری که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر را صید کنند (= خرخسه. قا) - خصومت و جدل بی موقع - (= غرغشه): خود چه کم گشتی ز جود و رأفتش گر نبودی **خرخشه** در نعمتش. مولوی (ترك: قارغاش)

خرخیز - xarxîz = شهری از ختا و ختن که مشک و جامهٔ ابریشمین آن معروف بوده: به طرازی قد و **خرخیزی** زلفین دراز رستخیز همه خوبان طراز و خزر است. روزبه نکتی

خرد - xard و خر = لجن و گل: بس کسا کاندر گهر واندر هنر دعوی کند همچو خر در **خرد** ماند چون که برهان بود. فرخی

خرد - xerad = عقل: **خرد** افسر شهریاران بود. فردوسی (په: xerat)

خرد - xord وخردك = کوچك- اندك- باریك ودقیق (په: xvart)

خردگی - xordagî = کوچکی -کاستکی بسبب سائیدن (مع)

خردما - xordmâ = مرغی است خوش‌آواز وخوش‌رنگ: خجسته‌را بجز از **خردما** ندارد گوش بنفشه‌را بجز از کرکرك ندارد پاس . ناصرخسرو

خرده-xorda = ریزه- شرارهٔ آتش- قوس‌قزح- دقیق‌و باریک- نکته‌ودقیقه(مع) - تفسیر اجزای پازند: ببینم آخرروزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی **خرده**. دقیقی(فر)- پول‌خرد: چوگل گر **خرده‌ای** داری خدا را صرف عشرت کن که قارون را غلطهاداد سودای زراندوزی. حافظ

خرده‌اوستا - x.avestâ وخرده = کتابیکه آذربد مهراسپند در زمان شاپور دوم (۳۱۰-۳۷۹) نوشته ونماز و ادعیه مذهبی و دعاها در آن گنجانیده شده، قسمتی‌از آن بزبان اوستا وبخش بیشتری بزبان پازند و متعلق بازمنهٔ متاخر است (ح-قا)

خرده‌گاه - xordagâh = خردگاه—بندگاه دست وپای چاروا که **جداروبخاو** بر آن نهند وریسمان بر آن بندند - جائی از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن برزمین نهد- خیمهٔ کوچکی که در درون خیمهٔ بزرگ برپا کنند (قا)

خرزن - xarzan = تازیانه: تازیانه‌ش مار بود و از شرف مار را بگرفته چون **خرزن** بکف. مولوی

خرزه - xarza وخرازه = آلت تناسل که سطبر و نتراشیده باشد (قا)

خرزه - xarzah = مخفف خر زهره : دفلی است دشمی من و من شهد جان نواز چون‌خم‌شهد حنظل و **خر زه**‌کجا بود؟ دقیقی[1](فر) - این کلمه را «اسدی» «خوزه» نوشته ومسلماً تصحیف شده ویا «خوزه» مخفف«خوزهرج»بوده که معرب خر زهره است ؟

خرزین - xarzîn = چوبی‌دراز که درطویله نصب‌میکردند‌که زین‌بر آن نهند، ازپی احیای دین خزان و بهاری برسر **خرزین** ندیده خنگ توزین را . انوری

خرست - xarast = سیاه‌مست، مست **خرست** میروم از می عشق بوالعلا بیم ندارم ازبلا تن تللا تلاتلا. مولوی

خرستر - xarastar مخفف «خرفستر» (لغ)

خرسته - xerasta = زالو(قا)

خرسك - xersak = نوعی‌بازی که‌کسی درون خطی ایستد ودیگران او را زنند واو پای خود را بجانب‌ایشان افشاند بهرکدام‌که پای‌او بخورد بجای او بدرون خط ایستد، استاد معلّم‌چوبود کم‌آزار **خرسك** بازند کودکان‌دربازار. سعدی (گل)

خرس‌گیاه - xersgiyâh = گیاهی است‌که بیخ آن شقاقل‌است (قا)

خرسلاك-xarsalâk = خربنده: خری خربطـی خرسری! **خرسلاك** بدی بددلی بدتنی بدسیر . پوربهای

جامی (نظ - قس : **خرسلار**)

خرسنگ - xarsang = سنگ بزرگ وناهموار: هررهی کان گرفتم اندر. پیش کشت**خرسنگ** وسنگ را همشد. ابن‌یمین (نظ)

خرش - xoroš مخفف «خروش» اسم‌مصدر وامر ازخروشیدن: شادی‌چه بود از این فزونتر خامش چه بوی بیا و **بخرش** . خفاف (فر)

خرشاد - xoršâd وخرشا = خورشید (قا)

خرشین - xaršîn = خرامیدن: بمیدان چو آغاز **خرشین**نهاد درفتنه برروی اعداگشاد . حکیم فرقدی (نظ)

خرطال-xartâl وخرتال = پوست گاو یا کرگدن یاشتر که پر ازطلا کنندو بعربی **قنطار** گویند : دوبدره زر بگرفتم بفتح ما را بین بفتح رو میه‌صد بدره گیرم و**خرطال**. غضائری (فر)

خرطال - xartâl = گیاه سبوس - گیاه‌یوفا (مع)

خرفستر- xarfastar، خرستر = حشرات موذی ازقبیل مار و عقرب وزنبور (په: xrafstar)

خرقه‌انداختن - xerqa andâxtan = اقرار واعتراف کردن- عاجز وتسلیم شدن- ترك علاقه کردن (قا) ترك تقوا وزهد گفتن (قا)

خرقه‌تهی‌کردن-x.tohîkardan = مردن (مع)

خرقه‌ساختن- x.sâxtan = پاره کردن ودریدن جامه (مع)

خرقه‌سوختن - x.sûxtan =

خرقه‌کردن - x.kardan = خرقه‌ساختن (مع)

خرکمان - xarkamân = کمان بزرگ - افزاریکه که کمانگران حلقه را بدان چلّه کنند(قا)-تله‌ای‌شبیه کمان که درخاك‌پنهان کنند: تنی‌چون**خرکمان** ازگوژپشتی برو پشتی چو کیمخت از درشتی. نظامی

خرکوف - xarkûf = نوعی‌جغد بزرگ : عاشق که سمندر نبود **خرکوف** است صوفی که‌قلندر نبود موقوف‌است. شاه‌قاسم انوار (ح-قا)

خرگواز-xargavâz = چوبیکه بدان خر وگاو رانند: هست باخطّ تو خطّ‌چینیان‌چون‌خط‌بر آب هست‌باشمشیر تو اقلام شیران **خرگواز** . منوچهری. (خر + گواز)

خرگوشك - xargušak = خرگوش- بارهنگ (مع)

خرم- xorram = شادوخوشوقت: **خرّم** نژاد توکه توئی‌مفخر نژاد فرّخ تبار توکه توئی سیّدتبار . امیر معزی- نام روز بیستم ازهرماه شمس(خرّم‌روز) نام ماه دهم ازسال شمسی = دی- پرده‌ای ازموسیقی قدیم-گیاهی طبی(قا) (په: xurram)

خرمدان - xoramdân = کیسه‌ای چرمین که درویشان و مسافران برپهلو بندند ودرآن پول واشیاء دیگر ریزند (مع)

خرمگ - xarmog = مهره‌ایکه

بجهت چشم‌زخم بگردن اطفال یا حیوانات افکنند و بنظر من با «خرمهره» از یك ریشه است: ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه نبستند **خرمگت** بگلو بر. منجیك (فر)- (خر + مگ = «مورگ» = مهره «ر») ص: چزمك وچزمك

خرمگاه - xorramgâh = خرمگه = خیمهٔ بزرگ = خرگاه (مع)

خرمن - xarman = هالهٔ ماه: آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق **خرمن** مه بجوی خوشهٔ پروین بد و جو. حافظ

خرمنج - xarmonj = خرمگس درشت: ای تو تبتی مشك وحسودت زرغنج با بور تو رخش پوردستان **خرمنج** ازرقی (خر + منج)

خرمن سوخته - x.sûxta = مفلس وبدبخت: زانکه هر بدبخت **خرمن سوخته** مینخواهد شمع کس افروخته مولوی (لغ)

خرنای - xarnây = نای بزرگ وکرنا- نام لحنی ازموسیقی (قا)

خرنبار - xaranbâr وخرابنار = سوار کردن مجرم برخر واطراف شهر گردانیدن- اجتماع و ازدحام- فتنه و غوغا (مع)

خرند - xarand = گیاهی مانند اشنان که با آن رخت شویند و آنرا «شخار» نیز گویند: تذرو تا همی اندر **خرند** خانه نهد گوزن تا همی ازشیر پر کند پستان. بوشکور (فر)- خشتکاری کنارهٔ ایوان و صفّه و باغچه وامثال آن: هر که گهر آردش روح ملك ازبهشت شاید اگر زابلهی کان بکند در **خرند**. عطار- (خ: خرفد)- ص: خزند

خرو - xorû مخفف خروه و خروس (قا)

خرو - xerû = خیرو (قا)

خروج - xorûc = خروس و خروه: سکالندهٔ جنگ مانند غوچ تبر برده بر سر بسان **خروچ**. رودکی

خرور - xarvar = خربنده و خرکچی (مع)

خروسك - xorûsak = خروسه وخروهه = سوسك سرخ رنگ که بیشتر در حمامها بهم رسد- گوشت پاره‌ای بردهن فرج زن- پوست ختنه‌گاه مرد (قا)

خروش - xorûš و اخروش = بانك باگریستن و بی گریستن: چند بردارد این هربوه **خروش** نشود باده با سرودش نوش. شهید (فر)- اسم‌مصدر و امر وفاعل مرخم ازخروشیدن

خروشیدن - xorûšîdan = بانگ زدن وفریاد کردن با ناله‌وزاری: **خروشید** برمن که عقلت کجاست؟ چودانی پرسی زمن این خطاست. سعدی (بو)

خروه - xorûh وخروچ = خروس: شب ازحملهٔ روز گردد ستوه شود پر زاغش چو پرّ **خروه**. عنصری (فر)- تاج خروس (مع)

خروهه - xorûha = «**خروسك**» بمعنی دوم- جانوریکه درکنار دام بندند تاوسیلهٔ فریب جانوران باشد وآنها را بطرف دام کشد = پادام (قا)

خرویله- xarvîla = گریهٔ بلند
- بانگ وفریاد (قا)

خره - xara = گل ولای : گرتو
بخواب وخور بدهی عمرهمچو خر بر
جان تو وبال چو برخر شود **خره** .
ناصرخسرو (خر+ه)

خره - xoroh مخفف خروه =
خروس : خود سپس آرزوی تن مرو
چون **خره** نرز پس ماکیان. ناصرخسرو

خره - xorra = خوره = موهبتی
ایزدی که بشاهان ور وحانیان بزرگ
اختصاص داشت- نور وفروغ : زشاهان
فرّ وخرّه جم فزون داشت بهر کاری
خرد را رهنمون داشت. زرتشت بهرام-
(په : xvarreh) - آوازگلو بهنگام
خواب یافشردن حلق (مع)

خریار - xaryâr = لغتی در
«خریدار» «مع»

خریده - xarîda = اسم
مفعول از «خریدن» ودر تازی : دختر
نارسیده- کنیزك بچه‌سال- خاتون باشرم
وحیا (عر)

خری - xerî مخفف «خیری»
بمعنی گل : رونق و زیب دگردارد کنون
طرف چمن از **خری** وخطمی و ریحان
وشاخ یاسمن (لغ)- شوم و نامبارك: باز
همایون چو جغد گشت **خری** جغدك
شوم **خری** همایون شد . ناصرخسرو -

خریش - xarîš مخفف «خنده
ریش»- اسم‌مصدر از «خریشیدن» بمعنی
خراشیدن

خریشیدن - xerîšîdan مبدّل =
خروشیدن: پیش آی، وکنون آی خردمند
و سخن‌گوی چون حجّت لازم شود از
حجت **مخریش**. ناصرخسرو

خریشیدن - xarîšîdan مبدل
«خراشیدن» : جهان برشبه داوداست و
من چون او ریا گشتم جهانا یافتی
کامت کنون زین بیش **مخریشم**. خسروی(فر)

خز - xaz = اسم مصدر و امر از
«خزیدن»- جامهٔ ابریشمی (کج و قز)-
حیوانی است که پوست آن گرانبهاست(مع)

خزان - xazân = روز هیجدهم
ازماه شهریور برای خواص، وبرای عوام
روز دوم از مهرماه و هردو را عید
میگرفتند. التفهیم (ح-قا)

خزدوك - xazdûk مخفف
«خبزدوك» (قا)

خزوك- xazûk مخفف «خزدوك»
= خبزدوك(شی: خزوك= مطلق سوسك)

خزف - xazaf = سفال: وقت
بازی کودکانرا زاختلال مینماید آن
خزفها زرّ ومال. مولوی (عر)

خس - xas = ریزه- خاشاك -
خار: دی کرد سوی روز شب تار ترکتاز
در**خس** کشید روز سر ازبیم شب چوراز.
ولواجی- مردم دون‌همت و پست: بدان
رسید که برما بزنده بودن ما خدای
وار همی منّتی نهد هر**خس**. عسجدی(فر)
- گیاهی معطرکه ازآن عطر گیرند (هن)

خسانیدن - xasânîdan مبدل
خشانیدن

خسپی- xospî = نام‌ستارهٔ مشتری:
درنده‌چوشیران‌دمنده‌چونعبان درفشان

چو **خسپی** درخشان چو آذر . استاد بلعمی (نظ)

خسپیدن- xospîdan، خسپیدن وخسفیدن=خوابیدن وخفتن: ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه **خسپد** ملك نیمروز. سعدی (گل)- (په: xvaf-s-itan)

خست - xast = ماضی مطلق و مصدر مرخم از «خستن»- رنگ: نویسنده برخامه بنهاد دست بمنبر سر خامه را کرد **خست**. فردوسی- نفع: بلبل عقل را زگلبن **خست** در ترنّم نوائیش همه پست. سنائی (نظ)

خستر - xastar مخفف «خرستر» وخرفستر» (قا)

خستن - xastan = مجروح شدن ومجروح کردن- آزرده شدن و آزرده کردن (په: xvastan)

خستو - xastû = هسته ودانه- (=خسته) معترف واقرار کننده: بهستیش باید که **خستو** شویم زگفتار بیکار یکسو شویم. فردوسی (رك: خستون)

خستوانه - xa(o)stovâna= جامهٔ پشمی خشن- جامهٔ مرقّع و خرقهٔ درویشان : نگر زسنگ چه مایه بهست گوهر سرخ ز**خستوانه** چه مایه به است شوشتری. معروفی (فر)- (خستو+انه= درخور و لایق معترف و مؤمن*)- ص: خشتوانه

خستون - xastûn = «خستو» = معترف ومقر (مع)

خسته- xasta= دانه وهستهٔ میوه: کسی کو بر کشید این دیدهٔ سر بستان

خستلا شفتالوی تر. امیرخسرو- زمینی که بشیار یا تردد بسیار خاکش نرم شده باشد : نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین **خسته** برانگیختی غبار. انوری (نظ) مجروح: تن پیلتن را چنان **خسته** دید همه خستگیهاش نابسته دید. فردوسی- دردمند- آزرده- فرسوده -اسم مفعول از «خستن» (مع)

خس خانه- xasxâna مبدل خشخانه = خیشخانه (قا)

خسر - xosor = خسور وخسوره = پدرزن- پدرشوهر (او: xvasura - خ: خسر)

خسرو- xosrow = پادشاه بزرگ: شهنشاها ملکا **خسروا** خداوندا چو آفتاب توئی برهمه جهان تابان . معزی (په : husrûv = نیکنام)

خسروانی - xosrovânî = منسوب بخسرو = شاهانه: همیشه تا چو درمهای **خسروانی** گرد ستاره تابدهر شب زگنبد دوّار. فرخی (رشی)- نوعی سرود به نثر مسجع که باربد ساخته ودر بزم خسرو پرویز میخواند = لحن سی و یکم باربدی (مع)

خسروخاور- xosrovexâvar = خورشید و باسامی **خسروانجم**، **خسرو ستارگان**، **خسروسیارات** وامثال آن نیز خوانده شده: سحر که **خسروخاور** علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم درامیدواران زد. حافظ

خسرودارو- xosrowdârû = گیاهی دوائی موسوم به خولنجان (قا) -

ص جسرودارو

خسروی - xosrovî = شاهی، منسوب بخسرو- نوعی ازعرق‌شراب(مع)

خسقی - xasqî = پارچه‌ای‌بوده برنگ‌گل کافشه ؛ زتیغ آتش و آلای سرخ هیجا شد مثال‌اطلس چرخی‌بتاب **خسقی** خوب. قاری‌البسه (نظ)

خسك- xasak = خاروخس-خاری سه‌گوشه-خارفلزی‌سه‌گوشه(شبیه‌بخسك) که‌در راه دشمن میریختند؛ **خسك** برگذرگاه کین‌ریختند دلیران‌خروشیدن‌انگیختند. نظامی (نظ)

خسکدانه- xasakdâna = تخم کاچیره (مع)

خسو - xosû = خش

خسودن- xosûdan و«خسوردن» = دروکردن ودرودن (مع) - خشودن

خسور - xosûr = خسر ؛ دراو خرّم وبوگان و **خسوران** عروسان دختران دامادپوران.فخرالدین‌گرگانی - اسم‌مصدر وامر از «خسوردن»

خسوردن- xosûrdan = خسودن

خش - xaš = آغوش و«کش» ؛ دست شاعر **بخش** بردصله را سوزنی شاعری است دست**بخش**. سوزنی (نظ) - ریزه- خاشه (مع)- خش‌وخیش

خش- xoš = خشو وخسو=مادر زن ومادرشوهر (خ: خش)

خشار- xašâr وخشاره=پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت ؛ باغ دین وکشت دولت را به‌تیغ کرد از خار وخس‌اعدا **خشار**. فرخاری (نظ) - (لار: خشار=سرشاخهٔ بریده‌شده)

خشاردن - xašârdan = زدن شاخهای زیاد درخت(خشار=دن)- ص: خساردن، خسودن وخشودن بااین‌معنی

خشاره - xašâra = خشار . ص: خشاوه

خشای - xošây مخفف «خوش آینده»؛ شهریار شرق شمس‌الدین علی. خسرو ظالم‌کش عاجز**خشای**. نزاری(نظ)

خشانیدن - xašânîdan = خسانیدن=بادندان‌زخم‌کردن-خائیدن؛ بی‌شك نهنگ دارد دلرا همی **خشاند** ترسم که ناگوارد کایدون نه‌خردخاید. رودکی (فر)- ص: خساییدن وخشاییدن

خشت - xešt = نیزهٔ‌کوچکی‌که درجنگ بطرف دشمن پرتاب میشد:میغ سیه برقفاش تیغ برون‌آخته است طبل فروکوفته است **خشت** بینداخته است . منوچهری

خشت‌باد - xeštbâd = بادبزن سقفی‌که دارای تخته و پارچهٔ‌کلفت بود وریسمانی برآن بسته و با دست‌کشیده میشد ؛کجـا بردرخانه‌ای ایستاد که چشمش نزد طعنه بر**خشت باد** . قدسی مشهدی (نظ)

خشتچه - xeštca = خشتك = پارچهٔ مربّع زیر بغل و میان تنبان ؛ بجای **خشتچه**‌گر شست نـافه بـردوزی هم ایچ‌کم نشود بوی‌گنده از بغلت.عماره (فر)- کاسهٔ زانو (قا)

خشتك - xšetak = خشتچه ؛ آنکه قدرش چوکشـد دامن رفعت بر چرخ همچو **خشتك** بودش شکل زمین

زیر بغل. کمال اسمعیل (نظ)- کاسهٔ زانو: بی‌رضایت هر که پوید یك قدم **خشتك** زانوی او برکنده باد. علی‌فتحی (نظ)

خشتوك- xo(a)štûk وخشوك= حرامزاده: ازبزرگی که هستی‌ای **خشتوك** چاکرت بر کتف نهد دفنوك. رودکی

خشته- xe(a)šta - بینوا- بی‌چیز وتهی‌دست (مع)

خش‌خانه - xašxâna، خس‌خانه وخشن‌خانه = خیشخانه

خشکاب- xoškâb = مانع؛ ای که در قتل عالمی نبود هیچ مانع توراو **خشکابی** . اورمزدی . (نظ)

خشکاخور - xoškâxor کنایه ازسال قحطی و کمی علف و گیاه- کمی‌عیش- مردم رذل وممسك (قا)

خشکار- xoškâr وخشکار= آردی که سبوسش را جدا نکرده باشند- نانی که بدین آرد پخته باشند: بدین نان ریزها منگر که شب دارد بدین سفره که از در یوزهٔ عیسی است **خشکاری** در انبانش. خاقانی (نظ)

خشکامار - xoškâmâr = تفحص واستقصا: از فراوانی که **خشکامار** کرد زان نهان‌مر مردرا بیدار کرد. رودکی (فر)

خشکانج - xoškânj = لاغر و ضعیف: تو چنین فربه و آکنده چرائی پدرت هندوئی بود یکی لاغر و **خشکانج** ونحیف. لبیبی

خشک‌آوردن- xoškâvardan = سکوت کردن از روی نفرت و بی‌اعتنائی: **خشك‌میآورد** او را شهریار او مکرّر کرد قصّه چندبار. مواوی

خشك‌انگبین - x.angabîn = عسلی که درخانهٔ زنبور خشك شده باشد- نوعی صمغ (قا)

خشك‌باز- x.bâz = عارف طریقت پاکباز (مع)

خشك‌بازه - x.bâza = شاخهای خشکی که از درخت بریده باشند (قا)

خشك‌پشت- x.pošt = سنگ‌پشت: جنگ مار و **خشك‌پشت** آغاز کرده یك گروه مار این را **خشك‌پشت** آن همی خائید سر. سوزنی (نظ)

خشك‌جان - x.jân = بی‌هنر و ناقابل- بی‌معرفت (قا)

خشك‌دامن- x.dâman = نیکوکار وپارسا مقابل تر دامن (قا)

خشکسار - x.sâr = زمینی که از آب دور باشد (قا)

خشکسر- x.sar = تندخو و بیهوده گو- دیوانه و کم‌عقل (قا)

خشکنان - x.nân وخشکنانك = = نان بی‌خورش (قا)- نانی که باآرد و روغن پزند (مع)

خشك‌نا(ی)- x.nâ(y) = گلو و حلقوم (قا)

خشگار - xošgâr = خشکار

خشن - xašen مخفف «خشین»

خشن - xašan وخش= گیاهی از انواع بوریا که از آن پارچه بافند و فقیران پوشند (قا)

خشن‌خانه- x.xâna = خانه‌ای که از نی بوریا سازند- خانه‌ای که بردر

و پنجرهٔ آن خار شتری بندند و آب برآن پاشند تا سرد شود (قا) - (خشن + خانه)

خشنسار - xašensâr = خشنشار = مرغابی بزرگ تیره رنگ که سر آن سفید است؛ ازآن کردار کو مردم رباید عقاب تهز نر باید **خشنسار**. دقیقی (فر)

خشنگ - xašang = کچل و اقرع (قا)

خشو - xošû وخسو = خش : بدسگال تو ومخالف تو **خشوی** جنگجوی را داماد. فرخی (فر)

خشودن - xošûdan = پیراستن شاخ ؛ اگرچه عذر بسی بود وروزگار نبود چنانکه بود بناچار خویشتن به **خشود**. رودکی

خشوك - xo(a)šûk = خشتوك = حرامزده ؛ گفتهٔ من حلال زادهٔ طبع نبوم هر**خشوك**را پازاج. سوزنی-کنایه از زشت وبدجنس ؛ دروجودما هزاران گرگ وخوك صالح وناصالح وخوب و **خشوك**. مولوی

خشی - xašî = مخفف «خشین» = کبود رنگ. سیاه رنگ (قا)

خشیج - xašîj مخفف آخشیج

خشی سار - xašîsâr ، خشیشار = خشنسار ، لب چشمه‌ها پر**خشی سار** وماغ زده صف شقایق همه دشت وراغ. اسدی

خشیشی - xašîšî = نوعی پارچه، گاه همچون **خشیشی** مواج بمثال ستارگان سما. قاری البسه (نظ)

خشین - xašîn = خشی و خشینه = کبود رنگ-تیره رنگ-سیاه رنگ (مع)- بازی که رنگش میان سیاه وسبز وسفید باشد ؛ تا نیامیزد بازاغ سیه باز سپید تا نیامیزد با باز **خشین** کبك دری. فرخی (فر) (او: axšaêna)

خشینه - xašîna = خشین؛ کوهسار **خشینه** را ببهار که فرستد لباس حور العین؟ کسائی (فر)

خصل - xasl = آنچه برسر آن قمار کنند- داو شرط در قمار (مع-عر)

خط ازرق - xateazraq = خط چهارم از هفت خط جام جم (قا)

خط بصره - x.basra = خط سیم ازخطوط جام جم (قا)

خط بغداد - x.baqdâd = خط دوم از خطوط جام جم (قا)

خط جور - x.jowr = خط اول از خطوط جام جم (قا)

خط خطر - x.xatar - خط پنجم ازخطوط جام جم (قا)

خط شب - x.šab = خط ازرق

خط فرودینه - x.forûdîna = خط هفتم ازخطوط جام جم (قا)

خط کاسه گر - x.kâsagar = خط ششم ازخطوط جام جم (قا)

خف - xaf = گیاه و پارچهٔ آتشگیره، کزو بتکده گشت هامون چو کف بآتش همه سوخته همچو **خف**. عنصری (فر)

خفتان - xaftân و خفدان = جامهٔ کژاغند که در روز جنگ پوشند، گه(به) حلهٔ رومی بسته گه(به) چینی که کژ بن **خفتان** و گه زرینه جوشن. خسروانی (فر)

خفتانیدن - xoftânîdan = خوابانیدن (مع)

خفتک - xoftak = خفتو = کابوس (قا)

خفتیدن-xoftîdan = خوابیدن - این فعل بصورتهای خسپیدن، خسبیدن، حفسیدن وخفتن نیز آمده(مع)

خفج - xafj = کابوس و بختک: (افغ: xapasa- رك برخفج)

خفجه - xafja = درختی پرخار که میوه‌ای‌سرخ‌دارد: سرخی **خفجه** نگر از سرخ بید معصفر گون پوستش او خود سفید. رودکی (فر)-دسته‌ای‌ازلف وکاکل = غفج (قا)

خفچه - xafca = شوشهٔ زروسیم: یکی چون حقه‌ای از زرّ **خفچه** یکی چون بیضه‌ای بینی زعنبر. دقیقی-خفجه

خفخف - xafxaf = پاره‌پاره تکه‌تکه (درپارچه)- (مع)

خفدان- xafdân = خفتان (مع)

خفرج - xafraj مبدل‌خرفه(مع)

خفرق وخفرگ - xafraq(g) = گنده و پلید: از این **خفرگی** موی کالیدهٔ بدی سرکه در روی مالیدهٔ. سعدی- ص: خفریق

خفسیدن - xofsîdan = خسبیدن وخفتن (مع)

خفیدن - xafîdan = عطسه کردن:دماغ‌صبح‌رادربر**خفیدن** زفیض رای او خورشید زاید. مؤیدالدین(نظ)

خل- xol = خاکستر:آتش‌خشمش دو دندان **خل** کند برپیل مست آفت سهمش دوساعد بشکند برشیر نر. فرخی - مقعد (گی: xûla=سوراخ) -کج و خمیده (ل: xol)-گل ولای (خ:xol)

خل - xal = «خر» بمعنی گل (رك: xol وقس: خلاب)

خلاب - xalâb = لجن‌زار- باطلاق (قا)

خلاش - xalâš = خلیش (قا)

خلاشمه - xalâšma = علّتی که میان‌گلو و بینی بسبب تخمه بهم رسد: آن‌کسی را که دل بود نالان اوعلاج **خلاشمه** بکند؛ شهیدبلخی (فر)

خلالوش - xalâlûš ، هلاوش وخراروش = فتنه‌وآشوب‌وغوغا ومشغله: گردگل سرخ اندر خطّی بکشیدی تا خلق جهانرا بفکندی **بخلالوش**.رودکی (فر)- تح: خلاکوش، خلاشن

خلخان - xalxân = گیاهی‌است مانند اشنان‌که‌ازآن هم‌اشخار سازند(قا)

خلخله - xalxala = نازك و سوراخ‌سوراخ: زآتش لاله‌شمال سوخت سحرکه‌بخور قرصهٔ خورشیدرا **خلخله** کرد ازبخار . عمادی (عر)

خلشك - xalošk = کوزه‌ای از گل‌که برآن نقش ونگار کشند : چون مرغ هفت رنگ همی ماند آن **خلشك** وندر میانش‌بادهٔ‌رنگین ببوی‌مشك. ابو الخطیرکوزکانی (فر)- ص: خکشك

خلم- xelm = غضب: **خلم**‌خوشتر از چنین حلم ای خدا گرکه‌من‌ازنور ایمانم جدا. مولوی-گل‌تیره وچسبنده : فغان زین صوفی در**خلم** مانده ولی‌در

خلم خود بی‌علم مانده (نظ)- خلط غلیظی
که از بینی بر آید: همان کز یکی زاهدی
دیدمی همی بینم ازخیل **خلم** وخدو.
عسجدی (فر-خ: xel)

خلمه- xolma = کجی سر چوگان
وعصا: هیچ گل بود که در آخر دست آب
نشد بود بیدی که نه در**خلمهٔ** چوگان
آمد؟. شرف شفروه (نظ)

خلنگ - xalang = خلنج =
ابلق ودورنگ: تا بر آید لخت لخت از
کوه میغ ماغکون آسمان آبگون
گردد زرنگ او **خلنگ**. منوچهری:
کردکون تو بدان علّت بد همه‌شلوار
تو چرکین و**خلنج**. سوزنی (نظ)

خلنگ-xeleng - خلنج = گرفتن
اعضا و کندن با ناخن- درختچه جنگلی (مع)

خلو- xolû = هلو: درآش **خلو**
کوفته دیدم که بدعوی برد آن گرو
ازمیوه که باهیئت به بست. بسحق اطعمه (نظ)

خله- xala = چیزی تیز که بجائی
فرو برند وبخلانند: آدمیانرا سخنی بس
بود گاو بود کش **خله** در پس بود.
امیرخسرو- پاروی کشتیرانی: خورش کرد
و پوشش فراوان یله بملاح و آنکس
که کردی **خله**. فردوسی- یاوه وهرزه و
ازمیان رفته: او مر آنرا درآن یله کرد
است مهر او را زدل **خله** کرد است.
عنصری (نظ)- بادشکم- دردی که بناگاه
درپهلو یا مفاصل بهم رسد: روبهان تا بان
زخشم اندامها پیچان زبغض گوئیا
دارند باد لغوه ودرد**خله**. مسعود سعد
(ح-قا)

خله- xolla-xola = خلم بینی:
چو آید زو برون حمدان بدان ماند
سر سرخش که از بینی سقلابی فرود آید.
همی **خلّه**. عسجدی- قارچ و خایه دبس
(فر- ۲۳۰)

خلیدن - xalîdan = فرورفتن
و خراشیدن چیزی نوك تیز: خونی که
گرفت گردنت را خاری که **خلید**دامنت
را. نظامی

خلیش - xalîš وخلاش = گل
ولای درهم آمیخته وچسبنده = خلاب- شورو
غوغا (مع)

خم- xom = خنب- گنبد- نای روئین
کوچك- نقاره‌ای که درجنگ نوازند:
خروش آمد زدر روئینه**خم** را درای
ونای وکوس گاو دم را. فخرالدین گرگانی

خم - xem مخفف «خیم»

خم - xam = طاق و خرپشته:
هزاران بدو اندرون طاق و**خم** هزاران
نگار اندرون بیش وکم. عنصری- مبدل
«خن» بمعنی خانهٔ زمستانی: سپه پهلوان
بود باشاه جم **بخم** اندرون شادوخرّم
بهم. فردوسی

خماخسرو - xomâxosrow =
نوائی ازموسیقی: بلفظ پارسی وچینی
خماخسرو بلحن مویهٔ زال و قصیدهٔ
لغزی. منوچهری

خمان - xamân = صفت وحال از
«خمیدن» = خمنده

خمانیدن - xamânîdan و
خماندن = کج کردن و خم دادن چیزی:
خماند شما را همی روزگار نماند

خماننده هم پایدار . فردوسی - تقلید کردن حرکات و سکنات مردم بطریق مسخره : چون بوزنه‌ای کو بسگی باز **خماند**. طیان (فر)- ص : خنبانیدن و خبانیدن

خماهن - xomâhan وخماهان = سنگی تیره وسخت مایل بسرخی : تازبد خشان پدید آمد لولؤ چون گهر از سنگ وگهر یا ز **خماهن**. فرخی

خمخانه - xomxâna = میکده - جائیکه خمهای شراب را نگهدارند: آنجا که مجردان حق می‌نوشند **خمخانه** تهی کنند ومستی نکنند- عالم تجلیات که درقلب است، محیط غلبات عشق (مع)

خم‌دادن - xamdâdan = دفع کردن: شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش البته کمان **خم بدهد** حکم قران را. انوری (نظ) - مقاومت کردن- کج کردن وپیچیدن (مع)

خمستان- xomestân = خمخانه کورهٔ سفال‌پزی (لغ)

خمك- xommak، خنبك = دست زدن با اصول: درآمد بشورش دم‌گاو دم به**خمّك** زدن طاس رویینهٔ خم . نظامی (نظ)- دف ودائره کوچکی که چنبر آن از برنج یاروی باشد (مع)

خمكده- xomkada = خمخانه- میکده (قا)

خن - xan = خانی وچشمه: این عجب‌تر که میندانند او شعر از شعر و چشم را ازخن. رودکی-مطلق خانه -خانهٔ زمستانی (= خم)- سوراخ وخرجه؛ چون تف آتش فتاد ازخن‌مشرق‌در آب زلف بنفشه برست ازکله یاسمین. ابوالمفاخر رازی (نظ)

خناك - xonâk = خناق (مع)

خنب - xonb = خم : بدکان می فروشان گرو است هرچه‌دارم همه**خنبها** تهی‌کشت وهنوز درخمارم. اوحدی(نظ)

خنبره- xonbara = خمرهٔ کوچك سرتنگ؛ در**خنبره** بماند دودستت‌برای گوز بگذار گوزودست برآورز**خنبره**. ناصرخسرو

خنبك- xonbak وخمّك = دست زدن با اصول : چون ملایك مانع آن میشدند برملایك‌خفیه **خنبك**میزدند. مولوی-دف ودائرهٔ کوچکی که چنبر آن فلزی باشد

خنبه - xonba = خم بزرگ : ستورواربدین سان‌گذاشتم همه‌عمر دو چشم سوی جو ودل **بخنبه** وریچال(فر) -گودال یا چهار دیواریکه در آن غلّه ریزند-گنبد وقبه (= خم-مع)

خنج - xanj = باطل-شادی‌وطرب- نفع وسود: مرا هرچه ملك وسپاهست و گنج همه زآن تست وترازوست **خنج** (فر)-مخفف «خنجه»- ص: خفج

خنجك - xenjak = دانهٔ ون **کوهی** که بعربی حبةالخضرا گویند: یاد نــاری پدرت را که مدام که پلنگمش چدی که **خنجك**. معروفی (فر)

خنجك- xonjak مخفف «خونجك» = درمنه وخار: نباشد بس‌عجب‌ازبختم

ارعود شود در دست من‌مانند **خنجك**. بوالموید (فر)- سیاه‌دانه (مع)

خنجك - xanjak = خارخسك: اگر گل کارد او صد برگ اب‌ازیتون ز بخت او بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل **خنجك** وخار است (فر) (قس: xonjak = درمنه)

خنجه - xanja وخنج = بانگی که ازخوشی بوقت جماع برآورند: این یکی را **بخنجه** وخفتن واندگر را به‌لنجه ورفتار. لبیبی (فر)

خنجیر - xa(e)njîr = هرچیز تند وتیز-بوی تیزی که ازسوختن گوشت واستخوان وامثال آن برآید: همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت **خنجیر** و خنجر گرفت. اسدی (خ: خنجیر)

خندستان - xandestân = افسوس بامسخره ولاغ- معرکهٔ مسخرگی - کنایه از لب ودهان معشوق (قا)

خندستانی - x.i = استهزاء و مسخره (مع)

خندمین - xandamîn = خنده آور: گفت لاغی **خندمین‌تر** از دو بار کرد او آن ترك را کلّی شکار. مولوی. (قیاس غلط با **آزرمین**)

خند وتند - xandotand = پراکنده وپریشان وزیر وزبرشده و تار ومار (مع)

خنده خریش - xandaxarîš = خنده‌ریش = خنده‌ای که‌ازروی ریشخند و مسخره باشد - کسیکه مردم بروی از روی ظرافت وریشخند بخندند: ای کرده مرا **خنده خریش** همه کس ما را ز توبس جانا ما را زتوبس. فرخی (فر)

خنده‌ناك - x.nâk، خندناك = شاد وخرم (مع)

خنشان - xonšân = مبارك و میمون: بادبرتو مبارك و **خنشان** جشن نوروز وگوسفندکشان. رودکی (نظ) (xo = خوب + نشان؟) ص: خنشاو، خشنان، خنسان وخنشا

خنك - xonok(-onak) = ملایم ومطبوع- خوب وخوش- تر وتازه- خوشا وخرما: **خنك** آنکه درخانه دارد نبید سر گوسفندی تواندبرید. فردوسی

خنکا - xonokâ = خوشا- خوبا- خنکی وسردی (خنك + ا)

خنگ - xong = گوشه و بیغوله (اس: song)- عاشق بیخود و از دست رفته (قس: ط - xeng = گیج وکودن)

خنگ - xeng = اسب‌سفیدعموماً واسب موی سپید خصوصاً: آب جیحون باهمه پهناوری **خنگ** مارا تامیان آید همی. رودکی (ح-قا)- مطلق سپید: صدای تیغ تو را در ازل بزال نمود زبیم تیغ تو نازاده **خنگ** شد سرزال (نظ)

خنگال - xengâl = نشانه‌گاه تیر وامثال آن: چو دیلمان زره‌پوش‌شاه ترکانش بتیر وزوبین بر پیل ساخته **خنگال**. عنصری (خنگ = سفید + «ال» پسوند مکان*)- رك: جنگال وچنکال

خنگ‌بید - x.bîd = نام‌خاری سفیدرنگ: تن **خنگ‌بید** ارچه باشدسفید به‌تریّ ونرمی نباشدچوبید رودکی (نظ)

خنگ‌زیور - x.zîvar = اسب ابلق ؛ اگر براژدها و شیر جنگی بجنباید عنان **خنگ‌زیور** عنصری(فر)

خنگ‌سار - x.sâr = کسیکه‌موی سر او سپید باشد؛ زال زراندرازل‌زلزال شمشیر تو دید در ازل شد **خنگ‌سار** از هول آن زلزال زال. حکیم قطران- شوره‌که در ساختن باروت بکار میرود ؛ چون سیرت چرخ را بدیدم گوگرد و گزند **وخنگ‌سارم**. سوزنی (نظ)

خنگل - xangal = سلاحی‌که روزجنگ‌پوشند=جوشن (مع)

خنگ ولوك - xengolûk = کسیکه در همه چیزها عاجز و بیکاره است (قا)

خنّام - xonnâm = زخمی است در امراض اسب واستر؛ هزاران چشمه چون **خنّام**‌گیرد زنوك بیلك و زخم سنان اسب. عمید لومکی (نظ)

خنور - xanûr = ظروف‌واوانی وسایرضروریات‌خانه؛ اندر اقبال‌آبگینه **خنور** بستاندعدوزتو بیلور.عنصری(فر)

خنیا - xonyâ = سرود وآواز، نغمه (په: hunivâk)

خنیاگر - x.gar = مغنی‌ومطرب وسرودگو؛ **خنیاگرانت** فاخته‌وعندلیب را بشکست نای درکف و طنبور در کنار. منوچهری

خنیدن - xanîdan = پیچیدن آواز (درکوه، حمام‌وگنبد) ونوع آن؛ همه دشت از آوازشان **می‌خنید** همی رفت تاشهر پیران‌رسید. فردوسی- آوازه بلند ومشهورشدن؛ یکی شادمانی به‌اندر جهان **خنیده** میان‌کهان و مهان. فرخی- خوانده شدن وسروده شدن؛ در پرده عاشقان**خنیده** زخم دف‌مطربان چشیده. نظامی (په: xunîtan)

خنیده - xanîda = پسندیده ؛ **خنیده**‌گرشاسب هوش همی پراست از جوش (ازسرودکرکوی)

خو - xow = جوب‌بست(خوازه)؛ زبهر چارطاق رفعت اوست که‌گردون بسته ازهفت آسمان**خو**. نزاری‌قهستانی (ف‌ش)-گیاه هرزه‌که در غله‌زار روید؛ گر ایدون‌که رستم بود پیشرو نماند براین بوم وبرخار **وخو**. فردوسی(فر)- گیاهی پیچنده؛چنان‌چون **خو**که درپیچد بگلبن به‌پیچم‌من برآن‌سیمین‌صنوبر. بوالمثل (فر)- قالبیکه بنایان بربالای آن طاق زنند؛ طاق جانرا که مبدع از تن **خو** بست چون طاق تمام‌گشت **خو** بازکند (تع-قا)- یك‌مشت ازهرچیزی؛ ماراست جهات ستّه یك گام ماراست بحار سبعه یك**خو**. فلکی‌شیروانی -کفل اسب ومانند آن؛ یکی اسب آسودهٔ تیز رو چمنده‌دگر بور آگنده**خو**.فردوسی -کندن وبریدن علف زائد؛ شده اعدای شان از ایشان **خو** همچو ریش‌کهن زشانهٔ نو. سنائی (نظ)

خوا - xâ = قوت روزانه بقدر حاجت؛ خور **وخواش** ماهی بریان بدی ازآدم شب وروزگریان بدی.اسدی(نظ) - مخفف خواه

خواب‌گزار - xâbgozâr =

خوابگزارنده = آنکه خواب را تعبیر کند
خواب نادیده - xâbnâdîda - نابالغ: ریدکان **خواب نادیده** مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار. فرخی
خوابناك - xâbnâk = خواب آلود: مطرب آغازید سوی **خوابناك** که انلنی الکاس یامن لااراك. مولوی
خوابنیدن - xâbanîdan مخفف «خوابانیدن»: مهی سروش به بالین **خوابنیده**. نظامی (نظ)
خواجه - xâja = کدخدا ورئیس - بزرگ - مالدار - سوداگر و تاجر (مع)
خواجه‌تاش - x.tâš = کسی که با دیگری غلام یا چاکر یك خواجه باشد: من و تو هردو **خواجه‌تاشانیم** بندهٔ بارگاه سلطانیم. سعدی
خواجیم - xâ(vâ)jîm = خواجهٔ بزرگ (مع)
خوار - xâr = اندك وحقیر - بی‌مایه: پس پشت او **خوار** مایه سوار تن آسان گذشت از لب جویبار. فردوسی - آسان وسهل: زشوق آنکه دهم بوسه بر ستانه تو به آسمان شدنم نیك **خوار** میآید. کمال‌اسمعیل - اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از خواردن: **خوار** و بار - شرابخوار - ذلیل و بی‌اعتبار: چه‌جرم‌دید خداوندسابق‌الانعام که بنده درنظرخویش **خوار** میدارد. سعدی
خوارتن - x.tan = فروتن - مسلط برنفس وریاضت کش (مع)
خواردن - xâ(vâ)rdan = خوردن (مع)

خوارسار - xârsâr = خوارسر = ذلیل وخوار (مع)
خوارکار - x.kâr = دشنام‌دهنده: تو **خوارکار** ترکی من برد بار عشقم زشت است **خوارکاری** خوبست بردباری. منوچهری - تنبل وسست (مع)
خوارگرفتن - x.gereftan = آسان گرفتن کاری - بی‌اهمیت‌شمردن (مع)
خوارمایه - x.mâya = فرومایه وپست (مع)
خواره - xâ(vâ)ra و خوار = خوردنی - طعامی که برای بدن مقوی باشد: ابا خواست یزدانش چاره نبود ابا کوشش و زور **خواره** نبود. فردوسی - در ترکیب بمعنی بسیار خوارنده: نه‌مفتیم نه‌مدرّس نه محتسب نه‌فقیه مرا چکار که منع **شرابخواره** کنم؟. حافظ
خواری‌خوار - xarîxâr = دشنام‌شنونده. ذلّت‌کش (قا)
خوازه - xâza = آرزو و خواهش («خواز» ازخواستن+ه) - مطلق چوب‌بست (خو+زه) - قبه‌وگردکی که برای عروس یادرجشنها سازند - طاق نصرت: «منظر او بلند، چون **خوازه** هر یکی زو بزینت تازه. عنصری (فر) - و بدو معنی اخیر بصورت xavâza نیز تلفظ شده: عالم همه **خوازه** شادی و خرّمی من مانده همچو مرده تنها بگور تنگ. عمعق (ح-فر)
خوازه‌زدن - x.zadan = طاق نصرت بستن (مع)
خوازه‌گری - x.garî = خواستکاری

(دختر)-خواستگاری (مع)

خواست - xâst مبدل «خوست» بمعنی راه کوفته شده- جزیره میان‌دریا (رك : خوست و آبخوست)- اسم‌مصدر و ماضی مطلق ومفعول‌مرخم از «خواستن»

خواسته - xâsta وخواست=زر ومال واسباب زندگی: دانش و **خواسته** است نرگس و گل که بیکجای نشکفند بهم. شهید بلخی- (په: xvâstak)

خوال - xâ(vâ)l = دوده‌ای که بجهت‌ساختن مرکب‌ازدود چراغ گیرند- خوردنی (خوال= «خوار»)

خوالستان - xâlestân = دوات مرکب (خوال+ستان)

خوالیگر - xâlîgar وخوالگر =خوالگروخوالیگر= آشپزوخوانسالار: یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و **خوالیگران** خواستند. فردوسی (فر)

خوالیگری - x.î = طباخی

خوان- xâ(vâ)n = گیاه‌زائد که که درمیان‌کشت روید وآنرا برکنند:از بیخ بکند اوومراخوار بینداخت مانند خارخسك **وخاروخوانا**. ابوشکور(فر) - سفره- طبق چوبی بزرگ- خوردنی و مائده- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «خواندن» (په: xvân)

خواندگار- xând(e)gâr = خداوندگار (مع)

خوانسالار- xânsâlâr وخوانسار = کسیکه‌سفره میچیند- ناظرمطبخ (قا)

خوانگاه - xâ(vâ)ngâh = خانگاه وخانقاه (مع)

خوان‌یغما - xâneyaqmâ - سفره‌ایکه بزرگان بگسترانند و صلای عام دهند: چنان بردند صبر ازدل که ترکان **خوان‌یغمارا**. حافظ

خواهشگر - xâhešgar = شفاعت‌کننده- میانجی (مع)

خوبازکردن - xûbâzkardan = ترك‌عادت دادن (قا)

خوپله - xowpala-xapla = نادان و کم‌عقل:من**خوپله**درسبلت‌افکنده بادی چو درریش خشك از ملاقات شانه. انوری- (خ: xepela) ص:**خویله**

خوتو - xûtû = ختو

خوچ - xûc = تاج‌خروس- فرق سر وکلّه : سپاهی بکردارکوچ و بلوچ سگالنده جنگ‌وبرآورده**خوچ**. فردوسی - گل بستان افروز (خوچه) - ترك کلاه خود - و تیزی طاق و ایوان - پارچهٔ سرخی‌که برگلوگاه نیزه‌بندند- مبدل «قوچ» (مع) ص: چوخ

خوچه - xûca و خوچ = تاج خروس- گل‌بستان‌افروز (خوچ+ه)

خود- xûd = مغفر وکلاه‌فلزی‌که در جنگ برسرنهند: تبرزین**بخود** یلان گشت‌غرق چو تاج خروسان جنگی بفرق. فردوسی (پار: xauda)

خودك - xodak = خشم وتنفر: درعالم مستی هم هرگز نشودرامم با آنکه زخودرفته‌است ازمن**خودکی**دارد. داراب بیگ‌جویا (نظ)

خودکام - xodkâm و خودکامه = خودسر وخودرای- هواپرست وهوس

باز : همه کارم ز**خودکامی** ببدنامی کشید
آخر نهان کی ماند آن رازی کزو
سازند محفلها؟. حافظ

خودمنش- xodmaneš = مغرور
ومتکبّر- خودپرست (مع)

خور - xor = قرص خورشید-
فرشتهٔ خورشید: تو پاسبان‌سلیل پریوشت
میباش بسان**خور** که نگهبان‌قرص**خور**
باشد (نظ)- روز یازدهم ازهرماه‌شمسی:
روز **خور**است ای بدورخ همچو خور
تافت خور از چرخ فلك‌باده‌خور. مسعود
سعد - روشنی : گرآفتاب **خور** از نور
رای او نبرد بروز روشن رەناورد
بباخترش. اثیرالدین اومانی- اسم‌مصدر
وامر وفاعل مرخم از«خوردن»

خورا - xorâ = خوراك: تن
خورای گور خواهد شد بتن تاکی‌چری
جانت عریان است وتوبرگردتن‌کرباس
تن. ناصرخسرو-لایق وسزاوار:**خورای**
تو نبود چنین کار بد بودکاربد نز در
هیربد. ابوشکور (نظ)

خورابه- xorâba = آب‌کمی‌که
از زیر ورغ و بند جوی‌تراوش‌کند.جوی
کوچکی‌که از رود خانه جدا کنند : ز
جوی **خورابه** توکمتربگوی که‌بسیار
گردد بیکبار اوی. عنصری (فر)

خورخجیون - xorxojîvan =
کابوس و بختك (مع-سر)

خورد - xord = اسم مصدر
وماضی‌مطلق‌ومفعول‌مرخّم از «خوردن» -
خوراك، طعام: **خوردی**که خورد گوزن‌یا
شیر ایشان‌خایندومن شوم سیر. نظامی

(په، xvart = غذا- خوراك: خوردنی)

خورده‌پز - xordapaz = آشپز
وطباخ (مع)

خوردی - xordî وخورد =
خوردنی : نان سیاه و **خوردی** بی‌چربو
وآنگاه مه بمه بود این هردو . کسائی
مروزی (ح-قا)

خورشگر- xorešgar - خوالیگر
وطباخ (مع)

خورشید - xoršîd = آفتاب
- هرستاره‌که مرکزمنظومه‌ای‌باشد-نوعی
اسب (مع)

خورشیدسوار- xoršîdsavâr
= سحر خیز و شب زنده‌دار - کسیکه
بوقت‌گرما سوار شود: رنج‌خود وراحت
یاران طلب سایهٔ **خورشید سواران**
طلب. نظامی (ح-قا)

خورم - xor(r)am = خرّم

خورنگاه - xorangâh و
خورنگه = کاخ باشکوه- قصر بزرگ :
خواهی‌که در **خورنگه**. دولت‌کنی مقام
برخیز ازاین خرابه تا دلگشای خاك.
خاقانی وبصورت **خورنق** تعریب‌شده

خوره - xorra-xvarra =
خرّه = موهبت ایزدی‌که برپادشاهان و
روحانیان بزرگ فائز میشده - هریك
ازپنج حصّهٔ‌استان‌پارس درسابق «خوره»
نامیده‌میشده

خوزه - xowzah مخفف «خوز
هرج» است‌که معرّب«خرزهره»میباشد :
دفلی است دشمن من ومن شهدجان‌نواز
چون‌طعم‌شهدحنظل‌و**خوزه** کجابود؟. دقیقی
(فر)- ص: خوره (رك: خرزه)

خوزی - xûzî = کوفته کباب- منسوب بخوزستان- شعبهٔ بیست وسوم از شعب بیست وچهارگانهٔ موسیقی قدیم (مع)

خوستن - xostan-xûstan = لگدمال کردن وشدن- کوفتن و کوفته شدن: زبس کش بخاك اندرون گنج بود از او خاك پی **خوسته** را رنج بود. عنصری (نظ) - ز (ك: خوستن)

خوش - xoš = مادرزن ومادر شوهر (خ: خوش)- «خشک» مقابل تر - خوب و نغز (قا)- این کلمه بمعنی اول بصورتهای خوشو، خشو، وخش، خشوی وخُس نیز آمده

خوش باد - xošbâd = نوشیدن بسلامتی کسی و بافعل «زدن» بکار میرود: خار حسرت بدل و خندهٔ شادی برلب جام غم گیرم و خود نوشم و **خوش باد** زنم. نظیری (نظ)

خوشباش-xošbâš = خوشگذران وبی‌غم: بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه که شنگولان **خوشباشت** بیاموزند کاری خوش. حافظ

خوش پوزی- x.pûzî = مالیدن پوزهٔ حیوانات بهم: کرده ازعدل او بدل سوزی گرگ باجان میش **خوش پوزی** سنائی (نظ)

خوشخوار - x.xâr = کسیکه خوب وبمقدار زیاد غذامیخورد- کسیکه بخوشی میگذراند - خوشگوار: بادهٔ گلرنگ تلخ وتیز و**خوشخوار** و سبك نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. حافظ

خوشخوان-x.xân = خوش آواز: مرغ **خوشخوانرا** بشارت باد کاندرراه عشق دوست را با نالهٔ شبهای بیدران خوشست. حافظ

خوش کنار - x.kenâr = معشوق (قا)

خوش نمك - x.namak = نمکین ومعشوق: آتش مرغ سحرازبا بزن برجگر **خوشنمکان** آبزن. نظامی

خوش نوا - xošnavâ = خوش آواز (مع)

خوشنواز-xošnavâz = خنیاگر وسازنده- کسیکه سازیراخوب نوازد (قا)

خوشیدن - xûšîdan = خشک شدن: **بخوشید** سرچشمه‌های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم. سعدی (په: xûšîtan)

خوفتن - xûftan = خفتن

خوگاره - xûgâra و خوکاره = **خو** گرفته وعادی شده: گرلوت خواری طبع را **خوگارهٔ** معجون مکن. احمد اطعمه (نظ)

خوگر- x.gar = خوکاره- عادت کرده: من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترك آبخوردکند طبع **خو گرم**. حافظ

خول - xûl = پرنده‌ای کوچك و خوش آواز و تیزپر: **خول** طنبوره تو گوئی زند ولاسکوی از درختی به درختی شود وگوید آه. منوچهری

خولگر- xolgar مخفف خوالگر وخوالیگر: این آفروشه ایست دوزاغ است

خولگرش   هردوقرین‌یکدگرونیك در خورند. ناصرخسرو

خوله - xowla = تیردان‌که سپاهیان قدیم ازگردن‌میآویختند (فر)

خوند - xond = خاوند،وخداوند

خوندگار - x.gâr = خاوندگار وخداوندگار (مع)

خوهل - xohl یاخهل = کج‌در مقابل‌راست: پس از زاز و**خوهل**‌آوری پیش من   همت **خوهل** پاسخ دهد پیر زن. بوشکور (فر)- حیوانی‌که دست و پای اوکج باشد (قا)

خوهله - xohla وخهله = کجی وناراستی(خهل+ه)

خوی - xûy = خُود؛ سیاووش‌است پنداری میان‌شهروکوی اندر   فریدون است پنداری بزیر درع و **خوی**‌اندر . دقیقی (فر)- عادت وخصلت: **خوی** تو با **خوی** من بنیز نسازد   سنگدلی‌**خوی** تست ومهر مرا **خوی**. خسروی (فر)

خوی - xay-xoy = عرق : زچهره **خوی** چکدش گر براو نگاه‌کنی   دگر از او طمع بوسه ازچه راه‌کنی . سروش- آب‌دهن = خدو وخیو (مع)

خوید - xîd(xvîd) و خید = کشت‌زار نارس : رویش میان حلّه سبز اندرون پدید   چون لاله برگ تازه شکفته میان **خوید**. عماره مروزی(فر)

خویسه - xavîsa = مجادله و مناقشه : «بوعبدالله خفیف را هنگامی باموسی مهران جیرفتی **خویسه** افتاده بود نامه نوشته فرستاد بوی با پیغام به جیرفت...طبقات‌خواجه‌عبدالله‌انصاری(نظ)

خویش - xîš = قوم‌وخویشاوند- گاوآهن (**خیش**)- خوش و نیك: دید چو این مثنوی **خویش**‌را   تیز قلم‌کرد سر خویش را. امیرخسرو

خویشکار - x.kâr = برزیگر- وظیفه‌شناس- پارسا ومتدین (په؛ xêš + kâr)

خویشکام - x.kâm = خودکام- خودسر ومستبد- خودپسند (مع)

خویله - xoila = ابله ونادان ، عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان   بنگوید چو من **خویله** دیوانهٔ خر . فرخی (خ؛ xol- قس؛ غوله)

خوی‌ناه - xoynâh = کرمی دراز سرخ‌که درگل بهمرسد : اژدها در حرب‌او**خوی‌ناه**‌باد. ابوالفرج‌سنجری(نظ)

خه - xah = کلمهٔ تحسین و غالباً مکرّر استعمال میشود خه‌خه: بخ‌بخ ای یار و**خه‌خه** ای دلدار   هم وفادار وهم جفابردار. انوری

خهر - xohr = جایگاه ، وطن: چون بره باشم باشم بفم خانه و **خهر**   چون بشهر آیم باشم به‌بسیچیدن راه . فرخی (نظ)

خهل - xohl = خوهل (قا)

خهله - xohla = خوهله (قا)

خهی - xahî = خه‌خه (قا)

خی - xî مخفف«خیك»: می‌خورم تا چونار بشکافم   می‌خورم تا چو **خی** برآماسم. بوشکور (فر)

خیال - xayâl = هرصورتی‌که‌از

ماده مجرد باشد همچون عکس که در آب و آئینه و چیزهای صیقلی شده نماید:
هست نیکوظاهرش چون هست نیکوباطنش
آینه چون راست باشدراست بنمایدخیال.
امیرمعزی (عر)

خید - xîd = خوید- برآمدگی اطراف زمین زراعتی که «کرد و کرت» نامیده میشود (تبع-قا)

خیدن - xîdan مخفف خمیدن (قا)

خیر - xîr = حیران و سرگشته:
ای بخوبی بربتان کابل و کشمیرمیر ماندم
ازبس کاوری در عهدها تأخیر خیر.
قطران- هرزه و بی‌سبب: ای رونق جانم
زتوچون چرخ گردانم زتو گندم فرست
ای جان که تاکی خیرگردد آسیا. مولوی
(=خیره)- مجازاً تیرگی و غباریکه در چشم بهم رسد: زآواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشیدشد خیرخیر. فردوسی

خیرو- xîrû، خرو = گل خبازی- گل خیری: تاخوید نباشد برنگ لاله
تاخار نباشد ببوی خیرو. فرخی (فر)

خیره - xîra = شوخ دیده و بیحیا - لجوج و سرکش- شجاع ودلیر- عضوی که بخواب رفته باشد- گل «خیرو»- سرگشته ومتحیر- بیهوده وعبث(= خیر): این آتش
سوزنده که عشقت افروخت این خیره
کشی که چشم شوخت آموخت. ابوالفرج رونی

خیره‌دست - x.dast = سرکش و عاصی (قا)

خیره‌سر-x.sar = لجوج- بی‌پروا - احمق وابله، پریشان وآشفته (مع)

خیره‌کش- x.koš = ظالم و بی‌باک - بی‌پروا- سرکش وعاصی- کسیکه مردم را بی‌گناه کشد (رك: ذیل. خیره)

خیری - xîrî = صفّه و ایوان،
روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد زخیری.
مشفقی بلخی (فر)- گل خیری- گل خبازی (خیرو) (په: hêrik)-ص: حیری

خیز - xîz = مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر- موج وکوههٔ آب(مع)- اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخم از «خیزیدن» وخاستن، سحرخیز- فتنه‌خیز

خیزاب - xîzâb = موج (قا)

خیزان - xîzân = صفت و حال از «خیزیدن»- جهنده- موج وکوههٔ آب - ریشه‌ای که بهرطرف پنجه انداخته(مع)

خیزانیدن - xîzânîdan و خیزاندن = جهاندن- بلندکردن اززمین - لغزاندن (مع)

خیزیدن - xîzîdan = لغزیدن و سرخوردن- آهسته بجائی درشدن- برخاستن (په: âxäzîtan)

خیش - xîš = پارچه‌ای خشن از کتان: گر بردیگری شوم گوید خیش
چون دارد آنکه را قصب است. قوامی رازی- پرده‌ایکه از خیش در اطاق میآویختند و برای خنکی آنرا نمناك میکردند- جامه آگنده از پنبه (مع)

خیشخانه - xîšxâna = خیمهٔ کتانی که برای دفع گرما سازند وبرآن آب پاشند- خانه‌ایکه ازنی وعلف سازند یادراطراف آن خارشتری برآورند وبرای دفع گرما برآن آب پاشند (خیش+خانه)

خیشاوه - xîšâva =زمین شیار
شده (قا- خیش + «آوه» پسوند مکانی)
خیلباش - xeylbâš = فرمانده
خیل (عر-ترك)
خیلتاش - x.tâš = غلامان هم
دسته وهم‌قطار: چه‌خوش گفت بکتاش با
خیل‌تاش چو دشمن خراشیدی ایمن
مباش. سعدی(بو)-صاحب‌خیل=فرمانده
سپاهیان وامیر (عر- ترك)
خیلخانه - x.xâna = خاندان،
دودمان وطایفه: مگر حلال بباشد که
بندگان ملوك **زخیل‌خانه** برانند بی
نوائی را. سعدی
خیم - xîm = خوی و طبیعت:
مار و ماهی نبایدش‌بودن که‌نه‌آن‌ونه
این بود خوش‌**خیم**. اسکافی(په: xêm) -
چرك گوشهٔ چشم: دوجوی روان‌دردهانش
زخام دوخرمن‌زده‌بردوچشمش‌**زخیم**.
شهید- لعاب‌دهن و بینی(مع)-دیوانه: نه بینند
غم‌ودرددیوانه‌**خیم** نه‌زامیّد شاد ونه ز
اندوه بیم. (فر)- جراحت: بسی هیمه‌ها
کرده بود او درست وزان **خیمه**‌ـای
ورا چاره جست. عنصری (فر) - آنچه
ازشکنبه وروده تراشند: بگر بهده دلو
غلبه سپرز و**خیم**همه وگر زتیم‌بدزدد
بزنش‌وتاوان‌کن. کسائی (فر) - جوالی
که از ریسمان‌پنبه‌ای‌بافند:سبوی وساغر
و آئین و غولین حصیر وجای روب و
خیم وپالان . طیان‌مرغزی (نظ)
خیمهٔ‌ازرق - xeymayeazraγ
= کنایه‌ازآسمان‌وباسامی-**خیمهٔ‌زنگاری**،
خیمهٔ‌روحانیان وامثال آن نیز خوانده
شده (رك: قا)
خیو - xiyû = خدو- خوی=
آب دهن: او**خیو** انداخت برروی علی
افتخارهرنبیّ‌وهرولی. مولوی(په: xadûk)

د

دا - dâ مخفف **داو**: از نرد تو تا
پای فراتر ننهادیم هم خصل بهفده
شد وهم **دا** بسر آمد. سوزنی- پی‌واساس
بنا: بی دیدار ایمان‌بود کارش ازآن
شد چار **دا** از چار یارش. جامی(لغ)
داخش- dâxeš = ناتوانی؛مبتلای
علّت **داخش** شده کار او شام و سحر
نالش شده. میرنظمی (لغ)
داخل- daxol = دالان وصفه‌ای
که بردرگاه سلاطین برای نشستن‌سازند
و عامه مردم را از آنجا حق تجاوز و
جلو رفتن نیست: شاه تا **داخل** بساط
آراست اندر مدح او چون علم‌گشتیم
باری‌سوی آن**داخل**شویم. امیرخسرو(لغ)
داخول - dâxûl =داهول (مع)
داد - dâd = عدل ومجازاً عادل و
دادگر: جهانرا زهرگونه دادیم یاد
زکردار شاهان بیداد و **داد**. فردوسی-
اندازه ومیزان: او **بداد** کیل‌برکرداست
ذیل **داد**رزق‌تونمی‌گنجد بکیل. مولوی
(په: dât = قانون)- بخشش: چون نیاز
آید سزاواراست **داد** جان من‌گریان
این سالار باد. ابوشکور- خیر و صلاح:
بسی خواهش و پوزش آراستیم همی

زان سخن **داد** او خواستیم . فردوسی -
قسمت- تقدیر: زخورشید تابنده تاتیره
خاك گذر نیست از **داد** یزدان پاك.
فردوسی (=داده)- راست‌وبحق: سخن
گوید وگفت تو بشنود اگر **داد**گویی
بدان بگرود. فردوسی- نام‌جوششی‌است
باخارش بسیار: زبس مردم که ازوی‌داد
خواهند گرفته **داد**سر تاپاتن‌او(جها)
- عمر وسن: نوروز برتو فرخ و فیروز
بامداد ازبخت**داد**یابی‌واز**داد**برخوری.
قطران - بهره : ز ملك و مملكت
مندهیر یافته بهر زگنج مملکت
سومنات یافته **داد**. فرخی- مخفف دادن:
بداد وبکا دست میل تولیکن بدادن
سواری بکادن پیاده. سوزنی-فریادوفغان

دادا - dâdâ = دده =کنیز-
خدمتکار (ترك، دده)

دادار- dâdâr =بخشنده- عادل-
خالق- خداوند : علم اجلها بهیچ‌خلق
نداده‌است ایزد**دادار**دادگستر ذوالمن.
ناصرخسرو (په: dâtâr =آفریننده)

دادآفرید - d.âfarîd ، داد
آفرین= نام نوائی ازموسیقی- نامی از
نامهای خدا (قا)

دادآفرین - d.âfarîn = داد
آفرید- ازالقاب‌خدای‌تعالی=آفرینندهٔ
داد (مع)

دادبخش- d.baxš =عادل وداد
دهنده (مع)

دادبك(گ) - dâdbak(g) -
رئیس قضات : گر زره پند او داد دهد
دادبك چو زه زبن برکند شهپر هر
باز وپند. سوزنی (لغ)

داده - d.deh مخفف داد دهنده
= مجری عدالت- خدای تعالی - روز
چهاردهم از ماههای ملکی (مع)

دادر - dâdar =برادر : از پدر
چون خواستند آن **دادران** تا برندش
سوی صحرا یکزمان.مولوی-دوست(مع)

دادران - dâdrân =رانندهٔ داد
عدالت ورزنده: یارب تو هرچه بهتر و
نیکوترش بده این‌پادشاه عادل‌وسالار
دادران. سعدی

دادرند - dâdarand = برادر
اندر وناتنی و بصورت «دادند» تخفیف
یافته (دادر+ «اند» مخفف «اندر») و
در فرهنگها بمعنی برادر بزرگتر معنی‌شده

دادستان - d.setân = شریك و
موافق در کاری- فتوی - قضاوت (په:
dâtastân =فتوی وقضا)

دادستاندن - d.setândan =
انتقام‌کسیرا ازدیگری‌گرفتن (مع)

دادك - dâdak = «دادا» - پیر
غلام: تو آن نازنینی که در مهد فطرت
روان دایگان مرترا عقل و **دادك**. اثیر
اخسیکتی- مخفف‌دادبیك‌رئیس‌عدالتخانه:
برهمه‌بادش زحاجب و زامیر برهمه‌لافش
ز**دادك** وز وزیر. سنائی (لغ)

دادگر - dâdgar =عادل (قا)

دادن- dâdan = غیرازمعنی‌معمول:
زدن: بازندم‌یا کندم‌ریش‌پاك یا**دهدم**کارد
یکی‌بر کلال.حکاك.حمله کردن:«حسن‌گفت
دهید وحشمتی بزرگ افکنید بکشتن
بسیار که کنید». تاریخ بیهقی- ساختن و

ایجاد کردن (مع-په، dâtan)

دادو - dâdû=دادا-بچهٔ شیرخوار کمتر از یکسال (خ، دادو) - غلام و مخصوصاً غلامی که از کودکی خدمت کسی کرده (مع)

دادور - dâdvar = قاضی و دادگر : حق بمن گفته است هان ای **دادور** مشنو ازخصمی تو بی‌خصم دگر. مولوی- ازنامهای خدای تعالی (مع)

دادی - dâdî، داذی = دانه‌ای بسیار تلخ باریکتر ودرازتر ازجو(مع) - دادو (ترك؛ dâdî)

دار - dâr=درخت : تن ما چو میوه است واو میوه‌دار بچینند یکروز میوه ز**دار**. اسدی - چوبیکه بدان خانه را پوشانند (مع)- صلیب: همی خواست **دار** مسیحا بروم بدان تاشود تازه‌آن مرز وبوم. فردوسی- پایه وستون : دوم دانش ازآسمان بلند که برپای‌چونست بی**دار** وبند. بوشکور (فر- په ؛ dâr) - مخفف «دارنده» درآخر کلمات:روزه دار- پولدار

دارا - dârâ=درو، بدان زایند مردم تاکه میرند بدان کارندتابکنند **دارا**. (فر)- دارنده‌مال- خدای‌تعالی

دارابزین-dârâbzîn=دارافزین

دارات-dârât=کرّ وفرّ، بدرود که پیش ملکان درصف محشر **دارات** نمودی چو علی در صف صفین . معزی ص- دارت

دارادار - dârâdâr=مقاومت در جنگ وزد وخورد : روز **دارادار** و بردابرد میدان‌نبرد هرغلامشه بمردی هم نبرد زال باد. سوزنی- مدارا (قا)

دارافزین - dârafzîn=تکیه گاه وطارمی‌تخت وصفهٔ وهرچیز که برآن تکیه کنند : تکیه بربالش اقبالش دار که زتائیدش **دار افزین** است. ابوالفرج وبصورت دارابزین،داروزین،ودار بزین نیز آمده- ص؛ دارآفرین

دارباز - dârbâz=کسیکه‌روی ریسمان بازی میکند=ریسمان‌باز (قا)

داربر- dârbor=مرغ‌دارکوب (قا-دار+ «بر»مخفف «برنده»)

داربزین-dârbazîn=دارافزین

داربوی - dârbûy = عود، تا صبررا نباشد شیرینی شکر تا بیدبوی ندهد برسان **داربوی**. رودکی (فر)

دارپرنیان- dârparniyân چوب بقم‌که در رنگ بکار میرود : بر هرتنی پراکند آن‌پرنیان‌پرند خاکی کز آن نرویدجز **دارپرنیان**.مسعودسعد

دارتوك- d.tûk=دارکوب(مع)

دارخال - dârxâl ودال‌خال = درختیکه نونشانده باشند و نهال باشد (گی؛ دار+ «خال» بمعنی‌شاخه»درخت)

داردان - dârdân = جائیکه نشای درختان درآنجا کاشته شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند (قا)

دارشکنك- d.šekanak=مرغ دارکوب (مع)

دارقمامه - dâreqomâma = جای زنان‌فاسقه، هفت پرده‌است‌وزاینات دراو همچو **دارقمامه** بئس‌الـدار . خاقانی (لغ)

دارکدو-dârkadû=چوبی‌بلندبوده

که‌درمیدان‌برپامیکردند وکدوی طلا و نقره ازآن میآویختند تاتیراندازان در حین تاختن اسب تیر بدان زنند وخلعت یابند (قا)

دارکیسه - d.kîsa - کیسه‌مانندی که دربعضی درختان بهم میرسد ودرون آن پر از پشه است (قا)

دارمك - d.mak = گیاه مرد سفید (قا)

داروبرد - dârobard = طاق و ترنب وکرّوفرّ : بپوشید رستم سلیح نبرد به‌آوردگه‌رفت باداروبرد. فردوسی

داروبیار- dârobiyâr = مجامله وکرشمه : هرکـه‌گوید برمن‌می‌نروی؟ گوی روم چکنی‌گر نروی ور نکنی **داروبیار**!. سوزنی

داروش - dârûš = گیاهی‌انگلی که برروی درخت سیب وگلابی‌جنگلی پدید میآید (مع)

داروکده-d.kada = دواخانه(مع)

داروگیر - dârogîr - جاه و جلال : یکی حمله بردند برسـان شیر بدان لشکرکشن باداروگیر. فردوسی- جنگ وپیکار : یکی بیژن‌گیو و دیگر هژیر که درجنگ‌بودند باداروگیر. فردوسی(لغ)

داره - dâra = وظیفه وراتب(قا) - دهره وداس- مخفف دائره . خرمن و هالهٔ ماه (مع)

داس - dâs = آلت تراشیدن سم اسب، **بداس** آنچه بـردارد از نعل او دگر اسب را نعل بستن توان . مسعود سعد- استخوان بعضی از ماهیان (داز) : هیچ رنگی به از سیاهی نیست **داس** ماهی چوپشت ماهی‌نیست. نظامی- خس باریك‌که برسرغلات خوشه گندم و جو است: فلك‌سفله نحس‌گرددوسعد خوشهٔ عمر دانه دارد **وداس**. مسعودسعد (= داسه)- نوعی از دام، دام نخجیر: هفت سالم درین خراس افکند درد و پایم کلید **وداس** افکند. نظامی-گیاهی‌دوائی که بعربی **سداب** نامیده میشود - نوعی سلاح شبیه بداس معمولی (قا)

داستار - dâstâr = داسار = دلّال وسمسار (مع)

داستان - dâstân = مشهور و زبانزد- افسانه وقصه- سرگذشت : یکی نامه بود ازگه بـاستان فراوان بدو اندرون‌**داستان**.فردوسی (به:dâtastân = حق وقانون)

داستان‌زدن - d.zadan = مثل زدن: چنین‌گفت بامادر اسفندیار که نیکو **زد** این **داستان** هوشیار. فردوسی

داسخاله - dâsxâla = داسغاله و داسکاله= داس‌کوچك‌باغبان است ، به‌منجنیق بـلا پشت عیش من بشکست **بداسخاله** غم‌کشت عمر من‌بدرود. جمال الدین عبدالرزاق- عصای سرکج(مع)- (ارك، داسغاله)

داسکاله - dâskâla = داسغاله وداسخاله: ای‌تن ارتو کارد باشی‌گوشت فربه برهمه چون‌شوی چون **داسکاله** خودنبرّی جزپیاز.ابوالقاسم‌مهرانی(فر)

داس‌ودلوس - dâsodalûs = سفله وپست : دوش دانستم کاین رنجهمه

وسواس است مردم **داس‌ودلوس** از در روی آماس است. منجیك (فر)

داسه - dâsa وداس = خسهای سر تیزی که برسر خوشهٔ گندم وجو وامثال آن است : طوبی سرکش علم چوب تست **داسه**‌ای ازخوشهٔ جاروب تست. کاتبی (لغ)

داش - dâš = دم کوزه‌گران، من چنین زار ازآن‌جماش درم همچو آتش میان‌**داش** درم. رودکی (فر. غ: داش)

داشاد - dâšâd = انعام- عطا و بخشش - اجر ومزد : خواستم بانیاز **وداشادش** پدرانجـا بمن فرستادش. عنصری (فر)- ص: داشاب

داشت-dašt = مصدرواسم‌مفعول‌مرخّم وماضی‌مطلق‌از«داشتن»-توجه وحمایت؛ سالمی را بنکو **داشت** نگه‌دانی داشت مال خویش ازقبیل **داشت**‌نداری‌تو نگاه. فرخی- ملازمت وخدمت-حمایت-بخشش و انعام (لغ)- طاقت وزور-«داش» = کوره (مع)

داشتن-dâštan = علاوه برمعانی‌معمول؛ بسر بردن؛ کجاست اندرجهان‌اسر ارجوئی که‌تا با اوشبی بیدار**دارم**. عطار-پنداشتن- طول کشیدن؛ «چنانکه ازنماز پیشین تا شب **بداشت**» . تاریخ بیهقی- واداشتن- مواظبت و تعهدکردن؛ مرا گر **بداری** بکار آیمت. فردوسی (مع)

داشته - dâšta = کهنه وفرسوده وضایع شده (قا په: dâštak)

داشخار - dâšxâr = داشخال = ریم آهن (قا)

داشن - dâšan مخفف «پاداشن» = مزد؛ بدین رنج وبدین گفتار نیکو ترا **داشن** دهدایزد بمینو. فخرالدین گرگانی

ـعطاوبخشش؛ چکنم که سفیه‌را بنکوی نتوان نرم‌کردن از **داشن**. لبیبی (فر- په: dahišn)- مخفف«داشتن»

داغ - dâɣ = بسیارگرم- غصه و اندوه- نشان واثر- معنیئی‌که شاعرچند جا بندد- نام‌شاعری که‌درغزل‌و قصیده‌مذکور شود- کهنه ومستعمل (مع)

داغ‌بستن - dâɣ bastan = داغدار کردن؛ بدل صد **داغم** از هرتار کاکل میتوان **بستن** بـاین تار محبت دستهٔ گل میتوان بستن. مفیدبلخی (لغ)

داغ‌چیدن - d.cîdan = پهلوی هم قرار دادن نشان و علامت داغ ؛ کند سینهٔ خویش‌راچهن‌باغ که‌**چیند** برآن نعل رخش تو **داغ**. ظهوری (لغ)

داغ‌حبش-d.e.habaš = نشان‌سیاه که ازداغ برچهره یااندام پدید آرند ؛ روی‌تاجیکانه‌ات‌بنمای‌تا**داغ‌حبش** آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی‌کشد.سعدی (لغ)

داغسر - dâɣsar = اصلع ، کسیکه پیش سراو مو ندارد- پرنده‌ای ازجنس گنجشك که در سر اوچند پرزرد میباشد-گنجشگ نر (قا)

داغ‌شدن - d.šodan = آزرده شدن- عیب‌دارشدن- شهرت‌یافتن-کهنه‌و مستعمل‌شدن (قا)

داغ‌فسق- dâɣefesɣ = نشان‌فسق که از حرکت بی‌موقع جامه یاتنبان را آلوده سازد؛ نیابی هیچ شیخ پاك دامن که **داغ‌فسق** برتنبان ندارد. عرفی(لغ)

داغ‌قصار - d.ɣassâr = داغ گازران— نشانی‌که گازر برجامه گذارد؛ هرفرش‌سقلاطون که مه،صباغ اوبودی سه مه ازآتش‌گردون سیه چون**داغ‌قصار**

آمده. خاقانی

داغگاه - dâɣgâh = جای داغ بربدن آدمی یاحیوان : بوسه‌در**داغگاه** او دادی بندیی را زبنـد بگشادی. نظامی - جائی‌که اسبان را داغ‌کنند : مرا شهنشه وحدت‌ز**داغگاه** خرد بشیب مقرعه دعوت همی‌کند که بیا. خاقانی

داغگر - d.gar = داغ‌کننده : چون گرمیت بهشیشه گران کرده آشنا اکنون در آتش از هوس **داغگر** نشین. ظهوری (لغ)

داغ‌گرفتن - d.gereftan = داغ‌پذیرفتن : جایی‌که **داغ‌گیرد** دردش دوا پذیرد الّا که داغ سعدی کاول‌نظر نهادی. سعدی

داغول - dâɣûl ودغول= عیّار وحیله‌گر (گی: dâɣûla)

داغینه - dâɣîna = کهنه و مستعمل (مع)

داقو- dâɣû = تیر بی‌پر-بالاپوش وکپنك (مع)

دال - dâl = عقاب- مرغی‌لاشخور ازنوع‌کرکس : مردکی را بدشت‌گرگ درید زو بخوردند کرکس و **دالان**. ناصرخسرو- (گی:دال)-کج‌ومنحنی(مع)

دالابه-dâlâba = شاگردقراولان: انجم رخشان‌که شب با مشعله بهرپاس خلوتت **دالابه** است (لغ)

دالان - dâlân = دالانه= دهلیز خانه : چو خوان اندر آمد **بدالان** شاه درون رفت زروان حاجب براه.فردوسی

دالای- dâlây ودولای= اقیانوس- دریا (مع-مغ)

دالپوزه - dâlpûza = نوعی پرستو = (دال + پوز+«ه»تشبیه) و بصورتهای: دال پوز، دال‌بوزه، دال‌بوز و دالبیزه ضبط شـده - ص: دالیوز و دالیوزه

دال‌خا - d.xâl = دارخال (قا)

دام - dâm = جانور وحشی غیر درنده- جانور اهلی‌ازنوع‌گاو وگوسفند (قا)- سکه‌ای مسین‌که درهند نخستین‌بار در زمان شیرشاه وجانشینان‌سلسله سوری ضرب شده (مع-هن)- آلت‌صیدحیوانات

دامال - dâmâl = اسباب ولوازم خانه: نمانده هیچ حوائج بخانهٔ دل زار بباد داده همه هرچه هست از **دامال**. ابوالمعالی (لغ)

دامغاچی - dâmɣâcî = مبدل «تمغاچی» = مهر و نشانه‌دار قبوض و اسناد دولتی:گاه دزدیم وگهی‌شحنه وگه **دامغاچی** گاه رهدار و گهی رهزن و گه طرّاریم. مولوی

دامغول - dâmɣûl = دانه‌وگره بزرگی‌گردکان که ازگلو ودیگر اعضا برآید ودرد نکند (قا)

دامك- dâmak = جانوران‌وحشی کوچك (دام+ك) - مقنعه و سرانداز زنان : کافر ار**دامك** و شلوار زرافشان بیند جای آنست که در دم بگشاید زنّار . قاری البسه (نظ)- (رك، دامنی)

دامکشی- dâmkašî = یاری‌دادن و رفع‌گرفتاری‌کردن : یار مساعد بگه ناخوشی **دامکشی** کرد نـه‌دامن کشی

نظامی (لغ)

دامگاه - d.gâh، دامگه= جای دام: اهل تمیز وعقل ازاین **دامگاه**صعب غافل نیند گرچه بدیـن **دامگه** درند. ناصرخسرو

دامن باکسی بستن - kasîbastan d.bâ= متحد وملازم او شدن: غریبی می چه‌خواهد یارب ازمن که **بامن**روز وشب بسته‌است **دامن**. ناصرخسرو

دامن‌بدندان - d.bedandân= عاجز و فروتن: زان ثریا دامن افلاك دردندان‌گرفت کزپی‌سم‌بوس او **دامن بدندان** میرسد. امیرخسرو (لغ)

دامن بدندان‌کردن - kardan d. b.d.، دامن بدندان‌گرفتن=فروتنی وعجزکردن: دلش را خارغم دردامن آویخت خرد **دامن بدنـدان‌کرد** و بگـریخت. خسرو(نظ)- گریختن:ساحت صدرش زقدر مهر بمژگان‌برفت **دامن** قدرش زعجزچرخ **بدندان‌گرفت** سلمان (لغ)

دامن‌برافشاندن - afšândan d.bar = دامن‌افشاندن- سفرکردن- ترك‌کردن- اعراض‌کردن: زین‌خرابات **برفشاندامن** تا شوی براساس فخر طراز. سنائی

دامن‌برچیدن- d.barcîdan= اعراض‌کردن: تأثیردانه‌ای‌گر ازاین‌دام چیده‌ایم **داماِن** رغبتی است‌که **بـر چیده‌ایم‌ما**. تأثیر (نظ)

دامن‌تر - dâmanetar کنایه از معصیت وگناه: غم‌که چون شیر بکشتن کمرم خشك‌گرفت منسگ‌جان زکمر **دامن‌تر** بازکنم. خاقانی

دامن‌چاك‌بودن - d.câkbûdan نامزد بودن: زاهد منعش چه‌میکنددر مستی بادخـر رز قبول **دامن‌چاکست**. قبول (لغ)

دامن‌چاك‌زدن - d.c.zadan = ترك‌گفتن‌ورهاکردن:سعدی ازدست غمت **چاك‌زده‌دامن** عمر بیشتر زین نکند صابری ومشتاقی. سعدی

دامن‌خورشید- dâmenexoršîd = آسمان چهارم- روشنی خورشید (قا)

دامن‌رنجه‌شدن - ranjašodan d.=قدم‌رنجه‌کردن: ازکمان‌گوشهٔابروی تو یك تیربجست که‌بپرسیدن دل**رنجه نشدداما نش**. ظهوری (لغ)

دامن‌شکستن - d.šekastan= قطع‌کردن: هنو زحسن بشوخی نبسته‌بود کمر که چشم من بمیان **دامن** نگاه **شکست**. صائب (لغ)

دامن‌فراخ‌بودن- farâxbûdan d.= بیکرانه‌بودن- محدود نبودن: مر امیدرا **هست دامن‌فراخ** درختی است بررفته بسیار شاخ. اسدی (گرش)

دامن فـراهم چیدن - cîdan d.farâham= کناره‌گرفتن:«درنشیمن عزلت نشینمم ودامن ازصحبت **فراهم چینم**.» سعدی(گل)

دامن‌فراهم‌گرفتن- f.gereftan d.=دست وپای خود را جمع کردن و باحتیاط‌گرائیدن: «خدم محمودی ازین فروگرفتن‌علی نیك بشکوهیدند **ودامن**

فراهم گرفتند» . تاریخ بیهقی

دامن کشیدن - d.kašîdân =
خرامیدن: تا کی **کشی** بناز و کشی **دامن**
دامن دمی ز ناز و کشی در چین . ناصر
خسرو- دامن برچیدن (قا)

دامن گرد کردن- gerdkardan
d.= محدود کردن : دادگسترده شود
گرد آمده دامن جور   باز شیطان بزمین
آید باز از پرواز. ناصرخسرو

دامن گیر - d.gîr = مصاحب و
یار- مدّعی- مانع (قا)

دامنی - dâmanî= دامك =
سرانداز- مقنعهٔ زنان: مر این شه راحق
آن شاد افکن داد   که برسرهای شاهان
دامنی داد. امیرخسرو (نظ)

داموز - dâmvaz= پاروی دهن
دهنی که بدان برف روبند (خ: دموز)-
زبیل ماندی که از سبد فراهم کنند (مج)

دامیار - dâmyâr= دامی =
شکارچی و صیاد . گفتا که برسم **دامیاری**
میدان توأم بدانچه داری. نظامی

دان - dân مخفف «دانه» : **دان**
است ودام خال وسر زلف آن صنم   من
سال ماه بسته بدان **دان** و دام دل.
سوزنی (نظ)- پسوند ظرفیت در کلماتی
ازقبیل: گلدان ونمکدان- اسم مصدر و
امر وفاعل مرخّم از «دانستن» : بسیار
دان، نادان

دانجه - âanja= دانژه= عدس،
مرجمك (قا)

دانستن - dânestan= تانستن
مخفف «توانستن» : مگر خود این شب
یلدا بروز **داند** برد   کدام یلدا کاین
شب هزار چندان است. نزاری قهستانی
(نظ)- شناختن وبجا آوردن (مع)

دانشگر - dânešgar= دانشور
چو **دانشگر** این قولها بشنود   پس آنکه
زمانی فرود آرمد. طیان (فر)

دانش مزی - d.mazy = مزیدن
دانش= تحصیل دانش: زاهدی درغزنی از
دانش مزی   بد محمد نام و کنیت مرغزی.
مولوی (لغ)

دانش نیوش- d.nayûš= دانش
پذیر- مطیع علم ودانش: چونامه بخواند
خداوند هوش   بیاراید آن رای **دانش**
نیوش. فردوسی

دانشومند- d.(û)mand= دانشمند:
بود **دانشومند** وهم پهلوان   نه بیند کسی
پیر ازاین سان جوان . فردوسی (په :
(dâniš ômand

دانشی - dânešî = دانشمند :
سز دگر بدین بوم زابلستان   نهد
دانشی نام غلغل ستان. فردوسی

دانك - dânak ودانگ= دانه-
(په: dânak)

دانك - dân(a)ok= دانکو=
غذائی که ازاقسام حبوبات باکلّه و پاچه
گوسفند پزند و هنگام دندان برآوردن
اطفال بخانهٔ دوستان وکسان فرستند(قا)

دانگ - dâng= حصّه و بهره :
ازاین تاختن گوزوریدن براه   نه **دانگ**
ونه عز ونه نام ونه گاه. طیان(فر) - پول
خرد- چهاریك درم ومثقال و جز آن-
واحد مساحت(= یك ششم هرچیز)- واحد

وزن معادل هشت حصّه یاهشت جو (مع)
(په: dâng)

دانگانه - dângâna = پولی
که جمعی بین‌خود جمع‌میکنند ومایحتاج
گردش و تفریح‌رافراهم‌میسازند : گرچه
بخروار مرا هست‌فضل نیست‌ز**دانگانه**
مرا یك تسو. کمال‌الدین‌اسمعیل (دانگ
+ آنه-خ: دانگی)

دانه‌دان - dânadân = پریشان-
پراکنده ومتفرق (مع)- ظرفی که غلّه‌در
آن‌کنند- زمینی‌که در آن شاخ درخت
نشا کنند (قا)

دانه‌زن - d.zan = «جوزن» بمعنی
افسونگر

داو - dâv = نوبت‌بازی درقمار-
دعوی‌کاری‌کردن- زیاده‌کردن‌خصل‌قمار:
اورنگ‌کو گلجهرکو نقش وفا ومهرکو؛
حالی من اندر عاشقی **داو** تمامی‌میزنم.
حافظ-هرچینه و مرتبه از دیوارگلی‌که
برروی هم‌گذارند (مع- رك: دای)

داه - dâh = کنیزك و پرستار-
زن آبستنی: تاك رزرا دید آبستن چون
داهان شکمش خاسته همچون دم
روباهان. منوچهری-مبدل«ده»: اختراننند
آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان
دردو وداه. رودکی (فر)

داهول - dâhûl وداهل = علامتی
که در زراعت وفالیز ومانند آن نصب
کنند تا جانوران موذی ازآن برمند -
علامتی‌که صیادان نزدیك دام نصب‌کنند
تاجانوران برمند وبسوی دام‌آیند: بهر
صیدی‌کونمی‌گنجد بدام دام **وداهول**
شکاری میکشم. مولوی- جسته نیافتستم
کایدونم گوئی زدام **وداهل**جستستم .
بوشکور (فر)

داهیم - dâhîm = دیهیم (مع)

دای - dây وداو = هرچینه و
مرتبه از دیوارگلی: پی دیوارایمان‌بود
کارش ولی شد چار**دای** ازچار یارش.
جامی (نظ- خ:دای)

دایگانی - dâya(e)gânî =
پرورش‌کودك ودایگی- دلسوزی ومحبت
مادری (مع)

دباله-dabâla ودبال = ترنج(مع)

دبداب - dabdâb = طبل.ودهل
- شأن وشوکت (عر)

دبدبه - dabdaba = هرآوازی
مانند آواز افتادن وبرخوردن‌سم بزمین
سخت- آواز دهل ونقاره و مانند آن-
بزرگی وجلال (مع-عر)

دبدبه‌زن - d.zan = نقاره‌زن

دبز - dabz = کلفت ، درشت و
هنگفت (درپارچه-مع)

دبور - dabûr = بادی‌که از
مغرب وزد - صولتی‌که منشاء آن هوای
نفس واستیلای آن بود و موجب صدور
چیزی باشدکه خلاف شرع است(مع-عر)

دبوس - dabûs-dabbûs =
گرز آهنین- چوبدستی ستبر وگره‌دار،
چونکه از عقلش فراوان بمدد چند
دبّوس قوی برخفته زد. مولوی ؛ چون
زند برمهرهٔ شیران **دبوس** شصت من
چون زند برگردن‌گردان عمودگاوسار.
منوچهری (قس: تبرز-«ظ»)

دبوسك - dabûsak = دبوکی = گیاه پنیرك وخبازی، نان کلاغ (قا)

دبوسه- dabûsa = نام جایی‌است در زیر عرشهٔ کشتی که محل زنان‌ملاّحان است: نگاری ازسراپاباب بوسه نگاری کش دهان باشد **دبوسه**. اشرف (نظ)

دخ - dax = نیکو: زچرخ‌بادهمه شغل‌دشمنان تو زیف زبخت بادهمه‌کار دوستان تو **دخ**. سوزنی-صف ورده:همچو امواج بحر لشکرشاه متعاقب‌همی‌رسد **دخ‌دخ**. نزاری قهستانی (جها)

دخ - dox مخفف «دخت»: در چمن دلبری سر و قـد ماه رخ چون تو ندیداست‌کس هیچ پریچهر**دخ**-مخفف «دوخ»:روی مراهجرکرد زردتر از زر گردن من عشق‌کرد نرمتر از**دخ**.شاکر بخاری (نظ)

دخت - doxt = دختر: منیژه‌منم **دخت** افراسیـاب ندیده برهنـه تنم آفتاب. فردوسی

دختندر - doxtandar = دختر اندر= دختری‌که ازشوهر دیگری یا از زن دیگری باشد : جز بمادندر نماند اینجهان‌گربه‌روی باپسندرکینه‌داردهمچو **بادختندر را** . رودکی (فر - دخت + اندر)

دختن- doxtan مخفف«دوختن»: سرانجام‌آن‌شیرازاو**دخته** شد زن‌ومرد ازآن کار پردخته شد . فردوسی - (خ : دختن)

دخش - daxš = آغاز و ابتدای کار : نو عاشقم و ازهمه خوبان زمـانه **دخشم** بتو است ارچه کـه‌ام خوب بود حال. فرالاوی (فر)- (قس: په: daxšak = «دشت» تهرانی)- تیره وتار: بخواه آنچه خواهی ودیگر ببخش مکن بر دل ما چنین روز **دخش**. فردوسی

دخمه - daxma ودخم= سردابه مردگان و صندوقیکه مرده را در آن میگذاشتند- گورخانهٔ‌گبران:هرکه‌رارهبری کلاغ‌کند بیگمان دل‌**بدخمه** داغ‌کند. عنصری (فر): چنین‌گفت بامن‌ستاره‌شمار که رستم کنـد **دخم** سام سوار . اسدی (گرش)- (په: daxmak)

دخمهٔ‌زندانیان - zendâniyân d.e.= دخمهٔ فیروزه= آسمان

دده - dada = دد = درنده: باز پد واز خویش باز شوم چون **دده** باز گردد از پد واز. اغاجی(فر)- جدّپدری یامادری- دائی پیر- کنیزکی‌که‌کودکانرا بزرگ‌کند (مع-ترك)

در - dar = دربار - فصل وباب کتاب (په: dar) - نوع و جنس - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «دریدن»- مخفف «درون»-حرف‌اضافه‌بمعنی‌ظرفیت- طرف: نگه‌کردرنجیده **در**من‌فقیه نظر کردن عاقل اندر سفیه. سعـدی- بمعنی «راه» : زتوآیتی **در**من آموختن زمن دیو را دیده بردوختن. نظامی- قرب و مصاحب: دل بتو داده است نشانی مرا **در** تو رسم‌گر برسانی مرا. حسن‌دهلوی - اتصال وکثرت :گرت نزهت همی‌باید بصحرای قناعت‌شو که آنجا بـاغ **در** باغ است وخوان **در**خوان وبا **در** با .

سنائی (مع)

درابزین - darâbazîn = دارافزین (مع)

دراجه - darrâja = آلتی است جنگی وآن عراده‌ای است که داخل آنرا ازچوب وکاه وجز آن پرسازند ومردان در پس آن حرکت کنند تابدیوار قلعه رسند (مع-عر)

دراره - derâra = دیوث وقلتبان: بههیچ نامه ورقعه‌سلام ما ننوشت زهی **درراهٔ** زن روسپی لوطی کار. کمال‌الدین اسمعیل (نظ)

درازآهنگ - derâzâhang = بدرازا کشیده و طولانی : سنّت حجت خراسان‌گیر کارکوته‌مکن**درازآهنگ**. ناصرخسرو

درازدست - d.dast = چیره و مسلط- ستمکار- متجاوز- حریص‌وطمّاع: بزیر دلق ملمع کمندها دارند **دراز دستی** این‌کوته آستینان بین. حافظ

درازدم - d.dom = سگ-میمون- عقرب (قا)

درازدنبال- d.donbâl = گاو- گاومیش (قا)

درازشمشیر- d.šamšîr = شمشیر زن زرنگ وچالاك (مع)

درازکار - d.kâr = کسیکه‌زیاده ازحد خود کاری میکند ولاف‌میزند(قا)

درازگوش - d.gûš = خر و الاغ- خرگوش (مع)

درازنا(ی) - d.nâ(y) = درازا = درازی ؛ **درازنای** زمـان را بطول بشکافد پلارك تو اگر برسرزمان‌آید. قاضی‌نور اصفهانی (نظ)

درازناك - d.nâk = دراز و طویل (مع)

درآویختن-darâvîxtan = گلاویز شدن-آویزان‌کردن- خشمناك‌کردن (مع)

درا(ی) - dara(y) = پتـك آهنگران؛ ازآن چرم کاهنگـران پشت پای بپوشند هنگام زخم**درای**. فردوسی - زنگ‌بزرگ؛شادباشید‌که جشن‌مهرگان آمد بانگ وآواز **درای** کاروان‌آمد. منوچهری

درایيدن - darâyîdan = سخن گفتن- آوازکردن - سخـن بی‌معنی و نادرست‌گفتن (مع)

درانداختن - d.andâxtan = بمجادله ومناظره افکندن (مع)

درب - darb = دروازهٔ شهر و قلعه- راه سخت وتنگ درکوه (مع-عر)

درباختن - d.bâxtan = بازی کردن وباختن- خرید وفروش‌کردن - بخشیدن وعطاکردن- وام‌دادن- ازدست دادن وباختن-محوکردن اعمال‌گذشته‌از نظر خود (مع)

دربازیدن - d.bâzîdan = درباختن

درباقی‌شدن - d.bavî šodan تمام شدن وبانجام رسیدن- محو شدن - متروك شدن (قا)

درباقی‌کردن - d.b.kardan = تمام‌کردن‌وبانجام رسانیدن- ترك‌کردن و ترك‌دادن- کاریرا بوقت دیگر موکول

کردن- موقوف داشتن - چشم پوشیدن- بدور افکندن (مع)

دربا(ی) - darbâ(y) مخفف **دربایست** بمعنی ضروری (قا)

دربایست - d.bâyest = نیازمندی وحاجت- ضرورت- سزاواری و شایستگی- طوروروش- رسم وضروری (مع) -«نوع» مقابل «جنس» (قا)

دربایستن - darbâyestan= لازم بودن- مورد احتیاج بودن- سزاوار ولایق بودن (مع)

دربایسته - darbâyesta = دربایست (مع)

دربایی - d.bâyî=دربایست

دربرکشیدن - d.barkâšîdan = درکنار گرفتن درآغوش کشیدن

دربزین - d.bazîn=داربزین

دربند - darband ودروند = بندرگاه- معبر تنگ وباریک کوه- میان دوشهرستان (قا)- قلعه: بهرجای **دربند** هاکردشاه برآورده برجش به خورشید وماه. زجاجی (نظ)

دربندان - darbandân = حصار داری - تحصین وقلعه بندان- مانع وگرفتاری: چون بحق بیدار نبود جانمان هست بیداری ز **دربندانمان**. مولوی

دربا(ی)افکندن - d.pâ(y) afkandan = اهمال وتعطیل کردن - بی اعتنائی کردن وخارساختن (قا)

درپین - darpîn=درپی=وصله و پینه : سیه گلیم خری ژنده جل وپشم آگند که زندگیش نه **درپین** پذیرد و نه رفو. سوزنی- سلطان اولیا دیدحد تو درطریقت ازجامهٔ خضر زد برجامهٔ تو **درپی**. سیف اسفرنگ (نظ)

درج - dorj= صندوقچهٔ جواهر و انواع پیرایه دان زنان : رویت ازگل **درج** دارد **درجت** ازعنبرطراز مشکت از مه نافه دارد ماهت ازمشك آسمان. منوچهری (عر)

درجوال شدن - d.jovâlšodan فریب خوردن (قا)

درجوال کردن - d.j.kardan = فریب دادن (قا)

درختسنبه - daraxtsonba= مرغ دارکوب- نوعی زنبور سیاه که چوب را سوراخ میکند (قا)

درخت فاضل-d.e.fâzel= درختی که عوام آنرا نظرکرده دانسته برآن پاره کهنه می بندند: چراغ صبحگاهی در خموشی **درخت فاضلی** در ژنده پوشی. اشرف (نظ)

درختك دانا-daraxtakedânâ =درختی است که برگهایش رو بآفتاب میگردد: گر بردرش **درختك دانا** شدم چه بود کاقبال او درخت کدو را چنار کرد. خاقانی

درخش - doroxš=درفش = برق: **درخش** ارنخندد بگاه بهار همانا نگرید چنین ابرزار. ابوشکور (فر)- روشنی وتابش- درخشان (مع)

درخفجك - darxafjak = برخفج وبرخفجك = کابوس: تاختند از هوای نفس وفساد برسرخفته همچو **درخفجك** (فر)

درخمی- ḍaraxmî=واحدوزن معادل یك‌مثقال (مع-یو: draxmê)

درداب - dardâb=دستنبویه(قا)

دردخوار - dardxâr=فقیر و فرومایه (قا)

دردی - dordî=آنچه ازشراب وغیرآن‌ته‌نشین شود: پیر**دردی**کش‌ما گرچه ندارد زر وزور خوش عطابخش وخطا پوش خدائی دارد. حافظ

درزمان - darzmân = ریسمان تافته‌که درسوزن‌کشند (طب:درزمون)

درزن - darzan = سوزن :کس از خلق درکوی وبرزن‌نماند درآنجا یکه جای **درزن** نماند. سعدی

درزه - darza ، درز ودرژه = دختر خردسال (مع)- پشتهٔ خاروخاشاك: چو پشته‌پشته درو **درزهای** خار وخسك چو پاره‌پاره دراو خامهای ریگ روان. انوری (نظ)

درزی - darzî = خیاط (آ: درزی)

درزی‌کردن - d.kardan = خیاطی کردن (مع)

درژه - darža=درزه

درسار - darsâr=درگاه: بخت ودولت چو درآیند**بدرسار**سرای این دهد برعتبه بوسه وآن برطبقه. سوزنی

درساره - darsâra=دیوار یا پرده‌ای‌که درجلو درقلعه و محوطهٔ خانه کشند (قا)- (درسار+«ه»نسبت)

درست - dorost = پول نقره و طلای تمام عیار- صحیح وراست

درستان- dorostân=شاگردانه (قا) (درست+ان)-ص: درستاران

درسته - darasta ودرشته=عفو: هرآنکو کند جرم مجرم **درسته** کند فضل حق ازدمندانش رسته. رضی‌الدین لالای قزوینی (نظ)- ص:درسه

درسفتن - dorsoftan کنایه از سخن خوب‌گفتن-دوشیزه‌راتصرف‌کردن: هرترانه ترانه‌ای میگفت هر**نسفته‌دری دری می‌سفت**. نظامی

درش- daraš ودرشی=نوعی‌خیار باریك ودراز (مع)

درشتخو(ی) - doroštxû(y) = تندخو وبدخلق (مع)

درشترو(ی) - d.rû(y) = بیحیا وگستاخ- بدخو وتند (مع)

درشتناك - d.nâk = سنگلاخ وصعب‌العبور (مع)

درشدن- daršodan=داخل‌شدن ودرون‌رفتن (مع)

درشی - daršî = درش

درغال- darγâl=ایمن‌وآسوده: ای شاه‌نبی‌سیرت ایمان بتو محکم ای میرعلی حکمت عالم بتو **درغال**. رودکی (نظ)

درغلبکین- d.γa(o)lbakîn= درغلبکن=درپنجره‌دار (قا)

درغم - darγam = نام موضعی که شراب آن معروف بوده: شراب **درغمی** از جام شامی بشادی نوش‌کن از بام تاشام. سوزنی- نام‌نوائی ازموسیقی: چنان‌مستغرقم‌درغم‌که‌مطرب اگر**درغم**

سراید غم فزاید. ابوسعید (نظ)

درغوش - d.qûš = درغویش = درویش- نیازمند وتهیدست (مع)

درفش - derafš = بیرق و علم- فوطه‌ای که در روز جنگ بر بالای دستار خود می‌پیچند (مع - او : drafša)

درفش- do(a)rafš = درخشش وفروغ - درخشنده و درخشان - برق (رك: درخش)

درفش کاویان - d.e.kâviyân = چرم پاره‌ایکه بروایات باستانی کاوهٔ آهنگر برسر چوبی کرد و مردم را بر ضحاك بشورانید وفریدون آنرا بزر و گوهر آراست وپادشاهان آنرا فرخنده میدانستند و تافتح ایران بدست اعراب باقی بود : فروهشت از زرد و سرخ و بنفش همی خواندش **کاویانی درفش**. فردوسی- این درفش باسامی **اختر کاویان** و**درفش کاویان** نیز خوانده شده (او : gaus drafša)- (ح-قا)

درفشی- derafšî = مشهور وبدنام: بگفتار گر سیوز بدگمان **درفشی** مکن خویشتن درجهان. فردوسی

درفشیدن - do(a)rafšîdan = درخشیدن (مع)

درفنجك - darfanjak = در خفجك و فدرنجك = کابوس (قا)

درقه- d.ɣa = سپری که ازپوست گاو یا گاو میش یا کرگدن میساختند (مع-عر)

درکشیدن - d.kašîdan = پائین کشیدن- رکاب‌کشیدن- نوشیدن - جذب کردن- محو کردن (مع)

درگذاشتن - d.gozâštan و درگذشتن = عفو کردن و بخشودن (مع)

درگر - dorgar مخفف «درودگر»: بفرمود تا **درگران** آورند سزاوار چوب گران آورند. فردوسی

درلك- derlek = درلیك = قبائی آستین کوتاه و پیش‌باز که سپاهیان قدیم می‌پوشیدند: باداقبای ملك ببالای قدتو وآنکه بزیر دامن‌جاه تو **درلکی**. نجیب الدین گلپایگانی (نظ)

درم - deram = درهم = واحد سکهٔ نقره درایران قبل وبعد از اسلام: زاهدکه **درم** گرفت و دینار روزاهد دیگری بدست آر. سعدی (گل)- (یو: draxmê)

درم‌خرید - d.xarîd = غلام‌یا کنیز زر خرید : می‌آرد شرف مردی پدید آزاده‌نژاد از**درم‌خرید**. رودکی

درمسرا - d.sarâ = جای درم ودارالضرب (قا)

درمسنگ - d.sang = وزن یکدرم

درم‌گزین - d.gozîn = صرّاف (مع)

درمل- dormol = دلمل = هرغلهٔ نارس اعم ازنخود ولوبیا ومانند آن‌که آنرا بریان‌کنند وخورند (مع)

درنگ - derang = توقف - تأخیر ومهلت- وقت وزمان: گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد مردم گیای مردم‌گردد همان **درنگ** (نظ) - (په : dêrang)-مخفف آدرنگ = رنج وآفت: فلك چوغیبهٔ جوشن ستاره‌زان‌دارد که بی**درنگ** بودچون‌براو زنی‌بشتاب. فرخی

درنگی - derangî = توقف- تأخیر- آهستگی (مع)

درنگی‌نما(ی) - d.na(o)mâ(y)
= آنکه‌بظاهر متوقف‌و آهسته جلوه‌کند(مع)

دروا(ی) - darvâ(y) =
اندروا = سرگشته‌وحیران: رهروان‌چون آفتاب آزاد وخندان‌رفته‌اند   من چرا چون ذره سرگردان و**دروا** مانده‌ام . خاقانی- سرنگون: چه اخگر ماند از آن‌آتش‌که وقتی   خلیل‌الله‌در‌آن‌افتاده **دروا**. خاقانی- مخفف «درواست» = لازم : ز**دروای** ما هرچه بایست نیز نوشت است برباره وگنج وچیز. اسدی (گرش)- بدو معنی اول **درواژ** و**درواه** نیز ضبط شده

درواخ- do(a)rvâx =استوارو راست-صحت وسلامت: چونکه نامنده‌بدو گستاخ شد   در درستی آمد و **درواخ** شد. رودکی- دلیر : باامر تو **درواخ** ننگرد   شیر فلک انـدر غزال ملك . بوالفرج (پاز: duruva = استوار و مضبوط)- ص: دژواخ

درواخ‌کردن - d.kardan =
درست واستوار کردن (تع- قا)

درواژ- darvâž،دواه‌ودروای = سرگشته وسرنگون: ازابر به‌بینی‌که همی مردبکوشش   پرنده فرود آرد بسته شده **درواژ**. ناصرخسرو- ص : دروار

دروانه - darvâna =سوراخیکه
که بربام خانه‌گذارند وازآن بیام‌روند (در+وان مبدل «بام»+ه)

درواه- darvâh، دروای‌ودرواژ
= سرنگون‌وسرگشته:زبیم‌آتش‌تیغش‌که‌بر شودبفلك   ستارگان همه‌در برج‌خویش

درواهند: امیرمعزی (نظ)

دروایست - darvâyest =
دربایست وضروری و بصورتهای دروای ودرروا، تخفیف یافته

درود - dorûd = تهنیت- دعاو ستایش-رحمت‌خدا: زمن‌باد برسام‌نیرم‌**درود** خداوند شمشیر وکوپال وخود. فردوسی- (په: drut-= صحت‌و آرامش)-ماضی‌مطلق ومصدر مرخم از «درودن»- چوب‌وتخته (شو: درود)

درودگر - d.gar = و درگر
چوب تراش ونجار (درود+گر)

درودن - dorûdan و درویدن
=دروکردن (پاز: drûdan)

دروش- derawš ودرفش=درفش
کفشدوزی- نشترحجام - رایت- فوطه‌ای که درجنگ بربالای دستار پیچند

دروشت - darvašt مخفـف
«دروشتن» =خرامیدن باناز وچرخیدن ورقصیدن : ای مسلمانان زنهار زکافـر بچکان   که **بدروشت** بتان چگلی‌گشت دلم. عماره (فر)- درفرهنگ‌اسدی«تیر» معنی شده‌ومحتمل‌است«سیر» باشدزیرااین کلمه مرکب‌است‌از «در»+«وشت»مخفف vaštan بمعنی رقصیدن و گشتن (رك: وشتن)

دروگر- dorûgar مخفف‌درودگر

دروگر - derowgar = کسیکه
غله درو میکنند (قا)

درون - darûn = پیمانه‌ایکه‌غله بدان اندازه‌گیرند (قا) - عالم ملکوت- دعائیکه‌که مغان برخوردنیها بدمند (په: drôn)- داخل و اندرون مقابل بیرون

درون‌پرور - d.parvar = مربّی باطن: ای **درون‌پرور** برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای. سنائی غزنوی

درونج - dorûnaj معرب درونك

درونه - darvand = قلاب و چندك

درونه - dorvand = بددین وفاسق ونامعتقد (په: druvand)

درونك - dorûnak و درونه = درونج = گیاهی است دوائی (قا)

درونه - darûna و درونك = داخل واندرون- قوس قزح- کمان حلاجی: میغ مانندهٔ پنبه‌است وراباد نداف هست سدکیس **درونه** که بدان پنبه زنند. بوالموید (فر)- (ش: drûna = کمان و قوس)

درویدن- daravîdan و درودن = درو کردن

درویژه - darvîža و درویزه مبدل «دریوزه»: فروغت در کدامین خاك پیوست که نز **درویژهٔ** خورشید ومه رست. امیرخسرو (نظ)

دره - dorra = مروارید بزرگ وگرانبها- عقل اول (قا-عر)

دره - derra = تازیانه و دوال: آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست بهر تهدید لئیمان درّه‌ایست. مولوی (عر)

دره - dora = شکنبه گوسفند و غیره: گرگ ازرمه خوران ورمه درگیا چران هریك بحرص خویش همی پر کند **دره**. ناصرخسرو

درهشته - darhešta = جود و عطا: بسکه دارد عطا و **درهشته** در زمانه نه‌زر نه‌درهشته (نظ- قس: دهشت)

دری- darî = منسوب بدره و «در» = درباری ودره‌ای- زبان ادبی ایران: زشعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع وسخن گفتن **دری** داند. حافظ

دری - dorrî = درخشان- مانند در (مع-عر)

دریابار - daryâbâr = جائیکه در یار زیاد باشد- کنار و ساحل دریا- باران سیل‌آسا - طغیان رودخانه (مع)

دریازیدن - daryâzîdan = آهنگ وقصد کردن (مع)

دریافتن - daryâftan = در رسیدن، فرو گرفتن- چاره کردن- جبران وتلافی کردن- درك کردن- تدارك کردن - فهمیدن- معلوم کردن- ادراك (ح-قا)

دریاکش - daryâkaš و دریا نوش = شرابخوار دیر مست: بانصاف **دریا کشانند** کانجا زجور نهنگ عنا میگریزم. خاقانی

دریدن - dorîdan = درودن و درویدن = درو کردن

دریگان- darîgân = دریجان = = قانونی‌ازاعمال نجومی که درآن صور واشکال فلکی را بسه طبقه تقسیم‌میکنند (سن: drekhâna = سه‌بهر، سه‌بخش)

دریواس - darîvâs = چار چوب در: دیوار **ودریواس** فرو گشت و برآمد بیم است که یکباره فرود آید دیوار. رودکی (فر)

دریوز- daryûz = دریوش

دریوزه - daryûza و درویژه = گدائی ودریوزگی: چندازاین‌صبر وازاین‌سه روزه چند چند ازاین‌زنبیل واین **در**

یوز: چند . مولوی - این کلمه بصورت **درویزه**، **درویژه** ودریوش نیز آمده

دریوش - daryûš و دریوز= درویش ومحتاج: نبید بادولاب اوبرنگ و بوی خجل چراغ بادورخ او بروشنی **دریوش**. لامعی جرجانی

دز - dez ودژ= قلعه وحصار : از پناه حق حصاری به ندید یورتکه نزدیك آن **دز** برگزید. مولوی (په: (diz

دزدار - d.dâr=قلعه بان

دزدافشار - dozdafšâr و دزد افشره= معاون وهمدست دزد(رك: افشار)

دزدخنده - d.xanda=تبسم و لبخند (مع)

دزك - dazak یا dazk = سرآستین و مجازاً دستمال و دستارچه : ای قبله خوبان من ای طرفه ری لب را **بسپیدزك**(دستمال سپید) بکن پاك از می (قز: dozak)

دزندیس- dezandîs = همانا وگویا : اگرچه در وفا بی‌شبهی‌ودیس نمیدانی تو قدر من **دزندیس** . رودکی (نظ)

دژ - dež=دز

دژ - dož و دش= بد و ناپسند درکلماتی ازقبیل »دژخیم ، دژخوار»و دژکام (په: duš)

دژآباد - dožâbâd= سهمگین وخشم آلود : اگر شیر **دژآبادی** به‌بیند چو سك اندر پس زانو نشیند. بهرامی سرخسی

دژآگاه- dožâgâh و دژاگه= بداندیش وتندخو-خشم آلود: سوارجهان نیوز ار دلیر چو پیل **دژآگاه**ودرّنده شیر. دقیقی

دژآلود - dožâlûd=خشمگین ودژآگاه : یکی شیر **دژآلود** است در جنگ که دارد ازمصاف شیر نرننگ. خسروانی (نظ)

دژآهنگ - dožâhang= دژ آهنج= بدخو- مخوف- تند و سخت: بیك خدنك **دژآهنگ** جنگ‌داری‌تنگ تو برپلنگ شخ و بر نهنگ دریابار . عنصری (فر)

دژبراز - dožbarâz= نازیبا وبدنما- بدخو-زشت-طمّاع وعیبجو(مع)

دژبرو - dožborû=دژابرو = خشمگین وقهرآلود: یکی **دژبروئی**است پرخاشخر کزو هست شیر ژیان‌راحذر. ابوشکور (نظ)

دژپسند- dožpasand = بدپسند - زاهد وپرهیزگار:مگردژخیم ویسه **دژ پسنداست** که ما را اینچنین در غم فکند است. فخرالدین گرگانی

دژپیه-dožpîh، دژپه=غدهٔ بزرگ که زیر پوست یا ضمن مخاطهای بدن برآید (مع)

دژخیم - dožxîm=زندانبان و جلّاد وامثال آن - بدخو و خشن : بدل گفت کاین ماه **دژخیم** نیست گر از رازم آگه شود بیم‌نیست. اسدی (گرش)

دژك - dožak=پینهٔ دست و پا بعلّت کارکردن یا راه‌رفتن- غدهٔ کوچك

-گره ریسمان (مع)

دژکامه - dožkâma و دژکام= زاهد و پرهیزگار-خشمگین و بدخو:مکن **دژ کامگی** با آن جوانمرد که پرور مهر آن راکو **بپرورد**. فخرالدین گرگانی

دژم - dožam=سیاه‌وتیره-افسرده وغمگین- خشمگین و تندخو: چو پیش وی **دژم** برخاست رامین کننده زیر لب بر بخت نفرین. فخرالدین گرگانی

دژمان-dožmân=متأسف‌واندوهگین: چوشاهنشه‌زمانی بود **دژمان** بخشم اندر خرد را برد فرمان. فخرالدین گرگانی

دژمناک-džamnâk= غمگین و افسرده- خشمگین- رنجور (مع)

دژن - dožan ودژند= تند وتیز: گیگیز وگندناو سپندان وکاسنی این هرچهارگونه که داری همه **دژن**

دژنام - dožnâm=دشنام

دژواخ - dožvâx=مبدل‌دوزخ: (په: dožaxv)

دژوار - dožvâr=دشوار

دژوارحالی- d.hâlî=تنگدستی - بینوائی (مع)

دژهوخت - dežhûxt = بیت المقدس(قا) این کلمه بصورتهای **دژهخت** **ودژهوخ**نیز آمده- ص: دزهوج، دژهوست

دس - des مخفف«دیس»وعنصری بضروت آنرا das آورده: ندید ونبیند ترا هیچکس که رزم‌مثل و گه‌بزم**دس**. عنصری (نظ)

دست - dast علاوه برمعنی‌معمول کنایه‌ازمسندسلاطین‌واکابر-قدرت‌وتوانائی- طرز وروش-قانون وقاعده- تسلط وظفر- وجب وشبر- فائده ونفع (مع)

دستادست - dastâdast= نقد مقابل پیشادست و**پسادست**بمعنی‌پرداخت پیشگی ونسیه (دست+ا+دست)

دستار- dastâr ودستا=مندیل وعمامه: بآدمی‌نتوان گفت ماند این‌حیوان بجزدراعه **ودستار** ونقش بیرونش. سعدی - دستمال: ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری **دستار**. سعدی (گل)

دستاران - dastârân=اجرت ومزدیکه بطور مساعده وپیش از کار به کارگر دهند- شاگردانه: بستی قصب‌اندر سر ای دوست بمشتی زر سه بوسه بده ما را ای دوست **بدستاران**.عسجدی(فر)

دستاربند - dastârband = عالم ومفتی- فقیه دانشمند- عمامه‌دار - صاحب‌مسند (مع)

دستارچه - dastârca=دستار کوچك - پارچه‌ایکه برسر نیزه و علم بندند وآنرا طرّه و شقّه نیزگویند (قا)

دستارچه‌ساختن - d.sâxtan= هدیه دادن و استمالت‌کردن - بردست داشتن (قا)

دستارخوان - dastârxân = سفرهٔدراز: بمن‌دادازاین‌گونه**دستارخوان** که برمن جهان‌آفرین‌را بخوان.فردوسی (فر- آ: دسترخان)

دستاردار - d.dâr=دستاربند و معمم- فقیه ودانشمند- صاحب‌حشمت (مع)

دستاسنگ - dastâsang = فلاخن، قلاب سنگ (مع)

d.afšândan - **دست افشاندن** = رقصیدن- اباکردن-بی‌اعتنائی کردن - ترک گفتن چیزها : جو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش که **دست‌افشان** غزل‌خوانیم و پاکوبان سر اندازیم. حافظ

d.afkan - **دست‌افکن** = خادم و پاکار- ناتوان وعاجز (قا)

dostâɣ - **دستاق** = محبوس و زندانی (مع-ترک)

dastân - **دستان** = حیله‌وفریب: نگر تا تو نپنداری که **دستان** بکار آیدت با آن سرو بستان. فخرالدین گرگانی - آهنگ و آواز : چرس **دستان** گوناگون همی‌زد بسان عندلیبی از عنادل.منوچهری -داستان‌وحکایت: گویند مگو سعدی چندین سخن ازعشقش میگویم و بعدازمن گویند **بدستانها**. سعدی

d.owranjan - **دستاورنجن** = دست‌آورنجن= النگو و دست‌بند: من از دست دل پرشیون خویش همی پیچم چو **دستاورنجن** خویش.شیخ‌عطار وبصورتهای **دستابرنجن**، **دستافرنجن** ودست‌برنجن نیز آمده

d.bâz - **دست‌باز** = پاکباز در قمار : من داغ پسندیدم و یاران مرهم در عرصهٔ عشق **دست بازی** این است . طاپوری (نظ)

d.bâf - **دست‌باف** = آسان؛عاقبت دیدن نباشد **دست‌باف** ورنه کی بودی زدینها اختلاف. مولوی

d.bâna - **دستبانه** ودستوانه = دستبند - دستکش چرمین که باز داران بدست کنند تا ازآسیب چنگال بازمصون مانند (مع)

d.barjan - **دست‌برجن** مخفف دست برنجن = دستاورنجن (مع)

d.bordan.... - **دست‌بردن‌ازکسی** = پیشی گرفتن: **دست** ازمشّاطه در نازک ادائی **برده‌ام** شانه ازمژگان بر آن زلف چلیپا می‌کشم. صائب (نظ)

d.baranjan - **دست‌برنجن** = دست اورنجن(قا)

d.b.nahâdan - **دست‌برنهادن** = نشاندادن (مع)

d.basta - **دست‌بسته** = بخیل و ممسک - زبون و بی‌مقدار - نمازگزار- عجیب وغریب (مع)

d.band - **دست‌بند** = گرفتن‌جمعی دست همدیگر را برای رقص: بهر برزن آوای رامشگران بهر گوشه‌ای **دست‌بند** سران. اسدی (گرش)- مجازاً حلقه‌زدن: اندران بزمهٔ پرند زده کبک و درّاج **دست‌بند** زده. نظامی (نظ)

d.peymân - **دست‌پیمان** = اسباب ولوازم کار عروسی- مهریه وشیر بها: مراورا زبهر نریمان بخواست همه **دست‌پیمان** او کرد راست. اسدی (گرش)

d.xân - **دستخوان** = دستار خوان- سفرهٔ دم‌دستی (قا)

d.jonbândan - **دست‌جنباندن**، دست‌جنبانیدن = فرار کردن (مع)

dastara - **دستره** ودستر = ارهٔ کوچک- داس کوچک : خواندن مدح تو

آن بردل دشمنت کند   آن کجا **دستره**
نتواند برچوب از نك. حکیم‌ولولی(نظ)
دستفال - d.tfâl ؛ دستلاف ؛
دستفالی که جود او کرده   گرد از بحر
وکان برآورده. معروفی بلخی
دستکار - d.kâr = همکار ودستیار-
معاون- کاردستی- کسیکه بادست کار کند(مع)
دست‌کردن - d.kardan واداشتن
کسی را بکاری (مع)
دستك‌زدن - dastak.z. = دست
بردست زدن باصول (مع)
دستك‌زن - d.zan - مطرب و
سازنده- سرودگوی وخواننده - نادم و
پشیمان (مع)
دستکش - dastkaš = دردسترس
واقعشده: ابروی‌دوست کی شود **دستکش**
خیال من   کس نزدست ازاین کمان تیر
مراد برهدف. حافظ -کسیکه نابینا را
هدایت میکند (عصاکش) - سائل وگدا
- اسب یاسگی که از جفت‌گیری حضوری
بدست آمده (قا) - مضبوط و محکم -
دسترنج ومزد (مع)
دست‌کشیدن - d.kašîdan =
دست بطمع درازکردن -گدائی کردن-
دست‌برداشتن و صرف‌نظر کردن - فارغ
شدن (مع)
دستگاه - d.gâh = قدرت و
توانائی، جاه وجلال- علم وفضل: بهنیك
وبید دادمان **دستگاه**   خداوندخورشید
وکیوان وماه. فردوسی- حصول‌تمام‌صفات
کمال باوجود قدرت برهمه صفات (مع)
دستگـــذار - d.gozâr مخفف،
دستگذارنده= مددکار ویار: زرای تست
خرد را دلیل و یاریگر   زدست تست
سخارا منال و **دستگذار** . مسعود سعد -
تحفه- یادگار- جرّه باز**دستگذار** (مع)
دست‌گذاردن - d.gozârdan
= تسلیم کردن (مع)
دستگرای - d.gerây مخفف
دستگراینده- مغلوب و زبون (مع)
دستگرد - d.gerd = دستگره =
قریه- زمین هموار- ملك زراعتی- بنائی
کوشك مانندکه گرد آن‌خانها باشد(مع)
دستلاف - d.lâf ودستفال = دشت
که فروش اول کاسب در روزاست: تاشب
درسودای طرب بسته شود   باغم روزی
که **دستلافی** نکنم.ظهوری (خ: deslâf)
دست‌مرد - d.mard - مددکار-
معاون (مع)
دست‌موزه - d.mûza = تحفه
وارمغان-وسیله‌ودست‌آویز: ساخته **دست
موزهٔ** سالوس   بهریك منجو ودو کاسه
سبوس. سنائی
دست‌نمودن - d.namûdan =
اظهار قدرت‌کردن (قا)
دستواره - d.vâra ودستوار =
عصا و هرنوع چوبدستی - همدست و
دستیار: من اومید بستم برآن قلم   که
دست‌جهان‌رابو**دستوار**-دستبند-باندازهٔ
یکدست : چه خوری نان **دستوارهٔ** او
نظری‌کن **بدستوارهٔ** او . اوحدی (نظ)
دستوانه - d.vâna = صدر
مجلس و مسند - ساعد بند آهنین‌که در
جنگ در دست‌میکردند (قولچاق‌ترکی)
- دستبندزنان (مع)
دستور - dastûr = صاحب‌دست
ومسند- وزیر: آفرین برحضرت **دستور**
وبر**دستور** باد   جاودان چشم بد ازجاه

و جلالش دورباد. انوری - روحانی - زردشتی - رخصت و اجازه - قانون - برنامه- چوبی درازکه بعرض بربالای کشتی میآویختند و میزان کشتی بدان نگاه میداشتند- چوبیکه پس‌دراندازند- - ارزیابی‌مالیاتی (مع)

دست‌ورز - d.varz= آنکه کار دستی انجام دهد- کاریکه با دست انجام گیرد (مع)

دستوری- dastûrî= اجازه - امرو فرمان : **بدستوری** بخانه خواست رفتن که رنجورم هنوز از زخم‌پیکان. معزی- چیزیکه علاوه برشیء اصلی گیرند - رسم وقاعده- زن فاحشه (مع)

دسته - dasta = یاور وکمك: گوئی که به‌پیرانه سر از من بکشی دست آن بایدکز مرگ نشان یابی و **دسته**. کسائی (فر)-مسخره ومضحاك: من‌زدست تو داستان شده‌ام **دستهٔ** جمله دوستان شده‌ام. ناصرخسرو -گستاخ کردن و رو دادن: نیست ازمن‌عجب که گستاخم که تو دادی باوّلم **دسته**. رودکی (فر)

دستیار- d.yâr= مددکار ومعاون - سلاح (مع)

دستیاره - d.yâra= دستبند(مع)

دستینه - dastîna - فرمان و توقیع- امضاء: کی کند کار برآن خط تو روپاك بری درکس زنت سزد آن‌خط وآن **دستینه**. منجیك (فر)- دستهٔ کارد وسازوامثال آنها: دل به‌گیسوی چنگ‌در بندید چان **بدستینه**ٔ رباب‌دهید. خاقانی - دستخط: مرا بناغ تو **دستینه‌ای** نبشت چنان که‌تیره‌گردد ارتنگ‌ما نوی ازوی، منجیك- دست‌بند: مسی کزوی‌مرا **دستینه** سازند به ازسیمی که در دستم گدازند.

نظامی گنجوی

دسکره - daskara ودسکره= دستگرد- خانه‌ای‌که درآن وسائل عیش وطرب فراهم کنند (مع)

دسینه - dasîna ودسین= خم شراب وسرکه وغیره آن(مع)

دش - daš=خودآرائی: از خش خود وزدش خود بازره که روی شه یافت آن شهبازره. مولوی

دش - doš ودژ = بدوزشت در کلماتی‌ازقبیل: دشنام، دشمن (او: duš)

دشپیل - došpîl ودشبل= غدّه وگرهی‌که میان گوشت و پوست برآید (دش+«پیل»-بمعنی گره)وبصورت‌دژ پیه‌و دژپه نیز آمده

دشتان - daštân = زن حایض (په: daštân)

دشتی - doštî = زالو: مروزین خانه‌ای‌مجنون‌که گردی‌خون‌زهجران‌خون چو **دشتی** را فرو بردی عجایب نیست خون‌رفتن. مولوی

دشخوار - došxâr = دشوار و مشکل-درشت‌وسنگین(په: duš-xvâr)

دشك - dašk ودسك— نخ‌تابیده که برسوزن‌کشند- ریسمان خام (مع)

دشکام - doškâm=دژکام

دشمناذگی - d.manâzagî = بطوردشمنی‌وخصومت-تذکر: بتحقیق‌اسناد فروزانفر «**دشمناذگی**» وبتحقیق مینوی **دشمنایکی**صحیح‌و**دشمنانگی**مصحف‌است‌ولی پسوندی‌بصورت«آذه»و«آیه»یاشبیه‌آن‌در هیچ یك ازکلمات فارسی سابقه ندارد درصورتیکه‌میتوان «دشمنانه» را بقیاس «دوستانه» توجیه‌کرد ؟

دشمنانگی- d.ânagî = دشمناذگی
دشمنایگی - d.âyagî ودشمنانگی
= دشمناذگی
دشمن‌رو(ی) - d.rû(y) =
خصم‌گونه : تو روا داری خداوند سنی
که مرا مبغوض و**دشمن‌رو** کنی؛ مواوی
دشمن‌کام- d.kâm = کسیکه‌حالش
موافق حال دشمن است- تیره‌بخت(مع)
دشمن‌گذار - d.gozâr = پایمال
کنندهٔ دشمن (مع)
دشن - dašn = دستلاف وپولیکه
از اولین سودا حاصل شود (ط: دشت)
دشنگی - došangî = دنیا و
روزگار : **دشنگی** بشوخی وشنگی‌خویش
ربود آن بت شنگ را ازبرم . آغاجی
(قس: doš+«انگی» مخفف «انگیز»)
دغ- daɣ = دق ودك: زمین‌بی‌آب
وعلف- سر بی‌مو- کسیکه چارضرب زده
یعنی ریش وسبیل و ابرو و مژه را پاك
تراشیده- مخفف «داغ» (قا)
دغا - daɣâ = ناراست ودغل-
قلب وناسره- حرامزاده- خس وخاشاك-
لای ودردی هرچیز (قا)
دغاباز - daɣâbâz = حیله‌گر-
کسیکه دربازی‌کلك میزند: دربزم عشق
نرد مرادی نمیزنیم زان روکه چون
رقیب **دغاباز**نیستیم. وحشی (نظ)
دغـر- d.sar = اصلع، کچل
دغول- daɣûl = مخفف«داغول»
- ظرف بزرگی‌که باآن‌آب‌کشند:خواجه
فرموش‌کرد آنچه کشید آب فرغولها
بسی‌**بدغول** (فر)- (قس: دول)
دف - daf ودپ= دایره :گوش
تواند که همه عمر بزی نشنود آواز **دف**و
چنگ و نی. سعدی (کل)- هدف و نشانه:
در شهر برسوائی دشمن بدفم میزد تا
پر**دف** عشق آمد تیر نظر تیزم . سعدی
(آر : dup)
دفته - dafta ،دفّه= دفتین‌جولاهان
وآن شانه‌ایست که در موقع بافتن پارچه
آنرا لای تارها زنند تا آنچه بافته شده
بهم پیوندد (مع)
دفتین - daftîn و دفّین= دفته
دفزك - dafzak = گنده وستبر
- ضخیم- فربه (مع)
دفك - dafak، دف= نشانهٔ‌تیر:
هرگز زروی دفتر ودف درمصاف عشق
تیر امیدکی چو شهان و بر**دفك** زنیم .
سنائی (دف+ك)
دفلی - daflî = خرزهره: **دفلی**
است دشمن من ومن شهد جـان نواز
چون شهد طعم حنظل و خرزه‌کجا بود؟
دقیقی (فر)-(عر)
دفّین - daffîn مخفف دفتین
= دفته : زچرخ قزآوازهٔ سوره خاست
ز**دفّین** فغان بهرماشوره‌خاست. قاری‌البسه
دفنوك - dafnûk = غاشیه -
پرده‌ایکه بر روی مسند اندازند :کون
چو **دفنوك** پاره‌پاره شده چاکرش بر
کتف نهد **دفنوك**. منجیك (فر) - ص :
دفتوك
دفّه - daffa مخفف دفته =
دفتین : **بدفّه**وجه وماشوره وکلاوه‌وچرخ.
خاقانی (رش)
دق - doɣ = دغ وداك= سر بی‌مو-

گدا (قا)- نوعی پارچهٔ ظریف (دقمصری ودق رومی-عر)

دك - dak = پی‌بنا وبنوره: گر بهیزدان اقتدا کرده است سلطان واجب است شاه‌والا برنهدچون حق نکوکرده است **دك**. انوری-گدا: برسر خوان‌سخن لذه زمن خواه که نیست درابای سخن هیچ سیه کاسهٔ **دك**. سیف اسفرنگی - بر خورد و صدمه: زان روز یاد کن که کند همچو خاك پست کوه‌تنت زبانهٔ آتش بضرب **دك**. کمال غیاث (نظ-عر)- سر: کسی را که نامش نیاشابود **دك** ودیم او را تماشابود؛طیان بمی-دقودغ بمعنی سرکچل- زمین‌بی‌آب وعلف- درختی که برگهای آن‌ریخته (قا)

دکدك - dakdak= صدای بهم خوردن دوچیز سخت: در فصل زمستان چه عجب گرز نزاکت برگوش خورد **دکدك** لرزیدن طغرا. طغرا (نظ)

دکزدن- dakzadanودغ‌زدن= گدائی‌کردن- تراشیدن‌ریش‌وسبیل‌وابرو ومژه باهم (قا)

دکل - dakal=دگل = امرد- آدم زمخت و دست وپا بزرگ: مشتی **دکلان** وکله پوشان قربو قربوزنان و جوشان. امیرخسرو (نظ)- (ط : دکل)- چوب بلند بادبان‌کشتی

دکودیم- dakodîm=سورروی: کسی را که نامش نیاشا بود **دکودیم** او را تماشا بود : طیـان مرغزی (فر) (برو: دوك ودیم)

دگل - dagal = دکل

دل آرا- delârâ=دلبرومحبوب

دل آرام - d.ârâm=دل‌آرا

دلام - dalâm = (دلغم)- حیله و فریب : تابخانه برد زن را بـا**دلام** شادمانه زن نشست وشادکام. رودکی(فر-رك: دلغم)- نیزهٔ‌کوتاه وزوبین (مع)

دل‌آویز- d.âvîz = دلچسب- مطلوب‌ومرغوب:«وکنیزگان‌دارد**دلاویز**.» سعدی (گل)

دل‌افتاده - d.oftâda = دلداده: اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان گرنگاهی سوی‌فرهاد **دل‌افتاده** کنی. حافظ

دل‌انگیز - d.angîz= دلاویزو مطلوب- دلاور وشجاع (مع)

دل‌انگیزان - d.angîzân= نام لحنی‌ازموسیقی: درباغ‌بنوروزدرم‌ریزانست برنار ونان‌لحن**دل‌انگیزانست**.منوچهری

دل‌پیشه - d.pîša = خاموش و ساکت(قا)- خاموشی وسکوت (مع)

دلجو - d.jû=دلربا : دلم بجو که قدت همچو سرو **دلجوئیست** سخن بگوکه کلامت لطیف وموزون‌است. حافظ

دلستان - delestân =کسی یا جائیکه محل توجه‌دلها باشد: خال‌مشك از روی‌گندم‌گون خاتون‌عرب عاشقان را آرزوبخش‌و**دلستان**آمده.خاقانی(نظ)

دلستان - d.setân =دلبر

دلسوز - d.sûz =نوعی ازهفت قسم لاله: چه‌خوری‌خون چولاله **دل‌سوز** خوش‌نظرباش و بوستان افروز. خواجو (نظ)-کسیکه دلش بحال‌کسی میسوزد

دلسوزه- d.sûza = دلسوختگی از حسد وغیره- دلسوزنده: اگرکرامتو

دلسوزیی کنی چه عجب؛ که باد عالمتاز دوستان **دلسوزه**. انوری

دلشده - d.šoda = عاشق و دلداده : آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد باز با **دلشدگان** نازوعتابی‌دارد. حافظ- دیوانه ومجنون (مع)

دلغم - dalɣam و دلام=حیله وفریب: همه دانندکاین‌جهان‌فسوس همه باد است وحیلت و **دلغم** خطیری (فر)

دلگران - delgarân = بی‌میل‌و آزرده : بی‌رخت باده نکردیم بجام **دلگران** شیشه زمحفل‌برخاست.میرمعصوم وجدان (نظ)

دلم - dolom = جوشش بدن‌که توأم باخارش باشد؛ خون و صفرا بسکه دراعضای دشمن‌ازنفاق جوش‌زدگردید سرتاپا گرفتار **دلم**. خسروانی

دلمك - dalamak = شیری‌که بعد ازمایه زدن پنیر شود (ط: دلمه)

دلمك - dolmak = دلمه = رتیلا : **دلمکی** میکند هزار بچه مرو را هست بی‌شمار بچه. حکیم‌آذری (خ: دلمك)

دلمل - dolmol و درمل= غلهٔ نارس وحبوبات خام درغلاف (قا)

دلمه - dolma =کیسه‌های پول که درجشن و عروسی بمهمانان دهند . (نف-ترك)- دلمك=رتیلا؛آنراکه گزید **دلمه** ازروی بهی بایدکه سفوف‌کرده شونیز دهی؛ یوسفی طبیب (نظ)

دلنشان - delnašân =دلپسندو دلنشین: **دلنشان** شد سخنم تا تو قبولش

کردی آری‌آری سخن عشق نشانی دارد. حافظ

دلنگ - dalang = بندی از چوب وعلف‌که درپیش آب بندند ؛ شمر را چو از آب خواهی برنگ نخست استوارش‌کن ازگل**دلنك**.-میتین‌چاه‌کنان (قا- قس: dal= «سوراخ» درآذری)

دلنگ - delang = آویزان؛ زلفکش را صد دل و جان شد **دلنگ** زیرك هربندکی وتارکی. مولوی (نظ) - غلاف خوشهٔ خرما در شاخه‌آنکه‌که خوشه ازآن‌آویزان‌است (قا)ص؛ دشنك

دلنگان - delangân = دلنگ‌و آویزان (خ:دلنگون)

دل‌نمودن - delnomûdan = مهربانی ومردمی‌کردن (مع)

دل‌نمودگی - d.nomûdagî = مهربانی

دله - dela =دل و قلب ؛ خسرو تنهٔ ملك بود او **دلهٔ** ملك ملکت چو قران او چومعانی قرانست . منوچهری (طب؛ دله=میان هرچیز)- منسوب‌بدل؛ یك دله، **ده دله** ازبهر چیست عاشق و معشوق عاشق و معشوق به‌که **یکدله** باشد. فروغی (نظ)

دله - dala =حیوانی برنگ‌زرد یا قهوه‌یی با دمی درازکه از پوست آن لباس درست‌کنند؛ روز وشب‌ازقاقم‌وقندز چراست این **دلهٔ**پیسه‌پلنگ اژدهاست. نظامی ودرشعر dalla آمده؛ همیشه تا بصورت یوزکمتر باشد ازآهو همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از**دلّه**. فرخی

دله - dalla =دله- پیرزن حیله گر : زبهـر آنکه از بند تو چون بودم رها گردد کنون‌هردم‌همی‌خوانم

کتاب حیلهٔ **داه**. فرخی

دم - dam = نفس- نفس رحمانی وفیض حق ونفس مرشد دراصطلاح عرفا- بانگ وفریاد- افسوس- فریب و خدعه- تکبر ونخوت (مع)

دم- dom ودنب غیرازمعنی متعارف = تازیانهٔ بزرگ- نفیر = کاودم (مع)

دمار - demâr = رگ وریشه وپی وعصب درگوشت (آ: دمار)

دمار بر آوردن- d. barâvardan = هلاك کردن: بدین گرز ازایشان بر **آرم دمار**. فرخی

دمار- damâr = هلاك-انتقام(عر)

دماغ- demâɣ = مغز و کنایه از نخوت وغرور وعجب (عر)

دماغ - damâɣ = بینی (دم + «آغ» مبدل «آك» نسبت)

دمامه- damâma = کوس ونقاره - نای بزرگ که در جنگ مینواختند: **دمامه** دردمیدندازپگاهی روان گشتند چون دریا سپاهی. نزاری (نظ)

دمان - damân = صفت فاعلی از «دمیدن» = فریاد کننده ازشادی و غضب مفرط- تند و تیز رونده - حمله کننده - مهیب وهولناك- مست وخشمناك: «منم که باپیل **دمان** بزنم». سعدی (گل)

دم تسلیم - dametaslîm = خاموشی از رضا وتسلیم: دل مــن پیر تعلیم است و من طفل زباندانش **دم تسلیم** سر عشر و ســرزانو دبستانش. خاقانی (ف. عر)

دمتك- domtak = دمجنبانك(قا)

دم دادن- d.dâdan = فریب دادن: **دم بدادند**مرادام طرازان حواس زانکه پرواز نه در اوج مکان میکردم. اثیر اخسیکتی (ح-قا)

دمدار - domdâr = جماعتی که دردنبال لشکر میرفتند: چو **دمدار** بر داشتی پیشرو بمنزل رسیدی همی نو بنو. فردوسی

دم در کشیدن - damd.kašîdan = سکوت کردن، دم فروبستن (قا)

دمدمه - damdama = مکر و فریب وافسون: زین **دمدمه**ها زنان بترسند برما تو مخوان که مرد مردیم. مولوی- نقاره وامثال آن: **دمدمه‌ای** میزنند بر سر بازار عشق همسر جــان میدهند کیست خریدار عشق؟ نزاری(نظ)-شهرت وآوازه-گفتگو- آوازبم (مع)

دم زدن - damzadan = ساکت ماندن- توقف کردن: ای ابر بهمنی که بچشم من اندری **دم زن** زمانکی و بیاسای وکم گری. دقیقی-تن زدن وامتناع کردن- لاف زدن (مع)

دمساز - damsâz = مصاحب- موافق وسازگار: با لب **دمساز** خودگر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی. مولوی

دم سرد - damsard = بی‌محبت: توخوش می باش با حافظ بروگو خصم جان میده چوگرمی از تو می‌بینم چه باك از خصم **دم سردم**. حافظ

دمسیجه- domsîja = دمجنبانك: چو موسیجه همــه دم در هواکش چو

دمسیجه همه دم بـرزمین زن . خاقانی (قس: دم + «سیج» مبدل «سیز» بمعنی چابك وتند)- ص: دمسنجه

دمشقی - damešɣ**î** = نوعی پـارچه بوده کـه از دمشق بـایران میآوردنـد . وز **دمشقی** عمامه بربائیم افسرازفرق گنبد دوّار. قاری‌البسه (نظ)

دمغزه - domɣ**aza** ودمغازه = بیخ دم‌واستخوان میان بیخ‌دم حیوانات: جمع‌گردد بـروی آن جمله بزه کو سری بوده است ایشان **دمغزه**. مولوی

دمفروبستن-damforûbastan =خاموش شدن: دوچیز طیرهٔ عقل است **دمفروبستن** بوقت‌گفتن و گفتن بوقت خاموشی. سعدی (گل)

دمکش - damkaš=کسی‌که در سرود ونغمه دیگری را یاری‌کند-آواز خوان : زبـان را مطرب بزم دهن‌کرد نفس‌را **دمکش**‌سازسخن‌کرد.ظهوری(نظ)

دمگاو - domegâv=نفیروگاو دم- تسمه‌ای‌که بشکل دم‌گـاو تابند و همچون‌تازیانه بکار برند: گرخری‌دیوانه شد یك **دمّگاو** برسرش زن تادرآید او بخواو. مولوی- دوال ستبر‌که با آن طبل نوازند (مع)

دمگاه - damgâh و دمگه = کورهٔ آهنگران(قا)- (دم+«گاه» پسوند مکان)

دمگرفتن-d.gereftan=سکوت کردن (مع)- توقف‌نمودن- همصداشدن جمعی درخواندن

دمگرگ - domegorg =یکی از منازل قمر که **شوله** نامیده میشود - کنایه ازصبح کاذب (قا)

دمگه - damgah مخفف‌دمگاه = کوره: گه در طواف آتشم گه‌درشکاف آتشم باآهن دل سـرخ روا زد**دمگه** آهنگرم. مولوی

دملابه-domlâba=دم‌جنبانیدن سگ وغلطیدن درمقابل صاحبش-تملق‌و چاپلوسی (مع)

دمندان - damandân =کورهٔ آتش :گردد از خشم تو چو زهر تبرزد گردد از لطف تـو چو آب **دمندان** شهاب (نظ)

دمه - dama=ظرفی‌کـه بصورت کلّهٔ آدمی است وآب در آن‌کنند و در کنار آتش‌نهند وازسوراخهای بینی آن ظرف بخار برآتش وزد وافروخته‌گردد وآنرا **آتش‌افروز** نیزگویند (قا) - دم آهنگران- طوفان وباد و برف آمیخته بهم: هله‌گرم‌گرم می‌ده‌که فسرده‌طبع‌هارا دم سرد من زیکسو **دمهٔ** دی ازدگر سو. سروش اصفهانی

دمیدن- damîdan=فوت‌کردن درچیزی- وزیدن‌بادومانند آن-روئیدن نبات - طلوع کردن صبح - طلوع‌کردن خورشید وماه وغیره (مع)

دن - dan=اسم مصدر و امر از «دنیدن»-فریاد وغوغای توأم بانشـاط- علامت مصدری: خور**دن**- بر**دن**- خم قیر اندود: همه ساله بدلبر دل‌همی‌ده همه ماهه بگرد **دن** همی‌دن. منوچهری(عن)

دنان - danân=صفت فاعلی از «دنیدن»

دنب - donb = دم و بصورت **ذنب** تعریب شده

دنبره - donbara = تنبور و بصورت **طنبوره** تعریب شده (قا)

دنبغزه - donbɣaza = دمغزه

دنبه‌دادن - donbadâdan = فریب دادن- غافل کردن (قا)

دنبه‌نهادن- d.nehâdan = دنبه دادن (قا)

دند - dand = ابله و گیج: بخواند آنگهی زرگر **دند** را زهمسایگانش تنی چند را. بوشکور (آ: دنگ)-هرچه دهن را جمع کند: قند جداکن زوی‌دور شوازهر **دند** هرچه بآخربه اسنجان ترا آن پسند . رودکی (فر) - مخفف دندان : بشکل‌پیل یك **دندش** نکه کن بفم چون پیل یك **دندش** هزار است. ابوالفرج رونی(نظ)-گدای‌کنگر: یکی **دندی** میان داغ و دردی ستاده بود بردکان مردی (نظ) - فقیر و بی‌چیز: **دند** وملك یکی شمر و بهره جوی باش از بدرهٔ زر ملك وازپشیز**دند**. سوزنی- افزاریکه تارهای پارچه هنگام بافتن از دندانهای‌آن‌عبورمیکند-حب‌السلاطین (قا) - مخفف**دنده**

دندان‌آپریش-dandânâprîš = خلال(قا)وبصورتهای **دندان‌آپریز**،**دندان اپریز**، **دندان آفریز**، **دندان آفریش**، **دندان‌پریز**،**دندان‌پریش**و**دندان‌فریز** هم ضبط شده

دندان‌داشتن- d.dâštan = کینه ورزیدن : از نهیب هجر آن سیمین برو زلفین او برخروش مؤذنان‌شهر**دندان داشتم**. امیرمعزی- توقع وطمع داشتن : بدان دو رشته لؤلؤ میان حلقهٔ‌لعل چو گویمی‌که مرا برلبت چه **دندان است**. نزاری(نظ)-درکاری‌بجدااقدام‌کردن(مع)

دندان رنجش - d.ranješ = آنچه بعد از حرف زدن اول عروس‌به‌او میدادند: چو ازلب عقد مروارید راندی **بدندان‌رنجش**اول‌دل‌ستاندی. اشرف(نظ)

دندان‌زدن- d.zadan = برابری کردن- خصومت‌ورزیدن (قا)

دندان‌سا(ی) - d.sâ(y) = تخم خرفه (قا)

دندان‌گذاشتن - d.gozâštan = دندان نهادن: خوانی‌کشیده‌ام زسخنهای بامزه **دندان** بفارسی**نگذاری**چه‌فائده. اشرف (نظ)

دندان‌گوساله - d.e.gûsâla = نوعی تیرکه پیکان آنرا از استخوان شبیه بدندان‌گوساله سازند: دلیرانش‌کز کین دلیر افکنند **بدندان‌گوساله** شیر افکنند. امیرخسرو (نظ)

دندان‌مزد- d.mozd = چیزی‌نقد یا جنس‌که بعد از غذا خوراندن مهمان فقیرباومیدهند: مردخندان لب‌نیاشی‌مرد سندان دل مباش مرد **دندان‌مزد**نبوی مرد دندان‌زن مباش. سنائی (نظ)

دندان‌نمودن - d.namûdan = خوشحال‌شدن- ترسیدن - عاجز شدن- زاری‌کردن - خنده‌کردن (مع) - خشم گرفتن‌وتهدیدکردن: چون‌نموداوبدشمنان **دندان** تنگ شد برعدو جهان چو

دهان. سنائی (نظ)

دندان نهادن - d.nahâdan و دندان گذاشتن = رغبت و میل کردن : نیست ممکن ترك من برفارسی **دندان نهد** گرز قندپارسی سازم جهانرا پرشکوه. صائب تبریزی- قبول کردن- طمع بستن (قا)

دندنه - dandana = آهسته سخن گفتن در زیر لب: تیزی که بانگ رعدیم و زیر او بود در زیر لب چو **دندنه** ناتوان دهد. کمال اسمعیل- صدای مگس وزنبور (مع)

دندیدن - dandîdan = زیر لب آهسته سخن گفتن ولندیدن ازخشم وغضب (خ: لندیدن)

دنگ - dang = بی‌خیر- تهی‌دست وفقیر: ما از شمار آدمیانیم و سنگدل ازمعصیت توانگر و از طاعتیم **دنگ**. سوزنی- دیوانه وگیج: هرکه باناراستان همسنگ شد درکمی افتادوعقلش **دنگ** شد. مولوی (= دند)- اسم صوت برخورد دو فلز یانوع آن (خ: دنگ)

دنگل - dangal(el) = دنگ و نادان، گر **دنگل** آمد این پسرك تا کی بربندیش بآخر هرمهتر. ابوالعباس (فر)- اجتماع وگرد هم نشستن (ترك: دنكل)

دنه - dana = اسم‌مصدر از «دنیدن» = دویدن بانشاط: تاتوانی شهریارا روز امروزین مکن جز بگرد خم خرامش جز بگردن **دنه**. پرویز خاتون (فر) - نام آهنگی ازموسیقی قدیم: بامدادان برچکك چون چاشتگاهان برسخج نیمروزان برلبیناشامگاهان بر**دنه**. منوچهری

دنه گرفته - d.gerefta = خوشحال وشادمان- متکبر وناسپاس- تندرونده (مع)

دنیدن - danîdan = بانشاط وخرمی رفتن وخرامیدن: برگل همی نشینی و برگل همی خوری برخم همی خرامی وبردن همی **دنی**. منوچهری

دواج - davâj = لحاف، نیم‌آگه از اصل وفرع خراج همی غلطم اندر میان **دواج**. فردوسی (م: devâj)

دواری - davârî = سکهٔ طلا که پنج شیانی قیمت داشته: چون تو نیم که خدمت کهترکنی ومهتر ازبهردو شیانی وز بهر یك **دواری**. منوچهری

دواسپه - do aspa = باشتاب

دوال - davâl = تسمهٔ ضخیمی که باآن نقاره زنند: آخر بزنم بوقت حالی برطبل رحیل خود **دوالی**. نظامی- پوست و چرم (په: davâl = تازیانهٔ چرمین)- مکر وحیله (ط: daval)

دوال باز - d.bâz = دوالك‌باز

دوالك - davâlak = مصغر «دوال»- دوالی (مع)

دوالك‌باز - d.bâz، دوال‌باز = شخصی که بوسیلهٔ دوال قمار بازدیا بنوعی بازی بادوال مردم‌را سرگرم کند- حیله‌بازومکار: رگ آن خون براو دوال‌انداز راست چون زنگی **دوالك‌باز**. نظامی

دواله - davâla = تسمه‌ای که بدان قمار بازند(= دوالك‌ودوالی)- داروئی خوشبوکه اشنان نامیده میشود (مع)

دوالی - davâlî ودواله = دوالك

دوبال - dobâl = دوال- حیله و مکر -شمشیر آبدار- زمرد (قا)

دوبالا- dobâlâ = دوقد-دوبرابر: آرزوها در کهن سالی **دوبالا** میشود   نعل حرص پیر از قد دو تا در آتش است . صائب (نظ)

دوبل- dûbel،دوربل = بی‌حقیقت و بی‌وفا: تن **دوبل** بی‌وفاست ای خواجه   چندین مطلب مراد از این **دوبل**: ناصرخسرو

دوپا(ی)- dûpâ(y) = کرم سرخ رنگی که در درخت بلوط بهم رسد و در رنگرزی بکار میرود (قا)

دوپیکر- dopeykar = برج جوزا: سپهسالار ایران کز کمانش   خورد تشویرها برج **دوپیکر**. عنصری (فر)

دوتا - dotâ = دتو

دوتاه - dotâh ودوته = دولا و خمیده: برسرت خورشید میلرزید باچشم پر آب   بردرت گردون همی گردید با قد **دوتاه**. جمال الدین سلمان (نظ)

دوتایی- d.tâyî = تاریکه دارای دو سیم است : مغنی ملولم **دوتائی** بزن   بیك تائی اوكه تائی بزن. حافظ- لباس مخصوصیکه زیر قبا میپوشیدند وشاید که چون مثل الخالق ابره وآستر داشته **دو تائی** نامیده میشود: یکتا ودوتا گردم در مدحت و خدمت   یابم اگر از جود تو دستار **ودوتائی**. سنائی (نظ)

دوتو - dotû ودوتا = خمیده : ازآن دم چرخ را قامت **دوتوشد**   که آه من گریبان گیر او شد. سنائی (نظ)

دوته- dotah مخفف«دوتاه» = دولا وخمیده: سالك صلیب بتکدهٔ سیآتما است   قدی که درنماز **دوته** میکنیم ما. سالك قزوینی (نظ)

دوخ - dûx ودخ = گیاهی که از آن حصیر بسافند : روی مرا هجر کرد   زردتر از زر   گردن من عشق کرد نرم‌تر از**دوخ**. شاکر بخاری- محصول واندوخته: شبر هرماس **دوخ** تدبیرش   دام افلاس **دوخ** احسانش. سراج الدین (نظ)

دوخاتون - doxâtûn کنایه از آفتاب وماه- دومردمك چشم (قا)

دوختن- dûxtan غیرازمعنی متعارف = دوشیدن(په: doxtan)-مخفف«اندوختن» -مبدل «توختن» (در لهجه‌های جنوبی)

دوخواهر - doxâhar = دو ستارهٔ شعرای شامی وشعرای یمانی (قا)

دودآهنگ - dûdâhang و دودهنك = ظرفی که روی چراغ میگذارند تادوده بگیرند: آفاق بپای آه ما فرسنگی است   برآتش ما سپهر**دود آهنگیست** (نظ)- دودکش بخاری وامثال آن: آتش چون سیاه دود برنگك   کآورد سربرون ز**دودآهنگ**. نظامی

دودافکن - dûdafkan = نوعی ازساحران که درموقع اجرای سحر بخورات برآتش میریختند: **دودافکن**را بگو که بس نالانم   دودی برکن که دودکی شدجانم. خاقانی

دودخانه - d.xâna = دودمان: ایا ستوده بتو **دودخانهٔ** نبوی   جهان گرفته بعزم درست و رای قوی . حکیم سوزنی (نظ)

دوددل - dûdedel کنایه از آه و

بسوز درون ؛ تـا چه کند با رخ تو **دو دل من** من آینه‌دانی که تاب آه ندارد. حافظ

دودرغه - dodarγa = اسب دورگه = اکدش (مع)

دودله - dûdala = بازی الك دلك ؛ چوبت زنیم برسر وسینه چودو **دله**. پوربهای جامی (نظ)

دودناك - d.nâk = دودآلود(مع)

دوده - dûda غیرازمعنی‌معمول = خاندان؛ گفت‌من‌کی پندتو بشنوده‌ام که طمع کردی که من زین **دوده‌ام**. مولوی

دودهنگ - d.hang ودودهنج = دودآهنگ ودودآهنج

دوراغ - dûrâγ = مخلوط شیرو دوغ (قا- خ: دراغ)

دورباده - dowrebâda = دورو گردش جام شراب درمجلس: **زدورباده** بجان راحتی‌رسان‌ساقی که رنج‌خاطرم از جور دورگردونست. حافظ

دورباش- dûrbâš = نیزهٔدوشاخه دارای چوبی مرصّع کـه در قدیم پیشا پیش شاهان می‌برده‌انـد - نیزهٔ کوچك- عصا- ناخچوتبرزین- نقیب قافله وچاوش - آهی که از ته دل برآید (مع)

دورداشتن - d.dâštan = دور نگاهداشتن- روانه‌کردن (مع)

دورسپوزی - dûrsepûzî = تأخیر وتعلل (فر)

دورگیر - dowrgîr = ساقی- میخواره- پادشاه (مع)

دورو - dorû = مردم‌منافق- گل رعنا (دو+روی)؛ به‌یتیمی **ودورو ئیت** همی طعنه زنند نه گلست آنکه **دوروی** ونه دُر است آنکه یتیم (ح-قا)

دوروزی - dorûzî = صحّت و تندرستی؛ **دوروزی** ودرستی مر تو را باد مباد از بخت برجان تو بیداد. فخرالدین گرگانی

دوره - dûra = کوزهٔ کوچك - پیمانهٔ شراب ؛ آن **دوره** نوش سرخم و سیکی فروش درد از سرخم عصیری‌ده **دوره** نوش‌کرد. سوزنی (نظ)-زلف(قا)

دوزخ- dûzax ودوژخ = جهنم؛ گر ترا در بهشت باشد جای عاقلان **دوزخ** اختیار کنند. سعدی (گل)- (په: dôšaxv)-تج: دژواخ

دوزیدن - dûzîdan = دوختن

دوژه - dûža = گیاهی بشکل فندق‌که میوه‌های پرخار دارد و بدامن آویزد؛ بدلهااندرآویزد دوزلفش چو **دوژه** کاندر آویزد بدامن. خفاف (فر)

دوژینه - dûžîna ودوزینه = نیش زنبور وپشه وامثال آن (قا)

دوسانیدن- dûsânîdan ودوسانده = چسبانیدن. بدان‌صورت چو صنعت‌کرد لختی **بدوسانید** برشاخ‌درختی. نظامی - خود را بکسی وابستن (مع)

دوست‌بین - dûstbîn = نام‌روز بیست ودوم ازماه ملکی (قا)

دوستکام - d.kâm = بدلخواه وبکام دوستان-معشوق-رفیق؛ صف‌نشینان نیکخواه وپیشکاران‌باادب دوستداران صاحب اسرار وحریفان **دوستکام**.حافظ

دوستکامی - d.kâmî = بدلخواه دوستان- بمبارکی ومیمنت- قدح بزرگ شراب (ط: دوستکومی = قدح بزرگ)

دوستگان - d.gân و دوستکان- معشوقه: **دوستگان** دست بر آورد وبدرید نقاب از پس پرده برون آمد با روی چوماه. منوچهری (دوست + «گان» پسوند شایستگی)

دوستگانی - d.gânî = پیالهٔ بزرگ شراب (= دوستکامی) : آن کاز او سك میکند پهلوتهی **دوستگانی** چون خورد با پهلوان؛ عطار- (دوستگان + ی)

دوسری - dosarî = قسمی از روپوش کجاوه و غیر آن ، زان دو ابرو است عیان نرگس آن شوخ پری محمل لیلـی محجوب بزیر **دوسری** . محسن تأثیر- نوعی از خیمه که دو سر داشته؛ دشمن جان تو را عزم بیابـان فنا است دایم از نیزه زبهرش **دوسری** برسرپا است. شفیع اثر (نظ)

دوسیدن- dûsîdan = چسبیدن: آب گندیده خاك پوسیده در تو چون نفس وروح **دوسیده**.اوحدی- ملحق شدن برای مکیدن- خود را بکسی وابستن- لغزیدن (مع)

دوش - duš ، دش ودژ = بد: چه مایه کشیدیم رنج وبلا ازآن اهرمن کیش **دوش** اژدها. فردوسی (لغ)- شب گذشته (په: dôš) - شانه وکتف- صفت کبریائی حق (مع)- اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «دوشیدن»

دوشا - dûšâ = حیوان شیرده از قبیل گاو و گوسفند: زگاوان صدوسی هزار ازشمار زمیشان **دوشا** هزاران هزار. اسدی (گرش)-شخصی که بتدریج دارائی او را ازاو بگیرند (مع)

دوشاب - dûšâb = شیر مطلق- شیرهٔ انگور: وربود یخ بسته **دوشاب** ای پسر چون خوری گرمی فزاید درجگر. مولوی (آ: دوشاب = شیرهٔ انگور)

دوشاخ - došâx = نوعی پیکان دارای دوشاخه (مع)

دوشنه- dûšna، دوشه = ظرفیکه درآن شیر میدوشند (قا)

دوشینه - dûšîna = دوشین = منسوب بدوش = دیشبی (مع)

دوغ- dûγ غیرازمعنی معمول - مکر وفریب: مانخواهیم اینچنین لاف دروغ کردن اندر گوش وافتادن **بدوغ**. مولوی

دوغبا - dûγbâ ودوغباج = آش ماست وآش دوغ (دوغ + با)

دوغده - dûγda = اسم مفعول از «دوغدن» بمعنی دوختن = دوخته ودوشیده- کنایه از نطفه (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۰۵۲ و۱۰۷۱)

دوغو - dûγû = آنچه پس از روغن گرفتن ازکره در ته دیك بمـاند (دوغ + «و» نسبت)

دوقله - doγolla = دوسبو-دو کوزه : تادر یمینت یم بود بحر ازدو **قلّه** کم بود بل کان همه یك نم بود از مشك سقار یخته.خاقانی (مع)

دوقوس- dûγûs معرّب daûkûs

= زردك صحرائی (یو)

دوکارد - dokârd = مقراض و قیچی- ضربتی که برگلوی کسی زنند (قا)

دوکدان - dûkdân = سبدی که در آن دوك وگروهۀ ریسمان و پنبه گذارند (قا)

دوگانه - dogâna = دو رکعت نماز صبح «**دوگانه** برای یگانه گذارد». سعدی (گل)- آنچه دوبار بکار برند - آنچه مرکب از دوجزء باشد (مع)

دوگاهواره- d.gâhwâra کنایه از زمین وآسمان (قا)

دوگوهر - d.gouhar کنایه ازعقل وروح (قا)

دول - dûl = مکار وحیله گر: گاو چون معذور نبود درفضول صاحب گاو از چه معذور است **دول**. مولوی - سفله و بیحیا: جاف جاف است وشوخگین و سترك زنده مگذار **دول** را زینهار. منجیك (فر)-کوزۀ بزرگ (گی: dol)-کیسه وخریطه (خ: dalvok)- چرخ (سن: dul) - وسط ومیان (آ: dol)- آلت تناسلی (ط: dul)-سطل آب کشی- برج یازدهم ازمنطقه البروج(دلو): باز دوپیکروتراز و**دول** ازهوا یافت بهره بیش ممول. سنائی- ظرفیکه در آسیا گندم ازآن بیرون میافتد: زان لکلك ای برادر گندم ز**دول** بجهد در آسیا در افتد معنی زهی مبیّن. مولوی- وباین سه معنی اخیر عربی است

دولا- dûlâ ودول = سبوی بزرگ: ز**دولا** کرد آب اندرخنوری که شوید

جامه را هربخت کوری. شهابی (فر)

دولاب- dûlâb و دولابه = چرخ چاه: باش چون **دولاب** نالان چشم تر تازصحن جانت بررویدخضر. مولوی (دول +آب) - مخزن وگنجۀ دیواری (خ، دولاب)- نیرنگ وتزویر (مع)

دولبند - dûlband = دستار- شال کمر (مع)

دولتیار - dowlatyâr = بختیار وسعادتمند- توانگر (عر-ف)

دولتی طالع - dowlatîtâl'e = خوشبخت: الا ای **دولتی طالع** که قدر وقت میدانی گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. حافظ (عر)

دومرغ - domorγ کنایه ازروح و نفس ناطقه (مع)

دومیخ - domîx کنایه ازقطب شمال وجنوب (مع)

دویت - davît = دوات (عر)

دویره - davîra = دواله وآن دوالی است که باآن قمار بازند: شاه غزنین چو نزد او بگذشت چو **دویره** بگردش اندرگشت. عنصری (فر)-(دویر = دوال+ه)

دهار - dahâr = شکاف کوه و غار: یکایك پراکنده بردشت وغار زبان چون درخت ودهان چون **دهار**. اسدی (فر)- ص: دهاز

دهاز - dahâz ودهاژ = بانك و فریاد ونعره: فرخی بنده توبردرتو از نشاط تو برکشید **دهاز**. فرخی (فر) - ص: دهار

دهانه - dahâna ودهنه=زنگار معدنی که از کان مس بدست میآید و در دوا بکار میرود=زاج سبز: زتاب چشم توگر پرتوی بروم رسد شود زبانهٔ آتش**دهانه**های فرنگ. کمال‌الدین‌اسمعیل

ده‌پنجی - dahpanjî = طلا یا نقره‌ایکه نصفش ازفلز کم‌قیمت باشد: بر من‌آن شدکه درسخن‌سنجی ده دهی‌زر زنم **زده‌پنجی**. نظامی (نظ)

دهخدا - dehxodâ = کدخدا - صاحب ده (قز: daxow)

ده‌دادن - dahdâdan کنایه از اظهار انزجارونفرت کردن: ساعتی‌بروی نظرکردازعناد وآنگهان‌باهردودستش **ده‌بداد**. مولوی-ترک کردن وواگذاشتن: مرکبی را کاخرش تو **ده‌دهی** که به شهری مانی و ویران دهی **ده دهش** اکنون‌که‌چون‌شهرت‌نمود تا نبایدرخت در ویران گشود. مولوی

ده‌دهی - dahdahî و دهده= زر تمام‌عیار (قا)

ده‌رگه - dahraga = پرغیرت و دلیر- بسیار دلیر- کاری (مع)

دهره - dahra = داره= داس دسته‌دار - شمشیر کوچك دودمه که سرش مثل‌سنان‌نیزه باریك‌وسلاح‌مردم گیلان‌قدیم بوده: گل چاك‌زدجامه کنون قدبنفشه‌شد نگون آلوده لالــه رخ بخون چون **دهرهٔ** فخر عجم. عبدالواسع جبلی

دهش - deheš ، دهشت ودهشن = بخشش وعطا: بداد **ودهش**یافت‌این نیکوئی تو داد و **دهش**کن فریدون توئی . فردوسی - سطوت خاصی که خرد محب را از جهت هیبت محبوب خود معدوم کند (مع)- (په: dihišn)

ده‌ششی - dohšešî =زریکه‌شش دهم آن عیار است (قا)

ده‌کیا - dehkiyâ =دهخدا

دهل- dohol = کوس‌وطبل‌بزرگ

دهل‌دریده - doholdarîda =مفتصح و رسوا (قا)

دهلیزی - dehlîzî = جای تنگ شبیه به‌دهلیز: **زدهلیزی** آن‌گذر گاه سخت چو شیران بشروان بــدر برده رخت. نظامی - مردم دهلیز نشین: گفت **دهلیزی** واله این سخن . مولوی (نظ)- سخن بیهوده و بی‌معنی (مع)

ده‌مست- dahmast ودهم= بوتهٔ غارکه دربهاروزمستان سبز است وچون بسوزانند بوی خوش دهد (قا)

ده‌نه - dahnoh =زینت‌وآرایش = هرهفت: موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری شش‌همه‌داده**ده‌نهش** چرخ دوازده دری. خاقانی - هردوچیز که در کیفیت‌وکمیت‌نزدیك‌بیکدیگرباشد (مع)

ده‌هزار- dahhezâr وده‌هزاران = بازی چهارم ازهفت بازی نرد (قا)

ده‌هفت - dahhaft = زریکه هفت‌دهم آن عیار است (قا)

دهید - dehîd = بزنیدوبکشید (رك: ح-قا)

دی - dey =دیماه‌ونام روزهشتم وپانزدهم وبیست و سوم از هرماه شمسی (او: dathuš =دی=آفریننده)

دی - dî =روزگذشته- شب‌گذشته

(په: dîk)

دیبا - dîbâ = نوعی حریر الوان و نازك (په: dêpâk) وبصورت دیبه و دیباه نیزآمده و معرب آن **دیباج** است

دیباجه - dîbâja = دیباوحریر- چهره وروی: آن دقوقی داشت خوش **دیباجه‌ای** عاشق صاحب کرامت خواجه‌ای. مولوی

دیباجی - dîbâjî = دیباباف- آنچه ازدیبا وحریر باشد (مع)

دیبادین - deybâdîn = دیبدین = روز بیست وسوم ازهرماه‌شمسی (قا)

دیباذر - deybâzar = نام روز هشتم از هرماه‌شمسی: ز**دیباذرت** خرمی بهره‌باد همان آذرت سال و مه شهره باد. فردوسی

دیباه - dîbâh = دیبا و حریر نازك: سیاهی ایکه زره برنهد به جامهٔ او براوملیح‌ترآیدکه نقش بر**دیباه**. ازرقی (نظ)

دیبدین - deybadîn مخفف «دی بادین»: چو پیدا شود افسر **دیبدین** نظام تو باد از زمان وزمین. فردوسی

دی‌بمهر - deybemehr = نام‌روز پانزدهم ازهرماه شمسی: چو مهر سپهر آورد **دی‌بمهر** ترا تازه‌ترباد هرروز چهر. فردوسی

دیبه - dîba مخفف «دیبا»: چه **دیبه‌ای** که برنگ پرند هندی‌تیغ زبر جدینش پود وزمردینش تار. عنصری (نظ)

دیجور - deyjûr = سیاه - تاریك (عر)

دیدار - dîdâr = رؤیت‌وملاقات- رخ نمودن‌-چهره: **دیدار**مینمائی وپرهیز میکنی بازار خویش وآتش ما تیز میکنی. سعدی- چشم‌وبینائی(په: dîtâr = بیننده)-وصال- پدیدار وآشکار(مع)

دیده - dîda = چشم - مردمك چشم- مشاهده و رؤیت شده - دیده‌بان- محل‌دیده‌بانی: بیامدچواز**دیده**اورا بدید یکی باد سردازجگربرکشید. فردوسی- اسم‌مفعول وماضی نقلی از دیدن

دیده‌برداشتن - d.bardâštan = انتظارکشیدن (قا)- چشم‌پوشیدن

دیده‌پسند - d.pasand = مورد قبول- جالب‌نظر (مع)

دیده‌دار - d.dâr = دیده‌بان(قا) -دارای‌دیده وصاحبنظر

دیده‌گاه - d.gâh = محل‌دیده بانی- منظره وچشم‌انداز (مع)

دیده‌گماشتن‌بر- ...d.gomâštan = نگریستن وتوجه‌کردن (مع)

دیده‌ور - d.var = صاحبنظر- بیننده-دیده‌بان- درك‌کننده امور (مع)

دیر - dîr = زمان دراز-متمادی: کزین سان یکی‌ازدهای دلیر بکشور بمانند تا سال**دیر**. فردوسی

دیرانی-deyrânî = دیرنشین(عر)

دیرزی - dîrzî = نام‌روزبیست وهفتم ازماههای ملکی (قا)

دیرگاه - d.gâh ودیرگه—زمان قدیم-زمان‌دراز- بی‌موقع ودیروقت (مع)

دیرگاهان - d.gâhân، دیرگهان
= دیرگاه

دیرمغان - deyremoγân =
خرابات وجای رندان، ازآن **بدیرمغانم**
عزیز میدارند   که آتشی که نمیردهمیشه
دردل ماست. حافظ

دیرنده - dîranda و دیرند =
دراز وطولانی، چوپاسی از شب **دیرنده**
بگذشت. منوچهری- شبی **دیرند**وظلمت
را مهیّا   چو نابینا در او دوچشم بینا.
رودکی - روزگار دهر، یافتی تو بمال
غرّه مشو   چون توبس دید و بیند این
دیرند. رودکی (فر- په: dêrang =
عهد طویل)

دیریاز - dîryâz = طولانی و
دراز ؛کجا گرد مصاف او جهـان شب
کرد براعدا   شب آن قوم چون روز
قیامت **دیریاز** آمد. امیرمعزی (نظ)

دیز - dîz=دیس (قس:شبدیز)-
دز وحصار- نوعی دیگ و پاتیل- (قس:
«ط» دیزی)

دیزندان - dîzandân=سه پایهٔ
آهنی که دیگ‌را روی‌آن گذارند-دیگدان
- (دیز+آن+«دان» پسوندظرفیت)

دیزه - dîza و دیز = سیاه و
سیاهرنگ، از سهم وزسیاست دریاگذار
تو   برگرگ **دیزه** پوست بدرّد سگ
شبان. سوزنی (نظ)

دیس - dîs، دیز= مانندونظیر:
یکی خانه‌کرده است فرخار **دیس**   که
بفروزد از دیدن او روان. فرخی(فر)-
(او: dîs=نشاندادن، ارائه)

دیسه - dîsa=شکل: تندیسه=
مجسمه (په: dêsak)

دیش - dîš=دهش و عطا - امر
بدادن:یعنی «بدهش»: هرکس‌برو‌دراست
نشسته است‌بشادی   وآنکو نروددراست
همه مژده همی‌**دیش**. رودکی (فر)

دیفرخش-difraxš ودیورخش
= نام نوائی است از موسیقی:گه نوای
تیف‌گنج وگه نوای‌گنج‌گاو   گه نوای
دیفرخش وگه نوای ارجنه. منوچهری

دیگ - dîg و دی = روز شب
گذشته: هرروز فقیران را هم عید و هم
آدینه   نی‌عید کهن‌گشته آدینه **دیگینه**.
مولوی (په: dîk)- دیگ بزرگی که‌در
آن سنگ و مادهٔ آتشگیره ریخته آتش
میدادند تاآماده‌برای‌پرتاب‌بطرف‌دشمن
شودوآنرا **دیگ‌رخشنده** نیز میگفتند:
بهرگوشه عرّاده برساختند   همه **دیگ
رخشنده** انداختند. اسدی (نظ)

دیگدان - dîgdân = اجاق-
دیگپایه، شنیدم که ازنقره زد **دیگدان**
بزر ساخت آلات خوان‌عنصری. خاقانی

دیگر-dîgar ودگر= بعدازاین
-باز-جز ازاین-علاوه(ح-قا)— جانشین
علامت‌عدد ترتیبی، دو دیگر (= دوم)
- سه‌دیگر (=سوم)

دیگرباره - d.bâra و دیگربار
= دوباره- مجدداً (مع)

دیگرگون - d.gûn ودیگرگونه
= رنگ دیگر- جوردیگر- نوع‌دیگر-
سرنگون، وأژگون- مشوش ، مضطرب ،
شوریده (مع)

دیگرگونگی - d.gûnagî =

دیگرگونه شدن - تغییروحالی بحالی شدن

دیگرگونه - d.gûna = دیگرگون

دیگرگونی - d.gûnî = دیگرگونگی - تغییر وتبدیل (مع)

دیگرم - dîgaram = دیگر: «**دیگرم** روز میخواست عیسی بدر آید». انجیل پارسی - دیگری: «نصیرالدین، دیگرم این سینا بود» (مع)

دیگینه - dîgîna ودینه = دیر و زین - دیشبین (رك ذیل: دیگ)

دیلم - deylam = نام شهرستانی از گیلان وبمعنی بنده وغلام هم آمده: اینست همان درگه کور از شهان بودی **دیلم** ملك بابل هند وشه ترکستان. خاقانی

دیم - dîm = رخساره و روی (ش: dîm) - نوعی چرم که بتازی **ادیم** خوانند: دام دیو است آنکه نك برپای وسر مرتورا دستار گشت وکفش **دیم**. ناصرخسرو

دیمه - dîma = روشنی: بدانکه که صبح زمان **دیمه**داد زراتشت فرّخ زمادر بزاد. زرتشت نامه - کلیسا - معبد (مع)

دین - dîn = آئین وکیش - راه وروش - وجدان - نام ایزدی از ایزدان که نگهبان روز بیست وچهارم ازهرماه شمسی است: **دین**روز است ای‌رخت آگفت دین می خور وشادی‌کن وخرّم نشین. مسعودسعد (په: dîn)

دینار - dînâr = سکهٔ طلا

دیناری - dînârî = نوعی‌جامهٔ ابریشمین - نوعی شراب لعل (قا)

دین‌پژوه - dînpožûh = پژوهندهٔ دین - نام‌روزپانزدهم‌ازهرماه ملکی (قا)

دین‌ور - d.var = دیندار

دینه - dîna مخفف «دیگینه»: بچه بط اگرچه **دینه** بود آب‌دریاش‌تا به‌سینه بود. سنائی (نظ)

دیو - dîv = شیطان - گمراه‌کننده وکج‌اندیش - هرچیز درشت وخشن - جاهل وبدکار - مردم دلیروشجاع - مردم‌بیابانی و وحشی - نوعی جامه پشمینهٔ درشت که درجنگ پوشند (= دیوجامه) - کنایه از اسب: بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت نشستم از بر**دیو** جهنده همچو شهاب. معزی (په: dêv)

دیوارگر - dîvârgar = سازندهٔ دیوار - بنا وگلکار (قا)

دیواسپست - dîvespest = شبدر وحشی (مع)

دیوان - dîvân = وزارتخانه - اداره - دفترخانه - دفتر محاسبه - خزانه داری - دولت (مع)

دیوانجیر - d.anjîr = انجیر معمولی (مع)

دیوباد - d.bâd = گردباد تندی که هوا را تیره‌کند: چو زان‌دشت بگذشت چون **دیوباد** قدم‌درد گردیولاخی‌نهاد. نظامی (نظ) - اسب وشتر تندرو - جنون ودیوانگی (مع)

دیوبند - d.band = لقب‌طهمورث - نام روز شانزدهم ازهرماه ملکی - نام داروئی است (قا)

دیوپا(ی) - d.pâ(y) = عنکبوت:

زبالا فزونست ریشش رشی تنیده‌دراو
خانه صد **دیوپای**. معروفی (فر) ـ گیاه
دیواسپست (قا)

دیوجامه - d.jâma = جامه‌ای
پشمین وخشن که در روز جنگ پوشند و
شبها برای شکار کبك در بر کنند (مع)

دیوجان- d.jân = مردم‌سالخورده
وپیر- شیطان‌صفت- سخت‌جان و بیرحم -
دلاور (قا)

دیوچه - d.ça = ودیوك = موریانه:
دل‌بپردازودگربار بکن پشت‌بدو که‌پدیدار
شده **دیوچه** اندر نمدا . منجیك (فر)-
زالو: سك نه‌ای براستخوان چون‌عاشقی
دیوچه وار از چه برخون عـاشقی .
مولوی

دیودار - d.dâr = مردم‌مصروع
ودیوانه- صنوبر هندی- درختی‌شبیه‌سرو
با چوبی سخت (مع)

دیودل - d.del = تیره‌دل و بیرحم
- شجاع ودلیر (قا)

دیودولت - d.dowlat = دولتی
که زود زوال پذیرد (مع-ف.عر)

دیودیده - d.dîda ودیودید =
دیوانه ومجنون (قا)

دیودیس- d.dîs = مردعظیم‌الجثه
وبدشکل- مکار ودغلباز (مع)

دیورخش - d.raxt = دیفرخش

دیوزد - d.zad مخفف «دیوزده»
= کسی‌که باعتقاد عوام جن دراوداخل
شده ودیوانه شده است: گهی چون**دیوزد**
بیهوش‌گشتی فغان‌کردی وپس‌خاموش
گشتی. فخرالدین‌گرگانی

دیوسار - d.sâr و دیوسر = دیو
مانند- بدخو- زشت- بدکردار: ربودندش
آن **دیوساران** زجای چوکه برگ را
مهرهٔ‌کهربای. نظامی (نظ)

دیوغول - d.γûl = غول‌بیابانی-
گرهی‌بزرگ که‌درگردن وگلواعضا بهم
رسد ودرد نکند (مع)

دیوفرسا(ی) - d.farsâ(y) =
آبله وجوششی‌که ازخواب هولناك براب
پدید آید (مع)

دیوك - dîvak = دیوچه بمعنی
اول: حال‌مغزی که‌خالی‌ازخرداست راست
چون‌حال **دیوك** ونمد است. سنائی (نظ)

دیوکلوچ - d.kalûc = کودك
مصروع وجن‌زده (قا)

دیوکلوخ - d.kolûx = کلوخ
بزرگ (قا)

دیوگندم - d.gandom = خوشهٔ
گندم بزرگ وبیدانه- نوعی‌گندم که‌هردو
دانه دریك غلاف باشد (مع)

دیوگیر - d.gîr = کسیکه دیو
وجن‌گیرد -کسی‌کـه جن او را گرفته
باشد (مع)

دیولاخ - d.lâx = جایگاه دیو
- جای خراب- صحرا وخارستان دوراز
آبادی- چراگاه دوردست- سردسیر (قا)

دیومار - d.mâr = اژدها (مع)

دیومردم - d.mardom = مفسد
ومفتن- شیطان- جن- نسناس (قا)

دیومشنگ - d.mašang = گاو
مشنگ (قا)

دیوه - dîva = دیو - زالو (=

دیوك،ودیوچه)- کرم، زالو- کرم پیله: **دیوه**
هرچند کابریشم بکند   هرچه آن بیشتر
بخویش تند. رودکی (قا)- (په: dêvak)

دیهول- dîhûl = تاج مرصع (مع)

دیهیم- deyhîm = نواری مخصوص
که گرد تاج پادشاه ایران بسته میشد -
تاج شاهی- کلاه مرصع: بیك گردش بشاهنشاهی
آرد   دهد **دیهیم** و طوق و گوشواره .
رودکی = (یو: diahêma)

ذ

ذرخش- zaraxš = درخش (مع)

ذقن - zaɣan = معرب «زنخ» =
چانه وزنخدان

ذوق کردن - zowɣkardan =
بنشاط ووجد درآمدن (عرـف)

ذوقناك- z.nâk = لذیذوخوشمزه:
چونکه آب جمله از حوض است پاك   هریکی
آبی دهد خوش **ذوقناك**. مولوی- مسرت
وشادمانی: پهلوان درلاف گرم و**ذوقناك**
چون شنید این قصّه گشت از غم هلاك .
مولوی

ر

را - râ = علامت مفعول صریح:
ظالمی **را** خفته دیدم نیمروز   گفتم این
فتنه است خوابش برده به. سعدی (گل)
-حرف اضافه بمعنی «ب»: **ترا** تیشه دادم
که هیزم کنی   ندادم که بنیاد مردم کنی.
سعدی (بو)- بمعنی «برای»: خود تو
آماده بدی برخاسته   جنگ او **را**
خویشتن پیراسته. رودکی- تخصیص مطلق:
«پادشاهی **را** حکایت کنند...» سعدی (گل)-
بمعنی از: «برای خدای ودوستی رسول
و فرزندان **را**» . کشف المحجوب- بمعنی
«با» ختم الرسل اگر نه بخود داده از
کرم   آن نسبتی که داشته هارون کلیم
را. سنجر کاشی (لغ)- علامت قلب اضافه:
کسانرا نشد ناوك اندر حریر   که گفتی
بسندان بدوزند تیر. سعدی (بو)- علامت
تبدیل فعل «داشتن» به «بودن»: پادشاهی **را**
سه پسر بوذ...» . سعدی (گل) - گاهی
همراه فاعل یامسندالیه میآید و میتوان
آنرا علامت تقویت مبتدا نامید: «اردشیر
را اندر این مدت بسیاری پادشاهان
قهر کرد. مجمل التواریخ- همراه افعال مرکب
با آمدن: که مفهوم انفعالی دارند آورده
میشود: سکندر شنید آن پسند آمدش
سخنگوی**را** فرهمند آمدش. فردوسی -
گاهی درمورد عطف بیان یا بدل مکرر
آورده میشود: «تابوت ابن عم خویشرا
یعقوب**را** ده». تاریخ سیستان- گاهی زائد
آورده میشود: «والاهیچ چیز دیگر گذشته نبود
بمعدا**را**». تاریخ سیستان (لغ)

رابو - râbû = گلی بهاری:
سوسن و**رابو** شکفت برچمن آسمان   لاله
نسرین نمود چرخ چو هربوستان. ادیب
صابر (لغ)

راتیانج- râtiyânaj = راتینج
= صمغ درخت صنوبر (یو: rêtinô
= صمغ)- ص: رتینه- ریتانج

راح- râh = شادمانی-باده-نوائی ازموسیقی قدیم (عر)

راحروح- râherûh = نام لحنی است از موسیقی: چو **راحروح** رادرپرده بستی زرشکش زهره درپرده نشستی. امیرخسرو (نظ)- شادی روح: اید ریغا مرغ خوش الحان من **راحروح** وروضهٔ ریحان من. مولوی

راخ - râx ورخ = غم و اندوه: دو گوشش زخنجر چو سوراخ کرد دل مرز توران پر از **راخ** کرد. فردوسی

راد - râd = بخشنده وکریم: بحریست دست **رادش** بحری که موج او در ابریست تیغ تیزش ابری که قطراو خون. معزی- شجاع ودلیر (په: rât) - حکیم ودانشمند: او ادب ناموخت از جبریل **راد** که بپرسید از خلیل حق مراد. مولوی (رك: رد)

راز - râz = اسم مصدر و فاعل مرخّم از «**رازیدن ورزیدن**»-خارپشت: دی کردسوی روزوشب تارترکتاز درخس کشید روز سرازبیم شب چو**راز**. ولواجی- زنبورسرخ درشت (قا)-پوشیده وپنهان: فراوان سخن رفت ازان رزم ساز زپیکار او آشکارا و**راز**. فردوسی- سرّ: **راز** نهان خویش جهان آشکار کرد. معزی- (په: râz)- معمارو بنّا(عر): جان زدانش کن مزیّن تا شوی زیبا از آنك زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست**راز**. سنائی

رازبان - r.bân = رازدار-کسی که عرایض حاجتمند انرا بعرض شاه یا امیر میرساند (مع)

رازدبیره - r.dabîra = رمز نویس (لغ)

رازدبیریه- r.dabîrîh = رمز نویسی (لغ)- ص: راز مهریه

رازکردن - r.kardan = راز گفتن: یکشبی مجنون بخلوتگاه ناز باخدای خویشتن میکرد **راز**. مولوی

رازگشادن - r.gošâdan و راز گشودن = آشکارا کردن راز: **بگشای راز** عشق ونهفته مدار راز از می چه فائده که بزیر نهنبن است. کسائی (لغ)

رازگشتن - r.gaštan = پنهان شدن (مع)

رازگفتن - g.goftan = سخن پوشیده گفتن- سرّی بکسی سپردن: لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین چون دهان بسدّین در گوش سیمین **گفته راز**. منوچهری-نجوی کردن: پس اندرگه **رازگفتن** نهان زنم بر برش دشنه‌ای ناگهان. اسدی (گرش)

رازنامه- r.nâma = نامهٔ محرمانه: بگفتش هرآنچ از فرسته شنود همان **رازنامه** مراورا نمود. اسدی (گرش)

رازه - râza = راز

رازیام - râzyâm = رازیانه (قا)

راژ - râž = راش = قبّهٔ خرمن غله: پای اوافراشتند اینجا چنانك تو برازکون **راژها** افراشتی. لبیبی (فر)

راست- râst = غیرازمعانی معمول بمعانی زیر نیز آمده: تمام وکامل: جهان پهلوان را زهرسو بهخواست همی داشت زینگونه سه سال **راست**. اسدی (لغ)-عادل:

چو پردخته‌شدجای برپای‌خاست چنین
گفت کای شاه باداد و**راست**. فردوسی-
همین که: «**راست** که جنگ سخت گشتی
بفرمودی تاایشان پیش سپاه آمدندی» .
نوروزنامه (لغ)- درست وحقیقت: **راست**
گوئی که درگلوش کسی پوشکی‌را همی
بمالدگوش. شهید-صریح؛ روشن و**راست**
راست‌گوئی نیست جز دل خاطر اولو
الالباب. مسعود سعد- نوائی از موسیقی
(قا)- برابر ویکسان: که یارد داشت با
او خویشتن**راست**؛ دقیقی-متساوی: «هر
برجی را به‌پنج پاره‌کردند برقسمتی **نه**
راست». (مع) - عیناً: پدرم آمد وخون
لهراسب خواست مرا همچنان دان‌که
دانست **راست**. فردوسی

راستا - râstâ = راستی- طرف
راست: سوی **راستا** کرده فنفور جاست
امیرختن سوی چپ گشته‌راست. امیرخسرو
(لغ) - باره وحق: «**براستای** تو چند
نیکوئی فرموده‌ام». تاریخ‌بیهقی

راستاراست - râstârâst =
برابر: بطور مساوی: «وبخشیدن غنیمت
میان مسلمان **راستاراست**» ترجمهٔ‌تاریخ
طبری

راست‌ایستادن - r.îstâdan و
راست‌استادن= انتظاریافتن- آرام‌گرفتن-
سروسامان یافتن : «تا شمشیر نبود هیچ
ملك **راست‌نایستد**» . نوروزنامه (لغ)-
بقبول‌انجامیدن: «بونصر آنچه گفتنی‌بود
باوی‌گفت تا**راست‌ایستاد**». تاریخ بیهقی

راست‌پا - r.pâ = بدون تأخیر که
باصطلاح امروزه «سرپا» گویند: درچمن
میرفت ذکر قامت دلدار ما سرودامن
برزد وآمدببستان**راست‌پا**. کمال‌خجندی
(آنن)

راست‌خانه - r.xâna = شخص
یکرو ودرست : بامن ای خاصکان درگه
من **راست خانه** شوید چون ره من .
نظامی- هرچیز راست ودرست

راست‌خوان - r.xân = کسیکه
دعوی راستی ودرستی‌کند: قوّت جانست
این ای **راست‌خوان**. تاچه بـاشد قوت
آن جان‌جان. مولوی

راست‌داشتن- r.dâštan= باور
کردن (مع)

راستر - râstar == واقع‌درسمت
راست: «وانکه ازسمت چپ اوست‌ترکان
دارند و دیگر خزریان دارند و آنکه
از **راستر** بریان دارند». مقدمهٔ‌شاهنامه
ابومنصوری (مع)

راست‌ساز - r.sâz = فنّی از
سازندگی- صفتی ازصفات سازهای ذوالا
وتار (قا)

راستکار - r.kâr == درستکار-
مقدس- امین- عادل- صنعتگر (مع)

راست‌کردار - r.kerdâr =
نیکوکار- خوش‌معامله (مع)

راست‌کردن- r.kardan= درست
انجام دادن- ترمیم‌کردن- هموارکردن
(لغ)- به‌نتیجه رسانیدن: حق تعالی‌جهد
شانرا **راست‌کرد** آنچه دیدند از جفا
وگرم وسرد. مولوی-عمل‌کردن: «ملك
پای‌آن ببریدو گفت‌سو کند**راست‌کردم**».
مجمل‌التواریخ (لغ) - ساختن و درست

کردن: اگر از سینه من آینه‌ای **راست کنند** راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد. صائب (آنن)- اسناد دادن: «و آن پیغام بحدیث لشکر مگر بوده **و راست کرده بودند** برزبان طاهر»؛ تاریخ بیهقی- فراهم کردن: چو این گفت لشکر ز کشور بخواست سپاهی ز نام آوران **گرد راست**. فردوسی- مهیا کردن و بدست آوردن: مدتی بود تا که گای نداشت پسری **راست کرد** و جای نداشت. سنائی- مرتب کردن و سر و سامان دادن: چنین داد پاسخ که گر رستمی برو **راست کن** روی ایران زمین. فردوسی- بتصرف درآوردن و برخود مسلم کردن: ودیگر که کین پدر بازخواست (فریدون) جهان ویژه. برخویشتن **گرد راست**. فرخی - انتخاب کردن: «پس رسولی **راست کرد** (اسکندر) و نزد برادر (داراب بن داراب) فرستاد». اسکندرنامه (لغ)- توطئه چینی و مواضعه کردن: «پس فرعون با قوم همه **راست کردند** که موسی را بکشند». ترجمهٔ تفسیر طبری- برابر نهادن و سنجیدن: مرا با پری **راست کردی** بخوبی پری مر مرا پیشکار است و چاکر. فرخی

راست گیر - r.gîr = معتقد براستی: «حارث اورا گفت تو باین که میکوئی **راست گیری** و رسول از تو **راستگیر** تراست و خدای تعالی ازهردو **راستگیر تراست**». تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

راست‌مزه- r.maza = خوش‌مزه- باذوق: ساغر صحبت هرطایفه لب‌چش کردم آدم **راست‌مزه** درهمهٔ عالم نیست. باقر کاشی (آنن)

راست‌نشتن - r.nešastan == سازگار شدن- موافق‌شدن امور (مع)

راسته- râsta = هموار و مسطح: برآمد یکی تندبرف گران زمین **راسته** شد کران تا کران. فردوسی- عادل- راستگو - کسیکه بادست راست کار کند (قا)

راستی- râstî = منسوب به **راست** عدالت- وفاداری- چالاکی- درستی (مع)

راستیگر - râstîgar = راست و صدیق (مع)

راستین - râstîn و راستینه = صدیق- راست: درهرقدم که می‌نهد آن سرو **راستین** حیف است اگر بدیده نروبند راهرا. سعدی- حقیقی و واقعی: شاهنشه زمانه ملک‌زاده بوسعید مسعود باسعادت وسلطان **راستین**. فرخی: پرکن صنما هلاقنینه زان آب‌حیات **راستینه**. سنائی (راست + ین، ینه)

راسخت - râsoxt = مس وروی سوخته و معرب آن «روسختج» است (قا)

راسن - râsan = سوسن کوهی، زنجبیل شامی: در بوستان خاطر من گرچه جابجا باسرو و یاسمین مثلا سیر و **راسن** است. انوری (نظ) (په: râsan)

راسو- râsû = موش خرما: طعمهٔ شیر کی شود **راسو** مستهٔ چرغ کی شود عصفور؟ مسعود سعد

راش- râš = راژ- یکی از انواع درختان جنگلی (لغ)

راشت - râšt = نوعی پارچه که آنرا «راست» نیز گویند (لغ)

راشی - râšî = ارده کنجد (لغ)

راغ - râɣ = دامن کوه، صلصل باغی بباغ اندر همی گوید بدرد بلبل **راغی براغ** اندرهمی نالد بزار. منوچهری - سبزه‌زار وتفرجگاه ؛ جهان یکسره گشت چون پرزاغ ندانست کس باز هامون **زراغ**. فردوسی - جنگل: بر **راغشان** نیستان است و غیش یله شیر هرسو زاندازه بیش. اسدی (لغ) - باغ وچمن؛ درباغ و **راغ** دفتر ودیوان خویش از نظم ونثر سنبل وریحان کنم. ناصرخسرو (سغ: r'q)

راغوته - râɣûta = غذائی است، رنج سیکا میکشد **راغوته** بهر روغنش رنج ظلمت خضر بهرچشمهٔ حیوان کشد. احمد اطعمه (نظ)

رافه - râfa = انگدان (لغ)

راك - râk = قوچ جنگلی؛ ببافت بازوی حکمت بپنجهٔ قوّت زموی گردن شیر ژیان قلادهٔ **راك**. منصورشیرازی (نظ) - رشتهٔ سوزن (قا) - کاسهٔ آبخوری (مع)

رام - - râm = نام روز بیست و یکم از هرماه شمسی وفرشته موکل آن روز (قس: «داو» râman = سکون) ؛ می خورکت باد نوش برسمن و پیلگوش روز رش ورام و جوش روز خور و ماه وباد. منوچهری - خوش وخرم؛ شهی خوش زندگانی بود وخوش نام که خود در لفظ ایشان «خوش» بود **رام**. فخرالدین گرگانی - فرمانبر و مطیع ؛ براین گونه خواهد گذشن سپهر نخواهد شدن **رام** بامن بمهر. فردوسی - آرام وراحت ؛ جلوه گری کرد بیك غمزه او فتنه نمود ودو جهان **رام** داد. مولوی - مخفف «رامتین»؛ گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است نالهٔ مجنون زچنگ **رام** برآمد. خاقانی

رامتین - râmtîn = چنك نواز معروف عهد خسرو پرویز و این اسم بصورت **رامین ورامی ورام** نیز تخفیف یافته

رامش - râmeš = رامشت - آرامش وفراغت - ساز، نوا - عیش وشادی - سرود (مع)

رامشت - râmešt ورامش = نام روز چهارم ازخمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی ص؛ رامشك

رامش‌جان - râmešejân = نام آوازیست ازآوازهای ساختهٔ باربد؛ چو کردی **رامش‌جانرا** روانه زرامش‌جان فداکردی زمانه. نظامی (نظ)

رامشگر - râmešgar = خنیاگر ومطرب ؛ **زرامشگران** رامشی کن طلب که رامش بودنزد **رامشگران**. منوچهری (رامش+گر)

رامشی - râmešî = منسوب به «رامش» - رامشگر

رامنین - râmenîn = چنگی که رامین ساخته؛ نشانست این که چنك با فرین کرد که او رانام چنگ **رامنین** کرد. فخرالدین گرگانی - («رامن» مخفف «رامین» + «ین» نسبت)

رامی - râmî مخفف «رامتین» ورامین؛ چو **رامی** گرگهی بنواختی چنگ زخوشی برسرآب آمدی سنگ. استادی (نظ) - منسوب به «رام»

رامیار - râmyâr و رمیار = گوسفندچران؛ رسیدم درمیان مرغزاری درو دیدم رمی بی **رامیاری** . نزاری

قهستانی (نظ)

رانافشردن - rânafšordan = مرکب برانگیختن (قا)

رانش - rânešِ = اسم مصدر از «راندن»-دور کردن وراندن-شکم روش (مع)

ران گشادن- r.gošâdan=سوار شدن براسب ومانند آن- برهنه شدن- ظاهر کردن عیب (مع)-فرود آمدن از اسب: سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز کائی بکمین دل من **ران بگشائی**. خاقانی

رانین - rânîn=شلوار- زرهی که رانهارا بپوشاند: قبا وموزه و**رانینش** برتن زسرما پـاك بفسرده چو آهن . فخرالدین گرگانی

راوچه - râvca=روچه=نوعی انگور (قا)

راود - râvad = پشته ونشیب پرسبزه وچراگاه: الا تازمی از کوه پدید است وره ازچه بکوه اندر زرّ است و بره برشخ و**راود**. عسجدی (فر)- سبزه زار ومرتع (مع)

راوق - râvaۘ و راووق معرب «راوك» (قا)

راوك - râvak = صاف وپالودهٔ هرچیز (قا)-ظرفی که در آن شراب وشیر صاف کنند=پالونه- کاسهٔ شرابخواری و بصورت «راوق وراووق» تعریب شده (مع)

راوکی - râvakî=شراب صاف وبیدرد (راوك+ی)

راوند - râvand=ریوندچینی

راووق - râvûۘ و راوق = راوك (عر)

راوه - râva=رافه (قا)

راویز - râvîz = شترخار(قا)

راه-râh=جاده-دفعه ومرتبه-قاعده وقانون- نغمه وپردهٔ موسیقی (مع)-مبدل «رای»=پادشاه هند: یك بندهٔ تو دارد زین سوی رود شاهی یك چا کر تو دارد زآنسوی گنگ **راهی**. فرخی

راه آورد- r.âvard، ورهاورد= سوقات- تحفه (مع)

راه انجام- r.anjâm = لوازم سفر مخصوصاً مرکب- قاصد وبیك (قا)

راه به بردن- r.bedehbordan = صورت معقول داشتن سخن و فکر: مقصود بنده **ره بدهی میبرد** هنوز گر باشدش زنور ضمیرت هدایتی. کمال الدین اسماعیل (ح-قا)

راه بردن- r.bordan = تحریك کردن - همراهی کردن - فهمیدن ودرك کردن مطلبی (مع)

راه جامه دران- râhejâmadarân = لحنی ازالحان نکیسای چنگی (قا)

راه خارکش - r.xârkaš و راه خارکن=خارکش وخارکن

راه خسروانی - r.xosrovânî = خسروانی

راه خفته- r.xofta وراه خوابیده =راه بسیار دور ودرازا (قا)

راه خوابیده - r.xâbîda=راه خفته: تا که آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را برق نتواند بریدن این **ره خوابیده** را. صائب (نظ)

راهرو - râhrow=رهرو =

سالك- سیاح ومسافر: **راهرو** گرصدهنر
دارد توکل بایدش. حافظ

راهزن - râhzan = مطرب و
سرودگوی (مع)

راه‌شبدیز - r.e.šabdîz = نام
لحنی است از الحان باربد: هرآن شب
کو گرفتی **راه‌شبدیز** شدندی جملهٔ آفاق
شب‌خیز. نظامی (نظ)

راه‌قلندر - r.e.γalandar
= آوازی ازموسیقی: ای صنم چنگ‌ساز
چنگ سبکتر بزن پردهٔ مستان بساز **راه
قلندر** بزن. امیرمعزی (نظ)

راه‌گذار - r.gozâr = معبر و
گذرگاه - درهٔ تنگ میان دو کوه - نای
وحلقوم- سوغات وره‌آورد (مع)

راه‌گستر - r.gostar = مرکب
راهوار وخوش‌راه (قا)

راه‌گل - r.e.gol = آوازی ازموسیقی:
قمریان **راه‌گل** و نوش‌لبینا دانند صلصلان
باغ سیاووشان باسر وستاه. منوچهری

راهگیر - r.gîr ورهگیر = مسافر
وراهرو- راهزن وقاطع طریق: کابین
عروس روح بشناس از **ره‌گیران** دیو
بهراس. خاقانی

راه‌نشین - r.nešîn وره‌نشین
= گدای‌سرراهی که برسرراه برای گدائی
می‌نشیند، دلخواه که هست ماه خرگاه
نشین خورشید بود بکوی او **راه‌نشین**.
الهی‌همدانی (نظ) - بی‌خانمان - غریب:
ساکنان حرم‌سرعفاف ملکوت بامن **راه
نشین** بادهٔ مستانه زدند. حافظ

راه‌نورد - r.navard و
رهنورد = قاصد وپیك- انسان یاحیوان
تندرو- راه‌پیما (مع)

راهوار - r.vâr و رهوار =
مرکب خوش‌رفتار- فراخ‌گام- راه‌سپر

راهواره - râhvâra = ارمغان
وره‌آورده (قا)

راهوی - râhovî = نام‌مقامی
است ازموسیقی، نکیسا درترانه جادوی
ساخت پس‌آنکه این غزل در **راهوی**
ساخت. نظامی- (قس: رهاوی)

راهی - râhî ورهی: نوعی نان
لواش‌که برای راه مسافر پخته میشد:
باده‌خوردی و کبك و ماهی نه دوغ‌خوردی
ولیك **راهی** نه. سنائی- رونده- راه‌نشین
- غلام وچاکر = رهی

رای - rây وراه = پادشاه‌هند (=
راجه)

رایکا - râykâ = ریکاو پسر (قا)

رایگان - râygân و راهگان =
مفت وبی‌عوض- آنچه دریابند- باطل و
بیهوده (مع)

رباب - rabâb = آلتی از ذوات
الاوتار که درقدیم آنرا باناخن یا زخمه
وسپس باآرشه‌مینواختند و آن‌طنبورمانندی
بود ودسته‌ای داشت (مع-عر)

رباط - rebât = آنچه بدان دو
چیز را بهم پیوندند. رشته- نسج سخت
ولیفی‌شکل که درانتهای عضلات‌قراردارد و
سبب اتصال آنها باستخوان‌میشود- گروه
اسبان- گروه سواران - جائی درکنار
جاده که جهت استراحت کاروان‌میساختند
- محلی مانند زاویه و خانقاه که صوفیان

وطلاب فقیر در آن سکنی میگـزیدند ـ نگهبانی مرزهای ممالك اسـلامی طبق مقررات شرع (مع-عر)

ربانیدن- robânîdan = متعدی «ربودن»ـ وادار بربودن کـردن ـ امر بغارت وتاراج کردن (مع)

ربائیدن- robâyîdan = ربودن

ربع - rab' = سراوخانه ـ فرود آمد نگاه ومنزلـ محله (عر)

ربوت - robût = هدهد: سرای وقصر بزرگان‌طلب توهمچو**ربوت** چو مار چندگزینی‌توجای‌ویرانی.منجیك(فر)

ربوخه - rabûxa = خوشی و لذتـ لذتی‌که درحال جماع دست دهد: که **ربوخه**گردد اوبرپشت تو که شود زیرش **ربوخه** خواهرت. منجیك (فر)ـ (قس: rpuy «سغ» = نافذ)ـص: زبوخه

ربودن - robûdan وربائیدن= دزدیدنـ تاراج کردن ـ جذب کردن(مـ پ: rbwdn)

ربوشه - robûša = روپوش و سرپوش زنان (مع)

ربون - rabûn = مزد وقیمت پیش‌پرداخت، ای‌خریدار من ترا بدوچیز بتن وجان ومهر داده **ربون**. رودکـی (فر)ـ این‌کلمه بصورت، ارمون، اربون واربان نیز ضبط شده

رت - rot = روت ورود = لخت ولوت: فرمان‌کن و آهك‌کن و زرنیـخ براندای برروی وبرون آر همه‌رویت را **رت**. لبیبی (فر)ـ تهی وخالی

رتك - ratak = پودنه‌بری (قا)

رتم - ratam = نخی‌که برای بخاطر ماندن چیزی بانگشت بندنـد: موش درمنقار زاغ و چغزهم درهـوا آویخته پا در **رتم**. مولوی (عر)

رته - rata = فندق‌هندی (قا)

رجاف - rajâf = صدای کوس و نقاره (عر)

رجك- rajak ورجغك = رچك

رجه - raja = رژه

رجیدن - rajîdan = رزیدن

رچك - raçak، رجغك‌ورجك = آروغ: به‌بندد دهان خود از فرط بخل که برناید ازسینهٔ او **رچك**. طیان (نظ)

رخ - rox = پرنده‌ای اساطیری شبیه عنقاـ رخساره وروی‌ـ مخفف‌روخـ عنان‌اسب: شطرنج‌فریب‌را تو شاهی‌مارخ مراسب‌نشاط‌را رکابی‌با**رخ**. عنصری(فر)

رخ - rax مخفف راخ = غم و اندوه : صبا مثال درآیند شاد و خرّم و خوش بخاکبوس خیالش‌صبور از غم‌و **رخ** ـ شکسته وپاره: توشاد بادی وآزاد بادی از غم دهر عدوت مانده زبـار عنا وغم **رخ‌رخ** . سوزنی (نظ)ـ رخنه و سوراخ (قا)

رخام - roxâm = نوعی سنگ آهکی وشفاف‌که ازآن لوح ومجسمه و کتیبه وامثال آن‌سازند ودارای‌رگه‌هائی است (مع-عر)

رخبین - raxbîn و رخبینه و ریخبین = ترف‌سیاه‌که‌رنگی‌شبیه‌قراقروت دارد وازآب‌کشك‌یادوغ‌گیرند: سرخست رشته نیز چو رخبین لیك شیرینیش

جدا شده از **رخبین**. ناصرخسرو

رخت - raxt = لباس-اسباب‌خانه - کالا ومتاع(عر)- تیرگاو آهن-باروبنه: کیخسرو بی کلاه و بی تخت دل‌خوش کن صدهزار بی‌**رخت**. نظامی

رخت‌بستن - r.bastan = سفر کردن : دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت **رخت‌بربندم** وتاملك سلیمان بروم. حافظ

رخت و پخت - r.o paxt = باروبنه: وقتست کز فراق تو وسوز اندرون آتش در افکنم بهمه **رخت و پخت** خویش. حافظ

رخش - raxš = سرخ‌درخشان : ببخشای برمن توای داد بخش که از خون دل گشت رخساره **رخش**. فردوسی- قوس قزح : میغ چون ترکی آشفته که تیراندازد برق تیراست مراورا ومگر **رخش** کمان. فرالاوی- انعکاس و پرتو: زخون دشمن او شد به‌بحر مغرب جوش فکند تیغ یمانیش **رخش** برعمان. عنصری -نام اسب رستم: بدوگفت رستم خداوند **رخش** بدشت آهوی ناگرفته مبخش. فردوسی- مطلق اسب- اسم مصدر و امر وفاعل مرخم از «رخشیدن»- آذرخش و برق- صاعقه (مع)

رخشا - raxšâ = درخشان و رخشنده: جمال گوهر آگینت چو زرّین قبلهٔ ترسا گهر بمیان زراندرچنانچون زر بود**رخشا**. دقیقی (رخش+ا)

رخ‌فروز - roxforûz = نام روز هفتم ازماههای ملکی(قا)- دستینه‌ای که آنرا چهار تو مانند ریسمانی تابیده باشند= رخ‌گیره (مع)

رخمه - raxma = مرغ لاشخوار(عر)

رخنه - roxna = کاغذ و ورق: پیش وزرا **رخنه** اشمار مرا بیقدرمکن بگفت‌گفتار مرا. شهید (فر)

رخنه - raxna = راه‌یادریچه‌ای که دردیوار باشد-سوراخ- شکاف وچاك - عیب وفساد- نفوذ (مع)

رخنه‌افکندن- r.afkandan = تولید رخنه کردن- فساد کردن (مع)

رخیدن - raxîdan = بنفسك افتادن در نتیجهٔ دویدن یا بـارگران کشیدن (قا)

رد - rad = پیشوای روحانی- بزرگ وسرور- دانا و بخرد : سخندان چورای **ردان** آورد سخن از**ردان** بر زبان آورد . عنصری (فر) (په: rat)- پهلوان ودلاور: بپوشید درع سیاوش **رد** زره را گره برکمر بند زد. فردوسی

رده - rada = سطر- قطار-دسته - صف- ردیف : زیبا نهـاده مجلس و عالی‌گزیده جای، ساز و شراب پیش نهاده **رده‌رده** . شـاکر بخاری (فر) - چوبیکه زیر آن غلطك نهند و با آن خرمن کوبند (قا)- رژه ورجه

رز - raz = درخت انگور وانگور: اگر مخالف تو **رز** نشاند اندر باغ بوقت بار عنا بردهد بجای عنب (نظ) - باغ (خوا: رز= باغ) - زهر: کمان را بزه کرد وآن تیر گز که پیکانش را داده بود آب **رز**. فردوسی-اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم از «رزیدن»: رنگرز- رازیانه (بل: رز)

رزبان - razbân و رزوان = باغبان: **رزبان** گفت چه‌رایست وچه‌تدبیر همی مادر این‌بچکان‌را ندهد شیرهمی.

منوچهری دامغانی

رزبن - r.bon = نهال و درخت «رز» = تاکانگور(مع)

رزد - razd = رژد

رزداق - rozdâq = رسداق

رزم - razm = جنگ و جدال (پار: razma)

رزمآزما(ی) - r.âzmâ(y) = جنگدیده ورزمآزموده

رزمآزمودن- r.âzmûdan = جنگ کردن- جنگجوبودن

رزمآور - r.âvar = رزمجو

رزمدار - r.dâr = رزمآور

رزمزن - r.zan = رزمآور

رزمساز - r.sâz = سازکنندهٔ جنگ- آمادهکنندهٔ مقدمات جنگ(مع)

رزمسوز - r.sûz = آنکه در جنگ باشد ودشمن را نابودکند (مع)

رزمکار - r.kâr = جنگاور

رزمگاه- r.gâh ورزمگه = میدان جنگ (مع)

رزمگیر - r.gîr = نام روز یازدهم ازماههای ملکی (قا)

رزمه- rezma = بستهٔ لباس-لنگه باروقماش واثاثه- پشتواره (مع-عر)

رزمیوز - razmyûz = رزمپوش = رزمجووجنگاور(رزم+یوز،از «یوزیدن» بمعنی جستن)- ص: رزمتوز

رزیدن - razîdan = رجیدن = رنگ کردن- لکه کردن (مع)

رژد - ražd ورزد = رس وشکم خواره- حریص : زدیدار خیزد هزار آرزوی زچشماست گویند **رژدی** گلوی. بوشکور (فر)

رژه - raža، ورجه ورده = بند وطنابی که هردو سر آنرا بجائی بندند وبرآن لباس گسترند : جامه برافکنددر **رژه** چو درآمد پس بتماشای باغزی شجرآمد. نجیبی (فر)- رده وصف

رس- ro(a)s = رزدورزد، خواجه یکی غلامك **رس** دارد کز ناگوارد خانه چوتس دارد. منجیك (فر)

رس- ras = اسممصدر وفاعلمرخّم از «رسیدن»- مخفف «رسن»- هرفلزیکه کشته شده باشد- رژدو«رزد» بمعنیشکم خواره (قا)

رسا - rasâ = رسنده- بلند- بالغ -تندهوش وتیزفهم- سریعالانتقال- لایق وقابل- باوقوف (مع)

رسانه - rasâna = افسوس و وتحسر (قا) - اندوه و حزن : پدرت و برادرت وفرزند ومادر شدستند ناچیز وگشته فسانه تو پنجاه سال ازپیمرگ ایشان فسانه شنیدی وخوردی **رسانه**. ناصرخسرو (نظ)

رست- rost = ماضیمطلق ومصدر مرخّم از رستن = روئیدن- دلیر و ثابت قدم، تو میباید که باشیدروفا **رست** که من درحرب برمالیدهام چست . نزاری قهستانی- زمینمحکم: یکیسخت پیمانت خواهم نخست که از وی بلرزد برو بوم **ورست** (ط: رس)

رست- rast = ماضیمطلق ومصدرمرخّم از «رستن» = رهیدن- مخفف «رسته» = صف،

چون‌ملك‌الهنداست‌ازریدگانش گردش
برخادم هندی دورست (نظ)

رستاخیز - rastâxîz ورستخیز
= قیامت وحشر مردگان (په : rist
= مرده+ xîz)

رستار-rastâr مخفف‌رستگار؛ گر
همی‌گوید‌که یك بدرابدی هم یك دهم
باز چون‌گوید‌که هرگز بدکنش **رستار**
نیست. ناصرخسرو

رستاق - rostâɣ=معرب«روستا»

رستاك - rostaâk و رشتاك=
شاخ نورسته (قا)

رستخیز-rastaxîz=رستاخیز

رستخیزانگیختن - angîxtan
.r=قیامت بپا کردن-هنگامه کردن(مع)

رستگار - rastgâr=نجات‌یافته

رستم - rostam کنایه ازدلیر و
پهلوان؛ پهلوان شد سوی موصل با حشم
باهزاران **رستم** وطبل وعلم. مولوی

رستمی - rostamî= دلیری و
دلاوری (مع)

رستن - rastan = رهیدن ؛
و نجات‌یافتن-خلاص‌شدن؛ بمیر تا **برهی** ای
حسود کاین‌رنجی است که ازمشقّت‌آن
جز بمرگ نتوان **رست**. سعدی (گل)-
(په: rastan = آزاد شدن- استقبال
کردن)

رستن- rostan=روئیدن= نمو
کردن وبالیدن (په: rustan = نمو
کردن)

رسته - rasta=راسته و ردیف-
طرز وروش- قاعده وآئین -اسم‌مفعول‌از
«رستن» = رهیدن

رسته - rosta=روئیده- دوائی
شبیه‌بقروت‌که‌بعربی‌کعب‌الغزال‌نامند(قا)

رستی - rastî = غلبه و استیلا
- دلیری وشجاعت - استحکام- فراغت و
آسایش- روزی ورزق- بهره وحظ (مع)

رستیخوار-r.xâr=روزی‌خوار-
مستمع وبهره‌مند (مع)

رستیده - r.deh=روزی‌دهنده-
بهره ونصیب‌دهنده (مع)

رستیدن - rostîdan = رستن
وروئیدن؛ (رك : شعر فرخی درذیل)

رستیدن - rastîdan = رستن
ورهیدن؛ سراوباغ‌چوبی‌کتخدای خواهد
ماند گل وبنفشه **مرست** وسرای وباغ
مرست. فرخی

رسد - rasad = سهم مالیاتی -
مطلق قسمت وسهم (خ؛ resad)

رسداق - rosdâɣ = رزداق و
رستاق معرّب «روستا» = قریه وده

رسن - rasan ورس = ریسمان

رش - raš =نام روز هیجدهم‌از
هرماه شمسی؛ می‌سوری‌بخواه کاآمد**رش**
مطربان پیش دارو باده بکش. خسروی
(فر)- مخفف«رخش» = اسب‌رستم- نوعی
پارچهٔ ابریشمی‌گرانبها(قا)- ازسرانگشت
میانه‌تاآرنج- فاصلهٔ دودست‌چون‌ازهم‌باز
شود= مخفف «ارش»؛جگر بیست‌مبارز
ستدن روزمصاف نیزهٔ بیست‌**رش** دست
گز ای توکند. منوچهری- زمین‌پرپشته؛
هرچه بخواهدبده‌که‌کند زبانست دیو
رمیده نه‌کنده داندونه‌**رش**.منجیك (فر)
-زمام وافسار(عر)- نوعی‌انجیر-خرمای

سیاه پر گوشت کم قیمت: گرزراه بصره میآیدهزاران خوهره از برایمصلحت چنگال از رش میکنند. بسحقاطعمه

رش- roš =چشمزهرهوبرگشتگی چشم ازغضب: که فقیه ازچه روترش کرده باز باهرکه چشم **رش** کرده . سنائی(نظ)

رش - reš مخفف «ریش» بمعنی لحیه وجراحت (قا)

رشت - rašt =خاك-گرد وغبار تیره- لجن - خاکروبه (طب: laš = لجن ولوش)-گچنرم=هرچیزیکه ازهم فرو ریزد- دیواریکه مشرف بافتادن باشد: چون نباشد بنای خانه درست بیگمانم که زود **رشت** آید.فرالاوی(فر)

رشت- rešt =ماضیمطلقومصدرمرخم از «رشتن»- مخفف«سرشت»: طبعنقاشش بکلك دود**رشت** خامهٔ مانیآذرسوخته خاقانی. (جها)

رشت - rošt =فروغ وروشنائی -اسممصدر وماضیاز«رشتن»=افروختن

رشتاك - roštâk =رستاك

رشتن - reštan وریسیدنوتابیدن پشم وپنبه (هن.ب. rêc)

رشتن - ro(a)štan =افروختن وتافتن: میآسوده در مجلس همیگشت رخ میخواره همچون می همی**رشت**. فخر الدین گرگانی

رشته - rešta =مرضپیو: یکی را شنیدم زخیل ملوك کهبیماری**رشته** کردش چو دوك . سعدی (بو) - نوعی حلوا (قا)

رشتی - raštî =کسیکه لجن پاك کند وخاکروبهبرد- فروتنیوتواضع - پستی وخاکساری: رقص کردن بخواب درکشتی بیم غرق است ومایه **رشتی**. سنائی. ص: رشتی

رشك - rašk = غبطه و حسد: **رشکم** آیدکه کسیسیرنگه درتوکند باز گویمکه کسی سیر نخواهدبودن. سعدی- غابه- غیرت وحمیت (مع)

رشك- rešk =تخم شپش - ریش انبوه - مردیکه ریش انبوه وکلان دارد (مع)

رشکن - rašken مخفف«رشکین»

رشکناك - rašknâk =رشکین

رشکین - raškîn و رشکن = حسود- دارای غبطه- غیور (مع)

رشمیز - rašmîz = موریانه: گازر بیثبات چون **رشمیز** جامه را کرده ریزه وناچیز. احمد اطعمه (نظ)

رشن - rašn =رش=روزهیجدهم ازهرماه شمسی (مع)

رشنیق- rašnîγ =عامیوغیرسید «...وعلویانو**رشنیقان** وترکانوتاجیکان...» کتابالقصص (مع- قمی: rašnîγ)

رصد - rasad = نظردوختن به چیزی-مراقب، نگهبان-گروهچشمدارنده- راهوطریق - محلیکه منجمان در آن با آلات نجومی ستارگانرا تحت مراقبت قرار میدهند (عر)

رصدبستن- r.bastan = تعیین حرکات واحوالکواکب در رصدگاه(مع)

رصدبند - r.bând =منجم

رصدگاه - r.gâh = نظرگاه-

قسمگاه- رصدخانه- دنیا (مع)

رصدی - rasadî = عالم هیئت و رصدکننده - راهدار و محافظ راه - باجگیر (مع)

رطل گران - ratlegarân = پیمانهٔ بزرگ- پیالهٔ بزرگ؛ **رطل گرانم** ده ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد. حافظ (عر-ف)

رغیف- raγîf = گردهٔ نان- گلولهٔ خمیر (عر)

رفاده - refâda — پارچه‌ای که بدان جراحت یارك بندند- زین اسب و غیره (مع-عر)

رفتن - raftan = غیرازمعانی معمول کنایه از تأثیر کردن؛ جادوکی بند کرد حیلت برما   بندش برما **برفت** و حیله روا شد . معروفی- شدن ؛ «این کار بزودی آشکار نمی‌بایست کردن، اکنون **رفت**». سمك عیار (مع)

رفتن - roftan = روفتن و روبیدن = جاروب کردن

رفرف- rafraf = فرش گستردنی - دامن خرگاه - بالش و متکا - پارچهٔ دیبای نازك- نوعی ماهی (عر)

رفیده- rafîda = کهنه‌پارچه‌ای که مانندبالشی برهم دوخته و روی آن خمیر نانرا برای زدن‌به‌تنورپهن کنند(قا)

رکابی - rekâbî = اسب‌جنیبت- شمشیری که پهلوی‌اسب‌بندند = زیررکابی - پیاله- نعلبکی- طبق چه- سپاهی‌پیاده -سفره‌دار-یکی ازاستخوانهای زیرگوش (مع-عر)

رکاشه - rekâša و رکاسه مخفف ریکاشه وریکاسه (قا)

رکن- rokn = ستونی که بدان‌چیزی دیگر تکیه کند- جزو بزرگترازهرچیز- عضو عمده- کار بزرگ- بزرگ وسرور - رئیس‌قوم- هیولی (عر)

رکنی - roknî = سکهٔ طلای منسوب برکن‌الدوله‌دیلمی یاکیمیاگری «رکن» نام (مع)

رکو - rokû ورگو = رکوك

رکوك-rokûk ورگوك = کرباس‌و پارچهٔ کهنه- چادرشب یك‌لخته؛ یار ببست است در**رکوك**ومن‌اینجا   کرده‌رخم‌چون **رکوك** وبوق چوآهن . پسر رامی (فر) این کلمه بصورت رگوی، رکوی،رگوك، رگوب ورگوه نیز آمده

رکیب-rekîb،ممال«رکاب»؛تاسایهٔ **رکیب** تو براهل ری فتاد   کس نیست کز جلال تو خورشیدوار نیست . قوامی رازی (عر)

رگ‌آور - ragâvar = بزرگ وقوی؛ سرخ است وسطبر است **ورگ‌آور** گردن   آری چو چنین است چه شاید کردن. سوزنی

رگ‌جان- ragejân = شریان؛ گوئی**رگ‌جان** میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش . سعدی (گل)

رگ‌جان‌گرفتن - j.gereftan = r. = میراندن ؛ ببدادگری پنجه فرو برده بجانم   **بگرفته** حریفی **رگ‌جانم** چه توان‌کرد؛ لسانی (آنن)

رگ‌ران - r.rân = عرق‌النساء. منتهی‌الارب

رگ‌راندن - ragrândan = ریشه دوانیدن، چنان پنجه و ریشه‌های متین که **رگ‌رانده** در مغز گاوزمین. ظهوری (آنن)

رگ‌زن - r.zan = فصّاد، آمد آن **رگ‌زن** مسیح‌پرست شست الما سگون گرفته بدست. عسجدی

رگ‌گردن - r.e.gardan = ورید - کنایه از خشم وسرکشی، جدل از خصم هنر باشد وازمن عیب است چون رگ لعل زدانا **رگ گردن** عیب است. محمدقلی سلیم (آنن)

رگناک - r.nâk = پررگ - درشت رگ، بصد مناك **برگناکی** و مننده‌سری چگندروگزری نیست کان برابراواست. سوزنی (لغ)

رگو(ی) - rogû(y) = رکوك، از جامهٔ اطلست **رگو** مانده وبس وز بادهٔ صافیت‌سبوما نده‌وبس. میرمغیث‌محوی

رگوب - rogûb = رکوك، «این حصار نتوانی‌گشادن تا **رگوب** حیض زنان خون‌آلود بردیوار این حصار بر مکنی». ترجمهٔ تاریخ‌طبری

رگوك - rogûk = رکوك

رگوه - rogûh ورگوی = رکوك

رگه - raga = هرچیزکه مانند رگ باشد - رشتهٔ معدنی (مع)

رم - ram = گوشت اندرون و بیرون دهان، آرزومند آن شده توبکور که رسد نان پاره‌ایت **برم**. رودکی - مخفف رمه بمعنی گلهٔ حیوانات وگروه، چوپان سپهر و **رم** سپه فحل **رم** است اقبال شه کز بهر **رم** داردنگه فحلی که چوپان پرورد. خاقانی - اسم‌مصدر و امر وفاعل‌مرخّم‌از «رمیدن» - نفرت‌واکراه

رم - rem مخفف «ریم» (قا)

رم - rom ورنب = موی‌زهار

رمارم - ramâram = گروه گروه، گویندکه فرمانبر جم گشت جهان پـاك دیو وپری‌وخلق ودد ودام **رمارم**. عنصری (فر) - مقابل وبرابر، بسیار مکوی‌هرچه تانی با خار مدار گل **رمارم**. ناصر خسرو (نظ) - متعاقب وپی‌درپی: تقریر ظلّ دولت چندانکه کم‌کنی‌به زان‌فتنهٔ دمادم زان آفت **رمارم**. انوری

رماس - ramâs = رماست = مصطکی (قا)

رماندن - ramândan، رمانیدن متعدی «رمیدن» = ترسانیدن - گریزانیدن، بخنجر وسپرماه دیورا **برمان** که‌هست ماه بیك ره سپر دوم خنجر. سوزنی (لغ)

رمانی - rommânî = منسوب به «رمّان» = بسیار سرخ، لعل رمـانی، یاقوت رمانی (عرـف)

رمانیدن - ramânîdan و رماندن = رم‌دادن - ترسانیدن

رمبیدن - rombîdan = فرو ریختن دیواروامثال آن (برو: رومبیدن)

رمزك - ramzak و رمژك = سُرسُره وجای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب. منتهی‌الارب

رمفان - remfân = یکی‌ازسیارات وشاید «زحل» باشد (لغ)

رمك - ramak = رمه و بصورت «رمق» تعریب شده (مع)

رمكان - romkân = محل رم و موی زهار: رویت بریشت اندر ناپیدا چون کون مرد غرچه **برمكان** در. منجیك (فر)

رموان - ramvân = رمه‌وان

رمه - rama، رم و رمك = گلهٔ گوسفند وامثال آن: هم **بارمه** اسبم و هم باگلهٔ میش هم باصنم چینم وهم بابت فرخار. فرخی - سپاه و لشکر: بدو گفت گز تو بپرسم همه زشاه وزگردنکشان **ورمه**. فردوسی - جمعیت مردم: چو بشنید شه کیقباد آنهمه برآورد سر ازمیان **رمه**. فردوسی

رمه‌بان - ramabân = گله‌بان

رمه‌شدن - r.šodan ورمه گشتن: گرد آمدن وجمع‌شدن: پزشکان و اختر شناسان همه توگفتی بهندوستان **شد رمه**. فردوسی - که فردا زمصر وحوالی همه زن‌ومرد **ر اگشت** باید **رمه**. فردوسی

رمه‌وان - ramavân ورموان = رمه‌بان و چوپان

رمیار - ramyâr ورامیار = چوپان

رنبه - ronba ورنب = موی زهار: آنگاه که من هجات گویم تو ریش کنی زن‌تو **رنبه**. لبیبی (آنن). این کلمه بصورت رم، روم ورومه نیز آمده

رنج - ranj = رنگ بمعنی لون: پهلو از پیه و گردن ازخون پر این **برنج** از عقیق و آن ازدر. نظامی (ح-قا) - آزار وزحمت - اندوه وغم - درد - کوشش وجهد (په: ranj)

رنج‌آزمودن - r.âzmûdan = مشقّت وزحمت کشیدن - آزار کشیدن، تو نه **رنج‌آزموده‌ای** نه‌حصار نه‌بیابان و باد وگرد وغبار. سعدی (گل)

رنج‌افکندن - r.afkandan = آسودن ازرنج: «در آن شهر سه روز بیاسودند و **رنج بیفکندند**». سمك‌عیار (مع)

رنج‌باریك - ranjebârîk = مرض دق - تب‌سل: بطنبور غم‌دوروونزدیك را زتارش‌دوا **رنج‌باریك** را. ظهوری (آنن)

رنج‌بردار - r.bordâr = رنج آزمای وزحمت‌کش: بدانش بود بیگمان زنده مرد خنك **رنج‌بردار** پاینده مرد. فردوسی

رنج‌برداشتن - r.bardâštan = رنج‌برگرفتن = رنج‌بردن ومتحمل‌زحمت شدن: بدین‌آمدن **رنج‌برداشتی** چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی - یکی **رنج برگیر** از ایدر برو ببرنامهٔ من بر شاه نو. فردوسی

رنجش‌نمودن - ranješnomûdan = شکایت وگله‌کردن (مع)

رنجگی - ranjagî = آزردگی ورنجوری: دل‌گسسته داری ازبانگ‌بلند **رنجگی** باشدت‌آزاروگزند. رودکی (لغ)

رنجمند - r.mand = رنجور و دردمند: چوآه سینهٔ ایشان زیاربسحری تن صحیح‌مرا کرد **رنجمندوسقیم**. سوزنی

رنجه - ranja = رنج - درد (لغ) - آزرده: هرچند که خوار **ورنجه‌ای** منکر زنهار بروی ناسزاواری. ناصرخسرو - رنجور ودردمند (رنج+ه)

رند - rand مخفف «رنده» == افزار نجاری- ریزه‌های چوب که از دم رنده پدید آید: **رندی** که زرنده‌ام بر آید برعارض جور جعد شاید. خاقانی (آنن)- هرچیز زمخت که دهن را جمع کند مانند پوست انار وغیره (صح)- گرد وغبار: چو نور قبلهٔ زرتشت نـور دورخ تو نشست گرد وی اندرز مشك و غـالیه **رند**. رودکی (جها) - اسم مصدر = رندش ـ اسم فاعل مرخّم ازرندیدن : نفس موشی نیست الا لقمه **رند** قدر حاجت موش را عقلی دهند. مولوی (جها) - امر از رندیدن (قا)

رندش- randeš ورند= تراشه و ریزهای چوب- اسم‌مصدر از «رندیدن»

رنده- randa = مخفف «رندنده» ـ گیاهی بهاری که حیوانات چرنده را فربه کند : رفتم بماه روزه بازار هرسمنده تا گوسفند آرم فربه کنم **برنده**. ابوالعباس (آنن)- قسمی چرم سیاه که از آن کفش کنند و معرّب آن **ارندج** و **یرندج** است (لغ)- خراشه و رندش: چوجوشنده دریا بدی سندروس بخارش همه **رندهٔ** آبنوس. اسدی (گرش)- افزار نجاری

رندیدن- randîdan = تراشیدن ـ خراشیدن: گرفتار کمند ید گز و هیچ امان نیست میپیچیدم پیچید به استیزه **مرندید**. مولوی معنوی (نظ) - مجروح کردن : خون جگرم بررخ چون می‌نچکد هردم چون دلبر عیّارم شوخی است جگر **رندی**. ابن‌یمین- زدودن و پاك کردن: زانکه بر دل نقش تقلید است بند رو بآب چشم بندش را **برند** . مولـوی- خاریدن و خارانیدن: هرساعتکی سینه بمنقار **برندند** چون جزع پرسینه و چون بسّد منقار. منوچهری- روییدن ورفتن: باد بهاری اگر برتو گل افشان کند جز بسر آستین جای مروب و **مرند**. سوزنی

رنگ - rang == خون: شاهان که بکینه درستیزند شمشیر کشند و **رنگ** ریزند. امیرخسرو (آنن) - رونق کار : ای بآرام تو زمین را سنگ وی باقبال تو زمان را **رنگ**. سنائی- منفعت وسود: مگر چو پردهٔ شرم ازمیانه بردارد مرا ازآن لب یاقوت رنگ باشد **رنگ**. معزی (فر)- گوسفند و بز کوهی: زسر ببرّد شاخ وزتن بدرّد پوست بعید گـاه زبهر زه کمان تو **رنگ** . فرخی (فر)- حیله و فریب: کاین قصّه که عطر سای مغز است گر **رنگ** وفریب نیست نغز است. نظامی - شتر قوی برای نتاج : کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله **رنگ**. فرخی- زر: دگر آنکه ناسپری آید بجنگ دو دستی زنـد تیغ بربوی **رنگ** - جبه‌ای که درویشان بپوشند: ازآن پوشی تو **رنگ** ای از خدا دور که تاگویندت ایـن مردخدایست. اثیرالدین اخسیکتی- مانند ومثل: بریخت برگ گل مشکبوی پروین **رنگ** چو شکل پروین بـر آسمان کشد اشکال. ازرقی - شرمساری : زناز کی رخ معنی او چنان روشن که **رنگ** آرد از او لاله‌های نعمانی. کمال‌الدین اسمعیل- مبـدل رنج : آنکـه بیرنگ زد تو را

بیرنگ هم تواند که داردت **بیرنگ**. سنائی
- حصّه و نصیب: چون زرت باشد از تو
جوید **رنگ** چون بوی مفلس از تو
دارد ننگ. سنائی (جها)- خوبی و لطافت:
بسی برنیامد براین روزگار که **رنگ**
اندر آمد بخرّم بهار. فردوسی- خوشی
و تندرستی: رنگ آن روز غمی گردد و
بیرنگ شود که برآرامگه شیر بگرد
آید رنگ. فرخی- طرز و روش- شیوه:
ندانم از چه سبب **رنگ** آشنائی نیست
سهی قدان سیه‌چشم ماه سیما را . حافظ
- مایهٔ اندك وقلیل (جها)- قمار وحاصل
قمار (قا)- خال: آب گوئی که آینهٔ رومی
است برسرش برگ چون برآینه **رنگ**.
فرخی- بمعنی رونده در کلمهٔ «خودرنگ»:
رخم ازخون چولالهٔ **خودرنگ** اشکم
ازغم چولولوی شهوار . انوری (آنن)
جلاجل دائره- طرح ونقش- شیرین کاری
- زور وقوت- احول وگزبین - مال و
ثروت (مع)

رنگ آمیختن - r.âmîxtan =
بهم آمیختن رنگها- حیله کردن : نبینند
که لشکر فرستم بجنگ **نیامیزم** ازهر
دری نیز **رنگ**. فردوسی (=رنگ درآمیختن)

رنگ آمیز - r.âmîz = نقاش:
ازپی نقشهای جان آویز اختران نقشبند
و **رنگ آمیز**. سنائی- حیله گر: جوابش
داد **رنگ آمیز** دایه بگفتا نیست کاری
خوارمایه. فخرالدین گرگانی- رنگ آمیخته
- نقش شده (مع)

رنگ آور - r.âvar = فریبنده
ومحیل- اسم فاعل مرخّم از «رنگ آوردن»

رنگ آوردن - r.âvardan ،
رنگ برآوردن = خجل شدن: از آن می
یکی جام پیمابمن که **رنگ آورد** زو
عقیق یمن. فخرالدین گرگانی- حیله کردن
ورنگ آمیختن: من او را چه گویم چه
رنگ آورم که آن دست را زیرسنگ
آورم؟. فردوسی- رونق دادن: بی تومجلس
بود همچون گلشن بی آب ورنگ **رنگی**
وآبی بروی کار ما **آورده‌ای**. وحید (آنن)
- خشمگین شدن (مع)

رنگ برآب ریختن - r.barâb.r.
= رنگ برآب زدن = نقشه کشیدن -
حیله کردن. ازنکه بیهوش دارو درشراب
ناب ریخت ساقی ما باز **رنگ** تازه‌ای
برآب ریخت. خالص (آنن)- ازمن بدان
چون باغ اگرهردم برنگی میشوم بیرنگی او
میزند برآب از اینسان **رنگها**. صائب (آنن)

رنگ برآوردن - r.b.âvardan
= رنگ آوردن

رنگ برخاستن - r.barxâstan
= رنگ پریدن: مه چهره خراش شد از
این درد **رنگ** ازرخ آفتاب **برخاست**.
علی خراسانی (جها)

رنگ بردن - r.bordan کنایه از
ترساندن: چنان در راه غارت پی فشردند
که **رنگ** هندیان را نیز **بردند**. حکیم
زلالی (بها)- خجالت دادن- رونق بردن

رنگ برکردن - r.bar.k. =
تدبیر وچاره اندیشیدن- هرساعت برنگ
وشکلی درآمدن: گاه مستم ازنگاه وگاه
مخمورم بناز اوّل عشق است **رنگی**
هرزمان **برمیکنم**. نادم گیلانی (آنن)

رنگ بست - r.bast = رنگ
بی تغییر و ثابت: سیاه مستی ما **رنگ بست**
افتاده است خمارصبح ندارد می شبانهٔ ما.

صائب (آنن)

رنگ‌درآمیختن- r.dar.â =رنگ اندرآمیختن=رنگ‌آمیختن: زهرگونه **رنگ‌اندرآمیختن** دل شاه‌توران بر انگیختن. فردوسی

رنگ‌روش- r.rûš مخفف‌رنگ فروش: ازلنگ و رنگ‌کون و دهان را بکرد خنب کون لنگ خای‌کردودهان کرد **رنگ‌روش**. سوزنی-ابریشم‌فروش -محیل (قا)

رنگریز - r.rîz =رنگرز: تیغ تو **رنگریز** وخمیر تونقش‌بند خلق‌تو گل‌فروش وزبانت‌شکرگر است.سیدحسن غزنوی-پاتیله‌رنگرزان.منتهی‌الارب(لغ)

رنگ‌ساختن - r.sâxtan = حیله‌کردن: وگر بجنگ‌نیاز آیدش‌بجان کوشد که‌گاه جستن از آنجا چگونه **سازد رنگ**. فرخی

رنگ‌سوختن - t.sûxtan = رنگ‌بردن بمعنی سوم: باتف سینه‌ساختم طرّهٔ ناله‌آتشین **رنگ**‌ترانه‌بارخ‌با نگ هزار **سوختم**. طالب‌آملی (آنن)

رنگ‌شکستن - r.šekastan = رنگ‌سوختن: ترسم‌که شکستی بگلستان تو آید زان آه‌که **رنگ**‌گل خورشید **شکستم**. باقر کاشی (آنن)

رنگ‌کار - r.kâr = حیله‌گر و مکار: نگه‌کردگرسیوز**رنگ‌کار** زگفت سیاوش با شهریار. فردوسی

رنگیدن- rangîdan =روئیدن بمناسبت لاله «**خودرنگ**» (قا)

رنگین- rangîn =خوب وخوش ودلپذیر: دهن تنگ تو هرجاکه‌بگفتار آید لب **رنگین** سخنان غنچهٔ تصویر شود. صائب (نظ)- فصیح وخوش‌عبارت: تامیرمرامدیح‌گفتندی بالفاظ‌خوش‌معانی **رنگین**. دقیقی

رنگینان- rangînân =رنگینا =سفترنگ‌وتالانگ=میوه‌ایست‌شبیه‌واز نوع شفتالو=شلیر: هست پروین‌چودستهٔ نرگس همچو بنات نمش **رنگینان** . مشرقی (فر)

رو(ی) - rû(y) =سبب وجهت: موی سفید رانه ازآن**رو**سیه‌کنم تاباز نوجوان شوم وصدگنه‌کنم . خاقانی - مجازاً امید : چون وصالت هیچکس را **روی** نیست روی در دیوار هجران خوشتراست.عطار(نظ)- شرم‌وحیا: گوئی سخن مهر بهر بی‌ره ورویی هیچت‌زهم آوازی این طایفه **رو** نیست . وحشی - ریا وساختگی : «روی و ریا» - گزیده ومنتخب: آنکه بردرگاه اوخدمتگزارند ازملوك هریکی‌اندرتبار خویش **روی** صدتبار. فرخی-چهره‌وصورت-سطح‌ورویه- طرف‌بیرون‌چیزی-اساس‌وبنا،شالوده(مع) -فلزی‌است معروف-ظاهر

روا - ravâ =جایز و سزاوار: **روا** باشد اناالحق بردرختی چرانبود **روا** ازنیکختی؟. شیخ شبستری- مخفف «روان»= رونده: امروز زمانه درخور ما است هروجه‌که رانیم**روایم**.مولوی - رونق ورواج:ضعف‌وکسادبیش‌نترساندم کز او بازوی من قوی شد وبازارمن

روا. مسعودسعد- نافذ وروان، مبرگفت غم کان‌کنم‌کت‌هواست بهر روی‌فرمان ورایت **رواست**. اسدی(گرش)- کارگرو موثر: هرگز نکند برتو اثر چارهٔ دشمن هرگز نشود برتو **روا** حیلهٔ محتال. معزی- برآورده وحاصل شده: ازآن کار چون کام اوشد **روا** پس‌آن بار بستد زترکان نوا. فردوسی- سزاوار ولایق: چو ما صد هزاران فدای تو باد خرد زآفرینش **روای** تو باد. فردوسی

روآمدن - r.âmadan = خوش آیند بودن-مطابق میل‌بودن: یکی‌آرزو کن‌که تاازهوا کجا **آیدا**کنون‌فکندن **روا**. فردوسی

روارو - ravârow = آمد وشد بسیار: سپیده دم زلشکرگاه خسرو سوی باغ سپیدآمد **روارو**. نظامی(لغ)- بسرعت رفتن: ملایك با**روارو** در پناه عصمت او شد خلایق با هزاهز در رکاب رای او آمد. خاقانی- پشت سرهم ومتعاقب یکدیگر: بدان‌گونه این‌لشکر نامدار بیامد **روارو** سوی کارزار. فردوسی- بانك«برو برو»: **روارو**برآمد که بگشای راه که آمدنوآئین‌گوتاج خواه. فردوسی

رواق - ravâγ = پیشگاه خانه: **رواق** منظر چشم من‌آشیانهٔتست کرم نما وفرودآکه خانه خانهٔ تست. حافظ پرده‌ای‌که درجلو خانه آویزند (لغ)- ایوانی‌که درمرتبهٔ دوم ساخته شود-سایه بان- سراپرده: از در آمد شکر لبی دلبند بازکرد آن‌در**رواق**بلند. نظامی

رواق‌زبرجد - r.e.zabarjad = آسمان: براین **رواق زبرجد** نوشته اند بزر کەجز نکوئی‌اهل‌کرم‌نخواهد ماند. حافظ و باسامی رواق بیستون، رواق چرخ، رواق نیلگون، رواق فلك، رواق‌کبود، رواق‌هفت‌فلك، نەرواق نیز نامیده شده

رواگ - ravâg = ایوانی که پیشگاه آن باز باشد (لغ) (قس:رواق)

روان - ravân = حال ازرفتن: یکی زنده پیلی چوکوهی **روان** بزیر اندر آورده بدپهلوان. فردوسی-جاری‌و سیال: دو جوی **روان** در دهانش زخلم دوخرمن زده بردوچشمش زخیم . شهید بلخی- رایج : بی‌جلوهٔسکهٔ قبولت یك نقد هنر**روان**مبینام. خاقانی-نافذ:نهانی نیست ازبندش نهان‌تر نەچیزی از قضای او **روان**تر . فخرالدین‌گرگانی- فی‌الحال وزود: **روان**رفت‌بادخترنامدار سوی باغ ایوان‌گوهر نگار. فردوسی - خالی ازتکلف ومنسجم: حافظ ازمشرب قسمت‌گله بی‌انصافی‌است طبع‌چون‌آب وسخنهای **روان** مارا بس. حافظ-چالاك وتند وتیز (مع)

روان - ro(â)vân = روح‌وجان: گفتم خدنگ او چه ستاند بروزرزم؟ گفت ازمبارزان سپاه عدو **روان**.فرخی- نفس ناطقهٔ انسانی: بدین آلت ورای و جان‌و**روان** ستودآفریننده‌را کی‌توان؟ فردوسی (په:ruvân)

روان‌بستن - r.bastan = دل بستن وتعلّق خاطر پیدا کردن: چراباید

این گنج و این آز و رنج **روان بستن** اندر سرای سپنج. فردوسی

روانخواه - r.xâh = گـدا و درویش: در آن کوی پیری **روانخواه** بود که دستش زهر کام کوتاه بود . آغـاجی بخارائی (لغ)

روانداشتن- r.dâštan = روانه کردن- نفوذدادن ومجری کردی: جورت که **روان دارد** برعقل ودلم فرمان بر تا نبرد جانم هرچند روا داری. فتوحی مروزی (لغ)

روانی - ravânî = جریان- انسجام وسلاست سخن- نفاذ حکم-رواج - فوری وسریع: منکرانرا هم ازاین‌می دوسه ساغر بچشان وگرایشان‌نستانند **روانی** بمن آر. حافظ(روان + «ی» نسبت)

روانیدن - ravânîdan = فرستادن-جاری‌ساختن-رایج‌ساختن(مع)

رواوه - ravâva = رباب و شاشنگ (نف)

روا(ی) - rovâ(y) = سیما و چهره: فرخج کوری بدطلعتی چنانکه به است کلنج کیر خرمغ از او بروی و **روای**. سوزنی - زیبائی‌دیدار: «آسایش خواطر از **رواء** منظر ایشان» . تاریخ بیهقی (عر)

روایی- ravâyî وروائی = رواج و رونق: نامه‌نیسان‌بود **روائی** بستان نامه کانون بود روائی کانون. فرخی- بر آمدن وبرآوردن حاجت: هرحاجتی کـه داری زایزد همه روا شد من حاجتی ندیدم هرگز بدین **روائی**. فرخی- نفاذحکم‌و امر (لغ)- بهره‌مندی : خوردی‌وزدی و تاختی چند و اکنون‌که نماندت آن **روائی**... ناصرخسرو-حلال‌بودن-شایسته ولایق بودن(لغ)- شهوت‌ومیل‌بمباشرت: «گفت ای‌مادر چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تاحق تعالی **روایی**ازمن بازگرفت...» تذکرة‌الاولیا

رواییبخش - r.baxš = محلل (لغ) - رونق‌بخش

روایی‌داشتن - r.dâštan = رونق ورواج داشتن-شایستگی‌وسزاواری داشتن- موردتعظیم‌وتکریم قرارگرفتن: ستاره نزد تو **داردروایی** که باماهت نبوده است آشنایی. فخرالدین‌گرگانی- حلال‌بودن- نفاذداشتن (لغ)

روبارو(ی)-rûbârû(y) = روبرو ومواجه: همه چون سبزه **روبارو** نشسته چو داغ لاله همزانو نشسته. زلالی(آنن)

روبانیدن-rûbânîdan،روباندن = دستور رُفتن‌دادن وسبب‌روبیدن‌شدن - پاك‌کردن دندان (نف)

روباه‌باز - rûbâhbâz ، روبه باز=حیله‌گرومکار: کی‌زآه‌واشك‌مظلومان دلش آید برحم گرگ‌بالان دیده‌باشد ظالم **روباه‌باز**. مخلص کاشی (آنن)

روباه‌تربك- r.torbak = گیاه سك انکور (قا)

روباه‌ترکی - r.torkî =ریکاشه وخارپشت بزرگ تیرانداز (لغ)

روباه‌زرد - rûbâhezard کنایه ازخورشید: چوشنگرف سودند بر لاجورد سمور سیـه زاد **روباه‌زرد** . نظامی (آنن)

روباه‌رزه - r.raza =روباه‌رزك —عنب‌الثعلب، **روباه‌رزه** فتـاده درراه آلوده برون چو موی روباه. نظامی

روباه‌گیر - rûbâhgîr کنایه ازکسیکه بسیار حیله‌گرباشد، وآگهیش نه‌که شود راه‌گیر دودۀاین‌گنبد**روباه گیر**. نظامی (لغ)

روباهناك- r.nâk =جائی‌که‌در آن روباه زیاد باشد.منتهی‌الارب

روباهی- rûbâhî =حیله‌گری: ولی چون‌بخت**روباهی**نمودش زشیری وجهانگیری چه سودش؟. نظامی

روبه‌شانگی - rûbahšânagî = حیله‌گری ونیرنگ‌بازی: خاص‌عمری غرق دربیگانگی درحضور شیر **روبه شانگی**. مولوی

روبیان - rûbiyân = اربیان = جانوری آبی (مع)

روپاك - rûpâk = دستمال ، مندیل ودستار- مقنعه، چوگیرد از حیا بررخ نقابی شمع رخسارم کندپیراهن فانوس **روپاك**مقیش‌را. میرزافطرت(بها)

روتازگی - rûtâzagî =خوش روئی وگشاده‌روئی: **بروتازگی**گفت شه را سلام شهش داد پـاسخ بعذر تمام . امیرخسرو (آنن)

روتازه - r.tâza = خوشرو و گشاده‌رو- تازه‌سکه شده:دادمش‌سکه‌های **روتازه** چیزهـائی برون زاندازه . نظامی (لغ)

روخ - rûx = گیاهی که باآن حصیر بافندواین‌کلمه‌بصورت لوخ ودوخ نیز آمده (خ. لوخ)

روخچکاد- r.cakâd =کسیکه‌میان سرش مو ندارد: ایستاده‌بخشم بردراوی این به‌نفرین سیاه **روخ چـکاد** حکاك. (نظ)

رود - rûd = تاری‌که برروی سازها کشند، زه:دربرکشمت چو**رود**در چنگ پنهان‌کنمت چو لعل درسنگ. نظامی - نام سازی ازذوی‌الاوتار-مخفف «روده» (په:rot)- مرغ‌وگوسفند پر و موی‌کنده (=اروت وآرید وآورود)- فرزند: ازآن دمیکه زچشمم برفت **رود** عزیز کنار دیدۀمن‌همچو رود جیحون است. حافظ- (رك:رید)- زه‌کمان-سرود - سازندگی وخوانندگی- شادی: رود و سرود- نهروجوی (مع)

رودبار - rûdbâr = جائیکه رودخانه زیاد باشد- رودخانۀ بزرگ - (رود+بار- په: rotbâr)

رودجامگان - r.jâmagân = سازهای زهی (مع)

رودخانی - r.xânî = یکی‌از آلات ذوی‌الاوتارکه برآن‌چهاروتربندند وبرنصف وی پوست‌کشند وبرآن‌پرده‌ها بندند وآن مانند عود قدیم‌است (مع)

رودساز - rûdsâz = مطرب و رامشگر (مع)

رودك- rûdak =روده-جانوری که «وشق» نـامیده میشود و از پوستش پوستین سازند (قا)

رودگانی- rûdgânî =روده‌ها:

بسکه‌میگردد ازغراغرهجو **رودگانی**
خاطرم افکار. کمال‌اسمعیل (نظ)

رودگر - rûdgar = زهتاب - کمان‌ساز- کسیکه تارهای ساز وزه‌کمان سازد (مع)

رودلاخ - rûdlâx = رودبار بمعنی اول (رود+لاخ)

رودنگ - rûdang = روناس(قا)

روده- rûda = رودك = درختیکه برگ آن ریخته، مرغ یاحیوانی که پرو موی آن را کنده باشند : در ره سیل چون‌کنم خانه گربهٔ **روده** چون کنم شانه؟ (ط، اروت)

روزبارج - r.bâraj = گل تاجریزی (مع)

روزبان - rûzbân = دربان، نگهبان، سرهنگ وچاوش-جلاد: زپرده بیکسو بریدش کشان بر**روزبانان** و مردم‌کشان. فردوسی

روزبه- r.beh = بهروزوخوشبخت

روزبهی- r.behî = خوشبختی‌وسعادت

روزپسین- rûzepasîn = قیامت: آن نیست که حافظرا رندی بشدازخاطر کاین سابقهٔ پیشین تا**روزپسین**باشد. حافظ

روزپیکر - rûzpeykar = درست وراست- پاك و بی‌غل وغش (مع)

روزخسب - rûzxosb = تنبل، کاهل وتن‌پرور (قا)

روزخسب‌شبخیز- r.x.e.šabxîz = عابد و شبزنده‌دار- دزد و راهزن- شبرو وعیار (مع)

روزخون - rûzxûn = «مقابل شبیخون» = حمله بردن بردشمن بی‌خبر در روز: کنم آنکه خبردارت که‌چون‌است شبیخون مصلحت‌یا**روزخون**است. حکیم نزاری (نظ)

روزداوری - rûzedâvarî = روز قیامت : گوئیا باور نمیدارند **روزداوری** کاین همه قلب‌ودغل‌درکار داور میکنند. حافظ

روزسوختن - r.sûxtan = وقت‌گذراندن وتعلل‌ورزیدن (مع)

روزگاربردن - rûzgârbordan = عمرضایع کردن: بافرومایه **روزگار مبر** کز نی بوریـا شکـر نخوری. سعدی (گل)

روزگاررفته- r.rafta = بی‌دولت - بی‌اقبال- آنکه عمرش بیهوده سپری شده(مع)

روزگرد - r.gard = آنکه در روز میگردد- آفتاب، خورشید (مع)

روزگردك - r.gardak = گل آفتاب‌گردان (مع)

روزماه - r.mâh = روزمه = تاریخ و حساب سال وماه وروز : شدت فرامش‌آن **روزمه** که درغزنین زچوب کرده رکاب وزلیف کرده عنان. مسعود سعد (جها)

روزن - rowzan و روزنه = سوراخ- منفذ-دریچه: بریر وتاب‌مستوری ندارد چو دربندی‌سراز**روزن**برآرد. سعدی (گل)- (په: rôcan)

روزنامه- rûznâma = روزنامچ = دفتری که درآن شرح وقایع روزانهٔ

دربار شاهان وغیره نوشته‌میشد- کارنامه
ونامهٔ اعمال: آبی **بروزنامه** اعمال مافشان
باشد توان ستردحروف‌گناه از او.حافظ
-گزارش وقایع نگاران دولت ازولایات
= راپرت (مع)

روز واقعه - rûzevâγe.a =
روز مرگ : بخاك پای تو ای سرو ناز
پرور من که **روزواقعه** پاوامگیرم از
سر خاك (حافظ)

روزهرمزد - r.hormozd
= روز اول هرماه شمسی (رك:هرمزد)

روزمریم- rûzayemaryam
کنایه ازخاموشی وسکوت-کنایه‌ازمرگ
وموت-ترك‌علاقه:هرکه ازنخل تمنا**روزهٔ مریم** گرفت نقل انجم درگریبانش‌چو
عیسی ریختند. صائب (نظ)

روزیانه - rûzyâna = آنچه‌که
هرروزبکسی‌داده‌شود(=روزانه)=روزی
وروزینه: ازسفرهٔ‌اوزنان‌خانه خورشید
گرفته **روزیانه** تأثیر (نظ)

روزی‌افزای - rûzîafzây =
نام ماه چهارم ازماههای ملکی (قا)

روزینه - rûzîna و روزی =
روزیانه: ازپی **روزی** همه **روزینه**‌داران
عاجزند معنی**روزینه**‌گویا سلب روزی
بوده است، غنی (نظ)

روس - rovas = روباس وروباه
(په: rôpâs)

روساختن-rûsâxtan = شرمنده
شدن- خجالت‌کشیدن (مع)

روسپی - rûsepî وروسبی =
فاحشه: **روسپی** باشد که از جولان‌کیر
عقل او موشی شود شهوت چوشیر.مولوی
(په: rôspîk)

روستا(ی) - rûstâ(y) = ده
وقریه: پسران وزیرناقص‌عقل بگدائی
بروستا رفتند . سعدی (گل) - (په :
rôstâk) و بصورت رزداق و رستاق
تعریب شده

روش - rûš(rôš) = روشن-
روشنائی وفـروغ: فرخته بـادا **روش**
خنیده گرشاسپ‌هوش.ازسرود کرکوی(مع)

روش - raveš = رفتار-خرامش
- راهرو میان باغ : چمن‌های او راست
نزهت ریاحین **روشهای** او راست خوبی
صنوبر. ازرقی

روشان - rowšân = روشن

روشن- ravešn = «روش» بمعنی
رفتار: نوکن**روشن**راستان بشکن‌طلسم
باستان هم روزنامهٔ این بخوان هم‌نگر
نامهٔ آن بدر (نظ)

روشناس-rušenâs و روی‌شناس
= مشهور وسرشناس-ستاره‌وکوکب(مع)

روشناسی - rûšenâsî روی‌شناسی
معرفت=معروفیت (مع)

روشن‌چراغ- rowšancarâγ =
نام‌نوائی ازموسیقی‌قدیم: نوبتی‌پالیزبان‌و
نوبتی سر و سهی نوبتی **روشن‌چراغ**
ونوبتی کاویزنه. منوچهری

روشندان - r.dân = فانوس و
چراغدان-تابدان-روزنه: طالع‌ازطاقهای
روشندان ماه ومرّیخ وزهره‌وگیوان.
مولانا مطهّر (نظ)

روشن‌دل - r.del = داناوآگاه-
روشن‌ضمیر (مع)

روشن‌رای- r.rây = روشن‌ضمیر: دل‌که آئینه شاهیست غباری دارد از خدا می طلبم صحبت **روشن‌رایی**. حافظ

روشن‌روان- r.ravân = روشن‌ضمیر

روشن‌گر- rowšangar = صیقل گر آئینـه و شمشیر و امثـال آن: تربیت‌کردن نشـاید ساده لوحان راغنی گشت چون آئینه روشن، شد **بروشن‌گر** طرف. غنی (نظ)

روغ - rûγ ورغ = مخفف آروغ = استفراغ (خ: roγ)

روغناس - rûγnâs = روناس که بصورت‌روی‌ناس و«روین» نیز آمده(قا)

روغن‌گر - rowγangar = عصار (مع)

روف - rûf = اسفرزه (مع)

روفتن - rûftan = رفتن و روبیدن = پاك‌کردن خاك وخاشاك (قا)

روم - rûm = رومه

رومال- rûmâl = دستمال‌بزرگی که‌با آن‌روی‌خودرا پاك‌کنند: بست**رومال** سپه برچشم آن‌آرام‌جان گشت‌آهو در درون خیمهٔ لیلی‌نهان. صائب (نظ)

رومه- rûma وروم = موی‌زهار: شد جای جای ریخته از ننـگ روی او ریشی که ننگ دارد از او **رومهٔ** زهار. سوزنی (نظ)

رومی‌بچه - rûmîbaca کنایه‌از اشك‌چشم (مع)

رون - ravan = آزمایش ، کرد باید برمراد او را **رون** شیر تا تیمار دارد خویشتن.رودکی(فر)-مخفف«رونده»

رون - rûn = سبب وجهت: خود غم دندان بکه توانم‌گفتن؟ زرین‌گشتم به**رون** سیمین دندان. رودکی- برای،بهر: بچشم اندرم دیده از **رون** تست بجسم اندرم جنبش ازبون تست. عنصری (فر) - طرف وسو (په: rôn = طرف‌وجهت)

رونجو - revanjû مخفف «ریونجو»

روند - ravand و رون = ردیف وقطار: آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید زود بپیچیدشوق‌سرزمهارو**روند**. عطار- ترتیب (خ: روند = ترتیب)

روندك- ravandak = گنجه‌ودولا بچه‌ای‌که در آن بالا و پـائین رود = روروك(مع)

رونده - ravanda = اسم‌فاعل از «رفتن»-راهگذروعابر-مسافر-سالك؛ **روندگان** طریقت ره بلاسپرند رفیق عشق چه غم دارد ازنشیب وفراز؟.حافظ

روهنی- rûhenî = آهن‌گوهردار: سه‌منفر زداو چون مـه از روشنی بزر سه پرلدآور **روهنی**.فردوسی(فر) این‌کلمه بصورت‌روهیناوروهینی‌نیز آمده

روهینا - rûhînâ وروهینی = روهنی: بنزد چون توبی‌جنسی چه‌دانائی چه‌نادانی بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه **روهینا** . سنـائی غزنوی (لغ-عر)

رویا - rûyâ = هرچیز رونده

رویارو(ی)-(y)rûyârû = روبارو

روی‌برتافتن-rûybartâftan = روبرگردانیدن- اعراض‌کردن (مع)

رویداد - r.dâd =واقعه-حادثه-ماجری (مع)

روی‌داشتن- r.dâštan =صواب بودن امری (مع)

روی‌دیدن-r.dîdan =جانبداری کردن (لغ)

رویگر - r.gar = آنکه آلات روین سازد - صفار وسفیدگر (مع)

روین - rûyan مخفف«روینك» = روناس: آنجاکه حسام اونمایدروی ازخون عدو شودگیا **روین**.عسجدی(فر)

روینگ - rûyang =روین

روی‌نمودن - r.namûdan = حاصل‌شدن- درخاطرگذشتن- توجه‌کردن -آشکار شدن (مع)

رویه - rûya = صورت وروی- شکل وهیئت- ظاهر ونمای‌هرچیز-سطح بالای هرچیز (مع)

رویین - rûyîn و رویینه = هرچیزکه از «روی» ساخته شده باشد- محکم واستوار (مع)

رویین‌تن - r.tan = رویینه‌تن= کسیکه اسلحه بربدن او کارگر نباشد - معده‌انسان (مع)

رویینه - rûyîna =رویین

رویینه‌خم- r.xom وروئین‌خم= نقارهٔ بزرگ =کوس (لغ)

رهاو - rahâv = آهنگی از موسیقی قدیم (قس: راهوی)

رهاورد - rahâvard = راه‌آود و سوغات

رهرو-rahrow =راهرو،**رهرو**

منزل عشقیم و زسرحد عدم تا باقلیم وجوداین‌همه راه آمده‌ایم. حافظ

ره‌کوفتن - r.kûftan = ره کوبیدن=طی کردن طریق (مع)

ره‌گشای - r.gošây = نام‌روز هفدهم ازماههای ملکی (قا)

ره‌گو(ی) - r.gû(y) وراهگوی =مطرب، نغمه‌سرا وخواننده (مع)

ره‌گیر - r.gîr وراه‌گیر=سیاح- مسافر- راهزن (مع)

ره‌نشین - r.nešîn =راه‌نشین

رهنمون - r.nomûn =دلیل و هادی (مع)

رهنورد- r.navard =راهنورد

رهی - rahî = رونده- روانه: آن خلایق‌برسرگورش مهی کرده‌خون را از دوچشم خود**رهی**. مولوی-چاکر وبنده : آنکه نگذاردکز این سوپانهی او بدینسو بست پای این**رهی**. مولوی- (په: rasîk)

رهیدن - rahîdan =رستن= خلاص‌شدن ونجات‌یافتن (ره+یدن)

رهیق - rahîγ =رحیق=خمر وباده (عر)

ریچار- rîcâr =ریچال وریچاله مطلق مربا- مربائی‌که ازدوشاب سازند - هرچیزکه ازشیرگوسفند پزند (مع) - این‌کلمه بصورت لیچار، لیچال، نیزآمده

ریخ - rîx =ریغ =فضلهٔ انسان‌یا حیوان‌که‌آبکی‌باشد (ط: ریغ)

ریخبین -rixbîn =رخبین

ریخن - rîxan = مبتلاباسهال:

یکی آلوده‌کس باشدکه شهریرا بیالاید
هم از گاوان یکی باشدکه‌گاوانرا کند
ریخن. رودکی (فر)

ریدك - rîdak = پسر امرد-
غلام‌بچه؛ چون ملك‌الهنداست‌از**ریدکانش**
گردش برخادم هندو دورست. خسروی
(به: rêtak)

ریز - rîz = فیض؛**ریزی**بریزبر
دل خاقانی ازصفا. خاقانی- جرعهٔ‌پیمانه
-پیمانه- نعمت- هوی وهوس (رك؛ریش)

ریزبار - r.bâr = ابریکه‌باران
تند وریز فرو ریزد (مع)

ریژ - rîž = زمین ریگزار (ك؛
= ریگ)- rêz کام ومرادوفیض؛ دیدی
تو **ریژ** وکام‌بد واندرون‌بسی باریدکان
مطرب بودی بفروزیب. رودکی (فر) -
هو وهوس (= ریز)

ریس - rîs = گیاه «ابهل»- آب
چلو= اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم از
«ریسیدن»؛ نخ‌ریس- پشم‌ریس

ریستن - rîstan مخفف گریستن
-مخفف‌ریسیدن- ریدن (مع)

ریسی - rîsî = نوعی‌انگور(قا)

ریش - rîš = جراحت (به؛ rêš)-
«ریس» بمعنی آب چلو و هریس (قا)-
لته‌ایکه برشیشه یا کدوی شراب بندند
تاچون شراب درپیاله ریزند صاف‌ریخته
شود- گوشهٔ‌لتهٔ‌مذکور که‌آویخته‌وبشراب‌تر
شده‌وقطره‌قطره‌شراب‌ازآن‌میچکد- لحیه(مع)

ریشاریش - rîšârîš = جنگ
دست بیقه، دست وگریبان (مع)

ریشخوك - rîšexûk = خنازیر

ریش‌قاضی - r.ɣâzî = ریش،
بمعنی سوم؛ ندارد هیچکس پروای‌ریش
محتسب‌اما بدور شیشهٔ می **ریش‌قاضی**
حرمتی دارد. آصفی (رشی)

ریش‌کندن- rîškandan کنایه
ازتشویش بی‌فائده‌کشیدن (مع)

ریش‌گاو - rîšegâv = احمق و
طمعکار؛ هرکسی شد برخیالی **ریش‌گاو**
گشت برسودای‌گنجی‌کنجکاو. مولوی

ریشمال - rîšmâl = دیوث و
بی‌حمیت (قا)

ریشیدن- rîšîdan = ریش‌ریش
شدن- زخم برداشتن- ناسورشدن زخم ؛
زخمم از رنگ‌تست**ریشیده** دلم‌اززلف
تو است پیچیده.عنصری- ریشه‌داربودن
گفت برپرنیان **ریشیده** طبل عطار شد
پریشیده. عنصری (فر)

ریغ - rîɣ مخفف «آریغ» بمعنی
کینه ونفرت- مبدل «راغ» = دامن‌کوه
وصحرا- گه‌نبسته= ریخ؛ زانکه مؤمن
خورد بگزیده نبات تا چو نخلی‌گشت
ریغ او حیات. مولوی (ط؛ ریغ)

ریکا - rîkâ ورایکا= پسرمحبوب
ومعشوق- هریك‌ازپسران‌زیبا وخوش‌لباس
که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران
ویساولان حرکت میکردند (مع)-(گی؛
ریکا)

ریکاشه - rîkâša = ریکاسه=
خارپشت بزرگ- جوجه‌تیغی ؛کسی‌کرد
نتوان‌ززهرا نگبین نسازدز**ریکاشه**کس
پوستین. عنصری (فر)- این‌کلمه بصورت
رکاسه و**رکاشه** نیز تخفیف یافته

ریگزاده - rîgzâda = ماهی سقنقور (چون در شن‌های کویر زندگی میکند باین نام موسوم شده)

ریلو - rîlû = شنگار که گیاهی است سرخ رنگ و بعربی شجرة الدم گویند؛ چون علاج دماغ گنده کند داروی او شراب **ریلو باد**. کمال اسمعیل (نظ)

ریم - rîm = چرک جراحت (په: rêm)

ریم‌آهن - r.âhan = آنچه که ازآهن پس از ذوب درکوره باقی مانده یا بهنگام پتک‌زدن ازآن فروریزد (قا)

ریم‌آهنگ - rîmâhang = ریم‌آهنج = آنچه بدان چیزیرا پاک کنند = ریشهٔ «خرغول» که بدان چرک زخم‌را میزدایند (مع)

ریمن - rîman = مکار ومحیل- کینه‌ور؛ چوهنگام عزایم‌زی‌معزّم بتک خیزند ثعبانان **ریمن**. منوچهری- (قس: ریو+من)- مخفف «اهریمن»؛ نبینی که این بدکنش **ریمنا** فزونی سگالد همی برمنا. فردوسی

ریمن - rîmen مخفف «ریمین» = زخمی که پیوسته از آن چرک آید - چرکین وپلید- چرک‌آلود(مع)

ریمه - rîma = چرک چشم (قا)

ریمیا - rîmiyâ = یکی ازعلوم خفیه واز علوم خمسهٔ محتجبه‌قدما = علم شعبده (معر)

ریو - rîv وریوه = مکر وفریب؛ هر که دردنیاخوردتلبیس‌دیو وازعدوی دوست رو تعظیم و**ریو**. مولوی (هن. ب؛ حیله) = rip

ریواج - rîvâj = ریواس

ریواس - rîvâs = گیاه‌معروف (=ریواج)- مکر وفریب؛ **بریواس**‌ار توان لعبت روان‌کرد روان نتوان بدودادن **بریواس**. سنائی (نظ)

ریونجو - rîvanjû وروَنجو = ریونجه = دیوک وبیدکه پارچهٔ پشمی‌را ضایع میکند(قا)

ریوه - rîva = ریو - مخفف «گریوه» = پشته (مع)

ز

زابگر - zâbgar = زابغر = پر بادکردن‌دهان ودست‌برآن زدن‌بطوریکه باد ازدهان باصدا بیرون بجهد ؛ من‌کنم پیش تو دهان پرباد تا زنی برکپم‌تو **زابگری**. رودکی (لغ)- این‌کلمه‌بصورت زبگر وزبغر» وزنبغل نیز آمده

زاج - zâj و زاچ و زاچه = زنی که تازه زائیده؛ دلیری‌که ترسد زپیکان تیر زن **زاج** خوانش مخوانش دلیر. ابوالمؤید بلخی (غ، زاج)

زاچسور - z.sûr = جشنی‌که بهنگام زائیدن زن منعقدکنند (مع)

زاچ - zâc وزاچه=زاج

زاخورش - zâxoreš مخفف «زارخورش»

زاد - zâd = مصدر مرخم وماضی مطلق از «زادن» - مخفف «زاده» = فرزند؛ پریزاد، آدمیزاد- سن‌وسال(مع) -مخفف «آزاد» درکلماتی ازقبیل؛ زاد سرو، زادمرد

زادخرد - z.xord = کسیکه‌سنش کم است- خردسال (مع)

زادخور - z.xor = فرتوت و پیر سالخورد (مع)

زادخوست - z.xûst = زادخور - ضعیف وناتوان (مع)

زادسرو - z.sarv = آزادسرو، سروآزاد (مع)

زادمرد - z.mard = آزادمرد و جوانمرد (مع)

زادوبود - z.o.bûd = سرمایه و اسباب ، معیشت، هست و نیست (لغ) - مولد و مسکن : بشهرکسان گرچه بسیار بود دل ازخانه نشکیبد و **زادوبود**. اسدی (گرش)

زار - zâr = تضرّع وزاری (هن. ب. žâr = صدا)- ناتوان‌وضعیف-خوار وزبون (په: žâr)- پسوند مکان‌دال بر انبوهی‌وفراوانی؛چنین که دردل‌من‌داغ‌زلف سرکش‌تواست **بنفشه‌زار**شودتربتم‌چودر گذرم. حافظ

زارازار - z.âzâr = زارزار و بحال زاری؛ موالیان تو ازتو ببانگ نوشانوش مخالفان تو ازتو بویل **زارا زار**. زلالی (آنن)

زاراغنگ- zârâγang وزارغنگ =زراغن وزراغنگ (مع)

زارج - zârc وزارج = زرشك

زارخورش - zârxoreš و زا خورش = کم‌خور واندك طعام (زار + خورش)

زارغنگ- zârγang = زراغنگ وزراغن- زمین‌ریك‌ناك وسخت (مع)

زاروواز - zârovâr = درغایت بیچارگی: «من به نیزه سرمار در زمین دوزم تا مرغ ما راه هوا بردارد و مار را **بزاروواز** بگذارد». راحةالصدور راوندی (لغ)

زاره - zâra = زار- زاری،هزار **زاره**کنم‌نشنوند زاری من بخلوت‌اندر نزدیك خویش **زاره**کنم . دقیقی (فر)

زاری - zârî = نالهٔ بسوز وزار: تا بود شادی جائی که بود **زاری** زیر تابود رامش جائی‌که بود نالهٔ بم.فرخی - خواری وزبونی (زار+ی)

زاریانه - zâriyâna = آنچه موجب ناله وزاری شود (مع)

زاریدن- zârîdan = بزاری‌گریستن - نالیدن (مع)

زاستر- zâstar وآستر= دورتر-ازآن سوتر؛ستاره‌ندیدم‌ندیدم‌رهی بدل**زاستر** ماندم ازخویشتن. بوشکور (فر)- بالاتر: چون بهمه حرف قلم درکشید **زاستر** ازعرش علم برکشید . نظامی (لغ)

زاغ- zâγ = گوشهٔ‌کمان، دو **زاغ** کمان را بزه‌برنهاد زیزدان پیروزگر کردیاد. فردوسی- چشم کبود- کبودچشم: یکی باغبان اندر آن باغ بود دل سختش ودیدهٔ **زاغ** بود. اسدی (فر) - ومجازاً به‌چشم خیره اطلاق شده: چشم او را که بهر بط **زاغ** است روضه‌گاهی‌برون از این باغ‌است (لغ)-زاج وزمج‌بلور (گی: زاغ)- فتنه- نوائی از موسیقی-کنایه از زغال: طاوس بین‌که **زاغ** خورد و آنکه

از گلو گاورس ریزهای منقی برافکند.
خاقانی- گل ولجن (آ؛ zêɣ)

زاغ پا(ی) - zâɣpâ(y) کنایه از
طعنه وسرزنش: زاغ زبانی که زفرّ همای
کبک روان را بزند **زاغ پای**. امیرخسرو (لغ)

زاغچ - zâɣeç = زاغچ = زاغچه:
دلا بنال که رفتند بلبلان چمن   وطن گرفته
بگلزار عکه **وزاغچ**. درویش سقا (لغ)

زاغد - zâɣad، زاغد = سوراخی
درتپه یا کوه برای نگهداری چارپایان =
آغل: گاو لاغر **بزاغد** اندر کرد   توده
زر بکاغد اندر کرد (فر)- (ط: زاغه)

زاغ دل - zâɣdel = سیاه دل و
قسی القلب (مع)

زاغذ - zâɣaz = زاغد

زاغر - zâɣar وژاغر = چینه دان
مرغ : زبس آغار خون گردانده چینه
طبر خون رویدش ازخلق **وزاغر**. ازرقی
هروی

زاغ زبان - zâɣzabân = نوعی
اسب که زبانش سیاه باشد: **زاغ زبانی** که
زفرهمای کبک روان را بزند زاغ پای.
امیرخسرودهلوی- کسیکه نفرین اومؤثر
باشد = سیاه نفس- کنایه ازقلم (لغ)

زاغسار - zâɣsâr، زاغسر کنایه
از ظالم سرسخت ودل سیاه: ازاین **زاغ ساران**
بی آب ورنگ   نه هوش ونه دانش نه نام
ونه ننگ. فردوسی

زاغسر - zâɣsar = زاغسار :
بدست یکی **زاغ سر** کشته شد   هما برچنین
روز برگشته شد. فردوسی

زاغ سه پر- zâɣesepar کنایه از
تیر است: دوزاغ کمان چو پرید ازسه پر
گذر کرد **زاغ سه پر** ازسپر. سعیداشرف (لغ)

زاغ سیاه - z.e.syâh = زاغ و
گوشهٔ کمان: **دوزاغ سیه** را بزه برنهاد
زیزدان پیروزگر کردیاد. فردوسی

زاغ گرفتن - z.gereftan =
طعنه زدن- عیب گرفتن (مع)

زاغنول - zâɣnûl = آلتی آهنی
وسرکج ودارای دسته که بدان زمین کنند
ودرجنگ نیز بکار برند: مگر کین **زاغ
نولان** درکمین اند   که مرغان دلم عنقا
نشین اند. امیرخسرو (لغ)

زاغوته - zâɣûta و زغوته =
ماشوره (مع)

زاغور - zâɣvar = لك لك : گر
ندانی **ززاغور** بلبل   بنگرش کاه نغمه
وغلغل. منوچهری (فر)- ازاین لغت همچو
بنظر میآید که پرنده ای شبیه **زاغ** است
(زاغ+ور= مانند زاغ) وشاید **زاغچه**
یا نوع آن باشد نه **لك لك** که مرغی بزرك
وبابلبل نیز بی تناسب است

زاغوك - zâɣûk = مهرهٔ گلی که
بجهت کمانگروهه میساختند (زاغ = گل
+ وك نسبت)- ص: زالوك

زافه - zâfa = خارپشت : روی
وریش گردنش گفتی برای خنده را   در
بیابان **زافه ای** ترکیب کردی با کشف
(فر) - گیاهی شبیه بسیر کوهی : ترسم که
روز بگذرد وژاژ بردمد   وزخانه آب
زافه نیارد مرا حکیم. ابوالعباس (فر)-
ص: رافه

زاق - zâɣ = بچهٔ هرچیز (ار:

zag = بچهٔ پرنده)

زاك - zâk وزاگ=زاغ و زاج بمعنی زمج بلور است، نقش ماهی راچه دریا وچه‌خاك رنگ هندورا چه‌صابون وچه‌**زاك**. مولوی(په، zâk)-زن‌نوزائیده وزاج

زاکاب - z.âb وزاگاب=مداد(مع)

زال-zâl = کسیکه‌مویش‌سفیداست پیر وفرتوت، ازخون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد این **زال**سپیدابرو واین‌مام سیه پستان. خاقانی - حیوانی‌که دارای پشم‌وموی‌سفیدوچشم‌قرمز باشدمانندخرگوش وراسو (مع) (او، jar = پیرشد)

زال‌ابرو-z.abrû کنایه‌از آسمان باعتبار هلال (مع)

زال‌رعنا - zâler،anâ، کنایه از دنیای‌ناپایدار، دولتش را نوعروسی‌دان که عکس زیورش دیدهٔ این **زال‌رعنا** برنتابد بیش ازاین. خاقانی (فر-عر)

زامهران- zâmahrân = داروئی که خاصیت پادزهر دارد و شاید **تریاك** باشد، نزدآنشاه زمین‌کردش‌پیام داروئی فرمای **زامهران**بنام. رودکی (فر)

زامیاد - zâmyâd وزمیاد = نام پشت نوزدهم از اوستا- روزبیست‌وهشتم از هرماه شمسی و فرشتهٔ موکل آنروز، چون روز**زامیاد**نیاری زمی‌تویاد زیرا که خوشتر آمد می روز **زامیاد**. مسعود سعد (په، zam-dât = فرشتهٔ زمین) - ص، رامیاد

زان - zân مخفف «از آن» در مورد اشاره ، ساقی بده‌رطلی‌گران **زان** می‌که دهقان پرورد- بلوط (عر)

زان - zâne مخفف «از آن» در مورد ضمیرملکی، مراهرچه ملك‌وسپاهست وگنج همه‌**زان**‌تست‌وترازاوست‌خنج(لغ)

زانوتاکردن-zânûtâkardan = بادب نشستن، نماندد‌شت‌جنون‌رارمیده آهوئی که پیش‌وحشت‌من **تانکردزانوئی** صائب (لغ)

زانوزدن - z.zadan = خم‌شدن پیش‌کسی برای تعظیم او (مع)

زانوشکستن- z.šekastan = زانو تا کردن، درباغ بهر مشق ستم هربنفشه‌ای پیش خطسیاه تو **زانوشکسته‌است**.داراب بیك جویا (لغ)

زانونشین - z.nešîn = بزانو درآینده ومغلوب، همه‌تاجداران‌روی‌زمین درآن پایه چون سایه **زانونشین**. نظامی

زاو - zâv وزو = درهٔ‌کوه، و از آنجا کشیدن سوی **زاو**کوه برآن‌کوه البرزبردن‌گروه.فردوسی-قوی‌و نیرومند، اشك میرانداوکه‌ای‌هندوی**زاو** شیر را کردی اسیر دم‌گاو. مولوی- استاد بناو گلکار، بس مناسب صنعت است این‌شهره **زاو** کی نهد برجسم اسب اوعضوگاو، مولوی- شکاف‌ورخنهٔ هرچیز، اگرمقاطع تیر تو بیند اندر خواب زسهم درکمر کوه قاف افتد **زاو**. شیخ‌آذری (لغ)

زاور - zâvar = ستارهٔ زهره - قوت ونیرو- علتی‌که آنراآب‌سیاه‌گویند (مع)- چاروای‌سواری، جگر خستگانند وبیچارگان وبی‌توشگانندوبی**زاورا** . رودکی(فر)- علتی‌که‌آنرا آب‌سیاه‌گویند

- چاکر وخدمتکار، چیست چندین آب وگل را پیروی کردن زحرص آب و گل خود مر ترا بسته میان **زاوری**. سنائی- زهره ویارا، آنکه نبود خلاف فرمانش انجم وآفتاب را **زاور**. شمس فخری(لغ)

زاوری - zâvarî = خدمتکاری

زاوش - zâvoš = زاووش و زواش=ستارهٔ مشتری (یو، zeus = خدای بزرگ)

زاولانه - zâvlâna = زولانه = بند آهنی که بـرپـای ستوران و زندانیان نهند، چون خانهٔ بیگانه آشیان شد خو کرده در این بند **زاولانه**. ناصرخسرو

زاولی - zâvolî = منسوب بزوال = زابلی- مقامی درموسیقی قدیم (مع)

زاویه - zâviya غیر از معانی معمول- کنج وگوشه - کرانه- رکن خانه- خانه ومسکن- آشیانه- غرفه وحجره - اطاقی درخانقاه- خلوتگاه زاهدن وصوفیان - جائی درخانقاه که محل نشستن شیخ و قطب است - خانقاه - صومعه - رباط و کاروانسرا- محل اطعام فقرا (مع-عر)

زاویه نشین - z.nešîn = گوشه گیر ومنزوی (مع)

زاهدکوه - zâhedekûh کنایه ازخورشید، **زاهدکوه** آستینی برفشاند زو کلید خمستان بیرون فتاد. خاقانی(عر-ف)

زایجه - zâyeja = لوحهٔ مربع یا مدوری که مواضع ستارگانرا در فلک نشان میدهد وبرای بدست آوردن حکم طالع ولادت و سعد ونحس بکار میرود - پیشگوئی سرنوشت (قس، زیج)

زایجهٔ عالم - z.ye،âlam = نقشی که منجمان ورمالان باجمال نوشته ودرمواقع لزوم تفصیل احکام را از آن معلوم کنند - شکلی دارای دوازده خانه که از آن حالات ماه وسال ومولود استخراج کنند (مع)- مج، زایچه

زایدر - zîdar مخفف «ازایدر» = ازاینجا، کان تبنگو کاندر آن دینار بود آن ستد **زایدر** که ناهشیار بود. رودکی (لغ)

زایدن - zâydan مخفف «زاییدن»

زبان آور - zabânâvar = نیکوبیان وفصیح- شاعر و سخنور (مع)

زبان برافشاندن - z.barafšândan = سخن گفتن یاشعر سرودن ؛ مکیده ام لب لعلی که ازمکیدن آن شمیم مشك دمد گر **زبان برافشانم**. حسین ثنائی(لغ)

زبان بره - zabânbara = گیاه خرگوشك که بعربی لسان الحمل گویند(قا)

زبان بندخرد - z.bandexerad کنایه ازشراب، ساقی بمیان آر **زبان بند خرد** را کین هرزه درا صحبت ماقال برآرد. صائب (لغ)

زبان پیچاندن درکام - z.pî...cândan = سخن گفتن ؛ کارم همه بخت بد به پیچاند **درکام** همی **زبان** چه **پیچانم** مسعودسعد

زبان ترکردن - z.tarkardan = لقمه دردهن گذاشتن(قا)-زبان تازه کردن وسخن گفتن، بامن بسلامی خشك ایدوست **زبان ترکن** تا از مـژه هرساعت لعل ترت افشانم. خاقانی

زبان‌جنبیدن باکسی- z.jonbîdan... = دشنام گفتن اورا : زنظّاره هرکس که دشنام داد **زبانش بجنبید** با نوشزاد. فردوسی

زبان‌دادن- z.dâdan = عهد کردن - شرط بستن- قول دادن- رخصت دادن (قا)

زباندان- zabândân = سخنگو - فصیح و بلیغ- شاگرد: دل من پیر تعلیم است و من طفل **زباندانش** دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش. خاقانی

زبان‌درکشیدن- z.d.kašîdan = ساکت شدن: که فردا چو پیك اجل دررسد بحکم ضرورت **زبان‌درکشی**. سعدی (گل)

زبان‌درنهادن- z.d.nahâdan = بدگویی کردن: **زبان‌درنهندش** بایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد ازخوددریغ. سعدی (بو)

زبان‌ران - z.rân = پرحرف- فضول- قصّه‌خوان وداستانسرا- پرقیل و قال (مع)

زبان‌رانی- z.rânî = عمل‌زبان ران: این چه‌زبان و چه **زبان‌رانی** است گفته و ناگفته پشیمانی‌است! نظامی

زبان‌ریختن- z.rîxtan =زبان بازی کردن (مع)

زبان‌زدن - z.zadan = سخن گفتن (قا)

زبان‌سپیدکردن- z.sepîdkardan کنایه‌ازاظهارعجزوفروتنی کردن: در کف او صاف او بلابه وزاری نطق‌چودندان **سپیدکردزبانرا**. شرفشفروه (لغ)

زبان‌ستدن - z.setadan = خاموش کردن (قا)- قول گرفتن- بقبول واداشتن: نخست ازمن **زبان‌بستد** که‌طفل اندر نوآموزی چو نایش بیزبان‌باید نه‌چون بربط زبان دانش. خاقانی

زبان‌شکسته- z.šekasta = کژمژ زبان. لال‌پتی: گوئی **زبان‌شکسته** و گنگ است بت ترا ترکان همه شکسته‌زبانك بوندنؤن. عماره (لغ)

زبان‌فروش- z.forûš = پرگوی بی‌محل: سوددوجهان سخن نیوشان‌دارند هرجاست‌زبان‌**زبان‌فروشان**دارند. جلالای طباطبائی (لغ)

زبان‌کشیدن - z.kašîdan کنایه از زبان درازی کردن : ظلمت حرب را زدوده شهاب دهن رزم‌را **کشیده‌زبان**. مسعودسعد (لغ)

زبان‌گاو- z.e.gâv = نوعی‌پیکان: در آن بیشه‌که بودازتیر وشمشیر **زبان گاو** برده زهرهٔ شیر . نظامی - گل گاو زبان (قا)

زبان‌گم‌شده- z.gomšoda = گنگ - زبان‌بسته: آری‌منم‌آن‌نای‌**زبان‌گم‌شده** کاسرار الاّ زره چشم به‌محرم نفروشم. خاقانی

زبان‌گیر - z.gîr = جاسوس و منهی: باآن همه‌جاسوسی‌خودگوش گرفتم خاموشی ما را چه **زبان‌گیر** برآورد. ظهوری (لغ)- بندآورنده زبان: بگوکه حرف دو زلفش‌چسان‌کنم‌تحریر قبول یکسر موخامه را **زبان‌گیر است**. قبول (لغ)

زبانگیری- z.gîrî =جاسوسی- تحقیق ازافراد لشکر دشمن‌دربارهٔ تعداد

سیاهیان وساز و برگ وغیره (مع)

زبان‌لابه‌کردن- z.lâba.kardan = بزاری‌چیزی‌خواستن: سبزه **زبان‌لابه کرد**شمع صفت پیش‌باد تادهدش‌زینهار زآتش خویش ارغوان.مجیر بیلقانی

زبان‌موی‌کردن- z.mûy.k. کنایه ازسخن باریك ودقیق‌گفتن: چاکر به‌ثنا **زبان‌کندموی** تاموی بامتحان شکافد. خاقانی

زبان‌ور - z.var = زبان‌آور - سخن‌گوی‌وسخنران: نای‌است‌بی‌زبان‌بلبش جان فرودمند بربط**زبان‌ور** است‌عذاب ازجهان‌کشد. خاقانی- شاعر: لب‌خود را نگشادم‌چو**زبان‌ور**نشدم منفعل‌ساخته‌ام فارسی وتازی را. ابونصر نصیرای‌بدخشانی (لغ)

زبانی- zabânî = وکیل‌دوزخ- موکل آتش: نگاهدار زبان تابدوزخت نبرد که از زبان بتر اندر جهان **زبانی** نیست. سعدی (عر)

زبان‌یافتن- zabânyâftan = رخصت‌یافتن: **زبان‌یافت**گوینده‌اندرسخن بدوگفت کای شاه تندی مکن (لغ)

زبانی‌روی- zabânîrûy = زشت وبدقیافه: خداوندم**زبانی‌روی** کرده است سیاه ولفجن وتاریك ورنجور.منوچهری

زبانی‌فش - z.faš = زبانی‌روی: گفت رخم گرچه **زبانی‌فش**است ایمنم از ریش‌کسان هم خوش‌است. نظامی

زبر - zobor = جمع «زبور» = فرقه‌ها-کتابها- آهن‌پاره‌ها- لوح‌محفوظ -علوم‌مکنونه - نخستین حرف ملفوظ از نام کامل‌هرحرف(مقابل‌بیّنه)- (مع-عر)

زبر - zabar = زور = بالا

زبرپوش - z.pûš مخفف «زبر پوشش» = بالاپوش: **زبرپوشش**چرغ‌بسته بزر برو بافته چشمهای‌گهر. فردوسی- قبا: کله را ساز زیب‌کلهٔ‌مشك کمر را ساز آذین **زبرپوش**.سنائی- لحاف: ورو انداز: فلك‌گرچه **زبرپوش** وجود است بچشمش سخت خلقان مینماید . شرف شفروه (لغ)

زبرتنگ - z.tang = تنگ دوم زین اسب را گویند: زیر وزبرشود دل خصم تو درنبرد زینت چو بسته شد **بزبرتنگ**وزیرتنگ. سوزنی (لغ)

زبردست- z.dast = تواناوزورمند: ای **زبردست** زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار؛ سعدی(گل)- بالا دست ، طرف بالای مجلس: برأی از بزرگان بهش دید و بیش نشاندش **زبردست** دستور خویش. سعدی- بزرگ ومهم: شاه محمود که شاهان**زبردست**کنند هرزمانی‌بپرستیدن اوپشت دوتاه. فرخی - بهتر: دست تو برنژاد **زبردست** کی رسد بدگوهرا زگوهر والاچه‌خواستی؛ خاقانی

زبرسو(ی)- z.sû(y)، زبرسون: =سمت‌بالا: نیك ماند **زبرسوی** امرود بسنان مبارز پرکین. محسن‌قزوینی(لغ) - عالم‌علوی-طرف‌بالاازجهات‌ششگانه(مع)

زبرفوف- z.fûf = دشنام ونفرین: یك **زبرفوف** ازدهانت‌نزدمن ازدعای عالمی خوشتر بود. اورمزدی (لغ)

زبرنگر - z.negar = عالی‌نظر- عالی‌منظر- آنکه نگاه او بالا باشد(مع)

زبری- zabarî = زبرین- محیط فلك- سطح محدب فلك (مع)

زبرین - zabarîn = بالائی، علوی (مع)

زبغر - zabɣar و زبگر = زابغر وزابگر ؛ تازبغوت زنیم بر ازبادکن بچت گرنه تبانجه بـازخوری تو زمانه بك . پور بهای‌جامی (آنن ذیل: بك)

زبگر - zabgar و زبغر مخفف زابگر وزابغر ؛ گردن زدر هزار سیلی لفجت زدر هزار **زبگر**. منجیك (فر)

زبنیه - zebniya = سرکش و متمرد- سخت وشدید - سرهنگ‌سلطان- هریك ازفرشتگان عذاب . جمع زبانیه (مع-عر)

زبوده - zabûda = تره وگندنا (قا) - بی‌تأمل و بی‌ترقب؛ بسرت‌که تا برویت نظری **زبوده**‌کردم زد و چشم بی‌قرارم نه‌برفت روشنـائی . نـزاری قهستانی (لغ)

زبول - zabûl = نام نوائی از موسیقی (فر ۳۳۲۰- قس، زابل)

زبون - zabûn = زیردست- درمانده وعاجز- مغلوب- خوار و حقیر؛ که‌گروهی را **زبون**‌کرد او بسحر من نیارم جانب او نیم شبر. مولوی- ضایع وخراب (قا)

زبون‌گیری - z.gîri = عاجز کشی -عاجزشمردن‌کسی (مع)

زبیر - zebîr = ازبر وازحفظ

زج - zaj = قراقروت، مصّفاباش وشیرین خوی چون‌شیر نه‌چون **زج**‌ترش روی‌وتندخو باش. فیروز مشرقی(م.sej)

زج - zoj = آهن‌نوك‌تیز که دربن نیزه وپیکان تیر نصب‌کنند-پیکان- تیزی آرنج (عر)- و درفارسی تیری‌که پیکان آن ازعاج فیل وشاخ قوچ وگاومیش و امثال آن باشد؛ هست‌پیکان **زج** ازدندان فیل اما ازآن هست به‌دندان گوساله بزخم وزور وتاب. خسرو

زخ - zax = زخ = آواز حزین - بانگ‌جرس وطنبور؛ بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب بـانگ برآورد مرغ با**زخ** تنبور. منجیك- مخفف‌زخم؛ زحل در حشمتش چون چشم **زخ** کرد زاشك خون رخ ما پرازخ‌کرد . عمید لوبکی (نظ)- مخفف آزخ (قا)

زخاره- zaxâra = شاخه درخت (قس، ازغ)

زخم - zaxm = مجازاً بمعنی مطلق زدن، **بزخم** تیر چو آرش **بزخم** خشت چو ما کان **بزخم**‌گرز چو رستم **بزخم** تیغ چو نوزر. قطران (نظ)-شاخ زدن-شکستگی و کسر- خال‌کعبتین‌نرد- زخمهٔ‌ساز- طاق ساختمان و ضربی (مع- په، zahm-zaxm)

زخم‌کردن- z.kardan = جنگ ونبردکردن (مع)

زخموك - zaxmûk = گیـاه افتیمون (مع)

زخمه - zaxma = مضراب تار و امثال آن: گفتی رگ جان میگسلد **زخمهٔ** ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش. سعدی (گل)

زخمه‌ساختن - z.sâxtan = آهنگ‌ساختن (مع)

زخمه‌گرفتن - z.gereftan = زخمه‌زدن بساز (مع)

زد - zad = صمغ (=زد)- ماضی مطلق ومصدر ومفعول مرخم از «زدن»، کوشزد- نامزد

زدائیدن- zadâyîdan وزدائیدن = زدودن

زدن- zadan علاوه برمعانی معمول: مغلوب کردن- دزدیدن؛ کاروانی **زده** شد کار گروهی سره شد. لبیبی - کنایه از تاختن ؛ زقارن چو افراسیاب آن بدید **بزد** اسب ولشکر سوی او کشید. فردوسی

زدوار- zadvâr = جدوار

زدودن - zodûdan و زدائیدن = پاک کردن- صیقل دادن- برطرف کردن زنگ- محو کردن غم و نوع آن از دل (پار، uz-dâv-ayati*)

زر- zar = طلا- پیر کهن‌سال وموی سپید؛ همی نوبهار آید وتیرماه جهان گاه برنا بود گاه **زر**. دقیقی (فر)- مطلق سفیدمو (=زال) مخفف «زرد» (قا)

زراب - zarâb = طلای حل شده -کنایه ازشراب زرد (قا)

زراد - zarrâd معرب «زرد» = زره‌ساز- اسلحه‌ساز (مع)

زرادخانه- z.xâna - اسلحه‌خانه: تیغ در**زرادخانهٔ** اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست. مولوی

زرادگاه - z.gâh = زرادگه = جائیکه اسلحه و زره سازند (مع)

زراغنگ- zarâɣang وزراغن = زمین سخت وریگزار؛ زمین **زراغنگ** وراه درازش همه سنگلاخ وهمه شوره یکسر. عسجدی- زمین **زراغن** بسختی چو سنگ نه آرامگاه ونه آب وگیا. بهرامی (فر)- این کلمه بصورتهای **زاراغنگ** وزاراغن، زارغن و**زارغنگ** نیز آمده

زراوند - zarâvand = گیاهی است دوائی (قا)

زراه- zarâh، زره = دریا (په؛ zrê)

زراندود- zarandûd = اندوده بزر- مطلا- آنچه ظاهرش با باطن فرق داشته باشد (مع)

زرایو- zarʿîv = نقاب‌وروبنده؛ نقاب شام برافکند نوعروس ختن چو ترک من که زصورت برافکند **زرایو**. حکیم آذری (نظ)- ص، زالو

زربافت- z.bâft، زربافته، زرباف وزربفت = پارچه‌ای که درآن رشته‌های زر بکار برده باشند=زرتار=زردوزی(مع)

زربین - z.bîn = سرو کوهی(مع)

زرپوش - z.pûš = زردوزی‌شده

زرت - zert = زرشک (مع)

زرتار- zartâr = زربفت‌وزری؛ مباش درپی زینت که طرّهٔ **زرتار** بفرق مرده دلان شمع برمزار بود. صائب(نظ)

زرتشت - zartošt = نام پیامبر پارسی که بصورتهای زردشت، زردهشت، زراتشت، زرادشت وامثال آن آمده (او،

zarathuštra = دارنده شتر زدد)

زرتك- zartak = زردك وزرده - آب‌زعفران- آب گل‌کاویشه- زرشك (مع)

زرجعفری - zarej.afarî = زر خالص (منسوب بجعفر برمکی که دستور داد سکه از **زر** خالص زدند)

زرخشك- zarexošk = زرخالص و بیغش: برون از طبقهای پر **زرّخشك** بصندوق عنبر بخروار مشك. نظامی

زردپاره - zardpâra = پارچهٔ زردیکه یهودیان در قدیم برای امتیاز از مسلمانان بجامهٔ خود میدوختهاند: گردون یهودیانه بکتف کبودخویش آن **زردپاره** بین که چه عمدا برافکند. خاقانی

زردخار - z.xâr = گیاه موسوم به «اسپرك سفید» که جلبهنگ و جبلهنگ نیز نامیده شده (مع)

زردخو- z.xû = گیاهی که دارای گلی زرد و خوشبو است: از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان ای برادر تا بدانی **زردخو** از شنبلیل. ناصرخسرو

زردرخ - z.rox = منفعل و خجل- ترسان- مریض و بیمار (قا)

زرددرخش - z.raxš = اسبیکه رنگ سرخ وسفید دروی بهم آمیخته یا اسبی بارنگ بورو سیاه (مع)

زردست‌افشار- zaredast.afšâr وزرمشت‌افشار- طلائی بوده‌ازخسروپرویز ماننده‌موم نرم که بهرصورت‌درمیآمده (قا)

زردك - zardak = زرده

زردکف - zardkaf = خورشید

زردگوش - z.gûš = منافق و دورو- تنبل: کون فراخی تنگ چشمی دل‌سیاه **زردگوشی** دین فروشی عشوه خیز. پوربهای جامی

زرده- zarda، زردك وزرتك = اسب زرددرنگ: ترکمن سر مکش‌زبرده خویش درکش‌آخرعنان **زرده**خویش. امیرخسرو- صفرا وزرداب (مع)

زررکنی - zarereoknî = زری خالص منسوب برکنی‌نامی کیمیاگر (قا): یك خانه‌دارم‌از**زررکنی**وجعفری زانکس که رکن خانهٔ‌دین خواندجعفرش. خاقانی

زررومال - z.rûmâl = زریکه روکش آن طلا ودرونش مس باشد (قا)

زرزوره - zorzûra = جانوری ازجنس عنکبوت = مگس‌گیرك (مع)

زرساوه- zaresâva وزرساو = زر خالص ریزه‌ریزه شده: بادرا کیمیای زرّکه داد که ازو **زرّساوه** گشت‌گیا. فرخی (فر)

زرشك- zerešk غیرازمعنی‌معمول = گلی خوشبوکه در هند روید: هم از خیری وگاو چشم **وزرشك** بشسته رخ هریك‌آب‌سرشك. اسدی (فر)

زرطلی(طلا)- zaretali(â) = زر خالص‌که برای اندودن و طلاکردن فلزات بکار میرود: وجود مردم دانامثال **زرّطلی** است که هرکجاکه رود قدرو قیمتش دانند. سعدی (گل)

زرغنج - zarɣoj = زرگنج = گیاهی بدبو که دفع خشکی بوی مشك میکند: ای تو تبتی مشك و حسودت **زرغنج** با بورتورخش‌پوردستان‌خرمنج.

حکیم‌سوزنی- کاسهٔ سفالین‌بزرگ (مع)

زرغونی- z.ɣûnî =زرگونی= معجونی‌است‌مقوی،سخن‌حجّت‌بشنو که ترا قوتش بهٔبکار آید از داروی**زرغونی**. ناصرخسرو

زرفشان- zarfešân =زرافشان - نام روز نهم ازماههای ملکی (قا)

زرفین - zorfîn = زلفین = حلقه‌ای‌که برچار چوب در نصب‌کنند و زنجیر درآن اندازند : هرکجا امن او کشد باره نکشد بار قفلها **زرفین** . انوری-کرمهای حلقوی (مع)

زرفینی-zorfînî =زرفین بمعنی اخیر (مع)

زرق- zarɣ =کبودی و کبودشدن - دوروئی ونفاق، حیله وتذویر (عر)

زرقون - zarɣûn = معرب «زرگون» یا معرب زرجون= سرنج و سلیقون‌که درنقاشی بکار میبرند (مع)

زرك - zarak =زرورق

زرکش- zarkaš = زرکشیده = پارچه‌ای‌که تارهای زردرآن‌کشیده‌باشند: طراز پیرهن **زرکشم**مبین چون‌شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. حافظ

زرگنج - zargonj =زرغنج

زرگیا- zargiyâ =گیاهی‌است طلائی رنگ‌که درهندوستان‌روید:زکافور وزعود بد هردرخت همه **زرگیا** رسته برسنگ سخت. اسدی (گرش)

زرمان - zarmân = پیر فرتوت (په: zarmân = پیری) - س: زربان و زروان

زرمشت‌افشار-zaremoštafšâr = زردست‌افشار: بادرفش کاویان وطاقدیس **زرمشت‌افشار** وشاهانه‌کمر.رودکی (فر)

زرمغربی - z.maɣrebî = زر خالص: چنان‌چون دو سر ازهم بازکرده **زرّمغربی**دست‌آورنجن.منوچهری

زرنج - zerenj = صمغ درخت: گه بام چیزی ازاین‌سنگ‌سخت برون تاختی‌چون**زرنج** ازدرخت. اسدی(گرش) - (خ: zenj)

زرنگ- zarang =درختی‌کوهی دارای چوبی سخت‌که ازآن نیزه و تیر میساختند : چنان بصبرم‌گردست یارمن ندهد که خـاره خون شوداندرشخ و **زرنگ** زگال . منجیك (فر)- نام قدیم سیستان(zaranka)-گله وایلخی‌اسب: همی تا بکابل‌بیامد**زرنگ** فسیلی همی تاخت ازرنگ رنگ.فردوسی- زردچوبه: از روی‌کشته خون شجاعت شود **زرنگ** وزتاب تیغ نـار عزیزی شود مـذاب . رضی‌الدین‌نیشابوری- چیز نو : عید شد دیگرکه آن دلـدار شنگ بهرگشتن جامها پوشد **زرنگ**. ابوالمؤید (نظ)

زرنیله - zarnîla = ریواس و وبصورت **زرنیلج** تعریب شده (قا)- ص: زربنلج

زرو - zarû مبدل زلو وزالو : آمد بجوش خون عدوش و بسر نرفت گفتی‌که موی او چو **زرو**خونش‌برمکید. ابن‌یمین- داروئی که چون سرمه وتوتیا است:زهی‌نقودکلام توراعیارگهر خهی غبار سمند تو را خواص **زرو**. سلمـان

ساوجی (نظ)

زروان- zarvân = زمان بیکران

- فرشتهٔ زمان بیکران (او : zrvan)

زروانی- zarvânî = پیرو آئین زروان (مع)

زروغ - zarûɣ = آروغ : تیز و گندا چون **زروغ** اشتراست زو گرفتم جمله اسب واشترش. پوربهای جامی (جها)

زره- zareh = جامه‌ای از حلقه‌های آهنین که درجنگ می‌پوشیدند ـ کنایه از کف آب : پوست چبود گفته‌های رنگ رنگ چون **زره** بـر آب کش نبـود درنگ. مولوی

زریر- zarîr = نام گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و آنرا «اسپرك» نیز گویند: دل ودامن تنور کرد و غدیر سرو ولاله کناغ کردو**زریر**. عنصری (فر) - زرداب- یرقان (قا)

زریرا - zarîrâ = خرفه (مع)

زریقون - zarîɣûn = شنگرف مصنوعی (معر،سر: سریقون)

زرین‌صدف - zarrînsadaf کنایه ازخورشید و «زرین کاسه» ، «زرین کلاه» نیز گفته‌اند (قا)

زریون - zaryûn = زرگون برنگ زر، زردفـام، مشرق بنـور صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم**زریون** باد. ناصرخسرو ـ مجازاً بمعنی سبزوخرم: همیشه بارخدایادل‌تو **زریون**باد. قطران (زر+«یون» مبدل گون)

زست - zost = ناپسند و زشت : بدان کی به کنیت بگردددرست بدیدار زشت و بکردار**زست**. بوشکوربلخی (فر)

زستن - zestan مخفف «زیستن» : نشنیدی آن مثل که زند عامه مرده به از بکام عدو **زسته**، ناصرخسرو

زش - zeš = «چه» تسویه ، **زش** باو پاسخ دهم اندرنهان **زش** به‌پیدائی میان مردمان. رودکی (فر)

زشت‌یاد - zeštyâd = بدگوئی وغیبت: بتو باز گردد غم‌عاشقی نگارا مکن بیش از این **زشتیاد**. رودکی (فر)

زعفری - zʿafarî = زعفرانی - زردرنگ: می **زعفری**خور زدست‌بتی که گوئی قضیبی‌است‌ازخیزران. منوچهری دامغانی (عر)

زغار - zaɣâr = زمین نمناك - خراطین = زغار کرمه- هرچیز زنگ‌زده ازقبیل آینه وشمشیر : توشان زیر زمین فرسوده کردی فلك‌داده‌مرایشانرا**زغارا**. (فر)- فریاد وفغان (=ژغار، زخار) - سختی، رنج ومحنت (مع)

زغارچه- z.ca = گیاه‌قازیاقی (مع)

زغارکرم - z.kerm = زغارکرمه = کرم‌خاکی، خراطین (قا)

زغارو - zaɣârû = خانه‌فواحش وقحبه‌خانه ؛ از قحبه وگنده خانه احمد طی مأنند**بزغارو** ودر گنده‌ری. منجیك (فر)- ص: زغاو وژغاو

زغاره - zaɣâra، زغاله وژغاله = ارزن (خ : zeɣara) - نانی که از ارزن پزند وآنرا «سنگله» نیز گویند : رفیقان او بازرو ناز و نعمت بس او آرزومند یك تا **زغاره** . بوشکور (لغ-

«ذیل» گاورس) ـ گلگونه وغازه که زنان برروی مالند ـ گلولهٔ خمیر (قا)

زغاك - zaɣâk = شاخ درخت انگور (قا ـ قس: ازغ + تاك)

زغراش - zaɣrâš = خرده ریز های پوست که پوستین دوزان ازدم قیچی بدور اندازند (مع)

زغم - zoɣom = زور وتعدی: **زغم** بحال حریفان مستمند مکن چنانکه گر بخوری غم زغم نباشد سود. ابوشکور (نظ)

زغنار - zoɣnâr = روناس (مع)

زغند - zaɣand = زغند = اسم صوت صدای سیاه گوش و یوز ـ آواز و فریاد مطلق: کرد روبه یوزواری یك **زغند** خویشتن را زان میان بیرون فکند. رودکی

زغنگ - zaɣang = زغنگ = برجستن گلو وفواق ؛ مرا رفیقی پرسید کاین غریو زچیست جواب دادم کز غرو نیست هست **زغنگ**. شاکر بخاری ـ یك چشم بهم زدن (مع)

زغوته- zaɣûta مخفف «زاغوته»

زغیر- zaɣîr = تخم کتان، هردل که زرشك در زحیر است در زیر جواز چون **زغیر** است. سراج الدین راجی (سرو ـ ص: زعیر

زفان- zafân = زبان (په: uzvân)

زفانه - zafâna = زبانه، نادی آن نور دین رسید و مرا گفت کرده **زفان** تیز چون **زفانهٔ** آتش. سوزنی (نظ)

زفت- zaft = محکم: قفل **زفت** است گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا. مولوی ـ پروما الامال ؛ گرچه باشد وقت بحث علم **زفت** چون خریدارش نباشد مرد ورفت. مولوی ـ درشت وفربه هنگفت ـ تیزطعم وتندمزه (zoft =)(مع)

زفت - zoft = ترشروی ـ ستیزه خوی ـ بخیل ولئیم: منظرت نه چو مخبر است پدید که بتن زفتی وبدل **زفتی**. علی قرط ـ طعم زمخت وتیز: حلیله کو **بزفتی** خون دل رفت شود خرمای ترچون باعسل جفت. امیرخسرو (نظ) ـ درشت وسطبر: ساعتی با او ننشست ونیاسود و نخفت نشدش کالبد از زاری و از فرقت **زفت**. منوچهری

زفر - zafar = کج دهان ـ فك وارواره. چو عاشق کرده خونین هردودیده **زفر** بگشاده چون نارکفیده. فخرالدین گرگانی (او ؛ zafar)

زفرین - zofrîn = زرفین وزلفین

زفلخ - zafalx = کوشك وایوان: همت او برفلك **زفلخ** بنا کرد برسر کیوان فکند بن بی ایوان . خسروانی (فر) ـ این کلمه در فرهنگها بصورت **فلخ** درآمده وبتقلید از اسدی معنی ابتدای کارها بآن داده اند

زك - zak وزگ = مخفف «زاك» وزاگ بمعنی زاج ـ اسم مصدر از «**زگیدن**»

زکاب - zakâb وزگاب = مرکب دوات، جز تلخ وتیره آب ندیدم بدان زمین حقا که هیچ باز ندانستم از **زکاب**. بهرامی سرخسی (فر) ـ (زك + آب)

زکاره - zakâra = زکاره (قا)

زکش- zakeš = طعم زننده و

زمخت- هرچیز زننده: اوست بزغالۀای
که چون سگک ده گرم درمی‌فتاده-رد
وزکش. پوربهای‌جامی (نظ)

زکنج - zokonj =زکند— کاسۀ
سفالین بزرگ: پیراهنت دریده و استاد
درزیبی چون کوزه‌گر **زکنج** همی
آبخور کنی. رشید اعور (نظ)ص:زرکنج
و زرگنج

زکند - zokond = زکنج: مدح
تورابه‌هزل نبردم برای‌آنك نوشیدن
رحیق نیایدخوش از **زکند**. سوزنی(نظ)
-ص: زرگند وزرگند

زکور - zakûr =زکور (قا)

زکیدن - zakîdan =زکیدن =
زیرلب ازقهر وغضب سخن‌گفتن‌ولندیدن

زگاب - zagâb =زکاب (قا)

زگال - zogâl =زغال: همیشه‌تا
نشودلعل عود ومرجان‌سنگ همیشه‌تا
نشودعود سنگ‌وسنگ‌**زگال**.ازرقی(نظ)

زگالاب-zogâlâb =زگالابه=
مرکب سیاه برای نوشتن : آن **زگالاب**
وسپندی‌که غرض دفع نکرد هم بدان
پیرزن محرقه خرباز دهید. خاقانی

زلال-zolâl =صاف‌وگوارا-کرمی‌که‌از
برف‌تولیدمیشودودرون‌آن‌آب‌صافی‌است(عر)

زلف-zolf علاوه‌برمعنی‌معمول‌کنایه
ازشب-خاکی‌که جوهر آدمی ازآنست-
بلیۀ ارضی (مع)

زلف‌بستن - z.bastan =نمودن
معشوق خود را بعاشق ودل او را بکمند
خود درآوردن (مع)

زلفین - zolfîn =زرفین وزفرین

زله - zalla =سوسك وزنجره که
آنرا **جزد** نیز گویند: بانگ **زلّه** کرد
خواهدکرّ گوش ویچ ناساید بگرمـا
ازخروش. رودکی (فر- س:jilli)

زله- zalla =سلّه وظرفیکه‌برای
گدائی بردارنـد : باز گستاخان ادب
بگذاشتند چون‌گدایان‌**زله‌ها**برداشتند
مولوی (عر)

زلیفن - zalîfan =زلیف =
کینه وانتقام- ترس وبیم: از دو لب تو
مرا هزار امید است وز سرزلفت مرا
هزار **زلیفن**. فرخی

زلیفن‌بستن - z.bastan =کینه
کشیدن- انتقام‌گرفتن (مع)

زم - zam =بادسرـ سرما (په :
zam =زمستان)-گوشت بیرون ودرون
دهان: آرزومند آن‌شده تو بگور که
رسد نانت پاره‌ای **برزم**. رودکی (فر)
- خاك (قس: زمبروزمین)

زمترا - zamatrâ = ریشخند:
گرگشاید بعیب دیدۀکاز چه‌زند**زمترا**
براین هرژاژ؛ سنائی

زمج - zamaj، زمچ = صمغ-زاج
(خ: زمه)

زمچ - zamc =زمج

زمخك - zomoxk =زمخت(مع)

زمّردگیا- zomorrodgiyâ =
شاهدانه (مع)

زمزمه - zamzama = زمزم —
کلماتی‌که مغان درموقع عبادت‌وخوردن
زیرلب برزبان میآورند و ظاهراً نظر
باینکه اوستا را بزمزمه میخواندند این

نام بدان اطلاق شده (خ_قا)

زمهریر - zamharîr = جای بسیار سرد: آن جماد از لطف چون‌جان میشود **زمهریر** از قهر پنهان میشود. مولوی

زمی - zamî مخفف «زمین»: اساسی که درآسمان‌وزمی‌است باندازهٔ قدرت آدمی است. نظامی

زمیاد - zamyâd=زامیاد

زمیج - zamîj=زمین‌حاصلخیز. تاریخ بیهق

زمین‌خیز - zamînxîz = عجیب وشگفتی‌آور (مع)

زمین‌دوز - z.dûz = نوعی‌خیمه - محکم واستوار (مع)

زمین‌دیوار - z.dîvâr = قسمی ازورزش‌پهلوانی‌که بوسیلهٔ زمین ودیوار هرد وانجام میگرفته: دیدن روی تواش ای مه من ناچـار است ورزش مهر بکوی تو **زمین‌دیوار**است.میرنجات(نظ)

زمین‌کوب - z.kûb = اسب‌وشتر ومانند آنها (مع)

زناج - zonnâj = جگرآگند و چرب رودهٔ، چون قلیه‌برنج هست **زناج** بهل در عمر خوش آویزنـه در عمر دراز. بسحاق اطعمه (جها)

زنار - zonnâr =رشته‌ای متصل بصلیب‌که مسیحیـان بگردن آویزند - کمربندی‌که زردشتیان بکمر بندند = کستی و کشتی- کمربندیکه‌ذمیان‌نصرانی در مشرق‌زمین مجبور بوده‌انـد بکمـر بندند تا ازمسلمانان ممتازگردند (مع- یو: zônáreon)

زنباره - zanbâra = مردیکه زن‌بسیاردوست‌دارد=زنباز (مع)

زنبر - zanbar=زنبل=چیزی دارای چهار دسته‌که بوسیلهٔ آن خاك و سنگ وامثال آن نقل‌کنند ؛کنون‌کنده وسوخته خانهاشان همه‌بازبرده‌بتابوت و**زنبر**. دقیقی- (زم+«بر» ازبردن) - دیوث‌که برای دیگران زنان‌برد (مع)

زنبغل - zanbaɣal=زابگر و زبگر: **زنبغل**را بهزسیلی‌می‌خورد کار نیکوکردن‌ازپرکردن‌است. محتشم (نظ)

زنبل - zanbal =زنبر= خاك کش ؛ در اعتبار پیشه برزیگری‌کنون پایت شکنج وپنجهٔ دست تو **زنبل** است. خاقانی (نظ)

زن‌بمزد - zanbemozd=قلتبان وقوّاد:گفت اینك بین نشان پـای دزد کاینطرف رفته است دزد **زن‌بمزد**.مولوی

زنبورخار - zanbûrxâr = پرندهٔموسوم بهسبز قبا (مع)

زنبورك - zanbûrak=زنبور کوچك-نوعی‌توپ‌کوچك‌که بهشترمی‌بستند -کمانی‌آهنین ونوك‌تیز=زنبرك‌وزنبوره؛ زتیراندازی**زنبورك**ازدور مشبك‌سینه‌ها چون خان زنبور. امیرخسرو (نظ)

زنبوره- zanbûra =نوعی‌زنبور سیاه‌بزرگ-نوعی‌توپ‌کوچك (= زنبورك) -کمانی آهنین ونوك‌تیز ؛ **بزنبورهٔ** تیر زنبور نیش شده آهن وسنگ‌را روی ریش. نظامی- سازی‌که صدای آن شبیه صدای زنبور است؛ دف وچنگ ورباب و

زنبورة غجك نـاى و بربط وتنبور.
تزارى (نظ)
زنبير - zanbîr = زنبيل (قا)
زنج - zanj مخفف **زنجه** - گريه
وناله-مسخرگى ولاغ، بيتى دوسه‌ثناى‌تو
خواهم بنظم‌كرد وآنكه فرو روم‌بره
زنج ومسخره. سوزنى- زرنج
زنج - zonj = انگم وصمغ‌درخت:
زبالا دوچيز از دل سنگ‌سخت برون
تاخته همچو **زنج** از درخت (خ،zenj)
زنج- zenj = زاج‌سفيد-صمغ
زنجاب- z.âb.zenj = زنج‌سفت
نشده درخت - ترشحات چسبناك‌كه از
زخمهاى جلدى خارج شود (مع)
زنجار- zanjâr = معرب‌زنگار (قا)
زنجرف - zanjarf وزنجفر =
معرب شنگرف (نف)
زنجره- zanjara = جيرجيرك‌وسير
سيرك (خ، زنجره)
زنجه - zanja = دردشكم: آنكو
بچه‌باز وطفل‌گاى است ازبس‌كه‌كشد
زحير و**زنجه**. ابن‌يمين - نوحه و مويه؛
بمرگ ديگران‌تاچند **زنجه** چومرگ
آرد تو را هم در شكنجه. فخرالدين
ابوالمعالى (نظ)-مسخرگى‌ولاغ(= زنج)
زنخ - zanax = چانه وذقن (ط،
زنخ) - سخن - سخن بيهوده و لاف و
گزاف (مع)
زنخ برخون‌زدن- z.barxûnzadan
= خجل وشرمنده‌شدن: ترنج غبغبم را
گركنى ياد **زنخ‌برخون‌زند** . نارنج
بنداد. نظامى
زنخدان- zanaxdân = چانه و
زنخ= را هم‌شراب لعل زداى‌ميرعاشقان
خون مرا بچاه **زنخدان** يار بخش.حافظ
زنخدان‌گشادن- z.gošâdan =
نمايش‌دادن حسن‌وجمال (مع)
زنخ‌زدن - zanaxzadan =
افسانه‌سرائى- سخن بيهوده گفتن - لاف
زدن(مع)- مسخره كردن: اينچنين‌بخشش
وصلت نبود ريخشند و**زنخ‌زدن** باشد.
كمال‌اسماعيل
زند- zand = تفسيراوستا به‌پهلوى
- شرح وتفسير- (په: zand) - آهنى‌كه
برسنگ‌زنند وازآن‌آتش‌جهد(= چخماق)
- چوبيكه خرّادان بربالاى چوب ديگر
گذارند ودرنتيجهٔ چرخاندن‌چوب‌زيرين
ازآن‌آتش‌جهدوچوب‌زيرين‌را**پازند**گويند
- مخفف زنده وژنده= بزرگ‌ونيرومند:
دوبازو بزنجيرها كرد بند بهم‌بسته بر
يال پيلان‌زند. اسدى(گرش) ودرعربى:
ساعد-بنددست-استخوان ساعد: خصم چو
برگ رزان زردبيا او فتاد دست‌خود
ازخون خصم سرخ مكن تا**بزند**. عطار
زندباف - zandbâf = زندواف
= بلبل، صلصل شيرين زبان برجوزبن
راوى شود **زندباف**زندخوان بربيدبن
شاعر شود . منوچهرى (نظ) و باسامى
زندخوان، زندوان ، زنددان ، زندران
وزندلاف نيز خوانده شده
زندخوان- zandxân = زردشتى
- زندباف وبلبل : درآن ميان‌كه وداع
گل و بنفشه‌كنى خبر زنالهٔ زارم به
زندخوان برسان. كمال‌اسمعيل
زندلاف - zandlâf = زندخوان:
هرتلى را لاله‌زارى روى بنمايد فراخ

هر گلی را **زندلافی** تنگ در گیرد ببر.
ازرقی (نظ)

زندنیچی - zandnîçî = پارچهٔ ریسمانی کلفت منسوب **بزندنیج** بخارا: ثنای منتخب گفتن بههیچی به ازخلعت گرفتن **زندنیچیی**. سوزنی (نظ) - ص: زندهپیچی

زندواف - zandvâf و زندباف - بلبل: فزاینده‌شان خوبی ازنام ولاف سراینده‌شان ازگلو **زندواف**. («زند» از zanti اوستا بمعنی سرود + «واف» از سغدی w'b بمعنی گفتن)

زندوان - zandvân = زندخوان = بلبل (قا)

زنده - zanda = زندبمعنی بزرگ ونیرومند (= ژنده) - آهن‌چخماق

زنگ - zang = زنگلهٔ بزرگی که شاطران وقلندران بندند - دو پیالهٔ کوچك فلزی که مطربان بهنگام رقص با انگشت شست ووسطی کنند و آنرا در سرضربها بصدا درآورند (مع) - زنگار: خوشه‌چون عقد درّ وبرگ چوزر باده همچون عقیق وآب چو**زنگ** پرتوماه‌وخورشید: لب بیجاده‌رنگ ونالهٔ چنگ می چون **زنگ** ودین زردهشتی. دقیقی (فر) - چرکی که درگوشهٔ چشم پدید آید - تند وتیز وسوزنده - اندوه وغصه - آبوشراب صاف (مع)

زنگار - zangâr = زنگ فلزات و آینه (زنگ + آر نسبت)

زنگارفام - z.fâm = برنگ زنگار وسبزرنگ

زنگاری - z.i = زنگار فام

زنگانه - zangâna = نام‌پرده‌ای ازموسیقی قدیم (قا)

زنگبار - zangbâr = دوره‌ای از ادوار ملایم موسیقی قدیم (مع)

زنگباری - z.i = صمغی سیاه که ازدرخت صنوبرگیرند (قا)

زنگدان - zanagdân وزنگره = جلاجل وزنگله که زنان برپای بندند (مع)

زنگل - zangol مخفف زنگله و زنگوله

زنگله - zangola مخفف زنگوله = خلخال: ای باز بهشتی سپیدپای وز سیم بهشتیت **زنگله**. خسروی (فر)

زنگوله - zangûla وزنگول = زنگ کوچك - خلخال - جلاجل - نام نوائی ازموسیقی (قا)

زنگی‌دارو - zangîdârû = گیاهی دوائی (قا)

زنگی‌مزاج - zangîmazâj = خوشحال وطربناك (ف-عر)

زنودن - zanûdan مخفف زنوئیدن (مع)

زنویه - zanûya = اسم‌مصدر از زنوییدن = مویه وزوزهٔ سگ (قا)

زنوییدن - zanûyîdan وزنودن نالیدن وموئیدن - زوزه کردن سگ وامثال آن (ح-قا)

زنهار - zenhâr مخفف زینهار: نهـان کنند بزرگان بخشمش اندر زهر دهند ازاو ملکان زهرخورده را **زنهار**.
مختار غزنوی

زنهارخوردن - z.xordan =
زینهارخوردن؛ کس **بزنهاری** خویش اندر
زنهارخورد زینهاری است دلم نزد
تو ای بت زنهار. سوزنی (نظ)

زنهاردار - z.dâr =زینهاردار

زنهارشکستن - z.šekastan =
زینهارشکستن

زنهاری - zenhârî =زینهاری
(رك ذیل: زنهارخوردن)

زنیان - zenyân و زینیان و
زینان= تخمی که روی نان پاشند =
نانخواه؛ آبله زیب روی خوبان است
لذت نان نگر **ززنیان** است. شهاب(نظ)

زنینه - zanîna =زنیکه‌دارای
شوهر است؛ «نیز همان شب **زنینه‌ای** خواب
دید...». معارف بهاءولد (زن+ینه)

زو - zow =زو=دریا (قا)

زو - zû مخفف «زود» ، دامن او
گیر **زو** تربی گمان تا رسی در دامن
آخرزمان. مولوی ـ مخفف «ازاو» = ازوی

زوار - zavâr = خادم و کسیکه
بکار زندانی میرسد؛ بهارش تو ئی غمگسارش
تو باش بدین تنگ زندان **زوارش** تو
باش. فردوسی (فر)

زوار - zevâr مخفف «زیوار»ـ
مخفف «زهوار» (مع)

زواش - zovâš مبدل «زاوش» =
ستارهٔ مشتری؛ حسودانت را داده بهرام
نحس ترا بهره کرده سعادت **زواش** .
اورمزدی (فر)

زواله - zavâla = مهرهٔ کمان
گروهه؛ **زواله‌اش** چو شدی از کمان
گروهه برون زحلق مرغ بساعت فرو
چکیدی خون؛ کسائی (فر)ـ تکهٔ خمیری
که برای یك نان مدور کنند و نیز خمیر
خورده شده برای آش؛ بادا ز آفتاب ضمیرت
زوال دور تا سالها کنی ز پی نان **زوالها**.
بسحق اطعمه ـ (غ؛ zevala)

زوان - zavân وزفان = زبان

زوانه - zavâna =زبانه

زوبین - zûbîn، زوپین وزوبین
= نیزهٔ کوچکی که سرآن دوشاخه بوده
و درجنگهای قدیم بطرف دشمن پرتاب
میکردند؛ چون گل کمر دورویه می‌بست
زوبین درپای وشمع بردست. نظامی

زوتر - zûtar =زودتر

زوخ - zûx، زخ وزخ=آزخ و
آزخ (مع)

زودا - zûdâ =زود و نزدیك است؛
آن جام که ازرای منیر تو فنك ساخت **زودا**
که کند غنچهٔ گل شهرت جم را. عرفی (نظ)

زودازود - zûdâzûd =زودبزود ـ
شتابان وبسرعت؛ رفت پنهان بباغ **زودا**
زود خام بنهاد و پخته را بربود .
امیرخسرو (نظ)

زودخیز - zûdxîz =سحرخیز
ـ فرمانبر ـ خدمتکار (مع)

زورفین - zûrfîn و زولفین =
زفرین وزلفین

زورق - zowraɣ = کشتی
کوچك (عر)

زورقی - zowraɣî = قسمی کلاه
قلندری شبیه به زورق؛ دوش سرمست نگارین
من آن طرفه پسر با یکی پیرهن و
زورقی طرفه بسر. سنائی (نظ)

زوش - zûš = تند و خشمگین ـ

صاحب نیرو وقوی؛ بانگ کردمت ای بت
سیمین **زوش** خواندم تـرا که هستی
زوش. رودکی (فر)ـ (قس: زاوش)
زوغ- zûγ = نهرورودخانه‌ـزرداب؛
دلی که پر از **زوغ** هجران بود در او
وصل معشوقه درمان بود. بوشکور(فر)
زوفرین - zûfrîn زوفلین=
زورفین وزولفین=زرفین؛ ازدرون خانه
آگه کی شوی تابرون باشی زدرچون
زوفرین. نزاری قهستانی
زوفی - zûfî = گیاه زوفا (مع)
زولانه - zowlâna مخفف ومبدل
زاولانه (قا)
زولفین- zûlfîn = زوفرین؛ مردم
نادان نباشد دوشتش یك روز بیش هرکسی
انگشت خود یکره کند در**زولفین**. منوچهری
زون - zûn = حصّه وقسمت (قا)
زویج - zavîj، زویش و زیچك
= نوعی خوراك که از قطعات رودهٔ گاو
یا گوسفند آکنده ازپیه وگوشت تهیه کنند
وآنرا «زیچك» نیـز خوانند؛ عصیب و
گرده برون کن وزو **زویج** نورد جگر
بیازن وآگنج را بسامان کن. کسائی(فر)
ـ ص: زونج
زه- zeh = کلمهٔ تحسین=احسنت،
خوشا، نیکا، آفرین؛ قضا گفت گیر وقدر گفت
ده فلك گفت احسن ملـك گفت **زه**.
فردوسی ـ نیك وخوب؛ جون جوان بودی
وسخت وزفت وزه تونمیرفتی سوی صف
بی زره. مولوی ـ رودهٔ تابیده ـ ابریشم
سازـ چلهٔ کمان=لاغروضعیف؛ لیك عشق
عاشقان تن **زه** کند عشق معشوقان خوش
وفربه کند. مولوی (او، jya = وترکمان)
ـ اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم از «زهیدن»
= زائیدن، تراوش کردن؛ سبك خشك
شد چشمهٔ چشم من مگر آب این چشمه
را **زه** نبود. مسعود (نظ) ـ بچه (قس
زهدان)ـ ریشه وطراز جامه ـ حاشیه و
کنارهٔ هرچیز؛ بدسگال تو **زه** پیراهن از
بیم حسد باز نشناسد همی درگـردن
خویش ازکنب. فرخی (رك، زیه)
زهاب - zehâb = آبیکه از
جائی تراود ـ محلی که آب ازآنجاتراود
ـ چشمه‌ای که پیوسته روان باشد وهرگز
نایستد (مع)ـ آبی که قعرش پیدانباشد؛
سوی رود باکاروانی کشن **زهابی** بدو
اندر وسهمگن. ابوشکور (فر)ـ («زه»
از «زهیدن» + آب)
زهار - zehâr = آلت تناسل مرد
یازن واطراف آن=شرمگاه قس: زه + «آر»
مخفف «آورنده»)
زهازه - zehâzeh = ادات تحسین
ـ آفرین پی‌درپی؛ بشادی یکی انجمن بر
شگفت شهنشاه عالم **زهازه** گـرفت.
فردوسی (فر)
زهانیدن - zahânîdan =
بزمین افکندن (ح-قا)
زه‌برزدن - zebarzadan =
شیرازه بستن (قا)
زه‌بند- zehband = نوعی گردن
بند (خ: زه‌بند)
زهدان - zehdân = بچه‌دان و
رحم زن (زه+دان)
زهدان نهادن - z.nahâdan =

زه‌زدن وعاجزشدن درجنگ‌وغیره (قا)- اعتراف کردن بر کم‌فهمی‌وسستی‌خود (مع)

زهدفروش- zohd.forûš = متظاهر بزهدو تقوا؛ نوبت **زهدفروشان** گران جان بگذشت وقت رندی‌وطرب کردن رندان پیداست. حافظ (عر-ف)

زهر - zahr علاوه برمعنی‌معمول دارای معانی مجازی زیراست، غم‌واندوه - خشم وغضب (په: zahr)

زهراب- zahrâb = آبیکه که بعضی میوه‌ها ونباتات را درآن خیسانند تا تلخی وشوری آن برود - مایه‌ای‌که شیر را پنیر کند (قا)- پیشاب (خ)

زهرآگین - z.âgîn = آمیخته بزهر (مع)

زهرباد - z.bâd = بادزهره = خناق (قا)

زهرخند - z.xand = خنده‌ای که ازروی خشم کنند

زهردارو- z.dârû = پادزهر: شکر ازلعل او طعم دگـر داشت که لعلش**زهردارو** درشکرداشت.عطار(نظ)

زهرگیا(ه) - zahrgiâ(h) = گیاهی‌که زهرکشنده است : جـان افعی زده را نسخهٔ تریاق دهد نطق جـان پرور تو بر ورق **زهرگیاه**.سوزنی (نظ)

زهرناك - z.nâk = زهرآگین

زهرساز - zohrasâz = خوش الحان- خوشخوان (عر-ف)

زهره‌طبع - z.tab' = کسی‌که بعشرت ومجالس موسیقی علاقمند است- خوش‌منش (مع-عر)

زهره‌نوا - z.navâ = زهره‌ساز

زهزاد - zehzâd = نسل (قا)

زهك - zehak-zehk = شیر زنان و جانوران نوزائیده‌ـده = آغوز وفله ؛کشك درد و **زهك** زرداب و لبن چغرات وماست چربه شیر وزبده‌مسکه دوغ کردی ماحضر. بسحق اطعمه (نظ)

زهگیر - zehgîr = حلقه‌ای انگشتانه مانند ازجرم یااستخوان‌که در انگشت ابهام میکردند تاطناب‌کمان‌در آن تولیدجراحت نکند- آلت‌تناسل‌مرد و زن (مع)

زهما- zahmâ = عاشق ودلباخته؛ عبدای توأم مریز مرعبدا را **زهمای** توأم میاکشان زهما را. قریعی (فر)

زه‌وزاد-zehozâd وزهزاد = اولاد وفرزندان؛ خاصه بخراسان‌که مر شمارا آنجای**زه‌وزاد**وخانمان‌است. ناصرخسرو

زهی - zehî = آفرین، خهی ، احسنت؛ تو آن وزیری کانصاف پادشاه جهان بحکم تست منوّر **زهی** ستوده وزیر- افسوس ودریغ؛ منم‌که بی‌تو نفس میکشم **زهی** خجلت مگر تو عفوکنی ورنه چیست عذرگناه ؟ (مع) - حیوان آماده برای بارگیری- حیوان‌نوزائیده «هجده هزار مادیان **زهی**داشت». چهار مقاله-آلت‌موسیقی که‌دارای‌وتر باشد(مع)

زهیدن - zehîdan = زائیدن- تولدکردن (از«پار»: uz-ah*)

زی - zî = زیست وحیات - امر وفاعل مرخم از «زیستن»- سوی‌وطرف؛ پر از روغن‌گاوجامی بزرگ فرستاد

زی فیلسوف سترگ. فردوسی - بنظر ، بعقیدهٔ: زیبای دل است حزم **زی** عامل حلوای دلست علم **زی** والا. ناصرخسرو

زیان - ziyân = نقصان-آسیب وصدمه- ضرر وخسارت (په: ziyân)- حالت فاعلی‌از«زیستن»=زینده-زندگانی کننده (مع)

زیانگر - z.gar = زیانکار

زیانیدن-ziyânîdan وزیاندن =زنده‌نگاه‌داشتن: بفضل‌خویش‌مسلمان **زیان** مرا یارب بری مکن زمسلمانی اربری جانم. سوزنی (نظ)

زیب - zîb = آرایش- زیبائی: ندارد بر آن زلف‌مشك‌بوی ندارد بر آن روی‌لاله، **زیب**. عماوه مروزی (فر)

زیبان - zîbân = زیبا و خوش آیند: آن نگار پریرخ **زیبان** خوب گفتار ومهتر خوبان . معروفی (فر - رك: زیبیدن)

زیبق‌کردن-zeybaɣ kardan= نیست‌ونابودکردن- زیبق مالیدن بپشت آینه (مع)

زیبیدن - zîbîdan = شایسته بودن- آراسته‌وخوش‌آیندبودن- برازنده بودن (زیب+یدن)

زیج - zîj =معرّب «زیگ» = تعیین احوال وحرکات ستارگان، محاسبه نجومی- جدولی‌که ازآن‌بحرکات‌سیارات معرفت یابند- تختهٔ بنایان ومعماران‌که درآن طرح عمارت‌کنند - تارهائی‌که استادان نقش بندنقش جامه‌هائی‌که‌بافند بدان بندند (=زیق)

زیج - zîç، وزیج=خوش طبع و ظریف: آق‌لولی‌قراقلیچ‌شده میربازار بین‌که **زیج** شده. غزالی‌مشهدی (نظ)

زیچك - zîcak = زویج: گیپا وشیردان‌شده‌برخوان‌فراخ‌وتنگ سختو **وزیچك**آمده برنان‌فراخ وتنگ. بسحاق اطعمه- مصغر «زیچ»

زیر - zîr = امالهٔ لفظ «زار» بمعنی لاغر وباریك: چو**زیر**گشتم‌ونومید گشتم ازهمه خلق امید خویش فکندم بدستگیر جهان. فرخی

زیراك - zîrâk، ازیراك = از اینجهت (په: azîrâk)

زیرازمیانه - z.azmiyâna = پائین‌تر از حد اعتدال : آنکو نخواست قدر ترا برسر ازفلك کارش چو کار خادم **زیرازمیانه**باد. کمال‌اسماعیل(نظ)

زیرافکند - zîrafkand وزیر افکن= نام آهنگی است : وای‌کز تری **زیرافکند** خرد خشك شدکشت دل‌من دل بمرد. مولوی (قا)- تشك و فرش : **زیرافکن** حریرت این بار اگردهددست نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا. نظام قاری‌البسه (نظ)

زیربزرگان-zîrebozorgân= نام‌لحنی‌ازموسیقی: آغازکن‌حسینی‌زیراکه شیخ‌گفت کان**زیرخرد** و **زیربزرگانم** آرزوست. مولوی

زیرچاق - z.câɣ = کمان‌کم‌زور- کسی‌که هرچه بدو فرمان دهند انجام دهد (قا)

زیرخرد - z.xord = لحنی از

موسیقی قدیم (رك ذیل: زیر بزرگان)

زیرکسار- zîraksâr = دارای
فهم وشعور: بجود او نرسد دست هیچ
زیرکسار بفضل او نرسد پای هیچ دانشمند.
رودکی (نظ)

زیرکش - z.kaš = یکی ازمقامات
موسیقی قدیم (مع)

زیرگاه - z.gâh = آنچه برروی
آن نشینند ازقبیل صندلی، کرسی وغیره:
جهاندار کیخسرو ازتختگاه نشست از
بر**زیرگاه** سیاه. فردوسی

zîraâbdâdan - **زیره آب دادن**
= فریب دادن: **زیره آبی داده** شان گیتی و
ایشان برامید ای بسا پلپل که در چشم
گمان افکنده اند. خاقانی

زیز - zîz = زنجره (عر)

زیست- zîst = زندگی وحیات =
مصدر وماضی مرخم از «زیستن»

زیستن - zîstan = زندگانی
کردن-ماندن وعمرکردن: خوردن برای
زیستن وذکرکردن است تو معتقدکه
زیستن ازبهر خوردن است. سعدی (گل)

زیغ - zîγ = بوریائی که ازدوخ
بافند: **زیغ**بافان را باوشی بافان ننهند
طبل زن را ننشانند بررود نواز.
ابوالعباس (فر)

زیغال - zîγâl = قدح و پیالهٔ
بزرگ: شکفت لاله تو **زیغال** بشکفان
که همی زبیش لاله بکف برنهاده به
زیغال. رودکی (فر)- ص: زیغال

زیغگر- zîγgar = بوریاباف (مع)

زیف - zîf = گناه وبی ادبی: من
بدین مکر وحیله زر ندهم بره**زیفش**
اوستادکنم. حکاك (فر)- (قس: zîfân
= سخن پوچ)- زفت = صمغی سیاه که بر
سرکچلان مالند (مع)- زرقلب (عر)

زیق- zîγ معرب زیگ بمعنی تارهائی
که استادان نقش بند نقش جامه بدان بندند

زیگ - zîg = تارهائیکه استادان
نقش جامهها را هنگام بافتن بدان بندند
(قا)- صلصل (طب: زیك)- کتابیکه منجمان
اوضاع نجوم وافلاك بدان تعیین کنند و
بصورت «زیج» تعریب شده (به: zîk =
تقویم)

زیل- zîl = فضلهٔ کبوتر: **زیل** گشته
قوت خاك از شیوهای زان غذا زاده
زمین را میوهای. مولوی (ط: زیل)

زیمله - zeymola = کواره و
جعبهایکه درآن میوه کنند و برچاروا
بندند: **زیمله** برتونهاد است آن خسیس
چون که گشتی خر نگشتی **زیمله**. ناصر
خسرو (نظ)

زین - zîn = خشمگین (فر ۳۶۷
- اسلحه وابزارجنگ- (قس: تبرزین)

زینان - zînân = زنیان- مخفف
«ازاینان» = ازاین اشخاص

زیناوند - zînâvand = دارای
سلاح کامل (قا)

زینافزار - zînafzâr = یراق
جنگ وپوشش اسب: از آن کرانه کمان
برگرفت واندر شد میان آب روان
باسلیح و**زین افزار**. فرخی (به zênafzâr

زینکوهه - zinkûha = زین)
کوده = قربوس زین: بیرم پشتش ازادیم

سیاه مانده **زین‌کوهه** را میان دو راه. نظامی

زینهار - zînhâr و زنهار = ضمانت، پشتیبانی- امان ومهلت- امانت =دورباش وبرحذرباش- تهدیدوتحذیر: مگذار **زینهار** چودر **زینهار** تست حال مرا بدین فلك **زینهار** خوار . مسعود سعد (په: zînhâr =ازاین‌پرهیز)

زینهارخوردن - z.xordan و زنهار خوردن = نقض‌عهدکردن-پیمان شکستن- خیانت‌کردن

زینهاردار - z.dâr و زنهاردار = وفادار وپای بند عهد وپیمان،مقابل «زینهارخوار»

زینهارشکستن - z.šekastan وزنهارشکستن= زینهارخوردن وپیمان شکستن

زینهاری - zînhârî وزنهاری، =آنکه شرط وعهدکند -کسی‌که امان ومهلت طلبد (مع)

زینیان - zînîyân = زینان و زنیان (قا)

زیوار - zîvâr وزوار=مساوی وبرابر: بی‌شبهه ستوه از غم واندوه من آید گر خلق جهان جمله **بزیوار** پذیرد. استاد سوری (نظ)- ص: ریواز

زیه- zîh = ترکی‌شدهٔ«زه» بمعنی حاشیه وکناره

ژ

ژاژ - žâž = کاکوتی - ترهٔدوغ - گیاه برغست: **ژاژ** داری تووهستندبسی ژارخوان وین عجب نیست‌که تا زند سوی **ژاژ** خران. عسجدی (فر) - سخن بیهوده: کسیکه **ژاژ**درآید بدرگهش‌نشود که چرب‌گویان آنجا شوندکند زبان . فرخی (فر)

ژاژخا(ی) - ž.xâ(y) =بیهوده گوی: گفت ریمن مرد خـام لك درای پیش آن فرتوت پیر**ژاژخای**. لبیبی(لغ)

ژاژخایی - ž.xâyî = برغست خائی- بیهوده‌گوئی و یاوه‌سرائی : تیره روئی زتیره‌رائی بـه بیزبـانی **ژاژ خائی** به. سنائی

ژاژخوار - žxâr = ژاژخای و بیهوده‌گوی: کارهای‌شیرمردان کردی‌واز رشک‌تو حاسدانت یـاوه‌گوهستند و جمله **ژاژخوار**. فرخی

ژاژدرا(ی) - ž.darâ(y) = ژاژخای

ژاژدرائی - ž.darây'î = ژاژ خائیدن- سخن بیهوده‌گفتن: شعر توژاژ است مگر سوی تو فضل همـه **ژاژ درائیستی**. ناصرخسرو (لغ)

ژاژك - žâžok =لوبیا (ح. فر- قس: ژاژومك)

ژاژگفتن - ž.goftan = بیهوده گفتن: همه‌گویندهٔفسق وفجوریم زهزل و**ژاژگفتن** ابکمی‌کو؛ سنائی

ژاژومك- žâžûmak = لوبیا (مع- قس: مرژومك=عدس)

ژاژیدن- žâžîdan = هرزه گفتن، خواری ازاو بس‌بود آن‌کت‌کند رنجه **بژاژیدن** بسیارخویش. ناصرخسرو(لغ)

ژاغر - žâɣar و جاغر= زاغر

= چینه‌دان مرغ، خورند از آنچه بماند
زمن ملوك زمین   تو از پلیدی ومردار
پر کنی **ژاغر** . عنصری (ل)

ژاله - žâla = حباب، زریدکان
سرائی چو **ژاله** برسر آب   بدان کناره
فرستاد کودکی سه‌چهار   فرخی - خیك
پرباد که باآن برآب گذرند، چه‌آب‌سیلی
کز **ژاله** در ربودی مرد   چه‌آب‌جوئی
کز پیل درربودی‌بار. فرخی (رك:جاله)
- تگرگ، چون **ژاله** بسردی اندرون
موصوف   چون غوره بخامی اندرون
محکم. منجیك (فر)- شبنم، یاقوت وار
لاله بربرگ لاله‌**ژاله**   کرده‌براوحواله
غوّاص درّ دریا . کسائی (فر) - (سن ؛
jada = سرد وخشك)

ژاوژا - žâvžâ = زوژ و زوزه-
خارپشت ،گر سایهٔعمودتو افتد بفرق او
سر درکشد بسینه عدویت چو **ژاوژا** .
عمادالدین‌یوسف (لغ)

ژخ - žax = آواز حزین وآهسته
- فریاد وهمهمه، بوی برانگیخت گل‌چو
عنبر اشهب   بانگ برآوردمرغ **باژخ**
وطنبور. منجیك- مخفف آژخ

ژخار - žaxâr = زغار وزغار

ژد - žad و«زد» = صمغ درخت
(آو، jatara = صمغ)

ژدن - žedan مخفف «آژدن»،
بنزدیك آن‌گرگ باید شدن   همه‌چرم
او را به‌پیکان **ژدن**. فردوسی (لغ)

ژدوار - žadvâr و زدوار =
جدوار (ژد+وار)

ژرف - zarf = عمیق وگود، یکی
ژرف دریاست بن‌ناپدید   درگنج‌رازش
ندارد کلید . فردوسی
- مهم مشکل، بدل‌گفت پیران که **ژرفست**
کار   زتوران شدن پیش آن شهریار ..
فردوسی- بزرگ، عظیم، کبیر ؛ اگر پیل
ژرف‌است وگرگ‌گرگ وشیر   قراری‌کند
چون شکم‌گشت سیر. فردوسی - دور و
دراز، کدام است مرد پژوهنده راز   که
پیمـاید این **ژرف** راه دراز ؟ فردوسی
(په ؛ zufar)

ژرفا - žarfâ = ژرفی، عمق و
گودی (ژرف+ا)

ژرف‌بین - ž.bîn = باریك‌بین،
چه بیند بدین انـدرون **ژرف‌بین**   چه
گوئی‌توای‌فیلسوف‌اندرین.ابوشکور(لغ)

ژرف‌یاب - žarfyâb = دقیق،
چراغ جهان یوسف **ژرف‌یاب**   شتابید
هم در زمان سوی آب. یوسف زلیخـای
منسوب بفردوسی

ژغار- žaɣar = زخار = آوازبلند،
فریاد، بیکی زخم تیانچه‌که بدان روی
کریه   بزدم جنگ چه سازی چه کنی
بانگ **وژغار**. بوالمثل‌بخاری(فر)-سختی
مقابل «سستی» (مع)

ژغارو - žaɣârû = زغارو

ژغاره - žaɣâra = نان ارزن
- سرخیکه زنان‌برروی مالند (=زغاره
و زغاله) - ناف حیوانات مخصوصاً ناف
گاو- «زغار» بمعنی اول

ژغاله - žaɣâla = زغاره

ژغژغ- žaɣžaɣ = صدای‌برخوردن
دندانها بیکدیگر، **ژغژغ** دندان او دل
می‌شکست   جان‌شیران‌سیه میشد زدست.
مولوی- صدای برخورد بادام وگردو و
امثال آن درجوال یاجای دیگر ؛گرنه
خوش آوازی مغزی بود   **ژغژغ** آواز

قشری که شنود. مولوی

ژغند - žaɣand وزغند = صدای جانوران همچون یوز و پلنگ، کرد روبه یوزواری یك **ژغند** خویشتن راز آنمیان بیرون فکند. رودکی (فر)- سختی مقابل «سستی» (قس ژغار)

ژغنگ - žaɣang = فواق و سکسکه، مرا رفیقی پـرسید کاین غـریو زچیست جواب دادم کزغرو نیست هست **ژغنگ** . شاکر بخاری (لغ)

ژف - žaf = تردر برابر خشک (قا)

ژفت - žoft وزفت = بخیل، بااو چگونه گشت زمان **ژفت** یاجواد بااو چگونه رفت فلك، نرم یادرشت؟ نقل از شعوری (لغ)- فربه و تناور- لاغر و نحیف (لغ)

ژفت - žaft وزفت = لاغر- نحیف، بروبزیر رکابش چواسب تازی چست مباش در ره حکمش چو گاو کاهل **ژفت** . نقل ازشعوری (لغ)

ژفك - žafk = چرك وقی چشم ؛ چشم ومژگان زژفك گندیده عنکبوتی بکوه غلطیده. طیان مرغزی (لغ)

ژفکاب - žafkâb = آب و چرك گوشهٔ چشم (زفك+آب)

ژفیدن - žafîdan = ترشدن و خیسیدن، ازآندم که دیده رخترا ندیده شده جمله گیتی زاشکم **ژفیده**. روحی شارستانی (جه)- (زف+یدن)

ژکاره - žakâra وزکاره = لجوج وستیزه گر، تاروز پدید آید آسایش یابم زین علت مکروه و ستمکار و **ژکاره** . خسروانی (فر)

ژکال - žokâl وژگال = زغال

ژکان - žakân = صفت حالی از «ژکیدن» = ازخود رمنده - در حال غرولند ، برفتند از ایوان **ژکان** و دژم دهان پرزباد وروان پرزغم . فردوسی

ژکور - žakûr و زکور = بخیل وسفله، چرخ فلك هرگز پیدانکرد چون تو یکی سفله ودون **وژکور**. رودکی (لغ)

ژکیدن - žakîdan وزکیدن = زیرلب لندیدن- ازجادررفتن وخشمگین شدن ، از او شاه ایـران فراوان **ژکید** برآشفت واز روز بهلب گزید. فردوسی (لغ)- ص، رکیدن ورگیدن

ژلّه - zalla و زلّه = زنجره و جزدکه در فصل گرما درکشتزارها صدا برمیآورد، بانگ **ژلّه** کرد خواهد کرّگوش ویح ناساید بگرما ازخروش. رودکی

ژند - žand = زند و آتش زنه- پاره- کهنه ومندرس (=ژنده)

ژندژند - žandžand = پاره پاره - قطعه قطعه ، هم خانهٔ مآثر من کرده ریزریز همجامهٔ مفاخر من کرده **ژندژند**. شهاب الدین بغدادی (لغ)

ژندواست - žandoost = زندو اوستا ، یکی **ژندواست** آربـا برسمت بزمزم یکی پاسخی پرسمت. فردوسی (لغ)

ژندواستا - žandoostâ = زند واوستا، بجائی که دانست آتشکدم است دگر **ژند و استا** و جشن سده است . فردوسی (لغ)

ژنده - žanda و زنده = پاره و کهنه، چوگل گرچه او **ژنده** پیراهن است

ولی بوی او از دگر گلشن است. منجیك
(لغ - آ، jenda)- بزرگ وعظیم‌جثه؛
از سهم و از سیاست نادرگذار تو بر
گرگ **ژنده** پوست بدرّد سك شبـان .
سوزنی (لغ)

ژنده‌پوش- ž.pûš =کهنه‌پوش :
زویرانهٔ عارفی **ژنده‌پوش** یکی‌رانباح
سك آمد بگوش. سعدی (بو)

ژنگ - žang مخفف«ارژنگ»=
کتاب‌مانی: اکنون‌زبهار بانوی‌طبع پر
نقش ونگار همچو **ژنگ** است . رودکی
(جها)-زنگ: سواران‌وپیلان بدربرپای
خروشیدن **ژنگ** وهندی‌درای. فردوسی
- مخفف «آژنك» = چین وشکنجی که‌بر
اندام پدید آید (=ژنگه)

ژنگدان - ž.dân =زنگوله (مع)

ژنگله - žangola = زنگوله -
سُمی‌که شکافدار باشد مـانند سم آهو و
گوسفند (مع)

ژنگه - žanga =زنگ‌بمعنی‌سوم

ژنه- žana و زنه= سوزن ونیش
جانوران‌گزنده(ژن=زن+«ه»پسوندآلت)

ژو - žow و زو=دریا؛ مردملاح
پیر اندك‌رو راندبربادکشتی‌اندر **ژو**.
عنصری (فر)

ژوپین- žûpîn =زوبین؛ زپنهان
بدان شاهزاده سوار بینداخت **ژوپین**
زهرآبدار. دقیقی

ژوپین‌ور - ž.var = بردارندهٔ
زوبین؛ چو دربان بدید آن سپـاه‌گران
سپردار بسیار و**ژوپین‌وران**. فردوسی

ژورك - žûrak =ژولك

ژوژه - žûža وژوژ = زاوزا
=خارپشت (په؛ jûjak)

ژول - žûl =چین وچروك، چین
وشکنج- درهم وپریشان (مع)

ژولك - žûlak = ژوله وژورك
= چکاوك؛ شارك چو موذّن بسحر حلق
کشوده وآن **ژولك**(ژورك) وآن‌صعوه
وازآن داده اذان‌را. سنائی‌غزنوی (لغ)

ژولیدن - žûlîdan = درهم و
پریشان شدن (خ؛ جولیدن)

ژون - žûn =بت (مع)

ژی - žî وژیر=آبگیر وجائیکه
آب درآن جمع شود ؛ ای آنکه من از
عشق تو اندر جگر خویش آتشکده
دارم صد وبرهر مژه‌ای‌**ژی**. رودکی(فر)

ژیان - žiyân = خشمگین در
حیوانات درنده؛ زپای اندر آمد نگون
گشت طوس توگفتی زپیل **ژیان** یافت
کوس. فردوسی (فر)

ژیانی - žiyânî =ژیان؛ که‌ملکت
شکاریست کورا نگیرد عقاب پرنده ،
نه‌شیر **ژیانی**. دقیقی

ژیر - žîr مخفف «آژیر» (قا)-
آبگیر وآبدان (=ژی-مع)

ژیره - žîra =«زیره» (قا)

ژیغ‌ژیغ - žîγžîγ = صدای‌در؛
صد دریچه و در سوی مرگ ایدریـغ
میکنند اندرگشادن **ژیغ‌ژیغ**. مولوی

س

سا - sâ =«ساو» بمعنی باج؛ پادشا

گشت آرزو برتو زبی باکی تو جان
ودل بایدت داد این‌پادشاه‌را باج و**سا**.
ناصرخسرو- بمعنی نوعی قماش لطیف‌و
گرانبها : تشریفهای فاخر کرده روان
زهرسو نخ‌و نسیج و کمی‌کوکو ز**وسای**
ساده. نزاری- مخفف«سای»=اسم‌مصدر
وامر وفاعل مرخم ازسایدن؛ هست شتر
گربه‌ها درسخن‌من ولی گربه‌اوشیرگیر
اشتر او شیر **سا**. سیف‌اسفرنگ- مخفف
آسا=پسوند تشبیه : باری زسنگ‌چشمهٔ
آب آورد برون باری زآب چشمه
کند سنگ ذرّه **سا**. سعدی

سابوته - sâbûta =صابوته =
زن پیر: مرا که سال بهفتاد وشش رسید
و رمید دلم زشلّهٔ **سابوته** و زهرّهٔ تاز.
قریع (فر)

سابوره- sâbûra =سبوره = حیز
ومخنّث (قا)

سابوس - sâbûs = اسبغول ،
اسفرزه (لغ)- ص: سایوس

سابیزک - sâbîzak =سابیزج
= مهرگیاه، مردم‌گیاه (تحفه) - ص :
سابیرگ، شابیرك،سابیرج، شابرج‌وساپرك

ساتکن - sâtken مخفف‌ساتکین

ساتکنی-sâtkenî مخفف‌ساتکینی

ساتکین - sâtkîn و ساتگین=
محبوب ومطلوب: ای پسر نرد باز داو
گران تربباز وزد و کف **ساتکین**
ساتکنی‌کش بدم. منوچهری

ساتکینی - sâtkînî وساتگینی
= پیاله و قدح بزرگ‌که بدان شراب
نوشند (مع)

ساتگن - sâtgen مخفف ساتگین
= ساتگین

ساتگنی-sâtgenî مخفف‌ساتگینی
= ساتگینی: می برآن‌ساعدش‌از**ساتگنی**
سایه فکند گفتی ازلاله پشیزستی بر
ماهی شیم. معروفی (لغ)

ساتگین-sâtgîn=ساتکین (تر)

ساتگینی- sâtgînî =ساتکینی:
چو وام ایزدی بنهاده باشم مراده
ساتگینی برتو وام‌است. منوچهری (تر)

ساتل - sâtel =شاتل=داروئی
مانند کمای خشك‌مستعمل در طب قدیم
=روشنك (مع)

ساج- sâj =معرّب‌ساگ=درختی
بزرگ باچوبی‌سخت: یکی تنگ تابوت
کردش زعاج ززرّوزپیروزه‌وچوب**ساج**.
فردوسی-کنایه ازشب: چو خورشیدبنهاد
برچرخ تاج بکردار زر آب شدروی
ساج . فردوسی- ماده مرغ‌کنجدخواره:
طاوس ملائکه تذ روی کش‌کبك‌نمود
کمتر از**ساج**. خواجه عمیدلوبکی(جها)
- تابهٔ فلزی‌که روی آن نان پزند(گی:
ساج)

ساجگون - s.gûn = سیاه وتیره
رنگ ، برنگ ساج : کنار آبدان گشته
بشاخ ارغوان حامل سحاب **ساجگون**
گشته بطفل عاجکون‌حبلی. منوچهری

ساچوق-sâçûγ =حقوق‌وعوارض
مخصوص پذیرائی‌ترکان‌آق‌قویونلو (تر)

ساچی - sâçî =سفید؛ پستهٔ‌تنگ
تو درهوای سرشکم شکّر **ساچی** است
درگلاب سر شته. سیف اسفرنگ (جها)-

(سن، sûcî)
ساخت- sâxt =ماضی،مصدرمرخّم
از«ساختن»- آمادگی ومهیائی- سازوسامان
وعده- ساخته ومصنوع، زانگیزش و**ساخت**
فرق است چند که این نخل کار است
وآن نخل بند. امیرخسرو- طرز و اسلوب
- یراق واسباب زین وبرگ - برگستوان
- کمربندویراق مردان- خلعت وتشریف (مع)
ساخت انداختن- s.andâxtan
ساخت افکندن = کمربند ویراق افکندن-
ستام براسب راست کردن ، بامدادان که
یکسو ارهٔ چرخ **ساخت** برپشت اشقر
اندازد. خاقانی
ساخت تمام کردن- s.e.tamâmkardan
= تجهیزات کامل کردن، «جواب داد که یك
ماه زمان ده تا بنگرم وتدبیر آن بکنم
وبدین آن خواست تا همه بیاسایند و
ساخت تمام کنند». تاریخ بلعمی (لغ)
ساختکاری- s.kârî =بسیجیدن
وتجهیز سپاه (مع)
ساختگی - sâxtagî =آمادگی
ساختگی کردن - s.kardan =
فراهم کردن اسباب وتهیه لوازم (مع)
ساختن - sâxtan =غیرازمعانی
معمول بمعنی ابداع کردن و نوآوردن-
آفریدن وخلق کردن- کردن، تایك چندی
نشاط می**ساخت** آخر زنشاط گه برون
تاخت. نظامی- مقرر داشتن- آراستن و
رونق دادن- انتظام وسامان دادن- تجهیز
کردن سپاه- پختن (مع)- بصورت دیگر
درآوردن ، همی بوستان**سازی** ازدشت
او چمنهای پرلاله وچاوله. عنصری- قرار
دادن- تهیه کردن، بچاه سیصد بازاندرم
من ازغم او عطای میرسن **ساختم**
زسیصد باز. شاکربخاری- آراستن ومجلس
را گرم کردن، مجلس **بساز** ای بهارپدرام
می اندر افکن بیك منی جام. فرخی -
نوازش کردن ، دوستان و دشمنان را
آب وآتش فعل باش بدسگالان را بسوز
ونیکخواهان را **بساز**. سوزنی - گستردن
خوان وامثال آن، یوسف دلها توئی کآیت
تست از سخن پیش گرسنه دلان خوان
کرم **ساختن**. خاقانی- دوختن، کسی کرد
نتوان ززهر انگبین **نسازد**زریکاسه کس
پوستین. عنصری- برافراشتن وزدن خیمه،
سراپرده و خیمه‌ها **ساختند** زنخجیر
دشتی بپرداختند . فردوسی - تألیف-
تصنیف (کتاب، رساله وغیره)، «نصیحت
کردنی دراسباب ملك و تأیید آن بر
آن جمله که تاریخی برآن توان**ساخت**».
تاریخ بیهقی- کشیدن و نگاشتن ، بهشت
آئین سرائی را بپرداخت زهرگونه در
اوتمثالها **ساخت** . رودکی- نوشتن و
تحریر، برآشفت و فرمود تا برحریر
به اشرطیکی نامه**سازد**دبیر. اسدی(گرش)
- گفتن آفرین، پاسخ و امثال آن ، به
پیش گوپیلتن تاختند زشادی براوآفرین
ساختند. فردوسی- تدبیر و چاره کردن،
چه**سازیم** ودرمان این کارچیست نباید
که برکرده باید گریست. فردوسی- اقدام
کردن ، کسی کو بجنگت نبندد میان
چنان **ساز**کز تو نبیند زیان. فردوسی-
نمودن، وانمودکردن و نشان دادن ،
چون ببینم ترا زبیم حسود خویشتن

را کلیك **سازم** زود. مظفری - آهنگ کردن ، اگر جنگ **سازید** یاری کنیم به پیش سواران سواری کنیم . فردوسی- تحول کردن و گردن نهادن ، در چنگ آرزویت سوزم چو عود و **سازم** ، چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی ، خواجوی کرمانی- سر کردن و بسر بردن، نگاه کن که چه حالت بود در آن ساعت که درطویلهٔ نامردمت بباید **ساخت**. سعدی - اکتفا کردن وقانع بودن، چون باسه شش مجیر زایام بیش ماند دل برسه یك نهادم و باکم **بساختم**. مجیر بیلقانی- نواختن وساز زدن، ای آنکه عودداری درجیب ودرکنار یك عود را بسوز و دگر عود را **بساز**. صحاح الفرس (لغ)

ساخته‌رنگ - sâxtarang = موافق ومناسب (مع)

ساخته‌رو(ی) - s.rû(y) = کسیکه چهره خود را بتکلف بیاراید- شرمنده‌ای که روی ترش کرده باشد (مع)

ساخته‌شدن- s.šodan = بر آورده شدن (مع)

ساخته‌کاچار - s.kâcâr = مهیا وبسامان (مع)

ساخته‌کردن - s.kardan = آماده ومهیا کردن (مع)

ساختیان- sâxtiyân = سختیان = پوست بز دباغت شده (مع)

ساخن - sâxon = ساروج (قا)

ساد - sâd = بی‌نقش ونگار- ابله ونادان- امرد وبی‌ریش- دشت و صحرا، زچاه عشق بر آمد دلم **بساد** چنو بمشك سوده برآورد چاه ساده زنخ . سوزنی (=ساده) - خوك نر ؛ درختان کشته که داریم یاد بدندان ببدو نیمه کرد نبید **ساد**. اسدی- مخفف سائیدن بهلغ چراز ، حجله شد داغ بو از حله بشد ، دشت پر از دجله شد کوه پر از مشك **ساد**. منوچهری - مخفف «استاد»، خلق گشت از قد و مزاهد شاد زآنکه او بد به‌پند دادن **ساد**. سنائی غزنوی

سادآوران - s.âvarân معرب «سیاه‌داوران = سادوران» = ماده‌ای سرخ‌رنگ وتلخ شبیه‌بصمغ که ازاندرون بیخ درخت گردو بدست آورند و درطب قدیم مستعمل است (مع)

ساده- sâda وساد= هموار ومسطح؛ روی هامون سبزچون گردون ناپیدا کران روی صحرا **ساده** چون دریای ناپیدا کنار. فرخی- صاف ولغزان؛ چنان برشد بروی **ساده** دیوار چو غرم تیز تك بر شخ کهسار . فخرالدین گرگانی - خالص بی‌آلایش؛ بوقت رفتنش ازسیم **ساده** باشد جای بگاه خفتنش ازمشك سوده باشد گاه. رودکی- مرد بی‌ریش ؛ ای پسر نردباز داوگران تر ببر وزدو کف **سادگان** ساتکنی کش بدم. منوچهری- بی‌نقش و نگار- بی‌آرایش- بی‌چین وگره- بسیط ومفرد- آسان- معمولی وعادی- ساده‌لوح- صاف وصادق و بی‌حیله- پاك وعاری؛ هر آن کریم که فرزند او بلاده بوده شگفت باشد کو ازگناه **ساده** بود. رودکی - بی‌گیاه و لخت-داغ سر وکچل= طاس، این **ساده** سر پیرکه باپشت دوتاست دیری است

زهجر استخوانش پیداست . عبدالواسع جبلی- مخفف «ایستاده»؛ فلك چوایوان باشد زمین درو چو شهی به‌تکیه‌ارکان درپیش **ساده** چاکروار. اسدی- صحرا و بیابان؛ کشد ابر **برساده** فرش بهار دمد مشك بر کوه باد شمال. مسعودسعد (لغ)

ساده‌زنخ - s.zanax = بیریش؛ **بساده‌زنخ** میل داری وداری گزی‌در گزی ریش وسبلت نهاده. سوزنی (لغ)

ساده‌شکر- s.šakar = ساده‌زنخ؛ ساده زنخدان بدم وساده‌کار ساده‌نمك بودم **وساده‌شکر**. سوزنی (لغ)

ساده‌طور - s.towr کنایه ازآدم بی‌تکلّف وبی‌ریا درهرکاری؛ مروّت**ساده طورت** کرداما چه خودرا خوب درکار توکردم. ظهوری (لغ-ف.عر)

ساده‌کار- s.kâr = بیریش وامرد - نوعی زرگری ساده (مع)

ساده‌کردن - s.kardan = پاك کردن ؛ سپهبد دل از هربدی **ساده‌کرد** بدین پند کاره‌آماده‌کرد. اسدی(گرش) - ستردن نقش-ستردن مو - چیزیرا از چیزی‌جدا کردن مثلا عسل‌را از موم(مع)

ساده‌نمك - s.namak = نمك‌ناب وخالص- بانمك؛ساده زنخدان‌بدم وساده کار **ساده‌نمك**بودم‌وساده‌شکر.سوزنی(لغ)

سادج-sâzej وسادج = معرب«ساده» -نوعی‌دارچینی که‌عطر وطعم‌آن‌ازدارچین معمولی‌کمتر است دارچین جاوه- برگی دوائی‌مانندبرگ گردو که‌بر روی‌آب پیدا شود (مع) =- س؛ سازج

سار - sâr = شتر؛ داشتی‌آن‌تاجر دولت شعار صد قطار **سار** اندر زیر بار. رودکی- رنج وآزار ومحنت؛ جانم بلب آمد ازغم **وسار** مردم‌زجفا وجور بسیار. خسروانی (او sâra = ذرد و غصه)- پرده (= ساره)- رنجور؛ **بساسار** نومید وبیمار سست که مردش پزشك وبنبود او درست. سعدی (بو) - نی‌میان خالی (قا)- نام مرغی معروف (سارك)- ودرآخر کلمات علامت مکان : نمکسار ، چشمه‌سار-بمعنی ناحیه؛ بینی‌سار-رخسار - سرین‌سار (=ساره) - علامت تشبیه : خاکسار- دیوسار-علامت‌اتصاف؛ شرمسار - بمعنی «سر»؛ نگونسار، آسیمه‌سار؛ من از بهر آن بچه **آسیمه‌سار** همی‌گردم اندر جهان سوگوار. یوسف‌زلیخای‌منسوب بفردوسی

سارا - sârâ = خالص وبیغش : صفت برای عنبر ومشك وزر خوب؛عنبر سارا، مشك‌سارا؛ دارد خجسته‌غالیه‌دانی زسندروس چون نیمه‌ای بعنبر **سارا** بیاگنی. منوچهری

ساران - sârân = سر؛ گفت آن رنجور کای‌یاران من چیست‌این‌شمشیر **برساران**من، مولوی(نظ)- آغاز و ابتدا درمقابل پایان؛ اگر حکمت بیاموزم تو نجمی چرخ گردان را توئی ظاهرتوئی باطن‌توئی **ساران** توئی‌پایان. ناصرخسرو - نشانه کثرت‌وفراوانی‌است؛ بیشه‌ساران؛ بدان تادرآن **بیشه‌ساران**چوشیر کمین گه‌کند بایلان دلیر. فردوسی (لغ)

ساربانگ - sârbâng = یکی‌از آهنگهای موسیقی (مع)

ساربوغ - sârbûɣ = خداوند لشگر وقبیله - رئیس طایفه: دگر **سار بوغان** رستم نهاد بالجای توی آبروی نژاد. تیمورنامهٔ هاتفی (لغ-تر)

سارجه - sârja = سارج وسارچه = سارك

سارخ - sârox = سارغ

سارخك - sâraxk وسارشك = پشه: زآتش رویش چویك اخگر بصحرا او فتاد هردو عالم همچو **سارخكی** ازآن اخگر بسوخت. عطار

سارخكدار - s.dâr = درخت = پشه‌غال ،نارون

سارشك - sârašk = سارخك

سارشكدار - s.dâr = سارخكدار

سارغ - saroɣ و سارق مخفف ساروغ وساروق

سارك - sârak = سارج‌وسارچه = پرندهٔ معروف «سار»

سارنج - sâranj و سالنج = سارنگ بمعنی پرنده: توكودك خردسال ومن **سارنجم** جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی (فر)

سارنگ - sârang و سارنج = سارك - یكی ازفروع‌دستگاه شور- سازی شبیه‌كمانچه (مع)

سارو - sârû مخفف «ساروك» و ساروگ = صاروج و آن آهك رسیدهٔ باچیزها آمیخته است‌كه برآب انبار و حوض و امثال آن مالند ؛ از راستی چنانكه‌ره اورا گوئی‌زده است مسطرهٔ **سارو**. فرخی (لغ)- پرنده‌ای سیاه‌رنگ كه مانند طوطی‌سخن‌گوید ودرهندوستان فراوانست (مع)

ساروان - sârvân = ساربان ؛ بفرمود تا**ساروان**دوهزار بیاورداشتر برشهریار. فردوسی

ساروغ - sârûɣ و ساروق = پارچهٔ بزرگ چهارگوشه - سفره و دستخوان- بغچه (خ: سارغ)

ساروك - sârûk = سارو

سارونه - sârûna = درخت انگور: شرشك از مژه همچو در ریخته چو خوشه‌ز**سارونه** آویخته. رودكی(لغ)

ساره - sâra = پرده (قا)- صفّه وایوان ؛ خوش باشد در **بسارها** می خوردن وزبام‌بساره‌ها گل‌افشان كردن (فر)- چادری است‌كه یك‌سرآن برمیان بندند وسردیگر برسراندازند وبه‌هندی **ساری**گویند: زسر **سارهٔ** هندوی‌برگرفت برهنه سر ودست برسرگرفت. فردوسی- تنهٔ درخت ؛ ای سنگ سیه را توكرده مدد دیده وی ازپس نومیدی بشكفته گل از **ساره**. مولوی- رشوه وپاره(مع) پسوند بمعنی‌طرف وجانب دركلمات‌زیر: بینی**ساره**، در**ساره**، **رخساره**كتف **ساره**

ساری - sârî = سارك: گهی بلبل زند برزیر وگه صلصل زند بربم گهی قمری‌كند ازبرگهی **ساری**كند املی. منوچهری

ساریخ - sârîx = سالیخ

ساز - sâz = اسم مصدر وامر و

فاعل مرخم از «ساختن»؛ حیله‌ساز-اسباب و لوازم: بروز چهارم گرفتند ساز چو آمدش هنگام رفتن فراز. فردوسی- استعداد و تدارك جنگی- سلاح و ادوات جنگ: شکسته شدند آن سپاه گران چنان ساز و آن لشگر بیکران. فردوسی- جامه، رخت و لباس: وزآن روی ترکان همه برهنه برفتند بی‌ساز واسب و بنه. فردوسی- هدیه و خلعت: بسی هدیه و ساز و چندین نثار ببردند نزدیك آن نامدار. فردوسی- طریق و روش: چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد! فردوسی- هیأت و وضع: نگه کرد آن رزمگه ساوه‌شاه به‌آرایش و ساز آن رزمگاه. فردوسی- آهنگ و نوا: راهی بزن که آهی برساز آن توان زد شعری بخوان که باوی رطل گران توان زد. حافظ- سازگاری و تحمل: نباشم زین سپس من با تو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز. فخرالدین گرگانی- مهمانی و ضیافت: سرش را همانگه زتن بازکرد ددو دام را از تنش ساز کرد. فردوسی- مکر و حیله: نه‌جشن و نه‌رامش نه‌کوشش نه‌کام همه چاره و تنبل وساز و دام. فردوسی- نفع وسود: شهی که نبود ممکن که درممالك او کسی تواند گفتن حکایت بی‌ساز. شمس فخری- توانا و باقدرت: عمل داران چو خود را ساز بینند به معزولان ازین به‌باز بینند. نظامی- بنه و توشه- آلت و ابزار کار- خواسته و نعمت - آلت موسیقی (مع)

سازبرداشتن - s.bardâštan = ازساز افکندن و ناموزون کردن: براو ازپردهٔ من **سازبردار** به‌آهنگ دگر آواز بردار. نظامی (لغ)

سازبی‌قانون - sâzebîɣânûn = سازی که کوك آن درست نیست و آهنگ را درست نمیزند: خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی‌بخش که ساز شرع از این افسانه **بی‌قانون** نخواهد شد. حافظ

سازپرداختن - s.pardâxtan = سازنواختن: مغنّی بگو قول و **پرداز ساز** که بیچارگان را تویی چاره ساز. حافظ

سازجفت - sâzejoft = جفت ساز - ارغنون: سماع و بهائم بران **سازجفت** یکی گشت بیدار و دیگر بخفت. نظامی

سازدادن - s.dâdan = ساز زدن: هیچ ساز از دلنوازی نیست سیرآهنگ تر چنگ را بگذار، قانون محبت **ساز ده**. صائب- کوك کردن ساز: مغنّی دف و چنگ را **سازده** بآئین‌خوش نغمه‌آواز ده. حافظ- آماده کردن: «وحمامی نیکو درجنب خانه **سازداد**». تاریخ جدید یزد ابداع کردن- پرداختن- آراستن: بهر نکته که‌خسرو **سازمیداد** جوابش هم به‌نکته باز میداد. نظامی (لغ)

سازق - sâzaɣ = نوعی سقز که از شکاف درخت سرو بدست آید وقابل اشتعال است (مع)

سازکردن - s.kardan = ساخته و آماده کردن. کافور گشت موی تو **ساز** کفن **بکن** کامدگه رحیل سوی عالم جزا. عطار- دادن اسباب وزاد و توشهٔ سفر- غذادادن- سازواری کردن- سازگار بودن- بزم نهادن- آراستن بزم- آهنگ

وعزم کردن- آغاز کردن- کوك کردن آلات موسیقی- کشیدن صورت- ترسیم (مع)

سازگار - s.gâr = موافق- هم آواز- گوارا- لایق- قانع وخرسند- آلتی ازموسیقی- آهنگی ازموسیقی- مقلّد و هنرپیشه (مع)

سازگاو - sâzegâv = آلتی که گاو را باآن میزنند؛ که به بندم ای فتی **وسازگاو** برسر و پشتم بزن این را مکاو. مولوی

سازگر - sâzgar مخفف «سازگار» زبخت بد چه طمع کرده‌ای که **سازگر** آید زگوش کر چه توقع کنی سخن شنوی را . درویش واله هروی (لغ)

سازگرفتن - s.gereftan = هماهنگ شدن- آلت موسیقی را نواختن

سازگری - sâzgarî = عمل سازگار- پرده‌ای از موسیقی مرکب از مقام عراق وصفاهان ؛ زمزمهٔ **سازگری** درعراق کرده به آهنگ عراق اتفاق. سازگری را همه خواهان شده نغمهٔ او تا به‌صفاهان شده. امیرخسرو- نوعی ساز بادی (مع)

سازمند - sâzmand = آراسته و ساخته- آماده ومنظّم- سازگار؛ **سازمند** ازتو گشت کارهمه ای همه وآفریدگار همه. نظامی- لایق وسزاوار (مع)

سازنوروز - sâzenowrûz = آهنگی از ساخته‌های باربد؛ چو در پرده کشیدی **سازنوروز** به نوروزی نشستی دولت آن روز. نظامی (لغ)

سازو - sâzû = ریسمانی که از لیف خرما یاعلف سازند - لیف خرما ؛ «یك روز رسول خفته بود برچیزی از **سازو** بافته ... و آن درشتی **سازو** در پهلوی او اثر کرده» . تفسیر ابوالفتوح- نی بوریا (مع)- ازآلات درودگران؛ ملك را عدل گرچه چون **سازو** است ملك بی تیغ دست بی بازوست. سنائی

سازوار- sâzvâr = سازگار؛ ای طبع **سازوار** چه کردم ترا، چه بود با من همی نسازی وبامن همی ژکی؟ کسائی- موافق وملایم طبع - مناسب و شایسته- متناسب وموزون - سزاوار و برازنده ؛ جز براو **سازوار** نیست مدیح جز بدو آبدار نیست ثنا. فرخی (لغ)

سازوباز - sâzûbâz = بندباز؛ السلام ای سیاه **سازوباز** به اجازت که هجو گردم باز. سنائی (لغ)- (سازو = ریسمان + «باز»)

سازور- sâzvar مخفف «سازوار»؛ چو برممینه **سازور** گشت کار همان میسره شد چو روئین حصار. نظامی (لغ)

سازه - sâza = منسوب بساز- جارو (طب؛ sâza)

سازیدن - sâzîdan = ساختن؛ بکرما وبسرما کارایشان **بسازیدی** و بردی بارایشان. زراتشت بهرام

ساسان- sâsân = گدا (= ساسی) - نام سرسلسلهٔ ساسانیان - صاحب ترك وتجرید (په؛ sâsân)

ساستا - sâstâ = ظالم و شریر- اهریمن (مع)

ساسی- sâsî وساسان = گدا، چه خیزد

زاول‌ملکی که درپیش‌دم‌آخر بودساسی
وبیسامان چه‌ساسانی چه سامانی . سنائی
(عر: sasi)

ساغر - sâɣar = پیالهٔ شراب - مطلق ظرف و آوند؛ جهان وام خویش‌از تو یکسر برد بجرعه‌فرستد**بساغر**برد. نظامی (نظ)-کنایه ازدل‌عارف- چیزیکه دروی مشاهده انوار غیبی وادراک‌معانی کنند- مستی- شوق (مع)

ساغر بوییدن - s.bûyîdan = ساغر کشیدن ومی‌خوردن

ساغرخوردن - s.xordan = ساغرزدن ومی‌خوردن

ساغردادن - s.dâdan = شراب دادن ومی‌گساریدن

ساغرزدن- s.zadan = می‌خوردن

ساغرکشیدن - s.kašîdan = می‌خوردن

ساغرگرفتن - s.gereftan = پیاله‌گرفتن- می‌خوردن

ساغری - sâɣarî = نوعی‌کفش بی‌پاشنه و کبود که درقدیم مخصوص علما بوده (مع)- کفل اسب وسایر حیوانات - تیماج- پوست اسب یاخر دباغی شده = کیمخت؛ فتاده زاهد خر را ببوست‌جامه من برای تیغ شود **ساغری**غلاف‌شفیع. شفیع اثر - نوعی قماش؛ کجا چو شمسی وسالوی و **ساغری**گیرند سراید از چه مه ومهر آسمان آری. نظام قاری (لغ- ترک: ساقری)

ساغری‌پوش- s.pûš = کفل‌پوش اسب (مع)

سال - sâl = سنه - چوب گرانبهائی‌که از زنگبار آفریقا میآوردند و دربناها بکار میبردند؛ ماه نوی کاصل‌وی از سال خاست یك مه نوگشت به ده**سال** راست. امیرخسرو (لغ)

سالار- sâlâr = سردار وسپهسالار - مهتر ونقیب-آنکه دارای‌شغلی‌بزرگ ومنصبی‌رفیع باشد - صاحب اختیار و خداوند- شاه (په: sâlâr)- سالخورده وپیر-کهن (سال+آر)

سالاربار- sâlârebâr = حاجب بزرگ-دربان‌شاه؛ بیامد برشاه**سالاربار** بگفتش‌که جهان‌است باده‌سوار. فردوسی

سالارپرده - s.parda = دربان شاه؛ چو **سالارپرده** سپهبد بدید رها کردنش هیچگونه ندید. فردوسی

سالارخوان- s.xân = خوانسالار

سال‌آزما(ی) - sâlâzemâ(y) = سال‌آزموده وباتجربه (مع)

سالاسال - sâlêsâl = همه‌سال- سال‌بسال (مع)

سالاماندرا - sâlâmândrâ = سالا ماندر= سالامندرا= سمندر (یو: salamándra)

سال‌افزون - sâlafzûn = نام ماه دوازدهم ازسال ملکی (قا)

سالبر - sâlbar = درختی‌که یکسال درمیان بار آورد (سال+«بر» بمعنی «بار»)

سالخدا- sâlxodâ وسالخداه = دارای شرف-خداوندشرف-نیکبخت(مع)

سالخرد - s.xord = خردسال

سالخورده-sâlxorda وسالخورد -کهنه وقدیمی، غم کهن بمی **سالخورده** دفع کنید که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت. حافظ- پیر وبسیارسال

سالدیده - s.dîda = معمّر وپیر - پیر مجرّب (مع)

سالزده - s.zada = محصول آفت دیده (مع)

سالگره-sâlgəreh = روزشروع سال نو از عمرطبیعی شخص: گشت چون رشتهٔ عمرم کوتـاه معنی **سالگره** دانستم. ملاطاهر غنی (لغ)

سال گشته - s.gašta و سال گشت = سالدیده- پیر سالخورده (مع)

سالنج-sâlanj = سارنگ وسارنج

سالو - sâlû = پارچه‌ای سفید که ازآن لباس زنانه‌ودستار درست میشده، زعقده‌های نسیج‌وبهاری‌و**سالو** عمودها همه افراشتند درکروفر. نظام‌قاری (لغ)

سالوس - sâlûs = فریب‌کار و محیل- چرب‌زبان ومتملّق وشیاد، تو چو مردکناری و بوسی مرد زرقوور یاو **سالوسی** . سنائی (نظ) - حیله و چرب زبانی وشید (=سالوسی)

سالوس‌فروش - s.forûš = چرب زبان ومتملّق- مکّار وفریبنده

سالوس‌کردن - s.kardan = حیله کردن-مکرورزیدن-فریب‌دادن(مع)

سالوس‌ورزیدن- s.varzîdan = سالوس‌کردن (مع)

سالوك - sâlûk = فقیر-درویش، من وچند **سالوك** صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد. سعدی (بو)- دزد و راهزن خونی ؛ چرا میباید ای **سالوك** نقّاب درآن‌ویرانه افتادن چو مهتاب نظامی (=صعلوك)

سالیان - sâliyân = سالها، ای کهن‌گشته درسرای‌غرور خورده‌بسیار **سالیان** وشهور. ناصرخسرو (ح-قا)

سالیانه - sâliyâna = مزد و مواجبی که دریك‌سال تعیین‌شده-زندگانی و عمر (مع)

سالیانی - sâliyânî = سالانه = مدید و طولانی ؛ بحقّ صحبت مـا **سالیانی** بحق دوستی و مهربانی . فخرالدین گرگانی

سالیخ - sâlîx وساریخ = نوعی اسلحه وآن چوبی است که برسرآن‌چند زنجیرکوتاه تعبیه شده و برسر هرزنجیر گویی ازفولاد نصب سازند، «واین‌ملطّفه‌ها درمیان چوبی نهادند و **سالیخ** و ارتوز کمان برپوشیدند وبدست‌سرهنگی‌بروی فرستادند». راحةالصدور (لغ)

سام - sâm = مرض وبیماری-ورم -سرسام (مع)

ساماکچه - sâmâkça وساماخچه = پستان‌بند زنان (قا) و بصورتهای ؛ **شاماکچه، سماخچه، سماچه ، ساماکی ، شاماکی، سماکی وشماکی** نیز ضبط شده

ساماکی - sâmâkî = ساماکچه

سامان - sâmân = نظم وترتیب -آرایش، بوقت دولت‌سامانیان‌وبلعمیان چنین نبود وجهان بانهاد و**سامان** بود. کسائی (فر)- شایسته وچنانکه سزد، من

یکی شاعرم بسامانی ز ملوك و نژاد سامانی. سوزنی- اندازه وحد: بدو مهر یعقوب چندان فزود که سامان او هیچ نتوان نمود. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - آرام و قرار: برشاپور شد بی‌صبر و سامان بقامت چون سهی سرو خرامان. نظامی- قدرت و توانائی: هر آنکس کو گرفتار است اندرمنزل دنیا نه‌درمان اجل‌داند نه‌سامان‌حذردارد. قصص‌الانبیا (لغ)-سبب ووسیلهٔ راه: نه‌منجنیق رسد برسرش نه‌کشکنجیر نه‌تیر چرخ و نه سامان برشدن بوهق. انوری- عاقبت و سرانجام: یکی غول فریبنده است نفس آرزوخواهت که بی‌باکی‌چراخوردست و نادانیست سامانش. ناصرخسرو- تدارك وتهیه- مکان ومحل- نشانه وهدف-نشانه گاه‌مرز- مرز وحد- رواج‌ورونق- عفت وپاکدامنی-دولت وثروت- اسباب‌ولوازم زندگی- بارو بنهٔ سفر- کالا ومتاع (مع- په: sâmân)

ساماندادن - s.dâdan = نظم و ترتیب‌دادن- آراستن

سامانداشتن - s.dâštan = منظم و آراسته بودن - اندازه و حد داشتن (مع)

سامانشدن - s.šodan = درست شدن- ممکن‌شدن: هرچه‌کردم تا به‌بینم روی‌او سامان‌نشد کار چون من‌عاشقی هرگزکجا سامان‌گرفت. سوزنی (لغ)

سامانشناس - s.šenâs = عاقبت اندیش: زنی کار دانست وسامان‌شناس نداندکسی سیم او را قیاس. نظامی

سامان‌گرفتن - s.gereftan = سامان‌پذیرفتن: گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد تا ازاو سامان‌نگیرد سخت بی‌سامان بود. عنصری (لغ)

سامانیافتن - s.yâftan = منظم وآراسته شدن- خانه وزندگی‌یافتن(مع)

سامندر - sâmandar و سامندل = سمندر: گفتم‌بنگردرمن گفتاکه نمیترسی ازآتش‌رخسارم وآنگاه‌نه‌سامندر. مولوی (رك: سالامندرا)

ساهه - sâma = سوگند - عهد و پیمان: کسیکه سامهٔ جبار آسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان؟ کسائی(نظ)-قرض‌ووام- ملجا وپناه(مع)

سامی- sâmî = ازاولاد سام-زبان قوم سامی (مع)

سان - sân = روش وترتیب-قاعده وقانون: این جهان برکسی نخواهدماند تاجهان‌بدنبدمگر زین‌سان. بوعلی‌سیمجور (فر) - (ك: sân) - مخفف «فسان»: خورشید تیغ تیز ترا آب‌میدهد مریخ نوك نیزهٔ تو سان زند همی. دقیقی(فر) - مخفف سوهان: درگاز بامید قبول تو کند خوش آهن الم پتك و خراشیدن سانرا. انوری- مخفف «ستان» = پسوند مکان: خارسان = خارستان-حصه‌وپاره(مع)

سانسکریت - sânskrît و سنسکریت = زبان قدیم مردم هندکه با زبان اوستا همریشه است

ساو - sâv = باج وخراج: مرا با چنین پهلوان تاو نیست اگر رام‌گردد به ازساو نیست. فردوسی- مطلق‌زرخالص

وزر سرخ : بـاد را کیمیای زرّکه داد
که از او زر **ساو** گشت گیا. فرخی (فر)
- بوتهٔ گیاهی‌سفیدرنگ که بکار سوختن و
کرم پیله خورد- سنگ ساو وفسان- اسم
مصدر وامر و فاعل‌مرخّم از «ساویدن»:
سنگ‌ساو- سوهان (طب: سو)

ساوآهن - sâvâhan = برادهٔ
آهن (قا)

ساوری - sâvarî = انعامی که در
ازای‌خدمت دهند - هدیه- باج و خراج
(تر-مغ)

ساوه - sâva وساو = زر خالص
شکسته وریزه‌ریزه = برادهٔ طلا : نرگس
خوشبوی دارد **زرّساوه** در دهن لالهٔ
خودروی دارد مشك سوده درکنار. تاج
المأثر (لغ)- بوتهٔ زرگری (مع)

ساویدن - sâvîdan = سودن و
سائیدن = سوهان‌کردن- زدودن - صیقل
کردن-ارّه‌کردن-خردکردن- نرم‌کردن
- فرسودن-اندودن-دریافتن-حل‌کردن-
گداختن- صاف‌کردن-لمس‌کردن-تلاقی
کردن (ح-قا)

ساویز - sâvîz = خوشخوونیکو
اخلاق: دلربا شوخ باید وخونرین نزد
عاشق نه‌مشفق **وساویز**. علی‌فرقدی (نظ)

سا(ی) - sâ(y) = اسم‌مصدر و
امر وفاعل مرخّم‌از«سائیدن»: پولادسای
= پولاد ساینده

ساید - sâyad = ریم آهن و آن
چرکی‌است‌که ازآهن بیرون آید (قا)

سایگاه - sâygâh مخفف «سایه
گاه» = جائیکه سایه افتاده باشد : فرو

ماند خسرو در آن **سایگاه** چو سایه
شده روزبروی تباه. نظامی (لغ)

سایگه- sâygah مخفف«سایگاه»:
ای آنکه‌فلك ظلّ درگهت‌را در**سایگه**
زینهار دارد. مسعودسعد (لغ)

سایگی - sâyagî = میوه‌ایکه
در سایه خشك‌شده باشد= سایه پرورد:
سایگی ازپرتو مجلس بتاب سایه همی
جست درآن آفتاب. امیرخسرو (لغ)

سایه- sâya علاوه‌برمعنی‌متعارف
بمعانی زیر آمده: پناه وحمایت: نه‌مرا
جای زیر **سایهٔ** تو نه‌زآتش دهی‌بحشر
جواز. ابوشکور - مجازاً بمعنی حشمت
وشخصیت: دل من شیفته بر**سایه** وجاه و
خطر است واندرین خدمت با **سایه** و
جاه وخطرم. فرخی- عنایت و توجه: ای
زدوده **سایهٔ** تـو زآینـهٔ فرهنگ زنگ
برخرد سرهنگ وفخر عالم و فرهنگ
هنگ. کسائی-فسق وفجور: خورشیدچرخ
شیفته بررویشان و لیك از راه پشت
شیفته بر**سایهٔ** منند: سوزنی- شبح- جن
وپری (مع)- آرامش وسکون، آسایش:
بگاه **سایه** براوبرتذروخایه نهد بگاه
شیب بدّرد کمند رستم زال. منجیك-شیب
بمعنی جنبش وحرکت - سایه‌بان: «وبر
سرآن دکّه **سایها** (سایه‌ها) ساختند
و در میان آن‌گنبدی عظیم برآوردند».
فارسنامهٔ ابن‌بلخی

سایه‌افکندن - s.afkandan =
سایه‌گستردن: کوه چون تبّت‌کنـد چون
سایه برکوه **افکند** باغ چون‌صنعا کند
چون روی‌درصحرا کند. منوچهری-توجه

کردن ؛ امروز چو آفتــاب معلومم شد
کو **سایه** براین خاك نخواهــد **افکند** .
انوری (لغ)

سایه‌انداختن - s.andâxtan
= سایه افکندن- سفر کردن بسمتی(مع)

سایه‌بازگرفتن- bâzgereftan
s. وسایه برداشتن= توجه بازگرفتن ؛
سایه‌تابازگرفتی زچمن‌مرغ‌سحر آشیان
درشکن طرّهٔ شمشاد نکــرد . حــافظ
- چون کاینــات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب **سایه** زما **برمدار** هم. حافظ

سایه‌بریدن- s.borîdan =قطع
توجه‌کردن وروبرگردانیدن؛ گشت چو
قلب همه نقدآزمای **سایه‌بریدم** زهمه
چون همای. ناصرخسرو (لغ)

سایه‌پرست - s.parast = فاسق
وبدکار (قا)

سایه‌پوش - s.pûš =سایبان (قا)

سایه‌خشك - s.xošk = تنبل و
راحت‌طلب (مع)

سایه‌خوش - s.xoš = درخت
نارون (قا)

سایه‌دار - s.dâr = سایه‌زده =
دیوانه وجن‌زده؛ شده ازدست‌چون‌شوریده
کاران بمانده بی‌خبرچون **سایه‌داران**.
امیرخسرو (لغ)

سایه‌رست - s.rost = سایه
پرورده- نازپرورده؛ اگر نوشته‌بکویش
گذرکند شانی اسیر قـامت آن سرو
سایه‌رست شود. ملاشانی تکلو. (لغ)

سایه‌رو- s.row = شب‌زنده‌دار-
شبرو وعیّار- دزد (مع)

سایه‌زده - sâyazada =سایه‌دار؛
بسکه زمین شد زعلم سایه دار ماندچو
سایه‌زدگان بی‌قرار. آنن

سایه‌شکن - s.šekan =روشنگر
ونوربخش؛ سایه‌پرستی چوکنی همچوباغ
سایه‌شکن باش چو نور چراغ . نظامی-
کسیکه کفر را معدوم کند (مع)

سایه‌گرفتن - s.gereftan =
پناه‌بردن- درحمایت کسی‌رفتن (مع)

سایه‌گستردن - s.gostardan
=سایهٔ خودرا منبسط کردن- دیگرانرا
تحت‌حمایت‌خودگرفتن-پنهان‌کردن(مع)

سایه‌نشین - s.našîn =کسیکه
درسایه نشیند؛ **سایه‌نشین** علمت کاینــات
ما بتو قائم‌چوتو قائم بذات. نظامی- ناز
پررود وراحت طلب (قا)

سایه‌ور - sâyavar =سایه‌دار؛
بــاغ تو پردرخت **سایه‌ور** است ازپی
خویشتن یکی بگزین. فرخی

ساییدن - sâyîdan و سائیدن
=ساویدن وسودن= سودن‌ونرم‌کردن-
بهم‌مالیدن- سوهان‌کردن-زدودن‌وصیقل
کردن- ارّه‌کردن- فرسودن- اندودن و
مالیدن -گداختن - لمس‌کردن - تلاقی
کردن (مع)

سبات - sabât =سرخرگ‌اصلی
هردوطرف سر وگردن= شریان‌سبــات
(مع) - و بعربی بمعنی اول خواب و
خواب سبك است

سباده - sobâda مخفف«سنباده»

سباروك - sabârûk =سباروك
= کبوتر (مع)

سباشی - sobâšî = رئیس‌عسس
- رئیس نظمیه (مع- تر: سوباشی)
سبای - sobây = سوار مسلّح و
مکمّل که تمام مایحتاج خود را همـراه
دارد (تر: سبه)
سبدچین - sabadcîn = تتمهٔ
میوه وانگوریکه درآخر فصل بردرخت
ماند، مغزاز نشاط **سبدچین** که مست‌خواهد
شد کند برابر چر خشت خشت‌بالینا.
عماره مروزی (فر)
سبدز - sabdaz = نوعی گیاه است،
«شنبلید وکسن و **سبدز** در همه رساتیق
بهر جریبی ۹ درهم ودانگی». تاریخ‌قم-
(لغ)- (قس، شبدر)
سبز - sabz = غیر از رنگ معروف
مجازاً بمعنی‌شادمان‌وخرم،دست‌میزدچون
رهید از دست مرگ **سبز** ورقصان در
هوا چون شاخ وبرگ. مولوی- معشوق
ملیح،گوگرد سرخ خواست‌زمن‌**سبز** من
پریر امروزاگر نیافتمی روی‌زردمی.
منجیك ترمدی (لغ)
سبزآخور - s.âxor و سبزآخر
= اسبیکه برخوید بندند یا برای‌خوید
دادن‌معین کنند،طویله‌زدند آخورانگیختند
بسبزآخوران برعلف ریختند . نظامی-
جائیکه آب وگیاه فراوان باشد- جائیکه
فراوان نعمت وفراخ وروزی باشد :که
او را شه چینیان داده‌بود **زسبزآخور**
چینیان زاده بود. نظامی (لغ)
سبزآرنگ - s.ârang = نام‌یکی
ازالحان‌باربد، چو**سبزآرنگ**‌برمیداشت
آواز بصوتش‌مرغ‌کرد آهنگ پرواز.
عطار- سبزرنگ، بگفت این وکشید از
زیر بستر چو برگ بید **سبزآرنگ**
خنجر، جامی (لغ)
سبزاندرسبز - s.andar s. =
سبزه اندرسبزه
سبزباغ - sabzbâɣ کنایه ازتن
وبدن آدمی- بهشت ، بدین راست ناید
کزاین **سبزباغ** گلی چنـدرا سر در
آری بداغ. نظامی
سبزبهار - sabzbahâr = آهنگ‌سبزه
بهار، چو باده بودی‌بردست من‌بیاوردی
نوای باربد و گنج‌گـاو و **سبزبهار** .
مسعودسعد
سبزپا(ی) - sabzpâ(y) = شوم
قدم ونامبارك، چو سرسبزی خواجه‌باشد
بجای چه اندیشه از دشمن **سبزپای** .
امیرخسرو
سبزپری - s.parî = بهار (مع)
سبزپل - s.pol = کنایه‌ازآسمان،
شبی روی خود شسته‌ازآب وگل گلی
کان بود زینت **سبزپل**. ملاطغرا (لغ)
سبزپوش - s.pûš کنایه اززاهد-
اهل ماتم- درخت‌پربرگ- حوروغلمان،
سر **سبزپوشان** باغ بهشت بسر سبزی
آراسته کار وکشت. نظامی- فرشته،عطر
سایان شب بکار تواند **سبزپوشان** در
انتظار تواند. نظامی (لغ)
سبزتلخ - s.talx کنایه ازمعشوق
سبزه‌وملیح، می‌کنددرخاك‌وخون‌نظّارگی
را دیدنش **سبز تلخ** من عجب شمشیر
زهرآلوده است. صائب‌تبریزی (لغ)
سبزته - s.tah = معشوق سبزفام-

آنچه بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد
چون‌حنا وبان،چون نباشد **سبز ته**گلگون
رخ سبزان هند کم زاب‌ـر دیده خون
درپایشان مالیده‌ام. طالب کلیم (لغ)
سبزجوی- s.jûy کنایه ازآسمان،
چو قارورهٔ صبح نارنج‌بوی ترنجی‌شد
ازآب این **سبزجوی**. نظامی
سبزچراغ - sabzçarâɤ =
چراغ‌پرفروغ،شدبرافروخته‌چو**سبزچراغ**
سبز درسبز چون فرشتهٔ باغ. نظامی
سبزچهر(ه)-s.cehr(a)= گندم‌گون
سبزخط-s.xat=موی نرم‌نورسته
برروی نوجوان- نوجوان تازه‌خط، بچشم
کرده‌ام ابروی ماه سیمائی خیال**سبز**
خطی نقش بسته‌ام جایی. حافظ
سبزخنگ - s.xeng کنایه از
فلك وآسمان، پیش رخش تو **سبزخنگ**
فلك لنگ وسکسك بود بسان کلیج .
عسجدی- نوعی از رنگ اسب ومادیان،
فلك بر**سبزخنگی**تندخیزاست زراهش
عقل را جای‌گریز است . نظامی (لغ)
سبزخوان - sabzxân کنایه‌از
آسمان، قرصهٔ زرشد نهان در سفرهٔ لعل
شفق ریزهٔ سیمین بروی**سبزخوان**آمد
پدید. خواجه‌عمید-کنایه اززمین‌سرسبز،
هرگره ازرشتهٔ آن **سبزخوان** جـان
زمین بود و دل آسمان. نظامی (لغ)
سبزدرسبز - .s.dar s =سبزه
اندرسبزه، همی سبز **درسبز**خوانی‌کنون
بدینگونه سازند مردان فسون. فردوسی
سبزده- s.deh کنایه‌ازآسمان (مع)
سبززاغ - s.zâɤ کنایه ازآسمان-
دنیا وجهان (مع)
سبزطاوس - s.tâvûs کنایه از
فلك، چواین**سبزطاوس**جلوه‌نمای سپید
استخوانی ربود ازهمای. نظامی (لغ)
سبزطشت-s.tašt کنایه‌ازآسمان،
زادهٔ خاطر بیار کـز دل شب زاد صبح
کرد در این **سبزطشت** خایهٔزرین‌غراب.
خاقانی
سبزغطا- s.ɤatâ کنایه ازآسمان،
ای یك تنه صد لشکرجرّار چوخورشید
کارایش‌این‌دائرهٔ**سبزغطائی**.خاقانی(فـ-عر)
سبزفرش - s.farš = آسمان،
شنیدم‌که بالای این **سبزفرش** خروسی
سپید است در زیرعرش. نظامی(فـ-عر)
سبزك - sabzak =سبزکوچك-
محبوب‌سبزه وگندم‌گون، سبزی‌و**سبزکی**
و سبزهٔ‌کشت چون بیایی ببرکش و
بنشین. شهید (لغ)- باطراوت وسرسبز-
سبزی خوردنی- صراحی‌شراب- کلاغ‌سبز
وسبز قبا (مع)
سبزکارگاه - s.kârgâh کنایه‌از
آسمان (مع)
سبزکوشك-s.kûšk کنایه‌ازآسمان،
خیز دراین **سبزکوشك** نقب زن ازدود
دل درشکن‌ازآه صبح سقف‌شبستان‌او.
خاقانی
سبزگرا - s.garâ = سبز قباو
عکّه (=سبزك-مع)
سبزه - sabza = چمن- نوعی
کشمش- گندم‌گون‌وسبزچهره- بنگ- لحنی
درموسیقی قدیم (مع)
سبزه‌اندرسبزه - .s.andar s

= نام یکی از الحان باربد، طوطی سبز
ازمیان سبزه میخواند نوا **سبزه اندرسبزه**
میخواند نوای خویش را . امیرخسرو -
این کلمه بصورتهای سبز اندرسبز-سبزه در
سبزه وسبز درسبزه نیز آمده

سبزه بهار - sabzabahâr و
سبزبهار= نام نوائی از موسیقی قدیم،
دستانهای چنگش **سبزه بهار** باشد نوروز
کیقبادی وآزادوار باشد. منوچهری

سبزه درسبزه - .s.dar s =سبزه
اندرسبزه، چوبانگ **سبزه درسبزه** کشیدی
زباغ خشك سبزه بردمیدی. نظامی (لغ)

سبزی - sabzî =صراحی شراب
(=سبزك)-خضرت وسرسبزی- طراوت
وشادابی (مع)

سبزینه - sabzîna = منسوب
بسبز (سبز+ینه)-معشوق سبزفام وگندم
گون، بهارمن بت **سبزینه** شکفته رخاست
مرا جز این نبود در جهان گمان بهار.
ملاطغرا (لغ)

سبستان-sebestân =سپستان(مع)

سبش- sabeš =شیش، من بفریاد
ازعنای **سبش** نیش ازالماس دارد او
به گزش. طیان (لغ)

سبك- sabok =کم وزن- بی وقار
- چست وچابك- تند وسریع - مجرّد و
بی علاقه (په، sapûk)

سبك بار - s.bâr =فارغبال، شدم
سیر ازاین لشکروتاج وتخت **سبکبار**
گشتیم وبستیم رخت. فردوسی - نادان،
دو عاقل را نباشدکین و پیکار نه دانا
خود ستیزد با **سبکبار**. سعدی- کم وزن(مع)

سبکبال - s.bâl = پرندۀ تیزپر
- فارغبال وآسوده (مع)

سبکپا(ی) - sabokpâ(y) =
تند وتیزرو-گریزپا، چیست بدیوان عشق
حاصل کارم جز آب عمر **سبکپای** گشت
بخت گران خوابشد . خاقانی - اسبیکه
درهرمنزل جهت پیك میگذاشتند- قاصد
تندرو، آمد از دهگان **سبکپایی** که یك
جای آمدند از سواره واز پیاده فتنه
جویی ده هزار. مسعودسعد

سبك پو(ی)-s.pû(y) =تندوتیز
رونده، ازاندیشۀ دل **سبك پوی** تر زرای
خردمند ره جوی تر. اسدی (لغ)

سبك پی - sabokpay = تیزرو
وتند، این پیر جهانگرد **سبك پی** بندیده
است درگردش خود چون توگرانمایه
جوانی. سنائی

سبك جان - s.jân = سبك پی و
زودگذر، درخانۀ مرده دل چرا بستی
کوخاك گران وتو **سبك جانی**. ناصرخسرو

سبك جولان-s.jowlân =سبك پی،
زناحق کشتگان پروا ندارد آن **سبك جولان**
نسوزد دل نسیمی را که ره برلاله زار
افتد. صائب(ف.عر)

سبك خرد- s.xerad =کم عقل،
کسیکه گوید من چون توأم بفضل و هنر
سبك خرد بود و یافه گوی وهرزه درای. فرخی

سبك خیز-s.xîz =چالاك وچست،
تند وتیز (مع)

سبك داشتن- s.dâštan =خفیف
وخوارشمردن (مع)]

سبکدست - s.dast =چابك وجلد

- ماهر و تردست: برآمد دزدی ازمشرق
سبکدست عروس صبح را زیور بهم
بست. نظامی

سبکدل - s.del =خوشدل و بیغم:
ای شاعر **سبکدل** با من چه او فتادت
پنداشتم که زینت بیش است هوشیاری .
منوچهری

سبک‌رأی - s.rây = کم عقل :
برگردد بخت ازآن **سبک‌رای** کافزون
زگلیم خود کشد پای. نظامی

سبک‌رکاب - s.rekâb = سبک
پای: بهر ترنمی از جای میرود دل ما
سبک‌رکاب چو بوی گل است محمل ما .
صائب (لغ - ف. عر)

سبکرو - s.row =سبکبار

سبکسار - saboksâr و سبک‌سر
= خوار و فرومایه- سفیه و کم عقل -
بی‌تمکین‌وشتاب‌زده: **سبکسار** شادی‌نماید
نخست بفر جام کار انده آید درست.
فردوسی- مجرد و بی‌تعلق: دزد مردان
بسان موشانند وین **سبکسار** مردمان
چو طیور. ناصرخسرو

سبک‌سایه - saboksâya =کم
بقا وزودگذر (قا) - فرومایه و پست:
«جز کار مردم **سبک سایه** طبع فرومایه
... نتواندبود». مرزبان‌نامه

سبکسر - s.sar =سبکسار

سبک‌سنگ - s.sang =سبکسار
و بی‌وقار-کم‌ارزش: پیری که بسالی سخن
خام نگوید باشد براو خام و **سبک
سنگ** وسبک‌سار. فرخی -کم‌وزن : چو
یاقوت باید سخن بی‌زیان **سبک‌سنگ**
لیکن بهایش گران. ابوشکور (لغ)

سبک‌سیر - s.seyr =سبک‌پی و
تیزرو: دوسنگ است بالا وزیرآسیا را
گرانسیرزیرو**سبک‌سیر** بالا. خاقانی(ف.عر)

سبک‌عنان - s.‛enân =سوارتندرو
- تیزرو-چابک: وی ماه **سبک‌عنان** تراز
عمر چون عمر گرانبهات جویم. خاقانی
- حمله کننده- دست‌آموز ورام (ف-عر)

سبک‌کار - s.kâr =چست‌وچالاك

سبک‌گردیدن - s.gardîdan
=هشیار شدن و بیدارگشتن: بشب چو
خفته بود مرد سر برآرد مار همی
کشد بنفس خفته تابرآیدخور چوخور
برآید وگرمی بمرد خفته رسد **سبک
نگردد** زآنخواب تاگه محشر. فرخی(لغ)

سبک‌لقا - s.leγâ =گشاده رو
وبشاش- آنکه‌ملاقات او زود دست دهد:
ای درگرانبهاتر از روح چون روح
سبک‌لقاتجویم. خاقانی (ف-عر)

سبلت - sablat = سبیل(عر)

سبلت‌کندن - s.kandan =
کندن سبیل وبروت-حسرت‌دادن-حسرت
خوردن(مع)

سبنج - sebanj =چوبی‌درازکه
بریك سرآن‌گاو آهن وسردیگر را بر
یوغ بندند وبدان زمین شیارکنند: چون
یکی‌گاو سروزن شده‌ای جسته ازیوغ
و ازآماج وسبنج. سوزنی (جها)- ص :
«ستنج»

سبو(ی) - sabû(y) =آوندی
سفالین ودسته‌دار که درآن‌شراب وجزآن
ریزند-کوزهٔ سفالین (مع)

سبوچه - sabûca =کوزهٔ کوچك

سبوس - sobûs = نخاله و

پوست زبرهٔ گندم و جو آرد شده- نخالهٔ هرچیز: مانندگندم ارچه زغم سینه چاك زد ازآسیای چرخ نیابد همی **سبوس** محمد ابن‌همام. شهاب‌الدین (لغ)- (خ: sobûs)

سبوسه-sabûsa = پوسته‌ای که بر موی سر پدید آمد- نرمهٔ چوب که ازدم ارّه جدا شده- کرمی که درآرد گندم‌وجو پدید آید= شیشه (سبوس+ه)

سبوشکستن-sabûšekastan کنایه از توبه کردن ازشراب- منع‌شراب کردن- نومید شدن- شکستن‌سبو: نوح درین‌بحر سپر بفکند خضر در این چشمه **سبو بشکند**. نظامی

سبوکش- sabûkaš = می‌پرست ورند شرابخوار: نه‌من **سبوکش** این دیر رند سوزم و بس بسا سرا که در این کارخانه سنگ وسبو است. حافظ

سبیوش-sabyûš = اسپیوش‌و بذرقطونا: باید که کتیره‌در لعاب **سبیوش** حل کرده مدام در دهانش باشد. یوسفی‌طبیب(لغ)

سپار - (so) sepâr = اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از «سپاردن»: رهسپار، بی‌سپـار - چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند= چرخشت: از آن جانب زلختی خون زرده سپرده زیرپای‌اندر **سپارا**. رودکی (فر) - حوضی کـه در آن شیرهٔ انگور بفشارند- آلات‌واسباب‌خانه-ظروف واوانی: بهانه جوید برحال‌خویش‌وهمّت خویش کز آن مزاج ذخیره‌است‌وزین مزاج **سپار**. فرخی (فر)

سپار - sopâr = آهن سرتیزی که بدان زمین‌شیار کنند= آهن‌جفت: ترا گردن در بسته به‌بیوغ وگرنه نروی راست با**سپار**. لبیبی (فر)

سپاردن - sepârdan و سپردن = لگدمال کردن - طی کردن - تسلیم کردن-دادن-بامانت‌دادن- سفارش کردن (په: apaspârtan)

سپارش - sepâreš = سفارش

سپاروك - sapârûk و سباروك = کبوتر: **سپاروك** ارچه اوجچرخ گیرد کجاگردد رها ازمخلب‌باز. قطران

سپاره - sepâra = سی‌پاره وآن یك جزو باشد ازسی جزو کلام خدا: هر سقطی بمهد تو لاف هنر زندولی زند مغان کجا رسد برورق **سپاره‌ای** ؛ سیف اسفرنگ (لغ)

سپاری - sepârî، سبـاری و سفاری= ساقه‌ای که خوشهٔ گندم برسرآن قرار دارد (قا)

سپاس - sepâs = ستایش وشکر- لطف وشفقت- قبول ومنّت: نباید که‌بادی برو برجهد وگرکس**سپاسی** برو برنهد. فردوسی (په: spâs)

سپاسدار - s.dâr = شاکر و حق شناس- منّت‌پذیر

سپاس‌داشتن- s.dâštan = شکر نعمت کردن - منّت داشتن و قبول منّت کردن (مع)

سپاس‌گزار - s.gozâr = سپاسدار

سپاسه - sepâsa = سپاس-شکر: وز آن پس که بد کرد بگذاشتم بدو

برسپاسه نینداشتم. بوشکور (فر)

سپاناخ - sepânâx = اسفناج

سپاهان - sepâhân واسپهان = اصفاهان؛ کنون سوی راه **سپاهان** شوید وزین لشگر خویش پنهان‌شوید. فردوسی - آهنگی ازموسیقی (مع)

سپاه‌آرا(ی) - sepâhârâ(y) = فرمانده وسالار سپاه (مع)

سپاهبد- s.bad واسپاهبد = سپهبد

سپاهدار - s.dâr = سالارسپاه

سپاهسالار- s.sâlâr = سپهسالار

سپاه‌شدن - s.šodan = جمع‌شدن وگرد آمدن (مع)

سپتاك- septâk مخفف «سپیتاك»؛ زعکس‌خون‌عدوو بیاض‌دولت‌تو بردرخ شفق و صبح سرخـی و **سپتاك** . منصور شیرازی (لغ)

سپر - separ = اسم مصدر وامر وفاعل ازسپردن؛ پی‌سپر، رهسپر- اسپر = آلتی فلزی‌یاچرمی‌که درقدیم‌بهنگام جنگ برای دفاع سرو یا اعضای بدن بکار میبردند

سپرافکندن - s.afkandan و سپرفکندن = سپرانداختن = هزیمت کردن - عاجز شدن؛ ماکز **توچنین‌سپرفکندم** گرعفوکنی نیازمندیم. نظامی

سپر بر آب‌افکندن- s.barâb.a. = زبون‌شدن و فروتنی‌کردن : نصیب روز نگهداشتم دگرچکنم **فکند**خواهم چون دیگران **برآب‌سپر**. فرخی - کنایه ازغروب‌کردن ؛ چو عاجزگشت از این خاك جگرتاب چونیلوفر**سپرافکندبر** **آب**. نظامی (لغ)

سپرباز - s.bâz = دلیر وجنگجو؛ «جوانی ببدرقه همراه‌ما شد ، **سپربازو** چرخ انداز...»سعدی(گل)

سپرخی - separxî = گردش و تفرّج ؛ باماه سمرقند‌کن آیین **سپرخی** رامشگر خوب‌آور بانغمهٔ چون‌قند. عماره مروزی (لغ)- (قس؛ «سپر» از«سپردن» + «خی» مخفف «خید» = برسبزه‌راه رفتن)- ص؛ سپرجی

سپردن- sepa(o)rdan = سیاردن -لگدکوب‌کردن؛ متازید و این‌کشتگان مسپرید بگردیدوآن‌کشتگان‌بشمرید. فردوسی

سپرز - soporz = طحال؛ گفتم‌که عضوهای رئیسه‌دل‌است‌ومغز گفتا**سپرز** وگرده وزهره است وپس جگر . ناصر خسرو (غ؛ سپرز)

سپرسیاه - separsyâh = یکی ازنامهای آفتاب؛ چو لعبتان ضمیرم تتق براندازنـد **سپرسیاه** کنـد آرزوی لالایی . نجیب‌الدین‌گلپایگانی (لغ)

سپرغم- separɣam = اسپرغم؛ یکایك **سپرغم** زبن برکنند همان‌شاخ نارو بهی بشکنند. فردوسی

سپرك - separak = سپرکوچك -گیاه «اسپرك» ؛گشت جهان از نفسش تنگ‌تر وز سپر او **سپرك** رنگ‌تر . نظامی

سپرلوس - separlûs = مخفف «اسپرلوس»؛ یقین‌کز خلق‌یا بدمحنت‌کوس کسي کو گـردی گـرد **سپرلوس** .

خسروانی (نظ)

سپرم - separam وسپرهم=سپر غم: چون سپرم‌نه‌میان بزم بنوروز در مه‌بهمن‌بتاز وجان عدو سوز.رودکی(فر)

سپرور - separvar = آنکه سپر برمیدارد: **سپرور** پیاده ده ودوهزار گزین کرد شاه ازدر کارزار. فردوسی

سپرهزاره - separhazâra = نوعی سپر چند لایه و توبرتو: هرجا که کثرتی‌است نمودار وحدت است باشد **سپرهزاره** ولیکن سپریکی است.محسن تأثیر (لغ)

سپرهم - separham=اسپرغم

سپری - separî=پایمال شده‌و ونابود- تمام شده وبسررسیده: بتانخواهم گفتن تمام مدح تو را که شرم دارد خورشید اگر کنم **سپری**. رودکی (فر)

سپریدن-separîdanوسپردن= پایمال کردن: چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید همه لشکر خویش را **بسپرید** . فردوسی

سپریس - seprîs مخفف «اسپریس» (مع)

سپریغ - saprîγ=خوشهٔ‌انگور پردانه: دریغ‌فرّ جوانی و عزّاوی دریغ عزیز بود ازاین پیش همچنان **سپریغ** . شهیدبلخی (فر)

سپزگی - sepazgî = بهتان- بدگوئی-ملامت: کی‌**سپزگ** کشیدمی‌زرقیب گر بدی‌یار مهربان‌بامن. خنظلهٔ‌بادغیسی (په: sapzagîh)- س: سپرگی

سپس- sepas=پس‌وبعد: برادران مناازین **سپس**‌سیه‌مکنید بمدح‌خواجهٔ ختلان به‌جشنها خامه . منجیك (لغ) - آنگاه، آنوقت (مع)

سپاپیشی- sepasâpîšî = پس وپیشی-تقدم وتأخر (مع)

سپسار- sepsâr وسفسار=سمسار

سپست - sopost =بوی نم و هر بوی ناخوش: **سپست** بوی چوقیر و سیاه جرده چو قار. مختاری (لغ)

سپست - sepest مخفف«اسپست»: سنبل وسوسن‌کجا آید پدید از روضه‌ای کاندروتخم**سپست**وسیروسیسنبر برند.سنائی

سپستان - sepestân = درختی دارای میوه‌ای شبیه آلبـالوکه مصرف دوائی دارد : در زقومش هم دو پستان هم **سپستان** دیده‌اند. خاقانی (لغ)

سپسی- sepasî=عقب‌ماندگی و تأخر: بفضل‌کوش وبدو جوی آبـروی ازآنك بمال نیست بفضل است پیشی و**سپسی**. ناصرخسرو

سپسین - sepasîn= «بعدی»در مقابل پیشین (مع)

سپل - sapal = ناخن فیل- سم شتر: زمانی بکردار مست اشتری مرا پشت بسپرد زیر **سپل** . ناصر خسرو - وبصورتهای: سفل، سول، شبل وشفل نیز آمده

سپنج- sepanj= جایگاه موقت وعاریتی-عاریت‌وموقتی:**سپنجی** سرائیست دنیای دون بسی چون تومیرفت‌غمگین برون. فردوسی (فر)- چراگاه‌جانوران: **سپنج** ستوران پیکانه سم زتـاراج آن

سبزه پی کرده گم. نظامی- خـانه؛ کنون برباد شد اومیدور نجت نه‌یارت هست مانده نه‌سنجت. فخرالدین گرگانی - کپر پالیزبانان وکومهٔ دهقانان که درمزارع سازند: چویکی گاوسروزن‌شدهٔ جسته‌از یوغ وزآماج **وسپنج**. سوزنی (لغ)

سپنج‌سرا(ی)-sepanjsarâ(y) کنایه از دنیا است: هرکه آید در این **سپنج‌سرای** بایدش بـاز رفتن از سر پای. نظامی (لغ)

سپنج‌کردن - sepanjkardan = زندگی‌کردن: بزندان بدم‌تا باکنون چوگنج بشادی‌کنون **کرد**خواهم**سپنج**. نظامی- مهمان‌کردن: ببازارگان گفت‌ما را **سپنج توان‌کرد** کزمانه بینی‌تورنج. فردوسی

سپند - sepand مخفف«اسپند»: چو علم خواهدگفتن **سپند** باید سوخت که بیم چشم بدان دور باد ازآن کهتر . فرخی (لغ)

سپندارمذ - sepandârmaz و اسپندارمذ=ماه‌اسفند: سرآمدکنون‌قصّهٔ یزدگرد بمـاه **سپندارمذ** روز ارد. فردوسی- نام روز پنجم ازهرماه شمسی: زچین روی یکسر بایران نهاد بروز **سپندارمذ** بامداد. فردوسی - نام فرشتهٔ موکّل روزوماه «اسپندارمذ»: **سپندارمذ** برگشاید زبان برون افکندگنجهـای نهان (مزد)

سپندآسا- sepandâsâ =تیز و سریع- چست وچالاك (مع)

سپندان- sepandân واسپندان= خردل : سپندچشم بد تاچند سوزی هر زمان خود را که اندر چشم عزرائیل کم ازیك **سپندانی**. عطار

سپنداندانه- s.dâna = تخم‌اسپند

سپندین - sepandîn مخفف «اسپندین» = اسپندان وسپندان

سپوختن-sepûxtan واسپوختن = سپوزیدن=جماع‌کردن- فرو بردن بزور: ولی راگاه نه‌برگاه بنشان عدو را چاه‌کن درچاه **بسپوز**. سوزنی(ح-قا) - برآوردن وبلندکردن : چون دمد باد شهوتی‌جانش **برسپوزد**سرازگریبانش. انوری (نظ)- (په: spôxtan)

سپوز - sepûz = اسم‌مصدروامر و مصدر مرخّم از «سپوختن» و بمعنی بخشنده درترکیب: «جان‌سپوز»=حیات بخش: خورش دادشان اندکی **جانسپوز** بدان تاگذارند. روزی‌بروز. فردوسی

سپوزگار-sepûzgâr وسپوزکار = کسیکه‌درکارها‌مسامحه وتأخیرکند: هرکه باشد**سپوزگار**بدهر نوش باکام اوبود چون زهر. بوشکور (نظ)- (پاز: spôz = تأخیر ومهلت+ «گار»پسوندمبالغه)

سپوزیدن-sepûzîdan =سپوختن

سپوس - sopûs وسبوس= پوست گندم‌وجو- پوست آردنشده گندم‌وجو- نوعی مرض جلدی

سپوسك - sopûsak =سبوس

سپوسه - sopûsa = پوست آرد نشده‌گندم و جو- شورهٔ سرآدمی - خاك ارّه (مع)

سپهبدان - sepahbodân =

نام پرده‌ای‌ازموسیقی‌قدیم؛ چون‌مطربان
زنندنوا تخت‌اردشیر گه‌مهرگان‌خردك
وگاهی **سپهبدان**. منوچهری

سپهر - sepehr و اسپهر =
آسمان- بخت واقبال- نغمه‌ای‌ازموسیقی
راست پنجگاه (مع)

سپیتاك - sepîtâk = اسپیتاك و
سپتاك = سفیداب که زنان برروی مالند
(سپیت+اك)- مخفف «سفیدتاك»

سپیچ - sepîç = نوعی از دستار
وگلیم‌سیاه؛ زعقدهای **سپیچ** بهاری‌وسالو
عمودها همه افراشتند درکر وفر. دیوان
نظام‌قاری (لغ)

سپیچه - sepîca = چیزی سفید
رنگ که برروی خم‌شراب وسرکه‌ونان‌و
مانندآن براثرکهنگی‌پدیدآید؛ آبش‌همه‌شاشهٔ
گلاب‌است‌نانش **زسپیچه**‌شراب‌است. فرید
احوال (نظ)-(سپی=سفید+«چه» تصغیر)

سپید - sepîd مخفف «اسپید»
= ابیض- روشن ودرخشان- نوعی‌اسب
سفید (مع)

سپیداب - sepîdâb = سفیداب

سپیدار - sepîdâr مخفف«سپیددار»

سپیدآمدن - sepîdâmdan =
کنایه از ظاهر ونمودار شدن؛ به‌پیش
طرّه‌اش تأثیر نتواند **سپیدآمد** بنیر
ازپختگی ظاهر نشدازعنبر خامم. محسن
تأثیر (لغ)

سپیدافتادن - s.oftâdan =
مسعود شدن بخت؛ کوکبم از قهر روزیها
سفیدافتاده است میکنند تسخیر دل
اشکم رشید افتاده است. میرزا رضی
دانش (لغ)

سپیدبا - s.bâ = اسپید با

سپیدبالا - sepîdbâlâ = صبح
کاذب مقابل «سپیدپهنا» (مع)

سپید برگ - sepîdbarg = نام
گیاهی است = پازی (مع)

سپیدبید - s.bîd = اسپیدار

سپیدپا(ی) - s.pâ(y) = میمون‌و
مبارك قدم (قا)

سپیدپهنا - s.pahnâ = «صبح
صادق» مقابل سپیدبالا (مع)

سپیدتاك - s.tâk وسپیتاك = گیاه
هزارچشان (مع)

سپیدچشم - s.cašm = کور -
بی‌حیا؛ علاج حرص قلمزن برشوه‌نتوان
کرد **سپیدچشمی** نرگس‌به‌توتیا نرود.
محسن‌تأثیر

سپیدخار - s.xâr = گیاهی‌داروئی
که عرب شوکةالبیضا نامد (قا)

سپیددار - s.dâr = درخت‌سفیدار

سپیددست - s.dast = خجسته و
مبارك ، شاهان عصر جزتو هستند ظلم
پیشه اینجا **سپیددستند** و آنجا سیاه
دفتر . خاقانی - جوانمرد وسخی ؛
دهر **سپیددست** سیه کاسه‌ایست صعب
منکر بخوش زبانی این ترش میزبان .
خاقانی- کنایه ازموسی‌کلیم (مع)

سپیدروی - s.rûy = قلع که بدان
ظروف سفیدکنند : «مشتری دلالت‌کند
بر ارزیزوقلعی‌و**سپیدروی**». التفهیم (لغ)

سپیدزك - sepîdazak =
دستارچه ودستمال؛ ای‌قبلهٔ‌خوبان من‌ای

طرفهٔ ری لب را **بسپدزك** بکن پاك از
می. رودکی (فر)- («سپی» مخفف اسپید
+ دزك) - این کلمه درفرهنگ اسدی
بصورت «**سپیدرك**» تصحیف شده

سپیدسار - sepîdsâr و سپید
سر = پیرمرد: این آسیا دوان ودراو من
نشسته پست ایدون **سپیدسار** درین آسیا
شدم. ناصرخسرو

سپیدکاخ-s.kâx = کاخ سفید- کنایه
ازقبر وگور (مع)

سپیدکار - s.kâr = شخصی که
ظروف سفید کند = سفیدگر- جوانمرد
و سخی : بدست تو چو شفق تیغ
سرخ‌روی وهنوز **سپیدکاری** روز وسیه
گلیمی‌شام. ظهرفاریابی- صالح‌ونیکوکار:
سپیدکار وسیه‌کار دست وزلف‌تواند تو
بی‌گناهی‌ازاین‌هردوای‌ستیزهٔ ماه. سوزنی
(لغ)- بی‌آزرم و بی‌حیا- متملق (مع) -
ریاکار ودورو: یاباش دشمن‌من یادوست
باش ویحك نه‌دوستی نه دشمن اینت
سپیدکاری. منوچهری

سپیدگر - s.gar = «سفیدگر»

سپیدگویی- s.gûyî = صراحت
لهجه و بی‌پرده‌گویی: زصبح مرگ خبر
میدهد ولیك‌ترا **سپیدگویی** آیینه‌پردهٔ
گوش است. واعظ (لغ)

سپیدمرد - s.mard = گیاهی‌شبیه
بستان‌افروز که دارای ساقهٔ سفیدو برگ
سبز است (قس: سرخ‌مرد)

سپیدمهره - s.mohra = نوعی
شیپور: بدان مقام‌رسانش که رای برد راو
سپیدمهره زند برنوای رویین‌نای. فرخی

سپیدنامه - s.nâma = صالح و
پرهیزگار- کسیکه نامهٔ‌عملش سپیداست:
واله **سپیدنامگی** ازمن مجو بحشر فارغ
گذاشت فکر سیاهان‌کجا مرا ؟ درویش
والههروی (لغ)

سپیده - sepîda و اسپیده =
سفیده وصبح صادق (په: spêtak)

سپیده‌دم - s.dam = هنگام صبح
صادق- گیاهی شبیه ببستان افروز =
سرخ مرز (مع)

سپیده‌دمان - s.damân = هنگام
سپیده‌دم

سپیدی - sepîdî = سفیدبودن-
روشنی ودرخشندگی- ستم و جور: زبس
سپیدی کاین روزگار بامن‌کرد سیاه
عارض‌من‌رنگ‌روزگارگرفت. کمالی (لغ)

سپیرك - sapîrak = سپیرو =
سوسك (مع)

سپیل - sapîl = آواز مرغان،
= صفیر (طب: sapel)

سپیوش - sapyûš = اسپیوش

ستا - satâ = اوستا: بزند **وستا**
اندرون زردهشت که بنمود هرگونه
نرم ودرشت. فردوسی - ستایش : چه‌گر
من همیشه **ستاگوی** باشم **ستایم** نباشد
نکو جز بنامت. رودکی (فر)

ستا - seta = ستایش- سه عدد-
بازی سوم از هفت بازی نرد - سه‌پیاله
شراب‌که بهنگام ناهار میخوردند تامعده
را غسل دهند = ثلاثه‌غساله:محبانه‌دعائی
کرد خواهم حکیمانه **ستائی** خورد
خواهم . نزاری قهستانی- سه‌لا- نوعی

خیمه=شامیانه- سه‌تار: **ستای** بار بدآواز درداد سماع ارغنون را ساز درداد. نظامی- لحنی ازموسیقی (مع)

ستاخ- setâx مخفف«استاخ»= ستاك و استاك=شاخی که از شاخ دیگر روید: **ستاخی** برآمدی بشاخ‌درخت عود **ستاخ** درخت عود **ستاخی** زمشك بود. رودکی (فر)

ستادن-setâdan مخفف«ایستادن»: اساسی‌که برآب داند **ستاد** شتابنده کوهی‌است زآسیب‌باد. امیرخسرودهلوی- مخفف‌ستاندن = گرفتن: وآن‌بنشنوتو که‌گویند فلان شخص بشعر از فلان شاه بخروار زر و سیم **ستاد**. اثیرالدین اومانی (لغ)

ستار - setâr وستا=سه‌تار

ستارباز - s.bâz= آنکه سه‌تار نوازد (یع)

ستاره - setâra=ساز سه‌تار= درخشندگان آسمانی- اخگر- نوعی‌گل (په: stârak) - آنچه بدان چیزیرا پوشند- نوعی چادر و خیمه = شامیانه: یکی خیمهٔ پرنیان ساخته **ستاره** زده جای پرداخته. فردوسی (عر)

ستاره‌بار - s.bâr = جائیکه ستارگان زیاد مشاهده شود -گریان و اشك‌ریز: بستان چنان شودکه ندانیش زآسمان چون ابرگشت بررخ بستان **ستاره‌بار**. سوزنی

ستاره‌زدن - setârazadan= خیمه وخرگاه برپای‌کردن: یکی خیمهٔ پرنیان ساخته **ستاره‌زده**جای‌پرداخته. فردوسی (عر-ف)

ستاره‌سوخته-s.sûxta= بداختر وبدبخت: نسوخته‌است بهیچ آتشی‌دوبار سپند **ستاره‌سوختگان** ایمنندازدوزخ. صائب (لغ)

ستاره‌شمار - s.šomâr و ستاره شمر =اخترشمار-منجم-شب‌زنده‌دار: هنوز بامنی و از نهیب رفتن تو بروز وقت شمارم بشب **ستاره‌شمار** (لغ)

ستاره‌شمر-s.šomar=ستاره‌شمار

ستاره‌شمردن - s.šomordan= شب زنده‌داری‌کردن: بدان‌مثل‌که شب آبستن است روز ازتو **ستاره‌میشمرم** تاکه شب چه زاید باز. حافظ

ستاره‌شناس - s.šenâs=ستاره شمر ومنجم

ستاره‌فسای - s.fasây=تسخیر کننده ستاره: بس دل‌که چرخسای و **ستاره‌فسای** بود چرخش‌کمین‌گشاد و ستاره‌کمان‌کشید. خاقانی

ستاره‌فشان - s.fašân = گوهرزا: چرخ مرا وقت ثنای توگفت تیر فلك نطق **ستاره‌فشان**. خاقانی-درخشان وتابان: چشمهٔ خورشید را سراب شمارد هرکه ببیند رخ **ستاره‌فشانش**.صائب(لغ)

ستاره‌یاب - s.yâb = منجم و ستاره‌شمر (مع)

ستاغ- setâγ=کره‌اسبیکه‌هنوز زین نشده باشد: من باتورام‌باشم‌همواره تو چون **ستاغ** کرّه جهی از من. خفاف (فر)- اسب نازاینده- زن نازا: آن‌قوم راکه‌هست زکینش‌سرستیغ مردان‌بوند پاك عنین وزنان**ستاغ**. قطران-شتربسیار

شیر دهنده (=شتاغ)

ستاك - setâk مخفف استاك = ستاخ واستاخ=شاخ نورسته؛ سوسن نظیف وشیرین چون خوشه‌های سیمین شاخ و **ستاك** نسرین چون برج ثور و جوزا. کسائی (فر)

ستام - setâm = ساخت ویراق اسب؛ در زمان سوی توفرستادی اسب بـازین خسروی و **ستام**. فرخی (فر) - اکام مخملی مزین بزر وسیم (=استام)- مبدل «ستان» = آستان‌در

ستان-se(a)tân واستان = به‌پشت خوابیده؛ شیر گردون چو عکس شیر در آب پیش شیر علم **ستان** باشد. انوری- آستانه وکفش‌کن

ستان - setân = اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «ستاندن» - دلستان، جانستان- پسوند مکان وزمان، گلستان، تابستان (په: stân)- مخفف «آستانه»

ستاندن - setândan ، استاندن وستانیدن = گرفتن

ستانه- setâna و ستان = آستانه = جای کفش کندن؛ گر ازسوختن رست خواهی همی‌شو بآموختن سربنه بر**ستانه**. ناصرخسرو

ستانیدن- setânîdan = ستاندن

ستاوند-satâvand = صفّه‌ای بلند که سقف آن بستونها برافراشته باشد؛ جهان جای‌بقا نیست بآسانی‌بگذار به ایوان چه بری رنج‌وبکاخ‌و**بستاوند**. طیان مرغزی (فر)

ستاوه - satâva = مکروفریب؛ انگیزد ازبرای توهردم**ستاوه‌ای**. (رشی)

ستاه - setâh = مخفف ستاره ؛ گشاده چشم بدیدار او زمین و زمـان نهاده‌گوش بگفتـار او سپهر و **ستاه**. ابوالفرج‌رونی- نام‌نوائی‌ازموسیقی (قا)

ستایشگاه- setâyešgâh = جای ستایش- مخلص‌وشریطهٔ‌شعر؛ بنام‌وکنیتت آراسته‌باد **ستایشگاه**شعروخطبه‌تاحشر. عنصری (فر)

ستایشگر- setâyešgar = آنکه ستایش میکند

ستاییدن- setâyîdan = ستودن (په؛ stâyîtan)

ستبر - setabr = استبروسطبر = سفت وغلیظ - فربه و چاق - گنده و درشت ؛ چو چندی برآمدبراین سالیان ببد سرو بالا **ستبرش** میـان. فردوسی

ستبرا- setabrâ = ستبری(مع)

ستبرق- setabraɣ = اسبرق = نوعی دیبـای ستبر - دونوع درختچه از تیرهٔ کتوسها (رك؛ مع)

ستبرنا(ی) - setabrnâ(y) = ستبری وستبرا

ستبری - setabrî = گندگی ودرشتی- سفتی‌وغلظت-فربهی‌وچاقی(مع)

ستخر - setaxr مخفف «استخر»

ستخوان-sotxân مخفف «استخوان»؛ زسیم خامهٔ چون خیزران تو شب و روز چو خیزران بود اندر تن‌عدد **ستخوان**. ازرقی (نظ)

ستخیز-satxîz مخفف «رستخیز»؛ بجان‌من‌بر**بستخیز** کردلشکرعشق چنانکـ

که لشکر طالوت کرد برجالوت . طیان مرغزی (فر)

ستدن - setadan ، استدن و ستادن=ستاندن ودریافت کردن ؛ ملك ری‌ازقرمطیان **بستدی**. فرخی(په، statan)

ستر - satar مخفف «استر»

ستردن - setordan، استردن‌و ستوردن=محو کردن-پاك کردن‌وزدودن - تراشیدن مو وغیره؛ استره هرچند دم تیز یافت مو **سترد** مو نتواندشکافت. نظامی

سترگ - setorg(so-sa)=قوی هیکل وتنومند- بزرگ و عظیم ؛ هست بیرون قطرهٔ خرد وبزرگ در صدف آن درّخرد است‌و**سترگ**. مولوی-لجوج وستیزه‌کار؛ ستوده بود نزد خردوبزرگ که رادمردی‌نبودن**سترك**. فردوسی (په؛ sturg)

سترنگ - satrang مخفف «استرنگ»؛ کینش ارسوی‌چین کندآهنگ اصل‌چین را ندانی‌از**سترنگ**.سنائی(نظ)

سترون - satarvan = عقیم و نازا ؛ کنون شویش بمرد وگشت فرتوت ازآن فرزند زادن‌شد**سترون**. منوچهری (هن.ب satarî = بی‌ثمر)

ستره - satara=استره

ستل - satl=سطل

ستم - setamواستم=ظلم‌وجور

ستم‌آباد - s.âbâdکنایه از دنیا

ستم‌آمیز - s.âmîz = ظالم و ستمکار (مع)

ستم‌اندیش - s.andîš=ستمکار

ستم‌پرور - s.parvar = ظالم

ستم‌چشیدن - s.cašîdan = ستم دیدن

ستم‌شکن - s.šekan = عادل- آنکه ظلم را ازمیان برد (مع)

ستمکاره-s.kâraوستمکار=ستمگروظالم

ستم‌کشیدن - s.kašîdan=زیر بار ظلم‌رفتن- رنج‌بردن

ستن‌آوند - setonâvand = ستاوند (مع)

ستنبه - setanba و استنبه = درشت وقوی‌هیکل-دلیر - حراس‌انگیز؛ از ایرانیان بدتهم‌کینه خواه دلیر و **ستنبه** بهرکینه‌گاه.فردوسی (فر)- (پار؛ (*stambaka

ستو - setû=زر وسیم قلب-مس زراندود ومعرّب آن «ستوق»است-مبدل «ستا» بمعنی «سه‌تار»؛ سیلی‌خوریم‌چون دف درعشق فخر خوبان زخمه بدست آور میزن **ستوی** ما را. مولوی

ستوار - sotvârمخفف«استوار»؛ درازقامت ودرهروجب بقتل‌عدو هماز میان‌کمری بسته‌برمیان**ستوار**.اثیرالدین اخسیکتی (درتعریف نیزه)

ستوان - sotvân مخفف«استوان»

ستودان - sotûdân مخفف «استودان»،مرده نشودزنده‌زنده **بستودان** شد آئین‌جهان چونین تاگردون گردان شد. رودکی (فر)

ستودن - sotûdan = ستائیدن وستایش کردن (په، stûtan)

ستور - sotûr = چاروا، زسّم

ستوران در آن پهن دشت زمین شش
شد و آسمان گشت هشت . نظامی (نظ) ـ
(په: stor)

ستوربان - s.bân وستورروان=
آنکه ستوران تربیت کند ونگهدارد

ستورجای - s.jây = ستوردان
= اسطبل وجای ستور (مع)

ستوردن - setûrdan =ستردن
واستردن (مع)

ستورروان - sotûrvân =
ستوربان

ستونك - sotûnak = ستون
کوچك- هریك ازدم گلهای فرعی گلهای
خوشه‌ای (مع)

ستونه- sotûna = ستون- حمله
پرندگان شکاری بسوی پرنده‌ای که بـال
او را کنده‌اند ؛ عقابی که ازبی‌پری شد
زبون **ستونه** کند لیك هم برستون.امیر
خسرو-حملمو گریزدرمسیری‌مستقیم: تیرفلك
زبیم **ستونه** کند چوتیر چون‌عزم‌کامکار
توزه برکمان کند. عمادی - موجهٔ آب :
دریـای دیده را چو بشورد غمت از او
تاسقف آسمان برسد هر**ستونه‌ای** . صفی
الدین زکی مراغهٔ(نظ)-(په: stûnak)

ستوه - sotûh، استوه‌واسته =
خسته- ملول و درمانده- دلتنگ :گشتم
ستوه از تومن ازبس که‌بستهی. بوشعیب
(فر)- (په: stav =بی‌زور)

ستوهانیدن - sotûhânîdan
= بستوه آوردن- سبب‌ستوه کسی‌شدن

ستوهی - sotûhî و ستهی=
خستگی و درماندگی- ناتوانی و ضعف-
ملالت وافسردگی- پریشانی (مع)

ستوهیدن-sotûhîdanوستهیدن
= خسته‌شدن ـ درمانده شدن- ملول و
پریشان گشتن

سته- sataمخفف‌استه= دانه‌میوه-
استخوان (مع)

سته-sat(t)a= انگور: گرسته‌وش
ورا بیفشارند قطره‌ای جوداز او برون
ناید. عسجدی (نظ-آرا)

سته - seta = میوه‌های آبدار
وگوشتی که در روی آنها پوششی نـازك
باشد همجون انگور وگوجه فـرنگی و
مرکّبات (طب: setî)

سته - sotoh مخفف «ستـوه» :
دمان اژدهائی است کز چنگ او **سته**
شدجهان پاك درجنگ او. اسدی(گرش)

سته - seteh مخفف «ستیـه» از
سیتهیدن = لجاجت وستیزگی

ستهیدن-sotohîdan=ستوهیدن

ستهیدن - setehîdan،ستیهیدن
= لجاج کردن ؛ در کارها بتا **ستهیدن**
گرفته‌ای گشتم ستوه ازتو من از بس
که **بستهی**. بوشعیب(فر)- غرّیدن‌وآواز
بلندکردن (مع)

ستی - setî =بانو وخانم ؛ زین
درآمد از طریق‌نیستی گفت من خاك
شمایم نی **ستی**. مولوی(عر. ستّ = بانو
وخادم)

ستی - satî =فولاد وآهن:زمین
چون **ستی** بینی وآب رود بگیردفرار
ونیاید فرود. بوشکور (فر)- زنیکه‌خود
را باشوهر مرده‌اش در آتش بسوزانـد
(مع-هن)

ستیخ - setîx و ستیغ = راست ایستاده و بلند: خم‌آورد پشت سنان**ستیخ** سرا پرده بر کند هفتاد میخ . فردوسی (فر)-سر وقلهٔ کوه- (سغ: stêγ=راست و مستقیم)

ستیر- setîr=استیر و استار = وزنی معادل شش درم سنگ: خدنگی و پیکان او ده**ستیر** زترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی (فر)- (په: ster)

ستیز - setîz= ستیزه و ستیغ

ستیزه - setîza وستیز= جنگ وجدال- لجاجت وابرام-خشم وغضب

ستیزه‌بردن- s.bordan=ستیزه کردن: **ستیزه‌بردن** بادوستان همین‌مثل است که تشنه‌چشمهٔحیوان بگل‌بینبارد سعدی

ستیزه‌خو - s.xû=ستیزه‌جو= جنگجو- لجوج - خشمگین - سرکش و عاصی (مع)

ستیزه‌کار - s.kâr وستیزکار = ستیزه‌گر

ستیزه‌گر - s.gar و ستیزگر= ستیزه‌خو

ستیزیدن-setîzîdan=ستیهیدن = جنگ و جدل کردن - لجاج کردن - غوغا وفریادکردن- نافرمانی و سرکشی کردن

ستیغ - setîγ=ستیخ و راست : بدان‌گه که‌گیرد جهان‌گرد ومیغ گل‌و پشت چو کانت‌گردد**ستیغ**: بوشکور(فر)- ستیزه وجدال (قا)

ستیم - setîm مخفف «استیم» = چرك و خون وکثافت زخم که جمع شود- آماس‌کرده:گفت فردا بکشم اورا پیش تو خود بیاهنجم **ستیم** از ریش تو. رودکی (فر)- (خ: سیم)

ستیهیدن-setîhîdan=ستیزیدن = بدان‌کس‌که جانش ز دانش تهی است **ستیهیدنت**مایه‌ابلهیست.شاکر بخاری(فر)

سج - saj= «شج» = سرما- رخساره ؛ چون برفتم سوی‌کعبه بهرحج سخ بسنگ‌سود سودم‌زرد**سج**. قاضی‌نظام الدین (نظ)

سج - sej = قراقروت («د»:سج)

سجاف - sejâf=پرده ؛ هم عرق عرق‌کرده زبسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده‌،در**سجاف**. مولوی- فرجهٔ‌بین‌دو پرده-باریکه‌ایکه‌درحاشیه‌جامه‌دوزند(عر)

سجام - sajâm و شجام=سرمای سخت (قا)

سجانیدن - sajânîdan و شجانیدن=سرد کردن‌چیزهای‌گرم (سج + انیدن)

سجاوندی - sajâvandî = منقش‌کردن‌کتاب باطلا وشنگرف (مع)

سجن - sajan وشجن= سرمای سوزنده وسخت («سجن» مخفف«سجنده» ازسجیدن)

سجه - saja و شجه = سرمای سخت (سج+«ه»)- ص ؛ سجد ، شجد

سجیدن - sajîdan وشجیدن= سرمای سخت شدن (سج+یدن)

سخ - sox=خوب وخوش؛ هرکه را توفیق یار است او بدان خدمت رسد **سخ** مر آنکسراکه درخدمت بودتوفیق

یار. فرخی

سخت - saxt = محکم واستوار- دشوارومشکل- بخیل وخسیس- فراوان و بسیار- صلب ودرشت- تنگ ودشوار- ماضی ومصدر مرخم ازفعل «سختن» (به: saxt)

سختانه - saxtâna = سخن سخت ودرشت (سخت+انه).

سخت‌بازو- saxtbâzû = زورمند وتوانا- صاحب‌حمایت (قا)

سخت‌پا(ی) - s.pâ(y) = پایدار - ثابت وبرقرار (مع)

سخت‌پیشانی - s.pîšânî = بی‌باك ودلیر (مع)

سخت‌جان - s.jân = بیرحم و سنگدل- آنکه بآسانی جان ندهد

سخت‌خو(ی) - s.xû(y) = تند خو وخشن

سخت‌رو(ی)- s.rû(y) = خشمناك -زشت وترشرو- گستاخ وبیشرم (مع)

سخت‌زبان- s.zabân = فحاش

سخت‌ساق - s.sâq = سخت‌پا

سخت‌سر- s.sar = استوار- پایدار- خیره‌سر (مع)

سخت‌شامه - s.šâma = پرده‌ای که ازطرف داخل کاسهٔ سر را مفـروش میکند (مع)

سخت‌کمان - s.kamân = پهلوان تیرانداز- بیرحم (مع)

سخت‌کوش - s.kûš = کسیکه بر خود سخت میگیرد: گفت آسـان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت‌میگیرد جهان برمردمان **سخت‌کوش**. حافظ

سخت‌لگام - s.logâm = سرکش ونافرمان (مع)

سختن - saxtan = وزن کردن وکشیدن- سنجیدن: سریر و سراپرده و تاج و تخت نه چندان‌که آنرا توانند **سخت**. نظامی- (به: saxtan)

سختو- saxtû وسغدو = رودهٔ گوسفند اندوده بگوشت ومصالح که در روغن بریان کرده باشند: برسایبان نان تنك اعتماد نیست **سختو** مگر بهٔباطن پاك‌شما رود. بسحق اطعمه- کنایه ازآلات مردی (قا)

سخته - saxta اسم مفعول از «سختن» = سنجیده. ویژه توئی درگهـر **سخته** توئی درهنر نکته توئی درسمر ازنکت سندباد. منوچهری

سختی - saxtî = محکمی و استواری- دشواری- درشتی وصلابت- بخل وخست- سنگدلی- زحمت و مشقت: تن آسائی گزیند خویشتنرا زن وفرزند بگذارد **بسختی**. سعدی (گل)- محنت ورنج- فقر وتهیدستی- آسیب و بـلا - آفت (مع)

سختیان - saxtîyân مخفف ساختیان

سخش - saxaš مبدل «شخش»

سخن‌آرا(ی) - soxanârâ(y) فصیح وسخنور

سخن‌داشتن - s.dâštan = سخن گفتن- مکالمه وگفتگو کردن (مع)

سخندان - s.dân = سخن‌شناس و ادیب- شاعر وسخنور

سخن‌رس - s.ras = سخن‌فهم :
زشاهان **سخن رس** رتبهٔ افکار صائب را
بغیر از شاه والاجاه ایران‌کس‌نمیداند.
صائب. (نظ)

سخن‌زن - s.zan = سخن‌سنج‌وشاعر
- قصّه‌خوان - سخنور- سخن فهم- افترا
زننده (مع)

سخن‌سنج - s.sanj = آشنا برموز
سخن- ادیب ونقاد

سخن‌شناس- s.šenâs = سخندان
وسخن‌سنج: چو بشنوی سخن‌اهل‌دل‌مگو .
که‌خطاست **سخن‌شناس** نیی دلبرا خطا
اینجاست. حافظ

سخن‌کش - s.kaš = شنونده و
درك‌کننده سخن: صائب ازقحط سخندان
چه بمن‌میگذرد به**سخن‌کش**نشود هیچ
سخندان محتاج. صائب (نظ)

سخن‌گزار - s.gozâr = سخنگو
وسخن‌شناس- حاضرجواب- سخن پرداز:
حافظ اگرچه در سخن خازن‌گنج‌حکمت
است ازغم‌روزگاردون‌طبع**سخن‌گزار**کو؟

سخن‌گستر- s.gostar = بیان‌کننده
سخن- تفسیرکنندهٔ‌سخن- بلیغ: **سخن‌گستران**
بیکران‌بوده‌اند سخنها با ندازه‌پیموده‌اند.
فردوسی

سخن‌ناشنو - s.nâšenow =
آنکه بسخن دیگران اعتنا نکند- آنکه
تربیت نپذیرد (مع)

سخون - soxû(o)n = سخن :
بودنی بود می بیار اکنون رطل پر
کن مگوی بیش **سخون** (په: soxvan)

سخینوس - saxînûs = گیاه
«گورگیا» (مع-یو: soxinos)

سد - sad = صد

سداب- sodâb و سذاب = گیاهی
دوائی موسوم بـه « آهو دوستك » و
خفت (مع)

سدپایه - sadpâya و صدپا =
کرم موسوم به‌هزارپا (قا)

سدره - sodra = پیراهن سفید و
گشاد بی‌یقه با آستین‌های‌کوتاه‌که تازانو
میرسد واز البسهٔ زردشتیان است (مع)

سدکیس - sadkîs وسدکیش =
قوس‌قزح: میغ مانندهٔ پنبه است وراباد
نداف هست **سدکیس** درو نه‌که بدو
پنبه‌زنند. بوالموید‌بلخی(فر)-ص: سرگیس

سدگان - sadgân = صدگان،
مآت (مع)

سدگاه - sadgâh = آستانه و
درگاه: **سدگاه** تو صد راه زسدکیس‌بلند
است بل سدّه‌ات ازسدّره‌وازسدسکندر.
صفی عالی (نظ)

سده - sada = دورهٔ صد ساله و
قرن- جشنی‌که صد روزپس‌ازآغاززمستان
پنج‌ماههٔ ایران‌باستان‌وقرون‌اولای‌اسلام،
دردهم بهمن‌ماه‌گرفته میشد ودرآن‌جشن
آتش‌افروزی میکردند ؛ اینك بیـامده
است به‌پنجاه روز قبـل جشن **سده**
طلایهٔ نوروز نامدار. منوچهری

سدیگر - sedîgar = سه‌دیگر
= سوم (په: sidîgar)

سر - sor = شرابی‌که از برنج
گیرند: درآرزوی خدمت او طوقبندگی
روشن‌دلان بگردن‌آزاد وحرکنند باد

کفش کنند نخست از سر نشاط آنانکه قصد باده و آهنگ **سر** کنند. عمیدلوبکی (هن: سرا)- نوعی از گیوه: مدخلان را رکاب زر آگین پای آزادگان نیابد **سر**. رودکی (نظ)- مخفف «سرخ» = سرخ رنگ- نوعی ماهی که شاید ارّه‌ماهی باشد (مع)

سر - sar = غیر از معانی معمول کنایه از فکر و اندیشه- زور وقوت- سردار و فرمانده لشکر- رئیس ومافوق- میل وخواهش- زبده وخالص- معدود برای اسب و استر و امثال آن: سه **سر** اسب (مع)

سرا(ی)- (sarâ(y = سرای خانه -کوشك وقصر- پسوند مکان: بستانسرا - مهمانسرا (پار: *srâda) - مخفف «سراینده» در ترکیب: چکامه‌سرا، نغمه سرا (رك: سرودن)

سرآب - sarâb = سرچشمه - جائیکه آب از رودخانه بجوی میآید- خلاصه وبهتر هرچیز (مع)

سرابالا - sarâbâlâ = سربالا

سرابوستان - s.bûstân و سرابستان = بستانرای

سراپا(ی) - (s.pâ(y = سرتاپا- از سرتا قدم- مجموعهٔ اعضا، اندام-همه وتمام (مع)

سراچه - sarâça و سرای‌چه = سرای کوچك: زخون که رفت شب دوش از **سراچهٔ** چشم شدیم درنظر رهروان خواب خجل. حافظ- خانهٔ اندرونی و خلوتخانه- صندوقچه‌ای که درون‌صندوق بزرگی بود- قفسی بی‌ته که مرغان‌خانگی را در زیر آن نگاهدارند (قا)

سرآخور - sarâxor وسرآخر = اسبی که مقدم براسپان دیگر درطویله است: شود یوسف یکی گرگی شود موسی چه فرعونی چوبیرون شد رکاب تو **سر آخور** گشت پالانی. مولوی (نظ)

سرادق - soråder = (معرب «سرادك» = سرای کوچك) = سراپرده- چادریکه برفراز صحن‌خانه کشند-غبار و دودی که گرد چیزیرا فرا گیرد (مع)

سراروی - sarârûy = رگ قیفال که چون آنرا بگشایند خون از سر وروی آدمی کشیده شود (قا)

سراسر - sarâsar = همه‌وتمام: دراین گیتی **سراسر** گربگردی خردمندی نیابی شادمانه. شهیدبلخی

سرآسیمه- sarâsîma = آسیمه سر = مضطرب‌وپریشان-سرگشته‌وحیران -گیج وشیفته‌گونه-متزلزل و نوان-دست وپاگم کرده (مع)

سرآسیمه‌وار - s.â.vâr = با عجله وشتاب: «چون آن حالت بدید و آن سخن بشنید **سرآسیمه‌وار** خواست که بجهد وشمشیر برکشد». سمك‌عیار

سراشك- sarâšak = پشه. تفسیر ابوالفتوح (رك: سارشك)

سراشیب - s.âšîb = دارای‌شیب- سرازیری (مع)

سراغ - sorâr = نشان‌پای-نشان وعلامت

سراغج- sarârοc وسرآغج‌مخفف «سر آغوج» وسرآغوج» = سرآغوش: بتان‌ازسر **سرآغج** باز کردند دگرگون خدمتش آغاز کردند. نظامی-**سرآغوچی** برآموده

بکوهر   برسم چینیان افکنده برسر. نظامی

سرآغوش - s.âγûš = سرآگوش
وسرآغوج = گیسوبند زنان (مع)

سراکوفت - sarâkûft = سرزنش
وطعنه (ط: سرکوفت)

سرآگون - s.gûn = سرنگون:
سربفلك برکشید بیخردی   مردمی و
سروری **سرآگون** شد. ناصرخسرو (نظ)

سرآماج - sarâmâj و سرآماج
= چوبیکه گاوآهن بآن نصب میشود (قا)

سرآمد - sarâmd = برجسته و
برگزیده (مع)

سرآمدن - sarâmadan = پایان
یافتن وبآخررسیدن: فریدونرا **سرآمد**
پادشاهی   سلیمانرا برفت ازدست خاتم. سعدی

سرآوردن - sarâvardan =
بسربردن- بآخررساندن

سرایه - sa(o)râya = سرودن-
آوازدسته جمعی کردن = کُر (مع)

سرایی - sarâyî = خانگی: کعبه
چکنی باحجرالاسود وزمزم   ها عارض
وزلف ولب ترکان **سرایی**! خاقانی

سراییدن - so(a)râyîdan = سرودن
= نغمه پردازی و سخن سرائی کردن-
خواندن: بینی آن شعر **سراییدن** باچندین
کبر   بینی آن رود نوازیدن باچندین
ناز. فرخی

سرازدست شدن - s.az dastšodan = شوریده و بیخودشدن: **سرم ز دست
بشد**، چشم انتظار بسوخت   در آرزوی
سر وچشم مجلس آرائی. حافظ

سرازمستی برگرفتن - s.a.mastîbar gereftan = هشیارشدن: **سرزمستی
برنگیرد** تا بصبح روز حشر   هرکه چون
من درازل یك جرعه خورد ازجام دوست. حافظ

سرافراز - s.afrâz = سرفراز،
گردنفراز و مفتخر

سرافراشتن - s.afrâštan = سر
افراختن = سرفرازی وافتخارکردن

سرافسار - s.afsâr = آن جزء
از افسارکه بدست گیرند

سرافشان - s.afšân = آنکه
ازغایت خوشی ومستی وشور وحال سرخود
را بهرطرف می جنباند: پری می بدل
شیشه وخم شد محبوس   آمد اهریمن
غم مست و**سرافشان** بیرون. شرف (نظ)
-شمشیر (مع)

سرافشاندن - s.afšândan و
سراوشاندن = بریدن وپرتاب کردن سر-
جنبانیدن سر ازمستی وشوق

سرافکنده - s.afkanda و سرفکنده
= فروتن ومتواضع-شرمسار: بکوی میکده
گریان و**سرفکنده** روم   چرا که شرم
همی آیدم زحاصل خویش. حافظ

سرانجام - s.anjâm = عاقبت
الامر- سامان کار (مع)

سرانداختن - s.andâxtan =
حرکت دادن وجنبانیدن سر از تکبریا
مستی یاشور وشوق وحال

سرانداز - s.andâz = آنکه
از روی ناز ومستی یاشور وحال سربهر
جانب حرکت دهد- آنکه در راه مقصود
سرفدا کند- چست وچالاك - سرافکنده
- بی باك- ستون سرتاسری سقف -کناره
وفرش کوچکی که بر سرفرش بزرگ بر
عرض خانه اندازند- نام اصلی ازاصولی
هفده گانه موسیقی و آنرا «صوفیانه»
خوانند (مع)-چارقدوغیره: وزنعمش برسر
گردون نگر   مقنعهٔ سیم و**سراندازِ** زر.
خواجو- سرخوش ومست: چوسلطان سر

انداز باشد زمی فتد بی‌خبر از سرش
تاج کی. امیرخسرو (نظ)

سراوشاندن - s.owšândan =
سرافشاندن

سربار - s.bâr = بارکمی که بعد
ازبارکردن چارپا روی بارآن گذارند،
توکه باری زدوشم برنداری میان بار
سربارم چرائی (نظ)

سرباززدن - s.bazzadan =
امتناع ورزیدن

سربازنهادن - s.b.nahâdan
= استراحت کردن-تمدداعصاب کردن(مع)

سربالا - s.bâlâ = مقابل‌سرازیر
-محلّی که روبه‌بالامیرود- افزون‌ومتجاوز؛
«... هفتاد هزار بـالش **سربالا** برآمد
که برممالك برات نوشتند». جهانگشای جوینی

سربخش - s.baxš = سهمی که به
یك سر (شخص) میرسد؛ چو نوبت به
سربخش دارا رسید شتروار زر تـا
بخارا رسید. نظامی

سربدار - s.bedâr = متمردو
طاغی (ظفرنامهٔ شنب‌غازانی)

سربرآوردن- s.barâvardan
= سرکردن-سرکشی کردن‌وباغی‌شدن (قا)

سربرتافتن - s.b.tâftan =
سرتافتن وسرپیچی کردن (قا)

سربرخط نهادن- xatnahâdan
s.b. = سربرخط‌داشتن= فرمانبردن

سربرداشتن - s.b.dâštan =
بلندکردن سر (از بالش وغیره) - قیام
کردن- شورش کردن (مع)

سربردن- s.bordan = گذراندن
-طی‌کردن- جان بدربردن ، سعدی اگر
برآیدت پای‌بسنگ‌دم‌مزن روزنخست
گفتمت **سرنبری** زکوی‌او. سعدی

سربرزدن - s.zadan = روئیدن
گیاه- دمیدن و طلوع کردن‌آفتاب (مع)

سربرغ - s.barγ = جائیکه آب
ازچشمه یارودخانه‌دربرغ رود(سر+برغ)

سربرکردن- s.barkardan =
یاغی‌شدن - سربرآوردن؛سرزحسرت‌بدر
میکده‌ها **برکردم** چو شناسای تو در
صومعه یك‌پیر نبود. حافظ

سربرگرفتن - s.b.gereftan =
ازخواب برخاستن- سفرکردن (مع)

سربرنهادن - s.b.nahâdan =
ترك‌سخن‌کردن وساکت‌شدن (قا)

سربزرگ- s.bozorg = عالی‌رتبه،
عظیم‌الشأن؛ سرش را برافسرگرامی‌کند
به‌این **سربزرگیش** نامی‌کند. نظامی

سربست - s.bast = آنچه سرش
بسته باشد،هرچه دارددرخم**سربست**گردون
ازمن است می بحکمت میخورم جای
فلاطون از من است. صائب- مشکلی‌که
بآسانی حل نتوان‌کرد -کلام پیچیده و
درهم (مع)

سربسته - s.basta = مخفی و
پنهان- پوشیده وبرمز؛سخن**سربسته**گفتی
با حریفان خدا را زین معمّـا پرده
بردار. حافظ

سربسر- s.besar = سراسر-همه و
جملگی؛ عالم همه **سربسر** رباطی است
خراب درجای‌خراب هم خراب‌اولیتر.
حافظ- برابر ویکسان

سربلند - s.boland = سرافراز
و مفتخر

سربمهر - s.bemohr = مهرشده
- بکر ودوشیزه- تازه وابتکاری - دست
نخورده وپوشیده؛ ترسم‌که اشك درغمها
پرده در شود وین راز **سربمهر** بعالم

سمر شود. حافظ

سربها - s.bahâ = دیت وخون بها (قا)

سربیله - s.bîla = پیکانی که سر آن پهن ومانند بیل باشد (قا-رك: بیله)

سرپازدن - s.pâzadan = پشت پا زدن (مع)

سرپاس - sarpâs = رئیس قراولان- خود آهنی وسپر-مبدّل «سرپاش» عمود: توچگونه رهی که دست اجل بر سر تو همی زند **سرپاس**. عنصری (فر)

سرپاش - sarpâš = گرزگران (=سرپاس)

سرپایان - s.pâyân = عمامه و دستار-کلاه خود آهنین -کلاهی نرم که زیر کلاه خود مینهادند تا خود سر را آزار نکند، نش آهن درع بایستی نه دلدل نه**سرپایانش** بایستی نه‌مغفر. دقیقی (فر)

سرپنجگی- s.panjagî = قدرت وتوانائی- دلاوری وشجاعت

سرپنجه - sarpanja = سر انگشتان- پنجهٔ دست- قدرت وزور-زور آور وزبردست: یکی پادشه‌زاده درگنجه بود که دور ازتو ناپاك و**سرپنجه** بود. سعدی (بو)

سرپوشنه- sarpûšna = سرپوشه و سرپوش - آنچه برسر دیگ یا ظرفی نهند-مقنعه وسرانداز زنان

سرپیچیدن - s.pîcîdan = سرتافتن: صید بیابان **سراز** کمند **بپیچد** ما همه پیچیده درکمند تو عمدا. سعدی

سرتابیدن - s.tâbîdan = سر تافتن وسربرتافتن

سرتاسر- s.tâsar = سراسر- همهٔ افراد وجملگی : نهان گشتند **سرتاسر** حسودان وتو برجائی. سنائی (مع)

سرتافتن - s.tâftan وسرتابیدن = سرپیچی کردن- نافرمانی کردن

سرتوغ - s.towɣ = قبّه یا پنجهٔ سرعلم- مجازاً قبه وپنجهٔ سرگنبدمسجد و امثال آن : ز**سرتوغ** گنبد به‌گردون رسید چو پیری که او را پراندمرید. طاهروحید (نظ)- (سر+توغ)

سرتیز - s.tîz = مردم تیزمغز- لجوج وسرسخت

سرتیزی - s.tîzî = لجاجت

سرجغرات - s.joɣrât = سرشیر

سرجفت‌کردن- s.joftkardan = سرگوشی کردن (قا)

سرجوش- sarjûš = آنچه ازسر دیك خوراك مطبوخ بردارند: زهرخوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر **سر جوش** دارد. نظامی- خلاصه و زبده : قسمت آدم شد از روزازل**سرجوش**فیض جام اوّل را بخاك آن ساقی‌رعنا فشاند. صائب (نظ)

سرجه- sarja = کاسهٔمسین گردی که درته آن سوراخی است، واین‌کاسه‌را درکاسهٔ بزرگتری پر از آب قرار دهند و بعنوان ساعت آبی از آن استفاده کنند (مع)

سرچکاد - s.cakâd = پیش‌سر، بالای پیشانی (مع)

سرچنگ - s.cang = سرپنجه- ضرب‌دستی که بزورتمام برسر وروی کسی زنند=سیلی (مع)

سرچیك- sarcîk و سرجیك= رئیس وسردارسپاه: ای‌برسرخوبان‌جهان **برسرجیك** پیش‌دهنت‌ذره‌نمایدخرجیك (سغ: src'yk)- ص: «سرجنك»

سرخاب- sorxâb= نوعی‌مرغابی سرخ‌رنگ= خرچال: پیش اوکی شوند باز سپید چون تذروان سرخ و چون **سرخاب**. عسجدی (فر)- غازه وگلگونه زنان: از خون دل طفلان **سرخاب** رخ آمیزد این زال سپیدابرو وین‌مام‌سیه پستان. خاقانی - شراب سرخ: رسید موسم **سرخاب**‌ساقیا برخیز می‌چوخون سیاووش درپیاله فکن. منصور شیرازی- نام بندی است در کشتی پهلوانان: در مخالف‌که تو را گفت‌که **سرخاب** مزن گرچه‌موی‌کمرت پیچ خورد تاب‌مزن.مبر نجات (نظ)- خون (مع)

سرخاره - sarxâra = سوزن زرّین‌که زنان برسر زنند: جعدی سیاه داری‌کز کشّی پنهان‌شودبدودر**سرخاره**. (فر)-پنجه‌مانندی‌بوده‌ازشاخ واستخوان‌و غیره‌که باآن سر وبدن را میخاراندند: دختران خاطرم را در تجلّی‌گاه عرض جز زپنج انگشت‌من برفرق‌سر **سرخاره** نیست. کمال‌الدین اسمعیل

سرخاریدن - s.xârîdan = نگاهداشتن- راغب شدن - لطف نمودن: عشرتی هست در این‌گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان **سردولت خارید**.

مولوی- عاجز شدن‌درجواب-حیله‌کردن - نومید شدن - خجل و شرمنده شدن- بهانه‌آوردن- درنگ‌کردن-تعلل‌ورزیدن - بهانه‌کردن: بدستان بگو آنچه دیدی بکار بگویش‌که‌ازآمدن‌**سربخار**.فردوسی

سرخانه - s.xâna = حدّنصاب و کمال هرچیز: تن سنگین‌دلال را خانهٔ زنبور میسازد کمان ابروی خوبان عجب‌**سرخانه‌ای**دارد.صائب‌تبریزی-آواز بلند درموسیقی: ای کار دلم‌ازتوزقانون شده بیرون **سرخانه‌ای**ازچنگ‌ورباب‌ی گله بشنو. مومن استرآبادی (نظ)

سرخ‌بال - sorxbâl = تیهو(قا)

سرخ‌بید - s.bîd = نوعی درخت بید: گر عود نه‌صندل سپید است با سرخ‌گل تو **سرخ‌بید**است. نظامی

سرخ‌پای - s.pây = گیاهی است نازك وترش‌طعم (قا)

سرخچه- s.ca و سرخژه= مرض سرخیز= سرخك

سرخ‌رگ - s.rag = شریان

سرخ‌دار-s.dâr وسرخه‌دار = نوعی درخت دارای چوب قرمز و محکم‌که در صنعت‌بکار میرود (مع)

سرخژه - sorxža = سرخك

سرخ‌سرك - s.sarak = مرغی‌است ازانواع سهره (مع)

سرخط - sarxat = سرمشق: **بسرخط** نویسی علم‌زان‌نمط که‌رخسار خوبان‌کند مشق‌خط. ظهوری- قباله و سند: مجوی **سرخط** آزادی ازفلك‌صائب که خود زکاهکشان طوق درگلو دارد.

صائب (نظ)

سرخك - sorxak = گیاهی است دوائی که آنرا **سرخمرد** نیز خوانند - مرضی که دراطفال پیدا میشود وباجوشش سرخ رنگ وتب توام است- ساس (مع)

سرخمرد - sorxmard و سرخ مرز = گیاه سرخك = آل (قا)

سرخو - sorxû = مرض سرخك (رك: سرخیزه وسرخچه)

سرخوانی - sarxânî = خواندن آواز پیش ازدیگران- سرودگوئی وتغنی - پیش درآمد: ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم بردار بانگ زیر و بم که نوبت **سرخوانی** است . مولوی- استهزا وتمسخر- فاتحه خوانی برسرقبور مردگان(مع)

سرخوش - s.xoš = شاد و سر مست: صوفی **سرخوش** از این دست که کج کرد کلاه بدو جام دگر آشفته شود دستارش. حافظ

سرخ ولیك - sorxvalîk = نوعی زالزالك وحشی (مع)

سرخه - sorxa = نوعی کبوتر سرخ رنگ (مع)

سرخه دار - s.dâr = سرخدار

سرخیزه - sorxîza = سرخیژه

سرخیژه - sorxîža و سرخیزه = سرخك- این کلمه بصورتهای: سرخژه، سرخزه ، **سرخجه** و سرخچه نیز آمده (سرخ + ایژه)

سردابه - sardâba = وسرداب = خانهٔ زیرزمینی - خانهٔ تابستانی- محلی در زیر زمین که تابوت مرده در آن گذارند (سرد + آبه)

سردرپاافکندن - s.darpâ afkandan = جان فدا کردن : بگشا بند قبا ایمه خورشید کلاه تا چو زلفت **سر** سودا زده **درپافکنم**. حافظ

سردرو - s.rû = نامهربان و بی اعتناء: از بسکه دیده ایم رقیبان **سردرو** زافسردگی چو آینه یخ بسته ایم ما. مفید بلخی (نظ)

سردمهر - s.mehr = بی محبت: مظفر گشت خصم **سردمهرش** علم بشکست زآسیب سپهرش. امیرخسرو (نظ)

سردور - sardowr = سرکردهٔ جاسوسانی که اعمال امرا را بشاه می نوشتند (مع)

سرده - sarda = ساقی: چو من ازخویش برستم ره اندیشه به بستم هله ای **سرده** مستم برهانم به تمامت. مولوی- قدح شراب: زخمار بار عشق ار دل تو سبك نگردد زشراب راح ریحان دو سه **سردهٔ** گران کش. سیف اسفرنگ (جها) - نوعی خربزه- نوع وقسم (په: sartak)

سردیو - sardîv = بزرگ دیوان «پس سه **سردیو** را که هرسه دستوران مملکت... او بودند ، حاضر کرد». مرزبان نامه

سرزدن - s.zadan = سر بریدن- ناگاه بمحلی وارد شدن- سر برآوردن گیاه- طلوع کردن آفتاب- رفتن وازحال کسی پرسیدن- سرباز زدن: بچه بیرون آر ازبیضهٔ نماز **سرمزن** چون مرغ بی تعظیم وساز. مولوی

سرزن - s.zan = سرکش و نافرمان: مرا درزیر ران اندر کمتی کشنده نی **وسرزن** نی وتوسن. منوچهری (نظ)

سرسالار - s.sâlâr = رئیس دسته ای ازسالاران (مع)

سرسبز - s.sabz = تر و تازه - دارای طراوت- شاد و خوشحال- صاحب دولت وبختیار (مع)

سرسپردن - s.sepordan = فرمان بردن و مطیع شدن- تسلیم شدن- بحلقهٔ ارادت مرشدی درآمدن (مع)

سرسری - s.sarî = کار بی‌تأمل وسطحی- ازروی عدم تـأمّل- بیهوده و نسنجیده، سرای آفرینش **سرسری** نیست زمین و آسمان بی‌داوری نیست. نظامی

سرسفره - saresofra کنایه از مقعد : هرگه که **سرسفرهٔ** کس گـردد شق کوهان شتر خواهد ومقل ازرق. یوسفی طبیب (نظ)

سرش- seraš و سەرش = مقنعه‌ای بطول سه گز (مع)

سرشت - sarešt = طینت‌وخوی، وگر در**سرشت** وی‌این خوی‌نیست در آن کشور آسودگی روی نیست . سعدی (په، serišt)

سرشتن - sereštan = مخلوط کردن- خلق کردن- آغشتن (په، srištan)

سرشدن - saršodan = تفوّق داشتن- مردن- گذشتن وطی‌شدن

سرشك - serešk = شرارهٔ آتش -قطرهٔ اشك، رخ زدیده نگاشته**بسرشك** وان سرشکش برنگ تازه‌سرشك. عنصری (فر)- (په، srišk)- زرشك، رخ‌زدیده نگاشته بسرشك وآن سرشکش برنگ تازه**سرشك**. عنصری (فر)

سرشکوان - sereškvân = سرشکون= توری که درشب زفـاف پیش عروس آویزند (قا)

سرشو(ی) - saršû(y) = گلی سفیدکه بدان سرشویند - سرتـراش و حجام (مع)

سرعشر- sarošr = نقش و نگاری که درحاشیهٔ قرآن برای هرده‌آیه‌کنند، دل من‌پیر تعلیم‌است ومن طفل‌سبق‌خوانش دم تسلیم **سرعشر** و سر زانو دبستانش . خاقانی

سرغج - sarγec = کاسه چوبین، بگیر جامی ازدست‌ساقی ای‌سقا مخور بسان عرب دوغ اشتر از**سرغج**. درویش سقا (جها)

سرغو - s.γû = نوعی عوارض در زمان آق قویونلوها (مع)

سرغوغا- s.γowγâ = طلیعهٔ لشکر - آنکه باعث‌فتنه وغوغااست (مع)

سرغین - sarγîn و سرغینه = سورنای، برآمد خروشیدن کرنای دم نای **سرغین** وهندی‌درای. فردوسی

سرف- saraf = دردگلووسینه(قا) sarf = سرفه، پیری‌مرا بزرگری افکندای‌شگفت بی‌گاه ودود زردم وهمواره **سرف‌سرف** . کسائی(فر)-خارش گلو(خ،سلفه- ط، سرفه)

سرفتنه - s.fetna = سرغوغا

سرفراز - sarfarâz = نام روز سوم ازماههای ملکی (قا)

سرك - sarak = سرکوچك - افزونی وزن یابهای چیزی نسبت بچیز دیگر- اضافهٔ بار- منفذی که درنهراحداث کنند تا آب‌ازآنجا بزمینی که بایدجاری شود (مع)

سرکا - serka = سرکه = کسی کو
درشکرخانه شکرنوشد به‌پیمانه بدین
سرکای نه‌مالش **نشاید** کرد خرسندی .
مولوی

سرکار- sarkâr = پیشکار و کارفرما
- دستگاه اداری، حساب، مبلغ در زمان
صفویه (مع)

سرکحلی - s.kohlî = هرچیز
سیاه- ابرسیاه (مع)

سرکردن - s.kardan = بسر
بردن- سردادن، تا**سرنکنم**درسرت ای‌مایه
ناز هرجا که روم پیش تو میآیم باز .
سعدی

سرکس - s.kas = مرغی است
خوش‌آواز، **سرکس** برپشت‌رود باربدی
زد سرود وزمی‌سوری درودسوی‌بنفشه
رسید. کسائی (فر)

سرکش- s.kaš = عاصی‌ونافرمان،
سرکشمشو که چون‌شمع ازغیرتت بسوزد
دلبرکه درکف‌او موم است سنگ‌خارا.
حافظ (سر + «کش» ازکشیدن) - نام
پرده‌ای ازموسیقی قدیم - نام خواننده
وآهنگ‌سازعهدخسروپرویز، یکی‌مطربی
بوده **سرکش**بنام برامشگری‌درشده‌شاد
کام. فردوسی-این نام بصورتهای‌سرکب،
سرکش وسرکس نیز ضبط شده (ح-قا)

سرکشیدن- s.kašîdan = سرپیچی
و مخـالفت‌کردن ؛ هرگز خرد از رای
رزینش**نکشد سر** گوئی‌که خرد سخره
شد آن رای رزین را. معزی- نوشیدن
مایع ازظرف (مع)

سرکوب- s.kûb = بلندیی که‌برقلعه‌ها
وخانهـا مشرف باشد ؛ نه‌از فراز توان
کرد حیلت **سرکوب** نه از نشیب‌توان
کرد جایگاه نفق. انوری (نظ)-سرزنش
- ضابط- حریف قوی درجنگ(مع)

سرکوبه - sarkûba = گرز
گران، سخت‌سرکوفته دارندش(کوس‌را)و
اونالد ازآنك نالهٔ مردز**سرکوبها**اعدا
شنوند. خاقانی

سرکه‌فروش - serkaforûš =
ترش‌رو ؛ صبحوارم چو دادی اوّل نوش
ازچه‌گشتی چو شام **سرکه‌فروش**. نظامی

سرکه‌فشانی- s.fešânî = طعنه
زدن وبدگوئی (قا)

سرگران- sargarân = خشمگین،
متکبّر وخودپرست ومغرور- ناراضی

سرگرانداشتن- s.g.dâštan =
ناز ونخوت فروختن وپرخاشجوئی، خدا
را داد من بستان از اوای شحنهٔ مجلس
که‌می باددیگری‌خوردست‌وبامن**سرگران**
دارد. حافظ

سرگرا(ی)- sargarây = نافرمان
وسرکش- بیقرار و بی‌آرام- آنچه قصد
سرکند (ازقبیل‌گرز وشمشیر)

سرگردا- sargardâ = سرگیجه

سرگرفتن - r.gereftan =
شروع‌کردن ؛ گر اقتضای زمان دور باز
سرگیرد بنات دهرنزایند بهترازتو
بنین. سعدی-سربریدن، آنشمع**سرگرفته**
دگر چهره‌برفروخت وین‌پیرسالخورده
جوانی زسرگرفت. حافظ

سرگرفته- sargerefta = مبتلی

بسردرد- سر بریده و آنچه سر آنرا گرفته باشند؛ چون شمع **سر گرفته**- دل گشاده دار چون جام شراب **سر گرفته** چند چون خم دنی؟ حافظ

سر گروه - s.gorûh = سردسته

سر گره - sargerh = دانه‌ای باشد که برسر تسبیح تعبیه کنند: ای **سر گره** از تو عقد جان را بل واسطه عقد آن جهان را. خاقانی

سر گزیت-sargazît وسر گزید = جزیه: خراج قیصر روم است و **سر گزیت** جلم بهای بندگی رام وای با چیپال (قا)

سر گزین - s.gozîn = انتخاب عمّال حاکم از هر کلهٔ گاو یا گوسفند و ایلخی اسب یك راس و آن رسمی معمول بود: اندر آن میدان که دشمن را براند چون گله تیغ او از کلهٔ بدخواه خواهد **سر گزین**. سید ذوالفقار شیروانی (نظ)

سر گل-s.gol = گوئی که از ریسمان سازند وطفلان با آن بازی کنند (قا)

سر گین-sergîn = فضلهٔ حیوانات چارپا (په: sargîn)

سر گین گردان - s.gardân = سر گین غلطان = جعل

سرلاد- sarlâd = ردهٔ فوقانی سر دیوار، مقابل «بنلاد»- دیوار (مع)

سرم - sarm = کنگر (قا)

سرم - seram = قطعهٔ چرمی که آنرا خراشیده باشند تا نرم شود = دوال (مع)

سرمافزای - sarmâfazây = نام ماه نهم ازسال ملکی (قا)

سرمامك-sarmâmak = نوعی بازی کودکان: زابتدا **سرمامك** غفلت نبازیدم چو طفل زانکه هم مالك رقابم بود و هم بابای من. خاقانی

سرمست - s.mast = سرخوش- مدهوش - مغرور ومتکبّر: دیر آمدی‌ای نگار **سرمست** زودت ندهیم دامن از دست. سعدی (گل)

سرمش - sarmeš ، زردآلوی خشك: آلوچه شد پتکچی و **سرمش** خزینه‌دار توت‌سیه دبیر وسفیدش مشیر گشت. بسحق اطعمه

سرمك - sarmak = سرمه‌وسلمه = شورهٔ گیاهی که آنرا اسفناج رومی گویند- معرّب آن «سرمق» و «سرمج» است (قا)

سرنامه - s.nâma = عنوان مکتوب (مع)

سرنج - serenj = اسرنج وسنج: قلمرا علم داشت قلیه برنج که میزن زلیبی بهم چون **سرنج**. بسحق اطعمه (نظ)

سرنج - sorenj واسرنج = قلع وسرب سوخته- سفیداب سوخته (قا)

سرند- serand = تناب باد اطفال - عشقه و پیچك - فنّی در کشتی گیری - ریسمانی که یکسر آنرا حلقه کرده در زیر خاك پنهان کنند، وسر دیگر را شخصی گرفته در کمین نشیند تا آدمی یا جانوری را که پای در آن میان نهد بسوی خود کشد وبگیرد (قا)- ص: سرید

سرند - sarand = نوعی غربال که سوراخهای آن بزرگ است (آ: سرند)

سرنفر - sarnafar = سردسته؛

«**سر نفر** رهزنان وهم وخیال». مرزبان نامه

سر نهادن - s.nahâdan = تسلیم شدن: **سر بنه** گر سر میدان ارادت داری ناگزیر است که گوئی بود این میدانرا. سعدی- دراز کشیدن به بستر- خوابیدن: دردمند فراق **سر ننهد** مگر آنشب که کوی بالین است. سعدی- سردادن: گر پند میخواهی بده وربند میخواهی بنه دیوانه **سر** خواهد **نهاد** آنکه نهد از سرهوس. سعدی- قصد کردن و تصمیم گرفتن: **سرمی نهم** که پای بر آرم زدام عشق وین کی شود میسرم ایدوست دست گیر. سعدی

سرنی - sorney = سرنای و سورنای (قا)

سرو(ی) - sorû(y) = شاخ حیوانات- شاخ و میلهٔ درازی که برروی حشرات است (به: srûb-sruv)- پیالهٔ شراب (سر + «و» نسبت)

سروا- sarvâ مخفف «سرواد»- لاف و دروغ: چند دهی وعده دروغ همی چند چند فروشی بمن تو این سرو **سروا**؛ اورمزدی (فر)- مخفف «سرواز» = عمارتی که پیشگاه آن گشاده باشد (مع)

سرواد - sarvâd = شعر و سرود: دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل که رفت یکسره بازار وقیمت **سرواد**. لبیبی (فر) (از ریشه اوستائی sraoto = شنیدن)

سرواده- sarvâda = قافیه: بشعر خواجه منم داد شاعری داده بجای خویش معانی از او و **سرواده**. حجت (فر)- (سرواد + ه)

سروازدن- sarvâzadan = سر باز زدن، عاقلانی که ز زنجیر تو **سروا زده اند** غافلانند که بردولت خود پا زده‌اند. صائب (نظ)

سروپا - saropâ = لباس وسر وضع: بلباس زرخورشید مبدّل نکنم **سر و پائی** که من از بی‌سر و پائی دارم. صائب (نظ)

سروخشت - saroxešt = بعنوان اعتراض در محلی گفته میشود که بکسی نصیحتی از روی مهربانی کنند ونشنود: مدّعی گر نکند فهم سخن گو **سروخشت**. حافظ

سرود - sorûd = آواز نشاط انگیز = نغمه- شعر آهنگ‌دار دارای جنبه حماسی ملّی ووطنی (مع- به: srût)

سرودپارسی- s.e.pârsî = یکی از آهنگهای موسیقی قدیم

سرودخسروانی-s.e.xosrovânî = آهنگ خسروانی

سروستان-sarvestân = جائیکه درآن درخت سرو بسیار باشد- نام یکی از الحان باربد: مطربان ساعت بساعت برنوای زیر و بم گاه **سروستان** زنند امروز و گاهی اشکنه. منوچهری

سروستاه - sarvesetâh = نام نوائی از موسیقی: ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک‌دری ساعتی **سروستاه** وساعتی باروزنه. منوچهری

سروسهی - sarvesahî = سرو راست- نام یکی از الحان باربد: نوبتی پالیزبان و نوبتی **سروسهی** نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاویزنه. منوچهری

سروش - sorûš = پیك ایزدی- حامل وحی- فرشته؛ **سروشانرا** بنام نیك بستود نیایشها بی اندازه بنمود. فخرالدین گرگانی- روز هفدهم ازهرماه شمسی و فرشتهٔ موکّل آنروز؛ همیشه سروشت بروز **سروش** نگهبان و افزون ترت رای وهوش. فردوسی (نظ) - نام آهنگی درموسیقی

سروگاه - sorûgâh = محل شاخ در سر جانوران (مع)

سرون- so(a)rûn وسرو = شاخ حیوانات؛ زپیشانی هریك از مرد و زن **سرونی**است بررسته چون کرگدن. نظامی

سرون - sorûn = سرین و کفل؛ کفلش با سلاح بشکفتم گرچه برتابد آن سیان **وسرون** . شهیدبلخی (فر) - (خ: سرون)

سروی - sarvî = منسوب بسرو - نوعی خط ازخطوط اسلامی = شجری(مع)

سروی - sorûy = سرو وشاخ

سرویسه - sarvîsa = قوس قزح؛ چونکه ساقیش داشت برسردست پر **زسرویسه** گشت بام وسرای. نقل ازجهانگیری خسرو (نظ)- ص: سویسه- ترسه- تریسه (قس: سدکیس)

سروین - sarvîn = منسوب بسرو = مانند سرو ؛ «بالای **سروین**» (مع)

سره - sara = خالص و بی غش- هرچیز خوب و بی عیب. مادرم گفت کوزنی **سره**بود پیرزن گرگ باشد اوبره بود. نظامی- نوعی حریر که معرّب آب «سرق» است (قا)

سره - ṣorra = ناف (عر)

سرهال - sarhâl = سرگردان؛ بدان منگر که **سرهالم** بکارخویش محتالم شب تاری بدشت اندر پی جرلاب خرکالم (؟)- طیان (فر)

سره کردن - sarakardan = خوب کردن- کاریرا نیکوکردن (مع)

سره مرد - s.mard = نیکخواه- خیراندیش- کارساز - زیرك و هوشیار ؛ بخورای نیك سیرت **سره مرد**. سعدی

سرهنگ- sarhang = فرمانده قشون- پیشکار- پهلوان مبارز (مع)

سری - sarî = منسوب «بسر» - سالاری و سروری - آهنی که در جنگ برسر اسب بندند (سر+ی) مبدل «سرا» بمعنی خانه

سریانی - soryânî = منسوب بسوریه وعراق وبلاد شام- نام قومی سامی نژادکه با قوم آرامی خویشاوند بودند وازخودخطوزبانی آرامی داشتندودرشمال بین النهرین تمرکز یافته بودند (ح-ق)

سریچه - sarîca = مرغ سقاء؛ گشته پلوك پاره بسان سرایچه بانگ **سریچه** خاسته اندر سرای او . دقیقی (فر)- ص: سریخه

سریر- sarîr = اورنگ پادشاهی- تخت ومسند (عر)

سریرفلك - s.efalak = بنات النعش (عر)

سریس - sarîs = کاسنی- گل استکانی (یو: séris)

سریش - sarîš = ناله و افغان؛ چنان بدانم من جای غلغلیجکهش کجا

بمالش اول براو فتدبسریش. لبیبی(فر)

سریش - serîš غیر ازمعنی‌معمول = درختی زینتی ازتیرهٔسماقیان- بدکار وبدعمل- فرومایه وحقیر (مع)

سریشیدن - serîšîdan = سرشتن (مع)

سرین - sarîn = طرف‌سرمقابل پائین؛ دربستر بدیار ومن از دوستی او گاهی **بسرین** تاختم وگاه به‌پائین (فر) - چیزی که زیر سر گذاشته میشود ؛ که روی نهاد برجبینش که ریخت‌سرشك بر**سرینش**. نظامی (نظ)

سرین - sorîn وسرون ؛ = کفل سوسن‌**سرین**‌زبیرم کحلی کندهمی نسرین دهان‌زدر منضد کندهمی. منوچهری

سرین‌افکندن- s.afkandan = مربع وچهارزانو نشستن (قا)

سرینگاه - s.gâh = نشستنگاه و محل جلوس- تخت و سریر (مع)

سزا - sazâ = لایق و سزاوار - پاداش وجزا (په، sacâk)

سزیدن - sazîdan = شایسته بودن-جایز وروا بودن؛ **سزد** که از همهٔ دلبران ستانی‌باج چراکه برسرخوبان عالمی چون تاج . حافظ - (په : sacîdan)

سست - sost = نرم وملایم-نازك - ناتوان وکم‌زور-تنبل- بی‌دوام-بیمعنی وبیهوده- آهسته ولنگ (مع-په، sust)

سست‌بنیاد - s.bonyâd = بنائی که شالدهٔ آن سست باشد - زبون و ضعیف‌النفس

سست‌رای - s.rây = بی‌تدبیر - کم‌عقل-ضعیف‌النفس

سست‌رگ - s.rag = ناتوان و ضعیف- کاهل وتنبل- بی‌حمیت (مع)

سست‌ریش - s.rîš - سست‌بنیاد وضعیف‌النفس (مع)

سست‌زخم - s.zaxm = نبضی که سست زند (ف.عر)

سست‌مایه - s.mâya = اندك‌مایه -کم‌اطلاع و کم معرفت (مع)

سست‌مهار - sostmahâr = رام ومطیع- بی‌استعداد وناقابل (قا)

سسك - sesk = زیگ (مع)

سطبر - setabr = ستبر

سعتر - sa'tar = سیسنبر (عر)

سعترباز - s.bâz = زنیکه‌چرمینه بندد وبازن دیگر جماع کند-زنیکه‌طبق زند (= سعتری)

سعتری - sa'tarî = نیکرو و زیبا؛ هرچند بدین **سعتریان** درنگرم‌من حقاك بچشمم زهمه خوبتر آئی.منوچهری - سعترباز ؛ آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست کونرا بکون نهند وهمی **سعتری** کنند. خسرو (یو: saturos = مظهر غریزهٔ شهوت وشرارت وبی قیدی که بتعقیب‌پریان اوقات خودرا برقص‌و موسیقی وباده‌گساری سپارد. دهخدا

سغ - saɣ وسق = مبدل ومخفف «سقف»- قسمت درونی فك‌اعلی - (خ : saɣ)- مبدل «شغ وشخ» بمعنی شاخ‌گاو

سغبه- soɣba = فریفته‌شده-موجب سخریه؛ تن خویشتن **سغبه** دو نان کنند

زدشمن تحمّل زبونان کنند. سعدی (رشی)

سغبین - soɣbîn وسکبینه = صمغی که درونش سرخ و بیرونش سفیداست یا برعکس وبصورت «صغبین» تعریب‌شده (یو، sagapenon)

سغد - soɣd = زمین نشیب‌دار که آب درآن جمع شود(قا)- نام‌شهری‌بوده ازماوراءالنهر نزدیك سمرقند

سغدو - soɣdû = سختو: بسا شب که‌از گوشت‌آ گنده‌ام چوسغدودل و سینه ورودها. سراج‌قمری (رشی)

سغده - saɣda مخفف «آسغده» بمعنی مهیّا وآماده

سغدیانه - soɣdiyâna = نوعی پیمانهٔ شراب (قا)

سغر- soɣor وسکر = مخفف‌اسغر و اسگر = جوجه‌تیغی: چون‌رسی گرزپس آمد همه رفتار مرا بسغر مانم‌کز باز پس‌اندازم تیر. ابوشکور (فر)

سغراق- saɣrâɣ = کوزهٔ‌لوله‌دار: درگلستان عدم‌چون بیخو دست مستی ازسغراق لطف ایزداست. مولوی (ترك: سقراق)

سغرنه - soɣorna و سکرنه = اسغر و اسگر = جوجه‌تیغی

سغری - saɣrî مخفف«ساغری» = کفل‌حیوانات: باکدامین روی می‌آئی بمن این‌چنین سغری ندارد کرکدن. مولوی

سفاری - sefârî = سپاری

سفال - sofâl = سفاله وسوفال- پوست آنار خشك‌شده وپسته وامثال‌آن: نهان ازآن‌بنماندضمیراو که‌دلش زتفّ هیبت تو بترکد چو پسته سفال. انوری

سفالین - sofâlîn = هرچیز که از سفال سازند (سفال+ین)

سفت - so(e)ft = شانه و کتف: برسفت عرب غلام روسی افکندمصلّی عروسی. نظامی (په: suft) - محکم و سخت(خ: seft)-هرسوراخ کوچك بخصوص سوراخ سوزن- ماضی و مصدر یا مفعول مرخّم از «سفتن»

سفت - seft = مضبوط ومحکم- سطبر وغلیظ- شانه و کتف (soft) .

سفتگر - softgar = کسیکه جواهرات‌را سوراخ میکند (سفت+گر)

سفتن - softan = سوراخ کردن: هرشام تا بصبح بالماس طبع تیز این کرده‌ام که‌گوهر مدح تو سفته‌ام .کمال اسماعیل-سوراخ‌شدن(قا)-(په: sûftan)

سفته- sa(e)fta = تحفه‌وهدیه‌ایکه برای کسی از شهری‌بشهر دیگر فرستند: خجلم ازسرکلکش‌که زدریای‌کرم در ناسفته زبس سفته فرستاد مرا .کمال اسماعیل- مالی‌که درشهری‌دهند ودرشهر دیگرگیرند: اینك رهی بمژگان راه تو پاك رفته نزدیك تو نمایه نه‌نیز هیچ سفته. جلاب (فر)

سفته - softa = اسم مفعول از «سفتن»- هرچیز سوراخ‌شده- سخن‌تازه- تیر- پیکان تیر- نیزه-هرچیز که سرآنرا تیز کرده باشند: تیری ازحمبه‌سفته‌بیکان جست در زه آورد ودرکشید درست . نظامی

سفته - sefta وسفت = ستبر و غلیظ- محکم ومضبوط - جامهٔ هنگفت و ستبر (مع)

سفته‌گوش - softagûš = آنکه گوش‌سوراخ‌شده-حلقه‌بگوش‌وفرمانبردار: روز وشب‌سالکان‌راه‌تواند **سفته‌گوشان** بارگاه تواند. نظامی

سفج- safc وسفج=سفچه‌وسفجه: نقل ما خوشه انکور بدو ساغر **سفج** بلبل وصلصل رامشگر و بردست عصیر. بوالمثل(خ:سیبچه)- شراب مثلث (قا)

سفچه - safca وسفجه = کالك: «سربیسجود**سفچه** است و کف بی‌جود کفچه». خواجه‌عبدالله-پشت وقفای‌رئیس احمد غرجه هیچ نخواهد بغیر سفچه **وسعجه** (فر)

سفردن - sefordan =سپردن

سفرود- safrûd مخفف«اسفرود» = مرغ سنگخواره‌که بعربی **قطا** گویند- ص: سفود

سفره‌بها- sofrabahâ = باجی که برای برپا کردن ضیافت وخرج سفره «در دورهٔ صفویه و آق‌قویونلو از مردم میگرفتند (مع-ف.عر)

سفره‌چی - s.cî =خوانسالار

سفره‌خانه - s.xâna = اطاق ناهارخوری

سفره‌مار - s.mâr = گونه‌ای مار بی‌زهر‌که از شکار حشرات و اقسام حلزون تغذیه میکند (مع)

سفره‌ماهی - s.mâhî = نوعی ماهي عضروفي (مع)

سفسار- sefsâr، سپسار=سمسار

سفند - sefand =سپند

سفندارمذ- s.ârmaz =اسپندارمذ

سفیدال - sefîdâl =سفیدار

سفیدبخت - sefîdbaxt = خوشبخت

سفیدبری - s.barî = فصل پائیز (مع)

سفیدتاك - s.tâk = سپیدتاك

سفیدخار - s xâr =سپیدخار

سفیدشدن - sefîdšodan کنایه از «ظاهر ونمایان‌شدن»

سفیدکاسه - s.kâsa = جوانمرد وصاحب سفره مقابل «سیه‌کاسه»

سفیدمهره- s.mohra =سپیدمهره

سفیددم - sefîdadam = سپیده‌دم

سفینه- safîna =کشتی- جُنگ ودفتر شعر: من **وسفینهٔ** حافظ‌که جز در این دریا بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم. حافظ

سق - saɣ =سغ

سقراق - saɣrâɣ —سغراق (تر)

سقلاب - saɣlâb =معرّب«سگ لاب» (مع)

سقلاب - seɣlâb = نام قومی - هرفرد ازقوم سقلاب (مع)

سقلاطون-saɣlâtûn وسقلاطونی = نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که دربغداد می‌بافتند- پارچه‌ای برنگ سرخ یا کبود (لات) وبصورتهای: سقلاط، سقرلاط، سقلسطون وسقلاطون نیز آمده

سقنقور - saɣanɣûr = نوعی سوسمار که در صحاری زیست میکند = ریگ‌ماهی (معرّب ومحرف : scincus «لات»)

سك - sok = چوب نوك تیز (ط: ساك)

سك - sek = مخفف «سرکه»

سکار - sekâr-so-sa = زغال-اخگر، بدار دنیاچون برفروخت آتش‌ظلم **سکار** آن بجهنّم همی خورد چو ظلیم . سوزنی (رشی)- (افغ: skôr)

سکارآهنج - s.âhanj = آهنی سرکج که بدان گوشت ازدیگ یانان از تنور برآرند (قا)

سکارو - s.û وسکالو = نان و گوشتی که برروی زغال افروخته پزند - چنگالی (سکار + «او» نسبت)

سکافه - sokâfa وشکافه = زخمه ومضراب‌ساز (مع)- ص، سکافره

سکال - sekâl = سگال

سکالو - sokâlû = سکارو

سکاله - sakâla = سگاله

سکالیدن-sekâlîdan = سگالیدن

سکاهن - sekâhan = رنگ‌سیاهی که ازسرکه وآهن ترتیب دهند؛ وآنگهی پیش راه ریحانی کرد باید **سکاهن** افشانی؛ نظامی (فر)- («سك» + آهن)

سکبا - sekbâ وسکبه = آشی سرکه ، زآن دست مسیح آمده داروی جهانی کو دست نگهداشت زهر کاسهٔ **سکبا**. مولوی (نظ)

سکج - sakaj = مویز وکشمش ، همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون **سکج** زپیری خشك؛ لبیبی (فر)

سکرجا - sekerjâ = گیاهی است دوائی (مع)

سکرچه - sekarca وسکرجه = اسکره- وبصورت‌سکّره‌وسکوره‌واسکوره تعریب شده

سکرفیدن - sakarfîdan = شکرفیدن

سکره-sokorra = سکوره،معرّب اسکره = کاسهٔ گلین‌یا له؛ زنقشبند خمیر تو مایه می‌یابد خم و سکّرهٔ رنگ مصدّران بهار. اثیراخسیکتی (نظ)

سکز - sekez = صمغ «سقز»

سکستن - sekostan وسگستن = گسستن؛ چون که ازامرود بن‌میوه **سکست** گشت اندرنذر و عهد خویش سست. مولوی

سکسك - soksok = کندرو و کم‌تك؛ اسب **سکسك** میشود رهوار ورام خرس‌بازی میکند بزهم سلام . مولوی- ناهموار ودرشت رفتن‌چارپا، اوزسکسك وارهدخوش‌پی‌شود شیره را زندان‌کنی تا می شود. مولوی- درخت‌تاغ(قا)-زمین ناهموار و درشت - آوازپای- یکی از بازیهای کودکان (مع)

سکسکه - sekseka = فواق

سکسکی - soksokî = منسوب به سُکسك - حالت طپش قلب در اشخاص ضعیف (قا)

سکلیدن-sekolîdan وسکلیدن = گسلیدن

سکنج - sakanj-sekonj = سرفه- تراش - خراش -گزندگی (رك: سکنجیدن)

سکنج - sekonj = کسیکه لب و دهانش دارای سه کنج باشد= لب‌شکری؛ تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بردهان **سکنج**. سعدی(رك:سلنج)

سکنجیدن- sakanji.njîdan-seko= سرفه کردن- تراشیدن-خراشیدن -گزیدن؛ رخسار تو را ناخن این‌چرخ **سکنجد** تا چندلب‌لعل دلارام**سکنجی**؛ ناصرخسرو (ح-فر)

سکند - sakand = نوعی‌چوب؛ به‌بوسه ببرّند چوب **سکند** که تا پای خونی درآرد به‌بند. اسدی (فر)- جماع ومباشرت (قا)

سکندر - sekandar = نوعی بازی‌که برروی‌دودست‌پا بهوا راه‌روند: از نهیب زخم تیرقوس ذوالقرنین‌او درچه مغرب رود هرشب **سکندر**آفتاب. آذری (جها)- سکندری (مع)

سکندری - sekandarî = سکندر- بسر درآمدن (مع)

سکنه - sekna مخفف «اسکنه» افزار نجاری؛ که شکستی‌چوچو بر**اسکنه**. سنائی (ح-قا)

سکو- sekû = چهارشاخ‌دهقان که با آن غلّه را باد دهند (قا)

سکو - sokû = سکّو

سکوا - sekvâ = سکبا

سکوبا - sokûbâ = ایرانی‌شدهٔ کلمهٔ episcopos = اسقف؛ نوشتندنامه بهر مهتری **سکوبا**و بطریق‌هر کشوری. فردوسی

سکوره - sokûra مخفف «اسکوره» = اسکره = پیالهٔ گلین؛ زنقشبند ضمیر تو مایه‌میباید خم و**سکورهٔ**رنگ مصوّران بهار. اثیر اخسیکتی (رشی)

سکوهنج - sokûhanj = خارسك وبصورت **سکوهج** تعریب شده- ص: شکوهنج

سکیزه - sekîza = اسکیزه = جفته انداختن چارپا؛ خر**سکیزه** میکند در مرغزار. مولوی (رشی)

سکیزیدن- sekîzîdan واسکیزیدن = جست‌وخیز کردن‌وجفتك‌انداختن‌چارپا؛ بدشت نبرد آن هژبر دلیر **سکیزد**چو گور وستیهد چو شیر . دقیقی (رشی)

سگال- segâl = اندیشه-اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخّم از « سگالیدن » (درترکیب: بدسگال، نیك‌سگال)

سگالش - segâleš وسگالش = اندیشه وفکر- اندیشهٔ بد، فکربد (مع)

سگاله - sagâla و سگاله = فضلهٔ سك؛ یکی بگفت‌که مسواك خواجه‌گنده شده است که این **سگاله** وگوه سگ است خشك شده. عماره مروزی (فر) - (سگ + «آله» پسوندنسبت- اسدی‌آنرا بمعنی سرگین گرفته

سگالیدن- segâlîdan = اندیشیدن و فکرکردن؛ باخود غزلی همی**سگالید** که نوحه نمود و گـاه نالید . نظامی -اندیشه بدکردن و خصومت ورزیدن ؛

خفاش اگر **سگالد** خورشید غم ندارد
خورشیدرا چه نقصان‌گرسایه شدبکینش.
مولوی‌معنوی

سگ‌پستان-sagpestân‌و= داروی معروف به«سپستان» (قا)

سگ‌پوی-sagpûy = آواز پای بوقت آمدن ورفتن (مع)

سگ‌جگر-sagjegar = سگ‌جان - سخت جان ؛ استخوان پیشکش‌کنم غم را زانکه غم میهمان **سگ جگر** است. خاقانی (نظ)

سگدل - sagdel = دل سخت و آزار دهنده ؛ فرمود **بسگدلان** درگاه تاپیش سگان برندش از راه. نظامی

سگ‌دندان - sagdandân = دندان «نیش» که بعربی«ناب»گویند(قا)

سگر - sogor وسگرنه= اسگر واسفر= جوجه‌تیغی (په؛ sukur)

سگرو(ی) - sagrû(y) = مردم آزار- غریب آزار (مع)

سگزبان - s.zabân = گیاهی دوائی ازتیرهٔ‌گاوزبانی (مع)

سگزن - sagzan = نوعی تیر کوچك‌که پیکان‌آن باریك وتیز است ؛ ناوك اندازم نه **سگزن** لیك‌خصمش‌چون سگ است هرچه من‌بروی زنم درحال **سگ‌زن** میشود. شرف‌شفروه (نظ)

سگزی-sagzî = سگستانی،سیستانی (سگز=سیستان)

سگسار - sagsâr = سگ‌مانند- سگ‌سر- حریص وطمّاع-دنیاپرست(مع)

سگسارانه-sagsârâna = مانند سگان؛ بردم‌ودندان**سگسارانه** شان بر

دهان وچشم‌کژدم خانه‌شان. مولوی

سگستان - sagestân = سیستان (په؛ sagəstân)

سگسر - s.sar = سگسار (مع)

سگنبویه - s.sanbûya = سجسنبویه= گیاه پنجانگشت (قا)

سك‌شکن - s.šekan = مهر گیاه (مع)

سگ‌کش - sagkoš = گیاهی است‌که برگی شبیه برگ بید دارد و ساقهٔ آن سرخ وگره‌داراست ودرآبهای راکد روید وبعربی زنجبیل‌الکلاب و فلفل‌الحماء خوانند (قا)

سگ‌کن-s.kan = گیاه سك‌کنك = استرنگ ومهرگیاه (قا)

سگ‌کنك-s.kanak وسك‌کن= مهرگیاه واسترنگ (قا)

سگلاب - saglâb وسگلابی = سگلاو وسگلاوی= سگ‌آبی ؛گویندچو **سگلاب** به‌آموی بجنبد بیتی بگل و خشت برآرند به‌بیکند. مختاری (نظ)

سگلیدن - segolîdan وسکلیدن = گسلیدن وگسستن (مع)

سل - sal = سیاه آل(مع)-چیزی از چوب و خلاشه‌که برای عبور از آب تعبیه‌کنند-کشتی- پل‌چوبی- قایق؛ زهی بحر جاه ترا آسمان **سل** . سراج‌الدین راجی (رشی)

سل - sel = سلاحی مانند زوبین که درهند معمول بوده (هن؛سیل= شل) - شُش؛ دلم تنوره وعشق وآتش وفراغ تو داغ جگر معلّق بریان وسلّ بوده کباب. طیان (فر)

سلاحشور-selâhšûr وسلحشور

سلحشور=سلاح ورز (رك: سلحشور)

سلار - sallâr=سالار

سلاك - salâk = شمش گداختهٔ طلا و نقره که آماده برای ریختن درقالب است- کرایه (قا)

سلامانه - salâmâna=مالیاتی که بمناسبت بار عام پادشاه یا بسبب خبر سلامت او میگرفتند (مع)

سلب - salab = جامهٔ درشت مانند جوشن وخفتان که درروزجنگ‌می پوشیدند- جامه‌ایکه‌درعزاوماتم‌پوشند(عر)

سلجم - saljam =معرب«شلغم»

سلح - selah مخفف «سلاح»

سلحخانه - s.xâna =سلاح‌خانه

سلحدار - s.dâr = سلاحدار

سلحشور-selahšûr وسلاحشور = جنگاور: چه خوش گفت آن تهی‌دست **سلحشور** جوی زر بهتر از هفتاد من زور. سعدی (گل)- (سلح = سلاح + «شور» بمعنی «ورز»)

سلفیدن- solfîdan =سرفیدن: هم فرقی وهم زلفی ، مفتاحی و هم قلفی بی‌رنج چه‌می **سلفی**، آواز چه لـرزانی؟ مولوی (نظ)

سلك - se(a)lk = ناودان و آبراهه (مع)

سلماچو - selmâcû = آب تره (مع)

سلمانی - salmânî =منسوب به«سلمیه» = نوعی‌شمشیر-منسوب‌به«سلمان»: ببايد در ره‌ايمان‌يکی‌تسليم**سلمانی**.سنائی

سلمك - salmak =نام یکی از شش آواز موسیقی قدیم (شهناز-کردانیه

-گوشت- مایه- نوروز وسلمك)

سلمه - salma وسرمه = گیاهی دوائی از تیرهٔ اسفناجیان (مع)

سلمه‌تره- s.tara=گیاهی است مسهل از تیرهٔ فرفیونیان (مع)

سلنج-selonj = کسی که لب‌بالایین یازیرین اوچاك باشد (سه+ لنج بمعنی «لب»- قس: سکنج)

سلور - sellûr =ماهی«اسبله» که بصورت «صلور»تعریب‌شده‌ودرفرانسه silure گویند (مع)

سله - salla = سبد و زنبیل: پس بگوید تونیی صاحب ذهب بیست **سلّه** چرك بردم تا بشب. مولوی (عر)

سلیك - salîk مخفف«بوسلیك» = نام یکی از دوازده مقام موسیقی‌قدیم

سم - som(m) مخفف «سنب» = نقب وسوراخ- جایگاه دخمه مانندی در زمین که برای‌ریاضت‌ونگاهداری‌گوسفند سازند: بیابان‌سراسرهمه‌کنده‌**سم** همان روغن‌گاو درسم بخم . فردوسی (فر) - سم‌حیوانات-اسم‌فاعل مرخم‌از«سمبیدن»: سوگنـد میخورم به سنـان زره **سمت** . اثیرالدین‌اخسیکتی (نظ)- (په: sumb) - ماهی اسبله (مع)

سماچه - samâca مخفف‌سماخچه وسماکچه

سماخچه - samâxca و سماکچه = ساماخچه وساماکچه= سینه‌بندزنان

سماروخ - samârûx=سماروغ

سماروغ - samârûɣ = مطلق قارچ و مخصوصاً نوع خوردني آن : یاد

نداری بهر بهاری‌جدّت تو بره‌برداشته
ز بهر **سماروغ**. منجیك (فر)-کاریز(فر)

سماری- somârî = کشتی‌؛حاسد
چو بیش باشد بهتر رود سعادت چون
باد بیش باشد بهتر رود **سماری**.
منوچهری

سماك - somâk = سماق‌خوردنی
- سنگ سماق (مع)

سماکاره - samâkâra = سماکار
= خادم و سبوکش میخانه - مطلق
خدمتکار: ازپی‌کسب شرف پیش بناگوش
ولبش ماه‌گشته رهی و زهره **سماکارۀ**
اواست. سنائی (نظ)

سماکچه-samâkca مخفف‌ساماکچه

سمان-samân مخفف «سمانه» است
که‌بتازی= بلدرچین و مرغ سلوی‌است:
باران‌و برف‌باد برما کنون‌زابر چون بر
بنی‌سرائیل از آسمان **سمان**. رافعی (نظ)

سمانه - samâna مخفف آسمانه
بمعنی سقف- بلدرچین که درعربی«سمانی
وسلوی» نامیده شده ، چون مست شود
زبادۀ حق شهباز شود کمین **سمانه**.
(ح- فر)

سمج - somj و سمچ مخفف«سمجه
وسمچه»:شو بدان‌گنج‌اندرون خمی‌بجوی
زیر **سمجی**‌است بیرون شو بدوی.رودکی
(فر)-هریك نشسته برسردیوار**سمج**‌ من
بایکدگر دمادم‌گویند هرزمان . مسعود
سعد (نظ)

سمج گرفتن - s.gereftan و
سمچ گرفتن= مشغول‌شدن افراد سپاهی
بکندن سوراخهائی درزیرقلعۀدشمن (مع)

سمجه-somja وسمچه= «سم»وسنب
= نقب‌وسوراخ-دخمه‌وجایگاه‌گوسفندان
درکوه (سم+چه)

سمسار - semsâr معرّب«سفسار
و سپسار» = میانجی معامله- دلال (مع)

سمسول - samsûl = بیشرمی و
بیحیائی- شوخی

سمسول‌ورزیدن- s.varzîdan
= شوخی‌کردن - بیشرمی کردن : «رقص
و کچول آغاز یدند ولور و **سمسول
ورزیدند**». راحةالصدور (مع)

سمن - saman = شبدر- یاسمن
(په: saman)

سمنبر- s.bar = آنکه‌بوی‌خوش
دهد- آنکه برش‌همچون سمن‌باشد-سپید
تن (مع)

سمند-samand = اسبیکه رنگش
مایل بزردی باشد=زرده:هرآنزمان‌که
برابطال‌تیره‌گون‌گردد همه‌کمیت‌نماید
زخون سیاه **سمند**. منجیك (فر)

سمندر - samandar و سمندل
= سالاماندرا

سمندور - samandûr وسمندول
= سالاماندرا

سمنك - samanak = سمنو

سمو - samû = ترۀدشتی؛ تاسمو
سر برآورید زدشت گشت زنگارگون
همه لب‌کشت. رودکی (فر)

سمور-samûr = حیوانی‌پستاندار
وگوشتخوار خاکستری‌رنگ دارای‌پوزۀ
باریك وپوستی نرم (مع)- -جندبیدستر؛
چون برون جست‌یوز (؟) ازسوراخ شد

سمورك بنزد او گستاخ. عنصری

سمیرا-somîrâ = بانوی بزرگ ؛ سمیرا نام دارد آن جهانگیر **سمیرا** را میهن بانواست تفسیر . نظامی - (عر ؛ somîrâ - زن گندم گون)

سمیلان - samîlân = کرمهای داخل لجن ولای تـه آب ؛ **سمیلان** چو برمی ندارد قدم وجودیست بی منفعت چون عدم. سعدی (بو)- سمیل = «سمال» بمعنی کرم ته آب «عر» (بقیاس کتیب و کتاب- سلیح وسلاح) + «ان» علامت جمع فارسی برای افادهٔ نوعیت یا زائدهمچنانکه دراین شعر: سیران = سیر: که بود افتاده برره یاحشیش لایق **سیران** گاوی یا خریش. مولوی

سن - san مخفف «سرند» بمعنی پیچك: هست برخواجـه پیچیـده رفتن راست چون بردرخت پیچدسن. رودکی (فر)

سنار-sa(e)nâr = قسمت کم عمق دریا که کشتی درآن بگل نشیند: دمان همچنان کشتی مارسار که ارزان بود مانده اندر **سنار** . عنصری (فر) - عاشق و گرفتار (مع)

سنب - sonb = اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از «سنبیدن» ؛ عزم تو کشور گشای خشم تو بدخواه بند رمح تو پولاد **سنب** تیغ توجوشن گذار. فرخی - «سم» چارپایان ومجازاً بمعنی «پا»: ما به بوش عارض وطاق وطرنب سر کجا که خود همی بنهیم **سنب**. مولوی- بمعنی سمج (مع)

سنبانیدن-sonbânîdan وسنباندن = سنبیدن بمعنی سوراخ کردن: اوچه دانست که تیر تو **بسنباند** سنك (نظ)- باسمباده چیزیرا سائیدن: وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی بسنباده حروفش را **بسنباند** در احداقش. منوچهری

سنبك- sonbak = کشتی کوچك: از دل خویش **سنبکی** دارم نذر دریا تبرّکی دارم. سعید اشرف (نظ)- (قس: سنب + «ك» تشبیه = شبیه «سم» بمناسبت شکل)

سنبوت - sanbût = هیکل و نمودار : تـا تواز خوان شرع بی قوتی تو وسالوس و کبر **وسنبوتی**. سنائی (نظ)

سنبوسه - sanbûsa = هرچیز مثلث شکل ومخصوصاً لچك زنان- قطاب - نوعی خوراك: «وندیمان را بخواندامیر وشراب و مطربان خواست واین اعیان را شراب بازگرفت وطبقهای نواله و **سنبوسه** روان شد و ... شـراب دادن » بیهقی (نظ)

سنبه - sonba = افزاریکه بدان چیزها سوراخ کنند- آلتی که بدان آسیا را تیزکنند- زنبور سیاه (قا) - و باین معنی اخیر بصورت **سنسه** تصحیف شده

سنبیدن - sonbîdan = سوراخ کردن: اگر اهل معرفت را چونی استخوان **بسنبی** چود فش بهیچ سختی خبر ازقفا نباشد . سعدی- کاویدن و جستجو کردن (خ: سنبیدن)

سنج - sanj = اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از «سنجیدن» : نکته سنج- مخفف «سرنج» که درنقاشی بکار میرود- دوصفحهٔ فلزی که برای احداث آوازموسیقی

بهم زده شود (=صنج)

سنجاب - senjâb = پستانداری در رستهٔ جوندگان باندازهٔ گربه کوچك که غالباً روی درخت بسر میبرد و از پوستش لباس تهیه میکنند- کنایه از شب- سبزه (مع)

سنجاق- sa(o)njâɣ = علم و راست (ترك، سنجق وسنجوق)

سنجد بوی- senjedbûy = گلی است: دادش انـدر باغ **سنجدبوی** بوی بامی گلگون **بسنجدبوی** بوی. عیاضی (فر)

سنجر- sanjar = پرنده‌ای شکاری - اسم خاص (ترك)

سنجق - sanjaɣ = سنجاق

سنجوق - sanjûɣ، وسنجیق = سنجـاق - امیری که دارای نشان و علم باشد- کمربند چهارذرعی (مع)

سنجه - sanja = سنگی که بدان چیزها وزن کنند (قا)

سنجیدن-sanjîdan = ارزش دادن، گه نیم جو **نسنجد** اگـر خوانیش امیر گه درجهان نگنجد اگر خوانیش ثنا . عطار- تحمّل کردن: بااینهمه رنج کز تو **سنجم** رنجیده شوم گر از تو رنجم . نظامی- بدست آوردن و یافتن: ازرفتنش ارچه سود **سنجید** بااین همه شوی بود و رنجید . نظـامـی - وزن کـردن : آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر **سنجم** زری. مولوی- مقایسه کردن - اندازه گرفتن - ارزش چیزی را تعیین کردن (از ریشه saj یا sac*)

سنخج - sanaxj و سنخچ = علّت ضیق النفس: از غم وغصّهٔ دل دشمنت باد گاه در تاپاك و گاهی در **سنخج**. علی منطقی رازی (لغ)

سند - send وسنده = حرامزاده و سرراهی: ای **سند** چو استر چه نشینی تو براستر چون خویشتنی را نکند مرد مسخر. منجیك (فر)- (خ: سنده)- قافیهٔ معیوب: زیك قـافیهٔ **سند** عیبی نبـاشد که هستی تو درگوهر خویش **سنده**. اسدی (نظ)

سنداره - sendâra و سندره = طفل سرراهی و حرامزده (سند + «آ» + «ره» مخفف راه)

سندان - sendân علاوه برمعنی متداول = گل میخی که بردرگذارند تا حلقه را برآن کوبند: درایوان شاهی در دولتش را فلك حلقه و ماه **سندان** نماید. حاقانی (نظ)

سندروس- sandarûs = سندره وسندر = صمغی شبیه بکاه ربا که دارای رنگی سرخ مایل بزردی است - سـرو کوهی - نارون - تبریزی (مع) - (یو، (sandaraxî

سندره - sandara و سندر = سندروس: مشو ایمن اندر سرای فسوس که گه **سندره** است وگهی آبنوس. فردوسی

سندره-sendara مخفف «سنداره» = حرامزاده و سرراهی : سـرخ چهره کافرانی مستحل ناپاك زاد زین گروهی دوزخی ناپاك زاد و **سندره**. غواص (فر)

سندس- sondos = پارچهٔ ابریشمی زربفت- حریر لطیف وقیمتی: صدره آنجا **سندسی** و جبّه اینجا ششتری. سنائی

(مع- عر)

سندل - sandal = سندلك و سندله = نوعی کفش‌چوبی یا چرمی: گرفتم که جایی رسیدی زمال که زرین کنی **سندل** و پاچله. عنصری (فرنیو: ssndalia)

سندلك - sandalak و سندله = کفش سندل (سندل + «ك» یا «ه» تصغیر)

سنده - sanda = سندان: تیر تورا کنده‌ام پتك تورا **سنده‌ام** بی‌تو اگر زنده‌ام جز بسگا نمدیه. مولوی

سنده - senda = سند و سنداره: که هستی تو در گوهر خویش **سنده**. اسدی- فضله وغایط (غ: سنده)

سنسان - sansân وسنسن = سخن غیرفصیح: که انشای من بنده مدح تورا نه **سنسان** نظمی‌است نه‌سرسری. مولنیا مطهر الدین (جها)

سنقر - sonɣor = نوعی بازشکاری - نام‌شخصی (ترك)

سنگ - sang علاوه برمعانی معمول = وقار- اعتبار: بر آن سایه‌چو مه‌دامن‌فشاندم چوسایه‌لاجرم بی**سنگ**ماندم. نظامی - وزن واندازه: بسی ارمغانها ز تاراج زنگ بهرسو فرستاد بی‌وزن وسنگ. نظامی (نظ)

سنگاب - s.âb = ظرف بزرگی ازسنگ که برای آب نوشیدنی درمساجد میگذاشتند (مع)

سنگ‌انداز - s.andâz = قلّاب سنگ وفلاخن - سوراخهائی که زیرکنگره دیوار قلعه میساختند وازآنجا سنگ و آتش وغیره بردشمن میریختند: ز**سنگ انداز** اوگرسنگ جستی پس ازقرنی سرکیوان شکستی- نظامی- جشنی که در آخر ماه شعبان برپا می‌داشتند: در**سنگ انداز** خسرو داد پناه خورشید شراب زبید وساغر ماه. مختاری

سنگ بجام انداختن - andâxtan-sangbejâm = مزاحم شدن و دردسر فراهم کردن: باده بامحتسب شهر ننوشی زنهار بخورد باده‌ات و **سنگ بجام اندازد**. حافظ

سنگ برسبوی‌زدن - bûyzadan sangbarsa = ستم کردن: شد آبروی من همه درعشق‌ریخته تاخیرخیر**سنگ زدی برسبوی‌من**. معزی

سنگ‌بست - s.bast و سنگ‌بسته = استوارومحکم- محوطه‌ای که بادیوار سنگی احاطه شده باشد: بلی کاین چنین گوهر **سنگ‌بست** بدولت توان آوریدن بدست. نظامی

سنگ‌پستان - s.pestân = سپستان (قس: سگ‌پستان)

سنگچه - sangca = ژاله وتگرك: گرچه بچشم عوام**سنگچه** چون‌لولو است لیك تف آفتاب فرق‌کند این و آن. خاقانی

سنگخوار - s.xâr وسنگ‌خوارك: مرغی است که سنگ ریزه هم میخورد = باقر قره، اسفرود: هرکه در دنیا برآرد مسجدی ازبهر حق باشد آن مسجد بسان آشیان **سنگخوار**. سنائی

سنگخور - s.xor وسنگخورك = سنگخوار وسنگ‌خوارك

سنگدوله - sangdûla = گردباد (قا)

سنگ‌روشنائی - sangerûšnâyî = سنگی است که در داروی چشم بکار رود (قا)

سنگریزه - sangrîza = خرده سنگ- نوعی آش خوردنی - الماس ریزه (مع)

سنگ‌زور - sangezûr = سنگی که در زورخانه‌ها پهلوانان با آن‌ورزش میکنند؛ بود کوه بی‌ستون فرهاد را گر **سنگ‌زور** از دل سنگین خوبان است **سنگ‌زور** من. صائب (نظ)

سنگ‌سای - s.sây = آزینه و آن آلتی‌است آهنی که‌بوسیلهٔ آن‌سنگ‌آسیارا آژیده میکنند (مع)

سنگک - sangak = سنکچه و تگرگ : ویحك ای ابــر برگنه‌کاران **سنگک** وبرف‌باری وباران.عنصری(فر)

سنگله - sangala = نان‌گاورسین؛ گفتم‌که ارمنی‌است مگرخواجه‌بوالعمید کونان‌گندمین نخورد جز کــه **سنگله**. بوذر (فر)

سنگنـــاك - s.nâk = زمین سنگلاخ (مع)

سنگور - sangûr و سنگول = هرچیز که در کار وضروری باشد- سلّه‌ای که شیشه‌های بوزه‌در آن چینند؛ نارسیده ترنج بارورش چون فقع کوزه و چو **سنگور** است . ابوالفــرج رونی (نظ)

سنگین‌خوار - sangînxâr = سنگ‌خــوار؛ چوپشت **سنگین‌خوار** است شکل ژاله وزو چکان‌بسان‌نقطهای‌پشت سنگین‌سار. ازرقی

سنگین‌دل - s.del = سنگ‌دل و نامهربان

سنگین‌سار - s.sâr = نوعی‌سار- قسمی ازسار سیاه‌رنگ‌که نقطه‌های‌سفید درپشت‌دارد : گهی‌به‌بینی چون پشت باز گشته خشین گهی منقّط بینی چو پشت **سنگین‌سار**. عنصری (نظ)

سنه - sana = لعنت ونفرین؛ ای فرومایه و درکون هل و بی‌شرم وخبیث آفریده شده از فریه و سردی و **سنه** . لبیبی (فر)

سنی - senî = ریم‌آهن- مخفف سینی (مع)

سنیز - sonîz = شنیز و شونیز = سیاه‌دانه (قا)

سو - sû مبدل «سا» طرز و روش، بماند آب معلّق بدستم از ســرحسرت فرو شدم به‌تفکّر که این‌چه شکل‌وچه‌**سو** شد. مولوی-مخفف«سود» - کشاورزوگاو آهن‌وگاوکو کجا درچنین ده‌کندگاو **سو**؛ نظامی- روشنائی (گی؛ سو)- سوی = طرف و جهت

سوار - savâr واسوار = فارس وسوار براسب‌یاهرمرکب- ساحل‌رود(مع)

سوارآب - s.âb = حباب-موج‌آب

سوارپا - s.pâ = پیادهٔ چست و چابك = پاسوار

سوارك - savârak = سوار کوچك- سوار آب

سوپ - sûp = بلغت‌خوارزم‌آب‌را گویند: محنت **سوپ** و پکنداو که از بیخم بکند   طبع‌موزو نم‌همی‌زاندیشه‌ناموزون کند. انوری

سوتام - sûtâm = اندك و ناقص - کوچك: آنچه‌کرده است آنچه خواهد کرد   سختم‌اندك‌نمایدو**سوتام**. فرخی(فر)

سوج - sûj = «سوز» ازسوختن- (ل: سوج)

سوچه - sûca = سوجه وسوژه = خشتگ- زیر بغل = بغلك- خشتك زیر جامه (مع)

سوخ - sûx = پیاز: می‌نیابم نان خشگ و**سوخ** شب   تو همه حلوا کنی درشب‌طلب. کسائی (فر)- (آ: سوغان)

سوختن - sûxtan = آتش‌زدن وآتش گرفتن: وه‌که‌درعشق‌چنان**میسوزم** که بیك شعله جهان**میسوزم**. سعدی-رحم آوردن: هرچند **نه‌یسوزد**برمن‌دل‌سنگینت گوئی دل من سنگیست درچاه‌زنخدانت. سعدی

سوخته - sûxta = اسم مفعول‌از «سوختن»- پارچه وبستهٔ آتشگیره: فتاد آتش صبح در**سوخته**   بیکدم جهان‌شد برافروخته. سعدی- سنجیده- طالب علم - ثفل سراب- محنت‌کشیده ازعشق(مع)

سود - sûd = منفعت- فتح‌وظفر- حاصل - محصول- ترقی- صحبت مسرت انگیز(مع)- ماضی مطلق‌ومصدریامفعول مرخم از«سودن»: نمك‌سود

سود - savad = سبد

سودا - sowdâ = معامله‌وبتازی: یکی از اخلاط چهارگانه که‌مقرّآن طحال است- مالیخولیا ووسواس- خیال فاسد- دلگیری وملالت-هوی وهوس- عشق

سوداپختن - sowdâpoxtan = خیال بیهوده کردن: **سودامپز** که آتش غم در دل تو نیست   ما را غم تو برد بسودا ترا که برد؛ سعدی - آرزوی دور و درازکردن (عر-ف)

سوداپرست - s.parast = مطیع هوی وهوس-شهوت‌پرست - آنکه خیالات باطل‌کند (عر-ف)

سوداپیمودن - s.peymûdan = خیال فاسدکردن - اندیشهٔ بیهوده کردن (عر-ف)

سوداجا(ی)- s.jâ(y) = سوداکده

سودازده- s.zada = مالیخولیائی -دیوانه- عاشق

سوداکده - s.kada = مکان‌داد وستد ودارالتجاره (مع)

سوداگر - s.gar = بازرگان و تاجر

سودمند- sûdmand = سوددهنده - مفید-برومند وبارور- سودبرنده(مع)

سودن - sûdan وساییدن = لمس کردن ومالیدن -کوبیدن و صلایه کردن - خردکردن -گداختن و ذوب کردن- آغشتن در آب- اندودن-فرسودن-کهنه کردن- حك کردن- محوکردن- سوراخ کردن و سفتن - طرح کردن - بمصرف رسانیدن (مع- په: sûfai)

سوده - sûda = اسم‌مفعول از سودن= سائیده شده-کوفته شده-خرد و

ریزه شده- گداخته- آغشته بآب- اندوده
- فرسوده شده- حك شده - محو شده -
سوراخ شده- خرج شده- گرد وغبار(مع)
سوده‌گر - s.gar = ساینده‌ٔ فلز
واحجار قیمتی
سور - sûr = رنگ خاکستری
مایل بسیاهی- اسب و استر و الاغی‌که
خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده شده
باشدوچنین‌چارپائی‌رامیمون نمیدانستند
(=سول): بقای‌عمر تو جاوید باد وامر
تو را مطیع رای سپهر حرون وتوسن
سور. سوزنی (نظ) - جشن و ضیافت -
عروسی وختنه‌سوران (به: sûr)- درختی
است کوهستانی همیشه سبز وبا عمر
طولانی (مع)
سوراخ - sûrâx، سولاخ وسوله
= رخنه ومنفذ- شکاف- معبر
سورن - sûran = حمله‌ویورش-
غوغا وهیاهوی سپاهیان بهنگام حمله‌بر
دشمن: سپه‌کار پیکار پرداختند نورگه
زده **سورن** انداختند . شرف‌الدین علی
یزدی (نظ- ترك)
سورنا(ی) - sûrnâ(y) وسرنی
= سرنا (قس: سور= جشن+ نای)
سوری - sûrî = منسوب«بسور»
بمعنی سرخ‌در گل‌سوری: وقت‌گل‌**سوری**
خیز ای نگار برگل **سوری**می‌سوری
بیار. مسعودسعد- منسوب به«سوریه»: «و
از آن‌پس شصت رطل شراب **سوری** باز
خوردی». مجمل‌التواریخ (به: âsûrîk
mazi)- نوعی پیکان: ز**سوری** کان نه‌کم
بود از کناره جگر میشد چو سوری

پاره‌پاره. امیرخسرو(نظ)- سورچران
سوز - sûz = حرارت و تاب -
سوزش از درد جسمی یا روحی - داغ-
اضطراب و آشفتگی‌خاطر- کینه ورشك-
عشق ومحبت- اشعاریکه در رثای‌کسی
گویند=مرثیه- اسم‌مصدر و امر وفاعل
مرخم از «سوختن»، جگرسوز-عالمسوز
سوزا - sûzâ وسوزاك= سوزنده
سوزاك- sûzâk وسوزك= سوزا
-یکی ازامراض مقاربتی (=سوزنك)
سوزناك - sûznâk = دارای‌سوز
واثر- آه وناله‌ای‌که دردل اثرکند (مع)
سوزنك - sûsanak = سوزاك
بمعنی دوم (مع)
سوزه - sûza = تیریز و چابوق
لباس: گرنه بهمت سزای سبز دواجی
از چه‌که مه **سوزهٔ** قبای تو آمد؟ شمس
طبسی (نظ) - اسم مصدر از سوختن :
دلسوزه (مع)
سوزیان- sûziyân مخفف«سود
وزیان» بمعنی مال وثروت وسرمایه: لؤ
لؤ زکس دریغ‌ندارددوچشم من همچو
دو دست صدر اجل**سوزیان**خویش. ادیب
صابر (نظ)
سوزیدن - sûzîdan = سوختن:
عاشقان را هرنفس**سوزیدنی** است برده
ویران خراج وعشر نیست. مولوی
سوژه- sûža = سوچه‌وسوجه‌بمعنی
خشتك جامه
سوس - sûs = کرمیکه پارچهٔ
ابریشمی‌و پشمی‌راضایع‌کند = سوسه‌وبیت
(آشو: sâsu) - خوك‌آبی (مع- هن)-

مخفف «سوسمار» : **سوس** پرورده بمی
بگداخته نیك‌درمانی زنانرا ساخته .
رودکی (فظ)

سوسنبر - sûsanbar =سیسنبر

سوسنه - sûsana - گل‌سوسن:
ماه فروردین بگل پر بـارونك مهر
جان پر نرگس‌وپر**سوسنه**. منوچهری(فر)

سوسه - sûsa =سوس‌بمعنی«بیت»
-اشکال ودشواری- حقّه وتزویر (مع)

سوغه- sowɣa =مرسومیکه‌سابقاً
سپاهیان‌ازعلوفه‌وماهیانهٔ‌خودبنویسندگان
میدادند (مع)

سوفار - sûfâr و سوفال= هر
ظرفی‌که ازگل‌پخته‌باشد (گی: sufâl)
- سوراخ ومخصوصاً سوراخ سوزن: نامد
برون زخانهٔ اخوان‌حسود تو تادرنشد
بسوزن **سوفار** درجمل . سوزنی (نظ) -
جائی ازتیرکه چلّهٔ‌کمانرادرآن‌بندکنند:
چو **سوفارش**آمدبه‌پهلوی‌گوش زچرم
گوزنان برآمد خروش. فردوسی

سوفال - sûfâl =سوفارتیر: چو
پشت قنفذگشته تنورش از پیکان هزار
میخ شده درعش از بسی **سوفال** زینبی
(فر)- سوراخ سوزن- ظرف‌گلین پخته :
نیافت پایهٔ قدرت عدوی و نیست عجب
محل اب حیات ار شکسته شد **سوفال**.
رفیع‌الدین لبنانی (نظ)

سوفته - sûfta =مکر و حیله :
بگوز آنجا مرا خطّی‌عوض ده ازاین
سان **سوفته**‌کس‌را میاموز. سوزنی (نظ)

سوفچه - sûfca - ریزهٔ هرچیز
مخصوصاً ریزهٔ زر وسیم : بیکی لقمه‌که
برخوان‌توکردآن‌مسکین بیکی‌**سوفچه**
زرش مفروش‌کنون. منجیك (فر)

سوك - sûk مبدل سوگ = عزا
وماتم- غم واندوه: کنون همانم و خانه
همان وشهر همان مرانکوئی‌کز چه
شده‌است شادی **سوك**؛ رودکی(فر-«او»،
saoka)-«سوی» = جانب- گوشه(مع)-
خوشهٔ‌گندم وجو- هریك‌ازسیخ‌های نازك
ودراز خوشهٔ‌گندم وجو: اندام دشمنان‌تو
از تیر ناوکی مانند**سوك**خوشهٔ جوباد
آژده. شاکر بخاری (فر)

سوگ - sûg وسوك=غم واندوه-
ماتم وعزا: بدان **سوگ** برکرده‌گردون
زرشك رخ نیلگون پرزسیمین سرشك.
اسدی (فر)

سوگدار - s.dâr =سوگوار

سوگنامه - s.nâma وسوکنامه=
نامه‌ای مبنی برتعزیت وسوگواری (مع)

سوگند - sowgand = دراصل
بمعنی‌گوگرد بوده (چون در قدیم آبرا
باگوگردمیاآمیختندوبمتّهم‌میخورانیدند
واز زود دفع‌شدن یاماندن آن در شکم
به‌تقصیر ویابی‌تقصیری‌متهم‌حکم‌میکردند)
واکنون بمعنی «قسم»؛ بخورد آنگاه با
مادرش**سوگند** بدین‌روش‌وجان‌خردمند.
فخرالدین‌گرگانی - (آو: saokenta
=گوگرد)

سوگندخوردن - s.xordan =
قسم‌خوردن

سوگنددادن - s.dâdan = قسم
دادن

سوگندنامه - s.nâma =ورقه‌ای

مبنی برقسم- شعری که در آن شاعر انواع
سوگندها را یاد کند (مع)

سوگندیادکردن- s.yâdkardan =سوگند خوردن (مع)

سوگوار - sûgvâr ،سوکوار = مصیبت‌زده- غمگین

سوگور- sûgûr = حالت سگها وقتیکه براثر تحریك بجنبش آیند- حالتی که بانسان دست دهد درموقعیکه چیزی مطلوبرا بچشم به‌بیند ولی دستش بآن نرسد (مع)

سوگی - sûgî =سوگوار

سول - sûl وسور = اسب والاغ واستری که خطی سیاه از کاکل تا دمش کشیده باشد: آن یکی عیسی، آن دگـر خرسول وآن گرخضر و آن چهارم غول. سنائی غزنوی

سول - saval = سیل وناخن پای شتر

سولوق - sûlûγ =خورجینی که سابقاً در سفر همراه می‌بردند (ترك-مغ)

سوله - sûla = مطلق سوراخ- سوراخ قبل و دبر: بجنبانم علم چندان در آن دوگنبد سیمین که سیماب ازسر حمدان فروریزمش درسوله. عسجدی (فر)
- ص: سوکه

سومندر - sûmandar = مبدلّ «سامندر» و«سمندر»: نه‌عشق آتش وجان من است سومندر نه‌عشق کوره ونقدمن است زرّ تمام . مولوی (نظ)

سون - sûn = طرف وسوی: رفت روزی بسون گرمابه ماند تنها درون گرمابه. سنائی- شبه ومانند (=سان): تفکّر کن یکی درخلعت شاهین ومرغابی نکوئی کز چه‌معنی راست این زین سون وآن زان سون. سنائی

سون - savan = ستایش ومدح: گر نشیند سخن ابن یمن بردل خلق چه عجب آن سون تو است که ازجان برخواست. ابن یمین (قس:sovan ترکی = دوستدار)

سونش - sûneš = براده و ریزهٔ فلزات که از دم سوهان ریزد: برسرش یکی غالیه دانی بگشاده وآکنده در آن غالیه دان سونش دینار. منوچهری

سونگ- song = ویرانه،ازفیض جنون دراین خرابه‌ده سونگ نی‌بستهٔ قبضه ونه‌درماندهٔ لنگ. شاه نظرقمشه‌ای (میخانه- ۸۳۴)

سوی - sûy =جهت وطرف (= سو وسون)

سه‌ارکان- se arkân = موالید ثلاث: جماد، نبات، حیوان

سه‌اساس- se asâs =موالیدثلاث

سه‌اسبه - se asba = بشتاب، بتعجیل: بگوش جود تو تاکه حدیث آن برسید سه‌اسبه جانب تو تافتن برآن آورد. کمال اسماعیل (نظ)

سه‌ام - seom =سوم وسیم

سه‌ایواندماغ- se eyvânedemâγ =محلّ فکر، محلّ خیال ومحلّ حفظ (مع- ف.عر)

سه‌پرك- se parak =سه‌پرّه و خطی چند که قمار بازان بجهت بازی برزمین کشند (قا)

سه‌تا - setâ = سه‌تار و ستاره - سه‌پیالهٔ شراب که ناهار خورند = ثلاثهٔ -غساله؛ محبانه‌دعائی کردخواهم حکیمانه **سه‌تائی** خورد خواهم. نزاری

سه‌تار- setâr وستاره = طنبوری که‌دارای سه‌سیم بوده واکنون دارای‌چهارسیم‌است

سه‌تو(ی) - s.tû(y) = سه‌تار- مسکوك مسی که روی آن را آب طلا یا نقره داده باشند و معرب آن **ستوق** است (مع)

سه‌جاده - s.jâda = ابعاد ثلاثه وآنرا «سه‌دوری» نیز گویند(قا)-حقیقت، طریقت وشریعت (مع)

سه‌خان - s.xân = خانهٔ سوم از نرد = سه گاه (مع)

سه‌خوان - sexân = کسیکه‌به تثلیث « اب، ابن وروح‌القدس » قائل است؛ بیك لفظ آن **سه‌خوان** را از چه شك بصحرای یقین آرم همانا.خاقانی

سه‌دیگر - s.dîgar وسدیگر = سوم وسومین؛ **سه‌دیگر** پزشکی که هست ارجمند بدانند گی نام‌کرده بلند . فردوسی

سهر - (sohr) sehr = سرخ- گاو سرخ، چو برشاه تازی بگستردمهر بیاورد فربه یکی ماده **سهر**. فردوسی - (رك: sohr gâw)

سهر گاو - š.gâv = گاو سرخ؛ «و دیگر نامها برحکم آنکه شبانی میکردند، سپیدگاو، سیاه‌گاو **وسهرگاو** یعنی‌سرخ‌گاو، ومانندهٔ این نهادند...» فارسنامهٔ ابن‌بلخی

سه‌روح- serûh = موالید ثلاث

سه‌رود - serûd = سه‌تار (مع)

سهره - sehra = پرنده‌ای خوش آواز ازخانوادهٔ‌گنجشکان دارای‌پرهای زرد آمیخته‌بسبز (ط:سیره)

سهستن - sahestan وسهیدن = بنظر آمدن و ظاهرشدن - نگریستن - ترسیدن ورمیدن (مع- په: sahəstan)

سه‌سنبل - sesonbol = سیسنبر وسوسنبر (مع)

سه‌سیم - s.sîm = سه‌تار

سه‌شاخ- s.šâx = موالیدثلاثه(قا)

سه‌شش - s.šeš = سه‌عدد شش که درسه‌طاس‌نردباهم‌آورند؛ گر شاه **سه‌شش** خواست سه یك زخم‌افتاد تا ظن‌نبری که کعبتین داد نداد... (ازرقی)

سه‌شش‌زدن - s.š.zadan = سه شش‌آوردن باسه‌طاس (مع)

سه‌ظلمت- s.zolmat = سه‌تاریکی صلب پدر، شکم، وزهدان مادر = سه ظلمات (مع-ف.عر)

سه‌عالم‌علم - s.âlame elm = علم‌الیقین، عین‌الیقین وحق‌الیقین(مع)

سه‌علم - se elm = سه‌علم؛الهی ، طبیعی وریاضی (ف.عر)

سه‌غرفهٔ‌بالا- s.ɣorfayebâlâ = سه‌غرفهٔ دماغ‌وسه‌غرفه مغز = سه‌ایوان دماغ (ف.عر.ف)

سه‌فرزند - s.farzand = موالید ثلاثه

سه‌کوهك - s.kûhak = خار خسك

سه‌گان - s.gân = سه‌دفعه وسه بار (مع)

سه‌گانه - s.gâna = ثلاثهٔغساله

سه‌گل - s.gol = تمشك (قا)

سه‌گوهر- s.gowhar = موالید ثلاث، جماد، نبات وحیوان

سه‌لب - s.lab = سلنج وسکنج

سهم - sahm = بیم وترس (په، sahm) - تیر - خط شعاعی - بهره و نصیب- قسمت (عر)

سهم‌زد- s.zad، سهم‌زده = بیمناك، ترسناك (مع)

سهمگین- sahmgîn، سهمکن = سهمناك وترس‌آور، **سهمگین** آبــی‌که مرغابی دراو ایمن نبودی کمتــرین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی. سعدی- (سهم+«گین» پسوند اتصاف)

سهمناك - sahmnâk = سهمگین وترس‌آور، زدم تیشه یکروز برتلّ خاك بگوش آمدم ناله‌ای **سهمناك**. سعدی (بو)

سه‌مهره- semohra = سه‌طاس که قدما در بعضی اقســام بــازی نرد بکار میبردند (مع)

سهمیدن - sahmîdan = سخت ترسیدن (سهم+یدن)

سه‌نتیجه - se natîja = موالید ثلاثه (ف.عر)

سه‌نوبت - se nowbat = سه‌بار نقاره‌کوبیدن در شبانروز بردر سرای شاهان وامیران (قس: پنج‌نوبت و هفت نوبت)- کودکی، جوانی وپیری (مع)

سهی - sahî = راست روئیده و مستقیم در مورد «سرو»، چنان نامورگم شد از انجمن چو از باد **سروسهی** در چمن. فردوسی ومجازاً در قامت انسان نیز بکار رود: جویهــا بسته‌ام از دیده بدامن‌که مگر برکنارم بنشانند **سهی** بالائی. حافظ- تازه، نوچه‌ونوجوان (مع)

سهیدن - sahîdan = سهستن

سه‌یك - seyak = سه‌عددخال‌یك که در سه طاس باهم آورند (در بــازی نردقدیم)- یکسوم (مع)

سه‌یکی - s.yakî = سیکی

سی - sey = سنگ (مع)

سیا - siyâ مخفف «سیاه»: زصبح تیغ توگردد بهیك نفس رسوا اگرچه خصمت سازد شب **سیا** پرده. کمال‌الدین اسمعیل (نظ)

سیابیدن - siyâbîdan = آرایش‌دادن، بدوگفت او: خوان قربان **سیاب** بدین کار مرخویشتن را بیاب. فردوسی (جها)

سیار- siyâr = «کشکینه» وآن اشکنه‌ایست‌که ازکشك پزند: بردحالی زنش زخانه بدوش گــرده‌ای چند و کاسه‌ای دوسیار. دقیقی (فر)- لغت‌نویسان معنی «سیار» رااشان مخلوط از آرد جو و باقلا وارزن دانسته‌اند درحالیکه در شعر دقیقی «گرده» برای «نان» و کاسه برای «سیار» آمده ونــان را در کاسه نمی‌کنند!

سیاست- siyâsat = حکم‌راندن وریاست‌کردن- عدالت وداوری- سزا و تنبیه- محافظت حدود ملك- ادارهٔ امور

داخلی وخارجی (مع-عر)
سیاست‌فرمودن - s.farmûdan
= سیاست‌کردن = حکومت‌کردن-عقوبت کردن
سیاستگاه - s.gâh = جائیکه گناهکار را عقوبت‌کنند (مع)
سیاسر-seyâsar مخفف «سیاه‌سر»
سیالخ - sayâlex = خارخسك- خار مصنوعی فلزی‌که بشکل خارخسك میساختند ودر راه دشمن میریختند تا مانع عبور شود: چوباجیش هومان در آویختند **سیالخ** بمیدان‌درون‌ریختند. فردوسی (نظ)
سیان - siyân = پرسیان و سن = گیاه عشقه وپیچك: از این سپس تو ببینی دوان‌دوان‌دردشت بکفش وموزه درافکنده صدهزار **سیان**. عمعق (فر)
سیاه - siyâh = رنگ مقابل «سفید»- تیره وتاریك- حبشی-اسب‌سیاه رنگ- خط‌چهارم ازهفت خط جام (= ازرق)- مست طافح- نحس و شوم (مع)
سیاه‌آبه - s.âba، سیاه آب = آب‌تیره وگل‌آلود (مع)
سیاه‌آل- s.âl = درختی‌جنگلی‌که میوهٔ آن شبیه زغال اخته است (مع)
سیاه‌بخت - s.baxt = بدبخت
سیاه‌بند - s.band = چشم‌بند و حقه‌باز- تردست وماهر (مع)
سیاه‌پستان - siyâhpestân و سیه‌پستان = زنی‌که فرزنداو نماند وهر طفلی را شیر دهد بمیرد، از خون دل طفلان سرخاب رخ‌آمیزد اینزال‌سپید ابرو واین مام **سیه‌پستان**. خاقانی
سیاه‌پوش - s.pûš و سیه‌پوش = ماتمزده وعزادار-شبگرد وعس-تربیت کنندهٔ حیوانات‌وحشی-حاجبان وقراولال که بجهت هیبت و صلابت لباس سیاه می‌پوشیده‌اند: سپه درپی دیدن شاه شد بنزد **سیه‌پوش** درگاه شد. اسدی (نظ)
سیاه‌تلو - s.talû و سیاه تلی = درختچه‌ای جنگلی‌که باسامی‌قره تیکان، ویله‌بور- سه‌بور-بورتیکان، چنگل،اسکلم تلی، کرکت، ورگان، شبه‌وصامورخوانده میشود (مع)
سیاه‌توه- s.tova و سیاه‌تابه = سیاه چرده
سیاه‌چرده - s.carda وسیه‌چرده = آنکه چهره‌اش تیره باشد
سیاه‌چرمه - s.carma = نوعی اسب سیاه‌رنگ
سیاه‌خانه - s.xâna وسیه‌خانه = چادر سیاه صحرا نشین- زندان - خانهٔ بدیمن: مباش زیر **سیه خانهٔ** فلك صائب برای خویشتن از دود دل سماعیساز. صائب (نظ)
سیاه‌خانهٔ آبنوسی-ye.âbnûsî s.x. وسیه‌خانه‌آبنوسی = نائی‌که ازچوب آبنوس ساخته باشند
سیاه‌دارو - s.dârû و سیه‌دارو = هزارچشان
سیـــاه‌درخت - s.deraxt = درختچه‌ای‌که دارای‌میوه‌ای است‌ببزرگی نخود وتیره‌رنگ‌که شیرهٔ آن مسهلی‌قوی است (مع)

سیاه‌دست - s.dast وسیه‌دست = بخیل وممسك- فرومایه- شوم، نامبارك: بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل سیه دستی به‌بین کز دست مطرب ساز میگیرد. صائب

سیاه‌دل - s.del وسیه‌دل = بدگمان وظنین- تیره‌دل: **برسیه‌دل** چه سودخواندن وعظ نرود میخ آهنین برسنگ. سعدی (گل)

سیاه‌رگ - s.rag = ورید (مع)

سیاه‌سار - s.sâr وسیه‌سار = سیاه سر- ماهیی از نوع بال که دارای سرسیاه وبیه بسیار است: سفله گردد زمال وجاه سفیه که **سیه‌سار** برنتابد پیه (نظ)

سیاه‌سال-s.sâl وسیه‌سال = سال خشك وغلا وقحطی: یك برگ سبزه یك گل سوری ببار نیست دراین **سیاه‌سال** امید بهار نیست. علی‌نقی کمرهٔ (نظ)

سیاه‌سر - s.sar وسیه‌سر = سیاه سار- کنایه ازقلم- بیچاره وبینوا- گناهکار: **سیه‌سر** را قضا برسر نوشته است گنه کاریش درگوهر نوشته است. فخرالدین گرگانی

سیاه‌سنبل - siyâhsonbol وسیه سنبل = سینسبر: نیشی که بزد عقرب زلفت بدل من زهرش به‌**سیه‌سنبل** زلف تو دوا یافت. اورمزدی (نظ)

سیاه‌شعر - s.šar = نقاب‌موئین سیاه (مع-ف.عر)

سیاه‌فام - s.fâm وسیه‌فام = سیاه رنگ

سیاه‌فرجام - s.farjâm و سیه فرجام = بدبخت و تیره‌روز- بدعاقبت (مع)

سیاهك-sîyâhak = نوعی قارچ انگلی- گیاه لیخنیس (مع)

سیاه‌کار-s.kâr وسیه‌کار = بدعمل - ظالم وستم‌کار: بیا به میکده و چهرهٔ ارغوانی کن مرو بصومعه کانجا **سیاه کارانند**. حافظ

سیاه‌کاسه - s.kâsa وسیه‌کاسه = بخیل وممساك: برو از خانهٔ گردون بدرو نان مطلب کاین **سیه‌کاسه** درآخر بکشد مهمانرا. حافظ

سیاه‌کرد - s.kard و سیه‌کرد = سیه‌کار وفاسق (قا)

سیاه‌گلیم- s.gelîm وسیه‌گلیم = بدبخت وسیه‌روز: دمی نمیرودم از سواد دیده سرشك که صبح طفل مبادا چو او **سیاه‌گلیم**. سنائی

سیاه‌گوش - s.gûš و سیه‌گوش = پروانك (قا)

سیاه‌گیله - s.gîla = درختی است جنگلی که میوهٔ آن مصرف دوائی داشته (مع)

سیاه‌مغز - s.maɣz وسیه مغز = کسیکه سودا برمزاجش غلبه کرده واختلال دماغ داشته باشد (مع)

سیاه‌نامه - s.nâma و سندنامه: کسیکه نامهٔ اعمالش سیاه شده باشد = گناهکار: **سیه‌نامه** چندان تنعّم براند که درنامه جای سیاهی نماند. سعدی (بو)

سیاهه- siyâha = علاوه برمعنی معمول: سیاهی- زن بدکاره وفاحشه: چون کودك دبستان اخلاص وفاتحه دشنام آن

سیاهه زن از برهمی کنم. سوزنی

سی‌ام - sîom = در مرحلهٔ سی‌امین.

سیب- sîb= مدهوش‌وسرگشته(مع)

سیبا - sîbâ = سیبه

سیب‌گری - s.garî = پدید آوردن سیب؛ «چو از تخم‌سیب جز‌سیب گری نیامد». جامع‌الحکمتین (مع)

سیبه - sîda وسیبا = دیواری از چوب وعلف = چپر (مغ: سیبا)

سی‌توی- sîtûy = هزارلا (مع)

سیج - seyj = انگور خشک‌شده، مویز (قا)

سیج - sîj = رنج و محنت (قا)

سیجغنه - sîjoɣna = سیچغنه

سیجمند - sîjmand = دارندهٔ دردورنج- محل‌رنج‌ودرد: جهان**سیجمند** وپرعنائی که اورا پیشه باشدبیوفائی. زراتشت بهرام

سیجیدن- sijîdan = سیچیدن

سیچ - sîc مخفف «بسیچ» = سازمان وترتیب ؛ میداد چونظم نامه را **سیچ** باقی نگذاشت بهرما هیچ. امیر خسرو (نظ)

سیچغنه - sîcoɣna وسیجغنه = مرغی شکاری ازجنس زردچشم: ای‌نادره عدلی‌که زانصاف‌توتیهو ازدیده**سیچغنه** کند دانه مهیا. عمیدلوبکی (جها-ترك: سچیغنه = کلنگ)

سیچیدن- sîcîdan وسیجیدن = مهیا وآماده‌کردن- بسیچیدن: نبایدبکار من این کار جنگ کجا سوسه **سیچد**

بجنگ‌پلنگ. فردوسی (آنن)

سیخپر - sîxpar = بچهٔ پرنده که هنوزپرش‌کاملا برنیامده ومانندخاری بنظر آید (مع)

سیخك - sîxak = سیخ‌کوچك- چهار قطعه گوشت‌که بسیخ‌کشیده کباب کنند: شرح **سیخك** چه بگویم‌که زبوی خوش او من شدم مست و نشسته است کبابی هشیار. بسحق‌اطعمه (ح-قا)

سیخور - sîxûr = سیخول = جوجه‌تیغی (سیخ= «ور» پسوند اتصاف = دارای سیخ)

سیر - seyr = حرکت و گردش- تفرج- تتبع و کنجکاوی- سلوك درطریقت: **سیر** بیرونیست قول فعل‌ما **سیر** باطن هست، بالای سما. مولوی-(عر)

سیر-sîr علاوه برمعانی‌معمول = درست وحسابی: کامل- بیزار ومتنفر- رنگ‌تند (مع)-پسوندمکان‌در کلمات **گرمسیر** و **سردسیر**

سیرآمدن - s.âmadan = ملول شدن- به‌تنگ آمدن (مع)

سیران - seyrân = «سیر» بمعنی گردش وتفرج؛ که بود افتاده برره یا حشیش لایق **سیران** گاوی یا خریش. مولوی (سیر «عر»+ان)

سیرج - sîraj معرّب «شیرگ یاشیره» = روغن‌کنجد (مع)

سیرسور - sîrsûr = جشنی‌که در روز چهارم دیماه میگرفتند ودرآن روز برای‌دفع‌شیاطین باسبزیهای‌مخصوص گوشت‌می‌پختندو باشراب وسیرمیخوردند (ح-قا)

سیرسیرک-s.sîrak=زنجره(مع)

سیرک - sîrak=علف‌سیر (مع)

سیرم - sîrom=چرمی نازك و سفید که‌از آن‌بندشمشیروشکار بندمیساختند =تسمه‌ودوال. **سیرم** پشتش ازادیم‌سیاه مانده زین‌کوهه را میان دوراه. نظامی

سیرنگ - sîrang = سیمرغ که آنرا عنقای مغرب نیزگویند: جزخیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از **سیرنگ**. خیالی (رشی) وکنایه ازخیال محال واندیشهٔ باطل [«سی» (= سن= «سئنه» بمعنی سیمرغ)+رنگ=سیمرغ گون-مع]

سیره - sîra =مرغ سهره

سیز-sîz=تندوچالاك(رك:سیس)

سیس - sîs=اسب تندرو: تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت روز هیجا چون‌کشی بـر **سیس** یکران تنگ‌تنگ. جمال‌الدین‌عبدالرزاق‌اصفهانی (نظ) - (آرا: sûsyâ =اسب)- جست وخیز (رك: سیستن)

سیسارك - sîsârak وسیسالك‌و شیلنگ=پرندهٔ شکاری دورپروازدارای جثه‌ای سه برابرکبوتر وچشمی دوربین (مع- کر: sîselâlang)

سیسارون - sîsârûn = سیسر = ساق بوتهٔ سیاه دانه- شقاقل (مع)

سیسالك - sîsâlak = سیسارك

سیسبان - sîsbân = تخم‌گیاه پنجانگشت (لات: seisbân*)

سیستن - sîstan =جست وخیز کردن- (سیس+تن)

سیسر - sîser = سیسارون

سیسرك - sîserk ، سیسلك و سیسرو=جیرجیرك (قا)

سیسرو - sîsarû =سیسرك

سیسلك - sîsalak = سیسرك

سیسنبر-sîsanbar وسوسنبر = گیاهی‌است‌ما بین‌پودنه‌و نعناع‌دارای‌ساقه‌ای مایل به‌بنفش یـا ارغوانی وگلی قرمز یا ارغوانی مـایل به‌بنفش و دردارو بکار برند: ریخته‌نوش ازدم **سیسنبری** بردم این عقرب نیلوفری . نظـامی (به : sîsîmbar)

سیسنبرون - sîsenbarûn معرب sisûmbrion یونانی=سیسنبر و سوسنبر (مع)

سیطره - seytara = غلبه-تسلط وچیرگی(عر)

سیغ- sîγ=خوب ونیکو: برفکن برقع ازآن رخسار **سیغ** تابرآیدآفتاب از زیر میغ. عنصری (نظ)=(قس:سخ)

سیغر - sîγor مخفف و مبـدل «سیخور» وسیخول (قس سغر وسغرنه)

سیفور - seyfûr = نوعی بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف: کناغ چند ضعیفی بخون دل‌بتند بجمع‌آری کاین اطلس است وآن **سیفور** . ظهیر فاریابی (نظ)

سیك - seyak وسه‌یك=یکسوم

سیکی - seyak،sîkî =شراب مثلث‌که بوسیلهٔ جوشش دو سوم آن‌بخار شده و یکسوم باقی مانده باشد - مطلق شراب: ما **سیکی** خوار نیك تازه رخ و صلح جوی تو **سیکی** خوار بد جنگ

کن و ترشروی. منوچهری

سیلان - sîlân = شیره‌ایکه از خرمای رسیده چکد - نوعی دوشاب: ارده و بخرك و **سیلان** چو یك اشکم بخوری بـر دلت کشف شود چند هزاران اسرار. بسحق اطعمه

سیلانه - sîlâna = سیلانك و شیلانه = عناب (قا)

سیله - sîla = فسیله = گله‌ورمه؛ بباغ انـدر کنون مردم نبرّد مجلس از مجلس براغ اندر کنون آهو نبرّد **سیله** از **سیله**: فرخی (فر)

سیم - sîm = نقره (په: asîm)- چوبهائی که برزگران بردو طرف چوب گردن گاوشخم بندند = یوغ (ار، samîk) - نوعی ماهی که آنرا شیم نیـز گویند (او. simâ)- سیماب وجیوه: سیم وزر دنیاپرستانرا منافق میکند پشت ورو باشد یکی آیینهٔ بی‌**سیم** را. طاهر وحید (نظ)

سیما - sîmâ = هیئت- علامت و نشان- روی وچهره- قیافه (عر)

سیماب - sîmâb = زیبق

سیماب‌پا(ی) - s.pâ(y) کنایه از = گریزپای (قا)

سیماب‌درگوش - s.dargûš کنایه‌از کسیکه گوش او کرباشد- ناشنوائی و کری (مع)

سیماب‌دل - s.del = ترسو- واهمه ناك- قحبه و غردل (قا)

سیماب‌شدن - s.šodan = گریختن و ناپدیدشدن- بیقرارشدن: آستان گنج، سیماب‌گونرا متکّست بندهٔ سیماب دل **سیماب‌شد** زان متکّا. خاقانی

سیماهنگ - sîmâhang = گیاهی خزنده که میوهٔ آن‌مصرف داروئی دارد و باسامی کربز، خیارزه، اسپند و خرخیار نیز خوانده میشود (مع)

سیم‌اندام - s.andâm = دارای اندام سفید وتابان

سیمبر - s.bar = سیم‌اندام- کنایه ازجوان (قا)

سیم‌پا(ی) - s.pâ(y) = کنایه‌از آلت‌مردی (مع)

سیمتن - s.tan = سیمبر

سیمدار - s.dâr = غنی و ثروتمند (مع)

سیمرغ - sî(ê)morγ = مرغی افسانه‌ای‌که در داستانهای قدیم ایران‌از آن یادشده (په: sin.murv)

سیمرغ‌آتشین - s.m.e.âtašîn و سیمرغ آتشین‌پر = کنایه از خورشید: **سیمرغ‌آتشین** را چون بـرّه دربرافتد کافور خشك گردد بامشك‌تر برابر. انوری

سیم‌حلال - sîmehalâl = نقرهٔ خالص‌که ازجهت پاك‌بودن ازخلط وغش حلال‌گفته شده: زرشك چهرهٔ بدخواه‌تو چو زرّ عیار زاشك دیدهٔ بدگوی‌توچو **سیم‌حلال**. انوری (نظ)

سیم‌سوخته - sîmesûxta = نقرهٔ سوخته- نقرهٔ پاك وخالص (قا)

سیم‌قراری - s.e.γarârî = نقرهٔ خالص‌که رایج‌ومقرر است: درموسمی‌که ازگل زرد وسفید باغ **سیم‌قراری**وزر

کامل عیار یافت . انوری (نظ)

سیمك - sîmak = یکنوع یراق نقره‌ای ؛ رخت **سیمك** دوز را نبود رواجی درمزاد زر مگر در چار قب زاتش برون آید سلیم . نظام‌قاری البسه (نظ) - (سیم + «ك» نسبت)

سیم‌کش - sîmkoš = کنایه از مسرف و ولخرج (قا)

سیم‌کش - sîmkaš = کسیکه پول ازدیگران بیرون میکشد - پول‌پرست- استاد مفتول‌ساز طلا و نقره وامثال آن (قا)

سیم گل - sîmgel = گلابه که بر دیوار و بام مالند وروی آن کاهگل کنند؛ در کیش من ذخیره زبس تنگک همتی است قارون شوم چو خانهٔ خود **سیم گل** کنم . محسن تأثیر (نظ)

سیمگون - sîmgûn = سپیدفام- نوعی اسب سفیدرنگ (مع)

سیم نقره - sîmenoγra = نقرهٔ خالص وگداخته ؛ دربی آرایش بزم تو اندر کان خویش منعقد گشتند **سیم نقره** وزرّعیار. امیرمعزی (نظ)

سیمه‌سار - sîmasâr = آسیمه‌سر - سرگشته و حیران (قا)

سیمیا - sîmiyâ = علم‌طلسمات ونیرنجات؛جادوئی کردت کسی یا **سیمیاست** باخلاف طبع تو از بخت ماست . مولوی

سیمین-sîmîn وسیمینه = نقره‌ای - سفید وروشن- خوب و ظریف

سینجر - sayanjor = اخگر و پارهٔ آتش؛ **سینجر** چوباران زرّین‌چکان نگون ابر بارنده برآسمان. (انج)

سینور- sînûr = مرز وحد- آن سوی ماوراءالنهر (مع)

سینه - sîna = صدروقفسهٔ صدر- پستان؛ ازبهر لب‌تشنهٔ اطفال نبات از **سینهٔ** ابر شیر باران بفرست . ابوسعید ابوالخیر (نظ)

سینه‌باز - s.bâz = دورنگک و ابلق (قا)

سینه‌کردن-s.kardan = باصطلاح تیراندازان آن‌است که چون تیری بیندازند برزمین خورد وازآنجا خیز کرده‌و بجای دیگر افتد ؛ کنون که تیر فلك **سینه‌کرد** سینه‌بدزد بجست برق بلانم درآبگینه بدزد . ملك‌قمی (بها) - تفاخرکردن ؛ چون به‌پهلوی‌غمت کس نخرد جزجگری تو **مکن‌سینه** که چون من نبود دلداری . رفیع لبنانی (نظ)

سینه‌گشادن - s.gošâdan = خوشوقت‌وخوشحال‌شدن- تفاخرکردن(مع)

سینه‌کشیدن - s.kašîdan = زورکردن (قا)

سینی- sînî = تشت‌خوانی‌که از فلز ساخته باشند- ریم آهن-کاشی‌که در ساختمان بکار برند (مع)

سیو - sîv = سیب

سیوارتیر - sîvârtîr = نام نوائی ازموسیقی قدیم؛ ساعتی **سیوارتیر** وساعتی باروزنه. منوچهری

سیور - soyûr = گونه‌ای سرو که آنرا سرو خمره‌ای گویند (مع)

سیورسات - soyûrsât = خوار وبار وعلوفه که از روستائیان‌سرراه‌برای

عبور لشکر یا موکب خان گرد آورند - زاد
و توشه (ترك: سورسات)
سیورغال - s.γâl = زمینی که
پادشاه جهت معیشت بارباب استحقاق
بخشد = تیول - عوائد زمین که بجای حقوق
یا مستمری باشخاص بخشند (مع - تر. مغ)
سیورغامیش - s.γâmîš وسیوغمش
= التفات وعنایت (مغ)
سیورمیش - s.mîš = شادی و فریاد
در روز جنگ (مغ)
سیوکی - soyûkî = زمختی طعم.
التفهیم (مع)
سیه - siyah مخفف «سیاه»
سیهك - siyahak وسیاهك =
دانه است کوچك سیاه که میان گندم وعدس
روید (مع)

ش

شا - šâ مخفف «شاد» (در ترکیب
شاباش)
شاباش - šâbâš مخفف «شادباش»
= کلمهٔ تحسین: گرسیم دهی هزار احسنت
ورزر بخشی هزار **شاباش**. سوزنی (نظ) -
زری که نثار مطربان کنند: کشد زهره
ازگوش بی‌اختیار **بشاباش** رقّاصیش
گوشوار. ظهوری (نظ)
شابانك - šâbânak = شابانگ
= شاه‌بانك و شاه‌بانگ = گیاهی دوائی
موسوم به «شرتیله» و بصورت «شافانج» تعریب
شده (مع)
شابرن - šâboran مخفف شابورن
شابورگان - šâbûrgân =
«شابورن» و بصورت شابورقان و سابوره
تعریب شده (قا)
شابورن - šâbûran و شابرن
= پولاد معدنی (مع)
شابیزك - šâbîzak وشابیزج =
مهرگیاه (مع - رك: سابیزك)
شاپورگان - šâpûrgân =
شابورگان
شاتل - šâtel = ساتل = کماه
خشك و بصورت **شاطل** تعریب شده (قا)
شاخ - šâx علاوه برمعانی معمول
= پیاله و ظرفی که در آن شراب مینوشیدند -
پیشانی انسان یا حیوان - شاه تیر سقف - جوی
کوچکی که از رودخانه جدا شود = شاخابه -
تریز جامه - دست از سر انگشتان تا سر دوش
- لنگ پا از سر انگشتان تا بیخ ران - استخوان
پهلو - شراب آمیخته بگلاب - جانوری
شبیه بگربه که «زباد» از آن بدست میآید - بد-
بوق و کرنا - «فرع» مقابل «اصل» - کمان
تیراندازی (په: šâk)
شاخابه - š.âba = جوی کوچکی
که از رود یا دریا جدا شده باشد -
خلیج (= شاخ)
شاخ‌آهو - šâxeâhû کنایه از
وعدهٔ دروغ - نوعی کمان تیراندازی:
بنوعی خوشدلی رم کرده ازعالم که پنداری
بط مینای می بر **شاخ‌آهو** آشیان دارد.
محسن تأثیر (آنن)
شاخ برآمدن - š.barâmadan

کنایه از بسیار پشیمان شدن. غزال اگر بتو
میداشت لاف یکسانی **برآمدست** کنون
شاخش ازپشیمانی. سعیداشرف (لغ)

شاخ برآوردن - š b.âvardan
=خجالت کشیدن (مع)

شاخ بردیوار - š.bardîvâr
کنایه ازمردخودنما،متجاوز وگردنکش:
فرداکندت زمانه‌پامال چوخاك امروز
اگرچه **شاخ بردیواری**. ظهوری (لغ)

شاخ برشاخ - š.baršâx =
گوناگون ومختلف؛ پرنده‌مرغکان گستاخ
گستاخ شمایل بر شمایل **شاخ برشاخ**.
نظامی (مع)

شاخ بشاخ- š.be š. =شاخ‌درشاخ

شاخ‌بن - šâxbon =شاخ‌درخت؛
گلی چیدن ازوی بهرشیوه‌ای چشیدن
زهر **شاخ‌بن** میوه‌ای. امیرخسرو (لغ)

شاخ پیداشدن - š.paydâšodan
کنایه ازرسوا شدن؛ که ببر ایزرا بغلطاق
فراخ زامتحان **پیدا شود** او را دو
شاخ. مولوی

شاخچه‌بند - šâxcaband کنایه
ازتهمت‌زدن؛ تنها نه‌بمستی نگهش فتنه
پسند است از هرنگهش نرگس او
شاخچه‌بند است. میرالهی‌همدانی(آنن)

شاخ‌درشاخ-.šâxdarš وشاخ بشاخ
=رنگارنگ- دورو دراز؛ بدین امیدهای
شاخ‌درشاخ کرمهای توما را کرد
گستاخ. نظامی

شاخسار- šâxsâr =قسمت اعلای
درخت‌که پرشاخه باشد- جای انبوهی
درختان- آهنی سوراخ‌سوراخ‌که بوسیلهٔ
آن زرگران‌مفتول طلا ونقره سازند(قا)

شاخشانه- šâxšâna =شاخوشانه

شاخ‌کردن - š.kardan =آمادهٔ
جنگ‌کردن- شاخ‌زدن- خشم‌آوردن(مع)

شاخ‌گرا(ی) - š.gerâ(y) =
شاخدار (مع)- شاخ‌جنبان؛ همه خرطوم
دارو **شاخ‌گرای** گاو وپیلی نموده‌در
یکجای. نظامی (لغ)

شاخل - šâxol =مخفف**شاخول**
= نوعی غلّه‌که فقرا باآن نان پزند؛
میخوری توگرچه ازالوان‌نعمت‌خوان‌کس
نان **شاخل** بهتر آیدگر خوری برخوان
خویش. خاقانی (آنن)

شاخوشانه-šâxošâna وشاخشانه،
ظاهراً قسمی ازآلات موسیقی بوده‌است؛
طنبور وکتاب ونرد و شطرنج چنگ
و دف ونای و**شاخوشانه**. انوری (لغ)

شاخول - šâxûl و شاخل =
نوعی غله

شاخ‌هفت‌بیخ - šâxehaftbîx
کنایه ازهفت فلك؛ ازسراین **شاخ هفت
بیخ** بزن وزسم این‌نعل چارمیخ‌بکن.
هفت‌پیکر نظامی (لغ)

شاخی - šâxî = منسوب بشاخ-
سه شاخه دهقانان‌که با آن خرمن باد
دهند (قا)

شاخین-šâxîn = پرشاخ؛یل‌پهلوان
دید دیوی نژند سیاهی چو **شاخین**
درختی بلند. اسدی (گرش)

شاداسپرم - šâdesparam =
ریحان‌که دربلاد عرب روید = خوش

اسپرم (قا)

شادباد - š.bâd = پرده‌ای از موسیقی (قا)

شادباش - š.bâš - آفرین - تبریك و تهنیت- روز بیست و ششم از ماههای ملکی- شاباش (مع)

شادبهر - š.bahr = کسیکه از تمتعات دنیوی بهره وافر داشته باشد: یکی روز فارغ دل و**شادبهر** برآسوده بود ازهوسهای دهر. نظامی (لغ)

شادخواب- š.xâb = خواب خوش وشکر خواب: چواز**شادخوابش** برانگیختم سرش را بەنیزه درآویختم. فردوسی

شادخوار- š.xâr،شادخواره وشادخور = کسیکه درخوردن می بی باك است- شرابخوار - شادمان وخوشگذران: کامم ازتلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش**شادخواران** یادباد. حافظ- مطربه- مغنیه- فاحشه و روسپی (قا)

شادخور - šâdxor = شادخوار: طبع توباد **شادخور** می بکفت چو جام زر دلبر گلرخت ببر بی غم ورنج وغائله. ملك قمی (لغ)

شادروان - šâda(o)rvân = شادربان= سراپرده- خیمه وچادر- پردهٔ بزرگ- سایبان - فرش منقّش - بساط گرانمایه: این است همان درگه کز هیبت او بردی برشیر فلك حمله شیر تن **شادروان**. خاقانی- لحنی ازالحان بارید (= شادروان مروارید)- سدی که بررود و نهر کشند- اصل وبنیاد (مع)

شادروان مروارید- š.marvârîd = لحنی از مصنفات بارید: چو**شادروان مروارید** گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی. نظامی

شادگونه - š.gûna = نهالی و تشك: همان که بودی ازاین پیش**شادگونهٔ** من کنون شده است دواج توای بدولی فاش. عسجدی (فر)- بالاپوش، جبّه- تکیه گاه- زن بازیگر ومطربه (قا)

شادمانه - š.mâna = شادمان- جشنی که ازروی شادی گیرند (مع)

شادمند - š.mand = شادناك و خوشحال (مع)

شادورد - šâdvard = شایورد: طوق وهالهٔ ماه: چه ترکی که مه گرد او **شادورد** بناوردگاه یلی درنبرد. اسدی (گرش)- فرش- تخت شاهی- پرده‌ای از موسیقی قدیم (قا)

شادی - šâdî = مسرّت- بسلامتی «هنگام نوشیدن بیاد دوستان»: نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده پرست **شادی** روی کسی خور که صفائی دارد. حافظ

شادیانه- šâdiâna = ساز ودهل که بشادی فتح یاعروسی زنند: موشکان طبل **شادیانه** زدند، عبیدزاکانی (لغ)

شادیچه - šâdîča = بالاپوش و لحاف: چو بالش از همه کس برسر آیم ار باشد دمی بزیرم **شادیچه** چون نهالیچه. پوربهای جامی (نظ)

شادی مرگ- šâdîmarg = آنکه ازفرط شادی بمیرد: مگو اززخم شمشیرت زجان بی برگ گردیدم مرا تیغت نکشت از شوق **شادی مرگ** گردیدم. طاهر

وحید (آنن)

شادروز - šâdrûz = خوشبخت،:

یکی نامجوی ودگر**شادروز** مرابخت برگنبد افشاندگوز. فردوسی

شادنه- šâdana وشادنگ = سنگی برنگهای مختلف و زودشکن که دردارو بکار برند (قا)- ص: شادیه

شادی‌کسی خوردن - šâdîyekasî xordan = بسلامتی کسی نوشیدن، نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش **شادی** روی **کسی‌خور** که صفائی دارد. حافظ

شار-šâr = «شهر»- کشور (شارسان، ایرانشار) - عنوان هریک از شاهان غرجستان- مخفف ومبدل‌شغال، قمری که بگاه فرق نشناخت ازپهلوی شیرسینه **شار**. سراج‌الدین قمری (نظ) - مخفف شارك وشارو- اسم‌صوت فرو ریختن آب (آبشار) پارچه‌ای‌نازك ورنگین که ازآن لباس وجامهٔ فانوس تهیه میکردند (= شاره)- راه فراخ-چهارراه، پست بارایت تو خانهٔ جان تنگ با فسحت‌تو شارع **شار**. (عمید)- غل وغش طلا و نقره و نوع آن : زر چون بمیار آمدکم بیش **نگردد** کم‌بیش شود زری کان باغش‌و **شار** است. ناصرخسرو (آنن)

شارسان - š.sân مخفف‌شارستان، یکی **شارسانی** برآوردشاه پرازبرزن وکوی وبازارگاه. فردوسی

شارستان-š.estân وشارسان= شهرستان مجموعهٔ‌یك شهر، احمد مختار مکی بود **شارستان** علم چون‌درمحکم‌برآن‌بنیاد شارستان علی. سوزنی (نظ)

شارشك - šârašk = تیهو-رباب (قس، شاشگ وشاشنگ)

شارك- šârak، شار و شارو = «سار» پرندهٔ معروف، الا تا در آینـد طوطی و **شارك** الا تاسرایند قمری و ساری. زینبی (فر)

شارمار - š.mâr = نـوعی مـار بزرگ : شورمورند حسودانش اگرچه گه‌لاف **شارمارند**ونفر با نفرآمیخته‌اند. خاقانی- ص: شادمار

شارو - šârû = شارك وشار(قا)

شاروان - مخفف **شادروان**(قا)

شاره- šâra وشار = پارچه‌ای‌نازك که ازآن چادرودستارمیسازند، یك‌توده **شاره‌های** نگارین‌بده‌درست یك‌خیمه بردگان نوآئین‌بده‌درم. فرخی(سن؛cîra)

شاریدن - šârîdan = شریدن = فروریختن‌پی‌درپی‌آب‌باصدا-تراویدن آب ازجراحت (مع)

شاسپرم- šâsparam مخفف«شاه اسپرغم»و«شاه‌اسپرم»، بتهٔ **شاسپرم**تانکنی لختی‌کم ندهد رونق وبالیده و بویا نشود. منوچهری

شاش‌زدن - šâšzadan = ترشح ولعاب‌زدن، نشست وسخن را همی خاش زد زآب‌دهن‌کوه‌را**شاش‌زد**.رودکی(لغ)

شاشك - šâšak = خرمگس ؛ «شاشك خر بگزید خر بجست»-(طبقات صوفیه)- شاشنگ=رباب وتیهو (مع)

شاشنك-šâšang،شاشك‌وشارشك = تیهو -رباب،گهی سماع‌رباب است وگاه بربط

وجنگ گهی چغانه و طنبور و عود و گه **شاشنگ**. استاد (فر)

شاشه - šâša = شاش = بول و گمیز: ناگاه برآرند زکنج تو خروشی گردنـد همه جمله بر ریش تو **شاشه**. رودکی (فر)

شاعی - šaî، = شیعی وشیعه،زآب خردگرخبرستی تورا میل‌توزی‌مذهب **شاعیستی**. ناصرخسرو (عر)

شاغوله - šâɤûla = دنباله و شملهٔ دستار که ازکنار صورت آویزان میشد: **شاغولهٔ** دستار تو اینجا نخرند دستار نگهدار و برو در سرپیچ . ابن یمین (نظ)

شافیدن - šâfîdan = افتادن و واقع شدن: «گویی درد ورنج درمواضع خودنشسته‌اندی وآدمی بسبب کنجکاوی وتمییزونظرات راه قطع میکند وبرآن درد **میشافد**». معارف بهاولد (مع)

شاك - šâk = بزنر = تکه: چو گرگ باشم کاندر فتد میـان رمه چه میش وچه بره دندانش را چه بخته چه **شاك**. سوزنی

شاکار- šâkâr = شاکر = بیگاری وکار فرمودن بدون اجرت: نکنی طاعت وآنکه که کنی‌سست‌وضعیف راست‌گوئی که همه سخره و**شاکار** کنی. کسائی‌مروزی (فر)

شاکمند - šâkmand = نمدی‌که ازپشم‌گوسفند یاکرك بز سازند (مع)

شال- šâl علاوه برمعانی‌معمول = گلیم پشمی کوچك: زان‌مثل‌حال‌من‌بگشت‌و بتافت که‌کسی‌**شال**وجست‌ودیبا یافت. عنصری(فر)

شالده - šâloda = شالوده وپی بنا: رسیده **شالدهٔ** بـاره‌اش بگاو زمین گذشته‌کنگرهٔ قلعه‌اش‌بدو پیکر. فرهنگ شیرازی (نظ)- (ط: شالوده)

شالنگ - šâlang - گلیمی‌که زیر دیگر فرشها اندازند - برجستن و فروجستن - شاطران و پیاده‌روان (ط: šalang)

شالنگی - šâlangî - ریسمان تـاب: وه‌کز استیلای نفس **شالهنگ** همچو **شالنگی** است واپس رفتنم. مولوی (آنن)-موتاب- کسیکه‌ریسمان‌جهت خیمه ومانند آن تابد (مع)

شال‌نمد - šâlnamad = نمدی که ازپشم بزمالند (قا)

شالهنگ - šâlhang = گرو وگروگان: درکوی هنر مباش کان‌کوی اقطاع قدیم **شالهنگ** است. انوری(نظ) - سرکش وعاصی: گرچه زاستیلای نفس **شالهنگ**... مولوی

شام - šâm = آغاز شب- ازآغاز شب تاگاه خفتن- مطلق شب: زآن زلف پریشان مشو انجم‌صفت ازمهر کان‌زلف زشامی است که‌گردسحرافتد. بدر چاچی - غذائی که درشب خورند (په: šâm = غذای شب)

شاماخ - šâmâx = شاماك- نوعی غلّه‌که دانه‌های بسیارکوچك دارد، سینه گنجشك ز**شاماخ** تو پر شده از آب و علف جوبجو. امیرخسرو (نظ)

شاماخچه- šâmâxca = شاماکچه

شامك - šâmâk وشاماخ=جامهٔ کوچکی که مردم‌وقت کارپوشند-شاماکچه
شاماکچه - šâmâkca وشاماخچه = سینه‌بند زنان- صدره (مع)
شاماکی - šâmâkî = شاماکچه و شاماخچه (قا)
شامه - šâma =چارقد ورو سری زنان = دستمال- پردهٔ نازك غشائی در گیاه (مع)
شامیانه- šâmiyâna =سراپرده - خیمه؛ شرح قماش مصری و جنس سکندری برشامیانه‌های‌سکندر نوشته‌اند. نظام قاری البسه (نظ)
شان - šân =خانهٔ زنبور عسل که دارای عسل‌است؛ زبدگر نیکوی نایدتو عذرش زآفرینش‌نه که معذور است و مارا نیست‌جز نحل‌عسل‌**شانش**.خاقانی(آ، شان-ط: شانه)-ضمیرمتصل‌مفعولی‌واضافی؛ گفتشان-کتابشان- مبدل «شأن» عربی
شاندن - šândan و شانیدن = شانه‌زدن؛ جهان بآب وفا روی‌عدل‌مشوید فلك بدست ظفر جعد ملك‌**میشاند**.انوری (نظ)- باددادن‌خرمن (مع)- «نشاندن»؛ بدسگال تورنجه‌دارد جان **شانده**دردل زغم نهال ازتو. سوزنی (نظ)
شانه-šâna‌غیرازمعنی‌معمول=جست‌وخیز؛ دشمن ودوست‌راچونحس‌وچوسعد شیهه‌و **شانه‌اش** چوگرد وچو رعد. (سنائی در صفت اسب)-شان عسل؛ چون‌آینه‌برقزن سرابش چون **شانهٔ** انگبین‌خوش‌آبش. خاقانی- استخوان‌کتف (قا)
شانه‌بین- šânabîn =کت‌بین که فال بینی است و روی‌کت‌گوسفندی که در وقت مخصوص کشته شده نگاه‌کرده حالات آینده‌را گوید؛ اینهاسلیم‌کاکنون من میکشم ازآن‌زلف عمری به پیش‌از اینم میگفت **شانه‌بینی** . سلیم (نظ)
شانه‌درآب - š.darâb = کنایه ازکسی‌که مهیّای آرایش است و با فعل بودن، داشتن،گذاشتن ونهادن استعمال میشود؛ ز زلف موج تابیرون برد تاب دم ماهی **نهاده شانه‌درآب**. سلیم (نظ)
شانه‌کاری- š.kârî = درآویخن وزد وخورد؛کمال‌ار سر ندارد باتوزلفش مشو درهم‌که آن از**شانه‌کاری** است.کمال اسماعیل (آنن)
شانی- šânî = شیانی=زر ودرم دههفتی؛ چون برادرت داد در یك شعر بهر هشتاد بیت چل**شانی**. سنائی (نظ)
شاورد - šâvard =شایورد
شاهاب- šâhâb وشهاب=رنگ سرخی‌که مرتبهٔ‌اول‌ازگل‌کاژیره‌کشند(قا)
شاه‌اسپرم - šâhesparam =شاه اسپرهم وشاه‌اسپرغم = ریحان؛ بوستان افروز بنگر رسته با **شاه اسپرم** گر ندیدستی‌خط قوس وقزح‌برآسمان.ازرقی
شاه‌ارش- šâharaš وشاه‌رش= ازسر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ آنگاه‌که‌دستها را ازهم بگشایند و آن معادل پنج ارش (از سرانگشتان تاآرنج) است ، زبن تا سر تیغ بالای او دوصد **شاه‌ارش**‌کرد پهنای او. فردوسی (نظ)
شاه‌افسر- š.afsar =گیاه‌اسپرك = اکلیل‌الملك (مع)

شاه‌اندازی - š.andâzî =خود پسندی- لاف و گزاف، مهر درویش بگو در دل شاه اندازد در سخن آنکه کند اینهمه **شاه‌اندازی** . مخلص کاشی (نظ)

شاه‌باز - š.bâz وشهباز = نوعی باز پرقدرت که آنرا «بازسفید» مینامند

شاهبال - š.bâl و شهبـال = بزرگترین پر ازبال مرغ

شاه‌بالا - šâhbâlâ = جوانی‌هم سن وهم‌قد داماد که درشب عروسی دوش بدوش داماد حرکت میکند= ساقدوش؛ درشادی‌خضرخان والا شادی خان‌است **شاه‌بالا**. امیرخسرو (نظ)

شاه‌بانگ - š.bânag وشاه‌بانك = گیاهی است دوائی که در التیام‌زخمها بکار میرود و بصورت : **شاه‌بانج** تعریب شده (مع)

شاه‌بندر - š.bandar و شه‌بندر = رئیس بندر- رئیس‌بازرگانان دولتی -رئیس التجار- دریافت‌کنندهٔ خراج و گیرندهٔ مالیات - بندر بزرگ -کنسول دولت عثمانی دردورهٔ قاجار (مع)

شاه‌بو(ی) - š.bû(y) = مشك- عنبر- بوی مشك- بوی‌عنبر؛ بی‌قیمت‌است شکّر ازآن دولبان اوی کاسد شد از دو زلفش بازار **شاه‌بوی**. رودکی (فر)

شاه‌بیل - š.bîl = پیل بزرگ- باروی‌کشتی (مع)

شاهپر - š.par و شهپر= شاهبال وشهبال (مع)

شاه‌پیل - š.pîl = پیل بزرگ- در اصطلاح شطـرنج رخی‌کـه در قلعه محصور باشد (مع)

شاه‌تار - š.târ = شهتار

شاه‌جانی - š.jânî منسوب بشاهجان (= مرو) = پارچه‌ای لطیف که درشهر مرو بافته میشد- مطلق‌پارچهٔ لطیف (مع)

شاه‌چینی- š.cînî = عصارهٔ گیاهی است چینی (قا)

شاهد - šâned = گواه - مثال- پسر زیبا-خدای‌تعالی-اثری‌که ازمشاهده در قلب‌صوفی ایجاد میشود= تجلی(عر)

شاهدارو - šâhdârû = بهترین دارو؛ **شاه‌دارو** بود شراب بلی زرچو برحد اعتدال خوری. جوامع الحکایات- کنایه ازشراب (قا)

شاهدباز - šâhedbâz = آنکه‌باشاهدان آمیزد- غلامباره وفاسق

شاهدرخت-šâhderaxt = درخت صنوبر (مع)

شاهدوش- šâhedvaš = خوبرو وخوش‌سیما (مع)

شاه‌رش- šahraš مخفف‌شاه‌ارش

شاهرود - š.rûd و شهرود = سازی بزرگ برشکل عود ودوبرابرآن دارای ده سیم مزدوج- تارکننده وبم‌که در سازها بندند (مع)

شاهسپرغم - š.separɣam و وشاه‌اسپرغم= شاه اسپرم

شاهسوار- š.savâr وشهسوار = سوار دلاور- پهلوان وجنگجو

شاهلوك - šâhlûk =شاهلوج = میوه‌ای شبیه زرد آلو و آنرا آلوگرده

خوانند (شاه+آلوك)

شاهناز - š.nâz =شهناز

شاه‌نام - š.nâm = نام نوعی ساز (قا)

شاه‌نای - š.nây و شهنای = سورنا (مع)

شاهنگ - š.ang = ملکهٔ زنبور عسل (شاه+«دانگ» بمعنی شهد)

شاهوار-š.vâr وشهوار=درخور ولایق شاه- هرچیز گرانمایه وخوب (قا)

شاهورد - šâhvard = شایورد وشادورد=هاله وخرمن ماه (قا)

شایان - šâyân = شایسته و سزاوار (رك: شایستن)

شایستن - šâyestan و شاییدن = سزاوار ولایق‌بودن، بجزخوردنیهای بایستنی همان گوسفندان **شایستنی**. نظامی (په: šâyîstan= توانستن و قادر بودن)

شایگان - šâygân =سزاوار و لایق شاه-شایسته و درخور- هرچیزخوب -فراخ و گشاد- ذخیره‌ومال‌واسباب‌بسیار خزانه-گنج شاهانه (مع) - کار بی‌مزد و بیگاری، اگربگروی تو بـروز حساب مفرمای درویشرا **شایگان**. شهید بلخی (فر)- قافیهٔ شعرکه در آن تحکمی باشد وآن.دونوعاست، شایگان خفی وشایگان علی (رك: مع)

شایورد - šâyvard = شادورد وشاهورد=هاله وخرمن ماه؛یکی‌همچون پرن بربرج‌خورشید یکی چون**شایورد** ازگرد مهتاب. پیروزمشرقی- پرده‌ای‌از موسیقی (مع)

شایه - šâya = میوه؛که از سایه آسایش جان دمد که از شایه آرایش خوان دهد. نظامی (نظ)

شاییدن - šâyîdan =شایستن

شبادان - šabâdân = جائیکه شب آرام‌گیرند - زیرزمین عمیق‌که در تابستان برای خنکی ازآن‌استفاده کنند (دز، šabâdûn - شبستان)

شباروز - šabârûz =شب‌وروز - همیشه وعلی‌الدوام

شباشب - š.šab = همه‌شب-شبانه - درشب (مع)

شباط - šobât =پنجمین‌ماه سال سریانی (باب، šabatu)

شبان - ša(o)bân =جوپان(په، šupân)

شبانروز - sabânrûz = شبانه‌روز

شبانروزی- š.r.i =شبانه‌روزی، ندانم نوحهٔ قمری‌بطرف جویباران‌چیست مگر او نیـز همچون مـن غمی دارد **شبانروزی**. حافظ

شبان‌فریب - šabânfarîb و شبان‌فریو = مرغ عیسی ، شبکور (قا) وبصورتهای : شبان فریوك وشبان‌فریبك نیز آمده

شبان‌فریبك - š.farîbak و شبان‌فریوك=شبان فریب

شبانگاه - š.gâh = هنگام شب، بود هرشب**انگاه** تـاریکتـر بخورشید تابنده‌نزدیکتر. فردوسی-جایگاه گوسفندان

وچارپایان درشب (شب+ان+گاه)
شبآویز - šabâvîz = نوعی‌جغد
که مرغ حق نامیده میشود وتمام شب‌از
پا آویزد و تاصبح حق‌حق گوید ؛ جرس
جنبانی مرغان شب‌خیز   جرسها بسته
برمرغ **شب‌آویز**. نظامی
شب‌آهنگ - š.âhang = ستارهٔ
کاروانکش = شعری؛ بگفت این وبرپشت
شبرنگ‌شد   بچهره بسان‌**شباهنگ**‌شد.
فردوسی - اسب سیاه و شبدیز؛ به‌پشت
شباهنگ بربسته تنگ   چو جنگی
پلنگی‌گرازان بجنگ. فردوسی - مرغ
سحرخوان = بلبل؛ مغنّی نوائی‌بده‌چنگ
را   بدل آتشی زن **شباهنگ** را -
جایگاه ستوران درشب (قا)
شباهنگام - šabâhangâm و
شبان‌هنگام = هنگام‌شب (مع)
شب‌افروز - š.afrûz = کرم‌شب
تاب - نام ماه دهم ازسال ملکی (قا) -
هرچیزیکه بشب نور و جلوه دهد ؛ چو
دیبای **شب‌افروز** آن سنبر   بهرساعت
نمودی رنگ دیگر. محمد سعید اشرف
(آنن)
شب‌باره - š.bâra = زن بدکار
وهرزه‌گرد- شب‌دوست (مع)
شب‌باز - š.bâz = شب‌زنده‌دار-
کسیکه‌شبها بازی‌کند وصورتهای‌مختلف
ازپس پرده بنماید؛ چنان بود **شب‌بازی**
روزگار   که شه را دگرگون شد
آموزگار. نظامی
شب‌بروزپیوستن - šabberûz peyvastan = شب تاروز بیدار بودن؛
نشان عاشق‌آن باشد که **شب‌بروزپیوندد**
ترا گر خواب میگیرد   نه‌صاحب درد
عشاقی. سعدی
شب‌پره - šabpara = وشب‌پرک =
مرغ عیسی وخفاش؛ جمعی‌که‌گرفتاری
ایام شناسند   چون‌**شب‌پره**‌ازنورگریزند
که دام است. نظیری (آنن)
شب‌پوش - š.pûš و شبوش =
شب‌کلاه ، زچستی بازکرده بند کرته
زشوخی‌کج نهاده طرف **شب‌پوش**. سنائی
- برقع- لحاف (مع)
شب‌پوی - š.pûy = شبرو- آواز
پای بسیار خفیف وآهسته (قا)
شب‌پیما(ی) - š.paymâ(y) =
آنکه بشب راه‌پیماید- دردمند ورنجور
- شب‌زنده‌دار- عاشق‌وبیقرار؛ مابفریاد
آمدیم ازنالهٔ شبهای خویش   پرسشی
میکن‌زرنجوران‌**شب‌پیمای** خویش. کمال
خجند (آنن)
شبت - šebet = شبتی = شوید (قا)
شب‌تاب - šabtâb = شب چراغک
وکرم‌شب‌تاب؛ شب‌زمستان‌بود کپّی‌سردیافت
کرمکی **شب‌تاب** ناگاهی بتافت. رودکی
(فر)- ماه- آنچه‌درشب‌درخشد- شب‌چراغ
شب‌تاز - š.tâz و شب‌تازی =
شبیخون (قا)
شبتك - šabtak و شپتك =
نوعی بازی وآن چنانست‌که بیك پای
برجهند ولگد برپشت وپهلوی هم زنند
(مع)- ص؛ شبنك
شبتی - šebetî = شبت وشوید
شب‌چراغ - šabcarâγ = گوهر

درخشان ـ کرم شب‌تاب (= شب‌چراغك) ـ چراغانی درشب؛ «رسم **شب‌چراغ** در آن دیار براین موجب است ...» حبیب السیر (مع)

شب‌چراغك - š.carâɣak = شب‌چراغ = کرم شب‌تاب (قا)

شب‌چك - šabecak = شب‌پانزدهم شعبان که شب برات‌هم گفته‌میشود؛ چراغان در **شب‌چك** آنچنان شد که گیتی‌رشك هفتم آسمان شد. رودکی (رك: چك)

شب‌خانه - š.xâna = شبستان ـ جائیکه مسافر درشب توقف کند؛ بنا کرد ونان داد ولشکر نواخت شب از بهر درویش **شب‌خانه** ساخت. سعدی (بو)

شب‌خوان - š.xân = بلبل (قا)

شبخون - šabxûn = شبیخون

شبخیز - š.xîz = شب‌زنده‌دار ـ کسیکه‌شب هنگام برای عبادت‌ازخواب برخیزد (مع)

شبخیزك - š.xîzak = تره‌تیزك

شبدیز - š.dîz = شب‌رنگ‌وسیاه فام (شب+«دیز»= شب‌رنگ) ـ نام‌اسب شیرین ـ نام یکی ازالحان باربد؛ چو در شب برگرفتی راه‌**شبدیز** شدندی‌جملهٔ آفاق شب‌خیز. نظامی

شبرم - še(a)bram = فرفیون = گیاهی است دارای شیره‌ای سفید و سمی (مع)

شبرنگ - šabrang = برنگ‌شب ـ دارای رنگ سیاه ـ اسب تیره‌رنگ؛ نهاده نام آن‌**شبرنگ** شبدیز بدو عاشق‌تراز مرغ‌شب‌آویز. نظامی ـ گلی‌سیارنگ‌بزردی مایل ـ سنگی است سیاه = شبه (قا)

شبرو - š.row = عسس‌وشبگرد ـ اسبی‌که در شب تاریك نیك دود ـ شب بیدار ـ پارسا وزاهد ـ دزد وراهزن ـ عیار ـ رونده در شب؛ گفتم‌که برخیالت راه نظر به‌بندم گفتا که **شبرو** است او ازراه دیگر آید. حافظ

شب‌ساختن - š.sâxtan = شب کردن (مع)

شبست - šebest، شبشت

شبستان - šabestân = شبخانه وحرمسرا ـ خلوتخانه وخوابگاه‌بزرگان؛ ازآنکه‌کهبالغ شداقبالش‌او را عروس ظفر در**شبستان** نماید. خاقانی (ح ـ قا) ـ مقصورهٔ‌مساجدبزرگ (په: šapestân)

شبشت - šebešt و شبست = ناخوش آیند وزشت؛ حاکم‌آمدیکی بغیض‌و**شبشت** ریشکی‌گنده و پلیدك و زشت. معروفی بلخی (فر)

شبغا - šabɣâ وشوغا = شبغازه

شبغازه - šabɣâza = شبغاز = محوطه‌ای‌که چارپایان درشب‌درآنجا بسر برند؛ فربه‌کردی توکون ایـا بد سـازه چون دنبهٔ‌گوسفند در**شبغازه**. عماره (فر) ـ (قس: شبغا)

شب‌غریب - šabɣarîb = شام غریبان؛ روز اجل‌کفن بدرم همچو نان پهن از بهـر وصل چلپك و حلوای **شب‌غریب**. بسحاق‌اطعمه

شبك - šebk = دوك ـ چوب تنك یاچرمی است‌کـه برگلوی دوك مضبوط سازند = بادریسهٔ دوك (قا)

شب‌کردن - šabkardan =شب بروز آوردن- صحبت داشتن بشب (مع)

شبکند - šabkand = آشیان مرغان- شبخانه وشبستان (شب+کند)

شبکور- š.kûr =خفاش- کسیکه شب جائی را نه‌بیند

شبکوك- šabkûk مخفف‌شبکوکا: همچو **شبکوکی** کنم من‌ذکر و بانگ تا رسد از بامهایم نیم دانگ. مولوی

شبکوکا - šabkûkâ وشب‌کوکه =گدائی‌که درشب‌درمحله گردد وبآواز بلند دعا کند تاچیزی دهند : بشاخ‌گلبن آن شوریده بلبل چو **شبکوکا** زند تا صبح کوکا . غضائر رازی (نظ) - (شب +کوکا بمعنی آواز)

شب‌گذاشتن - š.gozâštan = شب‌گذرانیدن- بیتوته‌کردن

شبگاه- š.gâh =شبانگاه‌وهنگام شب- جائی‌که‌گوسفندان‌را در شب نگاه دارند (=شوگاه)

شبگرد - š.gard =آنکه درشب گردش‌کند: شوخ ومیخواره و **شبگرد** و غزلخوان شده‌ای چشم بد دورکه سر فتنهٔ دوران شده‌ای . صائب (آنن) - پاسبان شب وعسس- دزد وراهزن- ماه‌و قمر (مع)

شبگو - š.gû =خواننده بهنگام شب : چو آن **شبگو** گرفتی راه شبدیز شدندی جملهٔ آفاق شبخیز. نظامی-مهتر وبزرگ پاسبانان‌که او را «چوبك‌زن» نیز گفته‌اند: بر آستان‌تو پیرزحل‌بوددربان بحضرت تو بود ترك‌آسمان‌**شبگو**.منصور شیرازی (نظ)

شبگون- š.gûn =شبرنك- گوهر شبچراغ (قا)

شبگون‌عیار- š.e.gûneeyyâr کنایه‌ازآسمان (قا)

شبگیر - šabgîr = سحرگاه و صبح زود: زتیرگیش همی روشنی دهد بیرون بود هر آینه از شب دمیدن **شبگیر**. معزی - حرکت کاروان بعد از نیم‌شب وپیش ازسحر- کسیکه در آخر شب بعبادت برخیزد- هرحیوانی‌که شب بخواند (مع)

شبگیران - š.ân =وقت سحرگاه وصبح زود (مع)

شبگیری - š.î = شب‌زنده‌داری- بیخوابی

شب‌نشستن- š.nešastan = شب نشینی‌کردن (مع)

شب‌نشین - š.nešîn =رفیق‌شب یار شبانه (مع)

شبنگاه - šabangâh مخفف شبانگاه

شبنم - š.nam =رطوبتی‌که شب در روی برگ‌گل وگیاه نشیند = ژاله و بژم

شبنما(ی) - š.no(a)mâ(y) = آنچه بشب جلوه‌کند وبدرخشد- برطرف کنندهٔ تاریکی (مع)

شب‌نهه - š.neha = گنج زر و جواهر که در زمین دفن‌کنند (قا)

شبور - šabûr =شیپور- سازی که «مهرهٔ‌ترسایان» نامیده میشود (قا)

شبه - šaba = شوەوشبق = سنگی است سیاه که مصرف داروئی دارد (قا)- گیاهی است موسوم بسیاه‌تلو (مع)

شبی - šabî وشوی = پیراهن و جامهٔ شب (خوا، ševi = پیراهن)

شبیار - š.yâr = گیاهی دوائی و تلخ که آنرا بتازی «صبر» گویند (په : sapyâr = شربت قند وشیره)

شب‌یازه - šabyâza = خفاش و شب‌پره : توشب آیی نهان بوی همه روز همچنانی‌یقین که **شب‌یازه**. فرالاوی (فر)

شبیخون - š.xûn وشبخون = شب برسردشمن تاختن، ازریختن خونی ناچیزشود دونی کانجا **بشبیخونی**‌سیمین شود و زرین. عثمان مختاری.حرکت و سفر درشب (مع)

شبیخون‌زدن - š.zadan = شبیخون کردن = درشب بطور ناگهانی -بردشمن‌تاختن

شبینه - šabîna = هرچیز از شب مانده وبیات- شبانه- شب‌پره ومرغ عیسی- صمغ درخت صنوبر (قا)

شپاشاپ - šapâšâp = شپشاپ و شپشپ = آواز وصدای پیکان تیرکه‌پیاپی بجائی خورد؛ برآید زناورد برنا و پیر **شپاشاپ** پیکان فشافاش تیر. هاتفی

شپتک - šaptak = شبتك

شپشاپ - šâpšâp = شپاشاب ؛ زجکچاك‌گر زوند **شپشاپ**‌تیر برآورد از جان دشمن نفیر. فردوسی

شپشپ - šapšap = شپشاپ- مضطرب وبی‌تمکین؛ عاشقانرا وقتشورش ابله و**شپشپ** به‌بین کوەجودی عاجز آید پیش ایشان درثبات. مولوی

شپل - šapal = سپل = سم‌شتر- ناخن فیل (مع)

شپل - šepl = صدا وآواز بلند -صفیر وسوت- (آ،اشپیل)-وبصورت‌شپیل -سپیل نیزآمده(قا)

شپلت - šeplat = پایه و مرتبه؛ چون سرای **شپلت** تو دولت شه پست کرد شاه را دولت‌چنان باید ترا **شپلت** چنین. سنائی- صفیروسوت (= شپل) ؛کو این دم دولت زدن برآن‌آن**شپلت**‌زدن کو حمله‌های مستی و آن سرخ‌گشتن در جنون؟ مولوی

شپلیدن - šeplîdan وشپیلیدن = سوت‌زدن(قا)

شپلیدن - šapelîdan مخفف شپیلیدن = افشردن

شپوختن - šepûxtan مخفف اشپوختن (مع)

شپوش - šappûš = شب‌پوش؛ای روز دوعالم را پوشیده کلاه تو نامش بچه معنی‌تو**شپوش**‌نهادستی.سنائی(آنی)

شپیختن - šebîxtan مخفف «اشپیختن»

شپیل-šapîl = حیران‌وسرگردان (خ، سفیل)- «شپل» = صفیروسوت(قا)

شپیلیدن- šepîlîdan = شپلیدن = سوت زدن- شیفته شدن (قا)

شپیلیدن- šapîlîdan و شپلیدن = فشاردادن وچلاندن؛ گلابی صفت‌برجفا بگذرند گلی‌را **شپیلند** وآبش برند.

امیرخسرو (نظ)

شت - šat مخفف «شتل» = پولی که درقمار از برنده دستخوش گیرند، آنچه او برده حرام است نباید در دست یا مجاهز ببرد یاشت اقران باشد خسرو (آنن)- درهندی بمعنی حضرت آمده (مع)

شتا - šetâ = گرسنه، ناهار: لقمهٔ نان خویشتن نخورد گر دوهفته همی **شتا** باشد. کمال اسماعیل (= ازسن: ales= ad*) بمعنی خوردن)

شتاب - šetâb = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم ازشتافتن وشتابیدن = عجله سرعت- چالاکی و جلدی - سرعت سیر کواکب (مع)

شتابزده - š.zada = عجول

شتابکار - š.kâr = شتابزده

شتاب گرفتن - šetâbgreftan = عجله کردن- تعجب کردن: یکی خلعت آراست افراسیاب که گر برشمار مت **گیری شتاب**. فردوسی

شتابند - šataband = گیاه افتیمون (مع)

شتافتن - šetâftan و شتابیدن = عجله کردن- تندرفتن (په: oštâftan)

شتاك- šetâk = ستاك واستاك (مع)

شتالنگ - šetâlang = اشتالنك = بژول ؛ چنان منکر لفجی که بـرون آید از زنگ بیاوردش جانم برزانو ز**شتالنگ**. حکاك (فر)- تار ابریشمی‌ساز وغیره (مع)

شترخار - šotorxâr = اشترخار

شترخوار - š.xâr = اشترخوار

شتردل - šotordel = اشتردل، زحاسدان **شتردل** مدارمردی چشم که نیشکر نه‌بروید زبیخ اشترغاز . ظهیر فاریابی (نظ)

شتردندان - š.dandân = نوعی زاج که بدندان شتر ماند و از مصر آورند (قا)

شترزهره- š.zahra = شتردل (مع)

شترغاز - š.ɣâz واشترغاز = بیخ درخت انگدان که درسر که نهند و بریچال خورند : همه سر که گفتیم عطسه دهیم **شترغاز** درزیر بینی نهیم (فر)

شترگاو - š.gâv = اشترگاو

شترگیا - š.giyâ = اشترگیا

شترمور - š.mûr = اشترمور

شترنج - šatranj = اقسام غلات مخلوط بهم: سفرهٔ چرخ و نان **شترنجی** چیست تا درسماط اوسنجی. اوحدی (نظ) - معرب «شترنگ»

شترنگ - šatrang وشترنج = شطرنج: تاجز از بیست و چهارش نبود خانه نرد همچو درسی ودو خانه است اساس **شترنگ** . نجـار (فر) - (پـه : catrang)

شتکار - šatkâr = شدیار وشد کار = شیار (قا)

شتلم - šotolom مخفف «اشتلم» = تندی ودشنام (مع)

شته - šata = انگور (آراءسته) - حشرهٔ معروف که ازآفات نباتی است

شتیلی - ša(e)tîlî وشتلی = شتل که درقمار دهند (خ: شتلی)

شجام - šajâm وسجام=سرمای سخت، سیاهی که نوروز گرد آورید همه نیست کردش زناگه **شجام**. دقیقی (فر)

شجانیدن- šajânîdan متعدی شجیدن و سجیدن= بسرما دادن چیزی و سرد کردن ؛ **شجانیده** رخسار میکرد آوخ زسردی آهش **شجانیده** دوزخ (زراتشت بهرام- آنن)

شجاییدن - šajâyîdan = شجیدن، سجائیدن وسجیدن=سرماخوردن وسردشدن ؛ خاك دریا شود بسوزد آب بفسرد نار برق **بشجاید**. دقیقی (فر)

شچره - šacra مخفف شبچره= نقل ومیوهٔ شبچره : وآندگر خرکوش بهرشام هم **شچره‌ای** ای شاه بالطف و کرم. مولوی

شحنه - šehna =داروغه- حاکم نظامی - مأمور پادشاه که ادارهٔ امور دسته‌ای ازایلات وعشایر بدو محول باشد (تر-مغ)

شحنهٔ پنجم حصار-panjomhesâr š.ye کنایه ازمریخ که آسمان پنجم جای اوست

شحنهٔ چارم حصار-š.ye.cârom.h. کنایه ازآفتاب که درآسمان چهارم است -کنایه از عیسی

شحنهٔ چارم کتاب- š.ye.c.ketâb کنایه از حضرت محمد

شحنهٔ دریای عشق - daryâyeešʏ š.ye. کنایه ازحضرت محمد

شحنهٔ شب - š.ye.šab =عسس و شبگرد- دزد وراهزن- عاشق‌شیفته(مع)

شحنهٔ شب وسحر- š.ye.š.osahar کنایه ازحضرت‌محمد-عسس وشبگرد(مع)

شحنهٔ غوغای قیامت - ʏeyâmat š.ye.ʏowʏâye کنایه ازحضرت‌محمد

شحنهٔ نجف- š.ye.najaf کنایه‌از علی‌بن ابی‌طالب (مع)

شخ - šax = یال و تیغهٔ کوه : خرامیدن کبك بینی **بشخ** توکوئی زدیبا فکنداست نخ. بوشکور(فر)- مخفف**شاخ**: نه‌درکوه سبزه نه‌درباغ**شخ** ملخ بوستان خورد ومردم ملخ . سعدی (بو) - زمین سخت دردامن کوه:میوه‌ها سردرکشند از کثرت گرما بشاخ ماهیان بیرون‌فتند از جوشش دریا **بشخ** . انوری (آنن) - سخت واستوار؛ شد کارسخت برماهرچند پی‌سفیدیم ماندیم درکشاکش از **شخ** کمانی‌خویش.مخلص‌کاشی (آنن)-سرمای سخت (آ: شخته) - مبدل «خش» بمعنی «خراش»)

شخ - šox مخفف «شـوخ» بمعنی چرك (مع)

شخار - šaxâr وشخیر= اشخار =قلیا که درصابون‌بکار میرود؛ ناخنت زنخدان ترا کرد شیار گوئی که همی زنخ بخاری **بشخار**. عمارهٔ مروزی(فر)

شخانه - šaxâna =شهاب-سنگی که ازفضای زمین برزمین‌ساقطشود (مع)

شخاییدن - šaxâyîdan و شخودن=خراشیدن‌با ناخن وریش‌کردن؛ چو بشنید شاه آن پیام نهفت زکینه لب خود **شخائید** وگفت. لبیبی (فر) - (شخ+ییدن) - خلانیدن سوزن و نشتر (مع) س: شخالیدن

شخج- šaxaj = آهنگی از موسیقی قدیم: بامدادان برچکک چون چاشتگاهان برشخج نیمروزان برابینا شامگاهان بردنه. منوچهری

شخسار - šaxsâr = زمین سخت ومحکم دردامن کوه: بکردار سریشمهای ماهی همی بر کند از **شخسار** او گل. منوچهری (فر)- مخفف «**شاخسار**» (مع)

شخش - šaxš = فروخزیدن و لغزیدن (رك: شخشیدن)- جامه ولباس کهنه: به پنج مرد یکی **شخش** پوستین برتان به پنج کودك نیمی گلیم پوشانی. ابوالعباس (فر)

شخش - šaxeš = شخیش

شخشانیدن - šaxšânîdan = متعدی «شخشیدن» = لغزانیدن

شخشناك - šxšnâk = لغزان و لیز (شخش + ناك)

شخشیدن- šaxšîdan وشخشدن لغزیدن وفروخزیدن: گلیمی که خواهد ربودنش باد زگردن **بشخشد** هم از بامداد. بوشکور (فر)- (شخش + یدن)

شخکاسه - šaxkâsa = تگرك و ژاله: برموالیت بباشد همه درّ و گوهر براعادیت ببارد همه **شخکاسه** و خار. رودکی (رش)

شخل - šaxl = شخول و شخیل

شخلیدن- šaxlîdan = شخولیدن

شخلیز- šaxlîz = سرمای سخت: ازدوری تودیر شدم ایصنم آگاه چون قصد توکردم **شخلیزم** زد برراه (فر) - (شخ + «لیز» مبدل «ریز» = سرما ریز؟)-

ص: شجلیز

شخن- šaxan = خراش وخلیدگی: تا ببوی بسترن گیرد دل مردم قرار تا ز زخم خار بن یابد دل مردم **شخن**. قطران (نظ)- (شخ + «ان» مخفف «آن» پسوند نسبت؟)

شخودن - šoxûdan = خلانیدن سوزن ونیشتر- خراشیدن: رخ نار باشیم وشنگرف گون برین زخم تیغ وبر آن رنگ خون یکی چون دل مهربان کفته پوست دگر چون **شخوده** ز نخدان دوست. اسدی- خراشیده شدن- آزردن - فراهم آوردن وجمع کردن- فراهم شدن (مع)

شخول - šoxûl وشخیل = صفیر وصوت- پژمردگی وافسردگی- ناله (مع)

شخولیدن - šoxûlîdan و شخیلیدن = فریادزدن و بانگ کردن: کفت کرّه **میشخولند** آن گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه. مولوی- ناله کردن: تودعا را سخت گیر و **میشخول** عاقبت برهاندت ازدست غول. مولوی- سوت زدن: **میشخولید** ندهردم آن نفر بهر اسبان که هلا زین آبخور. مولوی- غرّیدن رعد- پژمرده شدن وافسردن (مع)

شخیدن - šaxîdan = زبانه زدن آتش- شعله ورشدن (مع)

شخیش- šaxîš وشخش = مرغی کوچك وخوش آواز: گرگ را کی رسد ملامت شار بازرا کی بود نهیب **شخیش**؛ رودکی (فر)

شخیلیدن- šaxîlîdan = شخولیدن

شدخ - šadax = گل زرنور (مع)

شدکار - šadkâr وشتکار = شدیار وشیار: تازنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگرکار کشت ودرودم این است‌خرمن همین وشدکار. رودکی (فر)

شدکیش - šadkîš و سدکیس = قوس قزح (قا)- ص: سرکیس

شدن - šodan = رفتن - گردیدن: دوش بیروی تو آتش بسرم **برمیشد** و آبی از دیده بیامدکه زمین **ترمیشد**. سعدی - رسیدن: امروز در فراق‌تو دیگر بشام **شد** ای دیده پاس دارکه خفتن حرام شد. سعدی- ازمیان رفتن: نامم بعاشقی **شد** وگویند توبه‌کن توبت‌کنون چه فایده داردکه نام **شد**. سعدی- فروماندن: نی‌که ازخطّت زبانم **شد** زکار زان چنین‌والهزبان‌دربسته‌ام. عطار- ازحالی بحالی درآمدن - انجام یافتن- منقضی‌گشتن وگذشتن -گرائیدن ومیل‌کردن-تجاوزکردن: دل دیوانه از آن **شد**که نصیحت شنود مگرش هم زسر زلف تو زنجیرکنم. حافظ

شده - šodda = چند رشتهٔ نخ بهم پیچیده‌که بیك اندازه‌بریده باشند-ریشه وطره- رشته‌ای‌که دانهای‌گرانبها بدان کشیده بگردن آویزند - نوعی جامه زردوزی شده (مع)

شده بند - šodaband = وقایع نگار (قا)

شدیار - šadyâr = شدکار = شیار: بزخم‌پای ایشان‌کوه دشت است بزخم پشك ایشان دشت **شدیار**. عنصری (فر)

شدیاریدن - šadyârîdan = شیارکردن (قا)

شراب - šarâb = هرچیزآشامیدنی ونوشیدنی-می‌وباده- پیالهٔ می- داروئی که باشکر یاعسل پخته قوام آورده‌باشد = شربت (عر)

شراب‌بها - š.bahâ = پولیکه مأموران دولت بجبر ازمردم میگرفتند باسم بهای شراب وحقی میشمردند (مع)

شراب پشتدار - š.e.poštdâr = شرابیکه درآن دواهای‌دیگر مثل بیخ لفاح وجوز ومانند آنها داخل‌کنند از سیه مستی‌کند گم خویش را هرکس کشید زان لب نوخط **شراب پشتدار** بوسه را. صائب (نظ)

شرابخانه - š.xâna = میخانه

شرابخوار - š.xâr = باده‌پرست و میخواره

شرابدار - š.dâr = متصدی‌شربت خانه- متصدی آبدارخانهٔ پادشاهان و بزرگان- شربت‌دار- ساقی (مع)

شرابزده - š.zada = کسیکه‌شراب بسیار نوشیده و ازآن زده شده - آنکه شرابدراواثرکرده = می‌زده: سلام‌کردم وبامن بروی خندان‌گفت که‌ای خمار کش مفلس **شرابزده**. حافظ

شرابه - šarrâba = رشته‌های منگوله‌که ازکنار وحاشیهٔ‌چیزی‌آویزند: دیدم‌به‌پرده‌شامهٔ‌والاکه تافته بررویش از**شرابهٔ**مشکین‌گلاله‌بود. نظام‌قاری(نظ)

شراحی - šarâhî = نوعی‌کباب که ازگوشت‌تکه‌تکه میساختند ودرسطل مینهادند: سطلکی چند**شراحی** چه‌بموقع باشد که بچینیم درین‌خوان زیمین و زیسار. بسحاق اطعمه (عر)

شرب - šarb = نوعی‌کتان نازك

ولطیف، دامن‌کشان همی‌شد درشرب زر
کشیده صد ماهرو زرنکش جیب‌قصب
دریده. حافظ

شرزه- šarza = خشمگین-زورمند
- تند و تیز، روز پیکار و روز کردن‌کار
بستدندی زشیر **شرزه**شکار. عنصری(فر)

شرطه- šorta = بادموافق‌حرکت
کشتی: کشتی شکستگانیم ای باد **شرطه**
برخیز باشدکه‌باز ببینم‌دیدار آشنارا.
حافظ (هن؛ شرتا)

شرفاك- šarfâk وشرفه = صدای
پا، توانگر بنزدیك زن خفته بود زن
از خواب **شرفاك** مردم شنود . بوشکور
بلخی (فر)- ص؛ شرفاتك

شرفه - šarfa = شرفاك ؛
کاروان شکر از مصر رسید **شرفه** و
بانگ درامی‌آمد. مولوی

شرم - šarm = ناموس و عفّت و
کنایه از آلت‌تناسل=شرمگاه، بدوگفت
کاین‌خون گرم من است بریده زبن
بازشرم من‌است. فردوسی (په؛ šârm)

شرمگاه - š.gâh وشرمجا کنایه‌از
= آلت تناسل

شرمناك - š.nâk = شرمگین

شرمنده - š.manda = شرمگین

شرمین - šarmîn و شرمی =
شرمگین

شرنگ - šarang = زهر-هر
چیز تلخ- حنظل، گرزین بیابان بگذرم
رنج سفر برسر برم ازتخم‌کشته برخورم
گردد **شرنگ** من عسل. لامعی

شروه- šarva = نوعی خوانندگی
= شهری (قس؛ «شروه» مخفف «شهر
آوا»)

شریدن - šorîdan = شارید

شریش - šarîš = کاسنی (یو؛
(séris

شست- šast = انگشت‌ابهام-نیشتر؛
آمدآن‌رگ‌زن‌مسیح‌پرست **شست**‌الماسگون
گرفته بدست. مخلدی‌گرگانی- انگشتر
مانندی از استخوان‌که در انگشت ابهام
میکردند ودر وقت‌کمانداری زه‌کمانرا
بدان میگرفتند- قلّاب ماهیگیری، طعمه
بنموده بما وآن بوده **شست** آنچنان
بنما بما آنرا که هست . مولوی - تار
زوده وابریشم ومفتول‌ساز- حلقهٔ زلف -
رسن کمند وغیره- کمان وهرچیزخمیده،
ای‌گشته من از غم‌فراوان توپست شد
قامت من زدرد هجران‌تو**شست**. ابوشکور
- مخفف «نشست»=جلوس

شستك - šastak = چیزی است
ازچرم‌که زنان طبق‌زن درست‌کنند، از
شستك و ته‌بندی و چرمینه و پرزه
انباشته‌ای‌کیسه وانبان‌دیوثی. شفائی(نظ)

شستگانی- šestgânî = اساس و
پی‌عمارت، زقلب درگه او ساز **شستگانی**
عمر که قلب کعبه‌بود شستگانی محراب.
ابوالفرج رونی «شست» مخفف نشست+
گان+ی*)

شستگر - šastgar = کماندار
وتیرانداز

شستن - šostan = پاك‌كردن و
زدودن، ایکه‌گفتی دل **بشوی** از مهریار
مهربان من دل‌ازمهرش‌نمیشویم‌تودست

ازمن بشوی. سعدی- باك‌شدن، پـاكیزه روی را که بود پاکدامنی تاریکی از وجود **بشوید** بروشنی. سعدی

شستن - šestan = نشستن: هر که باسلطان شود اوهمنشین بردرش**شستن** بود حیف وغبین. مولوی

شسته - šosta - اسم مفعول از «شستن»-دستارچه ودستمال : گفت **شستهٔ** مغانه بربندید بت بمعبودخویش نپسندید. سنائی (آنن)- آماده و مهیا (مع)

شش - šoš = جگرسفید

شش‌آماسیده - š.âmâsîda = بددل ونامرد (قا)

شش‌بانو - šešbânû = شش‌ستارهٔ زحل، مشتری،مریخ، زهره، عطاردوقمر

شش‌بندان - šešbandân = تاك صحرائی‌که مانند عشقه بردرختها پیچد = هزار چشان (قا)

شش‌پر - šešpar = گرزی یا چوبی‌که سرش آهن شش‌پهلو بـاشد: غم نامه دشمن سیه‌رو بست‌است ببال شش پر او. تأثیر (نظ)

شش‌پستان - šošpestân = زنیکه پستانهایش نرم وبزرگ باشد- زن‌پیر: چنگ است **شش‌پستان** زنی رومی دلی زنگی تنی. خاقانی (آنن)

شش‌پنج - šešpanj = شش‌وپنج = کنایه از قمار- هرچیزکه در معرض تلف باشد: تاشدی بهرهفت ونه در رنج نقد عصمت فتـادِ در **شش پنج** . امیر خسرو (نظ)

شش‌پنج‌زن - š.p.zan وشش و پنج‌زن = قمارباز- آزاده ووارسته که از همه‌چیز دست‌شسته : **شش پنج زنان** داو برده امـا همه نقش یـك شمرده . خاقانی (نظ)

شش‌تا - šeštâ = سازی‌ازمقیدات ذوی‌الاوتار: می‌خورد **شش‌تا** زند غیبت کند لوطی بود اومسلمان باشد و من ملحد ازبهر خدا. حکیم نزاری (آنن)

شش‌تازدن - š.tâzadan = نواختن شش‌تا - بازی‌کردن با شش بجول (مع)

شش‌تره - šeštara = روناس(قا)

شش‌خاتون - š.xâtûn = شش‌بانو

شش‌خانه - š.xâna و شش‌خان = خیمهٔ گرد- پرده و سراپرده (مع)

شش‌خنج - šešxanj = گردکانی که برای قماربازی درون آنـرا سرب ریزند (قا)

ششدره - š.dara وششدر = خانهٔ دارای شش‌در-شش‌جهت-محل‌هلاك-عجز وزبونی- بسته‌بودن راه خروج دربازی نرد (مع)

شش‌دری - š.darî = خانهٔدارای شش‌در-درششدرافتاده-کنایه ازدنیا(مع)

شش‌روزن - š.rowzan کنایه‌از دنیا- (باعتبارشش‌جهت)-کنایه‌ازحیوان (باعتبار سوراخهای‌گوش و دهان وبینی وپس وپیش)- شش‌بانو (مع)

شش‌سری - š.sarî = زرخالص وتمام‌عیار : شاهد طارم فلك رست زدیو هفت سر ریخت بهر دریچه‌ای آغچه زرّ **شش‌سری**. خاقانی

شش‌سو(ی) - š.sû(y) = شش‌جهت

شش‌شاخ - š.šâx = گونه‌ای گیاه خاردار از تیرهٔ چتریان (مع)

شش‌ضرب - š.zarb = شش‌ضربه - کنایه از گوهر، زر، مشك، شکر، عسل و میوه (مع)

شش‌ضربه - š.z.a وشش‌ضرب = داوی در بازی نرد (مع)

شش‌عروس - š.ârûs = شش بانو وشش‌خاتون (مع)

شش‌وپنج - š o.panj = شش و بش درنرد- کنایه ازقمار- هرچیز که در معرض تلف باشد (مع)

شش‌وپنج‌زن - š.p.zan = کنایه ازقمارباز- شخصی که هرچیز دارد در معرض تلف آورد- آزادهٔ کامل (مع)

ششه - še(a)ša = شش‌روز بعد ازعید رمضان که روزه داشتن درآن شش روز سنت است (مع)

شغ- šaɣ = «شخ» مخفف «شاخ» اعم از شاخ‌درخت‌وسروی‌گاو: ببازی وخنده گرفت ونشست **شغ** گاو ودنبال گرگی بدست. فردوسی (فر)- جامی که از شاخ گاو برای شرابخواری میساختند (قا) -ص: شنغ

شغا- šaɣâ وشغاه = شکاوتیردان: بوقت کارزار خصم وروز نام و ننگ او فلك ازگردن آویزد **شغاو** نیم لنگ او. فرخی

شغار- šoɣâr = خاکستر «اشنان» که در صابون‌سازی بکار میرود (مع)

شغاه - šaɣâh = شغا (قا)

شغزبغر - šaɣazbaɣar = پراکنده وپریشان: هرکرا کار درجهان سفر است ازسفرحال او **شغزبغر** است. دقیقی (نظ)

شغه - šoɣa مخفف «شوغه» وشوغ = ستبری وپوسته که برپا ودست براثر زیادی کار پیدا شود: همی دوم بجهان اندر ازپس روزی دو پای بر**شغه** و مانده بادلی گریان. عسجدی (فر)

شغه - šaɣa = شخه وشاخه

شف - šaf = شب (ر: شف)

شفانه- šafâna = مرغی که سراو چهار رنگ است واندامی رنگین دارد: لب چشمه‌ها برخشین سار وماغ زده صف **شفانه** همه دشت‌وراغ. اسدی(جها) - قسمی گنجشك (ك)

شفت- šaft = چوب‌ستبر وکنده- کم‌بها وارزان- یکی ازگونهای درخت سیاه‌آل (خ: شفت = چوبدستی ستبر)

شفت - šeft = سفت ومحکم(قس: شفته = گل آهك زیربی «ط»)

شفترك - šeftarak = خاکشیر - یاتخم خاکشیر (قا)

شفترنگ - šaftarang = نوعی‌شلیل، باسماع چنگ‌باش‌ازچاشتگه تاآن زمانك برفلك پروین پدید آید چو سیمین **شفترنگ**. عسجدی (فر)

شفته - šafta = بیضه مانندی از ریسمان که بردوك پیچیده شود- شته(مع)

شفرا - šafrâ = چاپلوسی و چربزبان (مع)

شفش - šafš = نی و چوبیکه ندافان پنبه را بدان‌زنند- شاخ‌درخت- شفشه (مع)

شفشاهنگ - šafšâhang و شفشاهنج- تختهٔ آهنی که دارای‌سوراخهای بزرگ و کوچك است وسیم طلا و نقره را از آن کشند تا باریك شود؛ بفرمودش که خواهر را بفرهنج **بشفشاهنگ** فرهنجش درآهنج . فخرالدین گرگانی- مشتهٔ حلاجی - کمان‌حلاجی - شاخسار (شفش+آهنگ)

شفشه - šafša = شوشه طلاونقره (خ: شمشه وشمش)- شاخ نازك درخت - مشتهٔ حلاجی (قا)- موی چندی ازکاکل وزلف که‌برروی‌افکنند (مع-آرا: šafš)

شفك - šafak = نادان و ابله- بیهنر وبی‌مایه ؛ پنداشت همی حاسدکو بازنیاید بازآمدتاهر**شفکی**ژاژ نخاید. رودکی (فر)- کهنه وفرسوده (مع)

شفوده - šofûda = هفته(ازشنبه تاجمعه): بود و رد و حرز رهی و صف خلقت بماه وبسال و بروز و **شفوده** . علی فرقدی (جها)

شقاول - šaɣâwol = یکی از مناصب لشکری ایلخانیان (مغ)

شکا - šakâ = بزکوهی (مع)

شکاریدن - šekârîdan = شکردن وشکارکردن

شکاشك - šakâšak = چکاچك و وچکاچاك- آوازپای‌بهنگام راه‌رفتن(مع)

شکاف- šekâf واشکاف- کلافهٔ ابریشم: شکوفه همچو **شکاف** است ومیغ دیبا باف مه و خور است همانا بباغ در صراف . بوالموید (فر)- امر واسم مصدر وفاعل مرخّم ازشکافتن واشکافتن- چاك ورخنه- تفرقه- گنجه(مع)

شکافانیدن - šekâfânîdan = شکافتن وچاك کردن

شکافتن- šekâftan واشکافتن= رخنه کردن- چاك کردن- پاره‌شدن وشق شدن- شکستن وشکسته‌شدن- نشات‌یافتن وپدیدآمدن-منتج‌شدن‌مشتق شدن کلمه‌ای ازریشه ومصدر اشتقاق (مع)

شکافه - šekâfa وشکفه= سکافه = زخمه ومضراب ساز: پیری آغوش‌باز کرده‌فراخ توهمی‌گوش با**شکافه** غوش. کسائی (فر)

شکافه‌زن- š.zan= مطرب‌وسازنده: مثال طبع مثال یکی **شکافه زنست** که رود دارد بـرچوب برکشیـده چهار . دقیقی (فر)

شکال - šakâl و شگال= شغال

شکال - šekâl = ریسمانی که بر دست‌وپای‌ستور بندند: **شکال** پای‌ستوران شده سر زلفی گزوکره بجز از دست شانه نگشوده. کمال‌اسماعیل (عر)

شکاونه - šekâvana مخفف «شکاونده» = نقبزن و چاهجوی -کفن دزد (قا)

شکاویدن - šekâvîdan = شکافیدن=شکافتن- نقب‌زدن

شکر - šekar = شکار- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «شکردن»: دشمن شکر = دشمن‌شکن

شکر - šokor، شکر و سکر = خارپشت بزرگ تیرانداز (مع) - و بصورت šokkar نیز آمده: رقیب اندر پی ایشان بهشیاری‌چو بدمستان یکی‌رمحی بدست اندر کزاو نسبت کند **شکر**. خاقانی

شکر - šakar = غیر ازمعنی‌معمول کنایه از لب معشوق- بوسه- سخن‌شیرین ومطلق شیرین: ما نعش غلغل چنگ است **وشکر** خواب‌صبوح ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید. حافظ - «نبشدید «ك» šakkar نیز آمده

شکرآویز - š.âvîz = گوشه و سردستار که از پشت‌سر بمیان دوکتف می‌آویخته‌اند- ترارسد **شکرآویز** خواجگی گه‌جود که‌آستین‌بکریمان عالم افشانی حافظ

شکربرگ - š.barg وشکرپاره که نوعی شیرینی بوده: نهال امید من بینوا را **شکربرگ** لعلش‌دو امیفرستد. عمیدلویکی (نظ)- شکر قلم (مع)

شکربوره- š.bûra و شکربورك = سنبوسه وقطاب‌شکری: چرا منمش کند صوفی زمحراب **شکربوره** کسی‌گوید مسلمانرا که روی از قبله برگردان. بسحق اطعمه (شکر + بورك)

شکربوزه - š.bûza = حلوای برنج: همچوسك‌در بدر بدر بوزه خوانده خرزهره‌را **شکربوزه**. سنائی (نظ)- این کلمه در فرهنگها با **شکربوره** مخلوط ومشتبه شده

شکربیزه - š.bîza = مبدل‌شکر بوزه (مع)

شکرپاش - š.pâš = شکرافشان- شیرین‌سخن (مع)

شکرتغال - š.teɣâl مخفف‌شکر تیغال

شکرتوین - š.tovîn = نوائی‌از موسیقی: شاعری‌تشبیب داندشاعری‌تشبیه و مدح مطربی قالوس داند مطربی **شکرتوین**. منوچهری

شکرتیغال- š.tîɣâl وشکر تغال = گیاهی‌خاردار- پیله‌ای که‌حشره‌خروك بر روی اندامهای‌گیاه تیغال می‌بندد (مع)

شکرتیار - š.tiyâr = مبدل شکرتیغال

شکرخنج- š.xanj = خارخسك (مع)

شکرخواب- š.xâb = خواب‌سحر - خواب مطبوع و شیرین: ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب در**شکر خواب** صبوحی هم‌وثاق افتاده بود. حافظ

شکردن- šekardan وشکریدن = شکستن- شکار کردن: جهانا ندانم‌چرا پروری چو پروردهٔ‌خویش را **بشکری**. فردوسی (فر)

شکرده - šekarda = اسم‌مفعول از «شکردن»

شکررنگ- š.rang کنایه‌از بیمار وناخوش- خجل وشرمگین- نوعی رنگ سرخ (مع)

شکرریز - š.rîz = نثاری‌که در شب زفاف برسرعروس وداماد کنند: نثار

اشك من هرشب **شكرريزيست** پنهـانى
كه همّت را زناشوئيست اززانووپيشانى.
خاقانى (ح-قا)- آواز خوش ؛ مطربان
تو چو برعود **شكرريز** كنند روح را
مغـز معطّر بود و لب شيرين . سلمان
ساوجى (نظ)- حلوائى و قناد- بذله‌گو
وخوش‌طبع- كنايه‌ازلب و لعل خوبان(مع)

شكرزخمه - š.zaxma = رسيدن
تير به‌نشانه- زخمى‌كه بشكار إصابت كند،
هميرفت برباد چون نفس مطرب زتير
شكرزخمه جانهاى شيرين . ابوالبركات
(آنن)

شكرستان - š.estân = جائيكه
شكر فراوان بـاشد - جائى‌كه نيشكر
زراعت كنند (مع)

شكرسنگ - šakarsang =
سنگى است سفيدكه سائيدهٔ آنرا برمحل
خون ريزند وخون بند آيد (قا)

شكرسوار- š.savâr = سواريكه
سوارى وى مطبوع نمايد (مع)

شكرشكن - š.šekan = خورنده
شكر وقند- شيرين‌سخن: **شكرشكن**شوند
همه طوطيان هند زين پارسى شكركه
به‌بنگاله ميرود. حافظ

شكرفشان - š.fašân و شكر
افشان= افشانندهٔشكر-آنكه شكر پخش
كند-كنايه از شيرين سخن

شكرفيدن- šekarfîdan = بسر
در آمـدن - سكندرى خوردن ستور -
لغزيدن (=پ. م skrfyšn)

شكرقلم - š.γalam وشكربرگ
= پرگالهاى‌دراز وپهن‌كه ازشكرسازند

وبرهم بندند (مع)

شكرلب - š.lab = داراى لب
شيرين-كسيكه لب بالا ياپائين اوشكافته
وچاك‌دارباشد: **شكرلب**جوانى‌نى‌آموختى
كه دلها برآتش‌چونى‌سوختى.سعدى(بو)

شكره- šekara مخفف‌شكرنده =
شكاركننده: باغلامان‌وآلت**شكره** كرد
كار شكار وكارسره. عنصرى- مرغ‌شكارى
(په: šakra)

شكره‌دار - š.dâr = نگهبان و
تربيت‌كنندهٔ مرغ‌شكارى- صياد (مع)

شكريدن- šekarîdan = شكردن:
همى بود بوس وكنار ونبيد مگر شير
كوگور را **نشكريد**. فردوسى

شكرينه - šakarîna = شكرين
= ازجنس شكر- شيرين

شكستن- šekastan علاوه‌برمعانى
معمول = خم‌دادن وتازدن، هرگز نگار
طرّه‌طرّار**نشكند** تابارعشق پشت‌خردزار
نشكند.حسام نسفى- خم‌شدن: صد وپنجه
بزيست‌ياصد وشست بعد از آن پشت
طاقتش**بشكست**. خاقانى- ازرونق‌افتادن،
جان ده مرا ببوسه نه‌از بهر من و ليك
تاچشم جان ستـان تو را كار **نشكند** .
حسام نسفى- از رونق بردن ؛ يكتار
نيست در همـه زلفش‌كه بوى او قدر
هـزار نافهٔ تاتار **نشكند** . حسام‌نسفى -
شكست‌دادن و شكاركردن، اين هوا را
نشكند اندر جهان هيچ چيزى همچو
سايهٔ همرهان. مولوى- باطل كردن ،گو
خلق بدانندكه من عاشق ومستم آواز
درست‌كه من توبه‌**شكستم**؛ سعدى- تنزل

دادن: قیمت خود بمناهی وملاهی **مشکن**
گرت ایمان درست است بروز موعود .
سعدی- پریشان وملول‌شدن وکردن: بر
گل‌گلاله مشکن تاصدهزار دل   بازلف
مشکبار بیکبار **نشکند** . حسام نسفی -
زایل وبرطرف‌کردن: خون دلمن‌است
شرابی‌که جز بدو   چشمش خمارغمزهٔ
خونخوار **نشکند**. حسام‌نسفی-خرد کردن
و خرد شدن - مغلوب شدن - خجل‌شدن
(په: škastan)

شکست‌ومکست- šekastomekast
= شکسته وپرپیچوخم: آی ازآن‌چون
چراغ پیشانی   آی ازآن زلفک**شکست
ومکست** (فر)

شکسته - šekasta = اسم‌مفعول
از شکستن

شکسته‌بال- š.bâl = بال‌شکسته-
کنایه ازضعیف وناتوان

شکسته‌بسته - š basta = آنچه
دارای قطعات شکسته و فرسودهٔ بهم
پیوسته است .

شکسته‌پناه - š.panâh = آنکه
شکسته را پناه دهد (مع)

شکسته‌خاطر - š.xâter =ملول
وشکسته‌دل

شکسته‌دل - š.del = رنجیده دل-
مأیوس- خاضع وخاشع

شکسته‌رنگ - šekastarang =
زردرنگ (مع)

شکسته‌زبان - š.zabân = آنکه
زبان فصیح ندارد- آنکه لکنت زبان
دارد (مع)

شکسته‌شدن - š.šodan = شکافته
شدن-خرد شدن- مضطرب وپریشان‌شدن-
زود پیرشدن- مغلوب‌شدن (مع)

شکسته‌مزاج- š.mazâj = ناخوش
وعلیل (مع)

شکستهٔ ناخن- š.nâxon = بی‌قوت
- بی‌استعداد (مع)

شك‌شك- šakšak مخفف«شکاشك»

شکفانیدن - šekofânîdan و
شکوفانیدن= متعدی«شکفتن» = موجب
شکفتن شدن- رویانیدن

شکفت- šekaft مخفف«اشکفت»
= جائی درکوه‌که درویشان یاجانوران
درآن سکونت‌کنند=غار

شکفتن - šekoftan = باز شدن
غنچه وگل- خندان‌شدن وتبسّم‌کردن: تا
گل رویتو درباغ‌لطافت **بشکفت**   پردهٔ
صبر من از دامن‌گل چاکتراست.سعدی

شکفه - šekafa مخفف «شکافه»:
خنیاگر ایستاد وبربطزن   ازبس**شکفه**
شده در اشکنجه. منوچهری

شکفه-šekofa واشکفه = شکوفه :
بردوحهٔفطرت‌جهاندار   آدم **شکفه**است
ومیوه مختار. خاقانی (آنن)

شکفیدن - šekofîdan مخفف
«شکوفیدن» = شکفتن

شکك- šakak = طنبوره: دوریم
ازصداع وقریبیم باسماع   تا ماهی قدم
بنوای **شکك** زنیم. سنائی (نظ)

شکله - šakla = تکّهٔ لباس‌که
پاره شده باشد- تکه‌ای‌که ازسرهندوانه
وخربزه بکارد بردارند (سن: šâkala

= قطعه و تکه)

شکم‌آور - šekamâvar وشکم ور- شکم گنده (مع)

شکم‌بنده - š.banda = شکم خواره: وگر نغز و پاکیزه دارد خورش **شکم‌بنده** دانند وتن‌پرورش- سعدی(بو) - نوکری که فقط بنان خوردن چاکری کند (مع)

شکم‌به‌وا - šekambavâ = سیرابی. اسرارالتوحید

شکم‌پرور - š.parvar = شکم پرست ویرخور

شکم‌چارپهلوکردن- š.câr pahlû.k. = پرخوردن‌وسیرشدن: حرص را اگرچه بود علت‌جوع‌الکلبی **چارپهلو** کند از خوان نوال تو **شکم**. ابن‌یمین

شکم‌خاریدن - š.xârîdan = بهانه‌کردن وعذرآوردن:مردم ازمشتری وزهره وچرخ خود سعادت چرا طمع دارد کان یکی زاهد فسرده دلیست کز همه کارها **شکم‌خارد**. انوری (آنن)

شکم‌خواره - š.xâra و شکم خوار = بسیارخوار، پرخور- گرسنه(مع)

شکم‌ور - š.var = شکم‌آور- پهناور (مع)

شکمی - šekamî = پوست‌شکم هرجانور که از آن پوستین سازند- شکم بزرگ- شکم‌پرست (ط ؛ شکمو)

شکن - šekan = اسم از شکستن بمعنی شکست‌خوردن‌ومغلوبیت‌درجنگ: شگفتی که آمد برایشان **شکن** سپهبد مبادایچ بی‌رای زن. فردوسي (جها) - مخفف‌شکننده: کاه فریب‌دمنهٔ‌افسونگرند لیك روز هنر غضنفرلشکر**شکن**نیند. خاقانی- مخفف«شکنج» بمعانی چین‌وشکن - اصول نغمه‌وآهنگ- مکر وحیله:چون ارقم از درون‌همه‌زهرند وزبرون جز کبش رنگ‌رنگ وشکال**شکن**نیند.خاقانی

شکنب - šekanb = شکم

شکنج - šekanj واشکنج = چین وچروك-پیچ وخم‌زلف: برهم شکنم**شکنج** گیسوت تاگوش‌کشم‌کمان ابروت - غبغبه وعکن: «شکمش فراخ‌باشکنجها» (مع)- ماری سرخ‌رنگ: هلاك دشمن او را زهندواز‌بلغار **شکنج** و افعی روید بجای رمح وخدنگ. ازرقی- اصول‌صدا ونغمه: نعرهٔ رود و **شکنج موسقی** نالهٔ روی‌ونوای موسقار .قوامی (آنن)- مکر وحیله: ازقهر خداوند ووصی‌هیچ نترسی زانروست که پابنده پراز مکرو**شکنجی**. ناصرخسرو (آنن)

شکنجه - šekanja واشکنجه = آزار وعذاب- رنج وعذاب: باورنمی‌کنم که بوقت **شکنجه** هم از خادمان کسی نمك او چشیده است. شفیع اثر (آنن) - قید وآلت‌فشار (په: šikenjak)

شکند - šakand = کرم خاکی: درکوی این رباط زعقبی نشان مجوی هرگز بود مزاج سقنقور در**شکند**: عمید لوبکی (نظ)

شکن‌کاری - šekankârî = کار شکنی- طعن زدن و شکست‌دادن (قا)- سخن بی‌صرفه گفتن - تحقیر کردن با سخن (مع)

شکنه- šekana = نازو کرشمه(قا)

شکوب-šokûb = دستار، مندیل(مع)

شکوخ - šokûx و اشکوخ = لغزش وبسر درآمدن : هرکه او در ره رود سرمست و شوخ افتد اندر خـاك خواری از **شکوخ**. شاکر بخاری

شکوخیدن - šokûxîdan = آشکوخیدن واشکوخیدن= بسر درآمدن ولغزیدن، چو ازسر کشی کرد هرسو نگاه **شکوخید** وافتاد برخاك راه. آغاجی

شکوخیدن - šekûxîdan = «شکوهیدن» بمعنی ترسیدن (مع)

شکوف - šokûf = شکاف : که لشکر **شکوفان** منفر شکاف نهان صلح جستند وظاهر مصاف. سعدی (نظ)

شکوفتن-šokûftan = شکوفیدن وشکفتن- شکافتن: قلاوید درلشکرافتاده توف ازآن پهلوان حملهٔ صف**شکوف**. اسدی (آنی)

شکوفه - šekûfa واشکوفه- قی واستفراغ (ك، šokûfa)-فرجزن(مع)

شکوفیدن - šokûfîdan = شکفتن

شکولیدن - šekûlîdan = شورانیدن وپریشان کردن : دل بیحاصل خود را سر وکاری نمی‌بینم مگر خود رونقی گیرد که بـازش **برشکولیدم**. نزاری (نظ)

شکوه - šekûh وشکوخ= ترس، گفت کره می‌شخولند این گروه زاتفاق بانگشان دارم **شکوه**. مولوی

شکوه - šokûh = شأن وشوکت- مهابت وهیبت «سنگ درآبگینه» انداخت و **شکوه** ما از دل خلایق برگرفت» . مرزبان نامه

شکوه‌پذیر - š.pazîr = آنچه قبول فرّ وشکوه کند

شکوهمند - š.mand = باشکوه

شکوه‌ناك - š.nâk = شکوه‌مند

شکوهیدن - šokûhîdan = اظهار بزرگی کردن- زیباو باجلال‌شدن(قا)

شکوهیدن - šekûhîdan و شکهیدن= واهمه کردن و ترسیدن : نه **بشکوهد** دل من زیـن سپـاهت نه نیز امیددارم بارگاهت. فخرالدین گرگانی

شکهیدن - šokohîdan مخفف شکوهیدن = اظهار جاه وجلال کردن

شکهیدن - šekohîdan مخفف شکوهیدن= ترسیدن: وان کبوترشان زبازان **نشکهد** بازسر پیش کبوترشان نهد. مولوی

شکیب - šakîb = صبر وآرام- تحمّل: گردگری را **شکیب** هست‌زدیدار دوست من نتوانم گرفت برسر آتش قرار. سعدی

شکیبا - šakîbâ = صبور: بارب مرا بعشق **شکیبا** کن یاعاشقی بمرد **شکیبا** ده. اورمزدی (فر)

شکیبیدن- šakîbîdan = صبر کردن: ازهرچه توگوئی بقناعت**بشکیبم** امکان شکیب ازتو محال است وقناعت. سعدی

شکیش - šekîš = جوالی که از دوخ سازند، دوگوشش‌بود مانند دونعلین دهانش‌چو**شکیشی** برزسرگین. منجیك(فر)

شکیفتن- šakîftan = شکیبیدن:
خاك درگاهت دلم را میفریفت خاك
بروی کو زخاکت **میشکیفت**. مولوی

شکیل - šekîl = ریسمانی که بر
دست و پای ستور بندند (= شکال) ـ زنجیری
که بدان کارد و خنجر را بکمر متصل
کنند (مع)

شگا - šagâ = شغا و شگاه: به تیر
غمزهٔ دل عاشقان شکار کند عجبتر آنکه
به تیری که از **شگا** نه جداست. ابوعبدالله
ادیب (فر)

شگال - šagâl وشکال = شغال

شگاله - šagâla = همه و تمام:
چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام سیم
نثارت کند درست و **شگاله**. ناصرخسرو
(ح ـ قا)

شگالیو - šogâlîv = سکالیو =
آنچه که برروی آخکر آتش پزنـد از
نان و گوشت (مع) ـ (رك: سکالو وسکالرو)

شگاه- šagâh = شکا و شغا: همچون
کمان کند سر کلك وی از شکوه تیر
عدوی مملکت شاه در **شگاه**. سوزنی (نظ)

شگر - šogor = شکر و سگر (مع)

شگرف - šegarf = عجیب و
شگفت: گفت تـو بحث **شگرفی** میکنی
معنئی را بند حرفی میکنی. مولوی ـ قوی
و نیرومند: از این زمانه جافی و گردش
شب و روز **شگرف** گشت صبور و صبور
گشت **شگرف**. کسائی (فر) ـ محتشم و بزرگ
ـ نیکو وزیبا ـ نادر و کمیاب (مع)

شگفت - šegeft = تحیّر و تعجب
= عجیب وحیرت آور: تبسم کنان دست
بر لب گرفت که سعدی مدار آنچه دیدی
شگفت. سعدی (بو) ـ معجزه (مع)

شگفت آمدن - š.âmadan =
تحیر دست دادن

شگفت داشتن - š.dâštan =
تعجب کردن

شگفتن - šegeftan = شگفتیدن

شگفتن - šegoftan = شکفتن

شگفتی - šegeftî = تحیر و تعجب:
ـ حیرت انگیز و تعجب آور: **شگفتی تر** از
کار من درجهان نبیند کسی آشکار و
نهان. فردوسی

شگفتیدن- šegeftîdan وشگفتن
= تعجب کردن ـ حیران گشتن (مع)

شگن - šogon = مخفف شگون

شگون- šogûn = میمنت و بفال
نیك گرفتن ـ (ط: شگوم ـ سن: škuná =
پرنده ای که خوش یمن یا شوم باشد)

شل - šel = نیزهٔ کوچك که دارای
دو پاسه پره است: بگونهٔ **شل** افغانیان دو
پره و تیز چو دسته بسته بهم تیرهای
بی سوفار. فرخی ـ (هن: سیل) ـ مخفف
شلیر که میوه است معروف (قا)

شل - šal = پوست نازك ولایهٔ میان
کف وروئهٔ کفش ـ لای ویراق زین و امثال
آن ـ ران آدمی و حیوانات (قس: شلوار)

شل - šol = نرم و سست ـ ضعیف
و ناتوان: چون بدید آن روی همچون
برگ گل مضطرب گردید و شد پاهاش
شل (خ: شل)

شلال- šalâl = کوك که بخیه های
درشت وموقتی است: هرجامه بود لایق

چیزی بدوختن   کتّان بدرز بخیه و کاسر **شلال** یافت. نظام قاری البسه (خ: šelâl)

شلپوی - šalpûy = صدای پای نرم و آهسته: توانگر بنزدیك زن خفته بود   زن ازخواب **شلپوی** مردم شنود. بوشکور (فر) ص: «سکپوی ، شکپوی» شپپوی

شلته - šalta = جائیکه کثافت و سرگین وزباله درآن ریزند (قا)

شلخته - šalaxta = لگدیکه به نشیمنگاه کسی زنند (قا)

شلف - šalf = زن بدکاره وفاحشه: ریش تو درکشاکش آن گنده پیر **شلف** سبلت بدست آن جلب ... فروش شنك . سوزنی (نظ)

شلفیه - šalfîya = فرج زن: شد زجان الفیــه غلام او را   نخورد **شلفیه** تمام او را. انوری (آنن)

شلك - šelk = گل سیاه وچسبنده: چو پیش آرند کردارت بمحشر   فرو مانی چو خر بمیـان **شلکا** . رودکی - (آ ، شیل)

شلك - šalk وشلوك = زالو، دراز پای چو لکلك سیـاه چرده چون **شلك** ورانه مال ونه ملك وورانه خویش وتبار. سوزنی (نظ)

شلکك - šalkak = ناودان - سوراخی که درته دیوار برای عبور آبهای کثیف وباران گذارند (مع)

شلم - šalam = شلغم (قا)

شلم - šolcm مخفف «اشتلم»

شلماب - šalmâb و شلمابه = شلغم آب پز- آب شلغم: سفیدی و ترشی چو **شلماب** کهنه   ولی چون فقع کوزه سرد وگرانی. سراج الدین قمری (نظ)

شلمك - šalmak = داروئی است محلل وآنرا «شیله» نیزگویند (قا)

شلنگ - šalang = برجستن و فروجستن بطریقیکه پاشنهٔ پا بسرین رسد (ط: šeleng)

شلوك - šalûk وشلك = زالو

شله - šala = قصاص وکشتن قاتل درعوض مقتول: **شله** کردند مرو را پس از آن   رفت سوی جهنم آن نادان . سنائی (آنن)

شله - šolla = فرج زن: کنم من هره را جلوه نکوهم **شلّه** را زیرا   که هره در خور جلوه است و**شله** درخورجلّه. عسجدی (فر)- لته ای که زنان در ایام حیض در شرم خود نهند- جای خاکروبه و زباله (= شوله): چون خر رواست پـایگهت آخر   چون سك سزاست جایگهت **شله**. عسجدی (فر) (خ: šalo)- ص: شنگله - شکله

شله - šella = نوعی پارچهٔ نخی نازك سرخ (مع)

شلیدن - šalîdan = چنگ درزدن - درآویختن بچیزی (مع)

شم - šam = اسم مصدر و امر از شمیدن- ناخن دست وپا: چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر   ازبیم بیفکنند زکفها **شم** شیر. عسجدی (جها)- مخفف «شوم» = مضارع ازفعل شدن

شم - šom = چاروق : چند یت

مدح گفتم وچندی عذاب دیدی گرز انکه
نیست سمت جفتی **شمم** فرستی. منجیك (فر)

شمار - šomâr = حساب - حد و
اندازه- عداد- عدد و مجازاً بمعنی شبیه
وماننده: جانها **شمار** ذره معلّق همی زنند
هریك چو آفتاب در افلاك کبریا. مولوی (نظ)

شماردن- šemârdan وشمردن =
شمار آوردن: چون **شمارندم** امیرو راز
دان دام دیگر گون نهم در پیششان. مولوی

شماس - šammâs = خادم معبد
آفتاب- خادم معبد وکلیسا (عب: شماشا)

شماغنده - šamâɣanda =
شماگنده = بدبووعفن: خطش چوپشت و
روش **شماغنده** وسیاه کاغذتباه وژنده
چو کون دریدگان. پوربهای جامی (جها)

شماله - šamâla = شمع و موم-
نوعی برنج خوردنی: آن شمعها که در
دل بسحق برفروخت از رهگذار نور
برنج **شماله** بود. بسحق اطعمه (آنن)

شمامه - šamâma = سازنیی: نی
شمامه چرا نیشکر نمیگردی تراکه
برلب شیرین یار دسترس است. سیفی
بدیعی (بها)

شمان - šamân = صفت حالی از
«شمیدن» بمعنی رمنده و آشفته و نوحه
کنان: زان ملك را نظام وازاین عهدرا
بقا زان دوستان بفخر وازاین دشمنان
شمان. عنصری (فر)

شمانیدن- šamânîdan،متعدی
«شمیدن» = آشفته کردن - رم دادن و
ترساندن- بنوحه وفریاد واداشتن (قا)-
بیهوش کردن (مع)

شمد - šamad وشمذ = نان سفید
ونیکو: نان کشکینت روا نیست نیز نان
شمد خواهی گردهٔ کلان. رودکی (فر)-
لاجورد کم رنگ (قا)

شمر - šamar = آبگیر و تالاب:
آن دائره‌ها بنگر اندر **شمر** آب هرگه
که در آن آب چکد قطرهٔ امطار. منوچهری
- مطلق گودال آب

شمردن - šemordan = گفتن و
شرح دادن: همچنین درگریه ودر ناله او
می‌شمردی جرم چندین ساله او. مولوی
- شماره کردن- حساب کردن: بیچارگیم
بچیز نگرفتی درماندگیم بهیچ **نشمردی**
سعدی- دانستن - تصور کردن: آنانکه
شمردندمرا عاقل وهشیار گوتا بنویسند
گواهی بجنونم. سعدی

شمسی - šamsî = قسمی ازپارچهٔ
تابستانی بوده: رونق حسن بهاری است
دگرکتانرا گرم بازار **زشمسی** شده
تابستان را. نظام قاری البسه (نظ)

شمش- šemš = شفش وشوشه- قاشق
- تکه: از خوشی که خورد داداورا دوم
تارسید آن **شمش‌ها** تاهفدهم ماند **شمشی**
گفت اینرا من خورم تا چو شیرین
خربزه است این بنگرم. مولوی- شوشهٔ
طلا ونقره (ط: شمش)

شمشار - šemšâr = شمشاد -
شاخه‌های نورستهٔ درخت شمشاد: فدای
آن قد وزلفش که گوئی فروهشته است
از شمشاد **شمشار**. زینبی (فر) - (طب:
(šûšâr

شمط - šamat وشمت = «شمد» بمعنی پارچهٔ نازك، خوشا آن **شمطها** و آن صاحبیها که آرند سوغات ما را صواحب. نظام‌قاری‌البسه

شمغنده - šamɣanda مخفف «شماغنده»: زن پیر و دراز وزشت و **شمغند** کند یکدم چوگاهی کوه الوند. (عم)

شمله - šamla = شالی که بردوش اندازند وقسمتی ازآن را بسر پیچند(قا)

شمله - šomla = تیرشهاب (قا)

شمن - šaman = راهب بودائی- بت‌پرست: بت‌پرستی گرفته‌ایم همه این جهان چون‌بت‌است‌و**ماشمنیم**. رودکی(فر) - (سن: sramana)

شمند- šamand = شمن: برهمندی رابدل‌درجای‌کن گرهمی‌زایزدبترسی چون**شمند**. ناصرخسرو- مخفف«شمنده» اسم‌فاعل ازشمیدن

شمه- šema = آغوز وشیراول‌گاو وگوسفند پس از زائیدن- سرشیر (مع)

شمیدن - šamîdan = ترسیدن- رمیدن- بیهوش‌شدن- آشفته‌شدن- دمادم از تشنگی وگرسنگی بانگ و غریو بر آوردن (مع)

شمیدن-šamîdan مصدرساختگی از «شم» عربی= بوئیدن (مع)

شن - šan = گیاهی‌که از پوست آن ریسمان تابند (په : šan = بتهٔ شاهدانه، کنف)

شناخت - šenâxt = مصدرمرخم وماضی مطلق‌ازشناختن-شناسائی-دریافت - اندریافت-ادراك‌وفهم-علم‌ومعرفت(مع)

شناختن- šenâxtan = دانستن: نگشت سعدی ازآنروزگرد صحبت خلق که بیوفائی دوران آسمان **بشناخت**. سعدی- تشخیص‌دادن، فرق‌دانستن؛ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست **نشناسد** درآنمعرض‌که چون یوسف‌جمال ازپرده بنمائی. سعدی

شنار - šenâr = شنا = شناوری: بدوگفت مردی سوی رودبار برود اندرون شو همی بی**شنار**. بوشکور (فر)

شناسا - šenâsâ = شناسنده- دریافت کننده (شناس+«ا»فاعلی)

شناسیدن- šenâsîdan = شناختن: مو بمو ذرّه‌بذرّه‌مکرنفس **میشناسیدند** چون‌گل ازکرفس. مولوی

شنان - šonân مخفف «اشنان» = چوبك

شناه- šenâh = شنا وآشنا،ذهاب ومجئی رفتن وآمدن سیاحت بگشتن سباحت **شناه**. نصاب‌الصبیان

شنب- ša(o)nb = گنبدوقبه(مع)

شنبد - šanbad وشنبذ = روز شنبه، بفال نیك و بروز مبارك **شنبد** نبید وگیر و مدهٔ روزگار خویش ببد. (منوچهری- عب؛ شبت)

شنبلید- šanbalîd وشنبلیذ = =شنبلیت= گیاهی ازتیرهٔسوسن‌ها؛یکی جام زرّین بکف پر نبید چو لاله می وجام‌چون **شنبلید**. اسدی (قس؛شنبلیله)

شنج - šonj = سرین و کفل؛ پیری ودرازی‌وخشك **شنجی** گوئی‌بکه‌آلوده

لتره غنجی. منجیك

شنجار - šanjâr = شنگار (قا)

شند - šand = منقار، مرغ سپید

شند شد امروز ناودان. عماره (فر)

شندف - šandaf = نقارهٔ بزرگ،

تا بدر خانهٔ تو برگه نوبت سیمین **شندف** زنند وزرّین مزمار. فرخی (فر)

شنغار - šonɣâr = شنقار

شنفتن - šenoftan = شنیدن :

مرد چون ایـن طعنها از زن **شنفت** مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت. مولوی (په: sanaftan)

شنقار - šonɣâr و شنغار = پرنده‌ایست شکاری‌ازجنس سیاه‌چشم‌شبیه بچرغ (قا- قس: سنقر)

شنگ - šang = شوخ و شیرین حرکات، عشق **شنگ** بیقـرار بی‌سکون چون درآرد کلّ‌تن را درجنون. مولوی- دزد وراهزن-عیار وحیله گر:چه‌زنی‌طعنه که باهیزان هیزید همه که توئی هیز وتوئی مسخره باشنگان**شنگ**.قریع‌الدهر (فر)- خیار تخمی (قا)- خرطوم فیل : تا کی‌کنداوخوارم تاکی زند او**شنگم** فرسوده شوم آخر گر آهن‌وگرسنگم. بوشکور- بیحیا و دریده : نه‌چون‌کودك پیچ‌برپیچ**شنگ** که چون مقل نتوان شکستن بسنگ. سعدی(بو)

شنگ - šong = درختی بی‌برگ ودارای‌چوب‌سخت:ای‌توچوشنگی‌که‌همچو **شنگ** کنی چنگ وی تو چو مومی که همچو موم کنی سنگ. منجیك (فر)

شنگ - šeng = حبه‌ای ازباقلی کوچکتر و از عدس بزرگتر = دانه شنگ (قا)

شنگار - šangâr و شنجار = گیاهی دارای‌بیخ سطبر و برگ‌سیاه‌مایل بسرخی‌که بعربی شجرةالدم گویند (قا)

شنگرف - šangarf = شنجرف و زنجرف = رنگی‌قرمز که‌ازسیماب‌وگوگرد سازند ودرنقـاشی بکار برند. بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف چنارگشت دو تا وزریرشد**شنگرف**. کسائی (فر)- کرمی باریك واستوانه‌ای شکل‌که آفت‌گنـدم است (مع)

شنگرك - šangork و سنگرك = شنگور

شنگل - šangol مخفف شنگول

شنگله - šangola و شنلك = مطلق «خوشه» اعم از انگور یا خرما و غیره، درخت خرما صد خار زشت دارد وخشك اگر دو**شنگله** خرمای خوب و تر دارد. ناصرخسرو- ریشه‌ای ازابریشم که بردستاروغیره وامثال آن‌دوزند (قا)

شنگور - šangûr و شنگرك = تخته‌ای مدوّرومیان‌سوراخ‌که برسرچوب خیمه زنند و چرمی را نیزگویندکه بر گلوی دوك‌کنند = بادریسه (قا) - ص : «شنلوك»

شنگول-šangûl = شوخ‌وظریف- سرخوش، بغفلت عمر شد حافظ بیا باما بمیخانه که**شنگولان**خوشباشت‌بیاموزند کاری خوش. حافظ- دزد وراهزن-عیار- زیبا ورعنا (=شنگ)

شنگولك- šangûlak وشنگوله

= مصغّر «شنگول» ؛ ناگهان بستد دلم
دلدارکی شوخکی **شنگولکی**عیارکی.
مولوی (نظ)

شنگویر - šangvîr = زنجبیل
وزنجفیل (مع)

شنگه - šanga = آلت‌تناسل؛ تا
کس لب است و**شنگه** زبان است و رومه
ریش... سوزنی (نظ)

شنگی- šangî = شاید همان‌گیاه
معروف به**شنگ** باشدکه دربهار میروید
وباسرکه میخورند؛ بادام تّر و **شنگی** و
بهمان وباستار ای خواجه این‌همه‌که
تو خود میدهی‌شمار . رودکی- شاید هم
مقصود **خیار** باشد (رك:**شنگ وشنگیار**)

شنگیار- šengyâr = چنبرخیار
(قا- رك: شنگ)

شنوانیدن - še(o)nawânîdan
وشنواندن= متعدی شنیدن=مطلبی را
بگوش‌کسی‌رسانیدن- وادار بشنیدن‌کردن

شنودن - šonûdan وشنفتن =
شنیدن ؛ چون‌که او آن حرف **بشنود**
ازعمر گفت تو بگذار وفارغ درگذر.
عطار

شنوسه-šonûsa مخفف‌اشنوسه=
عطسه؛ مرا امروزتوبه‌سود دارد چنان
چون دردمتدانرا **شنوسه** . رودکی (فر)

شنویدن- šenavîdan = شنیدن

شنه-šana وشنّه= بانگ‌شیروشیههٔ
اسب؛ دژآگهی‌که ببیشه‌درون‌سپیده‌دمان
زبیم **شنّه** دوشیربفکند چنگال. منجیك
(فر)- صریرقلم وآواز نفیرونای؛زگریه
و**شنه**‌کلك اوبخندد عقل زخنـدهٔ مه
منجوق او بگرید جان . مختار غزنوی
(نظ-م؛ šene)

شنه - šana = مخفف شانه- چار
شاخ دهقان (آ؛ شنه) مبدل «سنه»بمعنی
نفرین ولعنت (قا)

شو - šow = امر از «شدن» =
رفتن؛ **شو** تاقیامت آید زاری‌کن کی
رفته را بزاری باز آری؟ رودکی- شب؛
چو **شو** آیو بخشتی وانهم سر. باباطاهر

شو- šû و«شوی» = اسم‌مصدر وامر
از «شستن»-آهارکه برپارچه زنند (ی؛
شو)- شوهر ؛ بس شهرکه مردانشان با
شه به‌چخیدند کامروزنه‌بینند دراوجز
زن بی**شو**. فرخی

شوا - šavâ = پینهٔ‌کف دست‌وپادر
نتیجهٔ کار- آبله (قا)

شواد- šavâd = شوال؛ چوهدهد
زمین بوسه دادم بشکر سخن‌رنگ‌دادم
چو پرّ**شواد**.سوزنی (رشی)

شوال- šavâl وشواد= خرچال
وسرخاب- بوقلمون (مع)

شوان - šavân وشبان= چوپان

شوب - šûb = دستار ومندیل؛
سربرهنه‌که‌تانهدبسرم **شوب**‌دربسته‌ای
چو خرمن خویش. سوزنی (رش)

شوبك- šûbak = معرّب«چوبك»
= وردنه- چوب‌پاسبانان- چوبك‌که‌بدان
لباس شویند (مع)

شوخ - šûx وشوغ= چرك وریم؛
اگر **شوخ** برجامهٔ من بود چه باشد؛
دلم ازطمع هست پاك. خسروی - فضول
وبیحیا، بی‌شرم؛ بسی**شوخان** وبی‌شرمان

بدیدم یکی چون تو ندیدم نه‌شنیدم . فخرالدین گرگانی- خوشحال وزنده‌دل- زیبا وعشوه گر: **شوخی** که بغمزهٔ کمینـه سفتی نه‌یکی هزار سینه. نظامی - دزد- راهزن (مع)

شوخ‌چشم - š.cašm = شوخ‌دیده = گستاخ وبیحیا

شوخ‌رو(ی) - š.rû(y) = جسور وپررو (مع)

شوخگین - šûxgîn و شوخگن = چرکین: جاف جاف است **وشوخگین** وسترگ زنده مگذار دولرا زینهار . منجیك (فر- شوخ + گین)

شود - ševed = شبت‌وشوید (قا)

شود - šûd = **شد** بمعنـی رفت: تاهمّت وبخشایش او دادکرم داد دود ازدل کان‌آب زرخسارهٔ یم **شود** . شمس فخری- بمعنی‌صیرورت: چو توران‌چنان دید غمگین **بشود** بدان‌کش‌چنین بخت برگشته بود. فردوسی

شور - šûr = هیجان واضطراب- غوغا وفریاد-فساد وفتنه- شك‌وریب(مع) - عزا و ماتم: خلق چندان جمع شد در گور او موکنان جامه دران **درشور** او. مولوی- ورزیدن و سعی وکوشش : همه روزفرمانشان‌دارو برد سواری و **شور** وسلیح نبرد. اسدی (گرش) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از«شوریدن» و شستن- مبدل شار وشیر = عنوان شاهان غرجستان وبعضی نواحی‌ماوراءالنهر(مع)

شورابه - š âba و شوراب = آب نمکین- آب‌شور معدنی (مع)

شورانیدن - šûrânîdan و شوراندن = متلاطم کردن(دریا)- برانگیختن مردم وایجاد فتنه وآشوب- دیوانه‌کردن - بآمیختن واداشتن- آلوده‌ساختن(مع) - آشفته‌کردن و بهم زدن: که چشم‌نازنین درخواب‌ناز است **مشوران**خواب‌بروی شب دراز است. آصف‌خان (آنن)

شوراختر - š.axtar = شوربخت

شورانگیز - š.angîz = فتنه‌انگیز ومحرّك (مع)

شوربا - š.bâ = شوروا: هرروزاز برای سگ نفس بوسعید یك کاسه**شور باو** دوتانانت آرزوست. سعدی

شوربخت - š.baxt = تیره روز و بدبخت (مع)

شوربوم - š.bûm = شوره‌بوم

شورپا - šûrpâ = ستوریکه در وقت راه‌رفتن‌نك پاهایش ازهم‌دور باشد وقاب پاها بهم رسد وسائیده‌شود (قا)

شورچشم - š.cašm = آنکه از نظرش‌بکسی یاچیزی زیان وارد آورد

شورستان - š.estân = شوره‌زار

شورگز - š.gaz = شوره گز

شورم - šô(û)rm = کوه: چو برداری میان **شورم** آواز مرآوازتو را پاسخ دهد باز. فخرالدین‌گرگانی

شورمور - š.mûr = مورچهٔ خرد وضعیف (قس: شور و مور): **شورمورند** حسودانت ولیکن‌گه لاف شارمارند و نفر بانفر آمیخته‌اند

شورومور - šûromûr = حقیر وضعیف: **شورومورند**حسودانت‌ولیکن‌گه

لاف شارومارند نفر بانفرآمیخته‌اند، خاقانی- آشوب وغوغا: زبهر دو طامات زاژ مزخرف همه‌ساله باخلق در**شور ومورم**. سنائی (آنن)

شوره - šûra = خجالت (قا) - زمین بیحاصل وخاك‌شور: زمین**شوره**سنبل برنیارد دراو تخم‌عمل ضایع‌مگردان. سعدی- سفیدی که درشوره‌زار حاصل‌شود وبرای تهیه باروت بکار میرود - سفیدی که برسرکچل حاصل‌شود: سر آن‌کچل **شوره** آرد ببار نگون طاس افتاده‌در شورزار. (آنن)

شوره‌بوم - š.bûm = وشوربوم = زمین شوره‌زار ودارای‌نمك

شوره‌گز - š.gaz = و شورگز = نوعی ازدرخت‌گز (مع)

شوریدن - šûrîdan = آشفته شدن - آشفته‌کردن: گرت ارادت باشد بشورش دل خلق **بشور** زلف‌که درهر خمی دلی داری. سعدی- پریشان‌گشتن- بهیجان آمدن- شورش و انقلاب‌کردن- شستن وشوییدن (مع)

شوریده - šûrîda = آشفته و پریشان- عاشق وشیدا- دیوانه (مع)

شوریده‌بخت- š.baxt = شوربخت

شوریده‌حال - š.hâl = آشفته و پریشان- عاشق- دیوانه (مع)

شوریده‌خاطر - š.xâter = شوریده‌حال- دلگیر ومحزون

شوریده‌دماغ - š.demâɣ = شوریده‌مغز (مع)

شوریده‌راه - š.râh = ملحد- گمراه (مع)

شوریده‌رنگ - š.rang = رنگ پریده (مع)

شوریده‌روزگار- š.rûz(e)gâr = درمانده- بیچاره وبینوا (مع)

شوریده‌سر - š.sar = آشفته‌حال - بی‌قرار-قلندر: شاه**شوریده‌سران**خوان من بیسامان را زانکه درکم‌خردی از همه عالم بیشم. حافظ

شوریده‌کار - š.kâr = آنکه کارهایش درهم وپریشانست (مع)

شوریده‌کلام- š.kalâm = پریشان گوی ویاوه‌درای

شوریده‌گونه- š.gûna = پریشان حالت-همچون گناهکاران (مع)

شوریده‌مغز - š.maɣz = آشفته وپریشان- دیوانه (مع)

شوش - šûš = ترکه وشاخهٔ نازك درخت(آ: شیش = ترکه‌وسیخ-قز: شوش)

شوشك - šûšak = شاشك = شیشاك = ربابیکه دارای چهاررود باشد- چهارتار: گهی سماع زمانی وگاه بربطو چنك گهی چغانه وطنبور **وشوشك** و عنقا. فرخی (فر)- تیهو (مع)

شوشو - šûšû = گاورس‌وارزن، خری‌که‌آبخورش‌زیرناودان‌عصیر علف عصاره بگنی و بخسم و **شوشو**. سوزنی (رشی- چی: شو = ارزن)

شوشه - šûša = شفشه و شمش- آبی‌که درزمستان برسر ناودان بندد - ریزهٔ هرچیز-پشته وبلندی هرچیز-پشته وبلندی- هرچیز شبیه شمش-لوح- تختهٔ حمام- محراب‌مسجد(مع)- لوحه وصورت قبر: نهی‌دست بر**شوشهٔ** خاك من بیاد آری ازگوهر پاك من. نظامی (نظ)

شوغ - šûɣ = «شوخ» بمعنی بی‌حیا

و بیشرم- چرك- شوغه وشغه=پینه‌و آبله‌ای
که بردست وپا بسبب کار بهم رسد؛ بسته
کف دست وکف‌پای **شوغ** پشت فرو
خفته چو پشت شمن. کسائی (فر)

شوغا- šowγâ وشوغاه=مبدل‌شوگا
وشوگاه‌یامخفف شوغار = جای خواب
گوسفندان؛ چوکرد دزدگیرد قصد **شوغا**
شبان‌اندر شبان‌افتدبنوغا. لطیفی(رشی)
این کلمه‌بصورت**شوغاره** و**شوغار**نیز آمده

شوغار - š.γâr و شوغاره =
شوغا؛ بام مسیح جای خردمندان این
خاکدان طویله و**شوغارش**. ناصرخسرو

شوغاه - š.γâh=شوغا

شوغه - šûγa = «شوغ» بمعنی
پینه وآبله‌که بردست وپا بندد

شوکران-šowkarân=سیکران
وشیکران=گیاهی است سمی‌که خوردن
بیخ آن جنون آورد (قا)

شوکل- šûkal=«شولك» بمعنی
بادریسهٔ دوك

شوگاه - š.gâh وشوگا = شوغا
و شوغار

شول - šûl=اسم‌مصدر وامر و
فاعل مرخّم از «شولیدن»

شولا - šowlâ و شوله= خرقهٔ
درویشان

شولان - šowlân = کمند (مع)

شولك - šûlak=اسب چابك‌و
تیزرفتار؛ بسا پشته‌هائی‌که تو پشت‌کردی
بنعل سم **شولك** خنگك اشقر . فرخی
(سن: šûlaka)-شوکل وبادریسه‌دوك

شوله - šowla= شله= جای
آشغال وخاکروبه درکوچه=زباله‌دان-
جائی درگرمابه‌که درآن سرگین خشك
کنند- یك‌توپ پارچه‌که درویشان بجای
پتو بکار برند- (قس: شولا)

شوله‌روب - š.rûb = کسیکه
خاکروبه وپلیدیها بروبد = سپور؛ بنیم
گرده برو بی‌بریش بیست‌کنشت بسد
کلیجه سبال تو **شوله‌روب** نرفت (فر)

شولی - šûlî= کاچی‌که برای
زاهو پزند (خ: شولی)

شولیدن-šûlîdan=درماندن‌ومتحیر
ماندن-درهم‌وپریشان‌شدن؛رشیداختیارزمان
است و طبعش دراین فن چو در زلف
شولیده شانه . انوری (نظ) - (قس :
ژولیدن وبشولیدن)

شومال - šûmâl و شوی‌مال =
کسیکه پارچه آهار میدهد - ابزاری‌که
بدان پارچه را آهار دهند (شو+مال)

شوم‌اختر - šûmaxtar=بدبخت

شومز - šûmez=شومیز

شومی - šûmî = یك بغل غلّه
که دشتبان پیش ازکوبیدن غله بردارد
وآن عبارت از ۵ - ۶ من تبریز غلّه
است (مع)

شومیز - šûmîz وشمیز= زمین
شیارشده وآماده برای زراعت.ص:شونیز
وشومیر وشوریز

شومیزیدن - šûmîzîdan =
شخم‌زدن‌وآماده‌ساختن‌زمین‌برای زراعت
(شومیز+یدن)

شوندا- šavandâ مخفف‌ومبدل
شنونده: این سماع خوش و این نالهٔ زیر

وبم نغمه ازگوش دل وگوش **شوندا**
شنوند. منوچهری (نظ)

شونیز - šûnîz = شینیز وشنیز =
سیاه‌دانه: بگاه خشم‌او گوهرشودهمرنگ
شونیزا چنو خوشنود باشد بس‌کند
زانفاس قرمیزا. بهرامی (المعجم)

شوه - šavah و شبه = سنگ‌سیاه
وسبکی است (آ، šava)

شوی - šavî، شبی = پیراهن (قا)

شوی - šûy = شو

شوی - ševî = مخفف شوید =
شبت وشود

شویمال - šûymâl = شومال

شوییدن - šûyîdan = شستن

شه - šoh = کلمه‌ای که در مقام
نفرت وکراهت گویند: گفت قابیل آه **شه**
برعقل من که بود زاغی زمن افزون
بفن. مولوی

شه - šah مخفف «شاه» - مجازاً
بزرگ‌وقوی: ازبرای آنکه‌تاشاهین‌شهوت
شهکنی سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره‌را بریان
مکن. سنائی (نظ)

شهاب - šahâb مخفف «شاهاپ»

شهانه - šahâna مخفف «شاهانه»:
هرروز چنین**شهانه**کاری‌میکن برچهرهٔ
ایام نگاری میکن. لباب‌الالباب

شهباز - šahbâz = شاهباز

شهبال - š.bâl = شاهبال

شهبالا - š.bâlâ و شهباله =
شاه بالا

شهبندر - š.bandar = شاهبندر

شهپر - š.par = شاهپر

شهپر گشادن - š.p.gošâdan =
بال‌گشودن- پروازکردن

شه‌پیل - š.pîl = شاه‌پیل

شهتار - šahtâr = شاه‌تار =
اولین تار وتار «بم» که درسازها بندند

شهرآرا(ی) - šahrârâ(y) =
زینت‌وآئین‌بستن‌شهر: زبهر شاه‌**شهرآرای**
سازند جهان‌را خلدجان افزای‌سازند.
عطار (نظ) - کسیکه شهررا آرایش‌میدهد
- امر باین معنی هم هست (قا)

شهرآشوب - š.âšûb = کسیکه
شهر را بشوراند - کسیکه در حسن فتنه
شهری باشد- یکی از آهنگهای موسیقی
ایرانی (مع)

شهربند - š.band = بارو وحصار
شهر- زندان- زندانی ومحبوس- کسیکه
درمحاصره افتاده باشد: حصار فلك در
کشیده بلند در او کرده اندیشه را
شهربند. نظامی (نظ)

شهرتاش - š.tâš = همشهری (مع)

شهرجنگی - š.jangî = جنگ
داخلی (مع)

شهردار - š.dâr = نگهبان‌شهر:
گردن هرمرکبی چون‌گردن قمری‌بطوق
ازکمند شهریار شهرگیر **شهردار**. فرخی

شهراندن - š.rândan =
حکومت‌کردن- مملکت‌داری کردن (مع)

شهروا - š.ravâ = زروسیم
رایج وسره: نقرهٔ ما اگرچه**شهرواست**
پیش نقّادرای‌اوشدرد. شرف‌شفروه (رشی)
(قس: شهرروان وشهروا)

شهرگشادن - š.gošâdan -

جهانگیری کردن (مع)

شهرگیر - š.gîr = جهانگیر و کشورگشا (مع)

شهروا - šahravâ = پولی که ارزش حقیقی آن کمتر ازبهای اسمی آن باشد و در غیر محل ضرب ارزش آن کم باشد: بزرگزادهٔ نادان **بشهروا** ماند که دردیار غریبش بهیچ نستانند. سعدی (گل) (قس: شهرروا)

شهرود-šahrûd = شاهرود: بکرده راست بامزمار **شهرود** بکرده‌راست‌با بربط ربابا. منوچهری

شهروزه - šahrûza = گدائی که هرروز بگرد یکی ازمحلات‌بگردد: شاهیم‌نه‌**شه‌روزه**لعلیم نه‌بهروزه عشقیم نه‌سردستی مستیم‌نه‌ازسیکی. مولوی (نظ)

شهری - šahrî = ازمردم‌شهر- آشنا درمقابل بیگانه: جان‌توغریب‌است وتنت**شهری**ازاین‌است ازمحنت‌شهریت غریب‌تو بآزار. ناصرخسرو- «کشوری» مقابل‌لشکری: تاز**شهری** ولشکری‌هرکس کافتدش برچو من عروس هوس. نظامی- نوعی از سرود وخواندن بوده (مع)

شهریار - šahryâr = پادشاه: شنید این سخن **شهریار** عجم زخشم وخجالت‌برآمد بهم. سعدی (بو)- کلانتر وبزرگ‌شهر (په: šahrtâr)

شهریده - šahrîda = شهلیده = پراکنده وازهم‌پاشیده- پخش وپهن شده (قا)

شهریر- šahrîr = شهریور: چو در روز **شهریر** آمد بشهر زشادی‌همه شهر را داد بهر. لبیبی (انج)

شهریور- šahrîvar = ماه‌ششم ازسال شمسی - نام فرشتهٔ موکّل آن‌ماه -روز چهارم‌ازهرماه شمسی ودرقدیم‌روز شهریوررا جشن‌میگرفتند: شهره‌روزیست روز**شهریور**.مسعودسعد(په: šatrivar)

شهریورگان - š.gân = جشنی که رزز چهارم ازشهریورماه‌میگرفتند (قا)

شهسوار - šahsavâr = شاهسوار

شه‌شه‌گفتن - š.š.goftan = کیش دادن درشطرنج (مع)

شهله - šahla = چربی گوشت- گوشت بسیار چرب: گر نگرد **شهله** را درقدح نرگسی نرگس شهلا شودمنفعل اندرچمن. بسحق‌اطعمه

شهلیده - šahlîda = شهریده

شهم - šahm = چالاك و جلد: «مردی فاضل وشهم‌وکاری...» تاریخ بیهقی

شهمات-šahmât وشاه‌مات = شکست خوردن ومات شدن دربازی شطرنج: از اسب پیاده شو برنطع زمین رخ‌نه زیر پی‌پیلش‌بین **شه‌مات**شده نعمان. خاقانی.

شهناز- š.nâz وشاهناز = دلبر و زن موردعلاقه: وربچه‌گیرد ازاو**شهناز**او دیو در نسلش بود انباز او. مولوی

شهنا(ی)- šahnâ(y) = شاهنای

شه‌نگار - š.negâr = فریب و دغای بزرگ (مع)

شهوار - š.vân = شاهوار

شیان - šiyân = جزا وپاداش ؛ برو تازه شدکینهٔ ور زیان بکردندش ازهرچه کرد او **شیان**. بوشکور (فر) = درخت معروف بخون‌سیاوشان (= شیانه)

شیانی - šiyânî = درم ودینار دەهفت‌که درخراسان قدیم رایج بوده ؛ باندازهٔ لشکر او نبودی گر از خاك وازگل زدندی **شیانی**. فرخی (فر)

شیب- šîb = پائین وفرود-سرازیری وشیو - زمینی‌که باران برآن باریده و از تردّد بسیار خشك وناهموارشود(مع) - دنباله ورشتهٔ تازیانه ، بگاه پویه برو برتذر وخایه‌نهد بگاه **شیب**بدرّو کمند رستم‌زال.منجیك (فر)- آشفته وپریشان، نبود ایج مرا بابتم‌عتیب مرا بی‌گنهی کرد **شیب‌شیب** . عماره مروزی (فر)- اختلاط وامتزاج-لرزش‌وجنبش-سرگشته ومتحیر (رك: شیبیدن)

شیبا - šîbâ = افعی، سردیواراو پرمار **شیبا** جهان‌ازز‌خم‌آنها‌ناشکیبا. فخرالدین‌گرگـانی - آشفته و شیفته - دیوانه (مع)

شیبان- šîbân وشیوان= آشفته ودرهم-پریشان-لرزان(صفت‌از«شیبیدن»)، چو از خنجر روز بگریخت‌شب همی رفت **شیبان** دل وخشك‌لب. فردوسی

شیبانیدن-šîbânîdan = متعدی «شیبیدن»= مخلوط ودرهم کردن- خمیر کردن- لرزانیدن-آشفته وپریشان کردن فریفته کردن (= شیوانیدن)

شیب‌پالا - šîbpâlâ = صافی و ترشی پالا (مع)

شیب‌شیب - šîbšîb = آشفته و پریشان، نبود ایج‌مرا بابتم‌عتیب مرا بی‌گنهی‌کرد **شیب شیب** . عمار مروزی (رك، «شیبیدن»)

شیب‌وتیب- šîbotîb = سرگشته ومتحیر- آشفته وپریشان: شیب توبافراز وفراز توبانشیب فرزندآدمی‌بتو اندر **شیب‌وتیب**. رودکی (فر)

شیبیدن- šîbîdan - مخلوط و آمیخته شدن - لرزیدن و جنبیدن (= شیویدن)- فریفته وعاشق‌شدن- آشفته و پریشان‌شدن، زمانی‌ازاو صبر کردن‌ندانم **بشیبم**گر او را نه‌بینم‌زمانی.فرخی(نظ)

شید- šîd = درخشنده- خورشید، بدوگفت‌زآنـوکه تابنده‌**شید** برآید یکی پرده‌بینم سفید . فردوسی (فر- په، šêt = درخشان)- دوم‌شخص جمع‌مضارع وامر حاضر ازشدن= شوید، «هان ای عاشقان صید آن دام ودانه **شید**».معارف بهاءولد

شید - šeyd = اندودن دیوار با کج وجز آن- مکر وحیله، زرق وریا و سالوس ، هزار میکده را محتسب بآب رساند بنای‌صومعهٔ**شید**همچنان‌برپاست. کلیم (عر)

شیدا - šeydâ = دیوانه، **شیدا** شده‌ام چرا همی ننهی زنجیر دو زلف برمن **شیدا**. مسعودسعد - شوریده‌حال و آشفته- عاشق، ظل ممدود خم زلف‌توأم برسرباد کاندر این سایه قراردل**شیدا** باشد. عطار (آر، šêdâ)

شیدآوردن - šeydâvardan = حیله کردن (مع)

شیذر- šeyzar = شیذیر = خدای تعالی، توئی آن داور محکم‌که‌ازدادش بنی‌آدم بیار امید درعالم چومؤمن‌در

حق **شیدر**. عنصری (قس، هوشیدر)

شیر- šîr علاوه برمعانی معروف = شار وشور=عنوان پادشاهان محلی ماوراءالنهر (مع)

شیرابه- šîrâba =شیرهٔخشخاش (قا)- مایعی که درساقهٔ بعضی ازگیاهان وجود دارد وگاهی بیرون میتراود(مع)

شیراز - šîrâz = ماست وشیر مخلوط باشبت که چند روز نگهدارندتا ترش شود=ماستینه- شیر بریده، بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان آراسته همواره **بشیراز** وبرخبین. عماره (فر)

شیرافشان - šîrafšân = شیر پاش- قطرهٔ ریز ، هوی هوی باد و **شیر افشان** ابر... مولوی

شیرالغو - šîralγû = شیرالنه =گوشت شکار- رسد وحصه‌ای ازگوشت شکار ومال غنیمت (تر-مغ)

شیرافکن - š.afkan =دلاور و شجاع- مغلوب کنندهٔشیر (مع)

شیرانداز - š.andâz = پستان پرشیرکه قطره‌قطره ازآن‌شیر بچکد(قا)

شیراوژن- š.owžan =شیرافکن

شیربا - š.bâ =شیروا

شیربام - š.bâm وشیرپام=شیر فام= برنگ‌شیر: سفید (مع)

شیرپنیر-š.panîr =گیاهی‌است داروئی (مع)

شیرپیکر - š.peykar = آنچه نقش شیر برآن مصوّرباشد (درفش‌وعلم)

شیرج- šîraj =معرّب «شیرگ» - روغن‌کنجد (قا)

شیرجامه - š.jâma =پستان‌زنان وحیوانات (قا)- کاسه‌وپیاله‌ای‌که درآن شیرکنند (مع)

شیرحاجی - š.hâjî = دیوار و حصاریکه درقلعه‌های‌جنگی‌بردور حصار درون میکشیدند و این اصطلاح مربوط بعهد صفوی ونادری است (مع)

شیرخاشاک - š.xâšâk = شیر خشت (مع)

شیرخشک - š.xešk = شیر خاشاک (مع)

شیردل- š.del =شجاع وبی‌باک، فـراز و شیب بیابـان عشق دام بلاست کجاست **شیردلی**کز بلانپرهیزد؟. حافظ

شیرزج-šîrzaj =شیرمرغ‌معروف بخفاش (قا)

شیرسگ - š.sag =سگ چالاك ویرزور (مع)

شیرسوار - š.savâr کنـایه از آفتاب‌که برج اسد خانهٔ اوست (مع)

شیرشکار- š.šekâr =شکارکنندهٔ شیر- دلیر وشجاع

شیرك - šîrak = شیره وعصاره - شیرهٔ تریاك - شراب (مع)- جسور و پردل (شیر+ك)

شیرگنجشگ - š.gonješg = کرکس - نوعی بـاز شکاری کوچك که گنجشگ و پرندگان‌کوچك شکار کند ؛ شکار **شیرگنجشگ** آمد انجیر بمیرد چون‌زپستان‌میخوردشیر. امیرخسرو(آنن)

شیرگیاه- š.giyâh وشیرگیا = گیاهی است که چون بشکنندشیرهٔسفیدی ازآن برآید (قا)

شیرگردون - š.e.gardûn =

شیر مرغزار فلك = برج اسد، بلند قدر
تو برچرخ **شیر گردون** را بزیر پای
سپرده چو شیر شادروان. جمـال‌الدین
اصفهانی (آنن)

شیر گیر - š.gîr = دلیر وپرزور
- مست- شکار کنندهٔ شیر، زمستی کرد با
شیری دلیری که نام مستی آمد **شیر**
گیری. نظامی

شیرلان - š.lân = جائی که شیر
فراوان باشد = شیرناك

شیرماهی- š.mâhî = نوعی ماهی
سفید فلس‌دار (قا)

شیرمرغ- š.morɣ = خفاش (قا)

شیرمگس - šîremagas کنایه
ازعنکبوت (قا)

شیرناك- šîrnâk = شیرلان (مع)

شیروا- š.vâ وشیربا = شیربرنج

شیرونه - šîrûna = شیرینك و
شیرینه (قا)

شیرین- šîrîn = علاوه برمعانی
معمول مجازاً برهرچیزگران وبا رونق
استعمال میشود، گفتم که در آن دیارپرشور
نان **شیرین** بودو آبهاشور. خاقانی (نظ)

شیرینرو(ی) - š.rû(y) =
شیرین شمائل (مع)

شیرینشمایل - š.šamâyel =
خوش‌اندام وزیباروی (مع-ف.عر)

شیرینقلندر- š.ɣalandar =
رند آزاده‌منش ولاقید، وقت آن**شیرین**
قلندر خوش که در اطـوار سیر ذکر
تسبیح ملك در حلقهٔ زنّار داشت. حافظ

شیرینك - šîrînak = شیرینه
وشیرونه = زردزخم- گیاهی طفیلی که بر
درخت بلوط وشاه‌بلوط میروید (مع)

شیرینه - šîrîna = شیرینك و
شیرونه- چوبیکه که بدان ماست‌را برهم
زنند تاکره گیرند (قا)

شیز- šîz وشیزه = آبنوس، زدیباو
خز چارصد تخته نیز همه تختها کرده
از چوب **شیز**. فردوسی (رشی)- قوس و
کمان- درخت گردو و گردکان (مع)- ص، شیو

شیشاك - šîšâk و شیشك =
گوسفند یکساله ، ای منت آورده منت
می‌برم زانکه منم شیر وتو**شیشاك**من.
مولوی (آنن)- رباب‌چهارتار- تیهو (قا)

شیشالنگ - šîšâlang =
سیسالنگ = دمجنبانك (مع)

شیشك- šîšak = گوسفند یکساله
(= شیشاك)- تیهو (= شیشو وشیشیك)

شیشلنگ - šîšalang = مخفف
شیشالنگ (مع)

شیشله- šeyšala = شل وبی‌قوّت،
چون برافروزی رخ از باده کله‌سازی‌بله
دستهایم شیك گردد پای‌هایم**شیشله**. استاد
بلعمی (جها)

شیشم- šîšom = نوعی‌ساز- آوازی
ازموسیقی قدیم، بگیر بادهٔ نوشین‌ونوش
کن بصواب ببانگ**شیشم** بابانگ‌افسر
سگزی. منوچهری (م، شیشم = سوت‌زدن)

شیشو - šîšû = تیهو (= شیشك)

شیشه‌باز- šîšabâz وشیشه‌گردان
- حقه‌باز- حیله‌گر وشعبده‌باز، برون‌آمد
زپرده سحرسازی شش انداز بجائی
شیشه‌بازی. نظامی (آنن)

شیشه‌بازی- š.bâzî = حیله‌گری
= شعبده‌بازی باگوی وساغر، **شیشه‌بازی**
سر شکم نگری ازچپ وراست گربر
این منظر بینش نفسی بنشینی. حافظ

شیشهٔ ساعت - š.ye.sâ'at = ظرفی بود شیشه‌ای ومیان تنگ که از بالا بپائین یك سوراخ باریك داشت وقسمت بالارا پر ازشن میکردند و ازآن سوراخ بتدریج شن بپائین میریخت و وقت‌را تعین میکرد؛ غم عالم فراوان است ومن یك غنچه‌دل دارم چسان از **شیشهٔ ساعت** کنم ریگ بیابان را. صائب (نظ)

شیشه‌کار - š.kâr = شیشه‌گر

شیشه‌گردان - šîšagardân = شیشه‌باز (مع)

شیشیك - šîšîk = شیشاك و شیشك = تیهو، این **شیشیکان** شاد ازاین سنگ به‌آن‌سنگ پوینده‌ومانندهٔ مرآن پیك دوان را. سنائی (نظ)

شیطرج - šîtaraj = گیاهی از تیرهٔ برغستها (مع)

شیفتن - šîftan = آشفته شدن- عاشق‌شدن- حیران وسرگشته شدن؛ چرخ پنداری بخواهد **شیفتن** زان‌همی‌پوشد لباس پروزن. ناصرخسرو (آنن - په ؛ šîftan)

شیفته- šîfta = عاشق‌ودلباخته- آشفته-حیران وسرگشته؛ سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد تاچه آموخت کز آن **شیفته‌تر** باز آمد؟ . سعدی

شیك - šîk = سست وبی‌قوّت : دستهایم **شیك** گردد پایهایم شیشله. استاد بلعمی (جها)

شیکران- šaykarân = شوکران (مع)

شیلان - šîlân = شیلانك وشیلانه (قا)- موقع صرف ناهار و صلای طعام- سفرهٔ امرا وبزرگان- طعام؛ گشته راتب خوار از **شیلان** مهمانخانه‌ات دولت و اقبال وشادی نصرت وفتح وظفر. بسحق اطعمه (نظ)

شیلان‌کشیدن - š.kašîdan = گستردن سفرهٔ طعام - استفادهٔ تمام از مال ونعمت (مع)

شیلانه - šîlâna = شیلانك وشیلان = عناب (قا)

شیله - šîla = شلمك = گیاهی دوائی که درمیان گندم روید (قا)

شیم - šîm = سیم = ماهی فلس‌دار سفید که درپشت نقطهٔ سیاه دارد، نهفته‌در قصب اندام‌چون‌سیم چو اندرآب‌روشن ماهی‌**شیم**. فخرالدین گرگانی-(گی،شیم)

شیمشیر - šîmšîr = درختچه‌ای جنگلی که بتازی‌شجرةالفهم گویند-هل(مع)

شیو - šîv = شیب

شیوا - šîvâ = فصیح وبلیغ (په، šêvâk = تند وسریع)

شیوانیدن - šîvânîdan = «شیبانیدن» = درهم‌وخمیر کردن-لرزانیدن وجنبانیدن (قا)

شیوشه- šoyûša = شوشه وشفشه = شمش (قا)

شیوه- šîva = راه وروش-قاعده - طریقه- خوی و عادت- ناز وکرشمه- حیله- سبك ادبی‌درشعر یانثر(خ،شیوه)

شیوه‌کردن - šîvakardan = فریب‌دادن، پارسائی وسلامت هوسم بود ولی **شیوه‌ای‌میکند** آن نرگس فتان که مپرس. حافظ

شیوه‌گر - š.gar = آنکه دارای روش وطریقه است- حیله‌گر- معشوقی که بهمه فنون دلربائی آگاه‌است؛میچکد شیر هنوز ازلب همچون‌شکرش گرچه در**شیوه‌گری** هرمژه‌اش قتالیست. حافظ

شیویدن - šîvîdan = شیبیدن بمعنی درهم ومخلوط شدن

ص

صابوته - sâbûta = زن پیر ،
مرا که سال بهفتاد وشش رسید و رمید
دلم زشلّهٔ **صابوته** وزهرهٔ تاز. قریع (فر)

صابوری - sâbûrî = نوعی
جامه (مع)

صاحب - sâheb = معاشر وهمنشین
ـ همراه وهمسفر ـ خداوند ومالك ـ وزیر
وخواجه (مع ـ عر)

صاحب برید - sâhebbarîd =
رئیس قاصدان که مأمور گزارش وقـایع
شهر بسلطان بود، «واین عبدالله بروزگار
وزارت وی **صاحب برید** بلخ بود» .
تاریخ بیهقی (عر)

صاحب تأیید - s.ta'yîd = دارای
تأئید الهی ـ ورجمند ودارای فرّ ایزدی
(مع ـ عر)

صاحب ترجمه - s.tarjama =
آنکه شرح حال وی مورد بحث وتحقیق
است (لغ ـ عر)

صاحب تصرّف - s.tasarrof =
آنکه در امری حق تصرّف ودخالت دارد
ـ مرشدیکه بتواند حـالتی را از مرید
بگیرد یا بدهد (مع ـ عر)

صاحب تمیز - s.tamîz = خردمند
وباشعور، دیوانه میکنددل **صاحب تمیز**
را هرگه که التفات پریوار میکند .
سعدی (عر)

صاحب توجیه - s.towjîh = شغلی
درعهد صفویان که شاغل آن تحت امر مستوفی
الممالك انجام وظیفه میکرد (مع ـ عر)

صاحب جاه - s.jâh = صاحب منصب
ـ ارجمند وبزرگ، خشت زیر سر و بر
تارك هفت اختر پای دست قدرت نگر
ومنصب **صاحبجاهی**. حافظ

صاحب جمع - s.jam' = مأمور
تشخیص مالیات وجمع آوری آن درعهد مغول
کسیکه درزمان صفویان مسئول ضبط و
تحویل نوعی ازاموال دیوانی بوده (عر)

صاحب جیش - s.jeyš = سپهسالار
و فرمانده لشکر ،کشته داود نبی زرّاد
لشکرگاه او باز **صاحب جیش** آن
لشکر سلیمان آمده. خاقانی (عر)

صاحب حالت - s.hâlat = آنکه

عشقی وحرارتی دارد - دارای جذبه و شور و شوق : که **صاحب حالتان** یکباره مردند زبی‌سوزی همه‌چون یخ‌فسردند. نظامی (عر)

صاحب حدیث - s.hadîs = محدّث (عر)

صاحبخاطر - s.xâter = خوش طبع- شاعر (مع-عر)

صاحبخبر - s.xabar = مطلّع وآگاه- صاحب و نقیب - ایلچی (قا) - منهی‌وخبرگزار؛ پادشاهی که بروم اندرش **صاحبخبران** پیش اوصف سلاطین‌زده زرّین‌کمران. منوچهری- معرّف (مع)

صاحبخراج - s.xarâj = خراج‌ستان - سلطان ؛ بردر فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق گوید ای **صاحبخراج** هردوگیتی‌اندرا. خاقانی(عر)

صاحبخطر- s.xatar = بزرگ وصاحبجاه- پادشاه (عر)

صاحبدخل - s.daxl = دخیل‌و صاحب تصرّف (مع-عر)

صاحبدرب - s.darb = مرزبان - حاکم؛ «چنگی‌بن‌سهمی که **صاحبدرب** قشمیر بود بخدمت پیوست». ترجمهٔ یمینی(لغ)

صاحبدرد - s.dard = دردمند- مصیبت‌زده- دارای جذبه وشوق ؛ عشق او را مرد **صاحبدرد** بـاید شك مکن کاندر این آخر زمان صدر زمـان است آنچنان. خاقانی

صاحبدرنگ - s.darang = صبور وشکیبا؛ دولتیی باید **صاحبدرنگ** کز قدری بار نیاید بتنگ. نظامی

صاحبدل- s.del = دلیر وصاحب جرئت- دارای احسـاس قوی- سالك و عارف- دیندار و پارسا؛ **صاحبدلی** بمدرسه آمد زخانقاه بشکست عهد و صحبت اهل طریق را. سعدی (گل)

صاحبدلق- s.dalɣ = خرقه‌پوش -صوفی؛ به‌یارمحرم‌غار و به‌میر**صاحبدلق** به‌پیرکشتهٔ‌غوغا بشیرشرزه‌خطاب.خاقانی

صاحبدولت-s.dowlat = خوش بخت و بختیار ؛که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن در کوی**صاحبدولتان** گیر. نظامی-عارف‌واصل-پادشاه؛ آفرین گویان‌عالم‌آفرین‌گویان‌شده پیش‌تخت چون تو **صاحبدولت** از برنـا و پیر. سوزنی- مالدار (لغ-عر)

صاحبدیوان - s.dîvân = وزیر - سرکار خزانه وناظر مالیه- شاعریکه دارای دیوان شعر است (عر-ف)

صاحبسخن- s.soxan = سخنور وناطق-گوینده؛ مستمع **صاحب سخن** را برسر کار آورد (لغ)

صاحبسرّ - s.serr = رازدار و محرم؛ سریرعرش را نعلین‌اوتاج امین وحی و **صاحبسرّ** معراج . نظامی (عر)

صاحبغرض-s.ɣaraz = فتنه‌انگیز و مغرض ؛ ز**صاحبغرض** تاسخن نشنوی که گرکاربندی پشیمان شوی. سعدی(عر)

صاحبقدم - s.ɣadam = آنکه درراهی گام‌زند-سالك-خوشقدم(مع-عر)

صاحبقران- s.ɣarân = کسیکه بهنگام انعقاد نطفه یا دروقت زادن‌وی قرانی در سیارات صورت‌گیرد - پادشاه

عظیم‌الشأن وعادل وجهانگیر که دولتش دوام داشته باشد ـ کسیکه در عصر خود بجهتی ازجهات برهم‌سلکان خویش تفوقی حاصل کرده و در کار خود ممتاز باشد ، کمترین وصّاف‌او خاقانی‌است کاسمان **صاحبقران**میخواندش. خاقانی (مع-عر)

صاحب‌کلاه - s.kolâh = پادشاه، تاجدار ، کمین مولای تو **صاحب‌کلاهان** بخاك‌پای تو سوگند شاهان. نظامی

صاحب‌کمر - s.kamar = پادشاه، که **صاحب‌کمر** بود وصاحب‌کلاه. نظامی

صاحب‌کمند - s.kamand = صیاد، چون نرود در پی **صاحبکمند** آهوی بیچاره بگردن اسیر. سعدی (لغ)

صاحب‌گیسو - s.gîsû = سیّد، علوی ، گر کند باتوکسی دعوی **بصاحب گیسوئی** گیسو از شرمت فرو ریزد پدیدآید کلی. سوزنی (لغ)

صاحب‌مظالم - s.e.mazâlem = رئیس دیوان مظالم ، «آخر او را **صاحب‌مظالم** کردند». تاریخ‌سیستان(عر)

صاحب‌معانی - s.ma.ânî = عارف‌ودانا، چونیکوفالزد **صاحب‌معانی** که‌خودرافال‌نیکوزن‌چودانی. نظامی(عر)

صاحب‌منظر - s.manzar = زیبا روی- باریك بین و روشندل - آگاه و هوشیار (مع-عر)

صاحب‌نسق - s.nasγ = مأمور دولتی که درعهد صفویان موظف به‌تنظیم فهرست قیمتهای جاری ومسکوکات قلب بوده. (مع-عر)

صاحب‌نظر - s.nazar = آنکه در امور دارای نظر صائب‌باشد-روشندل وآگاه، نیست‌برمردم‌**صاحبنظر** خدمتی ازعهد پسندیده‌تر. نظامی- جمال‌پرست، گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاکبازیم و **صاحبنظر** . سعدی (بو) - عارف، بفرمود **صاحبنظر** بنده‌را که خشنودکن مرد درمانده را. سعدی (بو) - بلند همّت ،کوته‌نظرانرا نبود جز غم خویش **صاحبنظرانرا** غم بیگانه و خویش. سعدی (عر)

صاحب‌نواز - s.navâz = کسی که برغبت خـدمت کسی کند ، پرستندهٔ خوب **صاحب‌نواز** پرستش‌کنان برد شه را نماز. نظامی

صاحب‌وقت - s.e.vaγt = کسیکه بزرگ زمان خودباشد وزمان بوجوداو متبرّك است = صاحب‌زمان (مع-عر)

صاحب‌ولایت - s.velâyat = مرشد، پیر- ولی، کسی‌راکه نزدیك‌ظنت بدوست چه‌دانی‌که **صاحب‌ولایت**‌خود اوست. سعدی (عر)

صاحبی - sâhebî = مربوط به وزیر-وزیری، «کارنامهٔ‌جهانداری‌اسکندر ثانی بذکر محاسن‌**صاحبی**‌جمال گرفت». جوامع‌الحکایات- نوعی پارچهٔ ابریشمی، زکیسه‌ای همه را کردکیسه‌ها فربه ز **صاحبی** همه را ساخت صاحب زیور . نظام‌قاری البسه (مع-عر)

صادر - sâder = آنچه پدیدآید -آنچه خدا پدید آورده- بیرون رونده - فرستاده و رسیدهٔ اجناس - مالیات فوق‌العادهٔ عهد صفوی و قاجار (مع-عر)

صادراول - s.e avval = نخستین معلول که از باری تعالی صادرشده (مع-عر)

صاغری - sâɣarî = ساغری (ترك)

صافی - sâfî = روشن وبیدرد- بیغش- پاك، دل ازعیب **صافی** و صوفی بنام بـدرویشی اندر شده شادکام. سعدی (عر)

صافی‌شدن - sâfîšodan = پاك و بیغش‌شدن- مسخرشدن ، مستخلص شدن جائی : «تاهمگنان را برداشت و جهان‌اورا **صافی‌شد**». فارسنامهٔ ابن‌بلخی (مع)

صافی‌کردن - s.kardan = صاف کردن- مسخر کردن، «لشکرهای بسیار بولایتها فرستاد ومملکت **صافی‌کرد**» . تاریخ‌بخارا (لغ)

صافی‌گشتن - s.gaštan = صافی گردیدن = صافی‌شدن

صافی‌نامه - s.nâma = مفاصا حساب (لغ)

صاین - sâyen = خوب (مغ)- پرهیزگار- نگاه‌دارنده (عر)

صبا - sabâ = بادی‌که ازجانب شمال‌شرقی وزد = بادبرین، دهان **صبا** مشك نکهت شد از می ببوی می‌اندر **صبا** میگریزم. خاقانی- آهنگی‌ازموسیقی (لغ-عر)

صباح - sabâh = اول‌روز-سپیده دم- روز (عر)

صباح‌کردن - s.kardan = روز بخیر گفتن (لغ)

صبح‌اول - sobheavval = صبح اولین = صبح نخست = صبح کاذب (لغ-عر)

صبح‌بام - s.e.bâm = صبح‌زود، سپهدار ایران‌هم‌ازصبح‌بام بر آراست لشکر بسازی تمام. نظامی

صبح‌ثانی - s.e.sânî = صبح‌دوم = صبح صادق، فروغ جبههٔ‌صاحبقرانی است گواه صبح اول **صبح‌ثانی** است. میرزا جلال طباطبا (لغ-عر)

صبحخانه - sobhxâna = غذائی که بهنگام صبح خورند (مع)

صبح‌خوان - s.xân = پرنده‌ای که صبح آواز خواند- بلبل، چه حالت است‌که‌گل در سحر نماید روی چه آتش است‌که درمرغ **صبح‌خوان** گیرد؟. حافظ

صبح‌دل - sobhdel = صافی‌دل وروشن‌ضمیر-پرهیزگار، گفتمش‌ای‌**صبحدل** سکّهٔ کارم مبر زرّ وسر اینك‌زمن‌سکّهٔ رخ برمتاب. خاقانی

صبح راست - sobherâst = صبح صادق (لغ)

صبح‌رو - sobhrû = سپیدرو- درخشنده‌رو ، شب همه‌شب انتظار **صبح رویی** میرود کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را. سعدی

صبح‌رو - s.row = آنکه صبح حرکت‌کند- مسافر (مع)

صبح نخست - s.e.noxost = وصبح نخستین = صبح‌اول = صبح‌کاذب، بصدق کوش‌که خورشید زاید ازنفست که‌از دروغ سیه‌روی گشت **صبح نخست**. حافظ - **صبح نخستین** چو نفس برزند صبح دوم بانگ براختر زند. نظامی

صبح‌نشین- s.našîn =سحرخیز وعابد: **صبح‌نشینان**چو شمع ریخته اشك طرب اشك فشرده قدح شمع گشاده شراب. خاقانی

صبح‌یکم- s.e yakom = صبح نخستین: گروهی چو **صبح‌یکم** رویشان همه آتش ودودشان مویشان . باقر کاشی (آنن)

صبر- sabr =گیاهی تلخ‌ودوائی: چو **صبر** تلخ باشد پند لیکن بصبرت پند چون **صبرت** شود قند . ناصرخسرو - روز دوم ازهفت روز بردالعجوز = صنبر، آثارالباقیه (لغ)

صبرآوردن - s.âvardan = درنگ کردن- شکیبائی ورزیدن: هرکه **صبرآورد**گردون بررود هرکه حلوا خورد واپس‌تر رود. مولوی

صبرینه - sabrîna =گونه‌ای از ملك که دارای ساقهٔ ضخیم وگرهدار زیرزمینی و میوه‌ای شبیه‌گیلاس است و درطب مصرف دارد=عشبه (مع)

صبوح - sabûh - شراب‌ومانند آن که بصبح خورند ، مقابل «غبوق» - پگاه وصبح‌زود: همه بادردسراز بوی‌خمار شب عید **بصبوح** از نورنگی دگر آمیخته‌اند. خاقانی (عر)

صبوح‌خوار - s.xâr = آنکه صبوحی‌خورد: نوشین چودم**صبوح‌خواران** مشکین چو دهان روزه‌داران. خاقانی

صبوح‌کردن - s.kardan = شراب نوشیدن بوقت صبح ، **صبوحی** که برآب‌کوثر**کنیم** حلالست اگرما بمحشر کنیم. نظامی

صبوحی - sabûhî = شراب خوردن بوقت صبح-آنکه صبوح خورد: زان می‌آفتاب وشمس‌یاد**صبوحیان**کنی. خاقانی - شرابیکه بامداد نوشند : برمن‌که **صبوحی** زده‌ام خرقه حرامست ای‌مجلسیان‌راه‌خرابات‌کدام‌است؟حافظ(عر)

صبوحی‌زدن- s.zadan = نوشیدن صبوحی: بصفای دل‌رندان**صبوحی‌زدگان** بس دربسته بمفتاح دعا بگشایند. حافظ

صبوحی‌ساختن - s.sâxtan = صبوحی‌کردن=صبوحی‌زدن: **صبوحی‌ساز** خاقانی و کار آب‌کن‌یعنی که‌آب کار بازارم چنان آمدکه من‌خوارم. خاقانی

صبوحی‌کردن - s.kardan = می صبحانه‌خوردن: درشب‌قدرار**صبوحی** **کرده‌ام** عیبم مکن سرخوش آمد یار وجامی برکنار طاق بود. حافظ

صبوزه - sabûza = مخنّث و پلید : مادرش گشته سمر همچو **صبوزه** بجهان از طراز اندر تاشام وختن تا در زنگك. قریع (فر)- صبوره

صحبت- sohbat =یاری‌وهمدمی - اشتغال -گفتگو و مکالمه - ملازمت و همراهی-همخوابی-همبستری‌وجماع(مع-عر)

صحبت‌آراستن- s.ârâstan = همنشینی ومصاحبت کردن

صحبت‌داشتن - s.dâštan = همنشینی کردن-گفتگو کردن : جزکه با درخورد خود**صحبت‌ندارند** ازبنه بر همین قانون‌که در عالم همی ارکان‌کنند. ناصرخسرو (لغ)

صحبتی - sohbatî = همنشین:
عمریست که ما صحبتی غم‌شده‌ایم سرمایهٔ رشك اهل عالم‌شده‌ایم. باقر کاشی (آ نن)

صحبت‌یساول-sohbatyasâvol
در زمان تیموریان هندشخصی را میگفتند که عصای نقره یا طلا یـا چماق و عصا بدست میگرفت و برای احترام درمجلس میایستاد: درمجلسی که یار توصحبت‌یساول است. مهر منیر بوتهٔ تیر تغافل است. میرزا زکی ندیم (لغ)

صحت‌پذیرفتن - pazîroftan
sehhat = بهبود یافتن (مع)

صحت‌خانه-s.xâna = بیمارستان

صحت‌مند - s.mand = تندرست

صحت‌نامه - s.nâma = قولی در موسیقی ساختهٔ نصیرالدین طوسی: صد دل بیمارکرد انباز تصنیف سخن هر صریرخامه‌ای تاثیرصحت‌نامه‌است. محسن تأثیر (لغ)

صحرانیوش - sahrânayûš
= صحرانورد (مع)

صحن - sahn = میان سرای و ساحت: صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر حصن حرم ندیدی برقصر شاه بگذر. خاقانی- عرصه ومیدان: باغ‌شما روی دوست صحن فلك روی‌باغ صبح شما جام می حلقهٔ مه‌جام صبح. خاقانی - قدح بزرگ: زحمت آنجا چون توان بردن‌که برخوان مسیح خرمگس را صحن حلوا برنتابد بیش‌ازاین. خاقانی درون سم اسب - بـن‌گوش اسب - زمین هموار- «سنج» که برهم زنند تا آوازبر آید (لغ-عر)

صحنك-sahnak مصغرصحن = طبق کوچك (مع)

صحو - sahv = هوشیارشدن از مستی- مطلق هوشیاری- بازگشت عارف باحساس پس ازغیبت وزوال احساس‌وی (کشف‌المحجوب هجویری-عر)

صد اندرصد - sadandarsad
= صددرصد، تماماً وکلاً: **صداندرصد** این دشت جای من است بلندآسمانش هوای من است. فردوسی

صدتو - sadtû = لابرلا، صدلا:
نبینی‌که در معرض تیغ وتیر بپوشند خفتان **صدتو** حریر. سعدی (بو)

صدچراغ - s.carâγ = چهل چراغ، گل‌سرخ‌چون کله‌بندد بباغ فروزد زهرخیمه‌ای **صدچراغ**. نظامی

صدر - sadr = بالای‌مجلس: سخن چون منش پیش خواندم بفخر **بصدر** اندر آمدزصفّ نعال. ناصرخسرو- بزرگ ومهتر: بحسب فخر امیران بزرگ به نسب **صدر** وزیران‌کبیر. سوزنی- مجلس ومحفل:: همان ناصرم من‌که خالی نبود زمن مجلس‌میر و**صدر** وزیر. ناصرخسرو - وزیر و رئیس: **صدری‌**که جز بصدر بزرگیش اقبال را مقام و وطن‌نیست. مسعودسعد- دست ومسند: «پس‌بیرون از **صدر** بنشست و دوات خواست». تاریخ بیهقی- مرقد وتربت: اگربراحمدمختار خوانند این‌چنین شعری **زصدر** اوندا آیدکه‌قداحسنت‌حسانی. خاقانی- کسیکه تعیین قضات ومتولیان‌وقف‌بعهدهٔ او بوده:

زکلیایگان رفت مردی بهارد و که
قاضی شود **صدر** راضی نمیشد (لغ) -
مصراع اول‌هر بیت «مقابل عجز» - سینه
(مع- عر)

صدره - sodra = جامه‌ایکه‌سینه
را بپوشاند: ایصورت بهشتی در **صدرهٔ**
بهائی هرگز مباد روزی از تو مرا
جدائی. فرخی (عر)

صدزبان - sadzabân = کسیکه
زبانهای بسیار بداند: صاحب‌سرّی‌عزیزی
صدزبان گر بدی‌آنجا بدادی‌صلحشان.
مولوی

صدف‌آتشین - sadafeâtašîn
و صدف روز کنایه ازخورشید (قا)

صدف‌زانو-s.e.zânû = کاسهٔ‌زانو:
بسکه‌غوّاصی‌دریای‌تفکّر کردم سرنهان
شد چوگهر در **صدف‌زانوها** . ناصر
علی (آنن)

صدف‌فلك-s.e.falak = فلك‌
الافلاك- آفتاب (قا) - شکلی را گویند
که درجانب شمال ازپنج ستارهٔ بنات
النعش واقع است: پیش‌که غمزه‌زن شود
چشم ستارهٔ سحر برصدف **فلك** رسان
خندهٔ جام‌گوهری. خاقانی (مع)

صدکار - sadkâr = چندین کاره
- دارای چند هنر : منم درکار خود**صد
کار** بیکار بگاه مهر دل صد یاربی‌یار.
فخرالدین‌گرگانی - کار بسیار : زبهر
مردم بیگانه **صدکار** بنام وننگ باید
کرد ناچار. فخرالدین‌گرگانی- آرایش:
زخوابش همچوتیغ‌زنگ‌خورده بناخن
سربسر **صدکار** کرده (لغ)

صده‌درصده - sadadarsada
= صدتا صدتا - بسیار: همه فیلسوفان
صده درصده بپائینگه تخت او صف
زده، نظامی

صدگان-sadgân = وزنی معادل
صد درم: در ترازو ندید **صدگان**سنگ
گشت دلتنگ از آن وکرد آهنگ -
مآت (مع)

صدهزاربیدق-hezârbeydaɣ
.s = کنایه‌ازستارگان: شاهی وکمال‌ذست
مطلق دارندهٔ **صدهزاربیدق**. خاقانی

صراحی-sorâhî = ظرفی شیشه‌ای
باشکمی متوسط وگلوگاهی تنگ ودراز
که درآنشراب‌میکردند: بزبان**صراحی**
ولب جام هاتف صبح‌را جواب دهید.
خاقانی (عر)

صراحی‌کشیدن - s.kašîdan
= می‌خوردن ازصراحی : دل‌که بیابان
گرفت چشم نداردبراه هرکه**صراحی
کشید**گوش ندارد به‌پند. سعدی

صراحی‌گردن - s.gardan =
دارای‌گردنی درازوکشیده: اشتر**صراحی
گردنا** دانم چو خواهی‌کردنا باپنبه
بازی میکنی گردن درازی میکنی .
عبدالواسع‌جبلی (لغ)

صراحیه - sorâhîya = شراب
خالص- سخن خالص و بی‌آمیغ (مع-عر)

صرصر - sarsar = باد سخت :
یکی پرّان تر از **صرصر** یکی برّان
تر از خنجر سیم شیرین تر از شکر
چهارم تلخ چون دفلی. منوچهری (عر)

صرف - serf = خالص و بی‌آمیغ-

شراب خالص: ساقیان صرف ارغوانی رنگ راست کردند باترنم چنگ. نظامی - فقط و تنها (عر)

صرف خوار - sarfxâr = آنکه سود پول خورد: همه **صرف خواران** صرف منند قباله نویسان حرف منند. نظامی (عر-ف)

صرف شدن - s.šodan = بکار رفتن وخرج شدن : دست رنج تو همان به که **شود صرف** بکام دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن؟ حافظ - طی شدن ؛ بگو تا به از زندگانی بدست چه افتاد تا **صرف شد** زندگانی. سعدی

صرف فرمودن - s.farmûdan بکار بردن - خرج کردن

صرف کردن - s.kardan = صرف فرمودن: باعتماد وفانقد عمر **صرف مکن** که عن قریب تو بیزرشوی واو بیزار. سعدی - طی کردن: شب سه ساعت بامر حق **کن صرف** بحساب وکتاب و دفتر و حرف. اوحدی - عزل کردن ازکار: «دبیر گاه نبودکه فضل او را **صرف کرد**». تاریخ سیستان (مع)

صرفه بر - sarfabar = صراف - سودبر: هیچ دو جوکمتر است نقدزمانه **صرفه بران** را از این عیار چه خیزد ؟ خاقانی (لغ-عر.ف)

صرفه بردن - s.bordan = پیشی گرفتن: ترسم که **صرفه ای نبرد** روز باز خواست نان حلال شیخ زآب حرام ما. حافظ

صرفه کاری - sarfakârî = اقتصاد - صرفه جوئی: از آن **صرفه کاری** شد این بوداو که مذموم شد نام محمود او. ظهوری (آنن)

صرلاب - sorlâb و صلاب = مخفف اسطرلاب ؛ همی باز جستند راز سپهر **زصرلاب** تابر که گردد بمهر . فردوسی (لغ)

صریر - sarîr = آواز قلم در موقع نوشتن: لشکر عادند و کلك من چو صرصر **ازصریر** نسل یأجوجند و نطق من چو صوراندر صدا. خاقانی - آواز - آواز آب - آواز دوك ؛ خنیاگر زن ، **صریر** دوك است تیر آلت جعبهٔ ملوك است . نظامی - صدای در بوقت گشادن وبستن: ای زسریر زرت گنبد باهل حقیر وی **زصریر** درت پاسخ سائل نعم . خاقانی (لغ-عر)

صطبل - setabl مخفف «اصطبل»: افریقیه **صطبل** ستوران بارکش عموریه گریزگه باز وبازدار. منوچهری

صطخر - setaxr مخفف اصطخر: چو شد روشنگ سوی شهر **صطخر** پذیره شدش هر که بودیش فخر. فردوسی (لغ)

صعلوك - so'lûk = درویش - دزد - عیار - شجاع، جنگاور: نشودمرد پردل **وصعلوك** پیش ماماں وبادریسه ودوك. سنائی (لغ)

صف آوار - safâvâr = جنگی - صفشکن ومبارز: بدانکه که سالش ده و چار شد سوار ودلیر و **صف آوار** شد. گرشاسب نامه (لغ)

صفدار - safdâr = دارندهٔ لشکر،

شاه محمودسیف‌دولت‌ودین شاه**صفدار** وخسرو صفدر. مسعودسعد (لغ)

صفدر - safdar = ازهم درندهٔ صف-شکنندهٔصف؛ گردون‌سازدهمیشه‌کارت نیکو زیرا چون توندید شاهی**صفدر**. فرخی

صفرا - safrâ = زرداب و کنایه‌از خشم؛ **صفرا** چه‌کنی رحم‌کن ای‌بدرمنیر پای توگرفتست رهی‌دستش‌گیر. ابوالفرج رونی- طلا وزر؛ دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب پیکر آفاق‌گشت غرقهٔ **صفرای**ناب. خاقانی- هوس، سودا؛ ای عفی‌الله خواجگانی کزسر**صفرای**جاه خوانده‌اند امروز انارالله‌برخضرای‌من. خاقانی (عر)

صفّه - soffa = نشتنگاه‌زین‌پوش (لغ)- ایوان مسقف= بشکم؛ شه جم بر آن **صفّه** رفتش زراه بیاسود لختی در آن سایه‌گاه. فردوسی (عر)

صفیر - safîr = سوت-آوازمرغ - بانگ وفریاد؛ بلبل بشاخ سروبرآرد همی **صفیر** ماغان بابرنعره برآرند ازآبگیر. منوچهری (عر)

صفیرخوان - safîrxân = صفیر زننده وآوازخوان : بی‌مدحت تو بباغ دانش یك‌مرغ**صفیرخوان**مبینام. خاقانی (لغ)

صلا - salâ = فریادی‌که بجهت طعام‌دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن‌کنند؛ هین **صلای**خشك ای‌پیران تردامن‌که من هردو قرص‌گرم و سرد آسمان آورده‌ام. خاقانی (عر)

صلاب - sollâb و صرلاب= اسطرلاب؛ به‌پنجم بیاورد **صلّاب** را بینداخت آرامش وخواب را. فردوسی

صلاح‌پذیرفتن - pazîroftan salâh = بسامان‌شدن،درست‌شدن(عر-ف)

صلاح‌کردن - s.kardan = مشورت‌کردن (مع)

صلادادن - salâdâdan = آواز دادن برای طعام وغیره؛ کمر بستم بعشق این داستانرا **صلای** عشق **در دادم** جهان را. نظامی

صلازدن - salâzadan = صلا دادن؛ بره قول‌کاسه‌گر کوس نوای‌نوزند برسر خوانچهٔ طرب مرغ **صلای‌نوزند**. خاقانی (لغ)

صلاگفتن - salâgoftan = صلا زدن و صلادادن : **صلای** سر و تیغ **میگوئی** ومن نه‌سر میکشم نز صلامی گریزم. خاقانی

صلصل - solsol = فاخته : بلبل بغزل طیره‌کند اعشی را **صلصل** بنوا سخره‌کند لیلی را. منوچهری (عر)

صله - sela = انعام پادشاهان به شاعران ؛ کنون بعرض **صله** خاطر من آشوب است کنون بجای درم درکف من آزار است. خاقانی (عر)

صناعت‌کردن- sanâ،atkardan = مهارت نمودن-استادی نشان‌دادن؛ چو دربازی**صناعت‌کرد** بهرام زعرصه شاه بیرون رفت‌ناکام. نظامی (لغ-عر.ف)

صنج - sanj معرّب «سنج»-آلت موسیقی؛ اباکوس و بانای وروبینه **صنج**

اباتازی اسبان وپیلان وگنج. فردوسی

صندل - sandal معرب‌سندل= چوبی خوشبوی (مع)

صندلی- sandalî = نوعی‌جامه ظاهراً برنگ صندل: جز بصندل خری نکوشیدی جامه جز**صندلی**نپوشیدی. نظامی (لغ)

صنوبر - sanowbar = نوعی درخت جنگلی‌که چوب آن سخت وبکار صنعت میخورد- درختان‌خانوادهٔ تبریزی وسفیدار- درخت کاج و اقسام آن - نام عام همهٔ گیاهان تیرهٔ مخروطیان، جویش پر از **صنوبر** و کـوهش پر از سمن راغش پر ازبنفشه وباغش پر از بهار. منوچهری (لغ)

صنوبری- sanowbarî = همانند صنوبر درشکل- مخروطی، دل**صنوبریم** همچو بیدلرزانست زحسرت قدوبالای **چون** صنوبر دوست. حافظ

صوبه - sowba = تودهٔ چیزی- مملکت وکشور- ولایت (مع-عر)

صوبه‌دار - s.dâr = حاکم یك ناحیه- والی(مع)

صور - sûr = بوق- شاخ جیوان که از آن بوق درست‌کنند: گیتی بمثل سرای‌کاراست تاروز **قیام**و**نفخت**صور. ناصرخسرو (عر)

صورآوا - s.âvâ = درشت‌آواز، ازتیغ نورافزای تو وزرخش **صورآوای** تو برگرزطورآسای‌تونورتجلّی‌ریخته. خاقانی

صورت‌آرای - sûratârây = نقاش و صورتگر، گفت منذربکارفرمایان تابه‌پرگارصورت‌آریان... نظامی (عر.ف)

صورت‌آفریدن - s.âfarîdan = خلق‌کردن: **صورت‌نیافرید** چو تو صورت آفرین برصورت‌آفرین‌وبراین صورت‌آفرین (لغ)

صورت‌انگیختن- s.angîxtan = نقاشی‌کردن- ابداع و ایجادکردن: فکرت من درتو نیست در قلم قدرتست کو بتواند چنین **صورتی‌انگیختن** (لغ)

صورت‌باز - sûratbâz = آنچه صورت‌وشکل‌را منعکس سازدمانند آیینه: نکند رو سوی او هیچکس از خود بینان خصم اگر آینه‌کردار شدو **صورت‌باز**. واله‌هروی (آنن)

صورت‌برکشیدن - s.barkašîdan = نقاشی‌کردن: صورتگرزیبای چین گوصورت‌ورویش‌ببین یا**صورتی‌برکش** چنین یاترك‌کن صورتگری. سعدی

صورت‌بستن - s.bastan = بتصوّر درآمدن: **صورت نمی‌بندد** مرا کان شوخ پیمان نشکند. خاقانی- تصوّر کردن - تصویرکشیدن و نقاشی‌کردن: چنین**صورت‌نبندد** هیچ نقاش معاذاله من **اینصورت‌نبندم**.سعدی-حاصل‌شدن- میسّرشدن- پیداشدن. خدایا بذلّت‌مران از درم که **صورت‌نبندد** در دیگرم. سعدی (لغ)

صورت‌بند - s.band = نقاش، منظری بود بس‌کشیده بلند چشم‌بند هزار **صورت‌بند**. امیرخسرو (آنن)

صورت‌خانه- s.xâna = بتخانه،

گفتگوی گشت **صورتخانه** هرگه یادداشت صورتچین چشم بردر گوش بر دیوارداشت. خواجه آصفی (آنن)

صورتخوان - s.xân = آنکه در بازار نشیند و صورت فرشتگان و معاملهٔ ایشانرا در روز قیامت باهم از عذاب و ثواب بمردم بازگوید و چیزی ستاند- درویشی که پرده‌ای مصوّر بدیوار آویزد وصورتها را یك یك برای مردم وصف کند (مع)

صورتدار - s.dâr = مصوّر و نقاش (مع)

صورتکده- s.kada = نگارستان - بتخانه: گر **بصورتکده** آئی بچنین جلوه گری سر تصویر به‌تعظیم قدت خم گردد. محمد اسحق‌شوکت (آنن)

صورتکردن - s.kardan = تصویر کشیدن، نقاشی کردن، هنر باید که **صورتمیتوان‌کرد** بایوانها درازشنگرف وزنگار. سعدی (گل)- تصور : **صورت نکنم** که صورت داد درگوهر انس جان ببینم. خاقانی

صورتکاری - s.kârî = صورت کشی، چو شد پرداخته فرهاد را سنگ ز**صورتکاری** دیوار آن‌سنگ. نظامی

صورتکش - s.kaš = عکاس، نمی بود اگر خانه از موی او چه میکرد **صورتکش** روی او. ملاطغرا (لغ)

صورتنمودن - s.no(a)mûdan = نقش‌بستن- تصوّر کردن- گزارش‌خلاف دادن- سخن‌چینی کردن (مع)

صورنیمشبی- sûrenîmšabî، کنایه از آه و ناله و فریاد نیم‌شبی : **بصورنیمشبی** درشکن‌رواق‌فلك بناوك سحری برشکن مصاف قضا. خاقانی

صوف - sûf = پشم گوسفند، از **صوف** صفای‌دل نمی‌یابم از دردمنان صفا همی جویم. عطار (عر)

صوف‌پوش - s.pûš = صوفی و درویش : که زنهار ازین‌کژدمان خموش پلنگان درندهٔ **صوف‌پوش** . سعدی

صوفیانه - sûfiyâna = بروش صوفیان- بحری از اصول موسیقی و آن سه ضربی است- سرانداز (مع)

صوفی‌خانه - sûfîxâna = خانقاه (مع)

صهبا- sahbâ = شراب‌انگوری (عر)

صولجان - sowlajân معرّب «چوگان» بمعنی چوگان وطبطاب، مهین دختر نعش‌چون **صولجانی** کهین‌دختر نعش مانندقفلی. منوچهری- عصای‌شاهی ومطلق عصا (مع)

صومعه - sôma،a = عبادتخانهٔ ترسایان ونصاری، درزاویه امروز بخندد لب زاهد در**صومعه** امروز بخندد لب ابدال. فرخی - مجازاً عبادت خانهٔ اهل اسلام: صوفی از**صومعه** گو خیمه بزن در گلزار وقت آن‌نیست که درخانه‌نشینی بیکار. سعدی(لغ)

صهبا - sahbâ = شراب- سیکی، امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی که‌گنجی را برافشانی چوبرکف برنهی **صهبا**. فرخی (عر)

صیرف- seyraf = صراف- حیله گر

وتصرف‌کننده درکار (عر)

صیرفی - seyrafî = صرّاف :

هرکسی وکارخویش وهردلی ویار خویش
صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش
ابوعبدالله خفیف (لغ)

ض

ضابط - zâbet = نگاهدارنده- حفظ‌کننده- آنکه شهررا ازجانب‌سلطان اداره‌کند- حاکم، والی- متقن و مثبت (درعلم‌حدیث)- نیرومند و قوی- محصّل مالیات-ممیزومفتش‌حساب-مباشر(مع-عر)

ضابطه - zâbeta = قائده‌ودستور -حکمی‌کلّی‌که منطبق باشد باجزئیات - جمع‌آوری عواید (مع-عر)

ضابطه‌نویس-z.nevîs = کسیکه در زمان صفویان محصولات و مستغلات دیوانی‌را درحیطهٔ‌عمل‌داشت‌وتحت‌فرمان مستوفی‌الممالک کار میکرد (مع)

ضبط - zabt = حفظ کردن : کس
زکوه وسنگ عقل ودل نجست   فهم و
ضبط نکتهٔ مشکل نجست . مولوی -
نگاهداشتن- تصرّف‌کردن : سلطان علاء
دولت‌کز یمن دولتش   در **ضبط** دین
ودنیا عالیست‌کارتیغ.مسعودسعد(لغ-عر)

ضبط‌بیگی - zabtbaygî = مأموری که خدمت ضبط اموال و اثاثه باقی‌داران بواسطه او باشد(عر-ترک)

ضرب‌کردن- zarbkardan = دریدن وشکافتن- زدن (عر-ف)

ضربه‌نهادن- zarbanahâdan عملی شبیه بطرح‌کردن ونهادن‌مهره در شطرنج (مع)

ضمیر - zamîr = درون دل:
آنچه بعلم تو اندر است‌گرآنرا   گرد
ضمیر انـدر آوریش چـو پرهون .
دقیقی (لغ) - نهانی‌ونهفته: چندصیادی
سوی آن آبگیر   برگذشتند و بدیدند
آن **ضمیر**. مولوی- آنچه در دل باشد:
همی بوصف تو جنبد **ضمیرم** اندر دل
همی بمدح‌توگرددزبانم‌اندرفم- اندیشه و
فکر : قول و فعل آمد گواهان **ضمیر**
زین دو برباطن تو استدلال‌گیر. مولوی
(لغ- عر)

ط

طابق - tâbaʏ = معرّب تباك و وتنبکو (مع)

طابور - tâbûr = صف وفوج - کتیبه (ترک)

طاخک- tâxak = طاقك = آزاد درخت- زیتون‌تلخ(= تاق)

طار - târ = داریه زنگی- نوعی ماهی خوردنی درخلیج‌فارس (مع)

طارطقه-târtaʏa = گیاه‌موسوم به«ماهودانه» (قا)

طارم - târam = معرّب «تارم» = خانه‌ای‌که از چوب سازند- بام‌خانه -گنبد- مهجّر اطراف‌ایوان (ط،طارمی) - چفت‌تاك: فریب دختر رز طرفه میزند
ره عقل   مباد تا بقیامت خراب **طارم**
تاك. حافظ-کنایه ازآسمان (مع)

طارونی - târûnî = نوعی جامه ابریشمی تیره گون (مع)

طاس - tâs = معرب «تاس» - طشت بزرگ - پیاله وساغر - قبه مانندی ازفلز درگردن نیزه که پرچم را درآن آویزند: طاس زرین کش آفتاب آسا کآفتابست **طاس** پرچم صبح: خاقانی - آویزه ای ازطلا ونقره که برعلم آویزند - حقهٔ سیم (که از اسباب زینت اسب و برگستوان وگردن اسب است) - واحدی برای بخش وتقسیم آب وآن معادل ٦ ساعت آبست: درهر گریه ام برو تهی گردد چشم کریان زنید **طاس** ساعت این است. نظیری نیشابوری (لغ) - کعبتین نرد - کچل (مع)

طاسات - tâsât = بخشی از آلات موسیقی قدیم وآن سازهائی است که برای هرصدائی یك سیم دارد و درنوازندگی با آنها انگشتهای دست چپ بروی سیمها قرار نمیگیرد (مع)

طاسباز - tâsbâz = کسیکه طاس برهوا اندازد وبرسر چوب بچرخاند - محیل ومکار (مع)

طاسك - tâsak = مصغر طاس - یکی از کعبتین نرد - آویزهای طلاونقره - حقهٔ سیم - طاس کوچك که درمنجوق و پرچم تعبیه شده (= طاس پرچم): دولت تو هرکجا زد علم کبریا **طاسك** پرچم شود دشمن ویراجبین. سیف اسفرنگ (لغ)

طاس گدائی - tâsegedâyî = کشکول: صحن فلك پرنجوم نیست که بر درگهت **طاس گدائی** سپهر درگه دوران شکست. حسین ثنائی (لغ)

طاس لغزنده - t.e.laɣzanda = لانهٔ مورچه خوار: چو در **طاس لغزنده** افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور. سعدی

طاطوره - tâtûra = گیاهی که آنرا تاتوله وتاروه نیزگویند (مع)

طاعتگاه - tâ،atgâh وطاعتکه = جای عبادت وقربانی: یکی دیرسنگین برافراشتند بجمهور **طاعتگهش** ساختند. نظامی (عر.ف)

طاغوت - tâɣût = بت - جادوگر - باطل - سرکش ازامر دین (عر)

طاق - tâɣ = سقف محدب: پسر صبحدم سوی بستان شتافت جزآن مرغ بر **طاق** ایوان نیافت. سعدی - گنبد - طارم - کنایه از آسمان: آب محیط روز کرامات کرده پل بگذشته زآتشین پل این **طاق** آبفام. خاقانی - ایوان وصفه: نهاده **بطاق** اندرون تخت زر نشانده بهرپایه ای درگهر. فردوسی - چادرسر (لغ) - نوعی جامه وآن فرجی وجبهٔ پنبه دار است (مع) - طیلسان ورداء: **طاق** بوطالب نعمه است که دارم زبرون وزدرون پیرهن بوالحسن عمرانی. انوری - خمیدگی درنقش و بنا - خیمه وچادر - رف (به: tâk) - تاغ وتاخ = طاخك - نهال بی شاخه (مع)

طاقت بردن - tâɣatbordan = تاب وتوان نداشتن - از دست رفتن صبر وشکیب (مع)

طاقت رسیدن - t.rasîdan = طاقت برسیدن = تمام شدن طاقت (مع)

طاقك - tâɣak = طاخك

طاق وطارم - t.târom = طاق

وطرنب: «که دلم از **طاق وطارم** تنگ آمده است». تذکرة الاولیا (مع)

طاق وطرمب - t.toronb وطاق وطرم = دبدبه وشکوه: مابیوش عارض و **طاق وطرنب** سر کجا که خودهمی ننهیم سنب. مولوی- خلق را **طاق وطرم** عاریتی است امر را **طاق وطرم** ماهیتی است. مولوی

طاقی- tâʔi وطاقین = نوعی کلاه درویشی: نامددرست **طاقی** گردون بفرق فقر کشکول تـامگر بسرش باژگون کنند. ارادتخان رافع (آنن)

طاقین- tâʔîn = طاقی: تنم تا یافت دربرصوف **طاقین** سرچتر و دل خارا ندارد. نظام قاری (لغ)

طاقیه- tâʔiya = نوعی کلاه بلند مخـروطی شبیه بکلاه درویشان- بافتهٔ سرخ (مع- قس: طاقی)

طالسان - tâlesân وطالشان = معرّب «تالشان» = طیلسان = جامه ایکه بر کتف پوشند وتمام بدنرا فرا میگیرد - عبای مدوری برنگ سبز که قسمت فرودین ندارد وبود آن از پشم وآنرا خواص علما ومشایخ وروحانیان مسیحی پوشند (مع)

طالع گو(ی) - tâl·egû(y) = کسیکه طالع می بینند (مع-عر.ف)

طالعور - tâle·var = طالعمند = خوشبخت وصاحب اقبال (مع)

طامات - tâmât = حادثهٔ عظیم- بلاهای سخت- اقوال پراکنده-معارفی که صوفیان برزبان رانند و درظاهر گزافه بنظر آید: خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم شطح و **طامات** ببازار خرافات بریم. حافظ (جمع: طامه- عر)

طاووس فلك - tâvûsefalak - کنایه از آفتاب: چو **طاووس فلك** بگریخت از باغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ. نظامی

طاوسی - tâvûsî = منسوب بطاوس- سبز زرّین برنگ طاوس- آنکه بچند رنگ زند- نوعی مروارید که سفیدی آن باسیاهی وسبزی وسرخی ممزوج باشد - نوعی یاقوت طاوسی رنگ- گیاهی از تیرهٔ پروانه واران (مع)- نوعی جامهٔ رنگین: **طاوسی** پوشان باغ ازیکدگر گشتنددور برهوا هست از سیه پوشان قطارا ندر قطار (آنن)

طاول - tâvel = تاول (مع)

طباهجه - tabâheja و طباهج = معرّب تباهچه (= تباهه)

طبرخشت- tabarxešt = صمغی که ازگیاه دامیشا میگیرند (لغ)

طبرخون - tabarxûn معرّب «تبرخون» = عناب- سرخ بید: زین هردو زمین گرچه گیارویدتا حشر بیخش همه روین بود وشاخ **طبرخون**. عنصری (فر)

طبرخون زدن - t.x.zadan = هلاك ساختن- نابودکردن (مع)

طبرخونی - tabarxûnî = قرمز برنگ طبرخون (مع)

طبرزد - tabarzad = معرّب «تبرزد». لبان از **طبرزد** زبان از شکر دهانش مکلل بدرّ وگهر. فردوسی (لغ)

طبرزین - tabarzîn معرّب

«تبرزین»

طبری- tabarî =منسوب به«طبر» (=طبرزد)-بیدطبر خونی یا سرخ بید؛ لب **طبری‌وار** طبـرخون بدست مغز طبر زد بطبر خون شکست . نظـامی - منسوب بطبرستان

طبطاب - tabtâb و طبطابه = چوبی پهن که بدان گوی باز ند=تختهٔ گوی بازی؛ ببانگ نخستین ازآن‌خواب‌خوش بجستیم‌چون گوز **طبابها**. منوچهری (عر)

طبعی - tab‹î = آنکه طبیعت پرستد؛ تاهست خلاف شیعی و سنّی تا هست وفاق **طبعی**‌ودهری. منوچهری(عر)

طبق - tabaɤ = معرب «تبك» -بشقاب ومانند آن- لاوك‌چوبی بزرگ -سینی-کنایه‌ازروی زمین-یك‌قرن‌اززمان یا بیست‌سال-گروه (ازمردم‌یاملخ)-مهرهٔ پشت-لت ولنگه‌در- پشت‌شرم‌زن (مع)

طبق‌بند- tabaɤband - چینی بندزن؛ بردل هرشکسته‌زدغم تو چون **طبق‌بند** از صنیعت فش. شهید (لغ)

طبق‌پوش - tabaɤpûš = سرپوش‌طبق‌وامثال‌آن؛ گفت‌برخیز و این ورق بردار وین **طبق‌پوش** ازاین طبق بردار. نظامی (لغ)

طبقری - tabɤarî =طبقچه ؛ یکی نیشکر داشت بر**طبقری** چپ و راست‌گردید برمشتری. سعدی (بو)

طبل‌باز - tablebâz = دهل کوچکی کـه پیش‌کوههٔ زین برای شکار کردن ملوك زنند؛ **طبل‌باز** تو هرآنجا که بآواز آید نسر طائرکند از قلّهٔ گردون‌پرواز. سلمان ساوجی

طبل‌خوار- tablxâr =شکمخواره - مفتخور ؛ کاندر این زندان بماند او مستمر یاوه تاز و **طبل‌خوار** است و مضر. مولوی

طبل‌خوردن-t.xordan =کنایه از رم‌کردن؛ **طابل** از هجوم سنگ‌ملامت **نمی‌خورم** چون‌کبك‌مست‌خنده‌بکهسار کرده‌ام. صائب (لغ)

طبل‌زدن-t.zadan =طبل‌نواختن - دعوی‌کردن- بالیدن بچیزی (مع)

طبل‌زیرگلیم-tablezîregalîm = تظاهر بریا ؛ دلم‌گرفت زسـالوس و **طبل زیرگلیم** به‌آنکه بردر میخانه برکشم علمی. حافظ

طبلك - tablak =طبل‌کوچك- بویدان‌چونه-کلاه تاج درویشان (مع)

طبنك- tabank = معرب«تبنگ»

طبیده- tabîda = تفته‌وتب‌دار؛ بطبع چون جگر عاشقان **طبیده** وگرم برنگ چون علم کاویان خجسته بفال . منجیك (لغ)

طبیعت‌شناس - tabî‹atšenâs = کنایه ازطبیب حاذق؛امیدعافیت‌آنکه بود موافق طبع که نبض را **بطبیعت شناس** بنمائی. سعدی (عر.ف)

طپانچه - tapânca = تپانچه ؛ سیلی-چك بناگوش؛خان‌بزاری‌وبخواری بازگشت از **طپانچه** لعل‌کرده روی وران. مسعودسعد

طپانچه‌کردن- tapâncakardan = سیلی‌زدن- پیکار وزد وخورد کردن؛

رو به‌چه‌**کند طپانچه** بـاشیر دانی که بدست کیست شمشیر؛ نظامی

طپوز - top(p)oz = توپوز و تپوز = دبوس (ط ؛ تپز)

طراز - tarâz معرّب «تراز» = اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از طرازیدن = ترازیدن. زینت وآرایش: فلك نیست یکسان هم‌آغوش‌تو **طرازش** دو رنگ است بردوش‌تو. نظامی- یراق - حاشیه- کنار جامه که برنگی غیر از رنگ‌جامه باشد : چهـل تخت دیبـای پیکر بزر **طرازش** همه گونه گونه گهر. فردوسی- نوعی ازمنسوجات سلطنتی - مطلق گستردنی - کتابت وخطی که نساجان برطرف جامه نگارند- کارگاه جامهای فاخر و قیمتی- تار ریسمان- موی - تقسیم آب (مع) - کارگاه شکرسازی: شکّر لبی ودهان تو همچو **طراز** کار دل عاشقان بیچـاره بساز (فر) وبتازی دارای معانی: طرزو روش- قاعده‌وقانون - طبقه- نوع- قسم: نوانگربود برمدیح تومادح زعلم‌نکت و**طراز** معانی. فرخی

طرازکردن- t.kardan = هموار وبرابر کردن- نقش کردن برجامه

طرازگر - t.gar = آرایش دهنده (مع)

طرازیدن- tarâzîdan = برابر کردن و طرازکردن آب (ترازیدن) - آرایش کردن- ترتیب‌دادن- منظم کردن- بافتن دیباوجز آن‌درکارگاه: خودبیاورد وبازویران کرد خود**طرازید** وبازخود بفترد . خسروی (لغ) - نیکو کردن - برازیدن (مع)

طراق - tarâγ معرب «تراك» = اسم صوت : برقفای تو زدم آمد **طراق** یك سئوالی دارم اینجا ازوفاق . مولوی

طرایفی - tarâyefî = منسوب بطریف = فروشندهٔ اشیاءطرفه و نادر - فروشندهٔ شراب طرفه (مع - عر)

طرب‌رود - tarabrûd = یکی از مقیدات آلات ذوی‌الاوتار وآن‌سازی است بشکل‌شش‌تا بااین‌فرق که‌برسطح آن ازطرفین او تارکوتاه بندند (مع-عر.ف)

طرب‌شکار - t.šekâr = طرب آور : آن جام **طرب‌شکار** بـردستم نه وآن ساغر چون نگار بردستم نه. حافظ

طرح‌دادن - tarhdâdan = اعراض‌کردن : داو نخست هردو جهان یافتم‌ولی درنردعشق**طرح**بلیلاج**میدهیم**. مسیح کاشی (لغ-عر.ف)

طرح‌فروش - tarhforûš = خوب صورت وزیبا: برد سودای مه**طرح فروشی** بازم عشق او و رزم و طرح دگری اندازم. سیفی (آنن)

طرخان - tarxân = ترخان

طرطوسی - tartûsî = منسوب بطرطوس (نام‌شهری)

طرطوسی‌کردن - t.kardan = چپاول و غارت‌کردن (بطرز رومیان در شهر طرطوس- مع)

طرغان - tarγân = طرگن = انبوه لشکر (ترك)

طرغان‌بستن - t.bastan = گرد کردن‌لشکر (مع)

طرغو - tarγû = ترغو

طرف - tarf = چشم - مژه - گوشهٔ چشم- نگاه بگوشه چشم : اینهمه جوها زدریائیست ژرف جزورا بگذار وبر کل‌دار **طرف**. مولوی- کنار هرچیز- انتها و پایان هرچیز -کمربند وکلیچه کمربند: صبح نهد**طرف**زر بر کمر آسمان آب‌کند دانه هضم‌درشکم‌آسیاب. خاقانی - بریکدیگر نهادن پلکهای چشم- بر گردانیدن چیزی را - ردکردن (مع) -گوشهٔ کلاه ودستار وغیره: نه‌هر که**طرف** کله‌کج نهاد وتند نشست کلاهداری وآئین سروری داند: حافظ (عر)

طرف - tarf معرّب «ترف»

طرف‌بربستن- t.barbastan = نفع‌یافتن و چیزی حاصل کردن، بغیر از آنکه بشددین ودانش ازدستم بیا بگو که زعشقت چه **طرف‌بربستم**؛ حافظ

طرف‌برداشتن - t.bardâštan وطرف‌بستن- سود بردن : بااهل سخن نشین و **طرفی‌بردار** ازکیسه عمر نقد حرفی‌بردار. محسن‌تأثیر (آنندراج)

طرف‌بستن - tarfbastan = طرف‌بربستن، زجیب خرقهٔ‌حافظ‌چه**طرف** بتوان **بست** که ماصمدطلبیدیم‌واوصنم دارد؛ حافظ

طرفدارانجم-tarafdâreanjom = کنایه‌ازخورشید: جهان‌خسروا زیرهفت آسمان **طرفدارانجم**(پنجم)توئی‌بی‌کمان. نظامی (عر.ف.عر)

طرفدارپنجم-t.d.e.panjom = کنایه از مریخ

طرفگاه - t.gâh = کنایه ازدنیا وجهان (مع)

طرفگی - torfagî = شگرفی - بازیگری: کنند خـال و خطت از برای بردن دل هزار **طرفگی** و صد هزار بوالعجبی. بدیعی سمرقندی (آنن)

طرفه- torfa = تازه ونو-عجیب وشگفت‌آور- مال‌نو-معشوق- جالب‌توجه: نخل زابریشم‌گل از زر باراز درّ وگهر نوبهار **طرفه** ازفصل خزان آورده‌اند. کشاف‌اصطلاحات (لغ-عر)

طرف‌یافتن - tarfyâftan = طرف‌بستن

طرقو - tarγû = ترغووطرغو

طرقه-torγa = مرغ موسوم‌به«جل»

طرقیدن-taraγ(γ)îdan = ترکیدن «وکوه‌ازهیبت**بطرقید**»، ترجمهٔ‌تفسیرطبری

طرلان-tarlân = شاهباز(ترك)

طرم - torom = طرب - اسم صوت آواز دهل ونقاره (خ: dorom)

طرمتای- toromtây وطرمطای = پرنده‌ای شکاری (مغ: ترمتای)

طرنب - toronb = طمطراق بمعنی خودنمائی‌است، ای‌احمق‌تا بچندت این طاق **وطرنب** چون دیو همی‌غریو وچون رعد غرنب (آنن)

طرنجیدن - toranjîdan = ترنجیدن

طـرنگست - tarangast و ترنگست = آوازسازهای‌ذوی‌الاوتار(مع)

طرّه - torra = شاشوله و علاقهٔ دستار وکمربند-موی‌صف‌کرده‌برپیشانی؛

او صاف طرّه‌های عمایم‌بود همه هرجا
که ذکر طرّه طرار میکنم . نظام‌قاری
ـ گیسو، ساقی‌بگسست طرهٔ خویش گو
توبه ما مکن فراموش . ظهوری (آنن)
ـ کرانه و گوشه ـ نگار جامه ـ کنگره‌ای
که بردیوار سازند ـ سقفی‌که ازچوب و
خشت بردروازه‌ها سازند ـ تازیانه (مع)

طریدن - tarîdan = دزدیدن،
مراورا خودزجنس‌خود رهاندی که شد
طرار درایمان **طریدن**. ناصرخسرو (لغ)

طزر - tazar معرّب «**تجر**» =
قصر و کوشك ـ شبستان وخانهٔ زمستانی،
تو همه کاخ و **طزر**سازی و خاقانی را
در همه تبریز اندکهره‌ای بینم جای .
خاقانی

طسق - tasγ = مقداری ازخراج
که بحسب سرجریب اززمین‌زراعت‌گیرند ـ
سهمیهٔ مالیاتی‌که بحبوبات تعلق‌گیرد ،
نارسته تخم گشت هنوز از زمین وقف
برزارعان حواله‌کند **طسق** آسیا ـ صورت
مالیاتی (آنن-عر)

طسوج - tasûj معرّب «تسو» و
تسوك

طشت - tašt = یکی از لوازم
آتشکاه (مع) ـ نوعی آلت موسیقی بوده
و نوازندهٔ آن‌را **طشتگر** میگفته‌اند، آنراه
که **طشتگر** نوا کرد آن قول‌که کاسه
گر اداکرد. خاقانی (سرو)

طشت‌وخایه - t.o.xâya = نوعی
بازی‌که تخم‌مرغ را خالی‌کرده از شبنم
پرکنند و درطشتی مقابل آفتاب‌گذارند
وچون طشت‌گرم شود تخم بحرکت بهوا
رود ـ کنایه از آسمان وزمین ـ علم نجوم،
طشتی‌است این‌سپهر وزمین خایه‌ای دراو
گرعلم **طشت وخایه** ندانسته‌ای بدان .
خاقانی

ططماج - tatmâj معرب «تتماج»

طغان - toγân = شاهباز ـ شاهین
(ترك: طوغان)

طغرا - toγrâ = خطی قوسی‌که
برصدر فرمانها بالای بسم‌الله‌می‌نوشته‌اند
وشامل نام والقاب‌سلطان‌بوده ودرحقیقت
حکم امضا وصحهٔ‌پادشاه‌را داشته ـ مطلق
فرمان وبرات، **طغرای** نکونامی‌ومنشور
سعادت (ح.قا ـ ترك، طورغای = طرقه)

طغراکش - t.kaš = امیری‌که
نوشتن خطوط قوسی را نیکو میدانسته
= طغرائی : ای‌که انشاء عطارد صفت
شوکت تست عقل‌کل جاکر **طغراکش**
دیوان تو باد. حافظ

طغرل - toγro(e)l = نوعی‌قوش
ازجنس طغان (ترك)

طغك - taγak مخفف«طاغك» =
زیتون تلخ (مع)

طفل‌زباندان - teflezabândân
طفلی‌که سخن‌آستادرا بیك شنیدن‌بفهمد
ویادگیرد، دل من پیر تعلیم است و من
طفل‌زباندانش دم تسلیم سرعشر وسر
زانو دبستانش. خاقانی

طفل‌هندو - t.e.hendû = کنایه
ازمردمك چشم (قا)

طلا - telâ = هرچه‌آنرا برچیزی
درمالند = اندود ـ قطران سیاه ، بود تا
پنج روز بسته سرش وان **طلاها** نهاده

بر بصرش. نظامی (عر)

طلب - tolb = گروه مجتمع در یکجا ؛ لشکرکش عهد آخرین **طلب** . نظامی (رشی-عر)

طلایه - talâya = مقدمه وجلودار = پیشرولشکر- دوائی که بدان طلا کنند: خون نـاب است گر **طلایه** عشق. نورالدین ظهوری (آنن-عر)

طلایه‌بان - t.bân = طلایه‌دار- رئیس جلوداران وفرمانده مقدمهٔ سپاه- هریک ازافراد طلایه: زبهر **طلایه** یکی کینه‌توز فرستاد بالشکـری رزم‌یوز. فردوسی

طلخ-talx = تلخ: «سلیمن گفت **طلخ** ترین چیزی درویشی است» ترجمهٔ تفسیر طبری

طلی کردن - telîkardan = طلاکردن و اندودن : نارنج چو دوکفّهٔ سیمین ترازو هردو ززر سرخ **طلی کرده** برونسو. منوچهری (عر-ف)

طمطراق - tomtarâɣ = دبدبه وشکوه : **طمطراق** این عدو مشنوگریز کوچو ابلیس است درلجّ وستیز. مولوی

طنابی - tanâbî = طَنبی: از موج رطوبت گل نوخیز چمـن را گر خـانه بود تنگ شود قصر **طنابی** . ملا طغرا (لغ)

طناز - tannâz = بنازخرامنده - مسخره کننده - افسونگر: بچنگ باز گیتی‌درچو بازت‌گشت سرپیسه کنونت باز بایدگشت ازین بازی‌و**طنازی**.ناصر خسرو (لغ-عر)

طنبوره - tanbûra معرّب تنبوره = یکی ازسازهای‌زهی: درّاج کشد شیشم وقالوس‌همی بی‌پردهٔطنبوره وبی رشتهٔ چنگ. منوچهری

طنبی-tanabî وطنابی = تالار- اطاق بزرگ وشاهنشین : به‌نیم چو نخرم طاق خانقاه و ربـاط مرا که مصطبه ایوان وپای‌خم**طنبسیت**.حافظ(خ:طنبی)

طو - tû = ضیافت وجشن(ترك)

طواشی- tavâšî وطابوشی‌معرّب طابوچی=خایه برکنده - خواجهٔ سرا- خدمتگذار (مع-ترك)

طوزغو - tûzɣû = طعامی که پیشکش خویشاوندان و بزرگـان‌کنند (مع-ترك)

طوزلق - tûzloɣ = خوراکی است (مع-ترك)

طوس - tûs = آزاد درخت - درخت‌کندر (مع)

طوسك - tûsak = گیاهی از تیرهٔدیباعوس‌ها(مع)

طوطك - tûtak = طوطی : بر الواح ایوان کیوان مثالش سپیداب قمری وزنگار **طوطك**. (ازجنگی خطی مورخ‌به۱۰۶۵-لغ)- نام‌سازی‌است‌که‌آنرا النوزه‌گویند= توتك: ارغنون‌و نی‌وقانون برد از دل شك را کوك‌کن **طوطك** و وطنبور ودف‌وتنبك‌را.میرنجات (آنن)

طوطیا- tûtiyâ معرّب «توتیا» است : خس طبع را چه مال دهی و چه معرفت بی‌دیده را چه میل‌کشی و چه **طوطیا**. خاقانی

طوغ-tûɣ = توغ‌بمعنی‌آخر(ترك)

طوق - tûγ وطوغ = توغ

طوق‌باز- twγ bâz = بازی کننده باطوق: سرزلف معشوق را طوقساز در افکن با این کردن **طوق باز**. نظامی (لغ)

طوق بردن- t. bordan = آنست که مبارزان هنرمند برسر نیزه یا مناره حلقه نصب کنند واز دور تیر می‌اندازند بتصور آنکه از درون حلقه بگذرد هر که تیرش ازحلقه گذشت حلقه از آن وی باشد: بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی زمه **طوق برده** زخورشید گوی (آنن)

طوقدار- toγdâr کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن- پسرامردمخنث - بنده واسیر: همه **طوقداران** اباگوشوار سراپرده آراسته شاهوار. فردوسی

طوی - toy = عروسی: «وودیگر شهزادگان باتفاق موافقت نموده بهارگاه در قراقـروم همچنین **طویها** کردند». رشیدی (لغ-ترك)

طویله بستن - tavîlabastan = خیمه زدن (عر-ف.مع)

طیار- tayyâr = مالی که بپادشاه میرسد (رك طیارات)- درست ومهیا: چو طیـار کردی خدنگ نگاه باستادیت تیر گر شد گواه. ملاطغرا(لغ)- ترازو و قپان - زبانهٔ ترازو: عطای او از آن بگذشت کانرا توان سختن بشاهین و **بطیار**. فرخی - نوعی کشتی: برودهائی هریك چنان کجا افتد که گذشتن ازاو هردو بازوی **طیار**. فرخی- چست‌وچالاك - پروازکننده (عر)

طیارات- t. ât جمع «طیار» درعهدسلجوقیان عبارت بوده از نوعی مالیات فوق‌العاده - ودرعهد ایلخانان: عوائد حاصل از املاکی که بعلّت بی‌وارث بودن مالك یا براثر ضبط وتوقیف بدست پـادشاه یا دیوان می‌افتاد- عوائد غیرمترقبه-املاك متعلق بپادشاه که بضبط وتصرّف دیگران درآمده‌باشد- اشیاءگمشده- املاك‌مالکان غایب (مع-مغ)

طیره - tîra = خجلت - آزردگی: **طیرهٔ** جلوهٔطوبی قدچون‌سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت بستان توباد. حافظ- خجل وشرمسار - دلتنگ وآزرده: ای خواجه بورجا که‌ز کف‌منیر تو **طیره** است آفتاب ضحی‌و۰ه‌دجا. سوزنی (لغ-عر)

طیره - teyra = سبکی و خفت: دوچیز **طیرهٔ** عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن‌بوقت خاموش. سعدی (گل)- خشم وغضب: «عظیم **طیره** شد و ازطبع برفت». چهارمقاله (عر)

طیره‌شدن - t.šodan = خشم آوردن: «حجام **طیره شد** و استره در تاریکی شب براو انداخت» (کلیله‌ودمنه)

طیره‌کردن- t.kardan = تحریك کردن بعصبانیت - غضبناك‌ساختن (مع)

طیره‌گر - t.gar = خشم‌آلود: گفتا چو منی را چـه دهی دیـدهٔ طیره نفرین بچنین **طیره‌گر** خـیره نگربر. سوزنی (لغ)

طیره‌گرفتن- t.gereftan = خشم گرفتن (لغ)

طیش- teyš = خفّت عقل-سبکسری - تندمزاجی وخشم- اضطراب ؛ دی‌مرا گفت **بطیش** غم فرو تاخته‌جیش ازپی موکب عیش ساخت‌باید بزکو.قاآنی(عر)

طیطو - tîtû = تیتو - نوعی مرغابی - نوعی مرغ سنگخوار ؛ پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه وبچه‌بدان **طیطو**سپرد.رودکی(لغ-سن:tittibha)

طیفور - teyfûr = مرغی است کوچك ؛ همچو پروانهٔ چراغ شود در شبستان وقت او **طیفور**. سیف‌اسفرنگ (لغ-عر)

طیلسان - teylasân = معرّب «تالشان» جامهٔ گشاد و بلندکه بدوش اندازند- نوعی ردا وفوطه‌که عربان و خطیبان و قاضیان وکشیشان مسیحی بر دوش اندازند ؛ **طیلسان** موسی و نعلین هارونت چه سود چون بزیر یك ردا فرعون داری چندهزار؟ سنائی

طیلسان‌دار - t.dâr = کنایه از پیر و مرشد ؛ **طیلسان‌داران** دین بودند آنجا نعره‌زن خانقه‌داران جان‌بودند آنجا جامه‌در. سنائی

ظ

ظریف‌منظر - zarîfmanzar = خوش‌منظر (مع.عر)

ظفرانگیز - zafarangîz = آنچه موجب ظفر شود ؛ تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل زصد لشکر ظفر انگیزتر.مولوی(لغ-عر.ف)

ظفرتوز- z.tûz = پیروزمند(مع)

ظفرکردن - z.kardan = فتح کردن (مع)

ظفرمند - zafarmand = پیروزمند وفاتح (عر.ف)

ع

عاجزآمدن - âjezâmadan، = ناتوان‌ماندن، رشته تایکتاست‌آنرا زور زالی بگسلد چون دوتا شد **عاجزآید** ازگسستن زال‌زر. سنائی (عر.ف)

عادت‌نهادن - âdatnahâdan، = قاعده ورسمی‌تازه وضع‌کردن(عر.ف)

عارض - ârez، = عرض‌کننده - عرض‌دهندهٔ لشکر- سالار سپاه - اتفاق وعارضه- شاکی ومتظلم- هردوطرف‌روی - روی وچهره (مع-عر)

عارض‌افروختن- â.afrûxtan، = خشمگین‌شدن (مع)

عاشقبا - âšeγbâ، = نام طعامی است ترش؛ پیش ازآندم‌که مزعفرشکفد همچون‌گل داغ اوچون حبشی بر رخ **عاشقبا** بود. بسحق اطعمه (لغ-عر.ف)

عاشق‌باره - â.bâra، = عاشق دوست؛ چون سبو تا هست غم از زندگی درپیکرت دستگیری‌کن‌می‌آشامان**عاشق باره** را. صائب (لغ)

عالم‌آشوب - âlamâšûb، = برهم‌زنندهٔ عالم- بغایت‌زیبا، پری‌پیکری

بود محبوب‌من بدو گفتم‌ای**عالم‌آشوب من**. سعدی (عر.ف)

عالی‌آوازه - âlîâvâza، = خوش‌آواز؛ که دیدست برهیچ رنگین‌گلی زمن **عالی‌آوازه**تر بلبلی؛ نظامی-مشهور و نامی (مع-عر.ف)

عالی‌شاخ - âlîšâx، = شاخهٔ دراز، به که با این درخت**عالی‌شاخ** نشود دست هر کسی گستاخ. نظامی (لغ)

عالی‌مشرب - âlîmašrab، = خوش‌مشرب- بلندنظر، حافظ ار برصدر ننشیند زعالی **مشربیست** عاشق دردی کش اندربند مال وجاه نیست. حافظ

عان‌عان - ân،ân، = اسم صوت «عرعر»خر، بترنّم هجای‌من‌خوانی سرد وناخوش بودترنّم خر چو**بعان‌عان**رسی فرومانی ای‌مه**عانعان** خر،مه عممِ‌خر. سوزنی (لغ)

عتل - otol = درشت‌گوی سخت آواز ؛ اندکی‌گفتیـم آن بحث ای **عتل** زاندکی پیدا بودقانون‌کل. مولوی(عر)

عتیب - atîb = ممال «عتاب»؛ چرا قبول‌کنم ازپس آنکه عاقبتش ز خلق سرزنشم باشد ، از خدای **عتیب** . انوی (مع-عر)

عجب‌آمدن - ajabâmadan= تعجب‌کردن، سختم **عجب‌آید**که چگونه بردش خواب آنـرا که بکاخ اندر یکشیشه شرابست؛ منوچهری (عر.ف)

عجب‌ماندن - a.mândan = عجب‌داشتن= درشگفت‌ماندن (مع)

عذار - ezâr = رستنگاه خطریش - رخساره وعارض (مع-عر)

عذب - azb = گوارا - خوش و شیرین- نغز (عر)

عذبگو(ی)- a.gû(y) = پاکیزه گوی- سخن‌سرای استاد (مع)

عرش- arš = تخت پادشاه- خیمه وچادر- سایبان - رکن - عرش خداوند (مع-عر)

عرض - arez مخفف «عارض»= عرض‌دهندهٔ لشکر، نوشتی **عرض** نام و دیوان او برافراشتی کاخ و ایوان‌او. فردوسی (عر)

عرض - arz = آشکار کردن- نشان دادن- اظهـار شخص کوچکتر ببزرگتر- شرح وبیان (مع-عر)

عرض‌افتادن - a.oftâdan = نمایانده‌شدن- عرضه‌شدن- ارائه‌گردیدن - بعرض رسیدن- پیشنهادشدن (مع)

عرض‌کردن- a.kardan = نشان دادن- آشکارکردن - سنجیدن و تطبیق کردن-بیان‌کردن-درخواست‌کردن(مع)

عرضه‌گاه- arzagâh وعرضگاه - جای عرض ونمایش چیزی - میـدان شمارکردن‌سپاه ؛ سپه‌گردکرد اندر آن رشنواد **عرضگاه** بنهاد وروزی‌بداد . فردوسی (عر-ف)

عرضه‌کردن - arzakardan = نشان‌دادن‌وپیش‌آوردن، **عرضه‌کردم** دو جهان بردل کار افتاده بجزازعشق تو باقی همه فانی دانست. حافظ

عری- erâ = دراصطلاح‌شطرنج‌مهره‌ای که درمیان‌شاه‌خودورخ‌حریف‌حایل‌سازندبرای

حفاظت‌شاه از کشت و برخاستن آن‌مشکل
است؛ شه وقت **عری** شکار باشد بیدق
همه زخم خوار باشد. خاقانی (عر)

عسلی - asalî = منسوب بعسل- شبه عسل- رنگ عسل- پشم زرد فام و همرنگ عسل- پارچهٔ زردی‌که اهل ذمه مخصوصاً یهودیان جهت امتیاز بردوش جامه میدوختند (مع)

عشقناك-ešγnâk = عاشق(مع-عر.ف)

عشقنامه - e.nâma = نامهٔ‌عاشقانه

عصیر - asîr = هرشیره‌ای‌که از فشاردن چیزی بدست‌آید- فشردهٔ‌انگور - شراب انگوری (عر)

عشوه - ešva = ناز و کرشمه - حرکت‌باناز ودلربائی(عر)

عشوه‌آگین - e.âgîn، دارای‌ناز وغمزه (مع)

عشوه‌پرداز - e.pardâz = عشوه آگین وعشوه‌گر (مع)

عشوه‌دادن - e.dâda = فریب دادن،خوابست‌مگرکه‌مینماید با**عشوه**
همی‌دهد خیالم. سعدی

عشوه‌زن - e.zan = عشوه‌ساز = آنکه عشوه بکار برد (مع)

عطرسا(ی) - etrsây، = کسیکه عطر میساید- معطّرکننده (عر.ف)

عطرگردان - e.gardân، = کسیکه‌مجمرهٔ‌عودرا درمجلس‌میچرخاند؛
شراب ارغوانی راگلاب اندر قدح‌ریزیم
نسیم **عطرگردانرا** شکـر در مجمـر
اندازیم. حافظ

عفو - afu، = عفو و بخشایش؛
خندان بدویدندگلوشان‌ببریدند بی‌هیچ
عفو جستن‌وبی‌هیچ‌ستغفار. بهار (مع-عر)

عقاقیر - aγâγîr = جمع‌عقار بمعنی‌گیاه‌خشك = دواهای‌نباتی- گیاهان داروئی (مع)

عقعق- aγaγ معرّب‌عکمك؛ قارع‌تر
ازعقاب و دلاور ترا زغراب هشیارتر
زعقعق وچابك‌تر از زغن. لامعی

عقل‌رمیده - aγlramîda، = دیوانه؛ سوی من وحشی‌صفت**عقل‌رمیده**
آهو روشی‌کبك‌خرامی نفرستاد. حافظ

عکعك - akak وعقعق = نوعی کلاغ دو رنگ- این‌کلمه بصورت عکك وعکه نیز آمده و احتمال میرود فارسی باشد (خ: عکّه)

علاج‌گیر - elâjgîr، = پزشك‌و طبیب- افسونگر ومعزم (مع-عر.ف)

علف‌خانه - alafxâna، = انبار علف- کنایه ازعالم‌کون وفساد (عر-ف)

علفناك - a.nâk = جای پرعلف - چراگاه‌سرسبز (مع)

علك - elk = سقز (عر)

علك‌خائیدن - e.xâyîdan = سقز خائیدن- بیهوده گفتن‌وژاژخاییدن- دندان بهم‌سائیدن خر.ماده بهنگام دیدن خر نر (مع-عر)

علم‌برکردن-alambarkardan = شهرت طلبیدن ؛ عمل بیار و **علم**
برمکن‌که مردانرا رهی سلیم‌تر ازکوی
بی‌نشانی نیست.سعدی (عر.ف)

علم‌شدن- alamšodan = مشهور شدن؛ سعدی **علم‌شد** در جهان صوفی و

عامی گوبدان ما بت‌پرستی میکنیم آنکه چنین اصنام را. سعدی

عنان برشکستن - baršekastan enân = عنان تابیدن: محبوب که تازیانه بر سرشکند بهزانکه به‌بیندو **عنان برشکند**. سعدی (عر.ف)

عنان‌تابیدن - e.tâbîdan = برگشتن: گر **بتابی** تو از این شهرسوی خانه **عنان** آتش‌ودود دل خلق برآید زقفا. معزی

عنان‌تافتن - e.tâftan = برگشتن: **عنان** بمیکده **خواهیم تافت** زین مجلس که وعظ بی‌عملان‌واجبست نشنیدن. حافظ

عنبر - anbar = ماده‌ای‌چرب وخوشبو وکدر و خاکستری رنگ رگه دارکه از روده یامعدهٔ ماهی عنبربدست میآید- گل گندم- گیاه‌موسوم به گیاه‌عنبربو - گیاه فتنه (مع)

عنبرچه - a.ca، = نوعی زیور زنان‌که ازعنبرکنند وبرگردن اندازند = عنبرینه (مع)

عنبرینه - a.îna، = منسوب به عنبر (=عنبرین)- خوشبوئی‌که ازعنبر ومشك وعود سازند- عنبرچه (مع)

عنبه - anba، معرب «انبه»

عود - ûd = چوب- شاخهٔ بریده از درخت- درختی ازتیرهٔ پروانه‌که‌چوب آن خوشبو است- یکی از آلات موسیقی وآن سازی‌ذوی‌الاوتار وشبیه‌بربط بوده: دانی‌که جنگ و **عود** چه تقریرمیکنند؟ پنهان خورید باده‌که تعذیر میکنند. حافظ (عر)

عیبه - ayba = کیسهٔ چرمی - زنبیل-جامه‌دان (ط: هیبه=کیسه‌ماننده‌ی که درپهلو حمایل کنند)

عیش‌گذاشتن - eyšgozâštan = عشرت کردن: زمین‌میگفت **عیشی** خوش **گزارم** ازاین پس آسمان گفت ار گذارند. سعدی (عر.ف)

غ

غاب - ɣâb = سخن بیهوده و مبتذل: تاکی بری عذاب وکنی ریشرا خضاب تاکی فضول گوئی وآری‌حدیث **غاب**. (فر)- خراب و پس‌مانده: زآنهمه وعدهٔ نیکو بچه‌خرسند شوی ای‌خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ **غاب**؟ ناصرخسرو- بقیه طعام- بیشه (عر)

غابانك - ɣâbânak =دوائی‌که درتازی بنفسج‌الکلاب نامند (قا)

غاب‌کردن- ɣâbkardan =خراب وفاسد کردن (مع)

غار- ɣâr = پیمانه‌ای‌که درنسف معادل‌صد قفیز ودرخوارزم معادل ده‌غور بوده (مع)-گیاه برگ بو(سر: ârâ) - شکاف‌کوه - مغاك‌زمین (عر)

غارتیدن-ɣâratîdan = غارت کردن. تفسیرابوالفتوح (عر.ف)

غارج - ɣârej = غاره = شرابیکه بوقت صبح نوشند=صبوح

غارجی - ɣârejî = صبوحی :

خوشا نبید **غارجی** با دوستـــان یکدله
گیتی بآرام اندرون‌مجلس ببانگ‌ولوله.
شاکربخاری (فر)

غاز - ɣâz = شکاف و تراك = پاره و ژنده-پینه ووصله- پنبهٔ زده‌شده: ز بهر بافتن تار وپود مدحت تو برند **غاز** سخن شاعران‌زغوزهٔ من. سوزنی (=غاژ) - حاجت و نیاز: شود دمی‌همه **غاز** وشود دمی همه ناز شود دمی همه ناز وشود دمی همه نوز. مولوی- خارگل‌یادرخت - مبدل «قاز» = نوعی مرغ آبی (ترك) کوچکترین واحدپول درعهد قاجاریه‌که هشت‌یك یکشاهی است (مع)

غازغاز - ɣâzɣâz = ازهم‌شکافته وبازشده: صعوه درظل همای عدل و داد پهلوان مرعقاب‌ظلم را پربردراند**غاز** **غاز**. سوزنی (لغ)- تراك‌تراك (مع)

غازکردن - ɣ.kardan = پنبه ازپنبه‌دانه جدا کردن (مع)-وبصورتهای **غاژکردن، غازیدن وغاژیدن**نیزضبط‌شده

غازه - ɣâza = گلگونه‌وسرخاب: شرطم نه‌آنکه تیر وکمان‌خواهد شرط آنکه سرمه خواهد با**غازه**. بوالحر(فر) - بیخ دم حیوانات (قس : پرغازه و دم غازه)-صدا وندا وآواز: ای‌بسا گفتگوی وآوازه کان چو طنبورگشت پر**غازه**. حکیم‌آذری (=غزه)- چوبیکه درمیان چوب دیگر کنند تانیك بشکافد=گازه- گواز وگوازیدن (مع)

غازه‌رخ - ɣ.rox = آنکه برخ غازه مالیده - انکه صورتش غازه رنگ است (مع)

غازی - ɣâzî = ریسمان باز و معرکه‌گیر: مسخرهٔعقلم چوصوفی‌درکنشت شهرهٔشهرم‌چو **غازی** در رسن . سعدی - چرب‌روده‌ای که‌پرازمصالح‌کنند=چرغند - لقمهٔ بزرگ (مع) و در تازی بمعنی جنگجو وجهادکننده ومجازاً غارتگر : بتو وزلف کافرت ماند ترك **غازی**که چنبر اندازد. خاقانی

غازیدن - ɣâzîdan = غاز کردن

غاژ - ɣâž = خار- جدا کردن‌پنبه ازپنبه‌دانه (غاز)- زاغچه (مع)

غاژدن- ɣâždan مخفف«غاژیدن»

غاژکردن- ɣâžkardan = غاژ کردن

غاژیدن - ɣažîdan و غازیدن = غازکردن (مع)

غاش - ɣâš = عاشق ودلباخته: خویشتن پاك داروبی‌پرخاش هیچ‌کس را مباش عاشق**غاش**.رودکی (فر)-خیار بزرگی‌که برای تخم نگهدارند - خوشه انگور رسیده (=غاوش وغاوشو)- ودر تازی بمعنی فریب دهنده- غش‌کننده - کینه‌ور (مع)

غاشول - ɣâšûl = غاسول = اشنان (مع)

غاشیه- ɣâšiya = زین‌پوش‌اسب: همه تفاخرآنهابه‌جود ودانش بود همه تفاخر اینها به**غاشیه**است وجناغ. منجیك ترمدی- قیامت ورستاخیز (عر)

غاشیه‌باف- ɣ.bâf = دراز ریش- کسی‌که ریش‌کسانـرا پیرایش‌کنـد - مسخره (مع)

غاشیه‌بردوش - ɣ.bardûš = کنایه ازمطیع و فرمانبردار: هست اسم علمت نام رسول قرشی که بدازموکب او **غاشیه‌بردوش** سروش. سوزنی (لغ)

غاشیه‌دار- ɣ.dâr = کسیکه‌غاشیه برمیدارد- خادم و مطیع ؛ مشتری اندر نماز‌گاه‌مراورا پیشروو‌جبرئیل‌**غاشیه‌دار** است. ناصرخسرو (لغ)

غاغ - ɣâɣ = پودینه - قاق و کاك (مع)

غاغاله - ɣâɣâla = پوست‌آش نشده وخشکیده (مع)

غاغه - ɣâɣa = پودینه (=غاغ) - زراوند (مع)

غاك - ɣâk = صدا و بانگ‌کلاغ (خ، غاق)- فتنه وآشوب (مع)

غال - ɣâl = آغل‌گوسفند ومطلق سوراخ حیوانات : کسی‌که غال شد اندر حسودی تو ملك خدای خانه وی‌جای رحبه دادش‌**غال**. عماره (فر)- اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم‌ازفعل«غالیدن»- خانه ومنزل (مع)- آشیانهٔ زنبوروپشه ،وامثال آن (ط، غال)- مبدّل «غار» عربی‌بمعنی شکاف‌کوه ؛ بس‌کس‌که زبیمش بخلافی‌که درآورد افتاد زمنظر به‌بن‌غاری و **غالی**. فرخی

غالوك - ɣâlûk = مهرهٔ‌کمان گروهه‌که ازگل میساختند: کمان‌گروهه زرّین شده محاقی ماه ستاره یکسره **غالوك**‌های سیم‌اندود. خسروانی (فر) - (قس: «غال»ازغالیدن+«وك»=غلطنده‌و گرد)- کمان‌گروهه (مع)- ص، غابوك

غالی - ɣâlî = املائی است از قالی، نبرد بلبل اندر بـاغ جز بربسّد ومینا **نپوید** آهواندردشت جزبر**غالی** وپرنون. رودکی

غالیابار- ɣâliyâbâr = غالیه‌بار

غالیدن - ɣâlîdan = غلطیدن وغلطانیدن، آهو مرجفترا **بغالد** برخید عاشق معشوق‌را بباغ **بغالید**. عماره(فر) (ط، ɣellîdan)

غالیس - ɣâlîs = نوعی‌شاهدانه که آنرا شاهدانهٔ کاذب گویند (لات ؛ ɣaleopsis)

غالیه - ɣâliya = گران - بوی خوش مرکّب ازمشك و عنبر و جز آن برنگ سیاه که موی را بدان خضاب میکردند (عر)

غالیه‌اندایه - ɣ.andâya = آلتی‌که باآن‌غالیه‌را براندام‌ی‌مالیدند (مع)

غالیه‌بار - ɣ.bâr و «غالیابار» کنایه ازبوی خوش‌دهنده باشد، مگر‌که غالیه میمانی اندر وگه‌گاه وگرنه از چه چنان تافته‌است‌**غالیه‌بار**. فرخی(لغ)

غالیه‌بخش - ɣ.baxš = غالیه بار (مع)

غالیه‌خط- ɣâliyaxat = آنکه موی خدوسبیلش‌سیاه‌باشد، چابك‌وسروقدّو زیباروی **غالیه‌خط**‌جوان مشکین‌موی. نظامی (لغ)

غالیه‌خور - ɣâliyaxor = خورندهٔ‌غالیه‌و کنایه‌ازقلم‌که مرکّب‌خورد، بردوابروش‌کلاه زر شاهانه نهید پس

بدستش قلم **غالیه خور** باز دهید. خاقانی

غالیه‌دان- ɣâliyadân=ظرفیکه درآن غالیه ریزند-کنایه از دهان وچاه زنخدان: مانند میان تو و همچون دهن تو من تن‌کنم ازموی و دل از **غالیه دانی**. فرخی

غالیه‌رنگ- ɣ.rang=مشکین‌فام وسیاه‌رنگ (مع)

غالیه‌سا(ی) - ɣ.sâ(y) و غالیه ساز = ساینده و سازندهٔ غالیه - عطر فروش (مع)

غالیه‌ساییدن - ɣ.sâyîdan و غالیه‌سودن= تهیه‌کردن‌غالیه - خوشبو ساختن- عطرساختن (مع)

غامی - ɣâmî=ناتوان وضعیف. استه **وغامی** شدم زدرد جدائی هامی ووامی شدم زجستن‌مترب. منجیك (فر)

غان - ɣân= درختی جنگلی که مصرف‌دوائی وصنعتی‌دارد=غوشه (مع)

غانغرایا- ɣânɣarâyâ وغانقرا = مردگی یك ناحیهٔ کم وبیش وسیع از یك عضو (یو: qaygraina)

غانه - ɣâna=خانه (مع)

غاو - ɣâv= مبدل «گاو» (رك: «غاوباره»)- مبدل «خواب» (رك:شبغاو)

غاوباره - ɣâvbâra = گاو باره (مع)

غاوش- ɣâvûš مخفف غاوشو= غاش = خیار بزرگ‌که برای تخم نگه دارند، فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد ازپیکرمه ومهرآرد سپهر**غاوش**. شمس‌فخری (آنن)- خوشهٔ انگوررسیده که برای‌تخم نگهدارند (مع)

غاوشنگ- ɣâvšang=چوبیکه بدان‌گاو رانند: مرد را نهمار خشم‌آمد ازاین **غاوشنگی**را بکف‌کردش‌گزین. طیان (فر)- (غاو=گاو+شنگ)

غاوشو - ɣâvšu=غاوش: زردو دراز تر شده از **غاوشوی** خام نه‌سبز چون خیارونه‌شیرین‌چوخربزه. لبیبی(فر)

غباز - ɣabâz مخفف «غبـازه». آنکه برفسق تـرا رخصت داده است و جواز سوی من شاید اگرسرش‌بکوبی به**غباز** ناصرخسرو (=گواز)

غبازه - ɣabâza = گوازه = چوبیکه گاو خر بدان رانند ؛ پـردن چون تاول است وتاول هرگـز نـرم نگردد مگر بسخت **غبازه**. منجیك(فر) - ص: غباره- غیازه

غبب - ɣabab وغبغب - گوشت زیر زنخ ؛ جان بدستارچون‌دهم آن را گز **غبب** طوق‌دربراندازد. خاقانی(عر)

غبن‌آمدن - ɣabnâmadan = دریغ‌آمدن: **غبنم آمد**که اژدهای سپهر تهمت‌کینه برنهاد بمهر. نظامی (عر.ف)

غبن‌خوردن- ɣ.xordan=افسوس خوردن ؛ چون فلك باتو نسازد بادگر کس‌گو مساز گر **خوری‌غبنی** از آن خودخور، آن‌کس مخور خاقانی (لغ)

غبن‌داشتن - ɣ.dâštan=زیان داشتن (مع)

غبن‌کشیدن- ɣ.kašîdan=افسوس خوردن- حسرت‌بردن: قلم‌بگیر و فزونی مجوی **وغبن‌مکش** اگر بحکمت و علم

اندر اهل پایگهی. ناصرخسرو

غپك - ɣapak = گیاهی که از آن حصیر بافند: باده که درد سر دهد خاك بلاست منظرش مفرش اگر حریر شد سوختنیست از **غپك**. عمیدلوبکی (رشی)

غت - ɣo(a)t = جاهل و نادان- گول: هست بافضل شیخ ابواسحق تیر گردون زراه دانش **غت**. شمس‌فخری (لغ- خ؛ qod = کلّه‌شق)

غتفره - ɣatfara، غتفر وغدفره = گول و نادان: دهقان امام غاتفری‌مهتر سره درمنّت تواند چه زیرك چه **غتفره**. سوزنی- زنا کننده: خاك بشهوت‌مسپر چون ستور تانه زنت **غتفره** گیرد نه‌پور. انوری-پلیدطبع (مع)

غجر- ɣajar = کولی- غربال‌بند - فالگیر (ترك)

غجرچی- ɣ.cî = راهنما ودلیل (مع)

غجغاو - ɣajɣâv مبدل «غژغاو»

غجك - ɣacak وغجك = غژك = کمانچه، طنبور: دف وچنگ و رباب و زنبوره **غجك** ونای و بربط و تنبور. نزاری (لغ)

غداره - ɣadâra = پیکان پهن بشکل سربیل - حربه‌ای شبیه به‌شمشیر پهن و سنگین - پیکان نیزه - (سن: qathâra)- دبهٔ برنجین (مع)

غدرفی- ɣedrefî مخفف‌غدریفی = درهم غطر یفی: «و او (حسن بن طاهر) خراج بخارا بتمامی گرفته بود همه درم **غدرفی**، ودرمیان‌سرای‌ریخته». (ترجمهٔ تاریخ‌بخارا نرشخی-لغ)

غدرساختن - ɣadrsâxtan = بیوفائی ومکر و خیانت‌کردن: کسی‌کو برپدر این **غدرسازد** دگر بیگانگان را کی نوازد؛ نظامی (عر.ف)

غدرکردن - ɣ.kardan = غدر ساختن: چون **غدرکرد** حیله نماندم جز آن‌کزو فریاد خواه سوی بنی‌مصطفی شدم. ناصرخسرو

غدغدك - ɣodɣodak = سنای کاذب (مع)

غدفره - ɣadfara = غتفره

غدنگ - ɣodang = ابله- نادان - بی‌اندام: همه چون غول بیابان همه چون مارصلیب همه بومرّهٔ نجدی همه چون کك **غدنك**. قریع‌الدهر (فر)

غذاکردن - ɣazâkardan = غذا خوردن- خورش‌ساختن (مع-عر.ف)

غر - ɣar، غراچه و غرجه = مرد عنّین- مخنّث- زن فاحشه: توگر حافظ و پشت باشی مرا بدرّه نیندیشم از هر **غری**. منوچهری- بددل و ترسو (مع) - مخفف «غرد» (رك، بادغر)

غر - ɣor = دبّه‌خایه و دارای فتق: برون‌شدند سحرگه زخایه‌مهمانانش زهارها شده پرگوه و خایه‌ها شده **غر**. لبیبی (فر)- فرورفتگی ظرف فلزی بر اثر ضربه- برآمدگی در اعضای بدن: ای **غر** پیشانیت غرّه ماه‌صفر غرّه‌بآن **غر** مشو دو رکن این دردسر. جانی تا شکندی (لغ) - جمع‌کردن باد دردهان برای آنکه باقبضهٔ بسته برآن زنند تا صدا کند (= زبغروزنبلغ)- آوازغوك (مع)

غراب‌خوار - ɣorâbxâr کنایه از آتش که زغال‌خوار است: طاوس **غراب خوار** هردم گاورس زچینه‌دان بر انداخت. خاقانی (لغ-عر.ف)

غرابگون - ɣorâbgûn = سیاه رنگ: رایت شه تذرووش، لیك عقاب حمله‌بر پرچم شه‌**غرابگون**، لیك‌همای معرکه. خاقانی (عر-ف)

غراچه- ɣarâca وعرچه = نامرد ودیوث- احمق وابله (=غر)

غرار - ɣarâr = گول خوردن: کودکان را حرص‌میآرد **غرار** تاشدند از ذوق دل دامن سوار. مثنوی (عر)

غرار - ɣerâr مخفف «غراره» = جوال بزرگ که از کنف سازند، بهر مادحی مال بخشد جوالی بهـر زائری‌زر ببخشد **غراری** فرخی(آ؛خرال)

غراره - ɣarâra = مضمضه آب ونوع آن دردهن: اگرشبی بزبانم‌حدیث توبه رود زبی‌طهارتی آنرا بمی‌**غراره** کنم. حافظ (خ؛ غرغره)

غراره-ɣerâra = غرار بمعنی‌جوال بزرگ: توچه‌دانی‌ای‌**غرارهٔ** پرحسد که‌نهادن منت‌اورا میرسد. مولوی- نوعی ازپوشش سلاحی- پیراهنی که در زیر زره پوشند: بجان نو شو که چون نوگشت برت نه باکست ارکهن باشد **غراره**. ناصر خسرو (لغ)

غراش - ɣarâš وغرش = اندوه غم- غضب وخشم-مبدل«خراش»-زخمیکه ازخراشیدگی بهم رسد (مع)

غراشیدن-ɣarâšîdan وغرشیدن = خشم گرفتن‌وقهر کردن- اندوه‌خوردن: درآمد زدرگاه من آن‌نگار **غراشیده** ورفته زی کارزار. علی‌قرط (فر)-مبدل «خراشیدن»

غراورنگ - ɣarowrang = تخت واورنگ بزرگ- بزرگ و اعظم: گروگر بدو داده اورنگ وگرگر زعرش وزکرسی **غراورنگ** وبرتر. عماد زوزنی (ح-قا. قس: غر=خر+اورنگ)

غربال - ɣarbâl = گربال = ماشوی سوراخ درشت که ازروده یامفتول بافند (ط: غربیل)

غربچه - ɣarbaca = پسرمخنث - دشنامی است مردانرا: دریغ‌**غربچگانی** که چون غلام شدند مزین ازکله وپیرهان ودستارم. سوزنی (لغ)

غرجك- ɣarcak = ابله ونادان (=عرچه)

غرچه - ɣarca وغراچه = نامرد وبی‌حمیت- ابله و نادان: بفریبد دلت بهرسخنی روستائی و **غرچه** رامانی. بدیعی (فر) - مخنث - دیوث- زبون و ناتوان در مردی: درگذر زین سرای **غرچه** فریب درگذر زین رباط مردم خوار. سنائی (رك:غر)- مردم‌غرجستان: دراین‌دیار(غرجستان)بهنگام شارچندین بار پلنگ‌وار نمودند**غرچگان**‌عصیان. فرخی- نوائی ازموسیقی‌قدیم (مع)

غرد- ɣard - خانهٔ تابستانی: بساخان کاشانه‌وخان **غرد** بدواندرون شادی و نوشخورد. بوشکور (فر)-نوائی ازموسیقی قدیم (مع)

غردل - ɣardel = مردم نامرد وترسنده و بی‌جگر و بددل: نباید کارمردان ازشتر دل که غردلها نباشد مرد مقبل. میر نظمی (لغ)

غرده - ɣarda = ارابه و گردونهٔ چوبی: زخواب‌جستی و گفتی زهی مبارک زر که‌خمره‌خمره‌ازومی کشند بر غرده. سوزنی (جها- قس: عراده)

غرزن - ɣarzan = زن‌بدکار-مرد دیوث وقلتبان (مع)

غرس - ɣars-ɣarâs = غرش وغراش

غرسا - ɣarsâ = زنجبیل‌شامی(مع)

غرش - ɣarš مخفف غرش (= ɣarâš)- مبدل «غرچه» (مع)

غرش - ɣaraš و غُرش = خشم وغضب: گرنه بدبختمی مرا که‌فکند بیکی جاف‌جاف زود غرش. رودکی(= مخفف«غراش»)

غرشت - ɣorrešt = غرّش = اسم مصدر از «غرّیدن» : بحری که عید کرد براعدابه‌پشت ابر از غرّه‌اش‌درخش‌وز غرّشت تندرش خاقانی

غرشنه - ɣoršana = گورگیا (مع)

غرشیدن - ɣaršîdan مخفف «غراشیدن» = خشمگین‌شدن: چوغرشیده گشتی زکین وستیز گرفتی از او دیو راه گریز. لبیبی (لغ)

غرغاج - ɣarɣâj و غرغاز = درخت موسوم به «اوجاء» (مع)

غرغر - ɣarɣar مخفف غرغره وغرغرك = غلطك آب‌کشی- قرقره: بلوچ پا و بیاچاه و غرغر و بکره بنایژه‌و بمکوك وبتار وپود ثیاب. خاقانی- خر خره: زبس چون وچرا کاندر دلم‌خواست رسید ازخیرگی جانم‌به‌غرغر. ناصرخسرو -آوازی که ازدولاب وچرخ برآید.

غرغره - ɣarɣara = خِرخِره: پرورده‌باد جان تو از هرحدیث خوش جال منازع تو رسیده بغرغره . سوزنی - غلطك آب‌کشی- قرقره-گرداندن‌آب درگلو (= غراره)

غرغشه - ɣarɣaša = خرخشه = مجادله وشلتاق‌کردن (قا)

غرفج - ɣorfaj = گرفج = درمنه وهر هیزمی که زود مشتعل شود (مع)

غرقابه - ɣarɣâba وغرقاب = غرقگاه: ای عاشقان، ای عاشقان! امروز ماییم وشما افتاده درغرقابه‌ای تاخود که داند آشنا! مولوی

غرقد - ɣarɣad = گیاه موسوم به«دیوخار» (مع)

غرقی - ɣarɣî = زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل شوند- دراصطلاح لوطیان دخول: نگاهی میتوان‌کردن که ازغرقی بترباشد(آنن)

غرك - ɣarak = مصغر «غر» = مخنث وبددل: ای‌گربه‌چشمك ای‌سگك غوری غرك سگسارك مخنثك و زشت کافرك. خاقانی (لغ)

غرم - ɣorm = میش‌کوهی ، تو شیری وشیران‌بکردار غرم بیا تارهانی دلم را زگرم. عنصری(فر)- قوچ‌جنگی. مرا گر بخواهی زشاه جهان چو غرم

ژیان باتو آیم دمان. اسدی (لغ)

غرماسنگ - ɣaramâsang = نان تنگ که بروغن بریان کرده باشند: گر من بمثل سنگم بـا تو **غرماسنگم** ورزانکه تو چون آبی برخسته دلم ناری. ابوشکور (لغ)- ص: غریاسنگ

غرمج - ɣarmaj = ارزن پخته بچربی یا گوشت: مرا **غرمج** آبی بهبختی بیی بیی گر بیختی تویی روسپی. خجسته(فر)- سیاه دانه (= غرمچ)؛ جوی زخرمن تو بهزکشت خرمن عمر گدای دانهٔ خال توأم نه از **غرمج**. درویش سقا (لغ)

غرمچ - ɣarmec وغرمج = سیاه دانه (مع)

غرن - ɣaran مخفف «غرنك»: اگر نه تربیت واصطناع شاه بدی ملوك عصر بدنـدی همیشه جفت **غرن**. شمس فخری (آنن)

غرنا- ɣornâ = خرناو خرویف و خرناسه (مع)

غرنبه - ɣoronba = اسم مصدر از **غرنبیدن** = بانگ و فریاد و صدای مهیب ازقبیل صدای رعد ونوع آن، دو چیزش برکن ودو بشکن مندیش ز غلغل و **غرنبه**. لبیبی (فر)- ص: غروبه وغرونبه

غرنبیدن - ɣoronbîdan = غرّیدن و ازگلو بخشم صدا برآوردن: لشکر شادبهر درجنبید نای رویین و کوس **بغرنبید**. عنصری (فر)- فریاد و غوغا کردن- آوازی مهیب دادن (مع)

غرند- ɣarand = زنی که بدوشیزه دهند وبکر برنیاید: نرم نرمك چوعروسی که **غرند** آمـده بود بـاز آن سوی برندش که از آن سو بازا. ابوالعباس(فر) - ص: غریدـغرود

غرنگ - ɣarang و غرن = صدای خرخری که بسبب گریه یا فشردن گلو درحلق پدید آید: مرا گریستن اندر غم تو آئین گشت چنانکه هیچ نیاسایم ازغریو و**غرنگ**. فرخی (فر)- آه وناله: چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی است بازفیر وبانفیر و باغریو و با**غرنگ**. منوچهری- نوائی ازموسیقی(مع)

غرنگیدن - ɣarangîdan = غرنگ کردن- غریو برآوردن (مع)

غرو - ɣarv = نی میان تهی که نوازند یا نئی که بدان نویسند: غریب نایدش ازمن غریو گر شب وروز بناله رعد غریوانم وبصورت **غرو**. کسائی(فر)

غرواس- ɣarvâs = غرواش بمعنی اول وسوم

غرواش - ɣarvâš وغرواشه = لیف شوی- الان وجولاهگان که بدان پارچه را آهار زنند: ای چون **غرواش** سبلتت کفك نشان چون شانه شوی دست خوش دست خوشان. سوزنی - زنجبیل شامی = غورواشی و غورواشه) - قهر و غضب - محرّف «غراش» = خراش (مع)

غرواشه - ɣarvâša = لیف جولاهه: چو **غرواشه** ریشی بسرخی و چندان که ده ماله از ده یکش بست شاید. لبیبی (فر)- قهروغضب(غرواش)

غره - ɣorra = اسم مصدر از

«غریدن» = غرّش

غروبه - ɣorûba = مبدل «غرنبه» (مع)

غریزن - ɣarîzan وغریژن = غلیژن

غریژن - ɣarîžan = مخفف «غریژنگ» = غلیژن

غریژنگ - ɣarîžang و علیزنگ = گل ولای سیاه که در بن حوض وتالاب وجوی ماند (= علیژن)

غریفج - ɣarîfaj وغریفز = غریژنگ- پشتهٔ خاکی که کودکان بر دوروی آن لغزند (مع)

غریو - ɣerîv = بانگ وفریاد: تهمتن چو بشنید گفتار دیو برآورد چون شیرجنگی **غریو** . فردوسی (فر) - گریه وزاری- نوائی از موسیقی (مع)

غریوان - ɣerîvân = صفت فاعلی وحالی از «غریویدن»، غریب نایدش ازمن غریوگر شب و روز بناله رعد **غریوانم** وبصورت غرو. کسائی (لغ)

غریوبرآمدن- ɣ.barâmadan = بانگ وفریاد برخاستن (مع)

غریوبرزدن - ɣ.barzadan = بانگ وفریاد برآوردن

غریوداشتن- ɣ.dâštan = بانگ وفریاد برآوردن (مع)

غریویدن - ɣ.îdan = فریادزدن - بانگ بلند برداشتن : **غریویدن** مرد و غرّنده کوس همی کرد بررعد غرّان فسوس. فردوسی- نالیدن وزاری کردن (مع)

غزغند - ɣazɣand وغزغن = دیك طعام: آور دیپامی که زماتا تو برفتی درخانهٔ ما بیش نه‌دود است و نه **غزغند**. (ترك : غزغان) - پوست غیر کمیخت که ازآن کفش دوزند (مع)

غزل - ɣazal = سخن گفتن با زنان، عشقبازی کردن- حکایت ازجوانی وحدیث صحبت وعشق زنان-شعری مرکب ازچند بیت (معمولا بین ۷ تا ۱۲) که وزن آنها مساوی و مصراع اوّل باآخر ابیات مقفی و موضوع آن وصف معشوق ومی ومغازله است- یك قسمت از چهار قسمت «نوبت مرتّب» یعنی تألیف کامل است وآن چهارقسمت عبارتند از: قول، غزل، ترانه‌وفرو داشت: تامطربان‌زشوق منت آگهی‌دهند قول‌وغزل بساز ونوا میفرستمت. حافظ (مع-عر)

غزل‌برداشتن - ɣ.bardâštan = غزل گفتن وغزل‌خواندن (مع)

غزل‌پرداختن - ɣ.pardâxtan = غزل گفتن (مع)

غزلسرا(ی) - ɣ.sarâ(y) = آنکه‌غزل گوید - مطرب

غزلطراز - ɣ.tarâz = آنکه غزل گوید (مع)

غزم - ɣozm = غژم

غزنیجی - ɣaznîjî = منسوب‌به غزنه- اهل‌غزنه = غزنوی . تا ترا چرخ شاه غزنین خواند هیچ **غزنیجی** غریب نماند. سنائی (قس: غزنی + «زی» از «زیستن»)

غزه- ɣaza وغازه = بیخ‌دم‌حیوانات - صدا وآواز (مع)

غژ - γaž = دریچه: تا از آن **غژها**
در این خانه رهست هردو گامی پر ز
کژدمها چه است. مولوی - اسم‌مصدر و
امر و فاعل مرخم از «غژیدن» - شل و
زمین‌گیر (مع)

غژب - γožb = غزم وغژم = دانهٔ
میوهٔ انگور: زمرّد اندر تا کم عقیقم اندر **غژب**
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام. ابوالعلا
ششتری (فر) - هسته‌انگور (مع)

غژغاو - γažγâv = غژغا و
غژگاو: **غژغاو**دم گوزن سرین و غزال
چشم پیل‌زرافه‌گردن و گورهیون‌بدن.
لامعی (فر)

غژغزان - γažγažân = درحال
خزیدن باسرین: **غژغزان** آمد بسوی
طفل طفل وارهید از او فتادن سوی
سفل. مولوی (رك: غژیدن)

غژك - γažak وغجك = غچك

غژگاو - γažgâv و غژغاو =
نوعی گاو وحشی در کوههای مرکزی آسیا
که دارای موی بلنداست وازدم آن پرچم
علم ومگس ران میساختند: دمش همچون
دم **غژگاو** گشته سرون مانند شاخ گاو
گشته. خواجو (لغ)

غژم - γožm وغزم = هردانهٔ انگور
که بخوشه متصل است - دانهٔ میوهٔ
انگور: برگونه‌سیاهی چشم است **غژم** او
هم بر مثال مردمك چشم از او تکس.
بهرامی (فر)

غژم - γažm = مبدل «خشم»: شیر
غژم آورد وجست‌ازجای‌خویش وآمد
آن خرکوش را آلفده‌پیش. رودکی (فر)

غژیدن - γažîdan = باسرین
برزمین خزیدن و رفتن: بنگر که این
غژیدن پوشیده یاقوت‌سرخ وعنبرسارا
شد. ناصرخسرو = غیژیدن- برهم‌نشستن
دوچیز، بهم‌چسبیدن: زاغ بیابان‌گزید
خود بهبیابان سزید باد بگل بروزید
گل بگل اندر **غژید**. کسائی (فر)-طبقه
طبقه روی هم‌گذاشتن (مع)

غژیده - γažîda = نشسته براه
رفته- برهم‌نشسته، برهم‌چسبیده (مع)

غساك - γasâk = بوی عفونت
- گندیکه‌ازدهن برآید: از دهان‌تو همی
آید **غساك** پیر گشتی ریخت مویت از
هباك. طیان (فر=غشاك) - عشقه (مع)

غسك - γasak = ساس: دوشم همه
شب **غسك** چو شمشیر بخست اندام‌مرا
چوناخن شیر بخست. مسعودسعدسلمان (لغ)

غسلج - γaslaj = چوبك اشنان که
آنرا **آذربو** نیز نامند. تحفه‌حکیم‌مؤمن

غشاك - γašâk = غساك بمعنی‌اول

غشغاو - γašγâv و غشغا =
غژگاو (مع)

غفج - γofj وغفچ = مغاك وگودال
- شمر و آبگیر: بهر تلّی برازخسته گروهی
بهر **غفجی** بر ازفرخسته پنجاه. عنصری
(فر)- عمیق وگود: پس او و یاران او
جوی بزرگ **غفج** ببریدند (تع؛قا)- شمشیر
آبدار- سندان- مخفف‌ومبدل **خفچه** بمعنی
دستهٔ مو - شاخ راست و نازك (مع)

غفج کردن - γ.kardan = جدا
کردن شاخه‌های نازك ودسته‌کردن آنها تا

سپس در لیف پیچند و درخاك كنند (مع)

غفج - ɣofc وغفج=مغاك-آبگیر - شمشیر آبدار- سندان (مع)

غفه- ɣof(f)a= پوستینی که از پوست بره سازند وموی آن مجعد و نرم باشد: روی هریك چون دوهفته گرد ماه جامه‌شان**غفه**-مور ینشان كلاه. رودكی (فر)

غك - ɣok=کوتاه وفربه: سیفك چماق‌دولت‌ودین‌کون‌فراخ **غك** منسوخ شوخ شوم‌گران جان سرسبك . پوربها جامی (رشی-قس: آ: kok=چاق)

غكه - ɣoka= جستن‌گلو و فواق (قا- خ: hokka)

غلاباره - ɣolâbâra= مخفف «غلام‌باره»= بچه‌باز و شاهدپرست: گاه **غلاباره** را چو سرمه‌بسایم. سوزنی(لغ)

غلاسنگ-ɣalâsang= «غلماسنگ»

غلاله - ɣolâla= گلاله=زلف معشوق: جهانشد از نفحات‌نسیم‌مشك‌نشان چنانکه از دم مجمر **غلاله**جانان . کمال اسماعیل (ح-فر)

غلامانه - ɣolâmâna = مانند غلام و بروش غلامان: که از فرق سرش معجر گشادی **غلامانه** کلاهش بر نهادی. نظامی (عر.ف)

غلام‌باره-ɣolâmbâra وغلاباره = امردپرست-شاهدباز: بردور اوزخیل غلامان‌بود‌حصار زین‌رو**غلام‌باره**توان گفت‌خواجه‌را. محمدسعیداشرف(لغ-عر.ف)

غلامچه - ɣ.ca = غلام‌کوچك- بچه‌غلام (مع-عر.ف)

غلام‌گردش - ɣ.gardeš = اطاقیکه میان دواطاق دیگرباشد-ایوان ودرعمارت- دیواریست‌حامل‌میان‌حرمسرا ودیوانخانه (مع-عر.ف)

غلبكن - ɣalbaken و غلبكین = پنجرهٔ مشبك که از نی‌وچوب وامثال آن سازند.درمشبك: زستن‌ومردنت‌یکی است‌مرا **غلبكن**درچه‌بازیاچه‌فراز(فر)

غلبه - ɣolba = کشکرك : سه حا کمکند اینجـا چون **غلبه** همه دزد میخواره وزن‌باره وملعون و خسیس‌اند. منجیك (فر)

غلبیر- ɣalbîr= غربال‌وغربیل: گر خاك‌زمین جمله **بغلبیر** ببیزند چه سود که یك ذره نیابند اثر از من؛ شیخ عطار (لغ)

غلبیر بند - ɣ.band = کولی و قرشمال. (ط)

غلتاق - ɣaltâɣ=غلطاق

غلتانیدن - ɣaltânîdan و غلتاندن= بغلط واداشتن-غلطدادن

غلتبان - ɣaltabân= غرتبان وقلتبان= بام‌غلطان و کنایه از بی‌حمیت ودیوث: هرگز این زن بمزد را نرسد که مرا خام **غلتبان**گوید کهاگر در سرای او بمثل تره‌کارند**غلتبان** روید. انوری(لغ)- (غلت+«بان» مبدل«بام»)

غلت‌غلتان - ɣaltɣaltân = غلتان غلتان (مع)

غلتگاه - ɣaltgâh وغلطگاه= جای غلتیدن: ترا این خاك‌یکسر**غلتگاه** است بغلت آسان در او وگردبفشان . ناصرخسرو (لغ)

غلتنك - γaltanak = غلطك

غلته - γalta = چوبی استوانه‌ای که بدان خمیر نانرا پهن کنند - لولهٔ کوچکی که میغلتد (من)

غلتیدن - γaltîdan = غلطیدن: به پیشش **بغلتید** وامق بخاك   زخون داش خاك همرنگ لاك. عنصری (فر)

غلج - γalj وغلچ = قفل وزنجیر و غیره که در را به آن بندند: چنان ایمن شد ازعدل تو آفاق   که برکنند از درها همه **غلج**. شمس فخری (لغ) - گره دوتا که بآسانی باز نشود (مع)

غلجه - γalja وعلچه = روستائی ودهقان - رند واوباش

غلچ - γalc = غلج

غلچ - γelac و γelc = گرهی که سخت گشوده شود: ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده   دامن بیا بدامن **غلچ** برفکن. معروفی (فر)

غلچه - γalca = روستائی - رند واوباش (= غلجه) - مبدل غرچه: زن را بباد داده وغر گشته‌وشده   چوپای **غلچه** عزب وگنگ بی‌نماز. سوزنی (نظ)

غلط - γalat = اشتباه و خطا کردن - نادرست وکارغلط - خطا واشتباه - در اشتباه: **غلطم** من که چراغی همه کسرا میرد   لیك خورشید مرا مردو دگر کس رانی. خاقانی (عر)

غلط‌افتادن - γaltoftâdan = خطاروی‌دادن: برویت خواهم الحمدی بخوانم   **غلط** ترسم که در **بسم‌الله** افتد. امیرخسرو (لغ) - اشتباه کردن: «گفتند امیر دربزرگ **غلط‌افتاده** وپنداشته‌است که ناحیت و مردم آن براین جمله است که دید». تاریخ بیهقی (لغ)

غلطاق - γaltâγ وغلتاق = چوب زین = قربوس: **بغلطاق** دستار ورختی که داشت   زبالا بدامان او درگذاشت. سعدی (بو)

غلطبان - γaltbân = غلتبان و قلتبان: اندر میان هردو تن ای **غلطبان** بچه   اندك تفاوت است برابرهمیکنم. سوزنی (لغ)

غلطراندن - γalatrândan = بغلط سخن گفتن (مع)

غلطرفتن - γ.raftan = گمراه شدن (مع)

غلطشدن - γ. šodan = غلطروی دادن - خطا کردن (مع)

غلطغلطان - γaltγaltân = غلت‌غلتان

غلطکار - γalatkâr = فریبنده و حیله‌گر - رنگ‌آمیز: ازنظردل بجهان کن نظر   زآنکه **غلطکار** بود چشم‌سر. امیر خسرو دهلوی (لغ)

غلغل - γolγol وغلغله = شور و غوغا - آواز وصدای بسیار - صدای مرغان: گر ندانی ززاغ ور بلبل   بنگرش گاه نغمه **وغلغل**. سنائی - بانگ ریزش شراب وآب: چو گر سبوز آن کاخ دربسته دید   می **و غلغل** نوش پیوسته دید. فردوسی - صدای آلات موسیقی: ما نعش **غلغل** چنگ است وشکرخواب صبوح   ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید. حافظ - حکایت صوت جوشیدن مایع (مع)

غلغلاج - ɣolɣolâj = چیزیرا بزور وقوت تمام برهوا انداختن (مع)

غلغلج - ɣelɣelac = غلغلیجه وغلغلك

غلغلستان - ɣolɣolsetân = جایی که غلغل وشور وغوغا باشد، زکابلستان تا بزابلستان زمین گشت بر سان **غلغلستان**. فردوسی

غلغلك - ɣolɣolak = کوزهٔ سفالین کردن درازو باریك = تُنگ (مع)

غلغله - ɣolɣola وغلغل = شور وغوغا- فریاد وهیاهو، ازشوق مدیح تو چو حمّام زنانه منزم شده از **غلغلهٔ** جوش معانی. قاآنی (لغ)-هنگامه وآشوب (مع)

غلغله‌افتادن - ɣ.oftâdan = شور وغوغا برپاشدن-فریاد وهیاهوایجاد شدن- آشوب‌راه‌افتادن

غلغله‌افکندن - ɣ afkandan وغلغله‌انداختن = شور وغوغا انداختن- فریاد و هیاهو برآوردن - آشوب برپا کردن (مع)

غلغلیج - ɣelɣelîj و غلغلیچ مخفف غلغلیجه = غلغلك، چنان بدانم‌من جای **غلغلیج** کهش کجابمالش اول‌شود زخود بیخویش. لبیبی (لغ)

غلغلیجه - ɣelɣelîja وغلغلیچه = غلغلك: چو **غلغلیجه** بود مرد را ملامت نیست که برسکیزد چون من دراو سپوزم نیش. لبیبی (لغ)

غلغونه - ɣolɣûna = گلگونه = سرخاب

غلفج-ɣalfac وغلفج = زنبور: چون زلب بوسی نمی‌بخشی مرا همچو **غلفج** نیش برجانم مزن - زنبور عسل - زالو (مع)

غلفق - ɣalfaɣ = چغزلاوه و جل وزغ (مع)

غلمج - ɣelmac = غلغلك، مکن **غلمج** مرا ازبهرخنده که چشم ازبهر تو درگریه دارم. قریع‌الدهر (لغ) - (قس، «غلغــج» مخفف «غلغلج» مخفف «غلغلیج»)

غلندر- ɣalandar = قلندر (مع)

غلوق - ɣolûɣ = عوارضی که برای پذیرائی مأموران رسمی‌میگرفتند (مع-ط، غلّق)

غلوله - ɣolûla = گلوله، سبل از روی دیده برگیرد **بغلوله** که چشم نازارد. شرف‌الدین پنجدهی (لغ)

غله - ɣala مخفف غلّه، **غله**هرچه دارید بیرا کنید زدینـار پیروزگنج آکنید. فردوسی (عر)

غله - ɣalla = گندم وحبوبات- درآمد سراوخانه وغیره،فراز گنبدسیمینش بنشستم بکام دل ز زرّ وسیم‌گنبدرا بکام او دهم **غله**. عسجدی (فر-عر)

غله - ɣolla = کوزهٔ کوچك - غلّك (رك ، غوله)-شاماکچه‌که زیر زره پوشند- شماری‌که زیر لباس پوشند (مع = غلة)

غله‌دان - ɣolladân = غلك- کوزه‌ای‌که سر آن‌بچرم‌گیرند وسوراخی کنند ودر آن‌پول‌ریزند(قا)

غله‌دان‌عدم- ɣalladâneadam
=زمین: خانه زمشت‌غله پرداخته در
غله‌دانعدم انداخته. نظامی (رش)

غلو - ɣolû مخفف «غلوّ»ومأخوذ
ازعربی است: خفته‌اند آدمی زحرص و
غلو مرگ چون رخ نمود انتبهوا .
سنائی (لغ)

غلیج- ɣalîj = بیل: چون**غلیجی**
که از بنه پرکند نیست چون تو
فژاگن‌وفژغند(لغ)- بتی‌که تراشند(مع)

غلیخون - ɣalîxûn و غلیخُن
= یونه (یو: glexona)

غلیز- ɣalîz = لعاب‌دهان-مطلق
لعاب (مع)

غلیزاب - ɣ.âb وغلیزابه= آب
دهان‌گاو یااطفال (مع)

غلیزن- ɣalîzan وغلیژن= غریژنگ

غلیژن- ɣalîžan = غریژنگ= لجن
ولای سیاه که درته جوی وحوض وتالاب
بهم رسد= خلاب: نهالی بزیرش **غلیژن**
بود زبرپوش او آب‌روشن بود. اسدی
(گرش)

غلیگر - ɣelîgar و غلیغر =
گلکار (غل= گل+ «گر» یا «غر»)

غلیل- ɣolîl = غلوله = گلولهٔ
کمان‌گروهه (مع)

غلیل‌باز - ɣ.bâz = کسیکه مشق
کمان‌گروهه کند (مع)

غلیو - ɣalîv = غلیواج

غلیواج- ɣalîvâj = غلیواز:
آن روز نخستین که ملك جامه بپوشید
بر کنگرهٔ کوشك بـدم همچو **غلیواج** .
ابوالعباس (لغ)

غلیواژ - ɣalîvâž وغلیواژه =
غلیواج= زغن: **غلیواژ**را باکبوترچکار؛
بباز فلك در خور است این شکار (عم)

غلیون- ɣalîvan = گیاهی طبی
موسوم به « آقطی صغیر » (مع)- ص :
غلیژن

غم‌آباد - ɣamâbâd = غم‌خانه:
دوش بارطل‌گلین ومی‌رنگین گفتم کز
شماگشت **غم‌آباد** دل ویرانم . خاقانی
-کنایه ازدنیا (عر - ف)

غم‌آشام - ɣamâšâm = غمخور:
امشب همه شب دل **غم‌آشام** لب‌برلب
آب آتشین داشت. طالب‌آملی (لغ)

غم‌آشیان - ɣamâšiân = «غم
خانه» ومجازاً بمعنی‌دنیا: لیکن‌چو درین
غم‌آشیان آمده‌ام آخرکم ازآنکه من
بدانم‌که‌کیم. منسوب به‌خیام

غم‌آلوده- ɣamâlûda وغم‌آلود
= آلوده‌بغم (مع)

غم‌آهنج - ɣamâhanj = غم
زدای: تو همان جام **غم‌آهنج** بخواه از
ترکی که زخوبان چو مه از انجم‌زی
انجمن است. سید حسن غزنوی (لغ)

غم‌الفنج - ɣamalfanj = غم‌آور :
بفرزندشادم ، زپیری پرانده توام هم
غم‌الفنج وهم غمگساری . ناصرخسرو

غم‌انجام - ɣamanjâm = آنکه
غم را ببرد، غمزدا: شب وروزپدرت در
غم تو روز وشب است ای دلفروز و
غم‌انجام شب وروز پدر. سوزنی (لغ)

غم‌اندوز- ɣ.andûz = غم‌انگیز

= غم‌آور (مع)

غم‌بار- γambâr=غم‌انگیز (لغ)

غم‌بردن- γ.bordan = غم‌خوردن: نظر گویند سعدی با که داری که **غم** با یار **بردن** غم نباشد. سعدی

غم‌پرداز - γ.pardâz=غم‌زدا: ملك دانسته بود از رأی پرنور که **غم پرداز** شیرین است شاپور. نظامی

غم‌پرست- γ.parast=غمخوار: روز وشب خوابم نمی‌آید بچشم **غم‌پرست** بس‌که در بیماری هجر تو گریانم چوشمع. حافظ (لغ)

غم‌پرورد- γ.parvard وغم‌پرور = آنکه پیوسته درغم واندوه باشد: در باغچهٔ عمرمن **غم‌پرورد** نه‌سرو نه‌سبزه‌ماند نه لاله و ورد. خاقانی

غم‌خانه - γ.xâna = خانهٔ غم - کنایه از دنیا: روی دردیوار عزلت‌کن درهمدم‌مزن کاندرین **غم‌خانه** کس‌همدم نخواهی یافتن. خاقانی- کنایه‌ازدل‌است: گرچه **غم‌خانهٔ** ما را نه‌حجر ماند و نه بهو هرچه آرایش‌طاق‌است‌زبر بگشایید. خاقانی

غم‌خوار- γ.xâr = غم خورنده - مرغ بوتیمار = غم‌خورك: خبر زین حال چون عنقا شنیده فسوسی خورده زین غم‌گشته **غمخوار**. عمیدلوبکی (لغ)

غمخورك- γ.xorak=مرغ‌غمخوار = بوتیمار

غم‌خیز - γ.xîz=غم‌انگیز (مع)

غمدان - γamdân = غمخانه - کنایه از دنیا (مع)

غمزدا(ی)- γ.zadâ(y)=آنکه یا آنچه غم ببرد: پاینده باد میر بشادی وفرخی بر کف گرفته باده‌ء نگین **غمزدای**. فرخی- نام‌روزهشتم‌ازماههای‌ملکی (مع)

غمزکاره - γamzkâra = کسی که کارش‌سخن‌چینی باشد: **غمزکاره** مباش چون خورشید تات چون سایه وقف‌چه نکنند. خاقانی (عر-ف)

غمزه - γamza=یك‌بار بچشم و ابرو اشاره‌کردن- اشاره بچشم وابرواز روی ناز- عدم‌التفات- فیض‌وجذبهٔ‌باطن که نسبت بسالك واقع شود (مع-عر)

غمزه‌زن - γamzazan = شوخ چشم: زین‌پس وشاقان چمن نوخط شوند و **غمزه‌زن** طوق‌خط وچاه ذقن‌پرمشك سارا داشته. خاقانی

غمستان- γamestân=غمسرای و غمخانه (مع)

غم‌سنج - γamsanj= غمدیده، غمزده: چو دربیداری وشادی بود رنج چه باشدحال بیداران **غم‌سنج**. امیرخسرو

غم‌سوز - γamsûz=آنچه غم و اندوه را ببرد= غمزدا: گرچه **غم‌سوز** و غصه‌کاه است او (شراب) زو مخور کاب زیرکاه است او. اوحدی

غم‌فرسوده- γamfarsûda وغم‌فرسود = ناتوان‌شده‌ازغم- غمزده: گرچه **غم‌فرسودهٔ** دوران‌بدم مرگ عزّالدین مرا فرسود وبس. خاقانی (لغ)

غمگاه - γamkâh = غمزدای: عرصه‌ای‌دیدم چون‌جان وجوانی بخوشی شادی‌افزای چوجان وچو جوانی **غمگاه**.

انوری (لغ)

غمکده - ɣ.kada = غمخانه. کنایه از دنیا. دراصطلاحات تصوف مقام مستوری (لغ)

غم‌کردن - ɣ.kardan = غم‌خوردن = غم‌کشیدن (مع)

غم‌کشیدن - ɣ.kašîdan = غم خوردن. تحمل غم کردن

غم‌کوفته - ɣ.kûfta = غمزده

غم‌گزیده - ɣ.gozîda = آنکه اندوه برای خود انتخاب کرده

غم‌گساردن - ɣ.gosârdan = زدودن غم. غمخواری کردن (مع)

غم‌گسل - ɣ.gosel = آنچه غم‌را ببرد. غمزدای

غمگن - ɣ.gen مخفف «غمگین»

غمناك - ɣ.nâk = غمگین

غمناکی - ɣ.nâkî = غمگینی. اندوهگینی: چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بردل **غمناکیان**؛ مولوی

غمنامه - ɣ.nâma = نامه‌ای که حکایت از غم کند. مراسلهٔ غم‌انگیز. تراژدی (مع)

غمنده - ɣamanda = غمگین (مع)

غمی - ɣamî = غمگین: رسیدند یاران لشکر بدوی **غمی** یافتند وپر ازآب‌روی. فردوسی. غمگینی: زتو (خدا) شادمانی و از تو **غمی** است یکی را فزونی دگررا کمی است. فردوسی

غم‌یافته - ɣamyâfta = اندوهناك: زمقدس تنی چند **غم‌یافته** زبیداددادور ستم‌یافته. نظامی

غن - ɣan = سنگی که برتیرچوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند. سنگ عصاری: هرگلی پژمرده گردد زونه دیر مرگ بفشارد همه را زیر **غن**. رودکی (رك: غنگ). دست‌آورنجن: به‌دستش به‌پیچیده‌کردار **غن** (فر)

غناساز - ɣenâsâz = خواننده ونوازنده: مگرکان **غناساز** وآواز رود در آن خم بدین عذر گفت آن سرود. نظامی (عرـف)

غناگر - ɣ.gar = خواننده و نوازنده (مع)

غناوه - ɣonâva = سازی است که مطربان نوازند. بازی ارجوحه = تاب‌خوردن (مع)

غنج - ɣanj = جوال و خرجین: وان بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره‌ای واکنون غضاره همچو یکی **غنج** پیسه گشت. لبیبی (فر). گلگونه زنان (= غنجار). نیکو و خوش: نوای مطرب خوش‌نغمه‌وسرودی **غنج** خروش عاشق سرگشته‌وعتاب نگار. مسعودی (فر). سرین وکفل حیوانات (فا). بمعنی «ناك» در کلمهٔ بیمار غنج: چو شد آن پریچهره **بیمارغنج** ببرید دل زین سرای سپنج. رودکی. نوزاد پروانگان وحشرات که پس ازخروج از تخم بصورت کرم باشند (مع). و بتازی بمعنی کرشمه وناز است (= غنجه)

غنج - ɣonj وغنجه = گرد شده، بهم آمده (مع). (قس: غنده = گلوله پنبه). وبتازی بمعنی ناز وکرشمه

غنجاره - ɣanjâra وغنجار =

سرخاب و گلگونه: لاله **بغنجاره** بر کشید
همه روی ازحسدخیدبر کشیدسرازخید.
کسائی (فر)- وبصورت غنجر، غنجره و
وغنجال نیز آمده

غنجال - ɣanjâl = غنجاره -
میوهٔ ترش؛ودوش‌نامه‌رسیدم یکی‌زخواجه
نصیر میان‌نامه‌همه‌ترف‌وغوره‌و**غنجال**.
ابوالعباس (فر)

غنجره- ɣanjara وغنجرمخفف
غنجاره وغنجار: پیش تو افتاده ماه بر
سر سودای عشق ریخته‌گلگونه‌اش‌یاوه
شده **غنجره**. مولوی

غنجوش - ɣanjûš = وزغ و
قورباغه (مع)

غنجه-ɣanja وغنج = نازو کرشمه؛
نه‌لبسی‌نکوو نه‌مال‌و نه‌جاه پس‌این**غنجه**
کردن زبهر چراست؟. خفاف (لغ-عر)

غنجه - ɣonja مبدل غنچه: دلش
گرچه درحال ازاو رنجه شد دوا کرد
وخوشبوی چون **غنجه** شد. سعدی (بو)-
گردآمده وجمع‌شده (= غنج و غنچه) ؛
هیچ ندانی بچه شغل اندری ترف‌همی
غنجه کنی یاشکر. ابوالعباس‌عباسی(فر)

غنجه‌آب- ɣ.âb = حباب آب(قا)

غنجه‌غنجه - ɣenjeɣenje =
پارچه‌ای لطیف که زنان از آن چارقد
میساختند (مع)

غنجه‌کردن - ɣonjakardan
وغنچه‌کردن = گرد وگلوله‌کردن : هیچ
ندانی بچه‌شغل اندری ترف **همه‌غنجه**
کنی یاشکر؟. ابوالعباس عباسی (فر)

غنجیدن - ɣanjîdan = ناز و
غمزه‌کردن - بذله‌گوئی‌کردن - هزل و
بازی‌کردن (مأخوذ ازعربی)

غنچه - ɣonça = گل ناشکفته
ومجازاً دهان معشوق: جان فدای دهنت
بادکه در باغ نظر چمن‌آرای جهان
خوشتر ازین**غنچه** نبست حافظ- غنچه‌و
گلوله‌شده = غنده: گفتم یکی هجا چوگه
غنچه آنرا بباد‌سبلت **بشکفتی**.سوزنی
-ودرتداول شعرا کنایه از دختر زیبا :
ای زال مستحاضه‌که آبستنی‌بشر زان
خوش عذار **غنچه** عذرا چه خواستی ؟!
خاقانی (لغ)

غنچه‌بام - ɣ.y bâm = کنایه از
سفیدی صبح‌است: «شبی ناگاه چون**غنچه**
بام بخندید ، وعروس‌صبح ازتتق‌قیرگون
بیرون خرامید». ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی(لغ)

غنچه‌پیشانی- ɣ.pîšânî = آنکه
ابروهای وی پیچدار ودرهم باشد-زشت
روی واخمو (مع)

غنچه‌خاطر - ɣ.xâter = تنگ
دل و ملول: غیرگر نشکفد ازشعرترمن
سنجر **غنچه‌خاطر** نشوم‌کان‌گـل باغ
حسداست. سنجر کاشی (لغ-ف.عر)

غنچه‌خسپ - ɣonçaxosp کنایه
از کسی‌که بسبب‌بی‌پوششی‌دست وپای‌خود
را جمع‌کرده بخوابد : میرکوی تو چه
حاجت بگلستان دارد **غنچه‌خسپان‌تو**
در سایهٔ دیوار تو بس. محسن‌تأثیر (لغ)

غنچه‌خندی-ɣ.xandî = خندیدن
غنچه‌وار-تبسم: زهربرگ‌گل**غنچه‌خندی**
کنم به‌تحسینش‌گل دسته بندی‌کنم .
نورالدین ظهوری (لغ)

غنچه‌خواب-ɣ.xâb = غنچه‌خسپ؛
درآن‌گلزار**غنچه‌خواب** خونریز همه
بالین و بستر خواب و خونریز . حکیم
زلالی (لغ)

غنچه‌دل-ɣ.del = غنچه‌خاطر (مع)

غنچه‌شدن - ɣ.šodan = بصورت غنچه در آمدن- جمع‌شدن و گرد آمدن - تأمل کردن و متفکر شدن (مع)

غنچۀ کبک‌دری-ɣ.ye kabkedarî نام لحن هفتم از سی لحن باربد ، چو کردی **غیچۀ کبک‌دری** تیز ببردی غنچۀ کبک دلاویز. نظامی

غنچه‌گشتن - ɣ.gaštan = غنچه شدن- متفکر شدن (مع)

غنچه‌نشستن - ɣ.nešastan = غنچه خسبیدن (مع)

غند - ɣond = گرد آمده و جمع شده : نقیبان زدیدن بماندند کند که ایشان همیشه نباشند **غند**. عنصری- گروه (قس: غج وغنجه)

غندرود - ɣ.rûd = غنده‌رود

غندش - ɣondaš = غنده = گلوله پنبه (قا)

غندماش - ɣondmâš = لوبیا (قا)

غنده - ɣanda = گنده = بوی بد (مع)

غنده- ɣonda وغُند = گرد آمده وجمع‌شده (= غنجه)- گلولۀ خمیر (ط ؛ گنده)- پنبۀ گرد آمده و گلوله‌شده: ابروش کمان سان شد و بینیش چو مشته وان ریش سفید آمده چون **غندۀ** پنبه. قریع الدهر- رتیلا- عنکبوت بزرگ؛ می‌تند گرد سراو در تو **غنده** کنون بازفرداش به‌بین برتن تو تارتنان .کسائی (فرخ؛ غُنده)- کلوج و کلوچه (مع)

غنده‌رود - ɣ.rûd وغندرود =

سرنا که درقدیم برای فراهم آمدن مردم درنقطه‌ای مینواختند (قا)

غنگ - ɣang وغن = چوبیکه عصاران از آن سنگها درآویزند بجهت زیادتی سنگینی: چند بوی چند ندیم الندم کوش و برون آردل از **غنگ** غم . منجیك (فر) - آواز بلند گریه باشد ؛ مرا رفیقی پرسیدکین غریوز چیست جواب‌دادم‌کزغرو نیست‌هست‌ز **غنگ**. شاکر بخاری (لغ) - هاون چوبین یا سنگین (مع)

غنگ‌غنگ‌زدن - ɣ.ɣ.zadan = ناله‌کردن: **غنگ‌غنگی‌میزنم** تا یك غزل آورم برون زالواح ازل. مولوی

غنو - ɣonû = اسم مصدر از «غنودن» = خواب: چون‌یقینم‌که نگیردت همی خواب و**غنو** من‌بی‌طاعت‌درطاعت تو چون غنوم. ناصرخسرو

غنودن - ɣonûdan وغنویدن = آسودن وآرمیدن- بخواب‌شدن: بنا پارسائی نگر **نغنوی** نیارم نکو گفت اگر نشنوی. بوشکور (فر) - مجازاً مانده و خسته‌شدن ، **غنوده** تن مردم ازرنج وتاب نظر هرزمانی درآمد زخواب . نظامی- کنایه ازمردن (مع)

غنوند - ɣonvand = عهد و پیمان وشرط: به‌پیمان وسوگند **وغنوند** و عهد تو ایدرسخن یادکن‌همچوشهد. فردوسی(غَن = خون + «وند»- در قدیم هنگام پیمان‌وعهدخون بخون‌مخلوط‌میکردند)

غنویدن-ɣonavîdan = غنودن: این تخم بغفلت **غنویدن** ندهد جزحسرت وقت درویدن ثمرت. سراج بلخی (لغ)

غنیم - ɣanîm = دشمن وخصم:
چو بنهاد جمشیدسردر گریز **غنیمش** زدنبال باتیغ‌تیز. فردوسی - حریف کشتی (درعربی باین معانی نیامده-مع)

غو - ɣow = غیو = اسم‌صوت برای آواز بلند وطنین‌دار - فریاد بهادران‌در روز جنگ - صدای رعد و کوس ونفیرو کرنا: **غو** دیده‌بان‌آمد ازدیدگاه - که‌از دشت برخاست‌گرد سپاه. فردوسی (فر)

غو - ɣav یا ɣaw = قو = قسمی قارچ خشك‌کرده‌که در آن از چخماق آتش افکنند وزودگیرد (مع)

غو - ɣû = مرغ «قو»

غوبنك - ɣûbenak = گیاهی که بجای‌اشنان بدان جامه شویند: **غوبنگ** رنگ شد لباسم‌نیست زرصابون وسیم اشنانم. حکیم‌روحی (رش)

غوت - ɣût = فلاخن (قا)

غوته- ɣûta = غوطه‌وفرورفتن‌درآب: چو**غوته**خورد درآب‌کبودمرغ‌سفید زچشم ودیده‌نهان‌شددرآسمان‌کوکب فرخی(فر)

غوچ- ɣûç = قوچ: سپاهی‌زگردان کوچ وبلوچ سکالیده جنگ‌مانند**غوچ**. فردوسی (تر)

غوچه - ɣûca = لافزن وهرزه گوی (مع)

غوچی - ɣavcî = گودال، جای عمیق (= غوك-غفچ)

غور - ɣûr = هیز ومخنث(قا) - مخفف«غوره» - میوهٔ نارسیده: باردرخت دهر توئی جهدکن مگر بی‌مغزنوفتی زدرختت چوگوزغور. ناصرخسرو

غورك - ɣûrak = مصغرغور = هیز ومخنث: **غورك**بی‌مغزراصفرا بشورید وبگفت کای ممّوه باشگونه یاوه‌گوی وهرزه‌لا. سنایی‌غزنوی (لغ)

غورمگس - ɣûrmagas = خر مگس (قا)

غورواشه - ɣ.vâša = غُرواشه و غرواش = گیاهی‌که از آن‌کفشگران و جولاهان دسته بندند وماله سازند

غوره- ɣûra وغوله = میوهٔ‌نارس

غوره‌افشردن - ɣ.afšordan کنایه از گریه‌کردن وگریاندن ؛ آب انگورکوکه سعی‌کند تاغمم**غوره در نیفشارد**. انوری (لغ)

غوره‌با - ɣ.bâ = آش‌غوره: تافته طبعی مکن برسرخوان‌طمع تانخوری **غوره‌با** هم زرخ میزبـان . اثیرالدین اخسیکتی (لغ)

غوره‌توتیا- ɣ.tûtîyâ = داروئی که از آب‌غوره برای چشم سازند (مع)

غوز - ɣûz = قوز

غوزك - ɣûzak = قوزك = غوز کوچك - خمیدگی کوچك - زائده انتهای قوزك پا

غوزه- ɣûza وگوزه = غلاف‌پنبه که پنبه درآن باشد - غلاف ‌و‌پوست‌بعضی گیاهان همچو شقایق وخشخاش (مع)

غوزهٔ‌آب- ɣ.ye âb = حباب(مع)

غوزو- ɣûzû = دارای‌قوز (مع)

غوژب - ɣûžb = غژب وغژم (مع)

غوژه - ɣûža = غوزه وغلاف پنبه - غنچه: غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از **غوژه** بامدادپگاه. ازرقی (آنن)

غوسه- ɣûsa = حیوان نرکه به گشنی درآمده، ماده‌خواه (مع)

غوش - ɣûš = چوبی سخت که از آن زخمه رباب وتیر ونیزه سازند: اندازد ابروانت همه ساله چوب **غوش** وانگاه گویدم که خروشان مشو خموش. خسروی (فر)- سرگین حیوانات = غوشا: آن روی او بسان یك آغوش **غوش** خشك وان موی او بسان یك آغوش غوشنه. یوسف عروضی (لغ)- اسب کوتل و جنیبت = غوشه: بسیم هفته بدانسان شوی از زور وتوان کز تکاور به تکاور جهی از **غوش بغوش**. سوزنی-گیاه «غان» (مع)- مخفف «غوشت»-جائی از آلات ذوی الاوتار که روده یا سیم بدان بندند - گوش: پیلغوش (قا)

غوشا - ɣûšâ = سرگین حیوانات: به پیش نافه کسی ننهم بخواری تن چو نادانان نهد کس نافهٔ مشکین به پیش گنده **غوشائی**. ناصرخسرو (= غوش)- محوطه‌ای که شبها گوسفندان وغیره در آن بسر برند (= غوشاد)- خوشه (مع)

غوشاد - ɣowšâd و غوشا = جایگاه گاو و گوسفندان: صبوح مزکت بهمان گرفت ودیر فلان و ماچو گاوان گرد آمده به **غوشادا**. ابوالعباس (فر) - جای فرود آمدن قافله-خوشه = (غوشا)

غوشاك- ɣûšâk وغوشا = سرگین خشك گاو و گوسفند (= غوش)

غوشای - ɣûšây و غوشا = خوشهٔ گندم وجو- غوشاك: یکی زراه همی زر برندارد وسیم یکی زدشت به نیمه همی چند **غوشای**. طیان (فر)

غوشت - ɣušt وغوش = برهنه و مادرزاد: شدبگرما به درون استاد **غوشت** بود فربی وکلان بسیار گوشت (فر) - آنچه که برتن وی موی نباشد (مع)

غوشنگ - ɣowšang مخفف غاوشنك (مع)

غوشنه - ɣûšna وغوشه = غزنك = گیاهی که تازه آنرا خورند وباخشك آن دست شویند: آن روی او بسان یك آغوش غوش خشك وآن موی اوبسان یك آغوش **غوشنه**. یوسف عروضی (فر) «ص» غویشه

غوشه - ɣûša مخفف «غوشنه» - مبدل خوشه (= غوشا)- مبدل «گوشه» - نوعی طعام که آنرا **ترینه** گویند (قا) گیاه «غان» (مع)

غوشه‌کردن - ɣ.kardan = دوانیدن دواسب بایکدیگر (مع)

غویشه- ɣavîša = نوعی سماروغ (مع)

غوطه - ɣûta وغوته = فرورفتن درآب- سربآب فروبردن (عر)

غوطه‌باز - ɣ.bâz = غوّاص (مع)

غوطه‌فرو بردن- ɣ.forûbordan = غوطه‌خوردن (مع)

غوطه‌گاه - γ.gâh = جای‌غوطه خوردن (مع)

غوطه‌نمودن - γ.namûdan = غوطه‌خوردن- تامل و غور کردن (مع)

غوطه‌ور - γ.var = فرو رونده درآب- غواص (مع)

غوغا - γowγâ = ملخ چون پر برآورد یاوقتیکه رنگش مایل بسرخی گردد- ملخ انبوه (مع) - مردم وگروه آمیخته ازهرجنس : **غوغای** دیو وخیل پری چون بهم رسند خیل‌پری‌شکست **بغوغا** برافکند. خاقانی-شور ومشغله و فریاد وهیاهو وهنگامه،زیبائی‌رخسارترا ماه ندارد **غوغای** سواری ترا شاه ندارد. ملاسعید اشرف (لغ) - انجمن و جمعیت: چون درآن **غوغا** عراقی‌رابدید نام او سر فتنهٔ **غوغا** نهاد. عراقی-هرج ومرج، انقلاب- ستیزه ومناقشه- انبوهی از جانداران (مع)

غوغاانگیختن - γ.angîxtan = هیاهو کردن- فتنه برپا کردن-بانگ برآوردن (مع)

غوغابرآوردن- barâvardan

γ. = غوغا انگیختن (مع)

غوغابرافکندن - b.afkandan

γ. = غوغا انگیختن (مع)

غوغاشکستن - γ.šekastan = شکستن‌فتنه‌وآشوب-خوابانیدن‌شورش(مع)

غوغاکردن- γ.kardan = هیاهو کردن-بانگ‌زدن-فتنه انگیختن-هنگامه کردن

غوغاگر - γ..gar = فتنه‌جو و آشوب‌طلب

غوغائی - γowγâî = غوغا طلب وغوغاگر (مع)

غوغو - γûγû = کوکو - فاخته -کبوتر (مع)

غوک- γavak وگوک = زمین‌گود- گودال (مع)

غوک- γûk = چغز،وزغ=قورباغه: چشم چون خانهٔ **غوک** آب‌گرفته همه‌سال لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی‌کش. منجیک (فر) (= غوق)- غوک‌چوب (مع)

غوک‌جامه - γ.jâma = جل و زغ (مع)

غوک‌چوب - γ cûb = دوچوب بازی الک‌دالک (قا)

غوک‌ناک - γ.nâk = جای پر قورباغه (مع)

غول- γûl = جائیکه شب‌گوسفند و چهارپا در آن نگاه دارند :گاهی چو گوسفندان در**غول** جای من گاهی‌چو غول‌گردبیابان دوان‌دوان. بوشکور(فر) - مغاکی‌دردشت‌یادرکوه(خ: آغل)-گردن (فر-۳۱۵)- حرامزاده: ایستاده‌دیدآنجا دزد**غول** روی زشت وچشمهاهمچون‌دو **غول**.رودکی(فر-گی:دوزغول=حرامزاده) -گردن‌بندحیوانی که‌خرمن‌کوبرا میکشد -گوش: اسپغول،خرغول-ودر تازی‌موجودی افسانه‌ای‌ازنوع‌دیو وکنایه ازنفس ودواعی آن‌که انسانرا بفریبد و هلاک کند - در ترکی بمعنی دست و باز و-فوجی دارای سردار (مع)

غولتاش - ɣ.tâš = خودآهنین که درجنگ برسر نهند (مع)

غولخانه - ɣ.xâna = محل غول

غولك- ɣûlak وغوله = کوزه‌ای که تماشاچیان ومردم مشاهدمتبرکه دارند تا زر وسیم از مردم بگیرند و در آن ریزند -کوزه یا ظرفیکه کودکان در آن پول ذخیره کنند (= غلّك)

غوله - ɣûla = میوهٔ نارس وکال «سیب‌غوله» معارف بهاء ولد (= غوره) -بی‌عقل وکودن ؛ خشك زاراکه کشتزار بود هرکجـا **غوله** غوله‌زار بود . سنائی (قس: خل)- غولك وغلّك- انبار غله (مع)

غولین- ɣûlîn = سبوی‌سرگشاده - چشم ازحدقه برآمده؛ غولی‌وفروهشته دو **غولین** بدو ابرو پنهان شده اندر پس اطراف دو **غولین** عماره (فر) - (سغ: ɣwδ = ظرف)

غیبخانه - ɣaybxâna = عالم غیب: چو نور شمع زفانوس درتجلّی‌بود فروغ حسن تو از**غیبخانهٔ** تقدیر.میرزا طاهر وحید (لغ-عر.ف)

غیبه - ɣeyba = تکه‌های آهن که درجوشن بکارمی‌بردند؛ بخار**غیبه**‌ربودی درختش ازجوشن بلمس جامه دریدی گیاهش ازخفتان. عنصری (سر)-تیردان وترکش- دائره‌هائی درسپرکه ازچوب و ابریشم پیچیده باشند (مع)

غیچ - ɣîc = گیاه موسوم به «گواج» (مع) - بیحس و لمس در اعضا = کرخ

غیچك- ɣîcak = غچك وغژك (مع)

غیداقی- ɣeydâɣî = تیری‌سخت بوده‌که از **غیداق** میآوردند؛ بیاك گشاد زدست تو تیر **غیداقی**. خاقانی (رش)

غیرت - ɣayrat = جمعیت- ناموس‌پرستی- رشك وحسد ؛ ایا حسود تو ازجاه تو **بغیرت**‌ورشك زرشك‌تو سرانگشت خودگزیده بگاز . سوزنی - حمیت محبّ برطلب‌قطع تعلّق‌نظرمحبوب ازغیر (مع-عر)

غیرت‌آوردن - ɣ.âvardan = جنبیدن وبمخالفت برخاستن: ساقی‌بجام عدل بده باده تاگدا **غیرت‌نیاورد** که جهان پربلاکند. حافظ- رشك‌بردن

غیرت‌خوردن - ɣ.xordan = رشك‌بردن- حفظ ناموس کردن (مع)

غیرت‌کشیدن - ɣ.kašîdan = تعصّب‌کسیرا کشیدن

غیرتمند- ɣ.mand = دارای‌غیرت -حسود (مع)

غیرتناك - ɣ.nâk = غیرتمند و غیور (مع)

غیری- ɣayrî = دیگری-اجنبی وبیگانه؛ ازخود و**غیری** چنان‌فارغ‌شدم کزفارغی خط بخاقانی وخاقان‌درکشم هرصبحدم. خاقانی (عر-ف)

غیزیدن - ɣîzîdan = غیژیدن

غیژ - ɣîž = اسم‌مصدر وامر از غیژیدن- آواز سنگ فلاخن (خ؛غژّ)

غیژانیدن - ɣîžânîdan و وغیژاندن= بخزیدن واداشتن- بحرکت

آوردن (مع)

غیژیدن - ɣîžîdan و غیزیدن = خزیدن وخیزیدن؛ (= غژ)- برشکم رفتن همچو خزندگان (مع)

غیشه - ɣîša = گیاهی که از آن ریسمان بافند؛ یار بادت توفیق روزبهی باتو رفیق دولتت باد حریق دشمنت **غیشه** ونال. رودکی (فر)- علفی که از آن جوال سازند- جوال کاه کشی (قس: خیش)

غیو - ɣîv مخفف «غریو» = فریاد بلند ؛ صدمت صور و **غیو** تو که جنگ هردو همره چورنگ با ارتنگ. سنائی (نظ)

غیه - ɣiya = فریاد وآواز شوق وشادی- فریاد برای کمك واستعانت (خ: ɣeyya)

ف

فا - fâ = «با» بمعنی «به» و«مع» -«وا» (= باز): سیمرغ وار گوشهٔ نشینم نه چون مگس بنشینم از حریصی هرجا که **فا** رسم. کمال اسماعیل (نظ)- بسوی، طرف- پیشوند فعلی بمعانی «به»، «وا»، **فارسید** = برسید، **فاداشت** = واداشت (مع)- محجوب وشرمگین : یك خادمش نگار سهی سرو **فای** چشم یك مسندش کمیت سبکروح بادپای. سیداشرف (نظ)

فابردن - f.bordan = ببردن- وابردن- بازبردن (مع)

فابس- fâbas = باقلا (لات: fâbas)

فاتوریدن - fâtûrîdan = فاتولیدن = رمیدن وبیکسورفتن (فا + توریدن)

فاجام - fâjâm = بقیهٔ انگور و خرما که بردرخت مانده باشد (قا)

فاجه - fâja = بیرون‌شدن بخارات از راه دهن؛ دهن‌دره (= فاژه)

فاخته - fâxta = کوکو ؛ دیدیم که بر کنگره‌اش **فاخته‌ای** بنشسته‌همی گفت که کو کو کو کو. خیام- فاخته ضرب

فاخته‌ضرب- f.zarb = نام اصلی ازهفده بحر اصول موسیقی وآنرا اصول فاخته نیز گویند- نام آوازی ازموسیقی (قا)

فاخته‌گون - f.gûn = برنگ خاکستری ؛ فاخته فریادکنان صبحگاه **فاخته‌گون** کرده فلك را به آه. نظامی

فاخته‌مهر - f.mehr = کسیکه مانند فاخته بی‌مهر باشد؛ تا **فاخته‌مهری** تو و طاووس کرشمه عشق تو چو بازاست ودل من چوکبوتر. امیرمعزی (لغ)

فاخریدن - fâxarîdan = باز خریدن

فاخواستن - f.xâstan = باز خواستن- بازخواست‌کردن (مع)

فاخور - f. xor = درخور- لایق و مناسب

فاخور آمدن - f.âmadan = لایق‌آمدن- شایسته بودن (مع)

فادج - fâdaj = سنگی است زرد مایل بسفیدی دارای رگهای رنگین وخاصیت پازهری دارد (قا)

فادزهر- fâdzahr = معرّب پازهر

فادوسیدن - fâdûsîdan = ملحق‌شدن و بهم‌چسبیدن (مع)

فاراب - fârâb مخفف «فارياب» = پارياب

فارد - fâred وفرد = دور اول ازبازیهای هفتگانه نرد نزد قدما (مع- ماخوذ ازعر)

فارفتن - fâroftan = بازرفتن وجاروب کردن (مع)

فارندیدن - fârandîdan = وارنديدن = نيك رنديدن (مع)

فارياب - fâryab و فاريا و = پارياب

فاريختن- fârîxtan ووار يختن = فرو ريختن

فاريدن- fârîdan = واريدن = لقمه بدهان فرو بردن = گواريدن - (ح - قا)

فازه - fâza و فاژه = خيمه و چادر (مع)

فاژ- fâž مخفف «فاژه» = دهن‌دره، می‌کندچون‌زبی‌دماغی **فاژ** در دهانش نهاد باید زاژ. طیان (فر)

فاژه - fâža = فاژ ودهن دره ؛ خواب اگر غبهر کند پس از چه‌ممنی‌غنج را **فاژه** میآید مگر خاصیت عبهر گرفت؟. ناصرخسرو (= فاجه)- فازه = چادر و خیمه

فاژیدن - fâžîdan = دهن‌دره کردن ، قیاس کونش چگونه‌کنم بیا و بگو که سیرخورده **بفاژد**بهار گه‌اشتر. لبیبی (فر)

فاس - fâs مخفف «فاسی»

فاسپردن - fâsepordan = باز سپردن- تسلیم کردن (مع)

فاستاندن-fâsetândan،فاستدن = بازستاندن

فاسی - fâsî و فاس = گیاه گز- زبان گنجشك (مع).

فاشورانیدن - fâšûrânîdan = برانگیختن و تحریك کردن (مع)

فاشوريدن - fâšûrîdan = تحریك شدن، بازشوريدن

فاشيرا-fâšîrâ = باشرا = هزار گوشان (مع)

فاغر - fâɣer وفاغره = نيلوفر هندی (ح-قا) ص: فاغیه

فاغوش-fâɣûš = گیاه‌شیطرج(مع)

فافا - fâfâ = نیکو و بدیع ؛ تو همی‌گوی شعر تا فردا بخشدت‌خواجه جامهٔ **فافا**. بلجوهر(فر) (خ: papa = نیکو وخوب بزبان اطفال)

فافيرا - fâfîra وفافير = گیاه پاپیروس (یو، لات: papyrus)

فافيس- fâfîs = گیاه‌خرفه(مع)

فاق- fâɣ = سوفار تیر،زمش‌گان‌آن شوخ چون **فاق**‌تیر نباشد لب زخم من بخیه‌گیر . وحید (نظ) - ریسمان خامی که در وسط چلهٔ کمان بعرض يك‌انگشت بپیچند تا سوفار برآن بند کرده و زه کشند (مع-ترك)- شکاف‌قلم- شکاف ریش بلند (قس- عر: فق)

فاقدار - fâɣdâr = آنچه شکاف داشته باشد (فاق+دار)

فال - fâl = یك دانهٔ تخم‌مرغ که در جائی گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم کند- بخشی از یك چیز (مع) و در تازی تفأل بخیر = شکون- پیشگوئی- طالع‌بینی- طالع و بخت

فال‌انداز - f.andâz = فالگیر

فال‌دیدن- f.dîdan = فال‌گرفتن

فال‌زدن - f.zadan = شکون کردن- فال‌گرفتن (مع)

فال‌سبحه - fâlesobha = استخارهٔ با تسبیح : اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل در بند **فال‌سبحهٔ** صددانه‌ام هنوز . نظیری (لغ)

فال‌سنگك- f.e.sangak = فالی که گروهی ازکاهنان از روی سنگریزه‌ها ودانه‌های حبوبات گیرند وغیبگوئی کنند وآنانرا اهل‌طرق (tarγ) خوانند(مع)

فال‌شانه- f.e šâna = فالی است که از شانه برگیرند : گشاد عقدهٔ اخگر بود در طالع سوزم که **فال‌شانه** امشب ازخیال زلف او دیدم. عبداللطیف خان (لغ)

فال‌شناس- fâlšenâs = فال بین وفالگیر (مع)

فالکباز- fâlakbâz = فالگیر دوره‌گرد (آنن)

فال‌کردن - fâlkardan = فال زدن- فال‌گرفتن وطالع‌دیدن (مع)

فال‌گو(ی)- f.gû(y) = فالگیر وفال‌بین

فال‌نامه - f.nâma = کتاب یا رساله‌ای که در آن آداب فال گرفتن نوشته شده باشد (مع)

فالودن - fâlûdan و پالودن بزرگ‌شدن و بزرگ کردن

فالی - fâlî = گوشت مغاکچهٔ سرین (مع)- منسوب «بفال»

فالیز - fâlîz = معرّب«پالیز»: یکی را زمین نیستانست وشوره یکی کشت و **فالیز** و شد یار دارد . ناصر خسرو (لغ)

فالیه - fâliya = حشره‌ای شبیه بجعل یا سوسك که در سوراخ مارها میزید (مع)

فام - fâm = رنگ و لون : ناکرده هیچ مشك همه ساله مشکبوی نادیده هیچ لعل همه‌ساله لعل **فام**. کسائی (فر)- (سغ: B'm = رنگ‌درخشان)-دین وقرض(= افام): چون تقاضاگر اوست باکی نیست گردن ما و منّت **فامش**. سنائی (نظ) وبصورتهای **وام**، **پام** ، **بام** **و اوام** نیزضبط‌شده

فامخواه - f.xâh = وام‌خواه و طلبکار

فامدار- f.dâr = وامدار ومدیون

فامده- f.deh = وام‌دهنده-وام‌خواه

فامزده- f.zada = وامدارومدیون

فام‌گزار - f.gozâr = پرداخت کنندهٔ وام: **فامداران** تو باشند همه‌شهر درست نیست گیتی تهی از **فامده** و **فامگزار**. سوزنی (لغ)

فانوس - fânûs = هرچراغی که بربلندی نصب کنند - آلتی که حاکی از ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ وپارچه) باشد

وبر روی چراغ تعبیه کنند- چراغ محفظه داری که در آمد ورفت باخود برند؛ همچو شمعی که فروزد بدل **فانوسی** نامه ام در بغل بال کبوتر سوزد. سالك یزدی (یو: fanòs)

فانوس خیال - f.xeyâl = فانوس گردان = فانوسی بوده که درآن صورتها میکشیدند و آنصورتها بهوای آتش چراغ بگردش درمیآید؛ این چرخ فلك که مادر وحیرانیم **فانوس خیال** از او مثالی دانیم خورشید چراغ آن وعالم فانوس ما چون صوریم کاندروگر دانیم. خیام

فانوسقه - fânûsγa وفانسقه = جای فشنگ درحمایلی چرمی- قسمی تفنگ که در زمان فتحعلیشاه درایران معمول بوده (لغ)

فانوس گردان- fânûsegardân = فانوس خیال

فانه - fâna = پانه = چوبیکه در پای درنهند تا باز نشود یا درودگران در شکاف چوب گذارند تا زودتر شکافد وکفشگران میان قالب وکفش نهند تا فاصله پر شود- شمعی که بدیوار شکسته تکیه دهند (مع)- حوض کوچك؛ بهپیش رتبت تو چرخ منکوب بنزد همّت تو بحر **فانه** . عمید لوبکی (نظ) - مخفف **زفانه** بمعنی «زبانه»؛ پیش تو بندد بفرّ خود زفر ملك برمه دی دربکلك **فانهٔ** آتش. سوزنی (نظ)

فانید - fânîd وفانیذ معرب **پانید** = شکربرگ - نوعی حلوا ؛ زبنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ **فانید** کرد. سعدی (بو)

فانیدن - fânîdan = پالودن و تصفیه کردن شکر (مع)

فاوا - fâvâ = شرمنده و رسوا، بسکه بخشد کف تودرّوگهر بحرشرمنده گشته وفاوا . عمعق (نظ)- (فا+وا)

فاید - fâyad = «تا» که کلمهٔ انتهاست؛ خداوند استومیر میرزاداست زعهد عصـر آدم **فاید** اکنون . قطران (آنن- قس «پاید»)

فتاریدن- fatârîdan = فتالیدن

فتال - fatâl = اسم مصدر وفاعل مرخّم از **فتالیدن** = ازهم گسستن- شکستن - پراکندن ؛ زرفتال- گهرفتال

فتالیدن - fatâlîdan مخفف «افتالیدن» = ازهم گسیختن - پریشان کردن وبرافشاندن؛ بادبرآمد بشاخ سیب شکفته بر سر میخواره بسرگ گل **بفتالید**. عماره (فر)- دریدن وشکافتن- جدا کردن (مع)

فتراك- fetrâk = ترك بند وآن تسمه ودوالی است که از پس وپیش زین آویزند؛ **زفتراك** بگشاد خمّ کمند درآورد ناگه میانش بهبند. فردوسی

فتردن - fatardan و فتریدن مخفف **فتاریدن**؛ خود برآورد وبازویران کرد خود طرا زید وبازخود **بفترد**. خسروی (فر)

فتلیدن - fatalîdan = مخفف **فتالیدن**

فتم- fetom = بی اصل و بی تخم (فر- ۳٤٤)

فتنه - fetna = آزردن- گداختن سیم و زر درآتش جهت امتحان - گمراه کردن - اختلاف کردن مردم در رأی و

تدبیر - آزمایش - اختلاف‌آراء - گناه ورزی- عذاب و محنت- جنگ و ستیز - آشوب- عبرت‌وشگفتن- فریفته‌ومفتون - دلداده وعاشق- معشوق‌آشوبگر- یکی ازگونه‌های‌درخت‌صمغ‌عربی- گیاهی‌معطر ازتیرهٔ اسفناجیان (مع-عر)

فتنه‌انگیختن- f.angîxtan= فتنه وآشوب افکندن

فتنه‌انگیز - f.angîz= فتنه‌جو - آشوبگر

فتنه‌زا(ی)- f.zâ(y) = فتنه‌خیز -آشوبگر (مع)

فتنه‌شدن - f.šodan = فریفته گشتن-سخت‌مفتون‌شدن- شور وغوغا برپا شدن (مع)

فتنه‌گر - f.gar = فتنه‌کننده- آشوبگر

فتنه‌گشتن - f.gaštan= مفتون شدن : ازگـروهی‌که با رسول وکتاب **فتنه‌گشتند**بریکی‌فرفاس. ناصرخسرو (لغ)

فته - fata = پته = جواز - پروانه (مع)

فج - fo(e)j = کسیکه لب‌زیرین او فرو افتاده باشد (قا)

فجا- fejâ = بقیهٔ‌انگور وخرمای مانده بردرخت (قس: ف=ب+جا)

فجفج- fecfec = اسم‌صوت‌محاوره ونجوی: **ففچجی**افتادشان‌باهمدگر کاین فضولی‌بادازماها بدر. مولوی (خ: پچ‌پچ)

فخت - faxt = پخت وپخش(قا)

فخرز - faxrez = فربه و قوی هیکل : شد **فخرز**وشد **فخرز** از داد تو هرعاجز لاغر نشود هرگز آنراکه تو پروردی. مولوی (نظ)

فخفره - faxfara = سبوس‌آرد گندم وجو: فخری مکن برآنکه تومیده بره خوری یارت بآب در زده یك‌نان **فخفره**. ناصرخسرو (قس«لات»: furfur = سبوس)

فخلمه - faxlama = مقلوب فلخمه=مشتهٔ حلاجی (قا)

فخم - faxam = پخم= چادری که نثار چینان بر سر دو چوب‌بندند تا بدان از هوا نثار ستانند: ازگهرگرد کردن‌به**فخم** نه‌شکرچیده‌هیچکس‌نه‌درم. عنصری (نظ)- چادرشبی‌که زیر درخت میوه‌دارگیرند و میوه در آن فروریزند (مع)-بتازی= شربتی‌ازآب؛کسی‌که‌جوی روان است ده بباغش در بوقت تشنه چو توبهره‌زآنش‌یك**فخم**است. ناصرخسرو

فخمیدن - faxmîdan وفخمدن =جدا کردن پنبه‌ازپنبه‌دانه:جوان‌بودم وپنبه **فخمیدمی** چو **فخمیده** شد دانه برچیدمی. خجسته(نظ)- (قس : فلخودن وفلخمیدن)

فخن-faxan= میان‌باغ(= صحن): **فخن** باغ بین زابرو زنم گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی (فر)

فدرنجك-fadranjak= مقلوب یامصحف«درفنجك»= کابوس و برفنجك

فدرنگ - fadrang = هرچوب گنده وسطبر : پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری‌بدرکون‌فراخت **فدرنگ** (قس «سغ»: *btr(')nk =

فشار دهنده ومتهور کننده)- قرمساق (مع)

فدره - fadra = بوریائی که از برگ خرما بافند (قا)

فر - far(r) = فرّه وخرّه = شان و شکوه وشوکت- برازندگی وزیبائی: گرفت ازماه‌فروردین‌جهان‌**فر** چوفردوس برین شد هفت‌کشور. عنصری (فر-پار: faranh)

فر - far = پیشوند بمعنی پیش و جلو درکلماتی ازقبیل: فرخجسته-فرمان وغیره (په: fra) - مبدل «پر»

فرا - farâ = پیشوند بمعنی «به» بسوی ودر: فراخور، فرارسیدن، فراگرفتن - حرف اضافه بمعنی «نزد» و «پیش» : چراغی **فرا** راه او داشت - بمعنی «به» و «با» : «فرمانبردار نباشد که **فرا** پادشاه تواند گفت «کن و مکن» . بیهقی (لغ)- بمعنی «در»: فرو ماندترا آلودهٔ خویش هوای دیگری گیرد **فرا** پیش . نظامی - سوی وجانب(مع)- بلندوعالی: چوآفتاب فروزان به‌تخت ملك بمان چوآسمان **فرا** پایه در زمانه بپای. فرخی - دور : وقتی افتاد فتنه‌یی در شام هریك از گوشه‌یی **فرا** رفتند. سعدی (گل)

فرآب‌کردن - f.âbkardan = بمهلکه افکندن (مع)

فرآمدن - f.âmadan = پیش آمدن

فرآوردن - f.âvardan = حاصل کردن - محصول بدست آوردن - پیش‌آوردن- ساختن (مع)

فرآهیختن - f.âhîxtan = فراهیختن

فرا افکندن - f.afkandan = بمیان آوردن

فرا اوکندن - f.owkandan = فرا افکندن

فرابافتن - f.bâftan = دروغ بربافتن- افتراء (مع)

فرابردن - f.bordan = پیش‌بردن

فرا بریدن - f.borîdan = بپایان رسانیدن-مسکوت‌گذاشتن (مع)

فرابستن - f.bastan = بادقّت بستن: دل ازدنیابردار بخانه بنشین‌پست **فرابند**درخانه‌به‌فلج‌وبه‌پژاوند. رودکی (لغ)

فراپایه - f.pâya = بلندپایه

فراپذیرفتن - f.pazîroftan = پذیرفتن

فراپشت‌کردن - f.poštkardan = بردوش و شانه‌انداختن جامه ومانند آن (مع)

فراپوشیدن - f.pûšîdan = چشم‌پوشیدن- پوشیدن (مع)

فراپیش - f.pîš = پیش وجلو

فراتر - farâtar = پیشتر و جلوتر- نزدیکتر-بالاتر-ارزنده‌تر(مع)

فراترك - farâtarak = اندکی جلوتر-کمی پیشتر

فراته - farâta وفلانه = باسدق(قا)

فراخ - farâx = گشاد ووسیع- بسیار وفراوان- پهناور وگسترده- شاد وسرخوش- آسوده (مع-په: frâh)

فراخا - farâxâ ، فراخناوفراخی = گشادی و پهنی: شادیت باد چندانك اندر جهان **فراخا** تو با نشاط وراحت بارنج ودرد اعدا. دقیقی (فر)- (فراخ

+ « ا »)

فراخاستن - farâxâstan = برخاستن

فراخآستین-farâxâstîn = فراخدست=جوانمردو بخشنده: **فراخ آستین** شوکز آن سبز شاخ فتد میوه‌درآستین فراخ. نظامی (آنن)

فراخآهنگ- f.âhang = دور پرواز: تیری که هدفهای دور را میزند: از میان‌دوشاخهای‌خدنگ جست‌مقراضهٔ **فراخآهنگ**. نظامی

فراخ ابرو(ی)- f.abrû(y)= خوشگذران-گشاده‌روی و مهربان : چو بنمود شاه از سر نیکوی بدان تنگ چشمان **فراخابروی**. نظامی

فراخبال - f.bâl=آسوده‌خاطر دست‌بازو بخشنده : **فراخبال** کند عدل تنگ قافیه را چنانکه چرخ ردیف دوام اوزیبد. خاقانی (ف-عر)

فراخبخش - f.baxš = بسیار بخشنده (مع)

فراخبخشایش - f.baxšâyeš = بسیار عطا - بسیار عفوکننده

فراخ بر - f.bar = فراخ‌سینه و خوش اندام (مع)

فراخبوم - f.bûm =زمین‌ودشت پهناور

فراخبین- f.bîn =دارای‌وسعت نظر -کسی که همه را یکسان می‌بیند : عشق **فراخ‌بین**را نازم‌که بی‌تفاوت از آب وخاك خم ریخت‌گل در بنای مسجد. واله‌هروی (لغ)

فراخ‌پیشانی-f.pîšânî=آنکه پیشانی فراخ دارد

فراختن - farâxtan مخفف افراختن : آهو همی گرازد گردن همی **فرازد** گه سوی‌کوه تازد گه سوی‌راغ وصحرا. کسائی (لغ)

فراخ‌توان- farâxtavân = پر قدرت- مقتدر

فراخته‌بال - farâxtabâl = افراخته‌بال- بال‌گشاده

فراخته‌سر - f.sar =سربلند

فراخچشم - farâxcašm = دارای چشم بزرگ وگشاده

فراخحال-f.hâl = نیکوحال(ف.عر)

فراخ حوصله - f.howsela = پرحوصله- بردبار- باوقار (ف.عر)

فراخخوی - f.xûy =خوشخو- بردبار وفراخ‌حوصله (مع)

فراخدامن - f.dâman = فراخ دست-گشاد دامن (مع)

فراخدرم - f.deram =پولدار: تنگدستان زمن**فراخ‌درم** بیوگان‌سیر وبیوه‌زادان هم. نظامی (لغ)

فراخدست - f.dast =جوانمرد وبخشنده- صاحب همت - توانگر- فراخ دامن (مع)

فراخدل - f.del =پردل و بی‌باك -پرخور وشکمباره (مع)

فراخدو- f.dow =مرکبی که‌دور رود وگامهای بزرگ‌بردارد، تیزرو(مع)

فراخدوش - f.dûš =چهارشانه

فراخدهن - f.dahan = دارای

دهن‌گشاد- پرگوی وهرزه درای (قا)

فراخ‌دیده - f.dîda = دارای وسعت نظر و بخشنده: تنگدستی **فراخ‌دیده** چو شمع خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی (لغ)

فراخ‌رفتن- f.raftan = بشتاب وعجله رفتن- اسراف‌کردن - ازحدخود تجاوزکردن (مع)

فراخ‌رو - f.rû = گشاده‌رو و خندان- فراخ ابرو (مع)

فراخ‌روزی - f.rûzî = کسیکه روزی او فراوان باشد

فراخ‌روی - f.ravî = بشتاب رفتن- اسراف- تجاوز ازحد: مکن **فراخ روی** درعمل اگرخواهی که وقت‌رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. سعدی

فراخ‌زهار - f.zehâr = زنی‌که فرج او فراخ باشد (مع)

فراخزیدن - farâxazîdan = پیش خزیدن

فراخزیست - farâxzîst = آنکه درنعمت وراحت باشد (مع)

فراخ‌سال - f.sâl = سالی‌که در آن غلات و اجناس به‌کثرت پیدا شود: «چون جو راست برآید و هموار، دلیل کندکه آن سال **فراخ‌سال** بود و چون پیچیده وناهموار برآید تنگسال‌بود». نوروزنامهٔ خیام (لغ)

فراخ‌سخن - f.soxan = پرگوی وبیهوده‌گوی: گرچه برحق‌بود**فراخ‌سخن** حمل دعویش برمحال‌کنند. سعدی

فراخ‌سر - f.sar = دهن‌گشاد (در شیشه و مانند آن-مع)

فراخ‌شاخ - f.šâx = جانوریکه دارای شاخ بزرگ است-گاو ورزا: «و یك هزار سر**فراخ‌شاخ** و درازگوش و هزارگوسفند بیاوردند». جامع‌التواریخ

فراخ‌شانه- f.šâna = دارای‌شانهٔ پهن (مع)

فراخ‌شدن - f.šodan = گشاد شدن- آسان شدن کار: براهل خراسان **فراخ‌شدکار** امروزکه ابلیس میزبان است. ناصرخسرو

فراخ‌شکاف - f.šekâf = گشاد

فراخ‌شکم - f.šekam = دارای شکم فراخ-پرخور

فراخ‌شلوار- f.šalvâr = دارای شلوارفراخ- تن‌پرور وکاهل (مع)

فراخ‌عطا - f.'atâ = فراخ آستین (مع-ف.عر)

فراخ‌عنان - f.'enan = مرکبی که عنانش آزاد باشد (مع-ف.عر)

فراخ‌عیش- f.'eyš = فراخ‌روزی

فراخ‌کام - f.kâm = خوشحال- ثروتمند (مع)

فراخ‌کردن- f.kardan = گشاده کردن- بازکردن وگشودن در (مع)

فراخ‌کندوری - f.kandûrî = سخی وگشاده دست

فراخ‌کون- f.kûn = گشاده‌مقعد - تنبل وکاهل (مع)

فراخ‌گام - f.gâm = مرکب‌فراخ قدم وتیزرو (مع)

فراخ‌گلو- f.galû = فراخ‌دهانه

فراخ‌مایه-f.mâya= آنکه‌دارای مایهٔ زیادباشد- کاردان- بلندحوصله(مع)

فراخ‌مزاح-f.mazâh = بسیار شوخ (ف.عر)

فراخمیدن-farâxamîdan= به‌پیش خمیدن(مع)

فراخنا - farâxnâ ، فراخا و فراخی= گشادی: سودی‌ندهد **فراخنای** برو دوش گر آدمئی عقل وهنر باید وهوش. سعدی

فراخ نان‌و نمک-f.nânonamak = بخشنده ومهمان‌نواز

فراخ‌نشستن - f.nešastan = دور از هم نشستن (مع)

فراخواستن - farâxâstan= احضارکردن (مع)

فراخواندن- f.xândan= پیش خواندن- فراخواستن

فراخور- farâxor= درخور و سزاوار- متناسب

فراخی - farâxî = گشادی و فراخنا - وسعت و فراوانی: **فراخی** در آن مرز وکشورمخواه که‌دلتنگ‌بینی رعیّت زشاه. سعدی (بو)

فراخیدن- farâxîdan= موی در بدن برخاستن و راست ایستادن (=فراشیدن) ازهم‌جداکردن (قا)

فراخیزیدن-farâxîzîdan= بجنبش درآمدن- افتان وخیزان‌حرکت کردن (مع)

فراخیگاه-farâxîgâh= جای‌وسیع -جائی که‌درآن مأکولات‌ومشروبات‌بسیار باشد: تانبینندشان‌برآن سر راه دور گشتند ازآن **فراخیگاه**. نظامی

فرادادن-farâdâdan= شرح‌دادن -بیان کردن- بسوئی متوجه کردن (مع)

فراداشتن - f.dâštan = بلند کردن- بسوئی‌متوجه کردن- نگهداشتن -نصب کردن وگماشتن(مع)

فرادر-farâdar= فردر وفردره =چوبیکه‌پس‌درانداز ند (قا-فرا+در)

فرادست - f.dast= به‌دست:فرا دست‌آمدن- فرادست دادن: عقل مسکین بچه اندیشه **فرادست**کنم دل شیدابچه تدبیر شکیبا دارم ؟ (لغ)

فرادیدآوردن- f.dîdâvardan = پدید آوردن : « ایزد تعالی آنجا روشنائی **فرادیدآورد**» . تاریخ‌سیستان

فرادیدن - f.dîdan= بدیدن

فرا راندن - f.rândan= پیش راندن- سوق دادن

فرارسیدن - f.rasîdan = رسیدن- نزدیك شدن- توانا بودن (مع)

فرارفتن-f.raftan= پیش‌رفتن- تعجب کردن- گریختن -دورشدن‌هریك‌از گوشه‌ای **فرا رفتند**. سعدی

فرارون - farârûn و فریرون = راست ودرستکار- پیشرونده-خوب و نیك- سعد : حسودت در بدبهرام فیرون نظر زی تو زبرجیس **فرارون** . دقیقی (فر) - (په: frârôn عالی - راست و مستقیم)

فرارو(ی)-farârû(y)= پیش‌رو -برابر- سرشناس ومعروف (مع)

فراز - faraz = بلند و افراز- بـالا : کس نبینـد فـروشده به‌نشیب هرکه را خواجه برکشد **بفراز** . فرخی - باز وگشاده : چون‌کشته ببینیم‌دولب گشته **فراز** از جـان تهی این قالب فرسوده به‌آز.قطران- بسته: من‌واوهردو بحجره درومی مونس ما بازکرده در شادی ودر حجره **فراز**. فرخی- جمع و مجموع : بسنده‌کنم زین جهان‌گوشه‌ای بکوشش **فراز** آورم توشه‌ای. فردوسی- مسبوق به «ازان» ومانند آن آید وقید مرکب سازد: **«ازآن روزفراز»** یعنی از آنروز به‌بعد- عقب و پس: **فراز** دادن- پیش- پیش‌از(مع)- کنار: گرچه‌برخوانند هردو لیک‌نتوان ازمحل **برفراز**خوان مگس را همچو اخوان‌داشتن. سنائی - پیش ونزد: چون براهل شهر باز شدند برشان دیگران **فراز** شدند. سنائی-بعد از امروز: گر نبودم بمراد دل او دیّ و پریر بمراد دل اوباشم امروز **وفراز**. فرخی- مزید مؤخر میشود برای تأکید: رسول مرگ‌بناگه بمن رسید **فراز** که کوس کوچ فروکوفتند کار بسـاز . کمال اسماعیل - برسرافعال بمعانی مختلف - آید: فرازآمدن، فرازآوردن- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «فراختن» مخفف افراختن : سرفراز ،گـردنفراز (به : (afraz-frac

فرازآمدن- f.âmadan = نزدیك آمدن- پیش‌آمدن- رسیدن - وارد شدن بالاآمدن- بسته شدن و بهم‌آمدن (مع) - پدیدآمدن وخلق‌شدن: رفتند یکان‌یکان **فرازآمد** گان کس‌می‌ندهد نشان‌زباز آمدگان. منسوب بخیام (لغ)

فرازانیدن- farâzânîdan = افراختن و بلندکردن- افروختن آتش: بگوی تا بفروزند و **برفرازانند** بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال . منجیك ترمدی (لغ)

فرازآوردن-farâzâvardan = پیش‌آوردن- حاصل‌کردن- کشانیدن- بسوی‌چیزی یاجائی- فرودآوردن-پدید آوردن- بالاکشیدن (مع)- گرد آوردن: بروم اندرون هرچه‌بودش زگنج **فراز آوریده** زهرسو برنج. فردوسی (لغ)

فرازبردن- f.bordan = نزدیك بردن (مع)

فرازبستن - f.bastan = بازبستن

فرازخواندن - f.xândan = پیش خواندن - بسوی خود خوانـدن - احضارکردن (مع)

فرازدادن- f.dâdan = پس‌دادن - باز دادن- مجدداً دادن (مع)

فرازداشتن-f.dâštan = نزدیك ساختن - پائین‌آوردن - پیش آوردن : نزدیك ساختن :گر ستوهی زقال حدثنا سر بسّر خدای **دارفراز** . ناصرخسرو- دربرابر چیزی‌نگهداشتن: «ماهی‌ازدریا برآوردی و بآفتاب چشمه **فراز داشتی** تا بریان شدی ویخوردی». ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

فرازرسیدن- f.rasîdan = نزدیك شدن- فرا رسیدن-درآمدن وداخل‌شدن - فراهم‌آمدن وپیدا شدن (مع)

فرازرفتن - f.raftan = نزدیك رفتن (مع)

فرازشدن - f.šodan = نزدیك شدن- بسته‌شدن- بازشدن - برخاستن- داخل‌شدن- جلورفتن (مع)

فرازکردن- f.kardan = گشودن و بستن در و مانند آن- مسدودکردن - نزدیك کردن- پیش آوردن - پیش‌بردن - بنا کردن (مع)

فرازکشیدن - f.kašîdan = پیش‌کشیدن - بسوی خود کشیدن - بالا کشیدن- برآوردن شمشیر وامثال آن‌از غلاف (مع)

فرازگردیدن - f gardîdan = باز شدن- بسته شدن

فرازگرفتن - f gereftan = پس گرفتن- باز گرفتن

فرازگشتن - f gaštan = فراز گردیدن

فرازی - farâzî = بلندی- سربالائی (لغ)

فرازیدن- farâzîdan وافرازیدن = بلند ساختن و افراشتن - آراستن- گشودن-بستن-بند کردن-وصل کردن(مع)

فراساختن - farâsâxtan = ساختن (مع)

فراست- ferâsat = ادراك-اندر یافت- تفرّس وزیرکی - علمی‌که بوسیلهٔ آن از روی دقّت درصورت وهیئت‌شخص بروحیات واخلاق او پی‌برند=علم‌قیافه وقیافه‌شناسی (عر)

فراستاندن - f.setândan و فراستدن = گرفتن - پذیرفتن و قبول کردن (مع)

فراست‌شناس - f.šenâs = قیافه شناس: چنین‌داد پاسخ **فراست‌شناش** که فرمان شه را پذیرم‌سپاس نظامی(آ نن)

فراستك - farâstok مخفف فراستوك

فراست‌مند - ferâsatmand = دارای فراست

فراست‌نامه - f.nâma = کتابی که درآن علم قیافه مندرج باشد (مع)

فراستوك- farâstûk وفراستو وفراستك= پرستوك: ای‌قحبه‌نبازی‌اردف و دوك مسرای چنین چون **فراستوك**. زرّین کتاب (لغ) - ص : فراستروك ، فراشتروك

فراسر - farâsar = بالای سر: «**فراسر** پدر نشست گریان...» تاریخ‌سیستان- گردسر : بسکه از نرگس تو فتنه فزوده است‌رواج دامن فتنه چودستار **فراسر** پیچم. نصیری‌بدخشانی (آ نن) - زیرسر: «همانجا خفتی‌برزمین وبالش **فراسر نه**». تاریخ‌بیهقی

فراسوده- farâsûda = فرسوده = کهنه وازهم‌رفته (قا)

فراشا- farâšâ = لرزش وکش وقوس ناشی ازتب‌لرزه (رك: فراشیدن)

فراشتروك - farâštrûk = فراشترو = پرستو (مع-رك:فراشتوك)

فراشتك - farâštok مخفف فراشتوك= پرستو

فراشتن - farâštan مخفف

«افراشتن»

فراشتو - farâštû مخفف فراشتوك (قا)

فراشتوك- farâštûk وفراستوك = پرستو (قا)

فراشدن- farâšodan = درآمدن وداخل شدن- خشمگین شدن- رفتن وشدن: «تدبر با ندیشه از پی کاری **فراشد**». ترجمان القران (مع)

فرآشفتن - farâšoftan = فرآشوبیدن = برآشفتن (مع)

فراشیدن - farâšîdan = لرزیدن ودرکش و قوس رفتن در ابتدای تب (قس: پراشیدن = پریشان شدن و گردانیدن- پاشیدن)- مخفف «افراشیدن» = «فراخیدن» بمعنی اول

فراشیون- farâšîûn = فراسیون = گندنای کوهی (قا)

فراغ - farâɤ = فارغ شدن- فارغ شدن وپرداختن از.... - آسایش- امکان اتفاق مناسب = فرصت- خلوت (مع-عر)

فراغ افتادن - f.oftâdan = رها شدن ورهیدن- ازکاری فراغت یافتن - بپایان رسانیدن امری را (مع)

فراغ بال- f.e.bâl = آسودگی خاطر: ورچو پروانه دهد دست **فراغ بالی** جز بدان عارض شمعی نبود پروازم . حافظ

فراغ بجان تو - f.bejâneto = دور از جان تو: ازهرسوئی **فراغ بجان تو** بسته یخ است پیش چو سندانا. ابوالعباس (لغ)

فراغت - farâɤat = پرداختن از فراغ- آسودگی وآسایش: چوبرگفت این سخن شاپور هشیار **فراغت** خفته گشت وعشق بیدار . نظامی (باین معنی درعربی نیست)- بی اعتنائی و وارستگی - فرصت ومجال (مع-عر)

فراغتخانه- f.xâna = فراغتکده

فراغت داشتن - f.dâštan = آسوده بودن- آرامش داشتن- غفلت داشتن وفراموش کردن (مع)

فراغتکده - f.kada = جای آسایش- جای عیش و عشرت

فراغت کردن - f.kardan = آسودن واستراحت کردن (مع)

فراغت یافتن - f.yâftan = راحت شدن- پرداختن از چیزی، بپایان رسانیدن (مع)

فراغ داشتن - farâɤdâštan = فارغ بودن- بی نیازی داشتن : دل ما بدور رویت زچمن **فراغ دارد** که چو سرو پای بند است وچو لاله داغ دارد . حافظ

فرافر - fer(r)âfer = فرفر = آواز نای و نفیر: زفرّافر سهمگین نفیر سراسیمه شدخیره کش چرخ پیر. هاتفی (آ نن)

فراك - forâk = پشت درمقابل رو- مخنث وحیز (قا)

فراکردن - farâkardan = فرازآوردن- پیش آوردن دست- برگزیدن برانگیختن وتحریك کردن- بستن در (مع)

فراکشیدن - f.kašîdan = پیش کشیدن- بالاکشیدن (مع)

فراکن - farâkan = فرکن و فرکند = جوی ورهگذر آب (فرا + «کن»

مخفف «کنده»)

فراگذاشتن - f·gozâštan = رها کردن (مع)

فراگرفتن - f.gereftan = گرفتن - تصرّف کردن-احاطه کردن- در بر گرفتن-معلوم کردن-آموختن-گسترش یافتن- پر کردن - عادت کردن (مع) - مشتعل کردن : اوّل چراغ بودی آهسته شمع گشتی آسان **فراگرفتیم** درخرمن اوفتادی. سعدی

فراگماشتن - f·gomâštan = گماشتن(مع)

فرامشت - farâmošt و فرامش = فراموش: زبانش کرد پاسخ را **فرامشت** نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. نظامی (آ نن)

فرامشتگر - f·gar = فراموشکار

فراموشانیدن - farâmûšânîdan وفراموشاندن = ازیادخودیادیگری بردن- سبب فراموشی دیگری شدن

فراموش‌دادن- farâmûšdâdan = وادار بفراموشی کردن- ازیاد بردن: بتلخی در اندیشه را جوش ده در افتادگی تن **فراموش‌ده**. نظامی (آ نن)

فراموشیدن - farâmûšîdan وفرموشیدن = فراموش کردن

فرانشستن- farânešastan = پیش نشستن- نشستن

فرانك - farânak و فرانه = پروانك وپروانه=سیاه گوش (قا)

فرانمودن- farânamûdan = وانمود کردن: «وخودرا خفته **فرامینمود**». مرزبان نامه-نشان دادن-ظاهر کردن(مع)

فرانه - farâna = فرانك

فرانهادن - farânahâdan = نهادن- درمیان نهادن (مع)

فراوار - farâvâr = فروار و فربال

فراواریدن- farâvârîdan = اوباریدن= فروخوردن وبلعیدن (مع)

فراوان - farâvân = بسیار و کثیر: یکی نامه بود از گه باستان **فراوان** بدو اندرون داستان. فردوسی- عمیق و ژرف: دریای **فراوان** نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنك آبست هنوز. سعدی (آو fravan(g)r)

فراوان‌خرد- f.xerad = پر عقل

فراوان‌خزینه - f.xazîna = بسیار مال (ف.عر)

فراوان‌خورش - f·xoreš = پر خور وشکم‌پرست (مع)

فراوان‌سخن- f.soxan = پر گوی و گزافه گوی (مع)

فرآوردن - farâvardan و فراوریدن = حاصل کردن (مع)

فراوند- farâvand = چوبیکه پس در نهند تا باز نشود (قا) وبصورت **فروند** و **فرونده** نیز ضبط شده

فراویز - farâvîz ، فرویز و فریز= گستردنی وفرش- جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی که از نوعی دیگر گرد آن درگیرند- وصله ، سجاف و حاشیهٔ رنگ دیگر-جامهٔ دو رنگ: این **فراویزی** و آن باز افکنی خواهد زمن من زجیب آسمان يك شانه‌دان آورده‌ام . خاقانی-

نژاد واصل- حلقهٔ لشکر (= پروز)

فراوین- ferâvîn = غذای ظهر، ناهار (ك)

فراهختن - farâhextan مخفف «فراهیختن»

فراهم - farâham = گرد آمده: در همه شهر **فراهم** ننشست انجمنی که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم . سعدی -اندوخته شده- منقبض (مع)

فراهیختن-farâhîxtan مخفف فرا آهیختن = بر کشیدن شمشیر وجز آن: **فراهیخت** از بهر دین خدا به تیغ از سر سرکشان اشتلم. ناصرخسرو (نظ) - تربیت کردن، ادب کردن (= فرهیختن)

فرایافتن - f.yâftan = یافتن- دریافتن ودرك کردن (مع)

فرایسته - farâyesta = زیادت وفزونی: ای جای جای کاسته از خوبی باز از تو جای جای **فرایسته** . دقیقی (فر)- (پاز: frâyest = فراوانتر) این کلمه بصورت **فرابسته** تصحیف شده

فربال-farbâl = فرباله = فروار = «پروار» بمعنی بالاخانه وخانهٔ تابستانی

فربانیون - farbâniyûn = گل همیشه بهار-گل مینا (مع-معر)

فربی-farbî = فربه: پر گوشت وچاق - سنگین : (صفت کوه) - قوی و نیرومند (فوج و دسته) - سخت و شدید (صفت زخم)- آباد ومعمور (صفت ملك وگنج)- بسیاروفراوان-گنده وستبر (مع)

فربیون - farbiyûn = گیاه «افربیون» وفرفیون (مع)

فرت - fart = تار مقابل پود (ك: fôrtute)

فرتفرت - fertfert = بشتاب: چو **فرتفرت** زحمدانم آب شهوت جست لبم چنین شد و چشمم چنان زحیرانی . فوقی یزدی (آنن)

فرتوت - fartût = فرتود = بسیار پیر وخرف: پیر **فرتوت** گشته بودم سخت دولت او مرا بکرد جوان . رودکی (فر)

فرتور - fartûr = عکس : **فرتور** می از قدح فتاده برسقف سرا چو آب روشن (فر-قس: پرتو)

فرج - farj = ورج وارج- فرّه و خوره- قدر وارزش (مع)

فرجار - farjâr = معرّب پرگار

فرجام - farjâm = انجام وپایان - آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته شود - سود و فائده - سعادت و خوشبختی (مع)

فرجامگاه- farjâmgâh = گور وقبر-روز قیامت: پی دشمن ودوست کردی تباه کنون باز گشتت **بفرجامگاه** . فردوسی

فرجد - farjad = پدرجد خواه مادری باشد یاپدری : نور جد از جبههٔ او تافته فرّ جد از **فرجد** خود یافته. امیرخسرو (آنن)

فرجمند - farjmand = صاحب قدر وارجمند: تاجهان را زینت آرد فرّ وبرز پادشاه ارجمند **وفرجمند** و فر خجسته بادشاه. ناصر بخاری (نظ)

فرجی - farajî = نوعی جبهٔ صوفیانه (مع)

فرخ - farrox = مبارك وخجسته - زیباروی- نام روز دوم ازخمسهٔ مسترقه سالهای ملکی (به : farraxv = خوشبخت- پرتوافکن- زیبا- تابان)

فرخا - farxâ مخفف «فراخا» = گشادی : بود چو چشمهٔ سوزن بچشم اعدایت زبس بلا و محن عالمی بدین **فرخا** . شمس فخری (آنن)

فرخار - farxâr = نام محلی است و بمعنی بتکده: «گرسانك از تبت است واندر وی بتخانه‌ای بزرگ است آنرا **فرخار** بزرگ خوانند» . حدودالعالم- هرشهر که مردم آن زیبا باشند : زروی سوری بباغ هرجا **فرخارهاست** زبوی سنبل براغ هرسو تاتارهاست. محمودصبا (مع- سغ: Br۲۰r)

فرخاش-farxâš = پرخاش (مع)

فرخاگ - farxâg = فرخواگ = گوشتابه وقلیه ایکه روی آن تخم ریزند = املت گوشت، روز عیداست دوقربانی فربه فرما در خور قلیهٔ **فرخاگ** و کباب وسرقه. سوزنی (رش)

فرخال - farxâl = موی بی‌شکن وفروهشته: سروسیمین ترادرمشك‌تر زلف **فرخالت** زسر تا پا گرفت. فیروزمشرقی (نظ)- ص: فرخاك

فرخت- foroxt مخفف «فروخت» مصدر ومفعول مرخّم و ماضی مطلق از «فرختن»- فروش مقابل خرید: «مردان که مشغول نکند ایشانرا بازرگانی و نه‌خرید و **فرختن**». تفسیر کمبریج

فرختار - foroxtâr مخفف «فروختار» = فروشنده: هرگز نبودخلق **فرختار** چو تو حور مانا که‌ترا رضوان بوده است **فرختار**. قطران (سر)

فرخج- faraxj و فرخچ = زشت وناشایست- ناتوان و سست - پلید ، ای بلفرخج ساده همیدون **وفرخچی** نامت **فرخج** وکنیت ملعونت بلفرخج . لبیبی (فر)- (قس: فرخج= پرخش= پلخش = پلشت)

فرخچ- farxaç = فرخج- فرخش و پرخش (قا)

فرخجسته - farxojasta = میمون ومبارك: این غم دل بردیك ره چون هزیمت کرد برد **فرخجسته** فرّ فروردین پدید آورد ورد. غضائری رازی (ح-قا)- مطرب و نوازنده -گل همیشه بهار (مع)

فرّخدیم - farroxdîm و فرّخ رخ= زیباروی: کی بود کی که باز بینم باز آن همایون لقا و **فرّخدیم**. مسعود سعد

فرّخ روز-f.rûz = نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد: چو بارش رأی **فرّخ روز** گشتی زمانه فرّخ و فیروز گشتی. نظامی

فرخسته - farxasta = مجروح و پی‌کوفته و پایمال شده : او می خورد بشادی‌وکام دل دشمن‌نزار گشته و **فرخسته**. ابوالعباس‌عباسی (فر) - این کلمه بصورت **فرخشته** تصحیف شده

فرخش - faraxš =پرخش وپر خج =کفل حیوانات : روز هیجا از سر چابك‌سواری بردری از **فرخش** وران اسب خصم کیمخت وبفند (نظ)

فرخشه - faraxša =قطائف یا رشتهٔ قطائف : بسا کسا که بره است و **فرخشه** برخوانش وبس کسا که جوین نان همی نیابد سیر . رودکی (فر)-این کلمه بصورت **فرخشته** تصحیف شده

فرخمیدن - farxamîdan = فلخمیدن وفخمیدن (مع)

فرخنج - farxanj = نصیب و بهره : مرا از تو **فرخنج** جزدرد نیست چو من سوخته در جهـان مرد نیست . اسدی (فر)

فرخنده - farxonda =مبارك ومیمون : فرّخ آن **فرخنده** طالع‌را که چشم برچنین روی او فتد هربامداد . سعدی (گل)

فرخنده‌پی - f.pey =مبارك‌قدم وخوش‌اقبال

فرخو - farxow و پرخو = پیراستین‌درخت وبریدن شاخهای زائد: مرکشت را خود افکن نیرو رز را بدست خودکن **فرخو**. (رك: فرخویدن) مبدل «پرخو» = جای انبار کردن غلات درخانه (خ: پرخو)

فرخواگ-farxâg =فرخاگ= (سغ:fraxvâg= بریدن گوشت بقطعات که درآش‌یا آبگوشت گذاشته‌شود (ح-قا)

فرخوی - farxûy = خلق و خوی (مع)

فرخویدن - farxovîdan و فرخیدن= پرخویدن= پیراستن‌درخت و«پرخو»کردن (فرخو + یدن)

فرخیدن-farxîdan =فرخویدن: ز**فرخیدنش**چون‌بپرداختی چوگل‌جای خواب ازچمن ساختی . عنصری (آنن)

فرد - fard =فارد (مع)

فردا - fardâ وپردا=روز پس ازامروز- روزیکه پس از روزموردبحث بیاید چه درگذشته‌وچه‌در آینده: «**فردای** آن روز نزد وی رفت»- یکی‌ازروزهای آینده: **فردا** که برمن‌تو وزد بادمهرگان آنگه شود پدید‌که نامرد و مرد کیست. ناصرخسرو

فردانی - fardânî =یگانه و بی‌نظیر : جز مگر نادر یکی **فردانیی** تن بزندان جان‌او کیوانیی. مولوی(عر)

فردایین- fardâyîn و فردائی = مربوط به‌فردا- منسوب بفرد-آینده: «عالم‌باقی‌مردم را سرای**فردایین** است». جامع‌الحکمتین (مع)

فردایینه-fardâyîna =فردایین. مقدمةالتفهیم (مع)

فردخانه- fardxâna =خانه‌ای که غریبان درآن فرود آیند- اطاقی‌در خانقاه‌که اختصاص بچلّه‌نشین داشت = چلّه‌خانه (مع-عر.ف)

فرده - fardara و فردر = فرادر=چوبیکه پس درگذارند تا باز نشود: درکونش‌کرد **فرده**آبنوس‌رنگ. سوزنی (نظ)- ص: فروزه- فروده‌وفرود

فردوس - ferdows = باغ و بوستان= بهشت: من‌ملك بودم‌و**فردوس**

برین جایم بود آدم‌آورد دراین دیر خراب‌آبادم. حافظ (آو: pairidaéza = محوطهٔ محصور باغ)

فردین- fardîn مخفف «فروردین»: تا باد بزان سرد بوددرمه آذر تا برگ رزان زرد بود درمه **فردین**. عبدالواسع جبلی (آنن)

فرز- ferz = چابك (ط)- مهره‌ای از مهره‌های شطرنج = فرزان

فرز - ferez مخفف «فریز»

فرزام - farzâm = فرزان = سزاوار ولایق: مکن‌ای‌روی‌نکو زشتی‌با عاشق خویش کزنکورویان زشتی‌نبود **فرزاما**. دقیقی (فر)

فرزان- farzân مخفف «فرزانه» = دانشمند- عاقل- حکیم: هرکجاتیزفهم و **فرزانی** است بندهٔ کند فهم نادانی است. سنائی- فرزام

فرزان- ferzân وفرز = «فرزین» در بازی شطرنج (مع)

فرزانه - farzâna = «فرزان» بمعنی عاقل ودانشمند

فرزد - farazd، فرز وفریز = سبزهٔ شاداب: فروزد زکیوان‌ترا اورمزد برخشانی لاله اندر**فرزد**. بوشکور (فر) این‌کلمه بصورت **فریژ وفریس و پریز وفرزه** نیز آمده

فرزند - farzand = زاده و ولد- چیزیکه‌ازدیگری تولد شده باشد

فرزندآب- f.e.âb = جانوریکه‌در آب نشو ونماکند- حباب (مع)

فرزندآفتاب- f.e âftâb = جواهر معدنی ازقبیل لعل ویاقوت و غیره

فرزندخاور - f.e.xâvar = آفتاب، خورشید

فرزندزاده- f.zâda = نوه‌ونبیره

فرزندضمیر- f.e.zamîr = آنچه از فکر واندیشه تراود همچون شعر و غیره (مع-ف.عر)

فرزند مجوس - f.e majûs = کنایه ازشراب

فرزندی - farzandî = منسوب بفرزند- فرزندبودن

فرزنگ- farzang مبدل‌فرسنگ (مع)

فرزه - farza = فرزد وفریز: از خانه چو رفت برسرکوی چون **فرزه** نشست برلب‌جوی. نظامی (آنن)

فرزین - farzîn و فرزی = مهره‌ای در شطرنج‌که بمنزلهٔ وزیراست - چوبی درازکه درطویله‌ها نصب‌کنند و زین برآن نهند (مع)

فرژ- farağ = گیاهی‌تلخ‌که درد شکم را سود دهد: ویحك‌ای‌برقعی‌تلختر از آب **فرژ** تاکی این طبع بد توکه بگیرد سرپژ. منجیك (فر-قس: فرز و فریز)

فرسا(ی)-(farsâ(y = اسم‌مصدر وامر و فاعل مرخّم‌از«فرسائیدن» و در صورت اخیر بمعانی زیر است: خسته کننده: جانفرسای- محوکننده: گردون فرسای (مع)

فرساییدن - farsâyîdan = فرسودن

فرسپ - farasp وفرسب = تیر بلند وستون: بام‌ها را **فرسپ**خردکنی

از گرانیت گر شوی بربام. رودکی (په:
farasp) - پارچه‌های رنگینی که در
جشنها بدر و دیوار آویزند (مع)
فرستانیدن - ferestânîdan
وفرستاندن = فرستادن و گسیل‌داشتن(مع)
فرستك - farastok مخفف
«فرستوك»
فرستو- farastû مبدل«پرستو»
= چلچله : **فرستو** نیم غنچه چون کنم
مؤید براین غنچه نیست شاد. سوزنی(نظ)
فرستوك - farastûk وفرستك
= فرستو = پرستوك وپرستو (قا)
فرسته - feresta = فرستاده و
رسول : **فرسته** چو از پیش ایوان رسید
زمین بوسه‌داد آفرین گسترید . فردوسی
فرستیدن - ferestîdan =
فرستادن
فرسخ - farsax = فرسنگ =
مسافتی معادل ۱۲۰۰۰ ذراع (مع)
فرسخ - feresx = فرسك
فرسدن - farsodan مخفف
فرسودن: تا با آخر همه بفرساید هر که
انجام راست**فرسدنی**. رودکی (فر)
فرسك - feresk = شفتالو (قا)
فرسناف - feresnâf = فرسنافه
= شب نوروز: **فرسناف** بخت تو فیروز
باد شبان سیه برتو چون روز باد .
فردوسی (رش-نظ)
فرسنگ - farsang = فرسخ
فرسنگسار - farsangsâr =
نشانه‌ایکه برای نشان دادن مسافت در
راهها گذارند: نیابی درجهان بی‌داغ پایم

نه‌فرسنگی و نه‌**فرسنگساری**. لبیبی (فر)
فرس نهادن-farasnahâdan=
مغلوب شدن- عاجز آمدن (مع)
فرسودن- farsûdan وفرسائیدن
و فرسدن=محو و نابود شدن وکردن:
نه‌با آخر همه **بفرساید** هر که انجام
راست**فرسدنی**. رودکی(فر)-آزرده‌شدن:
دلم در بند تنهائی **بفرسود** چو بلبل
درقفس روز بهاران. سعدی- لاغرشدن:
تنم **فرسود** و عقلم رفت وعشقم همچنان
باقی وگرجانم‌دریغ‌آید نه مشتاقم که
کذابم. سعدی- زدودن- سائیده شدن -
پیر شدن- عاجزشدن- سودن ومالیدن-
کهنه‌شدن - پوسیده شدن وکردن (مع)
- (او: fra+sû)
فرش - forš و فرشه= شیری که
ازحیوان نوزائیده‌دوشند=آغوزوفله (مع)
فرش - farš = هرچیز گستردگی
- قالی- جاروائی که غیر ازخوردن کاری
نکند (مع-عر)
فرش باستان - f.e.bâstân =
کنایه‌از زمین (مع)
فرشتوك- faraštûk = فرستوك
و پرستوك (قا)
فرش خاك- f.e.xâk = فرش باستان
فرش دورنگ- f.e.dorang کنایه
از روزگار
فرش زمردین- f.e.zomorrodîn
کنایه از سبزه‌زار وچمن
فرش زمین-f.e.zamîn = زمین
فرش سقلاب - f.e.soɣlâb کنایه‌از
کاغذ (مع)

فرشعاج- f.e.âj = برف (مع)

فرشك - farešk = چند دانهٔ انگور درهم‌بسته = تلسکهٔ انگور- (خ؛ فرشك = دانهٔ انگور- نظ)

فرشه - forša = فرش = آغوز و فله (قا)

فرغ - farɣ = فرق و تارك-خود (فر - ۲۴۲)

فرغار - farɣâr = اسم‌مصدر و امر از «فرغاریدن»-خیس وتر- سرشته: چرا که تری بـرآب بر پدیدتر است بدو کنند همه چیز خشك را **فرغار**. ابوالهیثم (فر)

فرغاریدن - farɣârîdan و فرغاردن = خیسانیـدن و تر کردن - سرشتن (قا)

فرغانه - farɣâna = نام‌شهری- نوائی ازموسیقی‌که آنرا **نهاوندك** نیز گویند: گاه فرودم نی‌نـائی بکام داده **بفرغانه** فروغ تمام. امیرخسرو (آنن)

فرغر - farɣar = اسم‌مصدر و امر وفاعل مرخم از **فرغردن** - جائیکه آب گذشته وکمی ازآن‌بجا مانده-آبگیر وغدیر- جوی‌آب: سالی میان بادیه‌دیدند **فرغری** زانسان‌که هرکه گفت‌نکردند باورش باورکنی مرا که بدیدم بچشم خویش امسال چون فرات روان چند **فرغرش** خاقانی

فرغردن - farɣardan مخفف فرغاریدن = خیساندن و ترکردن-سرشتن: علم اندرنور حق **فرغرده**شد پس‌زعلت نور یابد قوم لد. مولوی- ص: **فژغردن**

فرغل- farɣol مخفف «فرغول»

فرغن - farɣan = «فرکن» = جوی نو احداث شده‌که درآن آب‌روان کنند: دو **فرغن** است روان از دو دیده بررخ من رخم زرفتن فرغن بجملکی فرکن. فرخی- مخفف «فرغند»

فرغند - farɣand و**فرغنده** = گیاه عشقه: ایا سرو نو درتك وپوی‌آنم که **فرغند** واری به‌پیچم بتو بر. رودکی (فر، فژغند)- مصحف فژغند و فزغند (رك: ح-قا)

فرغول - farɣûl و فرغل = تأخیر - درنگ- غفلت: بهرکار بیدار و بشکول‌باش بدل دشمن‌خواب و**فرغول** باش. اسدی (آنن)- ص: فرغوك

فرغیش - farɣîš = کهنه و فرسوده: نکنم‌یاد زتاراج ونیندیشم‌زانك مرکیم‌بود خرلنگ ولباسم **فرغیش**.امیر معزی- موئیک، از زیر پوستین سربیرون آورده بود (فر-۲۲۱)

فرفتن- fereftan مخفف «فریفتن»

فرفخ- farfax = معرب «پربهن» = خرفه-گیاهی از تیرهٔ **فرفیون**که در نواحی‌گرم میروید (مع)

فرفر- fa(e)rfa(e)r = باشتاب و عجله: برداشت‌کلك‌وکاغذو**فرفر**فرو نوشت فی‌الفور این قصیدهٔ مطبوع‌آبدار.انوری (خ: ferfer)

فرفر- farfar، فرفره وفرفروك = چرمی مدورکه‌کودکان ریسمانی در آن‌گذارند ودرکشاکش آورند تا ازآن صدای **فرفر** ظاهر شود = **بادفر**: توروان

کرده درهوا **فرفر** که فلان ملحداست
وآن کافر. سنائی

فرفروك- farfarûk = فرفره
وفرفر (مع)

فرفره - ferfera = فرفروك :
بفرفره‌وبمشاق‌وبکعب‌وسرمامك بخرد
چاهك وچوگان وگوی‌درطبطاب.خاقانی

فرفهن - farfahan ، فرفه و
فرفین وفرفینه مبدل **پرپهن**=تخم‌**خرفه**
ودرعربی بصورت **فرفخ**‌تعریب شده- ص:
فرفخیز

فرفور - fo(e)rfûr معرّب‌فرفیر
= تیهو: من‌بچّهٔ‌**فرفورم** واوبازسپید است
با بازکجا تاب برد بچّهٔ تیهو؟. بوشکور
(فر)- ص: فرغور، فرخور و فرفوز

فرفیر- ferfîr = فرفور= تیهو

فرفیر- farfîr = فرفهن= خرفه
(لات: pullipes)

فرفین- farfîn وفرفینه= فرفهن
= خرفه (مع)

فرق - farγ = تارسرکه راهی
است میان موی سر= چکاد- سر وکلّه -
بالای هرچیز- تفاوت : **فرق** است میان
آنکه‌یارش‌دربر باآنکه‌دوچشم‌انتظارش
بردر. سعدی (آ نن-عر)

فرق‌افشان - f.afšân = نثاریکه
بر سر عروس‌وداماد‌ریزند= شاباش(مع)

فرق‌کردن- f.kardan = اختلاف
نهادن- تشخیص‌دادن

فرکال - farkâl = پرگار (مع)

فرکامخ - farkâmax = شیریکه
برخوردنی ریزند- (فر= بر+ «کامخ»
معرّب کامه»)

فرکند - farkand = فرکن =
جوی ومحل عبور آب: نه‌در وی‌آدمیرا
راه رفتن نه دروی آبها را جوی و
فرکند. بوالعباس- معبر سیل و زمین‌که
ازعبور سیل ناهموار شده و جابجا آب
ایستاده : چگونه راهی راهی دراز ناك
وعظیم همه سراسر **فرکند** وجای‌خاره
وخاك. بهرامی-مخفف«فرکنده»

فرکندن - farkandan =
فرسودن (فر) وبهم‌ریختن (قا)

فرکنده - farkanda وفرکند=
فرسوده‌وازهم‌ریخته: چون‌زورق‌**فرکنده** فتاده
بجزیره چون پوست سرپای شتربردر
جزار. خسروی (فر)

فرگرد - fargard = هریك‌از
فصول **وندیداد**

فرگل- fargol = نوعی‌ازپیراهن:
زمین از ریاحین شده چیت پوش هوا
از شفق‌گشته **فرگل**‌بدوش. ملاطغرا(نظ)

فرم- faram = دلتنگی‌واندوهناکی:
رفت برون میر رسیده **فرم** بخج شده
بوق ودریده علم. منجیك (مع)

فرمان - farmân = حکمی‌که
از جانب‌شخص‌بزرگ صادرگردد- توقیع
پادشاه- پروانه واجازه

فرمانبردار- f.bordâr = مطیع

فرمانبردن- f.bordan = اطاعت
کردن: گر برانی چه‌کند بنده‌که **فرمان
نبرد** ور بخوانی عجب از غایت‌احسان
تو نیست. سعدی

فرمانپذیر - f.pazîr = اطاعت

کنندهٔ فرمان

فرمان پرست - f.parast = فرمانبردار

فرمان‌راندن - f.rândan = حکومت کردن- فرمان‌دادن

فرمان‌رسیدن - f.rasîdan = ابلاغ حکم از طرف بزرگی-رسیدن‌اجل مقدّر (مع)

فرمان‌کردن- f.kardan = اطاعت کردن: گفت‌فرمان‌ترا **فرمان‌کنم** هرچه گوئی آنچنان‌کن آن‌کنم. مولوی

فرمان‌گذار - f.gozâr = فرمان دهنده (مع)

فرمان‌گزار - f.gozâr = فرمان بردار (مع)

فرمان‌نیوش- f.neyûš = فرمان شنو (مع)

فرمان‌یافتن- f.yâftan = دریافتن فرمان. مردن ودرگذشتن (مع)

فرمش- farmoš مخفف«فراموش»: مبادا بهشیاری وبیهشی کسیرازفرمان او **فرمشی**. نظامی

فرمنی - fermenî و فرمونی = گیاه کلهو (مع)

فرمودن - farmûdan = امر کردن-دستوردادن-گفتن-آمدن: «بیرون **فرمود**» ظفرنامه یزدی (مع) - کردن: توجه‌فرمود،عنایت‌فرمود-اقدام‌کردن‌بکاری ودراین‌صورت بافعل دیگری‌بکار میرود: «رای عالی‌اعلاه‌الله **بفرماید** دانستن». چهارمقاله

فرموش - farmûš و فرمش = مخفف «فراموش»: شراب بیخودی‌ها نوش کردی زمن یکبارگی **فرموش** کردی. نظامی (آ نن)

فرموشیدن - farmûšîdan = فراموشیدن وازیادبردن: **نفرموشم** زدل یاد تو هرگز نه‌روز رام‌ونه‌روزهزاهز. فخرالدین‌گرگانی

فرموك-farmûk = گروهۀ ریسمان ریسیده شده‌که بشکل مخروطی بـردوك پیچیده شده باشد: مشغول پنبه‌چرخ و ندانسته‌کافتاب **فرموك**‌اختراانش‌بدزدد زدوکدان. اثیراخسیکتی (نظ)-گردنای اطفال‌که چوبیست مخروطی با پیچیدن ریسمان‌دورآن‌برزمین‌رهاکنندتابچرخد(قا)

فرمین-farmîn = فرمان: هردلی کز سرکشان‌ننهاد سر برهیچ‌خط زیر زلف او کنون سر برخط **فرمین** نهاد. امیرمعزی (نظ)

فرناد - farnâd = پایان‌وپایاب: گـذار کرده زپایابهای بی‌انجام سپه گذاشته‌ازآبهای **بی‌فرناد**. فرخی- (سن: prânâdá = آب)

فرناس- farnâs = غافل‌ونادان: گفت نقاش چونکه‌نشناسم که‌نه‌دیوانه ونه **فرناسم**. عنصری(فر) (سن: nac + pra = ناپدید شدن) - خواب‌آلوده- نیم‌خواب (قس: خرناس)

فرناس-fernâs = مهترروستائیان - شیر ستبرگردن ودلیر (مع)

فرنج - faranj = شاخهٔ بزرگی که چون آنرا ببرند شاخهای‌کوچك از

اطراف آن برآید (مع)

فرنج - foronj = پیرامون و اطراف دهان: سر فرو بردم میان آبخور از **فرنج** منش خشم آمدمگر. رودکی (فر)

فرنجك - faranjak وفرونجك = سنگینی که درخواب برشخص افتد = کابوس: **فرنجك** وارشان بگرفته آن دیو که سر یا فی است نامش خورخجیون. خاقانی (آنن) - قس: فدرنجك ودرفنجك وبرفنجك

فرنجمشك - faranjmešk = گیاهی دوائی که شاید بالنگوی صحرائی باشد (قا) و بصورتهای پرنجمشك و فلنجمشك و بلنگمشك نیز ضبط شده

فرند - farand معرّب «پرند» بمعنی حریر گلدار وشمشیر (قا)

فرندل - farandal = گیاهی است دوائی (مع)

فرنگ - fereng = چوبکی پهن و مدوّر که اطفال آنرا بدو انگشت چرخانند (مع)

فرو - forû = پیشوندفعلی بمعانی زیر: فرود ونشیب: فرو آمدن، داخل و اندرون: فروبردن، به وبر: فروبستن و وفرو خواندن - پیشوند اسمی بمعنی «پست»: فرومایه، فروتن - مستقلا بجای «فرود» مقابل «بالا» بکارمیرود: «پس میان جهت اما خلاف بطبع نشاید که بود تایکی جهت **فرو** بود ویکی جهت زبر. دانشنامهٔ علائی

فروار - farvâr ، فراوار و فربال = «پروار» - بمعانی خانهٔ تابستانی و بالاخانه: گه میل موالیت ز**فروار** به فردوس گه معدن اعدای تو از سجن بسجّین.

عثمان مختاری

فرواره - farvâra وپروار = پرواره = پرواری

فروال - farvâl وفرواله = فروار وفربال

فروآمدن - forûâmadan = بزیر آمدن - نزول کردن - غوطه‌ورشدن - فرو رفتن - غروب کردن - واردشدن بر کسی - میل کردن: تو را سریست که باما **فرو نمیآید** مرا سری که حرامست بیتو بربالین. سعدی - فرو ریختن دیوار و بنا (مع)

فروآوردن - f.âvardan = پائین آوردن - نزول دادن - بمنزل کسی وارد کردن (مع)

فروافکندن - f.afkandan = فرو انداختن - بپائین انداختن

فروباریدن - f.bârîdan = ریختن - نثار کردن

فروبردن - f.bordan = بزیر بردن - پائین بردن - جای دادن - غوطه دادن - بلعیدن (مع)

فرو بستن - f.bastan = مضبوط کردن - بستن: بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار **فرو بستهٔ** ما بگشایند. حافظ

فروتابیدن - f.tâbîdan = بپائین تابیدن

فروتر - f.tar = پائین تر

فروتن - f.tan = متواضع

فروجستن - f.jastan = پائین جستن - جهیدن

فروچکیدن - f.çakîdan = پائین چکیدن- چکیدن

فروچیدن - f.çîdan = چیدن

فروختار- forûxtâr وفرختار = فروشنده

فروختن-forûxtan = فروشیدن چیزی - اظهار نمودن و اظهار کردن : برومفروش زهدوخودنمائی که نه زاهد خرند اینجا نه طامات . عطار - مخفف «افروختن»

فروخواندن-forûxândan = قرائت کردن- خواندن

فروخوردن - f.xordan = بلعیدن- تحمّل کردن

فرود - forûd = زیر مقابل بالا -اندرون:**فرود**سرای-پائین:**فرود**آوردن (= فرو)-زیرین وپایین-پائین تر ازحیث مکان ورتبه: «فلاسفه را که ایشان **فرود**اهل تایبدند» . جامع الحکمتین- باستثنای ، بجز : «الله میگوید **فرود** ازشرك آن کس آمرزیم که خودخواهیم». کشف الاسرار- پس و بعد «از**فرود** ایشان بدویست سال...» مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری.-درموسیقی بخش پایان مقام و برگشتن بمایه درضمن انتقال بزمینهٔ نخستین(مع)- چوب زیرین چهارچوبهٔ در = عتبه-بریان کرده و برشته (قا = فروده)

فروداشت- forûdâšt = بپایان رسانیدن کاری- بآخر رسانیدن خوانندگی: چو نوای سخن اینجا **بفروداشت** رسید هرچه خواهی که بود آن تو آن آن تو باد. مجیر بیلقانی- فروداشتن

فروداشتن - f.dâštan = نگاه داشتن ومحافظت کردن: ولیکن صبر کرد و دل **فرو داشت** به ننمود آن تباهی کاندرو داشت. فخرالدین گرگانی- پائین داشتن- بآخر رسانیدن وختم کردن(مع)

فرودآمدن - forûdâmadan = جا گرفتن و نشستن: عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال این سخن دردل **فرود آید** که ازجان گفته اند. سعدی-اثر کردن: این سخن را حقیقتی باید تا معانی بدل **فرود آید**. سعدی

فرودآوردن - f.âvardan = پائین آوردن- پیاده کردن- پائین کردن مقابل برآوردن (مع)

فرودرفتن - f.raftan = داخل شدن (مع)

فرودست-forûdast = زیردست-زبون و پست-ناتوان-گویندگی وخوانندگی که چندکس آواز را باهم یکی کنند و کوك سازند وبادائره و امثال آن اصول نگاه دارند: برداشته زبهر **فرودست** این نوا. خاقانی (رش)

فرودوشیدن - f.dûšîdan = دوشیدن-بیرون کشیدن واستخراج کردن(مع)

فرودویدن - f.davîdan = سرازیر شدن - بسرعت پائین آمدن - فرونشستن آب (مع)

فروده - forûda = چوب زیرین چهارچوب در- برشته و بریان: بزیر دنبهٔ بریان برنج گودابی چگونه گرددز آتش **فروده** وبریان . سوزنی (= فرود)

فرودهمّت - forûdhemmat = دون همت و پست (ف.عر)

فرودین- forûdîn = منسوب «بفرود» = زیرین: پیش ما عید رسید وخبرفتح‌رساند ازجبالی که**فرودینش** بود چرخ برین. سوزنی - چوب زیرین آستان در=عتبه (=فرود)

فرودین-farvadîn= فروردین: بپوشیده لباس **فرودینی** بیفکنده‌لباس ماه آذر. دقیقی

فرورد - farvard=فرور = فروهر (مع)

فروردگان - farvardgân= پروردگان=پنج روز آخر سال که‌خمسهٔ مسترقه نامیده میشود (مع)

فروردیان - farvardîyân= جشن فروهران‌که هنگام فرودآمدن‌فروهران بزمین است وآن ده روز است از **اشتادروز** تاانیران روز از اسفندماه و پنج‌روزگاتها (مع)- فروردگان

فروردین - farvardîn=ماه اول سال شمسی- نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (=فروردین روز)

فرورفتن-forûrafan= رفتن - غوطه‌ورشدن-نفوذکردن وداخل شدن: بهر راهی‌که دانستم **فرورفتم** ببوی تو کنون عاجز فرو ماندم‌ره دیگرنمیدانم. عطار - بند آمدن نفس : بـازم نفس **فرورود** ازهول‌اهل فضل باکفّ مو سوی چه زند سحر ساحری؟ سعدی

فروریزیدن - f.rîzîdan = فروریختن

فروز - forûz=فروغ وتابش- روشنی- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «فروختن» بمعنی افروختن: بیا ساقی‌آن جام‌گیتی **فروز** چراغ شب وروشنائی روز. امیدی. گنج‌سخن

فروزاندن - forûzândan و فروزانیدن= «افروزاندن»متعدی‌افروختن

فروزیدن - forûzîdan = افروختن وفروختن

فروزینه-forûzîna=آتشزنه-آنچه بدان آتش افروزند=آتش‌زنه: شرری راکه جست زآهن وسنگ **بی‌فروزینه** مشکل است درنگ. جامی

فروستردن - forûsetordan = پاك‌کردن- زدودن: باد خزان نگر که زبستان **فروسترد** آن‌نقشهای‌طرفه ونیکو نگارها. شیبانی-گنج‌سخن

فروسو(ی) - f.sû(y)= جهت پائین، طرف سفلی مقابل «برسوی»

فروشاندن - f.šândan = فرو نشاندن

فروشدن- f.šodan= فرورفتن: همّت سعدی بعشق‌میل‌نکردی ولی می چو **فروشد** بکام عقل بناکام‌رفت. سعدی - فرودآمدن- بپایان رسیدن: جانا که گفت روزم ازهجرهمچوشب‌کن؟ روزم **فروشد** آخریك شب مرا طلب‌کن. عطار - نابود و ناپدید شدن : عجب دراین‌که یکی باز نامد وهرروز **فروشدند** در این بادیه هزارهزار. عطار- داخل‌شدن - غوطه‌ورشدن- غرق‌شدن- بخاك افتادن و نمازبردن : درپیش او سوار و پیاده **فروشوند** هرج اندر آن دوشهرپیاده است یاسوار . معزی - سقوط‌کـردن -

پوشیده‌ماندن: «وهرچه در این واقعه از لشکرکشی بروی **فروشود**، تو بایاداو فرودهی». چهار مقاله (مع) - غروب کردن آفتاب و ستارگان: «آفتابرا دید که بچشمه‌ای **فروشد**». تفسیرطبری

فروشدنگاه - f.šodangâh= مغرب وباختر (مع)

فروشستن - f.šostan=شستن- محوکردن (مع)

فروشك - forûšak= فروشه وآفروشه=بلغور (فر-۳۰۷)

فروشه - forûša و آفروشه = نوعی حلوا- حلوا ونان خورشی است‌در گیلان (قا)- فروشك

فروشیدن - forûšîdan = فروختن: زودتر استر**فروشید**آن‌حریص یافت از غم و ز زیان آن محیص. مولوی (مع)

فروغ - forûγ=فروز= شعاع وروشنی وتابش: برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون **فروغش** از برگردون کنداجرام‌را اخکر. دقیقی(فر)

فروغمند - f.mand= نورانی و نوربخش: پیشانیش‌از**فروغمندی** صبح دو جهان بسربلندی. فیاض (آنن)

فروفرستادن - forû ferestâdan = پائین‌فرستادن - نازل‌کردن: «وما انزل من قبلك‌وهرچه**فروفرستاده آمد** پیش ازتو». کشف‌الاسرار (مع)

فروك - farûk=مرغ جوان‌که هنوز تخم نکرده (آ: فریك)

فروکردن - forûkardan= داخل‌کردن چیزی‌درجائی‌باچیزی-فرو افکندن- بیرون ریختن و خالی‌کردن - خاموش‌کردن چراغ وامثال آن (مع)

فروکش - f.kaš = اسم مصدر وامر وفاعل‌مرخم ازفروکشیدن(=فرو کشنده)- توقف، اقامت

فروکشتن- f.koštan=خاموش کردن چراغ

فروکش‌شدن - f.kaššodan= مقیم‌شدن

فروکش‌کردن - f.k.kardan = فروکشیدن‌ونگاه‌داشتن زمام-اقامت کردن وماندن: دل‌گفت **فروکش‌کنم**این شهر ببویش بیچاره ندانست‌که یارش سفری بود. حافظ

فروکش‌گشتن - f.k.gaštan= فروکش‌شدن

فروکشیدن-f.kašîdan=توقف کردن- اقامت‌کردن - نگهداشتن زمام مرکوب: سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن ای‌ساروان**فروکش** کاین‌ره‌کران ندارد. حافظ- خشك‌کردن: وقتی اگر برانیم بندهٔدوزخم مکن کاتش‌آن**فرو کشد**گریه‌ام از جدائیت. سعدی

فروکوفتن - f.kûftan = بر زمین فروبردن - زدن وکوبیدن‌کوس و طبل (مع)

فروگذاردن - f.gozârdan= ترك‌کردن - از دست دادن - مضایقه و کوتاهی‌کردن (مع)

فروگذاری - f.gozârî وفرو گذار=مضایقه-خودداری‌ازکاری-کوتاهی

فروگذاشت- f.gozâšt = غفلت
- قصور وسستی- عفو و اغماض
فروگذاشتن - f.gozâštan =
مضایقه کردن- مهمل گذاشتن- صرف نظر
کردن- گذشت کردن- رخصت دادن- اجازه
دادن- آزاد کردن (مع)- آویختن ؛ گر
برقعی **فرونگذاری** تو برجمال   درشهر
هر که کشته شود درضمان تست. سعدی -
رها کردن وترك گفتن: حکایت شب هجران
فروگذاشته به   بشکر آنکه برافکند
پرده روز وصال. حافظ
فروگرایستن - f.gerâyestan
= بسوی پائین متوجه شدن- بزیر متمایل
شدن (مع)
فروگرفتن - f.gereftan =
دردست کردن- تصرّف کردن- پائین آوردن
- توقیف وبازداشت کردن (مع)
فروگشادن - f.gošâdan =
اجزای مرکّبی را ازهم جدا کردن: «طلسم
ترکیب آن ازهم **فروگشایم**». مرزبان نامه
فرومالیدن - f.mâlîdan =
مالیدن- افشردن وعصاره گرفتن - تنبیه
کردن- برچیدن (مع)
فروماندن- f.mândan = منتظر
ماندن- درنگ کردن- نیازمند شدن- معزول
شدن: «دوست دیوانی را فراغت دیدار
دوستان وقتی بود که از عمل **فروماند**».
سعدی (گل)- عاجز شدن : بجنگ خصم
کسی کز حیل **فروماند**   ضرورتست که
بیچاره وار برگردد. سعدی- خسته شدن
و بازماندن : پای طلب از روش **فرو
ماند**   می بینم و چاره نیست الاّ ك .

سعدی- گیر کردن: تو درمیان خاك **فرو
مانده** و اسیر   گویا زبان حال تو با
حق که ربنّا. عطار
فرومایه - f.mâya = پست
ودون همّت- خوار و حقیر - بی هنر وبی
دانش- تهی دست ومفلس- بخیل وخسیس:
با **فرومایه** روزگار مبر   کز نی بوریا
شکر نخوری. سعدی (گل)
فروموليدن - f.mûlîdan =
بپائین خزیدن- درنگ کردن- دیرماندن(مع)
فروند- farvand و فرونده =
چوبیکه پس درگذارند تا بازنشود (=
فراوند)- سکان کشتی- بادبان کشتی(مع)
فرونشانیدن- forûnešânîdan
وفرونشاندن- متعدی «فرونشستن»
فرونشستن - f.nešastan =
پائین نشستن- ته نشین شدن- کم شدن حرارت
- کم شدن حدّت چیزی - آرام شدن و
تسکین یافتن (مع)- خاموش شدن: چراغرا
که چراغی ازاو فراگیرند   **فرونشیند**
وباقی بماند انوارش. سعدی
فرونگر - f.negar مخفف فرو
نگرنده = آنکه بپائین نگاه کند- دون همّت
و پست
فرونگریدن- f.negarîdan =
فرونگریستن = بپائین نگاه کردن - دون
همت بودن
فرونهادن - f.nahâdan =
پائین نهادن چیزی- پائین آوردن- معزول
کردن- مواضعه کردن (مع)
فرونهادن و برداشتن - dâštan
f.n.vabar = بمیان آوردن ودربارهٔ

آن گفتگو کردن: «واما بهیچ حال روی ندارد که باوی ازحدیث رفتن **فرونهد وبردارد**». تاریخ‌سیستان

فروواریدن - f.vârîdan = بدهان فروبردن وبلعیدن (مع)

فروهختن - f.hextan = فروهیختن

فروهر- faravahar= **فرورد و فرورتی وفروشی**= نیروئی که‌سراسر آفرینش نیك از پرتو آن پایداراست. و هرموجودی فروهری داردکه باوی بجهان میآید وپس ازمرگ وی بآسمان برمیگردد و هرسال یکبار در جشن فروردین‌بزمین‌میآید وازبازماندگان‌خود بازدیدمیکند (ح.قا- په: fravahar

فروهشتن-forûheštan=فرو هلیدن= پائین‌گذاشتن - بزمین نهادن- آویزان‌کردن- آویزان‌شدن: عقیق‌وزبر جد همه برگ وبار **فروهشته** ازشاخ چون‌گوشوار. فردوسی - پائین افتادن - سست گشتن(مع)- رها کردن: الایاخیمگی خیمه **فروهل** که پیشاهنگ بیرونشد زمنزل. منوچهری

فروهیختن - f.hîxtan و وفروهختن= فروکشیدن- بپائین‌کشیدن

فروهیده-forûhîda=پسندیده: هرکه فرهنگ ازو**فروهیده** است تیز مغزی از او نکوهیده‌است. عنصری(فر) - ص: فرهنده

فرویز-farvîz وفریز=فراویز

فرویش - farvîš =پرویش= تقصیر وفروگذاشت وغفلت : راه دیو و عین **فرویش** است این تا نپنداری که درویش است این. امیرحسینی‌سادات - کاهلی و درنگ : بهشیاریت باید پیش رفتن نه‌غافل‌وار با **فرویش** رفتن . امیرخسرو (جها)

فره - fareh=فراوان، نیرنگ چشم‌اوفره برسیمش‌ازعنبر زره زلفش همه بند وگره- جعدش همه چین وشکن. معزی- خوب و پسندیده (په: frêh)

فرّه - farra=خرّه = جلال و شکوه: **فرّه** شاهی خدای جمله بتو داد وانك بر چهرهٔ تو هست پدیدار. فرخی

فرهانج - farhânaj = شاخهٔ بزرگی‌که از درخت ببرند تا شاخه‌های دیگر برآید - شاخهٔ درختی‌که بدرخت دیگر پیوندکنند- شاخهٔ انگوریکه آنرا در زمین‌کنند و ازجای دیگر تتمهٔ آنرا برآورند (= فرهنگ، فرهنج وفرنج)- پیرامون دهان ازجانب بیرون (=فرنج وفرنجك) - بختك وکابوس (= فرنجك وفرونجك)

فرهختن - farhextan = فرهیختن وفراهیختن

فرهخته - farhexta=اسم‌مفعول از «فرهختن» بمعنی‌ادب کردن - تربیت کردن (= فراهیخته و فرهیخته) : ای شمن آهسته باش‌زان بت‌بدخو کان بت**فرهخته** نیست‌هست نوآموز.دقیقی(فر)

فرهست - farhast =بسیار و وزیاد (=فرایست = farh+ast)- جادوئی‌وسحر: نیست‌راهست کند تنبل‌اوی هست را نیست‌کند **فرهستش** . ابونصر مرغزی (فر)

فرّمند - farramand = دارای فر وشکوه: بسی خواندندآنزمان آفرین بدان **فرهمند** آفتاب زمین. فردوسی

فرهمند -؟ farhamand = نزدیك وقریب: **فرهمند** بدکنش هرگز مرو تا نگردی دردمندوآهمند. ناصر خسرو- عاقل وخردمند: **فرهمندی** را بدل درجای ده سود کی داردت شخصی **فرهمند**. ناصرخسرو (نظ)

فرهنج - farhanj مبدل «فرهنك» - «فرهانج» بمعنی اول (= فرهنگ و فرنج) - «افرهنج» = گیاه کشوث (مع) - اسم مصدر وامر از «**فرهنجیدن**»

فرهنجه - farhanja = باادب - خوشخوی (فرهنج = فرهنگ + «ه» نسبت)

فرهنجیدن - farhanjîdan = ادب کردن: چنانت **بفرهنجم** ای بدنهاد که ناری دگر بارهزایران تویاد. فردوسی - خوشخو کردن - دانش آموختن - تعلیم کردن (رك: فرهیختن)

فرهنگ - fargang وفرهنج = ادب وتربیت نفس- علم ودانش: نیست **فرهنگی** اندراین گیتی که نیاموخت از شه آن **فرهنگ**. فرخی- مجموعهٔ آداب ورسوم: «و **فرهنگ** شاهان ومهتران و فرزانگان وکارساز پادشاهی...». مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری - مجموعهٔ علوم و معارف وهنرهای یك قوم - کتاب لغت - کاریز آب (مع)

فرهنگی - farhangî = بافرهنك وادب- معلّم و مدرّس: بدو مرد کازربسی برشمرد و از آن پس **بفرهنگیانش** سپرد. فردوسی

فرّهی - farrahî = دارای فرّه بودن- شأن وشوکت: دوتا گشت بالای سرو سهی از او دور شد دانش و **فرّهی**. فردوسی

فرهیب - farhîb = اسم مصدر وامر از **فرهیفتن**- فریب و خدعه

فرهیختن - farhîxtan و فرهختن = ادب کردن- تربیت کردن- ادب آموختن: ریاضت تو بداغ ادب فلك **فرهیخت** عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد. رفیع لبنانی (رك: فرهنجیدن)

فرهیفتن - farhîftn = فریفتن - کشف الاسرار میبدی

فری - farî = آفرین = احسنت: **فری** روی تابانت چون روی دولت زهی قدبازانت چون عمر اختر. منصور منطقی رازی- (او: frya = دوست- محبوب)

فریاد - faryâd = یاری خواستن باآواز بلند- فغان وشکایت باآواز رسا- آواز بلند

فریادبرآوردن - f.barâvardan = باآواز بلند بانگ کردن

فریادبرداشتن - f.b.dâštan = فریاد برآوردن: «مر خویشتن را خوش آواز پنداشتی و **فریاد** بیهده **برداشتی**». سعدی (گل)

فریادخواستن - f.xâstan = دادخواستن - طلب یاری کردن

فریادخوان - f.xân = دادخواه

ومظلوم: **بفریادخوان** گفت فرمان تراست
مرا در دل است آنچه در جان تراست.
نظامی

فریادرسیدن - f.rasîdan =
کمك کردن- داد دادن

فریادکردن-f.kardan = بصدای
بلند یاری خواستن

فریادنامه - f.nâma = شکایت نامه

فریادی - faryâdî = منسوب
بفریاد- فریادخوان (مع)

فریب - ferîb وفرهیب = عشوه-
شیوه‌ای درعشقبازی- طلسم- غافل کردن
بخدعه ونیرنگ-مکر وحیله: برسرزلف
یار میلرزم که **فریب** ازدم‌صبا نخورم.
باقر کاشی (آنن)

فریبا - ferîbâ = فریبنده-زیبا
وجمیل- فریفته: هم حور بهشت ناشکیبا
ازتست هم جادو وهم‌پری**فریبا**ازتست.
مجدهمکر (جها)

فریبانیدن - ferîbânîdan
و فریباندن = فریب‌دادن: «هشیار باشید
که شمارا **نفریبند**». ترجمهٔ تفسیرطبری

فریب‌خوردن-ferîbxordan =
گول‌خوردن- فریفته‌شدن

فریب‌دادن - f.dâdan = گول
زدن وفریفتن

فریب‌ساز - f.sâz = حیله‌گر-
فریب‌دهنده (مع)

فریبش - ferîbeš = اسم‌مصدر
ازفریفتن = فریب‌دادن

فریبش‌نمودن- f.namûdan =
فریب‌دادن: تخادع = فریبش‌نمودن (لغ)

فریبکار - ferîbkâr = مکار و
حیله‌گرد

فریبگاه - f.gâh = فریبگه =
جائی‌که درآن طلسم بسته‌باشند (قا)

فریبناك - f.nâk = فریبنده: آمد
آن خواهر زبانی‌باز بازبانی**فریبناك**
دراز. امیرخسرو (آنن)

فریبی - ferîbî = دغاباز و
حیله‌گر (مع)

فریبیدن-ferîbîdan = فریفتن

فریج - farîj = فریز وفریژ =
گیاه «وج»

فریرون - farîrûn = فرارون

فریز - farîz = فروین وفراوین
-گیاه‌فرزدوفرز = فریژ وفریج-کندن و
ستردن موی، و پشم از اعضا - فریس و
فریش = گوشت قدید

فریژ - farîž = گیاه وج (=
فریج)-گوشت قدید (= فریش وفریس)

فریس - farîs = «فریژ» بمعنی
گوشت «قدید-فریز بمعنی‌گیاه‌فرزد»(مع)

فریسیموس - farîsîmûs و
فرسیموس = نعوظ‌شدید و دردناك‌که در
مرضای مبتلابسوزاك‌ونوع‌آن‌پیدامیشود،
ریگ درموزهٔ‌رهی‌بمنه کیك‌درپاچه‌صبا
بمکن آنکه را رنج او **فریسموس**
باحریم خود آشنا بمکن. (انج - یو ؛
prîapismos و بصورت فریسموس و
افریموس‌تعریب‌شده)

فریش-rarîš = آفرین‌و«فری»،
فریش آن روی دیبا رنگ چینی که
رشك آرد براوگلبرگ‌تربر . دقیقی .

گنج‌سخن- فریس و فریژ بمعنی قدید و گوشت بریان: زفربهی بگمانی که گر **فریش** کنم رود دونایژه روغن از آن دو لخت **فریش**. سوزنی- تاخت وتاز؛ گراز بهر گنج آرم اینجا **فریش** بمغرب زر مغربی هست بیش. نظامی (نظ)- پریش = پریشان وپراکنده (مع)

فریش - ferîš = ممال «فراش» عربی = گستردنی وفرش: وز نمودارخانه تا **بفریش** کرده همرنگ روی گنبد خویش . نظامی- رختخواب و بستر :که خوبانی که درخورد **فریشند** زعالم در کدامین بقعه بیشند. نظامی (عر)

فریشته - ferîšta = افرشته و فرشته: این ازردای رضوان پوشیده پیرهن وآن از پر**فریشتگان** دوخته ازار. عمعق بخارائی. گنج‌سخن

فریفتار - ferîftâr = فریبنده

فریفتگار - f.gâr = حیله‌گر «واحمق کسی است که دل درین گیتی غدار **فریفتگار** بندد» . تاریخ بیهقی

فریفتن - ferîftan و فریبیدن = فریب‌دادن : گمراه کردن- مغبون کردن- فریب‌خوردن: بمدارای هیچکس **مفریب** ازمراعات هرکسی بشکیب. نظامی

فریفته - ferîfta = اسم‌مفعول از «فریفتن» = فریب‌خوردن- زیان‌دیده ومغبون- عاشق‌شوریده وشیفته

ferîvânîdan - فریوانیدن وفریواندن = فریبانیدن و فریفتن : «یا چنانست که خردهای ایشان ایشانرا همی بدین**فریواند**». تفسیر کمبریج (مع)

فریودن - ferîvdan = فریفتن «**بفریوند**ترا بصلح کردن وانو». ترجمهٔ تفسیر طبری

فریه - farya = لعنت ونفرین: دزدی طرّار ببردت زراه **فریه** بر آن خائن طرارکن . ناصرخسرو (نظ) - (رك: farîh) و بتازی بمعنی دروغ و افترا آمده: منگر سوی آن کسی که زبانش جز خرافات و**فریه** ندراید. ناصرخسرو

فریه - farîh وفریه = نفرین و لعنت: همی کرد بر رهنمایش **فریه** چوره را رها کرد وآمد بدیه. فردوسی (انج)

فزا(ی) - fazâ(y) مخفف «افزای» امروفاعل مرخّم از «فزاییدن» = فزاینده: جانفزای- فرح‌فزای

فزار - fazâr مخفف «افزار»

فزاك - fazâk = فژاك = پلید و مردار : زدکلوخی برهباك آن **فزاك** شد هباك او به‌کردار مغاك. طیان

فزاییدن - fazâyîdan مخفف افزاییدن

فزغند - fazɣand = بزغند و بزغنج = میوهٔ درخت پسته درحالیکه مغز درآن تولید نشده باشد - پستهٔ بی مغز (مع)

فزودن - fozûdan مخفف «افزودن»

فزون - fozûn مخفف «افزون»

فزوییدن - fozûyîdan = تلفظی از فزاییدن وفزودن : کسی که همره‌ساقی است چون‌بود هشیار چرا ننوشد کمتر چرا **نیفزوید**. مولوی (انج)

فزه - faza مبدل «فژه» = زشت و پلید: وین **فزهٔ** پیر زبهر تو مرا خوار

گرفت برهاناداز او ایزد جبّار مرا . رودکی- (فز=فژ+ «ه» نسبت)

فژ - faž وفز = چرك وکثافت (سغ: Bž)

فژاك - fažâk و فزاك=چرکین و پلید : همانا که چون تو **فژاك** آمدم وگر چون تو ابله فغاك آمدم. اسدی(فر) - (فژ+اك)

فژاکن - fažâkan = بزه وگناه (مع)

فژاگن - fažâgen وفژاکن= فژاگین: **فژاگن**نیم سالخورده نیم ابر جفت بیدادکرده نیم. ابوشکور (فر)

فژاگین-fažâgîn وفژاگن = چرك آلوده- پلید وپلشت

فژگن - fažgen مخفف «فژاگن»

فژولید ن- fažûlîdan مخفف «افژولیدن»

فژولیدن - fežûlîdan مبدل «پژولیدن»

فژه - faža وفزه= زشت وپلید: وین **فژه** پیر زبهر تو مرا خوارگرفت برهانا داز او ایزد جبار مرا . رودکی (فر)

فژیدن-fež(ž)îdan= نازفروختن وخود را برترگرفتن : زاین وزان‌چند بودبرکه ومه مر ترا کشّی و **فژیدن** وغنج. رودکی (قس«فیس» بمعنی نخوت فروشی در خراسان)

فسا(ی) - fasâ(y)= اسم‌مصدر وامر و فاعل‌مرخّم از«فساییدن» مخفف افساییدن

فسار- fasâr مخفف«افسار»: ای به‌امر ونهی کرده برسر گیتی**فسار** کرد عزرائیل ناگه برسر عمرت لجام. امیر معزی (نظ)

فسان- fasânمخفف «افسان» = سنگی‌که بدان کارد وامثال آن‌تیز کنند: چه‌حاجتی **بفسان** روزرزم‌تیغش را از آنکه سینهٔ اعدای‌اوست‌سنگ‌**فسان**.فرخی -مخفف «فسانه»: آری‌مباش غرّه **فسان** و فسوس را هرگز مدان تومهرگیا اصل سوس را (نظ)

فسانه - fasânaوفسان = افسانه: **فسانه**گشت وکهن شد حدیث اسکندر سخن نوآرکه نور احلاوتی است دگر . عنصری

فساییدن - fasâyîdan مخفف «افساییدن» = افسون‌گری‌کردن- رام ساختن : در نظر دیدهای مار آیند خلق را زان چو مار **بفسایند**.مسعودسعد

فستق- fostaɣ معرّب«پستك‌وپسته»

فستقی - fostaɣî = برنگ‌پسته = سبز بزردی مایل: قرطهٔ **فستقی** فلك چاك زند چوفندقش هرسرزه‌قواره‌ای زهره‌کند بساحری. خاقانی

فسرانیدن - fosorânîdan و «فسراندن»مخفف«افسرانیدن»-فسرده‌کردن منجمدساختن:«وآنکاه‌تری‌ورا بفسراند». دانشنامهٔ علائی

فسردن - fosordan = افسردن =سرد شدن- بسته‌ومنجمدشدن:دردهنها **فسرده** آب دهن ازدم‌سردهمچویخدان است. کمال‌اسماعیل (آنن)

فسرده- fosorda مخفف «افسرده»

فسرده‌بیان- f.bayân = کسیکه سخنش سرد وبیمزه وبیهوده باشد (مع)

فسرده‌پستان- f.pestân=زنیکه هرگز نزاید- زن‌پیر (قا)

فسرده‌دل - f.del = مرده دل و افسرده- سخت‌دل وبی‌مهر (قا)

فسطانی- festânî مخفف«معرب» کلمهٔ سوفسطائی : اگر زین می‌نیـاری گشت آگاه مبر زینجا سوی**فسطانیان** راه. عطار (مع)

فسن- fasan مخفف«فسان»:سنگ ساو : دم‌بدم غمزهٔ تو بردل مـا تیزتر است راست مانندهٔ تیغی‌که زنی بر **فسنی**. سلمان (نظ)

فسوس- fosûs مخفف «افسوس»، اگر تو خویشتن اندر قیـاس من آری همی **فسوس** تو بـرخویشتن‌کنی آور. عنصری (جها)

فسون - fosûn مخفف «افسون» = مکر و حیله : روان شود زره‌شیشه صدهزار پری چوبرقنینه بخواند**فسون** احیارا. مولوی (آنن)

فسونگر- f.gar مخفف«افسونگر» = جادوگر- حیله‌گر

فسیله - fasîla = رمهٔ اسب و استر: نخواهیم‌شاه‌ازنژادپشنگ **فسیله** نه‌خرّم بود با نهنگ. فردوسی (فر)

فش- faš = «پش وبش» بمعنی کاکل ویال اسب: ازخوی مردان شهاب روی بشوید بخون وز **فش** اسبان‌نبات جعد نهد برعذار . خاقانی (جها)- طرّهٔ دستار وعمامه: همی بود چشمش بدستار **فش** پراندیشه دل دست کرده بکش. فردوسی- پسوند شباهت (= وش) :چنین گفت رستم‌که ای‌شیر**فش** مراپرورانید بایدبکش. فردوسی (فر)-صدای گشودن بند شلوار ونوع آن: قلقل قرّابه‌وچپچاب بوس جز بز قلیـه **فش** شلوار بند . سعدی (خ: feš وفش فش)

فشار - fašâr = اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از«فشاردن»: به‌بحربوالعجب آئین وکوه راه‌نشین به‌برق آتشباروبه ابرآب **فشار** .کمال‌الدین حسینی (نظ)- فحش وبدگوئی: این چه‌کفر است وچه ژاژ است و **فشار** پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. مولوی- فشردن- سنگینی‌که برچیزی، وارد شود- اعمال زور وقدرت

فشاردن - fašârdan و فشردن مخفف «افشاردن» وافشردن

فشافاش - fašâfâš =فشافش= اسم‌صوت آواز تیرانداختن از پی هم : برآمد زناورد برناوپیر چکاچاک‌خنجر **فشافاش** تیر. هاتفی (آنن)

فشان - fašân =امر واسم مصدر وفاعل مرخّم از «فشاندن»: آتش‌فشان

فشانیدن - fašânîdan مخفف «افشانیدن» = ریختن-نثار کردن: گردست دهد هزارجانم درپای‌مبارکت **فشانم**. سعدی-پاشیدن:هرکه‌دانه **نفشاند**بزمستان درخاك ناامیدی‌بوداز‌دخل‌بتابستانش. سعدی- تکان‌دادن : گربرتو **فشاند**آستین یار سر برسرآستان فرو شو. عطار

فشردن - fašordan مخفف

«افشردن» = فشاردن وافشاردن : گردو
صد سیب وصدآبی بشمری صد نماید
یك شود چون **بفشری**. مولوی

فشست - feššasf = فش‌فش‌مار:
مار چندند مگر برسر گنجی بنزاع که
زنند اهل جهان این‌همه **فشست** بهم. اشرف
مازندرانی (نظ)

فشفاش - fošfâš = گیاهی از تیرهٔ
برغست‌ها (مع)

فغ- faγ = بغ = بت- معشوق زیبا:
گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا
که از **فغان** بود اندرجهان فغان. عنصری
(فر- سغ: faq،fuq = بت)

فغاك - foγâk = نادان و بیعقل-
حرامزاده: انکت کلـوخ روی لقب کرد
خوب کرد زیرا لقب گران نبود بردل
فغاك. منجیك (فر)

فغستان - faγestân = بتخانه-
حرمسرا: فرستش بسوی شبستان خویش
برخواهران و**فغستان** خویش. فردوسی-
یاردلارام: **فغستان** جو آمد بمشکوی شاه
یکی تاج برسر زمشك سیاه. فردوسی

فغفور - faγfûr وفغپور وبغپور
= پسرخدا- عنوان امپراطوران چین نزد
ایرانیان: در صفّهٔ تو دختر قیصر بساط
بوس درپیشگاه تو زن **فغفور** پیشکار.
خاقانی (فغ+پور)

فغند - faγand = جست وخیز:
هم آهو **فغند** است هم تیزتك هم آزاد
خویست وهم تیزگام. فرالاوی (فر)

فغواره - foγvâra = کسیکه از
غایت تکبّر یا ازخجلت یا ازبسیاری ملال
ودلتنگی ساکت مانده باشد: فغفورخویش
بودم وفغ پیشم فسغ رفت ومن بماندم
فغواره. بوشکور (فر- قس: boγ بمعنی
سکوت ازدلتنگی و خودپسندی درمشهد)

فغیاز - faγyâz = بغیاز = عطا
و بخشش- شاگردانه- صله: چوعقب بخشدی
گزیت ببخش هـم بده شعر بنده را
فغیاز. ابوالعباس (فر)

فغیازی - faγγâzî = بغیاز =
مژدگان (قا)

فق- fe(a)γ = درخت **اولس** (مع)

فقاع - foγγ‛â معرّب «فوگان»
= شرابی که ازجو ومویزوجز آن گیرند

فقاع گشادن - f.gošâdan و
فقاع گشودن = بازکردن سرشیشهٔ فقاع -
کارکوچکی انجام‌دادن: وگر جلاّب‌دادن
را نشایم **فقاعی**‌را بدست‌آخر **گشایم**.
نظامی- پراکندن- قطرات مایع با فشار
باطراف- آروغ زدن (مع)- تفاخر کردن
و لاف زدن : رفت آنکـه **فقاع** از تو
گشایند دگربار ما را بس ازاین کوزه
که بیگانه مکیده است. سعدی- حکایت
کردن- حاکی بودن : «هوای بارد ازدم
سفلگان **فقاع** گشوده». مرزبان‌نامه

فقاعی- foγâ'î = فروشنده فقاع-
شربت یا مربّا مانندی‌که از جوشاندن
حبه‌های انگور حـاصل میشود (خ :
foγγayê)

فلك- fok = پستانداری گوشتخوار
که درمصّب رودخانهای بزرگ زندگی
میکنند (لات: focca)

فك - fek = درخت بید (م)

فکز - fakz = بینی دیکدان- دودکش: زبسکه آتش‌فتنه بدل‌برافروزی سیاه روی و غلیظی چو **فکز** آتشدان. دقیقی (انج)

فکن- fakan مخفف «افکن» = اسم مصدر وامروفاعل مرخّم‌از«فکندن»

فکندن - fakandan مخفف «افکندن» : من خرقه **فکنده‌ام** زعشقت باشدکه بوصل تو زنم چنك. سعدی

فکنده سر - fakandasar = خجل‌وشرمسار-کسیکه‌درحال مراقبت‌است

فکنده‌سرین- f.sorîn = نشستن کسیکه چهار زانو ومربّع نشیند

فگار- fagâr مخفف«افکار»: گر یك نفس فراق توانديشه کردمی گشتی زبیم هجر تن وجان من **فگار**. عمعق

فگال - fagâl مبدل «فگار»

فگانه- fagâna = فکانه = آفکانه وافکانه = جنین سقطشده: ساده دل کودکا مترس اکنون بیك آسیب خر**فگانه** کند. ابوالعباس (فر)-ص: فکامه

فگندن - fagandan = فکندن

فل - fal = نیلوفر (مع)

فلات - falât = تانه وتار مقابل «پود» در پارچه: تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته تار تار وپود پوده شد **فلات** آن فوات. رودکی (آنن) - ودر تازی دشت بی‌آب وعلف - دشت پهناور و مرتفع

فلاته - felâta = نوعی حلوا که باشیر گوسفند پزند (قا)

فلاخان - falâxân = فلاخن = آلت سنگ‌اندازی که از رسن دوتاه سازند وبدان سنگ اندازند (مع)

فلاده - falâda وفلاذه = سخن بیهوده : یك **فلاده** همی نخواهم گفت خود سخن بر**فلاده**بود مرا. بوشکور(فر)

فلج - falj = زنجیر در ،کلیدان در: در به**فلج** آخربکردم استوار وز کلیدانه فرو هشتم مدنگ. قرط اندکانی (مع)- درفرهنگ‌اسدی **فلجم** آمده وشعر چنین است: در به**فلجم** کرده‌بودم استوار وزکلیدانه‌فروهشته‌مدنگ. علی‌قرط (فر)

فلجه-falaja = گیاه‌سرخس(مع)

فلخ - falx = ابتدای کارها باشد، همّت او برفلك ز**فلخ** بنا کرد برسر کیوان فکندبن پی‌ایوان. خسروانی(نظ)

فلخم - falaxm ویلخم = فلاخن

فلخم - falxam وفلخمه = آلتی ازچوب‌که برزه‌کمان زنند تاپنبه‌حلاجی شود = مشتهٔ‌حلاجی: گر تو خواهی‌که بفلخند ترا پنبه همی من‌بیایم‌که‌یکی **فلخم** دارم کاری. حکاك (رشی)

فلخمان - falaxmân = فلاخن: معنی اندر شعر جز باخبط‌نیست چون **فلخمان** است واندر ضبط نیست. مولوی

فلخمه - falxama = فلخم = مشتهٔ حلاجی

فلخمه - falaxma = فلخم و فلاخن

فلخود - falxûd = اسم‌مصدر و ماضی‌ومفعول‌مرخّم‌ازفعل «فلخودن»-پنبه دانه : خصمش‌بفنوده است بدین زخرف دنیی خرسندشودگاو بکنجاره‌و**فلخود**.

شمس فخری (رشی)

فلخودن- falxûdan = فلخیدن

فلخیدن- falxîdan = پنبه‌دانه از پنبه جدا کردن- زدن پنبه - پاك کردن هرچیز از غلّ و غش : موی زیر بغلش گشته دراز وزقفا موی پاك **فلخیده** . طیان (فر)

فلرزنگ - falarzang = فلرز = خوردنی وطعامی که‌ازجائی بنواله با خود برند: این زن ازدکان برون آمد چو باد پس **فلرزنگش** بدست اندر نهاد- شوی بگشاد آن **فلرزش** خاك دید کرد زن‌را با نگ وگفتش‌ای پلید. رودکی (فر)

فلسه - falsa = فلس = پشیز ماهی : جدول تقویم باغ کرد هوا پرنقط **فلسهٔ** زرّین گل کرد صبا برکنار. عمادی (گنج‌سخن- عر)

فلشك- felešk = بلشك = کوزه‌ای که روی آن نقاشی شده باشد (قا)

فلغند - falɣand = خاربست- پرچین ودیوار: تانکردی خاکرا باآب تر چون نهی **فلغند** بردیوار بر . طیان (فر)

فلماخن - falmâxan = فلاخن: همچو سنگ است تیرش ازسختی دمّ‌او همچو دمّ **فلماخن**. نجیبی (فر)

فلنجمشك - falanjmešk معرّب «پلنگمشك» = پلنگمشك

فلنجه - falanja مخفف «افلنجه» = تخمی شبیه بتخم خردل، تندبوشبیه ببوی سیب و سرخ رنگ دارای طعمی تلخ (مع)

فلنجیدن - falanjîdan = اندوختن وگرد کردن: این ترازو که آنچه برسنجد جز همه‌سود خویش **نفلنجد**. مختاری (نظ- قس: الفنجیدن)

فلنجیون - falanjiyûn = فنجیون(مع)

فلونیا - falûniyâ = فلونی = معجونی که ازتخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش مساختند- نوعی معجون مسکّن و مخدّر (مع)

فله - fala و falla = شیراول حیوان نوزائیده: نوآئین مطربان داریم وبربطهای گوینده مساعد ساقیان‌داریم وساعدهای چون **فلّه**. منوچهری (فر) - نرم‌ولطیف‌ونازکم‌چون**فله**وپنیرتر درهمه عضو آدمی من بشرف بسم‌سره . سوزنی (نظ- خ: فله)

فلیل- foleyl = روغن‌خوشبوئی که ازگل‌موتیا وچنبیلی‌درهندمیساختند: کف مطرب ازچرب ونرمی‌چوتیل تن هندوی عود را شد **فلیل**. ملاطغرا (بها)

فلیو- falîv = سرگشته وحیران: تاببای خویش باشندآمده آن **فلیوان** جانب آتشکده. مولوی ص: غلیو ، قلیو

فنار - fanâr = چراغ بادی (مع-ترك)

فنج - fanj = فتق- کسیکه بفتق مبتلا ودبّه‌خایه است (= فنگ) ، عجب آیدمرا زتوکه همی چون‌کشی‌آن‌کلان دو خایهٔ **فنج**- بزرگ وکلان : امروزکه شاهی درم الفنج و میندیش زیرا که نماند ابدی شاهی **وفنجی**. امیرخسرو -

مارخانگی- گوشت پاره‌ای که درفرج زن پیدا میشود «وفنج خردزن که از کس وی بیرون آید...» منتهی‌الارب

فنجریون - fanjaryûn = فنجیون (مع)

فنجگشت- fanjgošt = پنجگشت مخفف «پنج انگشت» = گیاهی‌است (قا)

فنجموش - fanjmûš = اکسید آهن- پادزهرگاوی که مراد کیسهٔ زهرهٔ گاو است (مع)

فنجیون - fanjîyûn = گیاهی سمّی که از دانهایش عصاره‌ای بدست میآوردند وبعنوان مسهل بکار میبردندو بصورت فنجریون و فلنجیون نیز آمده (مع- لات: pangiun)

فند - fand = بند = مکروحیله: نیزا با نیکوان نبایدت جنگ و**فند** لشکر فریادنی خواسته‌نی سودمند رودکی (فر)

فندق - fandoɣ = میوهٔ معروف - کنایه ازسرانگشت حنابسته: قرطهٔ فستقی فلك چاك زند چو **فندقش** هر سرزه قواره‌ای زهره کند بساحری. خاقانی

فندق - fondoɣ = کاروانسرا: در**فندق**ما بود دکانش صدگوزه‌ومغزدر دهانش. خاقانی (عر)

فندق بستن- fandoɣbastan = حنابستن‌سرانگشتان: ازسرانگشت‌حسرت میخورم خونابها کز حنا جانانه **فندق بسته** برعنابها. رهی شاپور (بها)

فندق‌بند- f.band = سرانگشتی که بحنا رنگ‌کرده باشند (مع)

فندق‌زدن - f.zadan = انگشتك زدن: فلك **فندق زنان** در عهد پیری بصیتش رقص دوران مینماید. شرف شفروه (رشی)

فندق‌شکستن - f.šekastan = کنایه از بوسه‌دادن- بوسه‌گرفتن

فندق‌صحرائی- f.e.sahrâyî = فندق وحشی (مع)

فندقه- fandoɣa = گونه‌ای میوهٔ خشك ناشکوفا که میوه‌فقط حاوی‌یك‌دانه است واین‌دانه آزاداست وبه‌انساج میوهٔ اتصالی ندارد و بهترین نمونهٔ این نوع فندق است (مع)

فندق‌هندی- f.e.hendî = گیاهی از تیرهٔ بقولات‌گرمسیری (مع)

فندقی‌کردن- fandoɣîkardan = فندق‌بستن: تاکه سرانگشت‌گل**کرد** خزان **فندقی** کرد چمن پرنگار **پنجهٔ** دست چنار. فغانی (جها)

فندك - fandok = فندق

فن‌فروش - fanforûš = حیله‌گر: گفت کای **فن‌فروش** دستان خر گر بدی از جهان بمنت نظر. سنائی

فنك- fank = هندوانه ابوجهل- فنگ (مع)

فنك- fanak = نوعی‌روباه‌کوچك اندام‌که پوست آن قیمتی‌است = قاساق: هند وخزرش دوحلقه‌درگوش این‌قندز دارو آن**فنك**پوش. خاقانی- شمع مانندی که دز دان و شبروان بردست‌گیرند و هرگاه خواهند روشن شود بجانب بالا تکان دهند وچون‌خواهندفرونشیند‌بجانب پائین تکان دهند (مع)

فنگ- fang = زالو (= فنك):
بماند ستمی چو **فنگ** دراینخانه تنگدل
زسرما شده چونیل سرو روی پراژنگ.
حکاك (فر)- نباتی تلخ که بعربی **حنظل**
گویند : تلخی خشمش اربشهدرسد باز
نتوان شناخت شهد از**فنگ** . فرخی

فنو - fanû = فریب وغرور :
سزد که **بگسلم** ازیارسیمدندانطمع سزد
که او نکندطمع ببردند(؟)**فنو**. کسائی(فر)

فنودن - fanûdan = فریفته و
مغرور شدن: **بفنود** تنم بردرم و آب و
زمین دل برخرد وعلم وبدانش **نفنود** .
رودکی (فر)-(فنو+دن)- ص: فتودن

فو - fû = گونه‌ای سنبل‌الطیب
(یو: phû)

فواق - fovâγ = سکسکه ؛ از
صداع وماشراو ازخناق وز زکام واز
جذام واز **فواق**. مولوی

فوب - fûb = بادیکه‌ازبرای چشم
بد از دهن بیرون کنند: همی **فوب** کردند
گاوان‌مراورا که گاوچغانی بریش چغانی.
خطیری (فر)

فوتك - fûtak = نی کوتاهی که
بوسیلهٔ آن بسوی چیزی فوت کنند - نی
لبك (مع)

فوتنج - fûtanj و فودنج =
معرّب پودنگ = پودنه

فوته - fûta = دستار وروما‌ل-
لنگ گرمابه- پردهٔ علم: دست فلك‌زهودج
خضرای آسمان از بهرکلّه **فوته**منجوق
خورگشاد. عوفی. جوامع الحکایات (ط:
فوته = لنگ‌حمام)

فوجدار - fowjdâr = فرمانده
ورئیس فوج: که بیرون کند صدررا زین
دیار که از لشکرجهل شد **فوجدار**.
ملاطغرا (جها)- حاکم بیرون‌شهرمقابل
کوتوال - فیل‌بان (مع-عر-ف)

فوجین- fûjîn = خاتون، **فوجین** بر
زبان‌ختای‌خاتون باشد...جامع‌التورایخ(مع)

فوچاکو - fûçâkû = پنیرك (مع)

فود - fûd = پود مقابل تار

فودنج- fûdanj = فوتنج معرّب
«پودنه»

فوده - fûda = خمیرخشکی که
از آن آبکامه سازند (مع)

فور - fûr = «بور» = رنگ
سرخ کمرنگ. منتهی‌الارب

فوردگان - favardagân =
فوردیان= فروردگان

فوردین- favradîn = فروردین

فوز - fûz = پوز = پیرامون‌دهان
(= فوزه)- آروغ (قس: فوزان)- صدای
جماع (رك: فوزافوز)- هجوم‌وغلبه: بمرو
شهجهان باشی‌تو آنکه که اینجا لشکر
سرما کند **فوز**. سوزنی

فوزافوز - fûzâfûz = صدای
جماع: چنان‌کشیم وچنان دربریم ماهمه
شب که‌خواب نایدهمسایه‌را ز**فوزافوز**
(فوز+ا+فوز)

فوزه - fûza = فوز وپوز

فوزیدن - fûzîdan = آروغ
زدن: شبان‌تاری بیدار چاکر از غم‌عشق
گهی بگرید وگاهی بریش **برفوزد** .
طیان (فر)

فوژان - fûžân وفوزان=فریاد وبانگ عظیم. زسهم زهرهٔ مرّیخ آب گردد اگر برآسمان زند از قهرکین تو **فوژان** (عم)

فوشنه - fûšna = نوعی قارچ(قا)

فوطه - fûta معرب **فوته**

فوطه‌کردن - f.kardan = چاك کردن جامه وقبا

فوفل - fûfel = درختی از تیرهٔ نخل‌ها وگرمسیری که درصنعت از چوب وپوست آن استفاده میشود (مع)

فوگان- fûgân = فقاع: می‌بارد از دهانت خدو ایدون گوئی که سر گشادی **فوگانرا**. لبیبی (فر)

فوه - fava = ورقهٔ رنگین که زیر نگین انگشتری گذارند: یاقوت باده را **فوه‌ای**غیر شعله نیست ساقی به‌پیش شمع نگه‌دار شیشه را. صائب (نظ)

فوهل- fûhel = «شوره»معروف

فه- fah = فهه = چوب پهنی که بدان کشتی رانند - تخته یاآهنی پهن که بدان زمین شیار شده را صاف کنند (قا)

فهانه - fahâna = پهانه وپانه و فانه

فهلوی- fahlavî معرّب«پهلوی»

فهلویات - fahlavyyât = اشعاریکه بزبانهای محلی بروزن هزج مسدس سروده میشد (رك: المعجم)

فهه-faha = فه=(طب: fiyah)

فیار - fiyâr در لغت بمعنی «شغل و کار آمده» ولی بنظر ما بمعنی میل‌وهوس درست‌است: نیست‌فکری‌بغیر یارمرا عشق‌به‌درجهان**فیار**مرا. رودکی (ط: veyâr = میل‌زن‌آبستن‌بخوردنی)

فیال- fayâl = اوّل‌بار و بی‌سابقه: مر این داستان‌کش بگفت از**فیال** ابر سیصد وسی‌وسه بودسال. بوشکوربلخی(فر)

فیال - fiyâl = تیری‌که پیکان آن دوشاخه باشد (قس: فیلك)

فیاوار - fiyâvâr = فیاور = شغل و پیشه: مهر ایشان بود **فیاوارم** غمشان من بمهر بگسارم. عنصری(نظ)

فیر - fîr = افسوس- سخره ولاغ - اسم‌مصدر از **فیریدن**

فیروز - fîrûz = پیروز

فیروزبهر- f.bahr = پیروزبهر = خوشبخت وکامیاب

فیروزرای - f.rây = پیروزمند

فیروزه‌ایوان- fîrûzaeyvân وپیروزه‌ایوان=آسمان وباسامی فیروزه پنگان - فیروزه پیکر- فیروزه چادر- فیروزه چرخ- فیروزه دریا-فیروزه‌رنگ - فیروزه‌سقف- فیروزه طشت - فیروزه گنبد نیزخوانده شده

فیروزه‌کاخ - f.kâx = عالم‌سفلی

فیروزه‌مرقد - f.marɣad = عالم‌سفلی (ف.عر)

فیرون - fîrûn = کوکب پس رونده و نحس در برابر «فرارون» که بمعنی پیش‌رونده وسعداست: حسودت در بد بهرام **فیرون** نظرزی تو زبرجیس فرارون. دقیقی (فر)- مفسد وپست، همّت‌تیز وبلند تو بدان‌جای‌رسید که برد فرمان او را فلك **فیرونا**.

خسروانی (نظ)

فیریدن- fîrîdan = افاده کردن ـ خرامیدن و نازفروختن: زین و زان (شعر وشطرنج) چندبودبرکه ومه مر ترا گشّی و**فیریدن** وغنج. سوزنی (رش) ـ مسخره واستهزا کردن ـ پرهمت شدن (مع)

فیس-fîs = نخوت فروشی (خ: فیس)

فیسا - fîsâ = طاوس (فیس + «ا» اتصاف = دارای فیس)

فیلك - fayalk و «فیالك» = تیر دو شاخهٔ بدخشانی : بکوه برشد و اندرنهاله گه بنشست **فیلك** پیش بـزه کرد همچوچرخ بچنك. فرخی- ص: فلنك

فیلگوش- fîlgûš وپیلگوش = سوسن- گل نیلوفر- داروئی که آنرا لوف خوانند- آنکه گوشی چون فیل دارد - خاکانداز- قومی ازیاجوج که قدما آنانرا پهن گوش می پنداشتند (مع)

فیلون - fîlon = نارون (یو : (pyllon

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of
Singles Compound Words and Expressions
in
Literary Texts

Vol. 1

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 26

Under the Supervision

of

M. Mohaghegh

Tehran 2010

In the Name of God

To Commemorate the One Hundred and Fifth
Anniversary and the Academic Life of
M. A. Adîb-i Toussi
at the
Society for the Apperciation of Cultural
Works and Dignitaries

Tehran 2010

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of
Singles Compound Words and Expressions
in
Literary Texts

Vol. 1

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010